درهیاهوی سکوت ما

Sarina.a کاربر نودهشتیا



ژانر:تراژدی،اجتماعی،عاشقانه

صفحه آرا:Elaha.A

طراح جلد:N.ia

ویراستار:تیم ویراستاری نودهشتیا

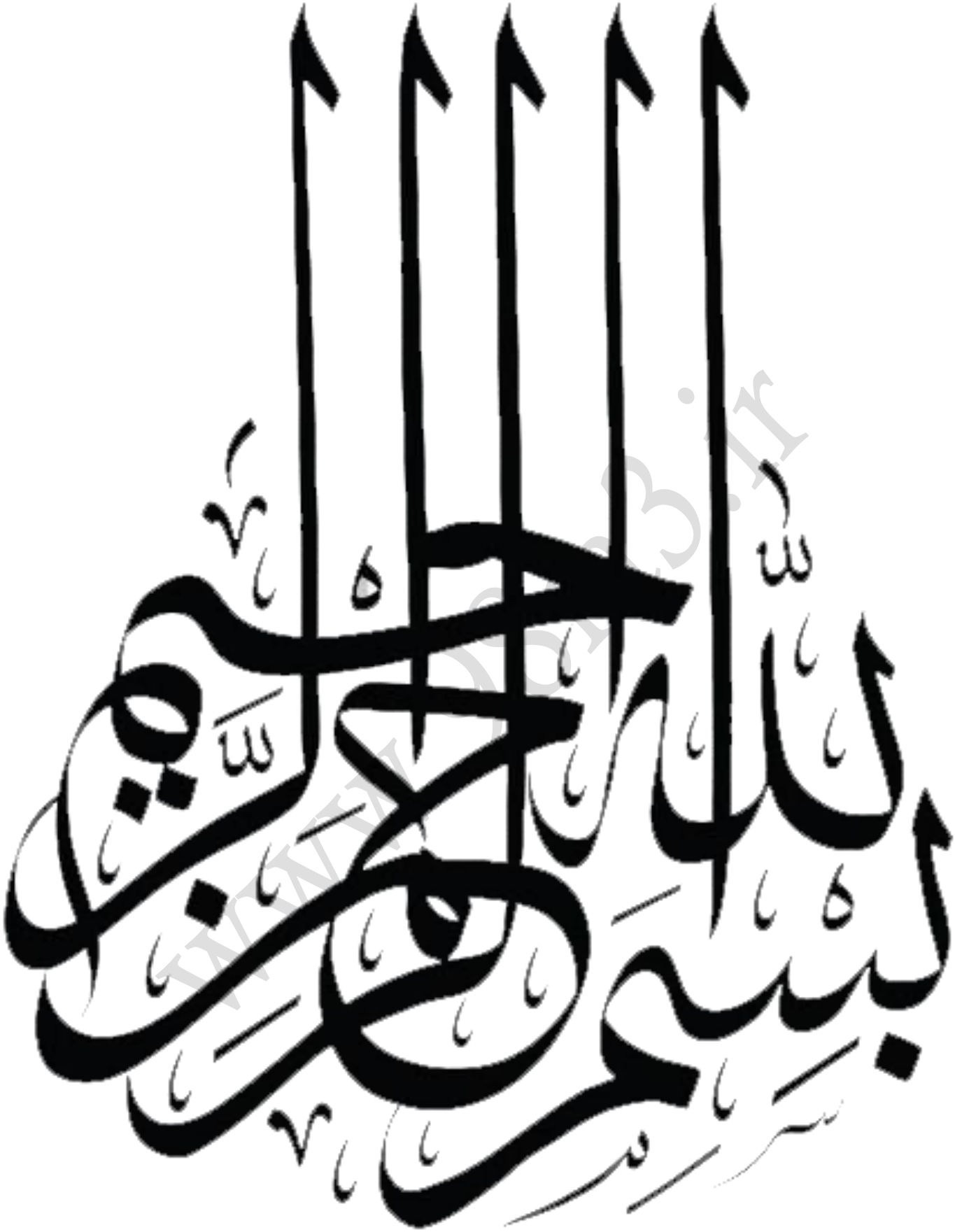
تعداد صفحه: 1526

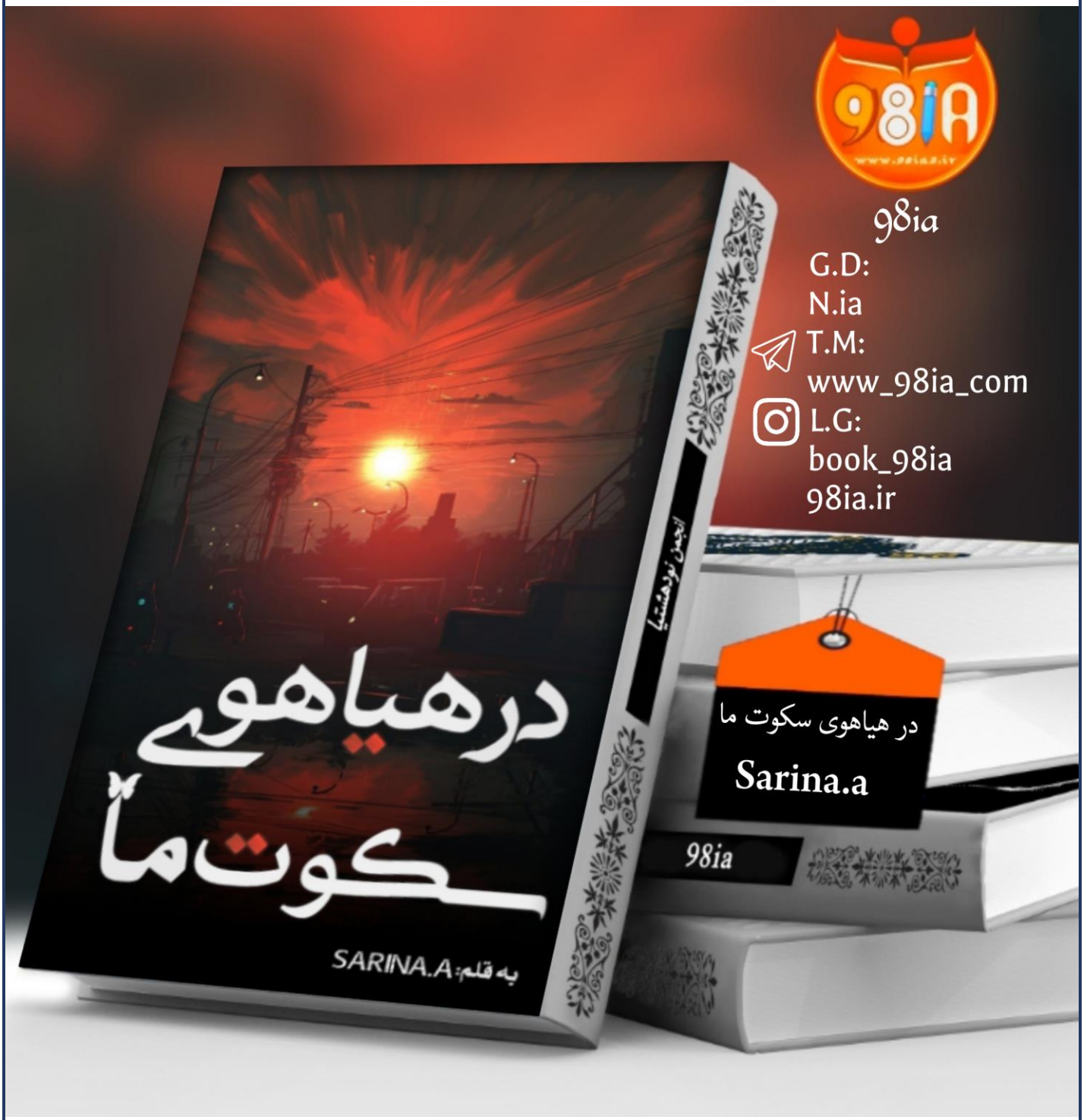
www.98ia3.ir

1401/11/7

سایت نودهشتیا

rawpixel




98ia
G.D:
N.ia
T.M:
www_98ia_com
L.G:
book_98ia
98ia.ir
در هیاهوی سکوت ما
Sarina.a
98ia
در هیاهوی سکوت ما
به قلم: SARINA.A
انجمن نودهشتیا

خلاصه:در میان گذر بی‌بازگشت روزهای زندگانی، کلاف در هم پیچانده‌ی رویدادهایشان بر یکدیگر، گره‌ای کور می‌خورد! دو انسانی که خاک سرشت‌شان متفاوت از هم است، چه‌گونه می‌خواهند این گره را به گشایش برسانند؟ در مسیر این جریان دخترکی دریاگون، بی‌تلاطم و ساکن؛ منعکس‌کننده‌ی پسرکی منسوب به ماه می‌شود! کلاف‌ها بیشتر در هم پیچیده و بر بوم قلب‌های تپنده‌شان رنگی نو پاشیده می‌شود؛ رنگی از جنس علاقه و شیفتگی! حال باید نظاره‌گر ماند که دریا تا پایان آرام و بی‌خروش است؛ یا تصویر ماه میان موج‌هایش از بین خواهد رفت؟ آیا شروع دو روایت، یک پایانی ملموس خواهد داشت،یا خیر؟!

به نام خدا

آن‌قدر می‌دوم تا که دیگر جانی در بدنم نمی‌ماند.

بغض در گلویم خفه شده.

انگار زمین و آسمان، به هم گره خورده‌اند. انگار از آسمان سنگ می‌بارد و از زمین، آتش شعله می‌کشد. انگار...

پایم پیچ می‌خورد؛ جایی را ندارم تا دست بند کنم و نیافتم. مثل همیشه، بی‌تکیه‌گاه! روی زمین فرود می‌آیم.

نمی‌شکنم، خرد می‌شوم!

خرد شدن کم است، له می‌شوم!

نفسم جایی در میان مجرای تنفسی‌ام، به یغما می‌رود.

سرفه می‌کنم؛ همه‌ی اجزای داخلی‌ام از جا کنده می‌شوند.

قلبم درد می‌کند، تمام وجودم درد می‌کند. نمی‌توانم بلند شوم. توان ایستادن ندارم، من دیگر توان جنگ ندارم!

همان جا، بی‌اهمیت به عابرهای متعجب، روی زمین چمباتمه می‌زنم.

اشک از میان پلک‌های سوزانم، راه می‌گیرد. روی تیغه‌ی بینی‌ام فرود می‌آید.

او در این مهمانی چه می کرد؟

من را دید!

داشت به طرفم، می‌آمد...

باز حماقت کردم، باز مانند ترسوها فرار کردم.

انگار نفس در گلویم قفل و زنجیر شده است؛ نمی‌توانم نفسم بکشم.

دستم را به زمین بند می‌کنم؛ می‌خواهم بلند شوم، اما دوباره روی زمین می‌افتم.

با این قلب کوبنده و خون یخ‌زده در رگ‌هایم، انتظار بی‌جایی از خودم داشتم.

خودم را به سمت دیوار کنار پیاده رو می‌کشم و مانتوام را بیشتر دور خودم می‌پیچم.

قلبم تمام توانش را به کار گرفته بود و با قدرت، خودش را به قفسه ی سینه‌ام می‌کوبید؛ انگار که استخوان‌های شکسته قفسه سینه‌ام، درون

قلبم فرو رفته.

سرم را پایین می‌اندازم و چشمانم را روی هم فشار می‌دهم.

قطره‌ای اشک از میان پلک‌هایم، روی گونه‌ام فرود می‌آید.

حضور کسی را در مقابلم احساس می‌کنم. سرم را بالا می‌آورم و نگاه تارم را روی پسر مقابلم می‌چرخانم. با صدایی گرفته می‌گویم:

- عرفان؟

عرفان با خشم بازویم را می‌گیرد و از روی زمین بلندم می‌کند. از درد، صورت درهم می‌رود؛ نمی‌توانم روی پاهایم بایستم، اما با تکیه به عرفان و لنگان-لنگان موفق می‌شوم که راه بروم.

به راهی که آن از آمده‌ام، نگاه می‌کنم. مگر چقدر دور شده بودم؟ با دیدن ماشین عرفان، می‌فهمم آن‌قدر دور شده‌ام که حتی عرفان هم پیاده به دنبالم نیامده...

عرفان کمک می‌کند تا روی صندلی ماشین بشینم. شیشه آب را جلویم می‌گیرد، نگاه گیجم را روی صورتش می‌چرخانم.

- بگیر بخور.

سرم را به معنای نه، تکان می‌دهم.

شیشه‌ی آب را نزدیک دهانم می‌کند؛ دستش را هل می‌دهم و آب روی پیراهنش می‌ریزد.

با عصبانیت شیشه‌ی آب را روی زمین می‌اندازد:

- دریا چی شد؟ چرا یه دفعه گذاشتی رفتی؟

سرم را پایین می‌اندازم و برای مهار گریه‌هایم، لبم را گاز می‌گیرم.

عرفان چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد:

- تو مهمونی اتفاقی افتاد؟ چیزی شد؟

شد!؟ آری، شد! هیولا بازگشته.

چشمانم را با عجز روی هم فشار می‌دهم، باز هم جوابش سکوت است.

عرفان چانه‌ام را رها می‌کند. صورتش را با دستانش، پنهان می‌کند و از من دور می‌شود. چند ثانیه در همان حالت می‌ماند و دوباره به سمتم می‌آید:

- دریا؟

جوابی نمی‌دهم و فقط نگاهش می‌کنم.

دست خودم نیست، زبانم بی‌حس شده بود، بی‌حرکت!

- یه چیزی بگو! یه حرفی بزن، داری دیوونم می‌کنی!

زبان چند میلیون تنی‌ام را حرکت می‌دهم و در میان نفس‌هایی که به زور در می‌آمدند، لب می‌زنم:

- دیدمش، اون رو دیدم!

عرفان کمی نگاهم می‌کند و با صدای خفه‌ای می‌گوید:

- کی رو؟

گریه‌هایم شدت می‌گیرد:

- الان... نه! لطفا.

عرفان، کلافه در ماشین را به‌هم می‌کوبد.

کنارم قرار می‌گیرد و ماشین شروع به حرکت می‌کند.

اشک‌هایم بند می‌آیند ولی هم‌چنان مانند مرده‌ای، بی‌تحرک هستم.

عرفان دستی به تیغه‌ی بینی‌اش می‌کشد و نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد:

- نمی‌خوای بگی کی رو دیدی؟

حالت تهوع به سراغم آمده. آن‌روز و خاطرات وهم‌آورش به سراغم آمده!

هیولا برای تمام کردن کارش... به سراغ من، آمده بود.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم، پلک‌هایم می‌سوزد:

- چرا گذشته از سرم دست برنمی‌داره! چرا هروقت می‌خوام فراموشش کنم، یه اتفاقی می‌افته که نمی‌تونم.

با عجز می‌گویم:

- چرا آخه، چرا؟

دست حلقه شده‌ی گذشته دور گردنم، هرلحظه تنگ‌تر می‌شد و بیشتر سعی به خفه کردنم داشت.

گذشته‌ها دوباره جلوی چشمم به صف می‌شوند و شروع به رژه رفتن، می‌کنند.

پدرم چشمانش را روی هم فشار داد و دست مشت شده‌اش را پایین

انداخت:

- خفه شو دریا!

خفه شوم؟ تا کی!؟

همه‌ی این سال‌ها را سکوت کردم، خفه شدم، گذاشتم هرچه می‌خواهند بگویند!

اما این بار، ساکت نمی‌شدم!

داد می‌زدم تا همه صدایم را بشنوند.

آن‌قدر سکوت کردم که همه گفتند، دریا لال است! دریا که حقی ندارد.

گلویم می‌سوخت؛ چشمانم آتش گرفته بود. فریاد زدم:

- چرا باید همیشه من ساکت شم بابا؟ چرا یک بار، تو به حرف‌هام گوش نمیدی؟ چرا یک‌بار نمی‌گی تو چی می‌خوای! این زندگی منه، من باید براش تصمیم بگیرم، نه شماها!

پدرم نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز رفت. دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و خم شد.

قلبم برای بارهزارم مرد، مرد از این بی‌رحمی!

اشک از چشمم چکید، با صدای لرزانی گفتم:

- تو که راضی شده بودی، چرا تا با امیر حرف زدی نظرت عوض شد!

پدرم روی میز کوبید:

- همین مونده بین مردم بپیچه، من دخترم رو تنها فرستادم تهران که

درس بخونه!

بازهم مردم! بازهم حرفشان! بازهم اهمیت دادن به آن‌ها، بیشتر من و خانواده‌اش.

دندان‌هایم را روی هم فشردم:

- یه عمره داری همین رو مم‌گی! ما زندگی نکنیم که مردم، حرف نزنن؟ دهن مردم که همیشه بازه.

چشم بستم و دهان باز کردم. از بریدن زیاد شنیده‌ام و من امشب بدجور از این زندگی زندان‌وار بریدم!

- من... از این زندانی که برام ساختی خسته شدم، خسته! دیگه نمی‌تونم تحملش کنم.

در صورتم خم شد؛ لرزیدم، اما چشم نبستم.

- زندون؟ به این خونه میگی زندون؟ به این زندگی میگی زندون؟ من چی کم گذاشتم واستون؟

چه کم گذاشتی!؟ کاش همه این‌ها را نداشتم و فقط ذره‌ای توجه داشتم!

- عشق کم گذاشتی، محبت کم گذاشتی!

با سیلی که در گوشم فرو آمد، چندلحظه ارتباطم با دنیاهم قطع شد. به در اشاره کرد و نعره زد:

- گمشو بیرون، دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

دست روی خون جاری روی لبم گذاشتم و بدون پلک‌زدن، به پدرم نگاه کردم.

دست روی قلبش گذاشت و نفس‌زنان گفت:

- برو... بیرون.

حال خرابش باعث شد تا ساکت شوم؛ بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم. همه‌ی خانواده پشت در ایستاده بودند؛ با دیدن امیر، برادرم، پوزخندی روی لبم سایه انداخت.

به سمت اتاقم حرکت کردم و بدون روشن کردن چراغ، وارد اتاق شدم. سرم را به در تکیه دادم و پاهایم را در شکمم جمع کردم، بی صدا هق زدم؛ بی‌صدا فریاد زدم تا خالی کنم این درد را!

این بی‌محبتی و سردی را!

می‌خواستم بالا بیاورم، هرچه احساس هست و همه چیز را پشت سر بگذارم و بروم.

دور شوم از هرچه هست و نیست.

قفس حتی از طلا هم باشد، بازهم همان قفس است.

حکمش همان است! کارش هم همان است!

صدای فریاد امیر، در گوشم پژواک کرد:

- معلوم نیست اون‌جا می‌خواد چه غلطی کنه که به این جا میگه زندان!

چشمانم را روی هم فشار دادم و دستانم را مشت کردم؛ حرف‌های امیر،

سوهان به روحم می‌کشید.

از جنگ بی‌رحمانه‌ی داخل مغزم، داشتم دیوانه می‌شدم.

از جنگ با خودم خسته بودم...

از این زبان همیشه بریده‌ام هم...

خودزنی جواب نمی‌داد!

خودم را زیر افکار له کردن جواب نمی‌داد!

فقط خفه کردن این پسر، برای من جواب می‌داد.

در را باز کردم و به سالن رفتم.

دستم مشت شد؛ سعی می‌کردم پوزخند بزنم یا حداقل مانند او کمی آرام باشم، اما نه عضلات منقبض شده‌ی صورتم به کمکم آمدند، نه اعصاب متشنجم!

فقط از زیر دندان‌های درهم قفل شده‌ام، غریدم:

- کسی در مورد خواهر خودش این‌طوری حرف می‌زنه، یه ذره غیرت تو اون هیکل...

با سیلی که در گوشم فرود آمد، حرفم نصف ماند.

به پدری نگاه کردم که از بچگی بین دخترهایش و پسرش فرق می‌گذاشته.

به پدری که هنوز هم فرزند پسر را ارزشمندتر از دختر می‌داند!

ارزشمندتر می‌داند و اگر می‌توانست دخترش را هم زنده به گور می‌کرد.

عضلات منقبض شده‌ی صورتم، به یاری ام آمدند. پوزخندی زدم:

- یادم رفته بود، توهین تو این خونه به امیرتون ممنوعه!

نیشخند زدم:

- آفرین بابا! آفرین که کاری کردی دخترهات عقده‌ای بار بیان. تو باعث شدی، ما همیشه جایگاه خودمون رو پایین‌تر از مردها ببینیم! باعث شدی دخترهات، مردها رو با ارزش‌تر از خودشون ببینن! تو بهشون یاد دادی که خودشون به تنهایی نمی‌تونن از پس خودشون بربیان و به کمک یه مرد نیاز دارن. آفرین، فقط بهت تبریک میگم، تو هم اصلا به خودت نگیر.

بغض اجازه نمی‌داد، بیش‌تر از این حرف بزنم، اما کمی آرام شدم!

کمی از سنگینی حرف‌های نگفته‌ی قلبم کم شد.

کمی از التهاب، زخم‌های روحم کاسته شد!

نمی دانم چرا، اما هیچ کس هیچ چیز نمی‌گفت.

گندم مظلوم‌تر از همیشه بغض کرده، یک گوشه نشسته بود.

گندم تنها کسی بود که در این خانه دوست که نه، اما دشمن هم نبود.

به سمت اتاقم رفتم و در را قفل کردم.

هوای داخل اتاق را بلعیدم.

سرم را داخل بالش فرو کردم.

هق زدم، گله کردم... از همه چیز!

آن‌قدر گریه کرده بودم که دیگر اشکی برای ریختن نمانده بود.

تن بی‌رمقم را از روی تخت بلند کردم، روی زمین افتادم؛ جنین‌وار خودم را در آغوش گرفتم.

خودم، خودم را در آغوش گرفتم، چون جز خودم، آغوش دیگری نداشتم.

با تابش مستقیم نور، چشمانم را گشودم. سرم سنگین بود؛ چند بار پلک زدم تا به نور عادت کنم. نمی دانم، دیشب کی و چگونه به خواب رفتم.

نگاهم به دنباله عقربه ی ساعت دووید؛ با فهمیدن ساعت، چشمانم را دوباره بستم.

تمام بدنم مثل چوب، خشک شده بود. دستم را به لبه تخت گرفتم و در جایم نشستم، گردنم را آرام ماساژ دادم.

موبایلم را از روی میز چنگ زدم و به پیغام‌هایی که از طرف هستی آمده است، نگاه کردم:

- چی شده؟ با بابات صحبت کردی؟

- دریا خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

- بهم زنگ بزن.

کلمات را ناتوان کنار هم چیدم و برای هستی فرستادم:

- نیم ساعت دیگه، همون کافه‌ی همیشگی هم رو ببینیم.

مانتو و شال مشکی ساده‌ای را از داخل کمد بیرون آوردم و پوشیدم.

در آینه به خودم نگاه کردم.

موهایم را به زیر شال هل دادم تا هیچ مویی پیدا نباشد از این کار، تنفر داشتم.

به زخم گوشه‌ی لبم، دست کشیدم. از ایم زخم‌ها زیاد در قلبم داشتم.

از اتاق بیرون رفتم و از پله‌ها بالا رفتم، در اتاق گندم را زدم و وارد اتاقش شدم.

گندم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. با ورود من روی تخت نشست، با تعجب به سر تا پایم نگاه کرد:

- کجا میری؟

- دارم با هستی میرم بیرون، میشه به مامان بگی؟

با کمی مکث گفت:

- خب چرا خودت نمیگی؟

روی تخت نشستم:

- سریع میرم و میام، ممکنه حتی نفهمه رفتم ولی اگر فهمید، بهش بگو با هستی رفته بیرون.

خواستم از اتاق بیرون بروم که گندم گفت:

- تا کی برمی‌گردی؟

به ساعت نگاه کرد:

- سعی می کنم زود برگردم، نگران نباش!

بی‌صدا از خانه بیرون رفتم و تا کافه‌ای که با هستی قرار داشتم پیاده

رفتم، چندان از خانه دور نبود.

وارد کافه شدم، هستی هنوز نیامده بود.

روی میز کنار پنجره نشستم. آن‌قدر به همه چیز فکر کرده بودم که مغزم داشت متلاشی می‌شد.

هستی وارد کافه شد، با نگاه به اطرافش مرا یافت و به سمتم آمد.

صندلی را بیرون کشید و نشست:

- چی شده؟ نگرانت شدم.

پوست لبم را با ناخن جدا کردم:

- دیگه نمی‌تونم برم تهران!

اخم‌های هستی درهم فرو رفت:

- چرا؟ بابات که راضی شده بود!

دستم را مشت کردم و آرام روی میز کوبیدم:

- نمی‌دونم رفته به بابا چی‌ها گفته که باباپشیمون شد. منم دیروز قاطی کردم، هرچی تو دلم بود رو گفتم! آروم شدم، اما باعث شد دیگه هیچ شانسی برای رفتن نداشته باشم.

سرم را روی میز گذاشتم:

- دیگه حوصله‌ی هیچی رو ندارم، حتی دیگه توان فکر کردن هم ندارم! داغونم داغون، میگم هرچی می‌خواد پیش بیاد، نوزده سال تو این وضعیت زندگی کردم، ده سال دیگه هم تحمل می‌کنم! چیکار کنم، اصلا

به جهنم که چپ میرم راست میام، بهم گیر میدن!

با عجز نالیدم:

- به نظرت چی‌کار کنم؟ چه‌جوری راضیش کنم؟

هستی سری از تاسف تکان داد:

- والا منم دیگه کم آوردم.

می دانست به سکوتش احتیاج دارم و سکوت کرد، تنها دستم را نوازش کرد.

هستی زودتر از من از کافه خارج شد. بعد از تسویه حساب از کافه بیرون آمدم و جلوتر از هستی حرکت کردم:

- بیا دیگه، چرا وایسادی؟

هستی با قیافه‌ی متعجب، با سر به ماشین سفید رنگی که آن‌طرف خیابان بود اشاره کرد:

- اون داداش تو نیست؟

به ماشین سفید آن‌طرف خیابان نگاه کردم، به ماشین امیر!

قفسه سینه‌ام تیر کشید و ماده غلیظ درون معده‌ام به سمت حلقم آمد.

نه امیر نبود! پسری که داخل آن ماشین نشسته بود، با آن وضعیت بد و دختر معلوم‌الحالی که کنارش نشسته بود، امیر نبود!

این پسر با امیری که پیراهنش را تا گردنش می بست و نگاهش همیشه به زمین بود، حتی قابل مقایسه هم نبود!

از ماشین پیاده شد، طعم دهانم گس شد. خودش بود!

اسید معده‌ام می‌جوشید.

دختر هم از ماشین پیاده شد، امیر دستش را دور کمر دختر پیچید.

نگاه خیره و دو-دو زنانم، همچنان روی او بود.

با افتادن نگاه امیر به من، چشم گرفتم؛ چشم گرفتم وآب دهانم را قورت دادم. گلو چنگ زدم تا به خودم بیایم. عقب-عقب رفتم:

- بریم هستی.

- داداشت بود نه؟

خدایا! می‌خواهی امتحانم کنی!؟

قدم‌هایم را تند کردم و با صدای بلندی گفتم:

- نه، نبود.

هستی پشت من می‌دووید. آب دهانم را به گلوی کویر مانندم فرستادم.

جگرم می‌سوخت؛ داشت آتش می‌گرفت!

خون جگرم را قورت دادم و اشک‌هایم را اسیر پلک‌هایم کردم.

امیر باعث دعوای من و پدرم شد؛ کسی که ادعای غیرت و شرافتش می‌شد، نه غیرت داشت و نه شرافت!

پسری که پدرم بر سر پاکی‌اش قسم می‌خورد؛ پسر یکی-یکدانه‌اش!

به چشمانم شک داشتم، باورشان نداشتم.

درون بدنم سرما برپا بود، سرمایی قطب مانند.

آن‌قدر خوب نقشش را باز می‌کند که من هم باور کرده بودم.

تنه‌ام به فردی برخورد کرد؛ با گیجی عذرخواهی کردم و با سرعت بیش‌تری به راهم ادامه دادم.

انگار این من نبودم که این‌گونه می‌دووید. اگر من، من بودم، الان بر زمین آوار شده بودم؛ الان مرده بودم... الان...

نفس در میان سینه‌ام پرت شد.

می‌خواستم وارد کوچه شوم که ماشین امیر جلویم پیچید و ایستاد. امیر از ماشین پیاده شد؛ جای خالی دختر را در کنارش دیدم.

در ماشین را باز کرد:

- سوار شو دریا!

نیشخند زدم؛ خواستم از کنارش عبور کنم که با گرفتن بازویم، مرا به سر جایم برگرداند.

محکم بازویم را از دستش بیرون کشیدم. آن‌قدر دندان‌هایم را روی فشار داده بودم که فکم منقبض شده بود:

- سوار ننمیش.

امیر باحرص به صورتم خیره شد و خطاب به هستی گفت:

- تو برو.

هستی با شک به من نگاه کرد، با سر حرف امیر را تائید کردم.

مگر آبرویی برایم مانده بود!؟ نه، نمانده بود.

هستی دهانش را نیمه باز کرد تا چیزی بگوید، اما با فریاد امیر دهانش بسته شد:

- زود باش.

خدا لعنتت کند، خدا...

هستی سرش را پایین انداخت و از کنارمان گذشت؛ سرش را برگرداند و با ترس به ما نگاه کرد.

- سوار شو.

نگاهم را از هستی گرفتم و در ماشین را به‌هم کوبیدم:

- هرچی می‌خوای بگی، همین جا بگو!

امیر موهایش را چنگ زد؛ مچم را گرفت و من را داخل ماشین پرت کرد، کنارم قرار گرفت. می‌خواستم در را باز کنم که ماشین حرکت کرد. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم که دستش را روی بینی‌اش گذاشت:

- هیس! به نفعته دهنت رو ببندی.

دهانم را بستم، نه به خاطر او، به خاطر خودم؛ به خاطر بغضی که هرلحظه بیشتر ریشه می‌دوواند و بیشتر نفسم را به یغما می‌برد.

جلوی در خانه ایستاد، یقه پیراهنش را بست؛ تمام تنش بوی عطرزنانه می‌داد! پوزخند زدم.

بازویم را چنگ زد و انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمم گرفت:

- درمورد این موضوع هیچی، هیچی به بابا نمیگی.

اگر بگویم، کی مرا باور می‌کند!؟

دستش را به عقب هل دادم:

- خبر به این دسته اولی رو چرا نباید بگم!؟

امیر مچ دستم را گرفت و فشرد:

- دهنت رو باز کنی، بد می‌بینی.

دستش را چنگ زدم:

- بابا داشت راضی می‌شد؛ می‌خواست بفرستتم تهران، تو کاری کردی پشیمون شد!

- کار خوبی کردم، دلم خواست.

خونم به جوش آمد؛ تمام خشمم را در چشمانم ریختم و مچم را از دستش بیرون کشیدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه حرکت کردم. امیر پشت سرم دووید:

- دریا اگر چیزی بگی...

حرفش را قطع کردم و فریاد زدم:

- چیزی بگم چی؟ می خوای چی کار کنی؟

یکی از ابروهایش را بالا برد:

- کاری می‌کنم از به دنیا اومدنت پشیمون شی!

تو و پدرت همین حالا هم این کار را کرده‌اید! خیلی وقت است.

عصبی خندیدم:

- دوست دارم ببینم می‌خوای چی کار کنی؟

امیر پوزخند زد و ابروهایش را بالا انداخت:

- واقعا دلت می‌خواد ببینی؟

انگار که واقعا پایمان روی مین بود.

بازویم را گرفت و مرا داخل خانه کشید:

- پس تماشا کن.

نمی‌دانستم چه میپخواهد بکند. آن قدر گیج بودم که عصلاتم لمس شده بودند؛ انگار می‌دانستم پایم روی مین است و هرکاری که کنم، اول و آخرش انفجار است.

من را به سمت اتاق کار پدر کشید و در را باز کرد؛ جلوی میز پدر، روی زمین پرتابم کرد.

درد بدی در سراسر بازویم پیچید، اما درد درون وجودم چند برابر درد بدنی‌ام بود.

خار دور قلبم پیچیده بود. زخمی‌اش کرده بود؛ خونی اش کرده بود، خسته‌اش کرده بود!

پدر با بهت سرش را بالا آورد و به من و امیر نگاه کرد:

- چه خبرتونه؟

نفس نمی‌کشیدم، قلب نمی‌زد. وجودم مرده بود و مانده‌ام که چگونه هنوز در این اتاق حضور دارم و نمرده‌ام!

امیر فریاد زد:

- بگو چی نشده بابا! بگو چی نشده! دخترت هرزه بار اومده؛ نمی دونی با چه وضعیتی از تو بغل یه پسر بیرون کشیدمش.

بالاخره بدنم واکنش می‌دهد، بدنم لرزید؛ عرش خداهم لرزید. آه نمی‌کشم؛ نمی‌کشم تا دامنش را نگیرد. اسید معده‌ام جوشید و تا حلقم بالا آمد.

فریاد پدر، لرزه به جانم انداخت:

- راست میگه؟

بگویم دروغ می‌گوید، باور می‌کند!؟ نمی‌کند.

اشکی از گوشه چشمم ریخت، با لکنت گفتم:

- به... به خدا داره دروغ میگه!

پدرم به سمتم آمدم، خودم را به سمت دیوار کشیدم. حس می‌کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن وجود ندارد.

- تو چی کار کردی؟

مین منفجر شد؛ منفجر شد و تنها یک قربانی داد و تنها قربانی‌اش من بودم!

با ترس سرم را به اطراف تکان دادم:

- هی... هیچی!

روحم از جسمم جدا شد؛ خدا هم دلش برایم سوخت! جدا کرد نا نفهمم

این درد را.

سرم را میان دستانم می‌گیرم.

سنگینی کت، باعث می‌شود تا سرم را بالا بیاورم.

عرفان لیوان چای را به دستم می‌دهد:

- بخور، گرم میشی.

گرم شوم!؟ هیچ چیز سرمای وجود مرا نمی‌گیرد.

لبخندی می‌زنم و زیرلب کلمه‌ی مرسی را زمزمه می‌کنم.

کنارم روی نیمکت می‌نشیند.

کت را از روی شانه‌هایم برمی‌دارم و به سمت عرفان می‌گیرم:

- بگیر، سردت میشه.

نگاه کوتاهی به کت می‌کند:

- سردم نیست.

کت را دوباره روی شانه‌هایم می‌اندازم و لیوان را با دستانم محصور می‌کنم.

- تو مهمونی اون رو دیدی؟

آن...!؟ قلبم می لرزد، ذوب می‌شود.

چقدر دل بی‌پناهم، پناه آغوشش را می‌خواست.

لیوان را آرام در دستم فشار می دهم:

- نه.

کمی مکث می‌کند:

- نمی‌خوای بگی کی رو دیدی؟

لیوان کاغذی را بیشتر در دستم می فشارم:

- نه.

لیوان مچاله می‌شود و چای داغ روی دستم می‌ریزد؛ لیوان را روی زمین رها می‌کنم.

به سمتم خم می‌شود و دستم را می‌گیرد:

- خوبی؟ سوختی؟

عرفان کلافه دست پشت گردنش می‌کشد:

- اصلا بلند شو بریم. تو تا امشب من رو نکشی، بی‌خیال نمیشی.

من جز خودم، توان کشتن کسی را ندارم. بدنم نه از سرما، از این همه درد در یخبندان بود.

از روی نیمکت بلند می‌شوم و خودم را با قدم های کوتاه و تند، به عرفان می‌رسانم:

- مگه من چیکار کردم؟

- هیچی، فقط یه‌بار با غیب شدنت تو مهمونی سکته‌ام دادی، یه بارم وقتی وسط خیابون دیدمت. بعدش هم تو این سرما، هوس چای خوردن و نشستن تو پارک کردی!

جوابی نمی‌دهم. سوار ماشین می‌شویم، تا جلوی در خانه دیگر حرفی

نمی‌شود.

خداحافظی می‌کنم و می‌روم. عرفان فهمیده که دیگر حرف‌های روانشناسانه‌اش هم درد مرا درمان نمی‌کند!

کاش قرص بی‌حسی وجود داشت یا فراموشی، شاید بتوانم تنش را... بویش را...

وجودش را فراموش کنم...

کلیدهایم را بیرون می‌آورم و در را باز می‌کنم. برای عرفان دست تکان می‌دهم و در را پشتم می‌بندم؛ سرم سنگین است.

به سمت آسانسور می‌روم، تنم را به دیوار تکیه می‌دهم؛ پاهایم تحمل وزنم را ندارند.

در آسانسور باز می‌شود؛ وارد آسانسور می‌شوم و طبقه‌ی مورد نظرم را فشار می‌دهم. در آیینه آسانسور به خودم خیره می‌شوم، به چهره‌ی آشفته‌ام و چشمانی که اطرافش به شدت سیاه شده است.

با صدای زن، نگاه از خودم برمی‌دارم.

کلید را داخل در می‌چرخانم، در با صدای آرامی باز می‌شود. کفش‌هایم را از پاهایم بیرون می‌آورم و به سمت اتاق آلاگل می‌روم. در را باز می‌کنم، خواب بود؛ لبخندی می‌زنم و کنارش دراز می‌کشم.

چتری‌هایش را از صورت زیبا و معصومش کنار می‌زنم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌گذارم. آلاگل در خواب، زیر لب زمزمه می‌کند:

- مامانی!

نگاهش می‌کنم:

- گل قشنگم.

دست کوچکش را در دست می‌گیرم و روی قلبم می‌گذارم.

کمی پیش آلاگل دراز می کشم. آرامش و معصومیت این بچه را با تمام جانم می‌خواستم.

آرام از کنارش بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم.

به سمت اتاق گندم می‌روم و ر را باز می‌کنم؛ با دیدن تخت مرتب و نبودن گندم در اتاق، چراغ را روشن می‌کنم.

باز هم آلاگل را تنها گذاشته بود.

موبایلم را روشن می‌کنم و با گندم تماس می‌گیرم. صدای مضخرف زن و کلمات تکراری در گوشم طنین می‌اندازد؛ با کلافگی موبایل را در دستم فشار می‌دهم.

این‌دفعه می‌دانستم با او چه کنم.

این بار اولش نبود که این موقع آلاگل را تنها می‌گذاشت و می‌رفت. با بلایی که دفعه‌ی پیش سر آلاگل آمده بود هم تنبیه نشد.

زیپ لباسم را به هر توانی است باز می‌کنم و لباس‌هایم را با لباس‌خواب، عوض می‌کنم.

از صدای‌های مداوم داخل سرم خسته بودم.

سعی می‌کنم بخوابم، تنها کاری که می‌توانم برای ساکت کردن مغزم انجام دهم، اما نمی شود؛ مغزم امشب فرمان کشتن مرا صادر کرده بود.

در خفقان بودم، در سرگیجه‌ای دائمی، حتی نمی توانستم اشک بریزم.

قادر به انجام هیچ عکس‌العملی ننبود، انگار استخوان‌هایم خرد شده بودند: خرد شده بود و درون قلبم فرو رفته بود. خرد شده بود و خون از قلبم چکه می‌کرد.

باور کرد، پدرم باور کرد حرف‌های امیرش را! باور کرد!

پدرم هرز بودن مرا که تاحالا پایم را کج نگذاشته بودم باور کرد، اما زجه‌هایم را نه!

در اتاق باز شد و اتاقی که در تاریکی فرو رفته بود را هاله‌ای از نور روشن کرد، حتی سرم را بلند نکردم که ببینم چه کسی آمده است.

مغزم گوشه‌ای بیتوته کرده بود و هیچ فرمانی ارسال نمی‌کرد.

زانوهایم را بیشتر به هم فشار دادم و حلقه دستانم را دور زانوهایم محکم‌تر کردم. صدای گندم مرا از افکارم بیرون کشید:

- خوبی؟

می‌توانستم خوب باشم؟

مثل آدم مستی بودم که مغزم توان درک ندارد و فقط تلو-تلو می‌خورد!

به هرتوانی بود، فکم را تکان دادم:

- خیلی خوبم، خیلی!

موهایی که در صورتم ریخته بود را به پشت گوش‌هایم دادم:

- امیر راست می‌گفت؟

که هرزه‌ام؟ پوزخند زدم و چیزی نگفتم.

انگشت اشاره‌اش را روی کبودی گونه‌ام کشید و خندید:

- شیطون، دوست پسرت خوشگله؟

بغضم نمی‌شکست، در گلویم گیر کرده بود. دوست داشتم بالا بیاورم بغضم را، داشت گلویم را پاره می‌کرد.

- جوابم رو نمیدی؟

من باید چه می‌گفتم؟ اگر می گفتم نه، کسی باور می‌کرد؟

بازهم گفت و من جواب ندادم.

بازهم حرف زد و من سکوت کردم و انگار من هنوز نمی دانستم چه بلایی بر سرم آمده.

گندم از حرف زدن و جواب نگرفتن، خسته شد و رفت.

نفسم در این فضا بالا نمی‌آمد؛ هوا سمی بود، پر از سرب.

ریه‌هایم مچاله شده بودند.

لباس‌هایم را پوشیدم و مثل همیشه، موقع‌های دلگیری‌ام از پنجره‌ی اتاق بیرون رفتم.

نمی‌دانستم این‌موقع شب، در میان این کوچه‌ی خلوت و بی‌عابر چی‌کار داشتم. من هیچ چیز نمی‌دانستم!

گلویم را چنگ زدم؛ موهایم را چنگ زدم. از درون فریاد زدم و هیچ کدام از این‌ها، هیچ اثری نداشت. آرامم نکرد؛ درد قلبم را درمان نکرد.

از خدا بیشتر از همه شکایت داشتم. از زمین و زمانش شکایت داشتم. از بی‌رحمی آدم‌هایش شکایت داشتم و از بستن چشمانش روی خودم، شکایت داشتم.

درد ضربه‌هایش روی جسمم بود، روی وجودم بود. لایه‌های پوستی را شکافته بود، در استخوان‌هایم رسوخ کرده بود و درون روحم فرو رفته بود.

- آخ، ببین یه پرنده‌ی لرزون این‌جاست!

با صدایی ناآشنا، دورگه و بمی، شوکه چشمانم را گشودم.

حدقه‌ی لرزانم چرخید و روی صورت پسری جوان نشست.

برای چندلحظه تار می‌دیدم و فقط نگاهم، چشمان قرمز مرد را می‌دید.

قدمی عقب برداشتم که پایم پیچید و ستون فقراتم روی دیوار سفت فرود آمد.

انگار به جای دیوار، هیجده تن آهن به تنم برخورد کرده بود که این‌گونه لمس و بی‌حرکت شدم.

- نکنه تو لالی دختر؟

انگار قلبم می‌خواست از همه رگ‌های متصل به خودش، دل بکند و بیرون بپرد.

- چرا این‌قدر ترسیدی؟

نه مغزم دستور م داد و نه بدنم توانایی اجرایش را داشت، تنها زبانم بند آمده بود.

در چند سانتی‌ام ایستاد. بوی غلیظ و تهوع‌آور الکل، به مخاط بینی‌ام چسبید. دوست داشتم بالا بیاورم، ارگان‌های داخلی‌ام خودخوری می‌کردند.

می‌خواستم فرار کنم، در بروم؛ بدن لمس شده‌ام اعلام خطر کرده بود، انگار قصدم را فهمید که با محصور کردن بدنم، سرجایم نگهم داشت.

چشم روی چشمان قرمز مرد چرخاندم و با حرکت قرنیه چشمانم، هرچه اشک درپس پلک‌هایم بود، چکید.

- نکنه از خونه فرار کردی! هان؟

بدنم سرد تر شد، مثل یک مرده! خدایم را صدا کردم، کاش این بار بشنود.

به زور روی پاهایم ایستاده بودم.

بدنم کرخت‌تر شد و دنیا تارتر. دستم را به آجر سه سانتی بیرون‌زده گذاشتم تا تعادلم را از دست ندهم.

- شهاب اون‌جا چیکار می‌کنی؟

صدای منجی من آمد.

مثل پرنده‌ای زخمی، پرهایم بی‌خود و بی‌جهت باز شد.

پسر بدون برداشتن نگاه خیره و درنده‌اش از من، گفت:

- هیچی!

صدا نزدیک‌تر شد و تپش قلب من تندتر.

پس صاحب این صدا کجا بود!؟

چرا نمی آمد. هق-هق در گلویم خفه شد و نفس‌هایم فروکش کردند.

دستان مرد از اطرافم رها شدند.

- شهاب داری چه غلطی می‌کنی!

بالاخره خدایم، صدایم را شنید.

بالاخره مغزم دستور داد و دست از روی گوش‌هایش برداشت؛ به شدت پسر شهاب نام را پس زدم و دوویدم.

با دستان لرزان کلید را داخل در انداختم و وارد حیاط خانه شدم.

آن‌قدر ترسیده بودم که نگاه نکردم، دنبالم می‌آید یا نه.

از پنجره‌ی باز داخل خانه شدم.

بالش را برداشتم و جلوی دهانم گذاشتم تا صدای هق-هقم بلند نشود.

سرم را از بالش بیرون آوردم. از زیر در سایه‌ی پای فردی را دیدم.

دستگیره‌ی در کشیده شد.

نفس‌ها و گریه‌هایم برای لحظه‌ای متوقف شدند. از روی تخت بلند شدم و با سرعت لباس‌هایم را از تنم بیرون آوردم.

دستگیره در دوباره کشیده شد و صدای پدرم، در گوشم طنین انداخت:

- در رو باز کن.

دست به زیر چشمان خیسم کشیدم تا لو ندهند حالم را.

در را باز کردم، پدرم را پشت در دیدم.

برای چند لحظه نگاهم کرد و از کنارم گذشت و وارد اتاق شد.

نگاهش نه محبت داشت و نه دلسوزی.

چراغ اتاق را روشن کرد و روی صندلی نشست و به تخت اشاره کرد:

- بشین.

از آرامش صدایش، کارهایش، نگاهش، می‌ترسیدم.

با قدم‌های آرام و لرزان، به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم؛ کمی نگاهم کرد، با دل سوزی، با درد.

سرش را پایین انداخت:

- تو از بچگی با همه‌ی بچه‌های فامیل فرق داشتی. شر و شیطون، نترس، پر جرأت، غیرقابل کنترل بودی. تو اولین نفری بودی که زیر بار چادر سر کردن نرفتی. این شیطون بودنت، همیشه کار دستمون می‌داد! همیشه پشت سرمون حرف بود. سرچی؟ سر این که من نمی‌تونم دخترم رو نگه دارم. با همه‌ی این چیزها من بهت اعتماد داشتم؛ می‌گفتم دختر من با همه شیطونی‌هاش کج نمیره!

بازهم حرف مردم! بازهم کلیشه و بازهم، زخم‌های چرکی و عفونی گذشته!

زمزمه کرد:

- اشتباه کردم که اعتماد داشتم.

اشتباه کرده بود...!؟

زبانم نه چند گرم، صد تن شده است، اما تکانش دادم:

- اشتباه نکردی بابا، اشتباه نکردی. من کاری نکردم، امیر داره دروغ میگه!

دستش را به معنای سکوت، روی بینی‌اش گذاشت:

- هیس دریا! تو خیلی بد جواب من رو پس دادی، من...

بدنم هنوز در شوک اتفاق چند دقیقه پیش بود. هنوز هم می‌لرزید و می‌ترسید. اشک‌هایم سد را شکستند:

- به خدا من کاری نکردم! امیر داره دروغ میگه، من اون رو تو خیابون با یه دختر دیدم، می‌خواستم بهت بگم، اما اون...

نگاهش، قلبم را درید و مچم را شکار دستانش کرد:

- بیش‌تر از این دروغ‌هات رو نمی‌خوام بشنوم.

پسرش را باور می‌کرد، اما مرا نه!

حس تشنج داشتم. بدنم یخ زده بود؛ می‌لرزیدم و پلک‌هایم می‌پریدند.

می‌خواستم فریاد بزنم این بی‌عدالتی را.

می‌خواستم دردهایم را خالی کنم.

اما به جای فریاد، با بغض و حسرت نگاهش کردم.

نه با تنفر، نه با خشم؛ فقط بابغض، باحسرت، نگاهش کردم و حتی چشمانم هم قادر به فریاد این بی‌عدالتی نبود! چانه ام لرزید.

سرم را از دستش دور کردم، سعی کردم بغضم را به جایی از اعماق وجودم بفرستم، اما هنوز هم صدایم می‌لرزید:

- من سه ساله که دیگه اون دریای شر و شیطون نیستم؛ سه ساله که دیگه از ته دل نمی‌تونم بخندم. وقتی بزرگ‌تر شدم، متوجه وخامت اوضاع شدم؛ فهمیدم من حکم یه اسیر رو برای شما دارم، نه یه دختر! نمی‌تونم اون‌جوری که دوست دارم زندگی کنم، چون یه دخترم! تو همیشه بین من و امیر فرق می‌ذاشتی؛ همیشه امیر برات عزیزتر بود. من اون قدر براتون بی‌اهمیت بودم که متوجه حال بد روحی من نشدید. تو با یه حرف امیر از این که من رو بفرستی تهران، پشیمون شدی. تو این سه سال سکوت کردم؛ همه چیز رو درونم ریختم، اما از یه جایی به بعد دیگه سکوت جواب نمیده! باید بگی، باید حرف بزنی تا بدونن تو هم هستی که تو هم حق داری!

نگاهش رنگ پوزخند گرفت و جوابی به حرف‌هایم نداد. از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد:

- پسر دوستم، علی رو یادته؟ همین یکی، دوماه پیش، با باباش اومده بود خونمون.

جوابی ندادم.

- از تو خوششون اومده. چند وقت پیش برای خواستگاری از تو بهم زنگ

زد، گفت یه زمان مناسب بهشون بدم تا بیان. می‌دونستم مخالفی، یه جوری دست به سرشون کردم، اما می‌خوام بهشون بگم که برای پس فردا بیان.

دیگر به هیچ چیز حسی نداشتم. بگذار سرنوشت مرا به هرجا می‌خواهد بکشد!

افکارهایم از یک سمت مغزم، به سمت دیگر می‌دوویدند.

شاید این خواستگاری، راه نجاتم از این خانه می‌شد.

شاید زنجیری که این همه مدت دور دست و پایم پیچیده شده بود، باز می‌شد.

هیچ حسی نسبت به این ماجرا نداشتم.

خنثی بودم! شاید هم کمی خوشحال.

حسی که داشتم برای خودم هم قابل درک نبود. خواستم چیزی بگویم که پدرم گفتم:

- بهت نگفتم که بهم جواب بدی. چه نخوای چه بخوای، این خواستگاری اتفاق می‌افته و جواب ما هم مثبته.

باز هم در مقابل حرف هایش سکوت کردم.

پدرم از اتاق بیرون رفت و سر پر از افکار من هم روی بالش سقوط کرد.

شاید این‌گونه بهتر بود.

شاید برای همه بهتر باشد!

به استکان چای که حالا سرد شده بود، چشم دوخته بودم؛ انگار چیزی نمی شنیدم، چیزی حس نمی کردم و...

نگاهم روی صورت بی‌حس علی نشست.

تنها چیزی که از این مراسم فهمیده بودم، این بود که هیچ چیز به ما و نظر ما بستگی نداشت؛ خودشان بریده بودند و دوخته بودند، برای من که فرقی نداشت.

حتی جهنم را هم به این خانه ترجیح می‌دادم.

هرچه بود، بدتر از اتفاق چند روز پیش نبود! بدتر از خانواده‌ای که دیگر بهم اعتماد نداشتند، نبود.

با فشار آرامی که به بازویم وارد شد، به خودم آمدم. مادرم با غیظ نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- بلند شو برو اتاق.

به علی نگاه کردم که منتظر ایستاده بود. از جایم بلند شدم و کمی جلوتر، به سمت اتاقم رفتم.

چراغ را روشن کردم؛ گذاشتم اول علی وارد شود و بعد خودم وارد شدم.

علی روی صندلی نشست و من، روی تخت.

نمی‌دانستم باید چه بگویم، با چه صحبتم را شروع کنم؛ افکار در سرم چرخ می‌زدند.

به علی نگاه کردم. به چهره‌ای که اندک نفوذی درونش نداشت و نگاهش

سرد بود، مثل قطب!

نه می‌شناختمش و نه می‌دانستم، این ازدواج اصلا درست است!؟

اگر درست هم نباشد، من هم نخواهم، هیچ چیز عوض نمی‌شود!

باصدای خشک علی، سربالا آوردم.

- من به خواست خودم به این خواستگاری نیومدم؛ من تصمیمی برای ازدواج با شما ندارم!

تعجبی نکردم، خودم هم فهمیده بودم. سر دریقه فرو بردم و لب زدم:

- منم با میل خودم، این خواستگاری رو قبول نکردم.

کمی مکث کرد. لب‌هایش را به هم کشید:

- خب، پس می‌تونی بری و بگی که جوابت منفیه!

آخ که هیچ کس ویرانه‌های درون هیچ کس را نمی‌دید! آخ...

- اون‌ها حرف من رو گوش نمیدن، شما بهشون بگید که نمی‌خواید.

شمشیر درون چشمانش غلاف شد:

- من نمی‌تونم!

چرا هرکی به من، می‌رسد، "نمی‌تواند!؟"

پلک زدم تند و پشت هم، نمی‌خواستم اشک بریزم:

- چرا؟

- دلیلی نمی‌بینم که بخوام چیزی رو توضیح بدم، اما منم به اندازه‌ی شما پام گیره و نمی‌تونم کاری کنم.

حنجره‌ام لرزید. بازدمم را محکم بیرون دادم و از روی تخت برخاستم. به سمت در رفتم:

- من تلاشم رو می‌کنم، اما مطمئن نیستم که چیزی درست بشه.

عروسک را به سمت آلاگل می‌برم و با عروسک زیر گردنش را قلقک می‌دهم؛ آلاگل می‌خندد و سعی می‌کند تا عروسک را از خودش دور کند. عروسک را از گردنش دور می‌کنم و صورت کوچکش را بوسه باران می‌کنم.

دست دور گردنم می‌اندازد و گونه‌اش را به گونه‌ام می‌چسباند.

- می‌خوای بریم بیرون؟

با سر حرفم را تایید می‌کند.

- پس آماده شیم که بریم.

دستانش را باذوق به هم می‌کوبد:

- بریم.

آلاگل را در آغوش می‌گیرم و به سمت اتاقم می‌روم. لباس‌هایش را تنش می‌کنم و خودم هم آماده می‌شوم.

سه روز بود که هیچ خبری از گندم نبود.

این عادت گندم بود؛ می رفت و بعد از دو، سه پیدایش می‌شد.

آلاگل را در آغوش می‌گیرم و از خانه خارج می‌شوم. دکمه آسانسور را فشار می دهم و بعد از چند ثانیه، در کشویی آسانسور باز می‌شود.

در خروجی را که باز می‌کنم، علی را از چند فرسخی تشخیص می‌دهم. دستانش درون جیبش است و با قیافه‌ی همیشه درهمش، به من و آلاگل نگاه می‌کند.

به سمت ماشین حرکت می‌کنم و در ماشین را باز می‌کنم؛ گویی علی وجود خارجی ندارد.

علی بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. سردی نگاهش پوستم را می‌شکافد و به استخوانم می‌رسد؛ می‌لرزم. تمام سعی‌ام بر این است که آلاگل، اورا نبیند؛ آلاگل را پشت می‌نشانم و کمربندش را می‌بندم. حس می‌کنم فشار پاشنه‌های بوتم به پایم، دو برابر شده.

حدس می‌زدم، آلاگل علی را ندیده که واکنشی نشان نداده.

سرم را از ماشین بیرون می‌آورم و در را می‌بندم.

زمانی که ببرم‌گردم، علی را پشت خودم می‌بینم.

از ترس قدمی، به عقب برمی‌دارم، اما علی با خونسردی تمام می‌گوید:

- سلام.

ترس را دفن می‌کنم، در گورستان وجودم و به شیشه تکیه می‌دهم تا آلاگل نتواند علی را ببیند. ناخواسته اخم‌هایم در هم فرو می‌رود:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

شانه بالا می‌اندازد:

- اومدم دخترم رو ببینم، مشکلی داره؟

سعی می‌کنم آرام باشم، اما من؟ آرامش؟

هرگز روی هم را ندیدیم!

- الان نمی‌تونی، اما آخر هفته می‌تونی بیای ببینیش، فعلا خداحافظ.

اما جرأت تکان خوردن را نداشتم، دوست نداشتم آلاگل او را ببیند؛ می‌دانستم بهانه می‌گیرد، بهانه پدرش را.

اما ای کاش یک بهانه‌ی معمولی بود؛ واکنش آلاگل نسبت به علی بیش از حد بود!

علی پوزخند می‌زند:

- چه قانونمندی خانوم وکیـل!

آرام و شمرده می‌گویم:

- ازت خواهش می کنم برو. ماجرا قانون نیست، آلاگل تورو ببینه بهانه می‌گیره، حالش دوباره بدش میشه؛ بذار به این شرایط عادت کنه.

علی دو انگشتش را دور دهانش می‌کشد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:

- باشه، دیگه حرفی نمی‌مونه! میرم.

از کوتاه آمدن زود و ناگهانی‌اش متعجب می‌شوم.

دست به گردن گرفته‌ام می‌کشم و جوابی نمی‌دهم؛ بدون خداحافظی می‌رود.

بعد از دور شدنش، نفسی از سر آسودگی می‌کشم و با دو دست صورتم را پنهان می‌کنم:

- فقط تو رو کم داشتم!

تکیه‌ام را از شیشه برمی‌دارم و سوار ماشین می‌شوم. آلاگل خودش را به سمت جلو می‌کشد:

- با کی حرف می‌زدی؟

ندیده بود، خدایا شکر!

از آیینه به آلاگل می‌نگرم و به عضلات بی‌حس صورتم، فشار می‌آوردم:

- یکی از دوست‌هام.

دیگر چیزی نمی‌گوید؛ مقصد را نمی‌دانم.

اما می‌روم، بی‌مقصد!

بی‌هدف...

قلبم می‌سوخت.

قبلا معنای سوختن قلب را درک نمی‌کردم، اما حالا درک که نه، داشتم تجربه می‌کردم.

قلبم داشت، به معنای واقعی می‌سوخت.

به انگشتر ظریف و نقره ای رنگ درون انگشتم نگاه کردم؛ چقدر غریب و ناآشنا بود.

گندم موقع آمدن خانواده علی، سلام کرده بود و دوباره به اتاقش برگشته بود.

به سمت اتاق گندم رفتم و بدون در زدن وارد شدم. دلم پادزهری برای

سم درونش، می‌خواست؛ گندم پشت به من و رو به دیوار، خوابیده بود. با زانو روی تختش رفتم و سرم را به سمت صورتش سرازیر کردم تا ببینم خواب است یا بیدار. گونه هایش خیس بودند، اما چشمانش بسته بودند.

- گندمی!

جوابم بازهم سکوت بود.

گونه‌اش را بوسیدم:

- جوابم رو نمیدی؟

چشمانش را که باز کرد؛ دریاچه خون درون نگاهش، دلم را کشت!

دست روی اشک‌هایش کشیدم:

- چرا گریه می‌کنی؟

نگاهش به انگشتر افتاد؛ پر بغض، پر از حسرت و پر از نفرت.

دستم را هل داد:

- برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت.

حیرت‌زده نگاهش کردم و از روی تخت بلند شدم:

- چیزی شده؟

از روی تخت بلند شد و به سمتم هجوم آورد. سرش را در چند سانتی صورتم نگه داشت:

- تازه می‌پرسی چیزی شده! نه چیزی نشده، شما برو برای خواستگاری

امروزت، خوشحالی کن!

خنده‌ام گرفت، دیوانه شده بود! برای خواستگاری امروز، خوشحالی کنم؟ چه خوشحالی‌ای؟

آن هم با آدمی مثل علی.

بی‌اراده خندیدم:

- خوبی؟

هق‌زد و شانه‌ام را چنگ زد:

- از تو بهتر نیستم!

محکم به تنه‌ام کوبید؛ تلو-تلو خوردم و عقب رفتم. من چه کرده بودم که خودم نمی‌دانستم!؟

- تو هرچیزی که من دوست داشتم رو از من گرفتی! تو با کارهات باعث شدی، همیشه من ضربه کارهای تو رو بخورم، تو بری و برای خودت خوشحالی کنی و من تو این‌جا، به حال خودم زار بزنم.

یخ‌زده میان اتاق ایستاده بودم. درباره چه حرف می‌زد؟

گلویش را چنگ زد:

- تو علی رو هم ازم گرفتی! کسی که بیش‌تر از هرکسی دوستش داشتم.

محکم‌تر وسط سینه‌ام کوبید، جایی که نفس‌هایم به جان کندن رد و بدل می‌شدند.

مشتی دیگر، این‌بار محکم‌تر از قبل، به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید:

- حالم ازت به‌هم می‌خوره! تو همیشه چیزهایی من دوست داشتم رو ازم گرفتی. الان هم علی رو! ازت متنفرم.

قدرت حرکت نداشتم، انگار درمیان زمین و آسمان بودم. گندم علی را دوست داشت؟

به مشت‌هایش واکنشی نشان نمی‌دادم.

از من دور شد. موهایش را میان چنگش گرفت و کشید، زار زد. چه می‌گفت؟

من مقصر بودم؟

به خودم آمدم، به سمت گندم رفتم؛ سعی کردم تا دستانش را از سرش جدا کنم.

قطره‌ای اشک از چشمم چکید. دستم را پس زد:

- این‌قدر این حلقه‌ی لعنتی رو نیار جلوی من!

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت:

- به اندازه‌ی کافی درد دارم، تو ولم کن.

قلبم مرد، خشکید؛ بوته‌ی خار تمامش را گرفت.

جلویش زانو زدم، گردی صورتش را نوازش کردم:

- به خدا نمی‌دونستم، تو... علی رو... دوست داری! تو که خودت بهتر می‌دونی، من راضی به این ازدواج نبودم. من و علی که اصلا هم رو نمی‌شناسیم! من به مامان و بابا گفتم که جوابم منفیه، اما اون‌ها...

این بار فریاد زد:

- برو گمشو بیرون! نمی‌خوام صدات روبشنوم.

خون به رگ‌هایم فشار وارد می‌کرد؛ مانده‌ام که چگونه سکته نکردم! مانده‌ام که من، چندتا جان دارم!؟

کمی نگاهش کردم و از روی زمین بلند شدم، دست روی پیشانی داغم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

لباس‌هایم را پوشیدم و دور از چشم همه از خانه خارج شدم.

نفسم بالا نمی‌آمد؛ جانم داشت بالا می‌آمد!

علی هم حس گندم را می‌دانست؟ او هم به گندم، همین حس را داشت؟

حلاجی حرف‌های گندم سخت بود.

من هرچیزی را که گندم، دوست داشت را از او گرفته بودم؟

من با کارهایم باعث شدم که به گندم آسیب برسانم؟

با بوق ممتد ماشین، به خودم آمدم؛ ماشین در چند سانتی‌ام روی ترمز زد.

پلک زدم و به ماشین خیره شدم.

پلک زدم و اشک‌هایم از پرتگاه چشمم، سقوط کردند.

پلک زدم و تازه به این دنیا بازگشتم و درد ریشه زده در جانم را فهمیدم.

به راننده‌ی خشمگین و ترسیده نگاه کردم که راننده فریاد زد و ناسزا گفت.

با سرعت و بی‌توجه به او از خیابان عبور کردم.

حالم خوب نبود؛ انگار دنیا دور سرم می چرخید و قصد ایستادن هم نداشت. روی نیمکتی که در قسمت خلوت پارک بود، نشستم.

گردنم را از پشت خم کردم و نفس عمیقی کشیدم. بغض به دیواره‌ی گلویم فشار می‌آورد، انگار قصد پاره کردن گلویم را داشت؛ چشمانم را بستم.

حضور کسی را در مقابل خودم حس کردم. چشم از هم گشودم و شهاب را در مقابل خود، دیدم.

فاصله میان ابروهایم از بین رفت و از روی نیمکت بلند شدم.

نگاهم به دوربین درون دستانش افتاد. از من عکس گرفته بود؟

جرأت حرکت نداشتم؛ خاطره آن شب در ذهنم، حک شده بود.

سعی کردم صدایم نلرزد؛ اشک نیاید و...

لب‌های بی‌حسم را از هم گشودم:

- از من عکس گرفتید؟

اما باز هم موفق نشدم که بغض صدایم را پنهان کنم.

- اِ، پس تو زبونم داری!

آب شدم؛ جرأت نگاه در چشمانش را ندارم. سردر یقه فرو بردم و لب زدم:

- از من عکس گرفتید؟

لبخند زد و به مانیتور دوربین درون دستش نگاه کرد:

- آره، خیلی هم قشنگ شد!

بدنم یخ بست:

- اون عکس رو پاک کنید، خواهش می‌کنم!

ابرو بالا انداخت:

- نچ، پاک نمی‌کنم.

جرأت کردم، دست جلو بردم؛ نباید عکس من، در آن دوربین می‌ماند. دستش را بالا برد و دوربین را از دستم دور کرد. با عجز به دوربین نگاه کردم:

- اون دوربین رو بدید به من.

دستش را بالاتر برد. روی نوک انگشت‌هایم ایستادم تا هم‌قدش شوم. خندید:

- شرمنده امانته، نمی‌تونم بدم.

سد اشک‌هایی که امروز در اتاق نشکسته بود، شکست:

- دوربین رو بدید به من.

خندید و ابرو بالا انداخت:

- نچ، نمیدم.

کم آوردم، توانم تمام شد؛ پرچم سفید را بالا گرفتم و فاصله گرفتم. با عجز، بغض و نگرانی نگاهش کردم:

- شما از جون من چی می‌خواید؟ چرا هرجا میرم، شما هم باید اون‌جا باشید! من بدبخت رو ول کنید، توروخدا، بذارید به بدبختی‌هام برسم! بذارید توشون غرق شم. شما از زندگی من چی می دونید، هان؟ می‌دونید امروز مرگم رو با چشم‌هام دیدم!؟ می‌دونید امروز برای من چه روزی بود!؟

با صدای آرام‌تری گفتم:

- شما از زندگی داغون من چی می‌دونید!؟

سرم گیج می‌رفت.

سرم را با دستانم پنهان کردم. کنترل اشک‌هایم دست خودم نبود؛ بدنم از خشم، ناراحتی و هر حس لعنتی دیگری که روی سرم آور شده بود، می‌لرزید.

شهاب دستی به شانه‌ام کشید. به سرعت از او دور شدم؛ شهاب شوکه شد و دستش را عقب کشید. با صدایی کنترل شده گفتم:

- به من دست نزن.

دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد:

- باشه، آروم باش! من غلط کردم، خوبه؟

جوابی ندادم و نیمکت را چنگ زدم؛ چنگ زدم تا صدای خفه شده‌ی اشک‌هایم، خفه بمانند.

سنگینی نگاه شهاب را روی خودم، حس کردم.

سرم را بالا آوردم و نگاهش را روی حلقه‌ام دیدم.

دستم را عقب بردم.

- تو ازدواج کردی؟

بدون آن که بخواهم، نیشخندی بر لبم نشست.

- تو که سنت کمه!

نیشخندم تلخند شد.

یکی از ابروهایش را بالا برد:

- نکنه با شوهرت مشکل پیدا کردی؟

رگ‌های متورم پیشانی‌ام را فشردم و سر پایین انداختم.

دوربین را به دستم داد:

- عکست رو پاک کردم، خودت هم می خوای ببین!

آرام سر بالا آوردم به دوربین، نگاه کردم. با چشم اشاره کرد که دوربین را بگیرم. دوربین را از میان دستش بیرون کشیدم؛ عکس را پاک کرده بود.

دوربین را به شهاب دادم.

شهاب خودش را به سمت من کشید:

- می‌خوای مشکلت رو بگی؟ شاید بتونم کمکت کنم.

با نزدیک شدنش، توده‌ای سرد وارد بدنم شد؛ خودم را به انتهایی‌ترین گوشه‌ی نیمکت کشیدم.

- دیگه هیچ کس نمی‌تونه کمکم کنه.

نمی‌دانم که چه شد، دهان باز کردم.

نمی‌دانم چه شد که از لام تا کام زندگی‌ام را برزبان آوردم و نمی‌دانم چه شد، آدمی که چند روز پیش قصد دست درازی به من داشت، شد محرم همه‌ی راز هایم!

نگاهم را به خاک دوخته بودم و اصلا به شهاب نگاه نمی‌کردم.

تازه فهمیده بودم که چه کردم.

چه اشتباهی کردم! چه خطبی کردم.

- شاید بتونم کمکت کنم.

جوابی ندادم. دست‌های لرزانم شالم را چنگ زدند و قفسه‌ی سینه‌ام را... ماندنم، بیشتر از این درست نبود.

از روی نیمکت برخاستم که شهاب نگاهم کرد:

- کجا؟

گورستان زندگی‌ام!

- خونه.

شهاب هم از روی نیمکت بلند شد:

- من، اون شب قصد بدی نداشتم!

قصد بدی نداشت!؟

سنگ ریزه زیر پایم را به بازی گرفتم و چیزی نگفتم.

- برات یه پیشنهادی داشتم؛ اگر می‌خوای پیشنهادم رو بشنوی، فردا

ساعت هفت همین‌جا باش! من فردا از این‌جا میرم.

چه پیشنهادی!؟ سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. خندید و سرش را تکان داد:

- الان نمیگم! فردا.

زیرلب کلمه‌ی باشه را زمزمه کردم. خواستم بروم که گفت:

- راستی، من تو هتلی که تو همین خیابونه می‌مونم. کاری داشتی، کافیه اسمم رو به پایین بگی، شهاب یوسفی.

خواستم چیزی بگویم که صدایی مانعم شد.

- گوساله من یه ساعت دارم دنبال دوربینم می‌گردم، اون‌وقت تو این‌جایی؟

منجی من در آن شب آمد، با همان نگاه تیز و درنده.

قبل از آن‌که به ما برسد از شهاب خداحافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم.

با افتادن نگاهم به انگشتر، غم دنیا در دلم نشست.

می‌دانستم شهاب نمی‌تواند کاری کند، اما شنیدن پیشنهادش هم ضرری نداشت.

وارد اتاق شدم و روی زمین چمباتمه زدم. دوست نداشتم به چیزی فکر کنم، به هیچ چیز.

با باز شدن در اتاق، سرم بالا آمد؛ مادرم را میان در دیدم. خاری دیگر

قلبم را زخمی کرد.

می‌توانست پدر را از این کار پشیمان کند، اما نکرد.

با صدایی زمزمه‌وار گفت:

- خوابی؟

- نه.

دستش به سمت چراغ رفت تا چراغ روشن کند.

- لطفا روشنش نکن.

دستش را انداخت و روی تخت کنار من نشست. دستش روی موهای پخش شده‌ی روی کمرم کشید:

- خوبی؟

چیزی نگفتم؛ دلم پر بود، خیلی هم پر.

کینه به دل داشتم. پدرم هیچ وقت به مادرم، نه نمی‌گفت. اگر مادرم از او می‌خواست که من را به تهران بفرستد، حتما این کار را می‌کرد، اما مادرم در مقابل همه چیز، فقط سکوت کرد. با صدای گرفته گفتم:

- خیلی بدم، حالم خیلی بده!

سرم را روی پایش گذاشتم و چیزی نگفت، اما من گفتم! چون اگر نمی گفتم، مرزهای تنم می‌شکست.

- دلم زخمیه مامان، روحم زززخمی؛ پر از زخم‌های عمیقه، زخم‌هایی که دیگه هیچ چیز خوبشون نمی‌کنه. هنوز باورم نمی‌شه داداش خودم، باهام

همچین کاری کرده. شما هم به همین راحتی قبول کردین و خیلی راحت دارین زندگی من رو قمار می‌کنید!

دستش را میان موهایم کشید. آرام و نرم، اما چرا محبتی در این نوازش‌ها حس نمی‌شد؟ چرا این‌قدر بی‌حس!؟

جوابی به حرف‌هایم نداد و فقط گفت:

- علی پسر بدی نیست، فردا میاد دنبالت تا برید برای آزمایش عقد.

آخر این راه، عوض نمی‌شد! من، در یک راه بدون خروجی گیر افتاده بودم.

سرم از روی پایش برداشتم و روی زانوهایم گذاشتم. لبم را محکم به زانویم فشردم:

- لطفا برو بیرون!

مادرم از روی تخت بلند شد و بیرون رفت. اصرار نکرد، چیزی نگفت، حتی دلداری هم نداد و فقط رفت.

روی تخت دراز کشیدم. چند شب متوالی بود که نخوابیده بودم، اما می‌ترسیدم بخوابم و به قرارم با شهاب نرسم.

پتو را روی سرم کشیدم، مغزم داشت منفجر می‌شد.

با صداهای ناواضحی، پلک‌های سنگینم را از هم باز کردم، اما باز بی‌اراده پلک‌هایم روی هم رفت.

- دریا!

با فریاد مادرم در جایم نشستم و دست به چشمانم کشیدم.

- یه ساعت دارم صدات می‌کنم، بیدار شو دیگه! علی الان می‌رسه.

- مگه ساعت چنده؟

- ده.

طول کشید تا مغزم، موقعیت و زمان را درک کرد و بیدار شد.

به قرارم با شهاب نرسیده بودم!

من تنها امیدم به شهاب بود، شاید شهاب می‌توانست کاری کند. دیگر نمی‌توانستم در این‌جا بمانم، حتی ازدواج با علی هم دیگر راه حل نبود. حرف‌های گندم مدام در گوشم، تکرار می‌شد. سایه‌ی من روی زندگی او سنگین بود! پدرم دیگر مرا نمی‌خواست؛ برای فرار از من، دخترش می‌خواست با کسی ازدواج کنم که هیچ شناختی از او ندارم.

باید به هتل شهاب می‌رفتم، شاید هنوز نرفته باشد.

- بلند شو دیگه، علی الان می‌رسه!

علی را کجای دلم بگذارم!؟

سر سنگینم را از دستانم جدا کردم:

- الان آماده میشم.

از روی تخت بلند شدم. باید قبل از آن که دیر شود، به هتل می‌رفتم، اما با وجود علی...

لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. در راهرو با امیر مواجه شدم،

نگاهش نکردم.

خواستم از کنارش عبور کنم که مانعم شد.

- صبحت بخیر خواهر گلم، نامزدیت مبارک باشه! ببخشید که نتونستم دیشب، کنارت باشم.

نفرت قلبم را در خودش حل کرد.

- خوشحالی؟ از کاری که کردی راضی هستی؟ از به گند کشیدن زندگی من راضی هستی؟

گوشه لبش بالا رفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- خیلی خوشحالم! از کارمم راضیم، تو هم دیگه یاد گرفتی نباید تو هرکاری که به تو مربوط نیست، دخالت کنی!

دور شد:

- و فهمیدی که نتیجه‌ی در افتادن با من، چیه.

بدنم لرزید، سرم گیج رفت. دست به دیوار بند کردم که نیافتم و فقط توانستم نگاهش کنم.

خندید و لب زیر دندان برد.

- آها راستی، نامزدت دمه در منتظرته!

از کنارم گذشت و رفت از خانه خارج شدم.

علی را دیدم که بیرون از ماشین ایستاده بود. نزدیکش شدم و زیرلب کلمه‌ی سلام را زمزمه کردم.

- سلام، بریم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و سوار ماشین شدم. شک داشتم که بگویم به هتل شهاب برود.

با ناخن پوست لبم را جدا کردم و از گوشه‌ی چشم به علی نگاه کردم.

- چیزی می‌خوای بگی؟

می‌گفتم!؟ نمی‌دانستم کارم درست است یا نه.

اما مگر یک بیچاره، چاره‌ای هم دارد!؟

- می‌تونید یه لحظه، هتل سر همین خیابون بایستید، باید یکی از دوست‌هام رو ببینم. واجبه!

برگشت چند ثانیه نگاهم کرد و سری تکان داد:

- باشه، مشکلی نداره.

نفس راحتی کشیدم؛ خوشحال بودم که چیز دیگری نپرسید.

جلوی در هتل ترمز زد، تشکر کردم و پیاده شدم. از پله‌ها بالا دوویدم و وارد هتل شدم.

وارد لابی شدم؛ می‌خواستم به پذیرش بروم، اما با دیدن دوست شهاب از دور، به سمت او رفتم. داشت به سمت در خروجی هتل می‌رفت.

برای رسیدن به قدم‌های بلندش، مجبور شدم بدووم. بالاخره به او رسیدم. ننفس-نفس‌زنان گفتم:

- ببخشید، یه لحظه!

ایستاد و متعجب به من نگاه کرد:

- چیزی شده؟

- آقا ش... شهاب کجا هستن؟

دست پشت گردنش کشید:

- شهاب رفت تهران، باهاش کاری داری؟

لب‌هایم تر کردم، به کفش‌های سفید و اسپرت پسر چشم دوختم:

- بله.

کمی مکث کرد، اخم‌هایش در هم فرو رفت:

- می‌تونم بپرسم چی کار؟

کف دستم را به مانتوام کشیدم:

- خصوصیه.

ابروهایش بالا رفت، زیرلب زمزمه کرد:

- فقط امیدوارم اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه.

نگرانی ریشه‌زده در اعماق دلم، رشد کرد.

خواستم بپرسم چه چیزی که گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد:

- من شماره شهاب رو بهت میدم، اما شهاب...

- اما شهاب چی؟

سرش تکان داد:

- بی‌خیال! موبایل داری؟

- خونه جا گذاشتم.

ابرو بالا انداخت:

- کاغذ، خودکار؟

دستم را داخل جیبم فرو برد و خودکاری که همیشه همرام بود را به سمتش گرفتم:

- خودکار دارم، اما کاغذ نه.

خودکار را آرام از میان انگشت‌هایم بیرون کشید و کلافه گفت:

- حله، دستت رو بیار.

دستم را جلو بردم، پسر کف دستم شماره را نوشت. به شماره نگاه کردم و زیر لب نجوا کردم:

- مرسی.

سرش را تکان داد و خودکار را جلوی رویم گرفت و بدون نگاه کردن به من، رفت؛ حتی جواب تشکرم را هم نداد.

- دریا!

سریع دستم را مشت کردم و مشتم را در جیبم فرو بردم. به روبه‌رویم نگاه کردم و علی را در مقابل خود دیدم.

چشمانی که باروت از آن پرتاب می‌شد.

- که دوستت رو می‌خواستی ببینی!؟

نیشخند زد و سرش را تکان داد:

- خوبه، عالیه!

فرصت حرف زدن نداد و به سمت در خروجی رفت.

رفتارش نشان می‌داد که مرا با آن پسر دیده.

اگر به پدر و مادرم چیزی می گفت، مهر تایید به حرف‌های امیر می‌زد.

- آقا علی!

جواب نداد و در ماشین را باز کرد. باری دیگر صدایش کردم:

- میشه جواب بدید؟

در ماشین را باز کرد:

- سوار شو، حرف می‌زنیم.

به سرعت سوار ماشین شدم، اما علی بازهم سکوت کرد.

ماشین شروع به حرکت کرد. شیشه را پایین کشیدم، نمی‌دانستم باید حرفم را چگونه شروع کنم. گلویم صاف کردم:

- میشه راجع‌به این موضوع چیزی به پدر و مادرم نگید؟

ماشین را به گوشه‌ی خیابان راند و فلشر را روشن کرد.

- چیزی نمی‌گم، اما هرجورشده این نامزدی باید به‌هم بخوره!

آرنجم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم. نگاهم را به روبه‌رویم دوختم:

- من هم دارم کاری می‌کنم که این نامزدی به‌هم بخوره! منم علاقه‌ای به صورت گرفتن این نامزدی ندارم.

ابروهایش بالا رفت، به تمسخر!

- اون‌وقت چه کاری؟

هوا را به داخل ریه‌هایم کشیدم:

- خودمم نمی‌دونم چه کاری، اما هرکاری که باشه انجامش میدم.

چیزی نگفت. شک داشتم که بگویم یا نه، اصلا گفتنش کار درستی بود؟ اما اگر می‌فهمیدم که حس گندم به او دو طرفه است، بهتر بود.

- شما از احساس گندم، چیزی می دونید؟

گوشه لبش بالا رفت، چیزی شبیه به پوزخند!

- خواهرت؟

پس می‌دانست!

علی از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

- به خاطره همین ماجرا، با ازدواج مخالفی؟

چشمانم را روی هم فشردم. به خیابان پر ازدحام نگاه کردم:

- یکی از دلایلش اونه.

- دلیل دیگهاش؟

به سمت علی برگشتم:

- ببخشید، اما یکی از مهم‌ترین دلایلش خود شمایین!

خندید:

- دیگه؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم:

- نمی‌خوام کسی که این بازی رو راه انداخته، فکر کنه برنده شده!

زیرلب، کلمه آها را زمزمه کرد؛ چیز دیگری نپرسید و حرکت کرد.

- کجا می‌رید؟

بدون نگاه کردن به من گفت:

- آزمایشگاه.

شیشه‌ی ماشین را کمی پایین دادم تا تنفس برایم آسان شود.

- فکر نکنم دیگه لازم باشه بریم آزمایشگاه.

علی نگاهم کرد:

- چیزی می خوری؟

مگر در این وضعیت چیزی هم از گلویم پایین می‌رفت!؟

- نه، گرسنه نیستم.

- من یه کاری دارم، اگر اون رو انجام بدم مشکلی نداری؟

آب دهانم را به گلوی خشکم رساندم:

- نه.

سکوت من، دیگر اجازه حرفی را به او نداد. کمی بعد جلوی بانک توقف کرد و از ماشین پیاده شد:

- ممکنه یه ذره کارم طول بکشه.

بدون نگاه کردن به او گفتم:

- مشکلی نیست.

با رفتن علی، به شماره کف دستم نگاه کردم؛ شماره داشت پاک می‌شد. با خودکار، دوباره روی شماره را پرنگ کردم.

مهم نبود، پیشنهاد شهاب چه باشد.

هرچه بود، قبول می‌کردم! با ماندن در آن خانه، فقط روحم زخمی‌تر می‌شد.

دیگر ازدواج با علی هم راه حل نبود.

در این مرداب نه راهی برای رفتن داشتم، نه راه برای بازگشت.

دیگر هیچ آرزویی نداشتم، ولی ای کاش داشتم.

آرزو داشتن، آدم را به زندگی امیدوار می‌کند؛ باعث شد می شود تا به آینده فکر کنی، برایت مهم باشد که در آینده قرار است، چه اتفاقی بیافتد!

اما من دیگر هیچ آرزویی ندارم.

امیدی به آینده ندارم.

به آینده فکر می‌کنم، اما برایم مهم نیست که چه اتفاقی می‌خواهد بیافتد. خودم را به دست باد سپرده ام، نگران باران نیستم.

چون من، باران دیده شده ام!

با جریان باد می‌رفتم.

فرقی ندارد که باد مرا به دیوار می‌کوبد یا می‌برد به جایی خوب.

باد ویرانم می‌کند یا مرا، می‌سازد!

دیگر هیچ چیز مهم نیست.

نمی‌دانم چقدر گذشت که علی آمد، داخل ماشین نشست و نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت:

- فکر کنم دیگه بتونی بری خونه؟

پرست لبم را با دندان جدا کردم:

- اگر میشه.

تا آخر راه دیگر چیزی نگفت. با خداحافظی کوتاهی ماشین را ترک کردم و وارد خانه شدم؛ همه‌ی خانه را گشتم، کسی خانه نبود.

کشان-کشان خودم را به تلفن خانه رساندم. آب دهانم را قورت دادم، دست لرزانم به سمت تلفن رفت و شماره را گرفتم.

دست‌هایم هنوز هم می‌لرزیدند. با هر بوقی که زده می‌شد و تلفنی که پاسخ داده نمی‌شد، قلب من ناامیدتر و تپش‌هایش نامنظم‌تر می‌شد.

بالاخره صدای شهاب در گوشی پیچید:

- بله؟

بی‌مقدمه گفتم:

- منم دریا!

شهاب کمی مکث کرد، انگار مرا به یاد نمی‌آورد.

- من کسی رو به اسم دریا نمی‌شناسم!

پلک‌هایم خشک شد، شاید خودش نبود. مطمئنا خودش نبود! مگرنه مرا می‌شناخت.

- مگه شما آقای یوسفی نیستید!؟

و این بار مکثی طولانی‌تر از قبل.

- میگم نمی شناسم خانم!

- اما...

فرصت حرف زدن نداد.

نداد و قطع کرد.

نداد و تلفن در دست من خشک شد و اشک‌هایم طغیان کرد.

نداد و تمام راه‌ها منتهی به بن‌بست شد.

آلاگل از سرسره پایین می‌آید. خم می‌شوم و زیپ کاپشنش را محکم می‌کنم:

- بسه دیگه، باید بریم.

آلاگل پا به زمین می‌کوبد:

- نه، نریم!

می‌خندم و نوک بینی‌اش را که از شدت سرما قرمز شده را فشار می‌دهم:

- هوا سرده، سرما می‌خوری.

لرزش گوشی در جیبم مانع از ادامه بحثم با آلاگل می‌شود. گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و با دیدن اسم عرفان روی صفحه، تماس را متصل

می کنم:

- بله؟

- سلام، کجایی؟

آلاگل از پشت قدم برمی دارد و با شیطنت نگاهم می‌کند. ابروهایم را بالا می‌اندازم و زیرلب زمزمه می‌کنم:

- هیچ‌جا نمیری‌ها!

آلاگل می‌خندد.

- آلاگل رو آوردم پارک، چطور مگه؟

- هیچی، رفتم دفتر نبودی، نگران شدم.

آلاگل سریع می‌دود و از پله‌های سرسره بالا می‌رود.

- امروز کلا نرفتم دفتر، مجبور شدم بمونم پیش آلاگل. گندم دوباره گم و گور شده!

پوزخند صداداری می‌زند:

- به امید خدا که این دفعه دیگه پیدا هم نمی شه!

دلم به درد می‌آید.

- بیشعور نشو عرفان.

- نگو که نگرانشی!؟

خواهرم بود از جان و تنم بود! مگر می‌شد بی‌خیال باشم؟

لب به دندان می‌کشم و دستم را داخل جیبم فرو می‌برم:

- دو، سه روز که پیداش نیست.

- اون که عادتشه!

- آخه یه خبری...

عرفان با تندی گفت:

- نه این که همیشه خبر میده! خواهرت عقل و شعور داره آخه!

حق داشت! به خدا که حق داشت.

هوا سرد پاییزی را داخل بینی‌ام می‌کشم:

- این‌ها رو بی‌خیال، تو کجایی؟

- من جایی رو به جز خونه، برای رفتن دارم؟

می‌خندم:

- آخی! بمیرم، تو چقدر مظلومی! مشکلی نداره فردا آلاگل رو بذارم اون‌جا؟ باید برم دادگاه.

- نه عزیزم، من که نیستم، اما مامان هست؛ فکر نکنم اون هم مشکلی داشته باشه. از همین امشب بیارش، خیلی وقته ندیدمش، دلم براش تنگ شده.

هوا سرد شده بود. می‌ترسیدم گل کوچکم سرما بخورد.

- باشه اگر قبول کرد میارمش، فعلا.

- خداحافظ.

به سرعت موبایلم را قطع می‌کنم و آلاگل را صدا می‌کنم. آلاگل نفس-

نفس‌زنان به سمتم می‌آید.

- بریم دیگه!

قبول می‌کند و کنارم می‌آید، سوار ماشین می‌شویم.

- دوست داری بریم پیش عرفان؟

دستانش را بهم می‌کوبد:

- آره.

از آیینه ماشین نگاهش می‌کنم:

- ولی یه شرط داره ها!

با ذوق جلو می‌آید:

- چی؟

گونه‌ی سرخش را می‌بوسم:

- تا فردا باید پیشش بمونی.

- می‌مونم.

لبخند تصنعی می‌زنم و چشم می‌دوزم به خیابان آشنا.

یک چیزهایی مدتی است که دوباره گلویم را گرفته، دوباره نمی‌گذارد نفس بکشم.

چیزهایی که مدت‌ها طول کشید تا فراموششان کنم و دوباره به جان بی‌سپرم، هجوم آورده بودند.

فراموش که نه...

چیزی که با تمام دل و جانت حس کردی را به همین راحتی نمی‌شود، فراموش کرد.

زمان می‌گذرد و روی زخم عمیقی که روی دلت است، مرحم می‌گذارد، اما نه آن‌قدر که دیگر دردش را حس نکنی.

نفسم حبس شده‌ام را آزاد کردم و لبخند زدم:

- بله.

سرش را تکان داد و کاغذ را جلو آورد:

- باشه، بگیر.

دستم را به سمت کاغذ بردم که دوباره دستش را بالا برد. با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم. بی‌نمک! شوخی‌اش گرفته بود! روی پنجه‌هایم ایستادم.

آستینش را گرفتم و بدون برخورد دستم به دستش، سعی کردم دستش را پایین بیاورم، اما نیروی من کجا و نیروی او کجا!

صدای زنگ موبایل ماهان، به صدا درآمد. با دست آزادش موبایلش را از جیبش بیرون کشید و به اسم نقش بسته‌ی روی آن نگاه کرد.

لباسش را از چنگم آزاد کرد و کاغذ را تا کرد و داخل جیبش گذاشت:

- بعدا درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

از اتاق بیرون رفت و نقاشی افتضاح من را هم با خودش برد. لبم را با دندان فشار دادم و سرم را آرام به دیوار کوبیدم؛ روز اول چه افتضاحی به

بار آوردم!

به عرفان نگاه می‌کنم که هنوز سایه‌ی خنده بر لبانش است:

- یعنی این قدر ازم می‌ترسی که نمی‌خواستی بگی؟

می‌خندم و سرم را آرام، تکان می‌دهم:

- نه، چون برام نوعی تجویز بود!

جدی می شود:

- من به خاطره خودت میگم نرو، چرا دوست داری خودت رو عذاب بدی؟

دوست داشتم!؟ نه، فقط باید این تشنج روزانه را درمان می‌کردم.

قلبم سنگین می‌شود، اما به روی خودم نمی‌آورم:

- چی شده حالت گرفته‌س؟

- یه کم کارهام به مشکل خورده!

اخم‌هایم درهم فرو می‌رود:

- چه مشکلی!؟

نگاهم می‌کند:

- بی‌خیال.

کامل به سمتش، مورب می‌چرخم:

- بگو لطفا! شاید بتونم کمکت کنم.

نفسش را بیرون می‌دهد و یقه اسکی بلوز بافتش را پایین می‌کشد. جای

زخمی عمیق، روی گلویش خودنمایی می‌کند؛ انگار در دلم مین منفجر کردند. نزدیک می‌شوم و دست جلوی دهانم می‌گذارم:

- این چیه؟

یقه‌اش را رها می‌کند:

- دیروز از سرکار برمی‌گشتم، شوهر یکی از مریض‌هام خفتم کرد.

ابروهایم بالا می‌رود:

- چرا!؟

می‌خندد. دیوانه! من داشتم از نگرانی جان می‌دادم.

- گند نزن به شبمون!

نزدیک می‌شوم:

- باید ازش شکایت کنی!

عرفان جلوی در رستوران کوچک، اما دنج همیشگی ترمز می‌کند:

- نیازی به شکایت نیست!

از ماشین پیاده می‌شوم:

- چرا! هست، اگر باز بیاد چی؟

کش و قوسی به بدنش می‌دهد:

- نمیاد.

ابروهایم را بالا می اندازم:

- میشه این‌قدر خونسرد نباشی!؟

عرفان دستی به صورت صافش می‌کشد:

- زنش توی دردسر می‌افته، شوهرش آدم درستی نیست؛ باعث شده حتی زنش کارش به روانشناس کشیده بشه، من با زندگی مردم دوئل نمی‌کنم!

- اما عرفان...

انگشتش را روی نوک بینی‌اش می‌گذارد:

- دوست ندارم درموردش صحبت کنم! شام چی بخوریم؟

تو تخت جابه‌جا شدم و سرم را محکم در بالش فرو کردم. ساعت را نگاه کردم، هشت صبح بود؛ بیدار شده بودم و هنوز هم دلم می‌خواست بخوابم، اما نمی‌توانستم!

دماغ را از روی بالش برداشتم؛ بوی عطر آشنایی به مخاط بینی‌ام چسبید. بویی آشنا.

دیشب خیلی زود، آرتا را به تخت بردم تا بخوابد و خود هم، همان زمان خوابیدم.

لباس‌هایم را عوض کردم و شالم رو، روی سرم انداختم از اتاق بیرون رفتم.

چشمم به کاناپه سه نفره افتاد که ماهان روی آن خوابیده بود.

به سمت او رفتم، ساعدش روی پیشانی‌اش بود و پای راستش بالا کاناپه آویزان بود.

شب‌ها این‌جا می‌خوابید؟ روی کاناپه؟

با فاصله از ماهان ایستادم و با صدای آرامی گفتم:

- آقا ماهان؟

زیرلب گفت:

- هوم؟

پس بیدار بود.

- چرا این جا خوابیدید؟

دستش را از روی صورتش برداشت و یک چشمش را باز کرد:

- ناراحتی؟ می‌خواستی بیام پیش تو بخوابم؟

از شرم داغ شدم. با لکنت گفتم:

- منظورم... این نبود، آخه سختتونه...

نفس عمیقی کشید:

- ساعت چنده؟

به ساعت شماته‌دار روی دیوار نگاه کردم:

- هشت و ده دقیقه.

چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد:

- هشت و ده دقیقه صبح، با من چی‌کار داری؟

خودم هم نمی‌دانستم؛ دلم کمی صحبت می‌خواست.

- خب، میگم چرا این‌جا خوابیدید؟

با صدای خواب آلود و کلافه‌ای گفت:

- خب کجا بخوابم؟

داشتم پرت و پلا می‌گفتم، خودم می‌دانستم!

- نمی‌دونم، یعنی شما هرشب این‌جا می‌خوابید؟

حدقه‌ی چشمانش را به سمت من چرخاند. زحمتی به عضلات گردنش نداد و گفت:

- نه، تو اون اتاقی که تو می‌خوابی، می‌خوابیدم. حالا می‌ذاری بکپم؟

شرمنده نگاهش کردم، پس بوی عطر ماهان بود آن عطر.

- شما این‌جا زندگی می‌کنید؟

دستش را زیر گردنش گذاشت و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد:

- نه موقته، سوالات تموم نشد؟

- چرا تموم شد، اما شما چرا این‌جا می‌مونید؟

نفسش را به بیرون پرت کرد:

- مگه سوالات تموم نشده بود!؟

روی کاناپه‌ی روبه‌روی ماهان و دستانم را درهم قفل کردم:

- خب، زمانی که من اومدم، دیگه نیازی نیست شما بمونید!

گوشه لبش را بالا برد:

- مثلا تو می‌تونی چیکار کنی پهلوون؟

جواب دادنش، اعصابم را به‌هم می‌ریخت!

- اگر شما همین‌طور این‌جا بمونید، مهتا خانم عادت می‌کنن، بعد اگر به هر دلیلی بخواید برید، ناراحت میشه! چون به وجود برادرش عادت کرده.

ماهان بلند شد و دستی میان موهای آشفته‌اش کشید:

- کسی تاحالا بهت گفته خیلی حرف می‌زنی؟

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم، بی‌ادب! پررو.

کلافه سرش را تکان داد:

- حالا کله‌ی صبح برای من، مشاوره خانواده شده.

از روی کاناپه بلند شد و رفت.

بعد از مدتی کوتاه، با موها و صورتی خیس برگشت. خودش را روی کاناپه انداخت:

- مهتا رفته سرکار، منم باید برم. از اون ساعت به بعد تا شب با آرتا تنهایی، چون مهتا هم جایی کار داره! هرکی زنگ زد یا در زد جواب نده، چون من و مهتا کلید داریم.

لبخند محوی زد و یکی از ابروهایش را بالا برد:

- البته اگر ناراحت نشی، بعد بری کاریکاتورمون رو بکشی!

- اون نقاشی شما نبود.

روی دسته‌ی کاناپه نشست:

- پس کی بود؟

- شما نبودید!

- آلات جرمت رو نگه داشتم‌ها!

خواستم چیزی بگویم که در اتاق آرتا باز شد و قامت کوتاهش نمایان شد.

موهای فرش روی هوا بود. کشان-کشان با صورتی خواب آلود، خودش را به ماهان رساند.

ماهان او را از روی زمین بلند کرد و روی پایش نشاند.

بوسه‌ی محکمی به گونه‌اش زد:

- صحبت بخیر!

آرتا با کلافگی جای بوسه‌ی ماهان را پاک کرد و کلمه‌ی صبح بخیر را زیرلب زمزمه کرد.

ماهان به آرتا نگاه کرد و لبخند زد:

- خوب خوابیدی؟

آرتا، با مشت چشمان نیمه بازش را مالید:

- نه.

- چرا؟

آرتا سرش را در گردن ماهان فرو کرد و با بغض گفت:

- خواب بابام رو دیدم.

لبخند از روی لب‌های ماهان پرواز کرد.

- دلم براش تنگ شده!

ماهان با محبت آرتا را در آغوشش فشرد و موهای فر آرتا را نوازش کرد:

- بلند شو بریم صبحانه بخوریم.

ماهان، آرتا را در آغوش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت، رو به من کرد:

- نمیای؟

سرم را به معنی آره، تکان دادم.

چشمان قهوه‌ای و براق آرتا، اشک‌آلود بود. ماهان اشک‌های آرتا را با دست پاک کرد.

وارد آشپزخانه شدیم. ماهان گفت:

- برای این که راحت باشی، بهتره جای بعضی چیزها رو بدونی.

جای بعضی بشقاب و این‌جور چیزها را نشانم داد و در همان حال، من هم کمکش کردم تا میز را هم بچینیم.

ظرف مربا را از دست ماهان گرفتم و روی میز گذاشتم؛ روی صندلی نشست. خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که ماهان گفت:

- مگه نمی‌خوری؟

خجالت می‌کشیدم؛ هنوز به این‌جا و آدم‌هایش عادت نداشتم، آن هم بعد از ماجرای نقاشی افتضاحی که از ماهان کشیدم.

- نه، ممنون.

یکی از ابروهایش را بالا برد:

- نکنه توانایی فتوسنتز داری؟

باتعجب گفتم:

- چی؟

لقمه‌ای در دهانش چپاند:

- بشین صبحونه‌ات رو بخور.

چیزی نگفتم و سر میز نشستم.

لقمه می‌گرفتم و به آرتا می‌دادم.

بعد از خوردن صبحانه، ماهان از پشت میز بلند شد و کارتی را روی میز گذاشت:

- این شماره‌ی منه، هراتفاقی افتاد بهم زنگ بزن!

نگاهم به سمت کارت سر خورد:

- باشه.

آرتا را بوسید و از آشپزخانه بیرون رفت. با رفتن ماهان، دست به کمرم زدم و با لبخند رو به آرتا گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟

آرتا دستش را زیر چانه‌اش زد و با لبخند شیرینی گفت:

- کارتون ببینیم!

خندیدم و موهای ژولیده‌اش را نوازش کردم:

- چی ببینیم؟

آرتا از روی صندلی بلند شد:

- تو چی دوست داری؟

کمی فکر کردم:

- باب اسفنجی.

آرتا خندید:

- منم!

به سمت تلوزیون دووید و روشنش کرد و سیدی را داخل دیسک گذاشت. نگاهم به تلوزیون بود، اما تنها چیزی که مغزم به آن توجه نمی‌کردم، تصویر جلوی چشمانم بود.

افکار در مغزم چرخ می‌زدند؛ مادرم چه می‌کند.

پدرم و گندم، حتی امیر.

تلفن روی میز به وسوسه‌ام انداخت تا به خانه‌ی خودمان زنگ بزنم و از حال خانواده‌ام خبردار شوم و بفهمم در چه وضعیتی هستند.

هنوز هم درد را در روح و قلبم حس می‌کردم! چقدر راحت از من گذشتند.

چقدر راحت خواستند این لکه‌ی ننگ را پاک کنند! آبرویشان، از من دخترشان، مهم‌تر بود. آخر من دخترشان بودم! دختر.

اگر من دختردار شوم، به جای تعیین تکلیف، به جای غیرت‌های الکی، به پای حرف‌هایش می‌نشینم؛ بال پرواز به او می‌دهم و می‌گذارم برود تا آسمان هفتم را ببیند. می‌گذارم خودش تجربه کند؛ خودش جامعه را

بشناسد. دوست و دشمنش را خودش بشناسد؛ گرگ‌ها را بشناسد و دوری کند، اما نمی‌گذارم ضربه بخورد. برای نامردی اشک بریزد. غیرت این نیست که بگویی موهات را بکن تو! با غریبه ها حرف نزن و قبل ساعت هشت خانه باش! غیرت این است که وقتی مشکلی پیش می‌آید، بدانم یکی هست که بتوانم به او تکیه کنم!

در یک لحظه تصمیمم را گرفتم، کلیدها را مردد و پر استرس فشردم. می‌خواستم دکمه سبز رنگ را فشار دهم که تلفن خانه زنگ خورد. لب‌هایم را رو هم فشردم و تماس را وصل کردم.

- بله؟

صدای ماهان در گوشی پیچید:

- آرتا چیکار می‌کنه؟

حتی سلام هم نکرد.

می‌خواستم بگویم سلام! من خوبم، مرسی که حالم را پرسیدی!

- داره کارتون می‌بینه.

- بهانه نگرفت؟

به آرتا نگاه می‌کنم که غرق در تماشای تلوزیون است:

- نه.

- باشه، مهتا ساعت دو میاد و آرتا رو با خودش می‌بره، فعلا!

گوشی قطع شد. چیزی به نام سلام و خداحافظی به گوشش خورده بود؟

تلفن را روی میز کنارم گذاشتم و به تماشای تلوزیون ادامه دادم.
تمام روز خودم را با آرتا سرگرم کردم، آرتا خوب با من کنار آمده بود.
پازل چیدم، لگو درست کردم و هرکاری کردم تا به پستوی مغزم بفرستم، بی‌مهری خانواده ام را.
نزدیکیهای ساعت دو بود که آرتا را آماده کردم. مهتا با عجله آمد، آماده شد و آرتا را با خودش برد.
خسته بودم. روی کاناپه دراز کشیدم. برای دور شدن از افکارم، سعی کردم بخوابم، اما موفق نشدم.
روی کاناپه نشستم. موهایم را که بر اثر عرق به گردنم، چسبیده بود را روی یک طرف سینه‌ام ریخت. انگار دیوارهای خانه دستشان را برای خفه کردنم جلو آورده بودند.
یقه‌ی بلوزم را از تنم جدا کردم.
از خانه بیرون رفتم و وارد حیاط سبز خانه شدم. روی پله‌های حیاط نشستم، سرم را به نرده های سفید تکیه دادم. معدم از گرسنگی گوشه‌ای جمع شده بود و می‌غرید؛ پاهایم را داخل شکمم جمع کردم.
در حیاط خانه باز شد و دختری وارد خانه شد. صورتش آشنا به نظر می‌رسید؛ دستیار ماهان، در گالری بود.
کیسه‌ی درون دستش را بالا آورد و محتویات آن را به نمایش گذاشت:
- سلام، برات غذا آوردم.

سرم را آرام تکان دادم:

- سلام، ممنون.

کیسه را به سمتم گرفت. کیسه را از دستش گرفتم و دوباره روی پله‌ها نشستم:

- خوبی؟

می‌خواستم بگویم خوب نیستم! بی‌خبری از خانواده‌ام دارد دیوانه‌ام می‌کند؛ نگرانی، دارد جانم را می‌گیرد.

- بد نیستم.

روی پله‌ها کنار من نشست، مانند من سرش را به نرده‌ها تکیه داد:

- ماهان گفت برات غذا بیارم.

- چرا خودشون نیومدن؟

با ناخن روی شلوار جینش خط کشید:

- شهاب پیشش بود.

ضربان قلبم نامنظم شد و حرارت بدنم بالا رفت:

- می‌دونه من اینجا می‌مونم؟

شالش را از روی سرش کشید و دور گردنش انداخت:

- نه، اما دربه‌در دنبالته!

دنبالم بود! هنوز هم.

نفسم را با آه بیرون دادم:

- این همه دختر! چرا هنوز دنبال منه؟

- شهاب قول تو رو به یه نفر داده، حتی پولش هم گرفته و خرج کرده. پولی هم نداره تا بهشون پس بده، دنبالته و می‌دونم که بی‌خیال نمیشه!

انگار در دلم جنگل، داشت می‌سوخت.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم:

- اگر... اگر پیدام کنه چی؟

به سمت من خم شد و دستش را روی دستم گذاشت:

- من و ماهان حواسمون بهت هست، خیالت راحت باشه. مخصوصا تا زمانی که ماهان هست، به ماهان اعتماد کن؛ این روزها آدم‌هایی، مثل ماهان خیلی کمن.

ماهان را زیاد نمی‌شناختم، اما با کاری که برای من کرد، خودم را مدیونش می‌دانستم.

دستش را به سمتم دراز کرد:

- خیلی خوشحال شدم از دیدنت دریا.

دستش را در دستم فشردم:

- من هم.

مکث کردم و لبخند زدم:

- اسمت رو نمی‌دونم.

- سحر.

تکرار کردم:

- ممنونم سحر!

خندید و من به کشیدن لب‌هایم اکتفا کردم.

دلشوره عجیبی داشتم؛ با وجود ماهان، باز هم از شهاب می‌ترسیدم.

بعد از دو هفته، برای اولین بار زود به خانه برمی‌گردم. گندم بعد از چند هفته، دیروز به خانه برگشت و مادرم هم با آمدن گندم، به شیراز رفت. برگشت گندم، مساویست با شروع جنگ دوباره!

روسری‌ام را دور گردنم می‌اندازم و دکمه‌های مانتوام را باز می‌کنم؛ به شیشه آسانسور تکیه می‌دهم. سرم را آن‌قدر شلوغ کرده‌ام که فرصت هیچ کاری را ندارم. صبح قبل از بیدار شدن همه از خانه بیرون می‌آیم و شب وقتی همه خوابند، به خانه برمی‌گردم.

ترجیح می‌دهم، مادرم را کم‌تر ببینم. نمی‌خواهم خاکستر، سوخته‌های چند سال پیش، دوباره شعله‌ور شود؛ نمی‌توانستم ببخشم و آن‌ها هم مرا نمی‌بخشیدند!

دستی به موهای آشفته و مشکی‌ام می‌کشم.

در آسانسور باز می‌شود از آسانسور بیرون می‌روم و درون کیفم دنبال کلید می‌گردم. از میان بازاری که در کیفم برپاست، کلید را بیرون می‌کشم. می خواهم در را باز کنم که صدای فریاد گندم در ساختمان طنین می‌اندازد:

- گورت رو گم کن اتاقت، این‌قدر جلوی چشم من نباش!

رگ متورم شده‌ی پیشانی‌ام تیر می‌کشد و چهره‌ام را درهم می‌برد.
دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و خودم را آماده‌ی جنگ با گندم می‌کنم.
دوست داشتم تمام حس‌های بد این چند روز را سر یک نفر، خالی کنم.
دیگر فهمیده‌ام که سکوت جواب نمی‌دهد! اما حیف که خیلی دیر فهمیده‌ام! وقتی فهمیدم که همه چیزم را از دست داده بودم.
در را باز می‌کنم و به گندم که جلوی آلاگل ایستاده بود، می‌نگرم. صورت آلا از گریه رو به کبودی می‌زند.
اخم‌هایم درهم فرو می‌رود و مردمک چشمم رو به گندم می‌چرخد:
- برو این کارها رو تو خیابون بکن، اینجا جای این کارها نیست!
گندم پوزخندی زد و دستش را به معنی برو بابا تکان داد:
- تو یکی دهنت رو ببند.
نزدیک گندم می‌روم. چند بار، انگشت اشاره‌ام را به سینه‌اش می‌کوبم:
- از سر این بچه دست بردار، دیوونش کردی! این بچه چه گناهی کرده که باید تاوان کثافت کاری‌های مادرش رو پس بده؟
اخم‌های گندم درهم فرو می‌رود، دستم را محکم هل می‌دهد و فریاد می‌زند:
- این بچه بلایی که تو سر من آوردی! این بچه رو تو، وبال گردن من کردی! با به دنیا اومدنش زندگیم، خراب شد.
در حال خودش نبود، خمار بود!

من همیشه و همه جا مقصر بودم!

چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم؛ نفس‌هایم برای بیرون آمدن، می‌جنگند. آرام رو به آلا می‌کنم:

- خاله دو دقیقه میری تو اتاقت؟

نباید آلا این حرف‌ها را بشنود.

آلا سرش را تکان می دهد و به سمت اتاقش می‌رود. صدایم را پایین‌تر می‌آورم و مچ گندم را میان انگشتانم می‌گیرم:

- چند بار بهت بگم جلوی بچه این حرف‌ها رو نزن! تو حق نداری خماریت رو سر این بچه خالی کنی.

بچه‌ها در میان عالم بی‌رحم بزرگ‌ها، بی‌گناه‌ترین بودند! دلم برای گل قشنگم می‌سوزد، آتش می‌گیرد.

دستم را پایین می‌آورم و مشت می‌کنم. گندم سرش جلو می‌آورد و از میان دندان‌های درهم قفل شده‌اش می‌غرد:

- بچه‌ی خودمه، هرکاری بخوام باهاش می‌کنم!

به سینه‌ام می‌کوبد و ادامه می‌دهد:

- چه جوری روت میشه حرف بزنی؟ باعث همه‌ی این اتفاقات تویی! تو باعث شدی که من تو این سن یه بچه داشته باشم!

از من فاصله می‌گیرد؛ قلبم تیر می‌کشد.

به درد داخل سینه‌ام توجهی نمی‌کنم؛ بازهم من مقصر بودم!

من مقصر بودم که با زندگی خودم، قمار کردم تا اون نبازد! تا سایه‌ام سوار زندگی‌اش نباشد.

- برای بچه‌ات خیلی مادری می‌کنی؟ هر روز دنبال کثافت کاریت نیستی؟ من هردفعه از بغل این مرد و اون مرد نعشه بیرون نکشیدمت؟ من به تو چی بگم؟ بهت مواد نرسیده، خماری سراین بچه درمیاری! به تو میشه گفت مادر؟ یه تنه، گند زدی به اسم هرچی مادره!

از چشمانش خون بیرون می‌زند. لیوانی برمی‌دارد و به سمت من پرتاب می‌کند؛ جاخالی می‌دهم و لیوان خرد می‌شود.

- از خونه‌ی من، گمشو بیرون!

به سمتش قدم برمی‌دارم.

یکی از ابروهایم را بالا می‌برم و پوزخند می‌زنم:

- خونه‌ی تو؟ اگر من نباشم می خوای پول کثافت کاری‌هات رو از کجا بیاری؟ بری گدایی یا بیای پیش من التماس پول کنی؟ همه‌ی پول‌های شوهرتم که خرج کردی.

این‌بار محکم به عقب هلم می‌دهد؛ پاهایم روی خرده شیشه می‌رود، اما کفش پایم است. صورت خیس گندم را بی‌هیچ محبتی نگاه می‌کنم. این خواهر من نبود؛ این گندم من نبود.

بعد از من از این دختر یک هیولا ساخته بودند.

فریاد زد؛ با بغض، با حسرت.

- اگر تو فرار نمی‌کردی، اگر می‌موندی، من الان اون بچه رو نداشتم، خانوادمون به این وضع نمی‌افتاد؛ من می‌تونستم با علی اون‌طور که دوست داشتم، زندگی کنم، نه با حقارت! نه این که به زور باهاش ازدواج کنم و اون هم از من متنفر بشه و فرار خواهرم رو هربار توی سرم بکوبه! یه زندگی خوب داشتم، اما تو با تمام خودخواهیت فرار کردی، حتی به بابا فکر نکردی! به ما فکر نکردی!

قلبم آتش می‌گیرد، می‌سوزد. حرف‌هایی که صدبار به خودم زده‌ام را سیلی‌وار، توی صورت می‌کوبد؛ گلویم آتش می‌گیرد.

تکه‌ی بزرگی از لیوان شکسته شده را ببرمی‌دارم و به سمت گندم می‌روم؛ شیشه را با فاصله به سمتش می‌گیرم. گندم می‌ترسد، فکر می‌کند می‌خواهم به او آسیب بزنم.

ریشخند می‌زنم؛ نه به او، به خودم. من به غیر از خودم، به هیچ‌کس آسیب نمی‌زنم! من فقط می‌توانم، خودم را مجازات کنم.

- من خودخواهی کردم؟ تو با این حرف‌هات خودخواهی نمی‌کنی؟ من به خاطر تو رفتم! به خاطره این‌که تو به عشقت برسی! به خاطر این‌که به قول خودت، سایه من روی زندگیت نباشه.

حرف‌های آن روزش، کلمه‌به‌کلمه در مغذم حک شده!

شیشه را در دستم می‌فشارم، می‌سوزد؛ دردش، استخوانم را هم می‌سوزاند، اما توجهی نمی‌کنم:

- شما وقتی امیر به من تهمت زد، کاری کردید؟ یه نفر پشت من ایستاد

بگه دریا این کار رو نمی‌کنه؟ نه، نکردید، فقط باور کردید، خفه شدید!

دستم غرق در خون می‌شود؛ قطره‌ای خون روی زمین می‌چکد.

- این حرف‌ها رو برو به یکی بزن که تو رو نشناسه، نه به منی که مثل کف دستم تو رو می‌شناسم! تو اگر علی رو نمی‌خواستی، باهاش ازدواج نمی‌کردی و مامان هم مثل همیشه پشتت رو می‌گرفت. قبول کردی، چون همین رو می‌خواستی! پس برای من از خودخواهی و عشق حرف نزن!

گندم با ترس به دستم که غرق در خون بود، نگاه می‌کند. شیشه خونی را رها می‌کنم و از خانه بیرون می‌روم؛ دستم می سوخت، اما قلبم بیشتر می‌سوخت، جانم بیشتر می‌سوخت.

یک اشتباه من را به باد داده بود! یک اشتباه.

وارد آسانسور می‌شوم و دکمه‌ی طبقه اول را می‌زنم.

روی زمین می‌نشینم.

لب به دندان می‌کشم تا سوزش طاقت فرسای دستم آرام شود.

چشمانم از درد، سیاه می‌رود. در آسانسور باز می‌شود، اما من همچنان روی زمین نشسته‌ام.

با بند کردن دست سالمم به دیوار آسانسور، بلند می‌شوم.

گوشی‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم؛ چشمان تارم اسم نازلی را جستجو می‌کند. با پیدا کردن اسمش، با او تماس می‌گیرم.

گوشی را روی اسپیکر می‌گذارم، به پشتم نگاه می‌کنم، به رد خونی که از خودم به جا گذاشتم.

خودم را به سمت در می‌کشم و روی پله‌های در ورودی می‌نشینم.

بعد از چند بوق، صدای نازلی در گوشی طنین می‌اندازد:

- چه عجب دریا خانم!

حرفش را قطع می‌کنم، تمام توانم را به کار گرفتم تا دردی که درون صدایم غوغا می‌کرد را پنهان کنم، اما با صدایی گرفته می‌گویم:

- نازلی کجایی؟ می‌تونی بیای دنبالم؟

از درد به زور نفس می‌کشم؛ لب روی هم فشردم تا ناله نکنم.

- چیزی شده؟ کجایی بیام دنبالت؟

سرم را به گلدان بزرگ کنار در تکیه می‌دهم:

- خونه‌ی خودمون.

- باشه، من تا ده دقیقه دیگه اونجام.

تشکر می‌کنم و گوشی را کنارم می‌گذارم.

من تاوان چه را پس می‌دادم؟

تاوان خودخواهی دیگران را؟

تاوان جرم نکرده را؟

خون ریزی دستم بند نمی‌آمد و بدنم را بیحس‌تر می‌کرد.

هرکس رد می‌شد، با تعجب نگاهم می‌کرد.

نه کمکی، نه حرفی، نیشخندی زدم. چه انتظاراتی داشتم! هم‌خونم، برایش وضع من اهمیتی نداشت! آن وقت غریبه اهمیت بدهد؟

چشمم از میان ماشین‌ها، ماشین نازلی را تشخیص می‌دهد. کیفم را برمی‌دارم و به سمت ماشین نازلی می‌روم. نازلی از ماشین پیاده می‌شود و به سمت من می‌دوود:

- این چه وضعیه؟ دستت چی شده؟

- با گندم دعوام شد. دستمال داری؟

نازلی بسته‌ی دستمال را از ماشین بیرون می‌آورد. چند دستمال بیرون می‌کشم و دور دستم می‌پیچم؛ دستمال‌ها، غرق خون می‌شوند. داخل ماشین می‌نشینم.

نازلی حرکت می‌کند:

- میرم بیمارستان!

پنجره را پایین می‌کشم:

- نه، نیازی نیست.

با غیظ نگاهم می‌کند:

- ممکنه بخیه احتیاج داشته باشه.

از میام دندان‌هایم می‌غرم:

- گفتم که نیازی نیست.

نازلی از زیر چشم نگاهم می‌کند. می‌داند کاری را می‌خواهم انجام دهم،

نمی‌تواند مجبورم کند:

- لجباز!

جلوی داروخانه‌ای ترمز می‌کند و پیاده می‌شود.

چند دقیقه بعد، به همراه کیسه‌ای بیرون می‌آید؛ دستم را می‌گیرد و ضد عفونی می‌کند.

مقاومت نمی‌کنم از درد می‌نالم.

درد حرف‌های گندم، هزار برابر این پوست شکافته جانم را می‌سوزاند.

حرف‌های گندم در گوشم می‌پیچید؛ حرف‌هایی که صد هزار مرتبه خودم به خودم گفته بودم، اما باز خودم را تبرئه کرده بودم.

به حرف می‌آیم:

- گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر فرار نمی‌کردم، اگر با علی ازدواج می‌کردم و مثل گندم یه دختر معصوم داشتم. اگر درس نمی‌خوندم و مثل گندم می‌شدم؛ اگر گندم جای من بود، اون نمی‌تونست مثل من کار کنه و زندگی ما رو بچرخونه! اون درس نمی‌خوند؛ اون نمی‌تونست کارهایی که من می‌کنم، انجام بده! اگر فرار نمی‌کردم، اوضاع خیلی بدتر از این بود، نبود؟

نازلی آرام، باند سفید را دور دستم می‌پیچد:

- آره، خیلی بدتر بود.

کاش در چشمانم نگاه کند و بگوید، گلش نگاه ندوزد به یک تکه پارچه

لعنتی!

نکند واقعا من گناه کارم؟

به کارتی نگاه کردم که میان انگشتانم بود؛ استودیو ماهان محتشم.

تلفن را مردد روی لب‌هایم گذاشتم.

دستم را پایین انداختم، اگر شهاب پیشش باشد؟

موهایی که روی صورتم ریخته بودم را به عقب راندم و از روی کارت، شماره را گرفتم.

بوق اول دلم را لرزاند، اما نتوانست پشیمانم کند.

بوق دوم، نفس را در سینه‌ام حبس کرد و با خوردن بوق سوم، ماهان جواب داد:

- بله؟

نفسم را بیرون دادم:

- سلام.

خیلی خشک و جدی گفت:

- بفرمایید!

چرا این‌طوری حرف می‌زد؟

- دریام.

گلویش را صاف کرد:

- می‌دونم!

نگرانی به دلم چنگ انداخت. یقه بلوزم را از تن داغم، جدا کردم:

- شهاب اون‌جاست؟

سکوتی برقرار شد، دیگر مطمئن شدم که شهاب پیشش است!

انگار سنگی درشت در گلویم گیره کرده بود، مانع صحبت و نفس کشیدنم می‌شد.

صدای ماهان مرا به خودم آورد:

- چیکار داری؟

دیوانه‌ام می‌کرد، طرز صحبت کردنش!

دیگر نمی‌توانستم خودم را حفظ کنم.

نمی‌توانستم لرزش صدایم را حفظ کنم.

دست لرزانم، دکمه‌پی قرمز تلفن را فشرد.

تلفن را روی کاناپه انداختم.

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، تلفن زنگ خورد؛ تلفن را جواب دادم.

صدای ماهان در گوشم طنین انداخت:

- چیکار داشتی؟

هنوز آن سنگ درشت در گلویم بود؛ نمی‌توانستم ماهان را را بشناسم، در برابر این همه تضاد در وجودش.

- هیچی.

- شهاب پیشم بود، نمی‌تونستم حرف بزنم! چی شده بگو، حوصله ندارم.

آرنجم را را روی زانوهایم گذاشتم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

- شهاب چی میگه؟

ماهان با صدای بی‌خیالی گفت:

- هیچی، قاطی کرده.

کاش کمی از بی‌خیالی‌اش کم شود!

سرم را از حصار دستم جدا کردم:

- به نظرتون می‌تونه من رو پیدا کنه؟

- شاید.

کوبش قلبم را به قفسه سینه‌ام حس کردم. تکیه دادم و سعی کردم نفس بکشم:

- آقا ماهان، شوخی نکنید!

باری دیگر، بدون هیچ ردی از شوخی گفت:

- شوخی نمی کنم، احتمالش هست.

با ناخن به جان پوست لبم افتادم:

- کی میاید اینجا؟ باید باهاتون حرف بزنم.

طعم گس خون را در دهانم حس کردم؛ دستم را برخلاف میلم از لب‌هایم جدا کردم.

- امشب نمیام، خونه‌ی خودم کار دارم. الان هم باید برم، خداحافظ.

کلافه دست روی پیشانی‌ام گذاشت. کاش می‌آمد و این دل مشوش مرا کمی آرام می کرد.

کلمه خداحافظ را زمزمه کردم و گوشی را قطع کردم.

چند ساعت تمام تلوزیون دیدم تا بگذرد، این وقت لعنتی.

عادت به تنهایی و سکوت نداشتم، خانه‌ی ما همیشه پر از هیاهو بود؛ شیطنت‌های گندم و مهمانی‌های مادرم.

حتی صدای دعواهای پدر بر سرما را بر این سکوت، ترجیح می‌دادم. آدم قدر یک چیزهایی را بعدا می‌فهمد ولی الان اصلا دلم نمی‌خواهد برگردم.

وقتی یادم می‌افتد که چگونه مرا زیر پایشان گذاشتند و چشم دوختند به دهان امیر، نفرت که نه، نمی‌شود از هم‌خونت متنفر شوی! نمی‌شود، هم‌خونت را فراموش کنی. غم گلویم را می‌گیرد و اشک چشمانم را بارانی می‌کند.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که در خانه باز شد و ماهان نمایان شد.

مگر نگفت که نمی‌آید؟

نگاهم به سمت آرتایی رفت که در آغوش ماهان، با آرامش غرق در خواب بود.

دلم برای آرامش آن روزها تنگ شده بود.

چه زود دنیای رنگارنگمان خاکستری شد.

چه زود خوشحالی دلمان کوچک و غم‌هایش بزرگ شد. بغض، جای

خنده روی لب‌هایمان را گرفت.

خیلی زود...

برای تجربه‌ی خیلی چیزها زود بود، اما تجربه‌های تلخ، بی‌هیاهو وارد زندگیمان شدند و باعث سکوت روی لب‌هایمان شدند. با صدای مهتا به زمان و مکان واقعی برگشتم.

- سلام.

جواب سلامش را با سر دادم. لبخندی زد، چشمانش خواب آلود بود.

دست جلوی دهانش گذاشت و خمیازه کشید:

- میرم یه آب به دست و صورتم بزنم.

سرم را تکان دادم.

ماهان از اتاق آرتا بیرون آمد و به من، اشاره کرد که به دنبالش بروم؛ وارد اتاق شد و من هم پشت او روانه شدم.

ماهان در را نیمه باز گذاشت و روی تخت نشست؛ کمی نگاهم کرد و آرنجش را روی رانش گذاشت.

- گفته بودید شب نمیاید، اتفاقی افتاده؟

امیدوار بودم بگوید نه، اما نگاه سردش روی صورتم چرخ خورد:

- آره.

دوباره گلویم شد همان کویر.

آب دهانم را قورت دادم، روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشستم:

- مربوط به منه؟

دست میان موهایش کشید و سرش را به معنی آره تکان داد.

معده‌ام تیر کشید. عادت داشت، جان مرا بگیرد تا حرف بزند.

فشار انگشتانم، روی کناره‌ی صندلی بیش‌تر شد.

بالاخره دهان باز کرد:

- شهاب، رفته شیراز خانواده‌ات رو پیدا کرده و باهاشون حرف زده.

آب دهانم را قورت دادم، سعی کردم حرف‌هایش حلاجی کنم. خانواده‌ام را پیدا کرده بود؟

لعنتی بر خودم فرستادم که همه چیز زندگی‌ام را برای شهاب، تعریف کرده بودم و حتی گفته بودم که پدرم کجا کار می‌کند.

- خانواده‌ام رو پیدا کرده؟

- اوهوم!

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، حرف‌هایش نامشخص بود؛ گیج کننده بود.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت ماهان رفتم:

- میشه واضح حرف بزنید؟

- اگر واضح حرف بزنم که باید آمبولانس خبر کنم! نه این که خیلی با جنبه‌ای، همین جوریش داری پس می‌افتی.

موهایم را میان چنگم گرفتم و از ماهان فاصله گرفتم، اتاق را با قدم‌هایم متر کردم.

تمام بدنم به رعشه افتاده بود. چقدر این پسر اعصاب خرد کن بود. خدایا!

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- زیرلب چی میگی؟ هرچی می خوای بگی، بلند بگو!

لب به دندان گرفتم:

- هیچی.

خندید و سرش را آرام تکان داد:

- تو که راست میگی! می‌خواستم بگم می‌خوای فحش هم بدی بلند بگو، یه وقت رو دلت نمونه.

- خواهش می‌کنم بگید چی شده!

شانه بالا انداخت:

- همین، خانوادهات رو دیده. چرت و پرت سرهم کرده و بهشون تحویل داده!

بدنم هم می‌سوخت و هم یخزده بود:

- چی بهشون گفته؟

سرش را بالا آورد:

- گفته که داشته برمی‌گشته تهران که تو رو سر راه دیده و دلش به حالت سوخته، بهت کمک کرده تا بیای تهران. بهت جا برای موندن داده، اما تو پول‌هاش رو می‌دزدی و فرار می‌کنی!

سرم گیج رفت؛ دنیا سیاه شد! بدنم لرزید، زلزله وار.

نکند باور کرده باشند؟

- خانوادم چی؟ وقتی این‌ها رو بهشون گفته، چی‌کار کردن؟

از روی تخت بلند شد:

- در همین حد می‌دونم.

زنگ هشدار در گوشم به صدا درآمد؛ باور کرده‌اند! آن‌ها باور کردند که من، یک شیطانم! باور کردند که دخترشان دزد است! باور کردند که ناپاک است!

ماهان از در بیرون رفت و من را با یک دنیا سوال که در مغرم رژه می‌رفتند، تنها گذاشت.

با شنیدن این چیزها، پدرم دیوانه می‌شد.

او آبرویش، برایش مهم بود، نه من! حتی اگر این داستان، واقعی هم بود، نگران این نبود که دخترش چه می‌کند و در شهر غریب کجاست! مهم این بود که نام خودش خراب نشود! که حاجی بازار، حاج سعادت بد نام نشود! او برای نامش، چوب حراج به دخترش زد.

اما برای من مهم بود، مهم بود که با شنیدن این حرف‌ها چه بر سر قلب مریضش می‌آید؛ من نمی‌توانستم مثل آن‌ها، چشم روی هم‌خونم ببندم! هرچه باشد او پدرم بود.

پدر بی‌معرفتم.

پدر، پسر سالارم!

اشک از روی گونه‌ام سر خورد؛ لب پایینم را به دندان کشیدم.

پاهای ناتوانم را به سمت در حرکت دادم.

ماهان را جلوی در خروجی دیدم، داشت می‌رفت.

به سمت او رفتم، با صدای لرزانی گفتم:

- چرا راستش رو نمی‌گید؟ بلایی سر بابام اومده؟

نگاهش روی چشمانم خیسم گشت:

- نمی‌دونم.

دستش را روی دستگیره در گذاشت.

از بیرون و درون هق زدم، چرا دروغ می‌گفت!؟ چرا حقیقت را پنهان می‌کرد؟

می‌لرزیدم، به در تکیه دادم تا مانع خروجش شوم.

سعی کردم بغضم را قورت بدهم! آرام باشم، اشک از چشمان نیاید، اما مگر من توان این کارها را داشتم؟ نه! من ناتوان‌تر از این حرف‌ها بودم!

- شما یه چیزی می‌دونید! بگید چی شده، لطفا!

ماهان، آستین بلوزم را گرفت؛ می‌خواست مرا از جلوی در کنار بزند، بدنم سفت‌تر شد.

- برو کنار، می‌خوام برم.

اشکی دیگر از گونه‌ام راه گرفت. لب‌هایم لرزید:

- خواهش می‌کنم.

دست ماهان شل شد و آستینم را رها کرد؛ رگ روی پیشانی‌اش متورم بود.

سرش را بالا گرفت:

- حالت خوب نیست دریا، بعدا حرف می زنیم.

سینه‌ام اکسیژن را پس می‌زد و به سختی جابه‌جا می‌شد.

- اگر نگید، مجبور میشم خودم به خانواده‌ام زنگ بزنم.

ماهان کلافه دستی میان موهایش کشید:

- اگر بدونی، می‌تونی چی رو عوض کنی؟

حرفش مانند نیش فرو رفت، در قلبم.

نیشش زهر را پخش خون رگ‌هایم کرد.

هیچ چیز را، هیچ چیز را نمی‌توانستم عوض کنم! اما می‌توانستم، قلبم را که خودش را به در و دیوار می‌کوبید، آرام کنم. نمی‌توانستم؟

هق زدم:

- نه، اما حداقل آروم میشم!

- گاهی وقت‌ها بهتره بعضی چیزها رو ندونی. اون جوری زندگی شیرین نشه، حداقل تلخ‌تر نمی‌شه.

توان از پاهایم بیرون رفت؛ سقوط کردم و بیش‌تر به در چسبیدم. نم دوباره اشک‌هایم روی صورتم جاری شدند.

- توروخدا بگید.

چیزی به گونه‌ام چسبید. چشمان را باز کردم و دستمالی را دیدم که ماهان به گونه‌ی خیسم چسبانده بود:

- اول اشک‌هات رو پاک کن و آروم باش.

دستمال را برداشتم و روی گونه‌های خیسم کشیدم. نفسی گرفتم:

- آرومم.

ماهان روبه‌رویم، روی پاهایش نشست:

- بابات حالش بد شده.

دوباره سیاه شد، دنیایم.

شاید یک درد ساده باشد؟

با این حرف، تسکین دادم قلب بی‌چاره‌ام را.

ماهان نگاهم کرد، وقتی دید آرامم گفت:

- بازم می‌خوای بدونی؟

سرم را به معنی آره تکان دادم. جسمم آرام بود، اما درونم، متلاشی بود! مثل یک آدم سیل‌زده که ویرانه‌های خانه‌اش را آب، جلوی چشمش با خود می‌برد.

ماهان لب‌هایش را به‌هم فشرد:

- سکته کرده، تو کماس.

گیج نگاهش کردم.

- نمی‌خواستم این‌ها رو بهت بگم، اما...

بدنم می‌لرزید، اما نمی‌توانستم اشک بریزم؛ نمی‌توانستم زار بزنم، نمی‌توانستم فریاد بزنم و خودم را خالی کنم.

بند-بند وجودم از بی‌حسی از خلسه پر بود.

ماهان متعجب، نگاهم کرد. نزدیکم شد:

- خوبی دریا؟

زمین را چنگ زدم:

- شوخی می‌کنید دیگه؟

- این چیزیه که من درباره‌اش شوخی کنم؟

از روی زمین بلند شدم:

- من باید برگردم، باید برم بابام رو ببینم.

ماهان دستانش را پشت گردنش گذاشت و سرش را بالا گرفت، نفس عمیقی کشید:

- نمی‌تونی، اگر بری شهاب پیدات می‌کنه! شهاب همین رو می‌خواد، می‌خواد که برگردی پیش خانوادت.

روبه‌روی ماهان ایستادم. با نفسی بریده گفتم:

- من باید برم! باید بابام رو ببینم.

ماهان چیزی نگفت، سکوت کرد.

صدای گریه‌هایم اوج گرفت:

- آقا ماهان، من مقصر حال بابام! اگر بابام چیزیش بشه چی؟ اگر حسرت

یه عمر دیدنش رو دلم بمونه؟

سرش را جلوی صورتم گرفت:

- من رو نگاه کن!

با نگاهی تار، به او نگریستم:

- قرار نیست برای بابات هیچ اتفاقی بیافته!

آب دهانم را به گلوی ملتهبم فرستادم؛ انگار خنجر در سینه‌ام فرو رفته بود که با هر تنفس این‌گونه درد می‌گرفت.

- برگشتنت برای خانواده‌ات، به جز دردسر هیچ فایده‌ای نداره! بهتره همین‌جا بمونی و برای سلامت پدرت دعا کنی و اوضاع رو بدتر نکنی!

صراحت کلامش جانم را گرفت، اما نتوانستم راستی‌اش را انکار کنم.

چشمانم را روی هم فشار دادم.

اگر برمی‌گشتم، هیچ کاری برای پدرم نمی‌توانستم انجام دهم، فقط اوضاع بدتر می شد.

ماهان راست می‌گفت، برگشتنم هیچ فایده‌ای نداشت!

می‌دانستم خانواده‌ام دیگر حتی در صورتم هم نگاه نمی‌کنند.

مقصر اصلی من نبودم، آن‌ها بودند؛ آن‌ها بودند که مرا مجبور به این کار کردند. آن‌ها بودند که زندگی من و خودشان را به این‌جا رساندند.

هوای گرم اواسط شهریور، امانم را بریده بود. به آرتا که در حیاط مشغول بازی بود، نگاه کردم.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و خمیازه کشیدم.

یک هفته‌ای بود که درست و حسابی نخوابیده بودم. کابوس‌های مداوم و مغزم که همیشه انگشت اتهام را به طرفم می‌گرفت، فشار رویم را زیادتر می‌کردند.

پشت خمیده‌ام را صاف کرد و دست‌هایم را کشیدم.

مهتا از خانه بیرون آمد:

- دریا یه زحمتی برات داشتم.

از روی پله‌ها بلند شدم و شلوار خاک گرفته‌ام را تکاندم:

- بله؟

- یه چندتا چیز می‌خواستم، می‌تونی از سوپر مارکت سر خیابون بگیری؟

سرم را به معنی آره، تکان دادم. چند هفته بود که رنگ بیرون را هم ندیده بودم. مانند افسرده‌ها گوشه‌ی خانه، فقط با آرتا سرگرم بودم. مهتا هم که از سرکار می آمد، می‌خوابید و حرف زیادی نمی‌زد؛ بیش‌تر در خودش فرو رفته بود. می‌دیدم که گاهی وقت‌ها هنگام آشپزی یا دیدن تلوزیون، پنهانی اشک می‌ریزد.

رفت و آمدهای ماهان، به خانه مهتا، کمتر شده بود و فقط گاهی به این‌جا سر می‌زد. مدت کوتاهی می‌ماند و می‌رفت و من هم فرصت، پرسیدن حال خانواده‌ام را پیدا نمی‌کردم.

سایه‌ی لبخندی رو لب‌های مهتا افتاد:

- مرسی. تا آماده شی، لیست خرید رو می‌نویسم و می‌ذارم روی میز.
باشه‌ای زیرلب گفت، به سمت اتاق رفتم و لباس‌هایم را عوض کرم.
لیست و مقداری پول که روی میز بود را برداشتم، داخل جیبم گذاشتم و از خانه بیرون آمدم.
بعد از مدتی طولانی، پا در خیابان گذاشتم؛ پا در شهر تهران گذاشتم.
هوا را تنفس کردم، اما چیزی جز بوی دود و کربن دی اکسید، نصیبم نشد!
از شیب خیابان پایین رفتم از همین جا هم می‌شد، سوپرمارکت را دید.
وارد سوپر مارکت شدم، لیست را از جیبم بیرون آوردم؛ وسایلی که مهتا می‌خواست را جدا کردم و روی پیشخوان گذاشتم.
مرد فروشنده کمی آن طرف‌تر مشغول صحبت با تلفنش بود. روی پیشخوان با انگشت ضربه زدم تا رها کند تلفن‌اش را.
مرد توجهی نکردم. چشم چرخاندم و به خیابان پر ترافیک نگاه کردم؛ نگاهم با بی‌حوصلگی روی آدم ها و ماشین‌ها می‌چرخید. با دیدن فردی میان جمعیت، ضربان قلبم شدت گرفت. از جایش بیرون پرتاب شد و دنیا رو به سیاهی رفت.
شک داشتم به چشمانم. امکان نداشت! او در اینجا چه می‌کرد؟ بدنم مرتعش شد و دست بند کردم به پیشخوان تا نیافتم.
می‌خواستم نگاهم را جدا کنم، اما نمی‌توانستم.

او هم سربرگرداند و نگاهم در نگاهش افتاد! همان چاه عمیق و سیاه! همان‌قدر ترسناک و بی‌انتها.

مبهوت مانده بودم، اما مغزم دستور فرار را صادر کرد.

وسیله‌های روی پیشخوان را رها کردم و به سمت در دوویدم. زمانی که از در بیرون رفتم، بعد از چندثانیه، شهاب پشت من شروع به دوویدن کرد.

تمام توانم را به پاهایم دادم و سرعتم را زیادتر کردم.

سرم را برگرداندم و شهاب را نزدیک به خودم دیدم.

ضربان قلبم به هزار رسیده بودم.

تلو-تلو خوردم، اما توانستم تعادلم را حفظ کنم.

شهاب به من نزدیک‌تر شده بود، نفس کم آورده بودم.

وارد یکی از کوچه‌ها شدم.

شالم، دور گردنم افتاده بود و موهایم دیوانه‌وار روی صورتم پخش بود.

رمق از پاهایم بیرون رفت، اما خودم را نباختم و ادامه دادم.

به انتهای خیابان رسیدم، به کوچه‌ی بن‌بست. نگاهم بین دیوار آجری و شهاب چرخید، به چشمان برافروخته‌اش؛ به دستان گره خورده و دندان‌های درهم قفل شده‌اش.

نفسم بالا نمی‌آمد، سرفه کردم. شهاب پوزخند زد و نفسم را بیش‌تر به تاراج برد!

با وحشت یک قدم به عقب برداشتم. شهاب قدمی نزدیک شد. رگ‌های

گردنش متورم بود:

- فرار کن دیگه، چرا فرار نمی‌کنی؟!

تنم به دیوار برخورد کرد، با ترس به شهاب نگاه کردم.

با صدای لرزانی گفتم:

- خواهش می‌کنم، من رو ول کن.

ابروهایش را بالا برد:

- ولت کنم؟ تازه گیرت آوردم.

بلندتر از قبل فریاد زد:

- چرا فرار کردی؟

او نمی‌دانست من چرا فرار کردم! او فکر می‌کردم، من از کار اصلی‌اش خبر ندارم.

- مگه من نجاتت نداده بودم؟ هان؟

بلندتر فریاد زد:

- دختره‌ی احمق!

چشمانم را روی هم فشردم؛ فکری به سرعت از ذهنم گذشت.

به سرعت از کنار شهاب راه گرفتم و دوویدم، اما شهاب با بند کردن دستش به شالم، مجبورم کرد تا بایستم.

شال، محکم دور گردنم پیچیده شده بود و باعث می‌شد احساس خفگی کنم.

من را به سرجایم برگرداند؛ نفسم بریده بود، حتی توان فریاد کشیدن و کمک خواستن نداشتم.

عاجزانه نگاهش کردم، اما رام نشد. شال آن‌قدر سفت دور گردنم پیچیده شده بود که احساس خفگی می‌کردم. فشار دستانش، هرلحظه بیشتر می‌شد؛ نفس‌های حریصانه‌اش روی لاله‌ی گوشم می‌نشست. گریه کنان التماسش کردم:

- ولم کن، خواهش می‌کنم!

خنده‌اش، زلزله در تنم برپا کرد:

- حالا مونده تا التماس کنی.

تنم می‌لرزید، هق زدم؛ نمی‌دانستم چه کنم.

بالاخره به خودم آمدم و دستی که مرا گرفته بود را گاز گرفتم.

شهاب شالم را رها کرد، به سرعت به سمت سر خیابان دوویدم؛ اطرافم را نگاه کردم.

نگاهم به بوته‌ها افتاد.

از بوته‌های بلند کنار خیابان گذر کردم و پشت آن‌ها پنهان شدم.

صدای کوبش قلبم به قفسه سینه‌ام، در گوشم انعکاس پیدا می‌کرد؛ پشتم را به بوته‌ها، تکیه دادم.

زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا کمکم کن!

از میان بوته‌ها، بیرون نگاه کردم تا ببینم شهاب به دنبالم آمده است یا نه.

نگاهم روی کفش‌های مشکی‌ای ثابت ماند.

با دست عقب-عقب رفتم.

شهاب با گرفتن مچم، مجبورم کرد که بلند شوم؛ دستم را کشید، درد بدی در کتفم پیچید.

- بلند شو کثافت!

دیگر قلبم را در سینه حس نمی‌کردم، انگار که مرده بود.

مرا به سمت جایی کشید؛ تقلا کردم، کمک می‌خواستم، هق زدم. از تصور آن‌چه می‌خواهد سرم بیاورد، دنیایم سیاه شد.

باید کاری می‌کردم؛ حتی اگر می‌مردم، نمی‌گذاشتم او به هدفش برسد!

بلند فریاد زدم:

- ولم کن عوضی! کمک...

دستش را جلوی دهانم گذاشت، اما نتوانست مانع عبور، صدایم شود:

- کمک...

شهاب در گوشم نجوا کرد:

- خفه شو!

بلندتر فریاد زدم:

- کمک کنید!

چند مردی که نظرشان به ما جلب شده بود، به طرف شهاب دوویدند. از این فرصت استفاده کردم و خودم را از شهاب جدا کردم؛ تا جایی که می توانستم دوویدم و دور شدم، تا این‌که نفسم بریده شده و ایستادم.

اشک‌هایم روی صورتم فرود می‌آمد. هنوز هم تمام جان و تنم می لرزید؛ انگار کابوس دیده بودم، انگار جهنم را با تمام جان و تنم حس کرده بودم!

بعد از چند دقیقه، تاکسی‌ای ایستاد.

سوار شدم. کارت استودیوی عکاسی ماهان را به راننده نشان دادم؛ راننده باشه‌ای زیرلب گفت و به سمت استودیوی ماهان، حرکت کرد.

شهاب نتوانست مرا بگیرد، اما پیدایم کرد!

لب‌هایم را روی هم فشردم تا لرزشش متوقف شود.

با ایستادن تاکسی از دنیای افکار بیرون کشیده شدم.

پول راننده را حساب کردم و پیاده شدم. نگاهم را به آسمان‌خراش روبه‌رویم دوختم. دستم را روی پیشانی داغم که حرارت از آن بیرون می‌زد، گذاشتم؛ به سمت در ورودی حرکت کردم و مقابل آسانسور ایستادم.

باید از ماهان کمک می‌گرفتم! اگر به خانه‌ی مهتا برگردم و شهاب مرا ببیند! قلبم با قدرتی بیشتری به سینه‌ام می‌کوبید.

نمی‌دانستم چگونه هنوز روی پاهایم و نمی دانستم هنوز چگونه زنده‌ام و نمرده‌ام! نگاهم به آسانسور که روی طبقه دوم گیر کرده بود، افتاد.

بی‌خیال آسانسور شدم و از پله‌ها بالا رفتم، وارد استودیوی ماهان شدم. به میز و صندلی خالی نگاه کردم، سحر نبود.

خودم را به در اتاق ماهان رساندم؛ دستم را مشت کردم و چند ضربه به در کوبیدم.

- بیا تو!

با مکث، دستگیره در را به پایین هدایت کرد و در را باز کردم. ماهان سرش را بالا آورد، با دیدن من اخم‌هایش درهم رفت؛ نگاه متعجبش روی صورتم چرخ خورد.

- دریا؟ چیزی شده؟

دیگر توان نگه داشتن خودم را نداشتم؛ خودم را به جلوترین صندلی رساندم و نشستم، انگار تازه به خودم آمدم و فهمیدم چه برسرم آمده. بدنم بیش‌تر از قبل لرزید؛ پلک‌هایم می‌پریدند. با صدایی لرزان گفتم:

- شهاب من رو دید!

ابروهایش درهم رفت، چهره‌اش را تار و ناواضح می‌دیدم:

- کجا؟

صورتم را با دستانم پنهان کردم؛ کاش لرزش لعنتی دستانم، متوقف شوند. به هرتوانی بود، لب زدم:

- سوپر مارکت سر خیابون.

- تو اون‌جا چی‌کار می‌کردی؟

کاش این قدر سوال نپرسد، کاش بگذار کمی نفسم بالا بیاید!

با لکنت گفتم:

- رفته بودم... یه چیزی بخرم!

ماهان بدون حرف، صندلی‌اش را عقب برد و برخاست از اتاق بیرون رفت.

سرم را به کاناپه تکیه دادم، بدنم کوره‌ی آتش بود. اگر شهاب دوباره پیدایم کند چه؟

حتی فکرش هم دیوانه کننده بود!

چشمانم را روی هم فشردم. صدای پا باعث شد، چشم‌هایم را باز کنم.

ماهان شربتی روی میز کوچک روبه‌رویم گذاشت:

- بخور، بهتر میشی.

تشکر کردم و جرعه‌ای از شربت نوشیدم. صبر کردم تا کمی بهتر شوم، حتی جان صحبت کردن هم نداشتم.

- بهتری؟ الان می‌تونی حرف بزنی؟

سر تکان دادم و همه چیز را برایش تعریف کردم؛ موبه‌مو.

همه چیز هنوز جلوی چشمانم بود، همان‌قدر واقعی و طبیعی.

همه چیز را برایش تعریف کردم؛ جزبه‌جز، کابوس لعنتی را بازگو کردم.

دست به زیر چشمانم کشیدم:

- به نظرتون می‌تونه، پیدام میپکنه؟

جوابی نداد، اما من ادامه دادم؛ می‌خواستم جنگ درونم پایان بیابد.

- شهاب از کجا فهمیده من اون‌جا می‌مونم؟

ماهان به صندلی‌اش تکیه داد:

- امکان نداره فهمیده باشه.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم؛ بی‌خیالی ماهان را درک نمی‌کردم.

سحر جای من را می‌دانست!

- ممکنه سحر بهش گفته باشه؟ چون اون هم با شهاب دوسته.

کوتاه نگاهم کرد:

- سحر چند ساله با من کار می‌کنه، بهش اعتماد دارم.

باعجز سرم را میان دستانم گرفتم:

- پس از کجا پیدام کرده!؟

صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد:

- همین جوری پیش بری، کم-کم می‌رسی به من.

با خجالت سر پایین انداختم:

- نه، شما که عمرا.

پشت من ایستاد:

- بلند شو، بلند شو برو. شهاب ممکنه بیاد اینجا! بیش‌تر از این برای من دردسر درست نکن!

می‌ترسیدم تنها به آن‌جا برگردم. اگر شهاب همان جا مانده باشد، چه؟

می‌ترسیدم حتی پاهایم توان حرکت نداشت.

- من...

آب دهانم را قورت دادم:

- من می‌ترسم برگردم اون‌جا!

- از چی؟ شهاب؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

روی صندلی روبه‌رویم نشست و دست به گردنش کشید:

- بلند شو برو، کمترهم با اعصاب من بازی کن. مگه شهاب چادر زده اون‌جا منتظر تو ایستاده؟!

دیگر چیزی نگفتم و از جایم برخاستم، به سمت در حرکت کردم.

- راستی...

با صدای ماهان، به سمت او برگشتم:

- بله؟

- اگر برسونمت و شهاب من و تو رو باهم ببینه، اوضاع بدتر میشه. به مهتا هم بگو از این به بعد خریدی داشت، به من بگه، من می‌گیرم.

سرم را تکان دادم:

- باشه، خداحافظ.

ماهان با لبخندی کج نگاهم کرد:

- فقط من از خرید بعضی چیزها معذورم!

لبم را با حرص جویدم، پسره‌ی بی‌حیا!

با قدم‌هایی تند از استودیو خارج شدم.

اطرافم را نگاه کردم. از فکر این که شهاب دوباره مرا ببیند، داشتم دیوانه می‌شدم. دست روی گلویم گذاشتم، می‌سوخت؛ همان جایی که شهاب بی‌رحمانه، شال را دورش پیچیده بود.

نفسم را بیرون دادم؛ کاش هوا این قدر گرم نبود.

ماشینی جلوی پایم ترمز کرد؛ محل مورد نظرم را گفتم و مرد اشاره کرد که سوار شوم. سوار شدم یا بهتر است بگویم روی صندلی پخش شدم، شیشه را پایین کشیدم.

دست روی پیشانی عرق کرده‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای مرد، باعث باز شدن پلک‌های سنگینم شد و خودم را جلوی در خانه مهتا یافتم؛ کرایه را حساب کردم و زنگ در را زدم.

دستم را بند دیوار کردم تا روی زمین سقوط نکنم؛ دنیا دور سرم می‌چرخید.

در بعد از چند ثانیه باز شد. بدن بی‌جان و ترسیده‌ام را به داخل کشیدم و در را بستم. از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم.

- چرا این‌قدر دیر کردی؟

صدای مهتا از آشپزخانه می‌آمد.

آرتا به سمت من دووید، اما با دیدن چهره زرد و رنگ پریده‌ام ایستاد.

لبخندی روی لب‌هایم نشست که فقط کار عضلات صورتم بود. مهتا که پاسخی از من نشنید از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن چهره من، بهت زده گفت:

- چی شده دریا؟ این چه قیافه‌ایه؟

از این که دوباره بخواهم آن صحنه‌ها را تکرار کنم، وحشت داشتم؛ نمی‌خواستم دوباره تکرار شود.

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم:

- الان نمی‌تونم، بعدا توضیح میدم.

مهتا با چهره‌ای مضطرب نگاهم کرد. فاصله اندکی میان لب‌هایش انداخت:

- باشه، برو استراحت کن.

با چشم‌هایم تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم. مانتوام را از تنم خارج کردم و روی تخت دراز کشیدم. زیردلم تیر می‌کشید؛ پاهایم را در شکمم جمع کردم تا شاید دردش کم‌تر شود.

خسته بودم، خوابم می‌آمد، اما اتفاقات امروز از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت.

چشم‌هایم گرم شد و آرام-آرام به خواب رفتم.

از گرمی هوا و کابوسی که مردی مرا دنبال می‌کرد، چشمانم را باز کردم. کلافه در جایم نشستم و پتو را از رویم کنار زدم. لباس‌هایم را در آوردم و

وارد حمام شدم. آب سرد را تا انتها باز کردم تا شاید با این کار از شوک بیرون بیایم، به خودم بیایم؛ موقعیتم را درک کنم و بغض سنگین را بشکافم!

زیردوش رفتم. کل عضلات بدنم منقبض شدند؛ شروع به اسپاسم کردند. تسلیم نشدم، بیش‌تر زیرآب ماندم، یخ زدم. تازه عمق فاجعه را فهمیدم؛ تازه به خودم آمدم، تازه عمق درد را حس کردم و هق زدم. بغضم را رها کردم.

بعد از چندین دقیقه گریه و فریادهای بی‌صدا از حمام خارج شدم. حوله را دور سرم پیچیدم؛ لباس‌هایم را تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

خروجم از اتاق، سر مهتا که روی کاناپه نشسته بود، به سمت من برگشت:

- حالت بهتره؟ ماهان اومد، برام تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده.

بزاق دهانم را به گلوی کویر مانندم رساندم:

- بهترم، ممنون.

هوای خانه برایم خفه بود؛ به هوای آزاد، به اکسیژن نیاز داشتم. در خانه را باز کردم و وارد حیاط شدم.

در خانه را آرام بستم. ماهان را دیدم که بی‌صدا، روی پله‌ها نشسته بود و به جایی خیره بود.

دو دل شدم که به خانه برگردم یا بمانم.

دستم را روی دستگیره در گذاشتم، می‌خواستم برگردم، اما پشیمان شدم و دستم را از روی دستگیره برداشتم.

با تنها کسی که در این خانه می‌شد حرف زد، ماهان بود. مهتا که کلا در روز دو، سه کلمه حرف هم به زور می‌زد.

ماهان به میله‌ها تکیه داده بود و یک پایش در راستای بدنش، خم شده بود و پای دیگرش روی پله‌ی پایینی بود.

حواسش به من نبود، دلم نمی‌خواست آرامشش را برهم بزنم. خانه‌ی قدیمی‌ای بود، اما قشنگ بود، حیاط بزرگ و دلبازی داشت.

آرام روی پله‌ی اول نشستم. نگاه خیره‌ی ماهان به آسمان، باعث شد که من هم به آسمان نگاه کنم.

- بهتری؟

با صدای ماهان، نگاهم به سمت او رفت.

پس متوجه حضورم شده بود.

با صدای آرامی که خودم هم آن را به زور می‌شنیدم، گفتم:

- آره.

به ماهان نگاه می‌کنم، به چشمان عسلی و موی‌های هم رنگش.

سر ماهان به سمت من برگشت؛ خجالت زده، نگاهم از صورتش بردارم.

ماهان با نگاهی پر از خنده، نگاهم کرد و به ماه اشاره کرد:

- ماه اونجاست، قطب‌نمات اشتباه داره ماه رو نشون میده!

حس کردم آتش گرفته‌ام. کاش می‌شد، آب شوم و در زمین فرو بروم؛ سرم را پایین انداختم و به دستانم خیره شدم.

ماهان مشغول باز و بسته کردن فندک درون دستش شد. نخی سیگار بیرون کشید، آن را میان انگشتانش گرفت:

- دودش اذیتت نمی‌کنه؟

منتظر جواب نماند و سیگار را میان لب‌هایش گذاشت:

- به هرحال من که می‌کشم ولی اگر تو رو اذیتت می‌کنه برو تو.

با فندک نقره‌ای‌اش آن را روشن کرد.

نگاهم را از ماهان گرفتم و به حیاط تاریک دادم، حتی چراغ‌ها را هم روشن نکرده بود.

- واقعا شما از حال بابام خبر ندارید؟

ماهان نگاهش را از من گرفت:

- ندارم.

چرا باور حرفش برایم سخت بود؟

نفس عمیقی کشیدم و موهایم را به عقب هدایت کردم. ماهان کام عمیقی از سیگارش گرفت:

- اگر بدونی، به جز این که اعصابت به‌هم می‌ریزه، می‌تونی چیکار کنی؟ کاش این قدر در سرم نکوبد که از هرکاری نتوانم!

- هیچی! عذاب وجدان دارم؛ یه جایی از ته قلبم سنگینه، درد می‌کنه!

خودم رو مقصر حال پدرم می‌دونم.

سیگار میان انگشتانش گرفت:

- مقصر حال پدرت فقط خودشه، نه تو.

سکوت سختی، جاری شد.

ماهان سرش را بالا آورد:

- صبح راحت تونستی برگردی؟

یاد صبح افتادم که با ترس و لرز از استودیو، تنها به خانه بازگشتم؛ هزار بار مردم و زنده شدم.

- آره، یه تاکسی گرفتم و برگشتم.

آرنجش را روی زانویش تکیه داد؛ صدای زنگ تلفن ماهان فضا را پر کرد. تلفن را از جیبش بیرون کشید. با دیدن اسم نقش بسته روی صفحه، تلفن را به سمت من گرفت:

- دوستت زنگ می‌زنه.

اسم شهاب روی صفحه، خودنمایی می‌کرد. نگاهم با استرس روی صفحه چرخ خورد.

- هیچی نگو، می‌خوام جواب بدم.

این را گفت و تماس را متصل کرد.

- بله؟

تلفن را روی اسپیکر گذاشت. صدای شهاب باعث شد که دوباره اتفاقات

صبح در ذهنم جان بگیرد و حس حالت تهوع، گلویم را احاطه کند.

- گیرش آورده بودم، تو مشتم بود؛ نمی‌دونم چه‌جوری در رفت! لعنت به این شانس.

انگشتانم را دور میله پیچیدم و میله را میان انگشتانم فشردم؛ قلبم تند می‌زد.

ماهان با بی‌خیالی گفت:

- راجع‌به چی حرف می‌زنی؟ کیو گیر آوردی؟

شهاب با حرص غرید:

- دختره رو دیگه، حالا چیکار کنم! این یارو که پول دختره رو داده، گفته اگر دختر رو نیاری، می‌کشمت!

حس می‌کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن، وجود ندارد. دستانم از روی میله رها شد و کنارم افتاد؛ مرا فروخته بود!

- من چند بار بهت گفتم این کارها رو نکن، گیر می‌افتی؟

شهاب فریاد زد:

- ولم کن بابا تو هم، نشسته نصیحت می‌کنه! من دارم بدبخت میشم.

ماهان موبایل را در دستش فشرد:

- خفه شو شهاب! خودت هرغلطی دلت می‌خواد بکن!

ماهان نگذاشت شهاب چیزی بگوید و موبایل را قطع کرد. دستی به ته ریشش کشید و فحشی نثار شهاب کرد.

در ورودی باز شد و زنی میان سال جلوی در ظاهر شد. سر ماهان به سمت در برگشت و با دیدن زن، فاصله‌ی میان ابروهایش از بین رفت.

ماهان بی‌توجه به زن، رو به من کرد:

- به مهتا بگو من رفتم!

دست زن، روی بازوی ماهان نشست. گردن ماهان به سرعت چرخید و نگاه پرغیظی نثار زن کرد و بازواش را محکم از دست زن بیرون کشید.

ماهان از در بیرون رفت و در با صدای بدی بسته شد.

بدنم مرتعش شد و از روی پله‌ها بلند شدم. نگاه زن همچنان به در بود، بدون پلک زدن. دست زیر پلک‌های خشکش کشید و از کنارم گذشت، بی‌توجه به من، وارد خانه شد.

در حیاط را باز کردم و ماهان را در فاصله یک متری، از خانه دیدم. یک پایش را به دیوار تکیه داد بود و سیگار جدیدی میان لب هایش بود. با باز شدن در، سرش به سمت من برگشت:

- برو داخل!

- آقا ماهان؟

نگاهش را از من جدا کرد و کامی عمیق از نخ نازک میان انگشتانش گرفت، شمرده-شمرده گفت:

- من رفتم، تو هم برو داخل.

نامطمئن نگاهش کردم؛ کلمه‌ی خداحافظ را زمزمه کردم و به داخل

بازگشتم. در را روی هم گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم. دستم روی دستگیره در نشست، اما صدای زن مانع‌ام شد:

- این دختره همون پرستار جدید آرتاست؟

مهتا، با کمی مکث گفت:

- آره، همونه! چیزی شده؟

- نه چیزی نشده. چرا با ماهان، تو حیاط نشسته بودن؟

- چه چیزهایی می‌پرسی مامان!

با شنیدن کلمه "مادر" بهت کردم.

این زنی که ماهان آن‌گونه باهاش رفتار کرده بود، مادرش بود؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. چقدر فهمیدن ماهان سخت بود!

به باند قرمز شده‌ی دور دستم نگاه می‌کنم، به خونی که هم‌رنگ چشمانم است.

به ماسکی که این روزها برچهره‌ام زدم، نیشخند می‌زنم...

به درد بزرگ قلبم نیشخند می‌زنم...

به خانواده‌ای که بدتر از صدتا دشمن بودند، نیشخند می‌زنم. نیشخند از رو لب‌هایم سقوط می‌کند و قطره اشکی، روی گونه‌ام می‌چکد.

با نشستن فنجان داغ قهوه، روی میز از فکر بیرون می‌آیم و به نازلی نگاه می‌کنم.

لبخند می‌زند، برای آرام گرفتن من. برای نجنگیدن من، با درونم!

روبه‌رویم می‌نشیند.

- بهتری؟

دست سالمم را روی فنجانی که از داغی بخار ایجاد می‌کرد، می‌گذارم و در دل می‌گویم.

"خوب نشدم که بخوام بهترشم..."

لبخند لرزانی به نازلی می‌زنم.

رویم را برمی‌گرداندم، دستم را به سمت شقیقه‌ام روانه می‌کنم و شقیقه‌ام را می فشارم.

دیگر توان نگه داشتن این بغض توده شده ی در گلویم را نداشتم. با صدای لرزانی گفتم:

- گاهی فکر می‌کنم اگر فرار نمی‌کردم، اوضاعم خیلی بهتر از الان بود.

بغضم را قورت می‌دهم:

- حداقل اون‌جوری، آدمی نبود که هرروز به نبودنش فکر کنم و به این فکر کنم که الان کجاست و با کیه! داره چی کار می‌کنه! سعی کنم فراموشش کنم، اما نتونم! قلبم هرروز به خاطرش نلرزه! دیوونه نشم.

قطره‌ی اشک روی تیغه‌ی بینی‌ام فرود می‌آید:

- اگر فرار نمی‌کردم، حداقل خانواده‌ام باهام این جوری نبودن!

نازلی با انگشت سبابه، اشک‌هایم را پاک می‌کند:

- این‌قدر که به فکر اطرافیانت بودی، خودت رو یادت رفته؛ یادت رفته

که خودت هم وجود داری.

دستم را جلوی دهانم می‌گذارم تا صدای هق-هقم بلند نشود. بریده-بریده می‌گویم:

- نازلی قلبم... بدجوری درد... می‌کنه!

کلافه روی تخت جابه‌جا شدم. آن‌قدر که بغضم را قورت داده بودم، گلویم درد می‌کرد.

دوباره به ساعت نگاه کردم. عقربه‌ها، قصد تکان خوردن از جایشان را نداشتند.

به حضور آرتا عادت کرده بودم. روزهایی که نبود، انگار عقربه‌های ساعت هم تنبل می‌شدند.

آرتا جمعه‌ها را کنار پدرش می‌گذراند. هرجمعه ده صبح، مادربزرگش به دنبالش می‌آمد و او را ممی‌بر؛ پدرش را تا به حال ندیده بودم.

از آن جایی که فهمیدم، مهتا و پدر آرتا، رابطه‌ی خوبی باهم ندارند.

دانشگاه داشت باز می‌شد و من هیچ کاری انجام نداده بودم، حتی لباس مناسب هم نداشتم؛ سرم را در بالش فرو بردم.

صدای مهتا جای سکوت را پر کرد:

- می‌دونستی کیان امروز میاد ایران؟

ماهان با همان پاسخ‌های نصف و نیمه‌ی همیشگی‌اش پاسخ مهتا را داد:

- اوهوم.

- گفته بود بهت نگفته، می‌خواست سورپرایزت کنه.

- چقدر هم من از اومدن، کیان سورپرایز میشم.

سرم را از بالش جدا کردم و نشستم؛ شالم را از روی تخت چنگ زدم و روی سرم انداختم از اتاق خارج شدم. با وارد شدنم به پذیرایی، سر مهتا بالا آمد.

ماهان همان‌طور که مشغول کار با موبایلش بود، ابروهایش را بالا برد:

- چه عجب از غار تنهاییت اومدی بیرون!

حلقه‌ی سیاه روی پیشانی‌ام را زیر گوشم فرو بردم و با سر به ماهان سلام دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

لیوان آبی پر کردم و با خوردن آب، از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. مهتا گفت:

- دریا؟

به سمت مهتا برگشتم:

- بله؟

- چرا این قدر معذبی؟ بیا این‌جا، راحت باش.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم:

- مرسی، راحتم.

ماهان گوشه‌ی لبش کش آمد:

- نترس، ما همین الان یه آدم خوردیم، سیریم!

مهتا از روی کاناپه بلند شد. به سمت من آمد و دستم را گرفت و به سمت کاناپه هدایتم کرد.

- بشین دیگه!

با خجالت روی کاناپه نشستم و مهتا به جایش برگشت:

- مامان و کیان رو شب دعوت کردم که بیان اینجا، تو هم میای دیگه؟

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- صددرصد! نه این که عاشق چشم و ابروی لیلائم!

مهتا با غیظ نگاهش کرد:

- به خاطر کیان! همین به باره، یه ساله که ندیدیمش!

ماهان موبایل را در دستش چرخاند و نگاهش را از مهتا جدا کرد:

- تو یه ساله که ندیدیش، من همین شش ماه پیش دیدمش.

مهتا آرام با مشت به شانه‌ی ماهان کوبید:

- یعنی نمی‌خوای بیای داداشت رو ببینی؟

موبایل را روی کاناپه رها کرد:

- فقط لیلا هست؟

- من که نمی‌تونم فقط مامان رو دعوت کنم!

ماهان پوزخند زد:

- پس اصلا رو من حساب نکن! کیان میاد خونه‌ی من می‌مونه، اون‌موقع می‌بینمش.

مهتا نفسش را محکم بیرون داد:

- ماهان توروخدا! یه شبه.

ابروهای ماهان بالا رفت و کمی به سمت مهتا خم شد:

- می‌خواد یه شب باشه، می‌خواد یک ساعت باشه! جایی که اون زنیکه باشه، من نیستم.

مهتا فاصله گرفتم و تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد.

برای عوض کردن جو متشنج، با کمی مکث گفتم:

- من امشب می‌تونم برم وسایلی که برای دانشگاه نیاز دارم رو بخرم؟

نگاه تیز ماهان به سمت من برگشت:

- جایی رو بلدی؟

نگاه‌های ماهان، طرز حرف زدنش، همه‌ی اعتماد به‌نفس آدم را له می‌کرد، نابود می‌کرد!

سرم را پایین گرفتم و آرام گفتم:

- نه ولی یاد می‌گیرم!

- فکر کردی یاد گرفتن تهران به همین آسونی‌هاست؟

انگشتانم را به هم قلاب کرد:

- نه ولی...

ماهان حرفم را قطع کرد:

- من می‌برمت.

با تعجب نگاهش کردم:

- واقعا؟

از روی کاناپه برخاست:

- لباس بپوش، پایین منتظرتم.

با استرس لب به دندان کشیدم:

- آخه زحمتتون میشه.

به سمت در خروجی رفت:

- حالا که شده، زیاد طولش نده، حوصله ندارم.

مهتا کلافه، به دنبال ماهان رفت:

- حداقل بذار نهارش رو بخوره!

ماهان بی‌توجه به مهتا از در بیرون رفت. مهتا دست میان موهایش فرو برد:

- آخر این پسر با کارهاش من رو دیوونه می‌کنه!

چیزی نگفتم و به سمت اتاق رفتم. لباس‌هایم را به سرعت پوشیدم و از خانه خارج شدم. با گذشتن فکر شهاب باز ذهنم، مغزم به پاهایم فرمان ایست داد. اگر شهاب ما را با هم ببیند چه؟

شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد:

- می‌خوای سوار شی یا می‌خوای وایسی و من رو نگاه کنی؟

سرم را کمی به سمت شیشه خم کردم:

- اگر شهاب ما رو ببینه چی؟

نگاهش را از من گرفت:

- نترس، سوار شو.

در را باز کردم و سوار شدم:

- شهاب دیگه دنبال من نیست؟

ماشین را روشن کرد:

- چی‌ها برای دانشگاه می‌خوای؟

سوالش، اجازه‌ی کنجکاوی بیشتر را بهم نداد.

وسایلی که می‌خواستم را گفتم.

سرش را تکان داد و راه افتاد. حرفی نمی زدیم و فقط آهنگ ملایم جای سکوت را پر می‌کرد. جلوی مغازه‌ی لوازم‌التحریر بزرگی ایستاد:

- برو هر خریدی داری، سریع انجام بده و بیا!

پر استرس به مغازه نگاه کردم و به سمت ماهان برگشتم:

- تنها برم؟

فاصله میان ابروهایش کم شد:

- آره، مگه چیه؟

تا نوک زبانم آمد که بگویم می‌ترسم. لبم را تر کردم و با کمی مکث گفتم:

- نمیشه شما هم بیاید؟

ابروهایش را بالا انداخت، چشمانش می‌خندیدند:

- می‌ترسی؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم:

- نه.

چرا ایستادی، برو بشین!

بازهم پوستم، آتش گرفت.

دست روی گونه‌ام گذاشتم و به سمت کاناپه‌ی مشکی رفتم؛ ماهان در یخچال را باز کرد و ظرفی بیرون آورد. در ظرف را باز کرد و رو به من گرفت:

- پاستا می خوری؟

لبخند زدم:

- ممنون، سیرم.

ماهان دو بشقاب روی میز گذاشت:

- از همون مدلاش که گرسنه می‌خوابی؟

نگاه از او گرفتم و سر پایین انداختم. از کجا فهمیده بود؟

قاشق و چنگال‌ها را روی میز قرار داد:

- دو تا گوش بلند، بالای سر من تصور کردی؟

جوابی ندادم و به عکس‌ها روی میز نگاه کردم، عکس را بالا آوردم. عکس به شیوه‌ای خاص از دختری گرفته شده بود.

با دقت به چهره‌ی زیبای دختر نگاه کردم:

- این عکس‌ها رو شما گرفتید؟

نگاهش را به سمت من چرخاند:

- اوهوم.

لبخند زدم:

- خیلی قشنگه.

چیزی نگفت.

خندیدم:

- حالا اگر من عکس بگیرم.

ماهان با نگاهش صورتم را کاوید:

- ایناهم همه‌ی صورتشون ادیته.

با سر به آشپزخانه اشاره کرد:

- بریم؟

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. وارد آشپزخانه شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم. پاستا را درون بشقاب‌ها ریخت، چنگال را برداشتم:

- موقع‌هایی که شما استودیو نیستید، کی اون‌جا رو اداره می‌کنه؟

- سحر هست، یه دستیار دیگه هم دارم.

لبش را تر کرد:

- من فقط از افراد خاص عکس می‌گیرم.

افراد خاص!؟

- واقعا؟

ماهان حرفش را تایید کرد:

- ما هم برای خودمون یه اسمی داریم!

نتوانستم جلوی حسی که وجودم را می‌خورد، بگیرم:

- پس اون دختر هم حتما آدم خاصی بوده که شما ازش عکس گرفتید؟

خنده‌اش گرفت، اما پنهانش کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت تا لقمه‌اش را بجوود:

- آدم مهمی نبود. با پدرش آشنا بودم، اون بهم گفت منم نتونستم جواب رد بهش بدم.

به خودم و حس کنجکاوی‌ام لعنت فرستادم.

غذا را آرام و به همراه هم خوردیم.

با صدای باز شدن در اتاق انتهایی، سرم بالا آمد. پیرمردی حدودا شصت و هفت، هشت سال، با ویلچر به همراه مردی میان سالی دیگر از اتاق بیرون آمدند.

ماهان با دیدن پیرمرد لبخند زد و من، تا همین حالا ندیده بودم که ماهان به کسی این‌گونه لبخند بزند.

از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت پیرمرد رفت و جلویش زانو زد:

- سلام بابا، خوبی؟

پدر؟ بالاخره آرام یافتم و نفس کشیدم از فهمیدن این که اتاق انتهایی متعلق به پدر ماهان است.

پیرمرد دست روی سر ماهان کشید:

- سلام، چرا وقتی اومدی بیدارم نکردی؟

ماهان دست مرد را گرفت و نوازش کرد:

- یوسف گفت دیشب سرت درد می‌کرده، نتونستی بخوابی، گفتم دیگه بیدارت نکنه.

پس ماهان بلد بود این‌گونه هم حرف بزند!

با افتادن نگاه پیرمرد به خودم، تازه متوجه سکوتم شدم. باشتاب بلند شدم که باعث افتادن صندلی که رویش نشسته بودم، نزدیک بود بیافتد که در میان زمین و هوا صندلی را گرفتم و صاف روی زمین گذاشتم.

با لکنت گفتم:

- س... سلام.

ماهان نگاهم کرد و سری از تاسف تکان داد. لب زد:

- دست و پا چلفتی.

برعکس چیزی که گفته بود، چشمانش می‌خندیدند. کاش می‌شد جوابش را بدهم!

چشمان پیرمرد می‌خندیدند:

- سلام دخترم، خوبی؟

کف دستان عرق کرده‌ام را به مانتوام کشیدم. چرا این‌قدر استرس داشتم!؟

- ممنون.

ماهان به من اشاره کرد:

- ایشون همون دریای معروفه که ما رو بیچاره کرده.

دریای معروف! من بیچاره‌اش کرده بودم!؟

انگار داشتم خفه می‌شدم.

ماهان با لبخند به پدرش نگاه کرد و دستش را محکم‌تر گرفت:

- پدرم، مصطفی.

از جلوی پای پدرش بلند شد و شانه‌ی پسری که ایستاده بود را گرفت:

- و یوسف که سال‌های زیادی به ما لطف داشتن.

یوسف که مردی میان‌سال بود، با سر به من سلام داد. من هم به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

ماهان بلند شد و شلوارش را صاف کرد:

- من برم ظرف‌ها رو بذارم تو ظرفشویی، بعدش آماده شیم که بریم خونه‌ی مهتا!

موهایم را زیر گوشم فرو بردم:

- شما برید آماده شید، من این‌جا رو مرتب می‌کنم.

ماهان لبش را تر کرد و سرش را به معنی تشکر تکان داد.

ظرف‌ها را از روی میز جمع کردم و شستم، دست‌هایم را با دستمال کاغذی خشک کردم.

نقاشی روی دیوار نظرم را جلب کرده بود، آمیخته و درهم بود، اما حس خوبی به آدم منتقل می‌کرد.

ماهان از اتاق بیرون آمد.

لباسش را یک تی‌شرت طوسی و شلوار جین ذغالی عوض کرده بود.

همان‌طور که داشت پشت یقه‌اش را درست می‌کرد، به سمت من آمد:

- کارت تموم شد؟ کمک نمی‌خوای؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

ماهان سوئیشرتش را از روی کاناپه برداشت:

- ما بریم پایین، یوسف و بابا هم میان.

با سر، حرفش را تائید کردم که با برداشتن سوئیچش از روی میز، گفت:

- مشکلی نداری از پله‌ها بریم که بابا و یوسف با آسانسور بیان؟

موهایم را زیر مقنعه سوق دادم:

- نه، چه مشکلی.

سرش را تکان داد از خانه خارج شدیم.

ماهان بسته ی سیگارش را از جیبش بیرون آورد و نخی بیرون کشید؛ نخ نازک را میان لب هایش گذاشت.

در کشویی آسانسور باز شد. ماهان سه، چهار تا پله‌ی آخر دووید و به سمت پدرش رفت.

با کمک یوسف او را از آسانسور بیرون آورد و سوار ماشین کرد. فک آقا مصطفی منقبض شده بود و به ماهان نگاه نمی‌کرد.

ماهان سوئیچ ماشین را به طرف یوسف پرت کرد و یوسف، سوئیچ را در هوا گرفت.

- من حوصله ندارم تو بشین.

در عقب ماشین را باز کرد و چشم روی هم فشرد:

- خانم‌ها مقدم‌ترن!

سوار ماشین شدم و جوری که فقط ماهان بشنود، گفتم:

- این حرف‌ها از شما بعیده!

با چشمان ریز شده، تهدیدوار نگاهم کرد و سوارشد.

به سیگاری که هنوز روشن نکرده بود، اشاره کردم:

- باباتون خوشش نمیاد، ناراحت میشه!

بی‌توجه به حرفم، سیگار را روشن کرد و حق به جانب گفت:

- مگه من دوازده سالمه؟

از نظر عقلی شاید!

- چیزی که برای سلامتی ضرر داره، سن و سال نداره و شما تو هر سنی هم که باشید، باز هم بچه‌ی پدرتونید!

گوشه‌ی لبش را به سمت پایین کشید:

- نه بابا، مامان‌بزرگ!؟

با خنده نگاهش کردم و سرم را کج کردم:

- دقیقا همینه!

شیشه را پایین کشید و سیگار را انداخت و آرام گفت:

- این دفعه رو تو بردی!

دستی میان موهایش کشید:

- لطفا به مهتا زنگ بزن و بگو من و بابا داریم می‌ریم اون‌جا.

موبایل من کجا بود!؟

انگشتانم را شکستم:

- من موبایل ندارم.

ماهان با چشمان گرد شده نگاهم کرد:

- هنوز هم؟ تو از نسل مادربزرگ‌هایی، چیزی هستی؟

خدایا...

نفسم را از دهان بیرون دادم:

- برای چی؟

- یعنی اصلا بهش نیاز نداری؟

قلبم تپش‌هایش، رو به خاموش رفت.

نگاهم را به بیرون دوختم:

- من کسی رو ندارم که بخوام بهش زنگ بزنم، پس نیازی هم ندارم!

ماهان خندید:

- پس من چیم؟

با غیظ نگاهش کردم. وقتی جلوی هرکس این‌طور با من حرف می‌زد، آن‌ها هم فکرشان میپشد مثل کیان!

- تو از عصر دایناسورها اومدی خاله‌ریزه!

خندیدم و کلافه نگاهش کردم:

- آره از عصر دایناسورها اومدم! اتفاقا یه نوه‌ی دایناسور هم دارم که بیشتر حرف بزنید، میگم بیاد بخورتتون!

خندید و چیزدیگری نگفت.

وارد خانه که شدیم، آرتا به سمت ماهان دووید:

- سلام دایی!

ماهان با دیدن آرتا لبخند زد و او را از روی زمین بلند کرد:

- سلام جوجه!

آرتا، دست دور گردن ماهان پیچید و خودش را به او فشرد:

- دریا تو رو آورده، آره؟

مهتا از آشپزخانه بیرون آمد و ماهان رو در آغوش گرفت:

- چه خوب که اومدی، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

ماهان با دست آزادش مهتا را در آغوش گرفت:

- منم.

مهتا با دیدن من لبخند زد وگفت:

- سلام دریا، خسته نباشی. راضی کردن پسر ما خیلی سخت بود، نه؟

لبخند زدم، کیان از بالای پله ها گفت:

- اما فکر نکنم یه راضی کردن این‌قدر طول بکشه!

ماهان با دستش ادای حرف زدن در آورد:

- این هم که فقط بلده حرف بزنه!

آرتا روی زمین گذاشت و در پارکینگ را باز کرد. به یوسف اشاره کرد که ماشین را به داخل بیاورد.

مهتا با ذوق گفت:

- بابا رو هم آوردی!

با دیدن صمیمت حاکم، حسی ته دلم را چنگ زد. خوب یا بدش را نمی دانم، اما حسی شبیه حس خلأ بود.

به سمت اتاقم رفتم و مقنعه‌ام را از سرم بیرون کشیدم.

بی‌حوصله دکمه‌های مانتوام را باز کردم و روی زمین انداختم؛ زیرپتو خزیدم و نفس عمیقی کشیدم. من هیچ وقت، چنین خانواده‌ای نداشتم؛ هیچ وقت برادر یا خواهری مثل مهتا و ماهان نداشتم که این‌قدر به هم وابسته باشیم و من خیلی چیزها از محبت و عشق در زندگی‌ام نداشتم. پدرم در خودش غرق بود و زن‌هایی که فقط من می‌دانستم و با دانستن

وجود آن‌ها و خیانت به مادرم، زجر می‌کشیدم.

زجر می‌کشیدم از قوانین سفت و سخت آن خانه که فقط برای ما، زنان خانه بود.

ولی کینه‌ای نبود، خشمی هم نبود. از آن روزها، فقط یه زخم عمیق در عمقی‌ترین، نقطه سینه‌ام داشتم؛ زخمی چرکین که بوی عفونتش وجودم را گرفته بود. زخمی که مرا به جایی رساند تا فرار کنم و در دردسر بیافتم که ماهان را بشناسم و بدانم همه‌ی مردها بد نیستند. او و خانواده‌اش، مانند فرشته‌ای نجات برای من شدند و آغوششان را برای من باز گذاشتند.

تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای ماهان پژواک کرد:

- بیام تو؟

از روی تخت بلند شدم:

- یه لحظه صبر کنید لطفا!

در اتاق باز شد و ماهان وارد شد.

به سمت شالم رفتم وشال را روی سرم انداختم:

- مگه نگفتم نیاید تو؟

ماهان نیم نگاهی به من انداخت:

- فکر کردی با دیدن این چهارتا شوید تو از راه به در میشم یا می‌ترسی عاشقت بشم؟

به میز تکیه دادم و بی‌توجه به حرفش گفتم:

- کارم داشتید؟

- دوست داری از غار تنهاییت بیای بیرون؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

- چرا؟

- خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.

به جزوه رو تخت اشاره کرد:

- نه بابا، جدی!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی که در نوک زبان اسیر بود را از اسارت بیرون آوردم:

- می‌خوام به خانواده‌ام زنگ بزنم.

نگاهش را روی صورتم گرداند:

- نمی‌شه!

اخم‌هایم درهم رفت:

- چرا؟

سر تکان داد:

- زنگ بزنی که چی بشه؟ دوست داری برگردی خونه؟

سریع گفتم:

- نه، اصلا! اگر هم بخوام اون‌ها دیگه قبولم نمی‌کنن، فقط عذاب وجدان

www.98ia3.ir

دارم، چون من باعث شدم که بابام سکته کنه! می‌خوام بدونم حالش چطوره.

عقب رفت:

- یه پیشنهاد برات دارم، فکر کن گذشته‌ای نداشتی؛ فکر کن زندگیت از وقتی اومدی تهران شروع شده. گذشتت و خانواده‌ات رو فراموش کن؛ می‌دونم سخته، اما نشدنی نیست! اگر من جای تو بودم از این فرصت استفاده می‌کردم و گذشته‌ی لعنتیم رو فراموش می‌کردم.

نگاهش کردم و من، دوست داشتم درباره‌ی آن گذشته‌ای که هیچ وقت از آن حرف نمی‌زد بپرسم، اما می‌دانستم که جوابی نمی‌دهد!

نگاهم را به زمین دوختم:

- شهاب هنوز هم میاد پیشتون؟

به دیوار تکیه داد:

- دلت براش تنگ شده؟

کاش یک‌بار درست جوابم را بدهد، یک‌بار!

روی تخت نشستم:

- چیزی درباره‌ی من نمیگه؟

- خیلی داغونه، پول قرض کرده، اما پولی که اون یارو ازش طلبکاره، بیش‌تر از این حرف‌هاست که بتونه جور کنه، در نتیجه هنوز هم دنبالته!

هنوز هم دنبالم است، هنوز هم!

با کلافگی، پیشانی‌ام دست کشیدم:

- می‌تونه پیدام کنه؟

- امکانش هست.

قلبم در سینه‌ام لرزید.

- کاش زودتر می‌گفتید شهاب دنبالمه، من همین‌طور با خیال راحت برای خودم می‌رفتم دانشگاه و می‌اومدم.

از روی تخت بلند شد:

- به شهاب گفته بودی که کدوم دانشگاه قبول شدی؟

به ذهنم رجوع کردم، فقط به او گفته بودم که چه رشته‌ای قبول شدم.

- نه، نگفته بودم.

- چه عجب این یکی رو نگفتی!

خون به گوش‌هایم هجوم آورد، روبه‌رویش ایستادم:

- خیلی دوست دارم بدونم اگر شما جای من تو اون وضعیت بودید، چی‌کار می‌کردید!

نگاه بی‌حس ماهان روی صورتم چرخید، پوزخند زد:

- می‌رفتم و تمام زندگیم رو برای یه غریبه تعریف می‌کردم!

اخم‌هایش درهم رفت:

- آخه تو چرا این‌قدر احمقی دختر!

بغض به گلویم چنگ انداخت؛ نگاهم را گرفتم و سعی کردم که بغض را

قورت بدهم. چرا به خودش اجازه می‌داد، با هر کس این‌گونه رفتار کند؟

- ببخشید تو کوچه و خیابون بزرگ نشدم که ذات آدم‌ها رو بشناسم!

این را گفتم و برای این که نبیند اشکم را از کنارش به سرعت گذشتم.

بی‌توجه به نگاه افراد خانه، وارد حیاط شدم و روی پله‌ها نشستم. هوای نیمه سرد پاییزی را در بینی‌ام کشیدم، شاید زیادی حساسیت نشان داده بودم، اما مدتی بود که حال خوشی نداشتم. نشان نمی‌دادم، اما روحم، جسمم و تمام وجودم، درگیر بود؛ روحم له بود.

درگیر یک جدال نابرابر در ذهنم بودم.

ماهان هم با حرف‌هایش، این حس را کشنده‌تر می‌کرد.

قبلا حرف‌هایش برایم اهمیت نداشت، اما الان به هر حرفش، به هر حرکتش، حساس شده بودم.

دوست نداشتم خودم را در آن اتاق حبس کنم؛ به فضا نیاز داشتم، برای فکر کردن.

برای آرام گرفتن...

خودم هم می دانستم احمقم و حقیقت این موضوع، حرف ماهان را تلخ‌تر می‌کرد.

شاید این حرفش هم مثل صدها حرف دیگرش، بی‌منظور بود، اما این‌بار حرفش قلبم را شکسته بود.

چشمانم را روی هم فشار دادم و سعی کردم که به خودم بیایم.

اشک‌های زیر چشمم را پاک کردم و از رو پله‌ها بلند شدم و خاک روی شلوار جینم را تکاندم.

وارد خانه شدم، با انداختن سرم به زیر، سعی کردم که جلب توجه نکنم. مانتوام را پوشیدم. از این که مجبور بودم هربار از زیر نگاه سنگین این خانواده عبور کنم، عاجز بودم.

در را که باز کردم، ماهان را داخل حیاط دیدم.

نه می‌توانستم برگردم، نه دوست داشتم که با ماهان روبه‌رو شوم. برای برگشتن به خانه دیگر خیلی دیر شده بود، چون ماهان مرا دیده بود.

سیگار میان انگشتانش را روی زمین انداخت و آن را له کرد. انگشتان بی‌جانم را جمع کردم و به سمت در حیاط رفتم و آن را باز کردم.

- دریا!

زیادی طول دادن این ماجرا هم اشتباه بود:

- بله؟

- من منظوری از حرفم نداشتم.

آرام پلک زدم و بغض بی‌دلیلی که هرلحظه امکان اشک شدن و ریختن داشت را به عقب راندم:

- این که منظور داشتید و نداشتید فرقی نداره، شما حق دارید! من اگر احمق نبودم، مثل یه آدم ضعیف فرار کردن رو که راحت‌ترین راه بود، انتخاب نمی‌کردم که الان هزار دست بچرخم و مزاحم شما و خانوادتون

شم و هرکس که از راه می‌رسه یه چیزی بارم کنه، بره! اگر احمق نبودم، حرف یه غریبه رو باور نمی‌کردم که انگار به خاطر خدا یه دختر بدبخت رو کمک کرده؛ می دونم مزاحم شما هم شدم و اصلا به من احتیاجی ندارید! تا فردا وسایلم رو جمع می‌کنم و از این خونه میرم؛ شما هم نیاز نیست یه دختر احمقی مثل من رو تو خونتون تحمل کنید!

ماهان با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

- همین جا ترمز کن! چی داری برای خودت میگی؟ میری یعنی چی؟ تو این‌قدر لوس نبودی که با یه کلمه‌ی مسخره، این جوری شی!

اشکی که خیلی ناگهانی روی گونه ام فرود آمده بود را پاک کردم و بدون جواب دادن به ماهان از خانه خارج شدم. ماهان مچم را گرفت، به دستش نگاه کردم و با صدایی که از زور بغض گرفته بود، گفتم:

- لطفا دیگه به من دست نزنید!

ماهان عصبی گفت:

- منم عاشق این نیستم که بهت دست بزنم!

مچم را محکم از دستش بیرون کشیدم؛ این پسر زبان تلخش را نمی‌توانست نگه دارد.

- پس برای حریم شخصی آدم‌ها احترام قائل باشید.

تندتر از قبل به راهم ادامه دادم.

ماهان با صدای نسبتا بلندی گفت:

- اگر فکر کردی دنبالت راه می‌افتم و التماست می‌کنم، اشتباه می‌کنی! من ازت معذرت‌خواهی کردم.

نیشخند زدم. معذرت‌خواهی کرده بود!معذرت‌خواهی از نوع ماهان!

بی‌توجه به او و حرف‌هایش، دورتر شدم.

- اصلا هرجا دلت می‌خواد برو! چه فرقی به حال من داره؟

دستانم بی‌آن‌که بخواهم مشت شدند.

معلوم بود که برایش اهمیتی ندارد!

رفتن یه دختر بچه‌ی احمق و دردسرساز چه اهمیتی می‌توانست برایش داشته باشد!

به راهی ادمه دادم که نمی‌دانستم به کجا ختم می‌شود.

به بغضی که در سینه‌ام انبار شده بود، اجاره رها شدن دادم.

چقدر خودم را تنها و بی‌کس حس می‌کردم. این از یک حس فراتر بود، یک واقعیت بود.

من تنها بودم و تنها تکیه‌گاهم، خودم بودم.

هق زدم، اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم، اما مگر این چشمه‌ی جوشان، تمامی داشت!

دلم می‌خواست به خانه خودم برگردم، به همان خانه‌ای که قدرش را نمی‌دانستم.

همان خانه از آن فرار کرده بودم و من چقدر بیچاره بودم. چقدر بیچاره

بودم که به خاطر یک اشتباه، بی‌کس در این شهر لعنتی مجبور بودم بمانم!

نمی دانم چقدر گذشت، اما زمانی که به خودم آمدم از سرما می‌لرزیدم و پاهایم بی‌حس شده بودند.

ناتوان روی جدول‌های کنار خیابان نشستم و خودم را در آغوش گرفتم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم، دیگر چشمانم نای گریه کردن نداشتند. نفس‌هایم به شمارش افتاده بودند، به تابلوهای ناآشنا نگاه کردم.

ترس بدی تمام وجودم را گرفته بود. به خیابان اطرافم نگاه کردم؛ سعی کردم بفهمم که در کجا هستم، اما هیچ چیز دستگیرم نشد.

ماشینی جلویم ایستاد، دوپسر جوان داخل ماشین بودند. حرف‌های بی‌شرمانشان را راهی گوشم کردند؛ پسر در ماشین را باز کرد و به طرفم آمد.

چشمانم سیاهی می‌رفت.

از جایم بلند می‌شوم. تپش‌های قلبم ناآرام بود، سرم گیج رفت. تتو-تلو خوردم و از پشت به زمین افتادم و دنیا جایش را به تاریکی داد.

چشمانم را به هرتوانی بود، باز کردم. سوزشی در دستم احساس کردم؛ دستم را به سمت جای سوزش رفت و آنژیوکت را لمس کرد، نگاه تارم واضح‌تر شد. به سرمی نگاه کردم که قطره-قطره وارد جانم می‌شد.

لب‌های خشکم را به‌هم فشار دادم و آب دهانم را به گلوی کویر مانندم فرستادم؛ فضای بیمارستان را تشخیص دادم.

اتفاقات مانند پرده‌ی سینما از جلوی چشمانم عبور کردند؛ دوباره اشک از گوشه چشمم راه گرفت.

پرستار وارد اتاق شد:

- حالت بهتره؟

با این که می‌دانستم چه اتفاقی افتاده، اما می‌خواستم مطمئن شوم:

- چرا من اینجام؟

به سرمی که دیگر آخرهایش بود، نگاه کرد:

- گوشه‌ی خیابون بیهوش شدی، مردم زنگ زدن به آمبولانس.

هیچ وقت بیهوش نشده، اما مدتی بود که به شدت ضعیف شده بودم؛ هم جسمی، هم روحی.

- می‌خوای به کسی زنگ بزنی بیاد دنبالت؟

سرم را به معنی نه تکان دادم. به کی زنگ می‌زدم؟ ماهان؟ من که اهمیتی برای او نداشتم!

سرم که تمام شد، پرستار آنژیوکت را از دستم بیرون کشید و پنبه را جای سوزن گذاشت. از روی تخت بلند شدم، هنوز هم سرم گیج می‌رفت.

به ساعت نگاه کردم، ده شب بود؛ مدت خیلی زیادی بود که از خانه بیرون آمده بودم.

مانتوام را پوشیدم و کیفم را روی دوشم انداختم؛ جای سوزن، درد

می‌کرد. از پرستار جای حساب داری را پرسیدم.
پاهای ناتوانم، مرا به سمت حساب داری کشیدند. پول را حساب کردم و از دختر پرسیدم که از این‌جا چگونه به خانه برگردم.
دختر برایم آژانسی خبر کرد؛ جلوی در بیمارستان منتظر ایستادم.
ماشینی ایستاد و اسمم را صدا زد، سوار ماشین شدم و آدرس را به او دادم.
سرم را به شیشه تکیه دادم، چشمانم را روی هم گذاشتم.
با صدای راننده به خودم آمدم؛ مرد مقداری تعارف به خوردم داد، پول را گرفت و رفت. نمی‌دانستم جواب افراد خانه را چه بدهم؛ حوصله‌ی حرف زدن نداشتم، توانش را هم نداشتم.
زنگ در فشار دادم، در باز شد، حتی در آیینه وضعیت صورتم را ندیده بودم.
موهایم را درست کردم و وارد خانه شدم. یک‌بار در زندگی‌ام شانس آوردم، آن هم این بود که کسی جز مهتا در خانه نبود. به سمتم دووید:
- کجا بودی دریا، خیلی نگرانت شدیم!
لب‌هایم را تر کردم؛ در ذهنم دنبال کلمات مناسب گشتم، اما انگار ذهنم هم فلج شده بود.
- یه خرده قدم زدم.
- مگه تو به جز این اطراف جایی رو بلدی؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. حوصله‌ی این سوال و جواب‌های لعنتی را نداشتم:

- نه، اما تا یه جایی رفتم.

دست روی بازویم گذاشت:

- ماهان گفت چی شده.

دستی میان موهایم کشیدم:

- چیز مهمی نیست، همون‌طور که گفتم فردا میرم.

- ماهان نگفت چی کار کرده که تو عصبی شدی، حداقل تو بگو، این داداش بیشعور من چی گفته؟

قلبم درد می‌کرد. جایی از اعماق وجودم تیر می‌کشید، حتی نمانده بود که ببیند برمی‌گردم یا نه؟ قلبم پوزخند زد، انتظارات زیادی داری!

دست به چشمانی که انگار داشتند در آتش می‌سوختند، کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- هیچی نگفته، فقط من نمی‌خوام دیگه مزاحم شما باشم. شما خیلی مهربونید، ازتون برای همه چی ممنونم، اما شما واقعا به من احتیاجی ندارید! منم نمی‌خوام، حضورم کسی رو ناراحت کنه؛ خیلی وقته که دنبال یه جایی می‌گشتم که برم.

مهتا حرفم را قطع کرد:

- جایی هم پیدا کردی؟

سینه‌ام می‌سوخت، بد هم می‌سوخت؛ نمی‌دانستم منشا این درد روحی است یا بدنی.

- نه، پیدا نکردم.

توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم. هرچه باشد، همین چند ساعت قبل از حال رفته بودم. روی کاناپه نشستم، مهتا روبه‌رویم روی میز نشست:

- پس کجا می‌خوای بری؟

شانه بالا انداختم:

- نمی‌دونم.

شانه‌ام را نوازش کرد، نوازش‌هایش بوی محبت و دوستی می‌داد.

- دریا نه تنها تو این خونه مزاحم نیستی، بلکه به این خونه روح بخشیدی! از موقعی که من و پدر آرتا از هم جدا شدیم، نه آرتا حال خوشی داشت، نه من. شیطنت‌هایی که همه بچه‌ها داشتن رو نداشت. تبدیل شده بود به یه بچه‌ی پرخاشگر که تو هم شاهدش بودی! دریا تو اون رو خوب کردی، حتی من هم خوب کردی! با این که خودت درد کم نداشتی، اما دردهای ما رو تسکین دادی! همیشه با همه‌ی غم‌هات خندیدی تا ما رو خوب کنی. ما به وجودت عادت کردیم، بهت وابسته شدیم؛ تو فقط پرستار آرتا نیستی، تو جزوی از خانواده‌ی مایی! پس هیچ وقت نگو که مزاحمی؛ حضور تو، تو این خونه بهترین اتفاق برای من و آرتا، تو اون وضعیت بد بود، اما اگر دلیلی جز این حرف مسخره‌ات داری یا ما داریم اذیتت می‌کنیم، می‌تونی بری، اما این رو بدون که من و آرتا

به وجودت احتیاج داریم.

آرتا با چشمان گریان از اتاق بیرون دووید و به آغوشم هجوم آورد:

- دریا تو واقعا می‌خوای بری؟

نگاهم، بین صورت مهتا و آرتا چرخید.

آرتا محکم دستان کوچکش را دورم پیچید:

- توروخدا نرو!

دستانم را دورش پیچیدم. دستم را که خم می‌کردم، سوزش ناشی از سوزن چند برابر می‌شد:

- من هیچ‌جا نمیرم عزیزم، همین‌جا می‌مونم.

از آغوشم بیرون آمد و با چشمان قرمز شده، گفت:

- واقعا؟

گونه‌اش را محکم بوسیدم:

- واقعا!

دوباره از گردنم آویزان شد. مهتا از روی میز بلند شد:

- آرتا لطفا برو تو اتاقت.

آرتا با ناراحتی مرا رها کرد و به سمت اتاقش رفت. لبخند زد:

- پس می‌مونی.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم، اما عضلات منقبض شده‌ی صورتم، یاری‌ام نمی‌کردند:

- اگر واقعا مزاحمتون...

حرفم را قطع کرد:

- نیستی دریا! تو مثل خانواده‌ی ما می‌مونی.

چشمانم روی هم فشار دادم تا اشکم دوباره سدش را نشکند:

- شما خیلی مهربونید، خیلی ممنون!

مهتا در آغوشم گرفت:

- برو استراحت کن، رنگ و روت هم پریده.

نیشخند زدم، اما خیلی زود آن را به یک لبخند مصنوعی تبدیلش کردم. فقط رنگ و رویم پریده بود؟ از بلایی که سرم آمده بود، خبر نداشتند! دستی به پشت سرم کشیدم.

سرم ناشی از برخورد با زمین درد می‌کرد. وارد اتاق شدم و بدون عوض کردن لباس‌هایم، روی تخت خوابیدم.

پاهایم را داخل شکمم جمع کردم. من برای ماهان بی ارزش بودم، حتی دنبالم نیامد، حتی منتظرم هم نماند.

چه انتظار بی‌جایی داشتم، فقط به من کمک کرده بود. چرا باید به من اهمیت می‌داد؟ او فقط با کمک به من، انسانیتش را نشان داده بود.

کسی که حتی برای خانواده‌ی خودش مهم نیست، چرا برای یک غریبه مهم باشد؟ اشک دوباره روی صورتم روان شد. آن‌قدر گریه کردم تا به خواب رفتم.

با صدای زنگ بیدار شدم، با چشمان نیمه باز ساعت را جست و جو و خاموشش کردم. روی تخت نشستم و در آیینه به چشمان قرمز و پف کرده‌ام که ناشی از گریه‌های دیشب بود، نگاه کردم.

گردن خشک شده‌ام را ماساژ دادم. لباس‌هایم را عوض کردم و با زدن آب به چشم‌هایم، سعی کردم تا کمی از التهاب چشمانم، کم کنم. با این قیافه، باید می‌رفتم دانشگاه، اما رفتن به دانشگاه را به ماندن در خانه و روبه‌رو شدن با ماهان، ترجیح می‌دادم.

از اتاق بیرون رفتم، خوش‌شانسی دیشب را یک بدشانسی جبران کرد؛ ماهان روی کاناپه خوابیده بود. به بی‌صداترین حالت ممکن کفش‌هایم را برداشتم. می خواستم در را باز کنم که دستم به گلدان فلزی کنار در خورد؛ گلدان با صدای بدی روی زمین افتاد. چشمان ماهان باز شدند. صورتم را به سرعت برگرداندم تا چشمانم که از صد فرخی فریاد می‌زدند، ما دیشب تمام مدت داشتیم گریه می کردیم را مخفی کنم. دوست نداشتم بفهمد که به حرف‌هایش اهمیت می‌دهم!

از در خانه بیرون رفتم و به سرعت کفش‌هایم را پوشیدم، تا ایستگاه اتوبوس دوویدم. شکمم به صدا افتاده بود و دیگر نسبت به بی‌اهمیتی‌ام شکایت داشت.

به دانشگاه رسیدم، به در ورودی‌اش نگاه کردم. امروز حوصله‌ی هیچ چیز را، حتی خودم را نداشتم.

رنگ پوست و چشمان قرمز رنگم، با یک مرده متحرک تفاوتی نداشت. از

رفتن به دانشگاه منصرف شدم؛ می‌خواستم بروم، اما اسمم را شنیدم که کسی صدا زد. با چشم دنبال شخص گشتم و عرفان را یافتم. عرفان لبخند زد و نزدیک شد، همین را کم داشتم! با دیدن چهره‌ام تعجب کرد:

- اتفاقی افتاده؟

بند کوله‌ام را در دستم فشار دادم.

- نه، برای چی؟

به صورتم اشاره کرد:

- آخه...

قبل از آن که بخواهد چیزی بگوید یا چیزی بپرسد، گفتم:

- کاری داشتید؟

سرش را به معنی آره تکان داد، دست مشت شده‌اش توجهم را جلب کرد.

- یادته گفته بودم که آشنا به نظر میایی؟

با بی‌خیال انگشتان دستم را دانه-دانه شکستم:

- من هم بهت گفتم که اشتباه می‌کنی، من تا حالا نیومدم تهران!

عرفان مشتش را باز کرد و عکس سه در چهار را به نمایش گذاشت. چشمانم چند برابر شد؛ عکس سه در چهار، پنج سال پیش من بود. عکس را از کف دست عرفان برداشتم، اخم جای تعجبم را گرفت:

- تو این رو از کجا آوردی؟

عکس را از دستم گرفت:

- امروز چندتا کلاس داری؟

هنوز نگاهم به عکس درون دستش بود:

- میشه جواب سوال من رو بدی؟

با سر به در ورودی شلوغ دانشگاه اشاره کرد:

- اینجا که نمیشه.

با کلافگی نفسم را بیرون دادم، رفتم و کمی جلوتر از در دانشگاه ایستادم؛ حوصله‌ی این موش و گربه بازی‌ها را نداشتم. عرفان با خنده به حرکات عصبی‌ام نگاه کرد و به سمتم آمد.

با انگشت شست و سبابه، پیشانی‌ام را فشردم و سعی کردم، نگاه خندانش را نادیده بگیرم:

- حالا میشه بگی؟

لبخند زد و سرش را کمی خم کرد:

- دختر خاله‌ی گمشده!

با این حرفش سوالات دیگر در ذهنم جا گرفت، اما فورا جوابش را یافتم.

نیشخند زدم:

- آها، فهمیدم! اول صبحی حوصلت سررفته، می‌خواستی یکی رو گیر بیاری سر به سرش بذاری که من رو گیر آوردی!

عرفان خندید:

- تو با کیا گشتی این قدر بدبین شدی؟

سری تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم.

- تو همیشه این قدر باهوشی؟

عکس را دوباره جلوی چشمم گرفت:

- آخه من این رو از کجا آوردم؟

ذهنم آن‌قدر به‌هم ریخته بود که حتی توان فکر کردن هم از من گرفته بود!

- دقیقا سوال من هم همینه!

عرفان عینک آفتابی‌اش را روی چشمش گذاشت:

- من خیلی گرسنمه، یه کم دورتر از اینجا یه ساندویچ فروشی هست، شاید سیر شدم همون‌جا بهت گفتم!

جلوتر از من راه افتاد.

عکس نوجوانی من، در دست او، کسی که اولین بار دیروز در دانشگاه ملاقاتش کردم چه می‌کرد؟ نمی‌توانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم.

پشت قدم‌های آهسته‌اش، حرکت کردم.

جلوی در فست‌فود فروشی کوچکی ایستاد. اول صبح و فست فود!

- بشین.

دو صندلی و میز در پیاده‌رو قرار داشت؛ روی صندلی نشستم و منتظر ماندم.

دستم را به میز تکیه دادم؛ بعد از چند دقیقه عرفان به همراه دو ساندویچ، بیرون آمد. یکی از ساندویچ‌ها را جلویم قرار داد، حتی بویش هم حالم را به‌هم می‌زد.

- من نمی خورم.

عرفان با اشتها گازی به ساندویچش زد:

- بخور اون قیافت درست شه که خاله‌ات با دیدنت غش نکنه!

با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم:

- یا این مسخره بازی رو تمومش می‌کنی و همه چیز رو میگی یا من میرم.

چشمانش را روی هم فشرد و لبخند زد:

- اگر اون فضولی که حتی چشم‌هات هم دارن لوشون میده گذاشت، برو!

چیزی نگفتم و به صندلی‌ام تکیه دادم. عرفان آن‌قدر با اشتها می‌خورد که معده مرا هم تحریک کرد.

ساندویچ را از روی میز برداشتم و گاز کوچکی به آن زدم؛ آن‌قدر خوش طعم بود که تمامش را خوردم.

عرفان ابرو بالا انداخت:

- نمی‌خوردی دیگه!

لقمه آخر را قورت دادم:

- خب؟

عرفان دستی به صورت صافش کشید:

- یادته پنج سال پیش مادر من، خاله مینای تو، اومد خونتون؟

با این حرف عرفان به پنج سال پیش بازگشتم، به روزی که همان زنی که عرفان از او حرف می‌زد، به خانه‌ی ما آمده بود. از مدرسه برگشته بودم و از خانه، صدای جر و بحث می‌آمد.

وقتی وارد خانه شدم، با زنی به نام مینا روبه‌رو شدم که به عنوان خاله‌ی ناتنی‌ام و خواهر ناتنی مادرم که سال‌ها با او قهر بود، به من معرفی شد. از آن روز دیگر او را ندیدم، حتی قبل از این ماجرا هم او را ندیده بودم، اما چهره‌اش را تا حدودی به یاد داشتم.

همان روز به بدترین وجه از خانه بیرون انداخته شد.

- این عکس هم از وسایل مامانم برداشتم، اما فکر نکنم تو چیزی در مورد من بدونی.

سرم را به معنی نه تکان دادم؛ در شوک بودم.

اتفاقات دیروز بس نبود، باید حرف‌های عرفان هم هضم می‌کردم.

- یعنی الان تو پسر خاله مینایی؟

عینک آفتابی‌اش را به موهایش تکیه داد:

- آره، من هم تو رو از عکست شناختم.

دستم را سایبان چشمانم کردم تا از تابش آفتاب در امان باشند:

- مادرت خبر داره که من اینجام؟

- نه، می‌خوام سورپرایزش کنم، البته اگر تو قبول کنی.

نمی‌توانستم قبول کنم، نمی‌توانستم ریسکش را بپذیرم. اگر به پدر و مادرم می‌گفت، چه؟ لب‌هایم را به‌هم فشردم:

- امروز نمی‌تونم.

اخم‌هایش درهم رفت:

-چرا؟

-لاس‌های امروزم خیلی مهمن. بعد از اون هم جایی کار دارم!

حرکات پر استرسم، دروغم را لو می‌دادند.

-موقعی که دیدمت انگار از رفتن به دانشگاه منصرف شده بودی.

دستانم می‌لرزیدند.

- نگران چیزی هستی؟ هنوز هم فکر می کنی دارم دروغ میگم؟

از روی صندلی بلند شدم:

-بعداً می‌بینمت، الآن هم کلاسم شروع شده، باید برم!

عرفان مانع عبورم شد:

-چرا می‌خوای فراری کنی؟

لال شده بودم، لال !ناخن‌هایم را کف دستم فرو بردم و تمام استرس را روی دست بی‌چاره‌ام خالی کردم .خواستم از کنارش عبور کنم که دوباره جلوی راهم را گرفت:

-بهت میگم می‌خوام ببرمت پیش خاله‌ات؛ اما تو فقط نگاهم می‌کنی.

من به کسس که در تمام زندگی‌ام فقط یک‌بار دیدمش، چه حسی می‌توانستم داشته باشم؟

-مگه خانواده‌های ما باهم قهر نیستن؟

عرفان سری از روی تاسف تکان داد و نگاهش را از من گرفت.

-خب مادر تو چرا باید از دیدن من خوشحال شه؟ سال‌هاست که با خانواده‌ی من در ارتباط نبوده .هنوز هم در ارتباط نیست، درست میگم؟

با کلافگی دست میان موهاس کوتاهش کشید:

-آره؛ اما چرا باید عکس تو رو نگه داره؟ حس تنفر خانواده‌ی تو به مادر من، دو طرفه نیست!

-خانواده‌ی من هیچ وقت از مادر تو متنفر نبودن؛ اما هیچ وقت هم حرفی از اون نزدن!

عرفان از جلوی راهم کنار رفت و چیزی نگفت.

پوستم زیر تابش مستقیم آفتاب لعنتی، داشت می‌سوخت .با کمی مکث گفتم:

-ببخشید اگر ناراحتت کردم .من دیروز، روز خوبی نداشتم.

یقه‌ی بلوزش را از تنش جدا کرد.

-نه، ناراحت نشدم. تو هم حق انتخاب داری!

آستین را بلوزم را روی انگشتانم کشیدم، به عادت همیشگی‌ام!

-باید کجا بریم؟

-مجبور نیستی که بیای.

ابرو بالا انداختم:

-مگه نگفتی حق انتخاب دارم؟ من هم می‌خوام بیام!

لبخند کوچکی زد:

-پس بفرمایید!

کنار هم راه افتادیم. نه من حرفی می زدم و نه او.

عرفان کنار ماشینی ایستاد و در آن را باز کرد:

-سوار شو.

بی‌هیچ حرفی، سوار ماشین شدم. ماشین حرکت کرد .خیابان را از نظر گذراندم، باید تهران را یاد می‌گرفتم .همیشه کسی همراهم نیست که کمکم کند .من حتی در شیراز هم که بودم، کم از خانه بیرون می آمدم؛ یعنی اجازه این را نداشتم که به تنهایی از خانه بیرون بروم. همیشه یک نفر همراهم بود و دلیل ضعیف و ترسو بودن من هم همین بود؛ چون کسی به من یاد نداده بود که روی پاهای خودم بایستم.

-گفتی دیروز، روز خوبی نداشتی .چرا؟

شیشه ی ماشین را کمی پایین دادم.

-با یه نفر بحثم شد.

عرفان از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-به خاطر آدم‌های بی‌ارزش اعصابت رو به هم نریز.

ماهان برای من بی‌ارزش یا هرچیز دیگری نبود و مشکل من هم با خودم همین بود که ماهان و حرف‌هایش برای من ارزش داشتند!

دید ماهان نسبت به من، برایم اهماهم کرد.

-خوبی؟

کیفم را آرام روی پایم کوبیدم.

-خوبم.

جلوی در خانه‌ای ایستاد، خانه‌ای شش طبقه با نمای کرم رنگ.

از ماشین پیاده شدم و پله‌های کوتاه را بالا رفتم .عرفان با کلید، در را باز کرد.

نمی‌دانستم وقتی با خاله‌ام، خاله‌ای که در تمام زندگی‌ام فقط یک بار دیدمش برخورد کنم باید چه رفتاری داشته باشم .امروز کاری از دست مغز من برنمی‌آمد !

پوست لبم را جوویدم. در آینه‌ی آسانسور به خودم نگاه کردم .زردی پوستم از بین رفته بودم و قرمزی چشمانم کمی بهتر شده بود .در کشویی آسانسور باز شد و از آسانسور خارج شدیم.

عرفان در خانه را باز کرد.

-همین‌جا بمون، هروقت گفتم بیا داخل.

سرم را پر استرس تکان دادم. عرفان وارد خانه شد. موهای مشکی‌ام که

سرکشانه روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم فرو بردم .صدای آرام زنی را شنیدم که از عرفان استقبال می‌کرد .صدای تپش‌های قلبم در گوشم بازتاب می‌شد .به خودم دلداری دادم، مثل همیشه رفتار می کردم .قرار نبود که چیزی شود، مگر نه؟ یک سلام و احوال پرسی ساده بود و دو دقیقه نشستن !

صدای زن نزدیک‌تر شد:

-چرا در بازه؟

زن را مس‌بینم، موهاس قهوه‌ای روشن و رنگ شده‌اش را که با چشمان مشکی‌اش در تضاد بودند .نگاه زن روی من خیره ماند و نگاه من روی او .چهره‌اش هیچ تغییری نکرده بود، درست مانند همان پنج سال پیش بود .خون جاری در بدنم سرد بود .برای لحظه‌ای شک کردم که نفس می‌کشد، حتی قفسه‌ی سینه‌اش هم تکان نمی‌خورد، هیچ علائم حیاتی نداشت!

قطره‌ی اشک روی گونه‌اش تازید و من نمی‌دانم چرا!

برای حرف زدن، پیش قدم شدم:

-سلام.

اما خاله مینا جوابی نداد .عرفان پشت مادرش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد .

پلک زد و بالأخره علائم حیاتی از خودش نشان داد و نفس حبس

شده‌ی من هم در سینه ام رها شد.

لبخند لرزانی زد .نمی‌توانستم لبخندش را بخوانم !

نمی‌توانستم بخوانم که از روی غم است یا شادی. شاید هم هردو!

می‌توانستم لبخندش را مونالیزای قرن بنامم .همان‌قدر فهمیدنش سخت بود!

در آغوشم گرفت و من باز هم نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم .

همه‌ی قدرت ذهنم تحلیل رفته بود.

دست‌هایم آزادانه کنار بدنم افتاده بود .

این همه احساسش را نسبت به خودم، نمی‌توانستم درک کنم .همان روز ما حتی یک کلمه هم، باهم حرف نزده بودیم.

رهایم کردم و با انگشت سبابه‌اش، صورتم را نوازش کرد.

-چه‌قدر بزرگ شدی! چه‌قدر خوشگل شدی!

صورتش غرق در اشک بود، غرق در غم.

من تنها توانستم لبخند بزنم و زیرلب کلمه‌ی مرسی را زمزمه کنم .

عرفان شانه‌ی مادرش را گرفت.

خاله مینا از جلوی در کنار رفت.

-بیا تو عزیزم.

مانند بچه‌های خجالتی، آرام خم شدم و بندهای کفشم را باز کردم و کفش را از پاهایم خارج کردم .خاله مینا دست روی کمرم گذاشت و

به سمت کاناپه هدایتم کرد، روی کاناپه نشستم .

زانوهایم را به هم چسباندم و دستانم را درهم گره زدم .نگاه خیره‌ی خاله مینا، استرسم را هزار برابر می‌کرد .

-خانواده‌ات خوبن؟

از این سؤال‌ها می‌ترسیدم .به همین خاطر بود که با آمدن به این‌جا مخالف بودم.

نگاهم را به زمین دوختم و لب‌هایم را تر کردم:

-خوبن.

عرفان دو لیوان چای آورد .خاله مینا در سکوت نگاهم کرد.

-کجا می‌مونی؟ بابات اجازه داد که بیای تهران؟

نفسم بند رفت. مردمک لرزان چشمانم روی صورتش نشست.

-آ ...آره، توی خوابگاه می‌مونم.

دقیقه‌ها به سختی، با حرف‌های بی‌سر و ته گذشتند.

تمام مدت عضلات بدنم منقبض بود و روی هرحرفی که می‌زدم آن‌قدر فکر می‌کردم تا گاف ندهم .از روی کاناپه بلند شدم و بند کوله‌ام را روی شانه‌ام انداختم.

-من دیگه برم!

خاله مینا ایستاد. برعکس وقتی که آمدم، چشمانش اشتیاقشان را نشان می‌دادند.

-چرا این‌قدر زود؟

به ساعت نگاه کردم، می‌خواستم به خانه برگردم .ماهان پیش آرتا مانده بود و حوصله‌ی غر- غرهایش را نداشتم!

-جای کاردارم، حتماً باید برم.

برای هزارمین‌بار در آغوشم کشید و من برای اولین‌بار دستانم را دور کمرش پیچیدم .موهایم را نوازش کرد.

-باز هم بیا این‌جا، باشه؟

لبخند زدم:

-حتماً!

عرفان سوئیشرتش را از روی کاناپه برداشت.

-من می‌رسونمت!

بند کوله از شانه‌ام سر خورد و روی زمین افتاد .وسایل داخل کیف روی زمین افتاد.

این را کجای دلم می‌گذاشتم؟

-نیازی نیست، خودم میرم!

خاله مینا کمک کرد تا وسیله‌ها را از روی زمین جمع کنم .نگاهش روی کاغذ سفید که آدرس خانه‌ی مهتا را روی آن نوشته بودن، خیره ماند .به سرعت کاغذ را برداشتم و داخل کیف گذاشتم.

-خودم آوردمت، خودم هم برمی‌گردونمت!

ایستادن و خاک نشسته روی مانتوی مشکی‌ام را تکاندم .من هیچ جای این شهر لعنتی را را بلد نبودم؛ اما نمی‌توانستم به عرفان بگویم که مرا به خانه‌ی مهتا ببرد .اگر بویی می‌بردند خیلی بد می‌شد، خیلی!

عرفان به من فرصت پاسخ نداد و وارد آسانسور شد .از خاله مینا خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم.

-ممنون که اومدی؛ اما خودم می‌رفتم!

عرفان به آیینه‌ی آسانسور تکیه داد و خیلی بی‌مقدمه گفت:

-خیلی مشکوک رفتار می‌کنی!

پلک‌هایم خشک شدند .به سمت عرفان برگشتم.

- چی؟

- مشکوک رفتار می‌کنی، انگار داری یه چیزی رو قایم می‌کنی!

مچاله شدن معده‌ام را حس کردم.

-فکر نمی‌کنی این حرفت خیلی مسخره‌ست؟ من چی رو باید قایم کنم؟

در آسانسور باز شد؛ اما عرفان از جایش تکان نخورد، یکی از ابروهایش را بالا برد.

-نمی‌دونم !اون رو تو باید بگی.

با تمسخر نگاهش کردم، می‌دانستم که مردمک چشمان لعنتی‌ام دارند می‌لرزند .هروقت که استرس می‌گرفتم همین می‌شد.

عرفان یکی از ابروهایش را بالا برد.

- منتظر جوابتم!

جوابی هم داشتم بدهم؟ نه.

سری از روی تأسف تکان دادم و از آسانسور بیرون رفتم .نباید می‌فهمیدند .نباید!

صدای دویدن عرفان را از پشت شنیدم، به قدم‌هایم سرعت دادم.

آستین مانتوام کشیده شد.

-صبر کن.

سینه‌اش خس- خس می‌کرد .چندبار سرفه کرد:

-تو ناراحت شدی؟

ناراحت نشده بودم، ترسیده بودم .از این‌که کسی رازم را بفهمند، ترسیده بودم !سرم را به معنای نه تکان دادم:

-چرا باید ناراحت شم؟

نفسش را از دهانش بیرون داد:

-پس همین‌جا بأیست تا برم ماشین رو بیارم.

مخالفت نکردم، چون مخالفت کردنم باعث بیشتر شک کردنش می‌شد.

آدرس خانه‌ی مهتا را از کیفم بیرون آوردم و کوچه و پلاک خانه را از آن جدا کردم. ماشین عرفان ایستاد. سوار ماشین شدم و آدرس را به عرفان دادم. عرفان حرکت کرد. تمام راه هیچ حرفی نشد. جلوی سوپر مارکت

توقف کرد.

- توی کدوم کوچه باید برم؟

- همین‌جا پیدا میشم. مرسی!

عرفان به اطرافش نگاه کرد.

- نمی‌دونستم این‌جا هم خوابگاه هست!

برای فرار از پاسخ به س؟الش، گفتم:

- می‌بینمت!

عرفان دستش را به معنیِ خداحافظ تکان داد. از ماشین پیاده شدم؛ اما عرفان حرکت نکرد. وارد سوپر مارکت شدم، مدتی در سوپرمارکت ماندم تا بالأخره عرفان رفت.

کمی خوراکی برای آرتا خریدم و به خانه رفتم.

ماهان روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را روی میز دراز کرده بود و لپ‌تابش روی پاهایش قرار داشت.

آرتا مانند همیشه با ذوق به سمتم دوید. از روی زمین بلندش کردم و صورتش را بوسه باران کردم.

- چه‌طوری عزیزم؟

آرتا محکم گردنم را گرفت.

- صبح که بیدار شدم، دیدم نیستی ترسیدم! فکر کردم رفتی.

موهای فرش را به هم ریختم:

- من تو رو هیچ وقت ول نمی‌کنم و برم!

آرتا را روی زمین گذاشتم و کیسه‌ی خوراکی‌ها را از کیفم بیرون آوردم.

- برات شکلات خریدم.

آرتا چند شکلات از داخل کیسه برداشت. ماهان داشت به ما نگاه می‌کرد.

آرتا به سمت ماهان رفت و شکلاتی به او داد. ماهان رو به من گفت:

- توش که زهر نریختی؟

زیرلب زمزمه کردم:

- نه؛ اما کاش می‌ریختم!

ماهان لپ‌تاب را کنار گذاشت و در حالی که شکلات را باز می‌کرد، گفت:

- یادت نرفته که من گوش‌های تیزی دارم؟

بدون آن حتی نگاهی به ماهان کنم، به آرتا گفتم:

- من میرم لباس‌هام رو عوض کنم. بعد که اومدم، هرکاری که تو بگی م‌کنیم، باشه؟

آرتا همان‌طور که به سمت اتاقش می‌دوید، با ذوق گفت:

- باشه.

ماهان پوست شکلات را باز کرد و شکلات را در دهانش گذاشت.

- بین من و آرتا چه فرقی وجود داره که توی استقبالمون این‌قدر تبعیض قائل میشی؟

از فکرش هم سرخ شدم. سرگرمی! من فقط برای او یک سرگرمی بودم.

یک عروسک که هروقت دلش می‌خواست، خوب رفتار کند و هر وقت که نمی‌خواست بد!

به سمت اتاق رفتم. دکمه‌های مانتویم را با حرص باز کردم یا بهتر است بگویم کندم. کبودی پشت آرنجم، خودنمایی می‌کرد. آرام کبودی را لمس کردم. از درد صورتم در هم رفت. این بلایی بود که خودم، سر خودم آورده بودم. ماهان هم که انگار نه انگار دیروز اتفاقی افتاده.

من ساده بودم و از سادگی‌ام به این‌جا رسیدم. از احساسی بودنم، از این‌که با احساسم تصمیم می‌گرفتم، نه عقلم.

همیشه به فکر این بودم که دیگران از من راضی باشند و این باعث تمام بدبختی‌های من بود. هیچ‌وقت هم هیچ کس به فکر راضی و خوشحال کردن من نبود.

بلوزم را با یک بلوز آبی آسمانی آستین بلند عوض کردم. جعبه‌ای روی میز اتاق خودنمایی می‌کرد، به سمت جعبه رفتم. جعبه‌ی موبایل به همراه سیمکارتی روی میز قرار داشت. جعبه وکیوم شده را برداشتم و به آن نگاه کردم. این را ماهان خریده بود؟ برای چه؟ از اتاق بیرون رفتم، جعبه را آرام روی میز روبه‌روی ماهان قرار دادم.

- این چیه؟

ماهان پاهایش را از روی میز برداشت و به جعبه‌ی موبایل نگاه کرد.

- اسمش موبایله، برای ارتباط با آدم‌ها ازش استفاده میشه. توضیحاتم کافی بود؟

پارچه‌ی نازک شال را در دستم مچاله کردم.

- می‌دونم؛ اما چرا توی اتاق منه؟

دستش را زیر چانه‌اش زد و نگاهم کرد. انگار به یک فیلم سینمایی نگاه می‌کرد.

- چون اگر یه موقع هوس گم شدن زد به سرت، بتونیم بهت زنگ بزنیم. ضربان پیشانی‌ام، بی‌وقفه می‌کوبید.

- من خودم دوتا دست و دوتا پا دارم که خدا رو شکر کار هم می‌کنن. خودم می‌تونستم برم بخرم!

به کاناپه تکیه داد و دستانش را پشت گردنش زد.

- نگران پولش نباش، از روی حقوقت کم میشه.

- اگر من نخوامش چی؟

چشمانش را روی هم فشرد و نفسش را از دهانش بیرون داد.

- یکم به اون زبونت استراحت بدی، بد نیست!

آرتا به همراه سبد بزرگ اسباب بازی‌هایش از اتاق بیرون آمد. نگاهش که به موبایل روی میز افتاد، کیسه را در نیمه‌ی راه رها کرد.

- من رنگش رو انتخاب کردم، خوشت اومد؟

به ماهان نگاه کردم که ابرو بالا انداخت.

آرتا نزدیکم شد و پایین بلوزم را گرفت.

- خوشت نیومد دریا؟

دست کوچکش را نوازش کردم.

- نه عزیزم، خوشم اومد؛ ولی... .

ماهان گوشه‌ی لبش را بالا کشید.

- ولی؟

می‌خواست با آرتا مرا تحت فشار بگذارد. با حرص زمزمه کردم:

- این کارتون اصلاً درست نیست!

چشمانش می‌خندیدند.

- این‌قدر حرص نخور، برات خوب نیست. موهات سفید میشه، پوستت چروک میشه، اون‌وقت مجبور میشم خودم بیام بگیرمت.

دستم مشت شد، دلم می‌خواست همین مشت را حواله‌ی صورتش کنم!

- ازت متنفرم!

با بی‌خیالی نگاهم کرد.

- خب باش. چق‌کار کنم؟

آرتا با تعجب به من و ماهان نگاه می‌کرد. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم، صدای ساییده شدنشان روی هم، به گوش رسید. نگاهم را با حرص از روی ماهان برداشتم.

روبه‌روی آرتا زانو زدم.

- چی می‌خوری برات درست کنم؟

- دایی پاستا درست کرده.

خندیدم.

- باز هم پاستا!

ماهان با حرص گفت:

- نکنه انتظار داری پیش‌بند ببندم دور کمرم، قرمه سبزی درست کنم؟

از تصور ماهان در آن وضعیت خندام گرفت.

- نه، کسی از شما این انتظارها رو نداره.

گوشی را از روی میز برداشت و وکیوم دورش را باز کرد:

- یرات درستش کنم؟

آرتا اسباب بازی‌هایش را آورد و روی زمین ریخت. با کمی مکث گفتم:

- باشه.

موبایل را از داخل جعبه بیرون آورد و غر زد:

- چه نازی هم می‌کنه! انگار می‌خواد بله بده. بلدی باهاش کار کنی دیگه؟

ماشین کوچک را به سمت آرتا هل دادم. بدون نگاه کردن به ماهان گفتم:

- نه، تا الان برای رسوندن نامه‌هام، از کبوترها استفاده می‌کردم.

- از تو بعید نیست!

بعد از چند دقیقه، از روی کاناپه بلند شد و موبایل را به سمتم گرفت.

- بگیر، شماره‌ی خودم و مهتا هم توش ذخیره کردم. شماره خودت هم

ذخیره کردم که حفظش کنی.

گوشی را از دستش گرفتم، لبخند زدم.

- خیلی ممنون!

گونه ام را کشید:

- چه عجب از یه چیزی راضی بودی!

پوستم ناشی از برخورد با دستش، آتش گرفت و ضربان قلبم به صد رسید.

جوابی ندادم، ماهان لپ‌تابش را جمع کرد و سوئیچ ماشینش را از روی میز برداشت.

- من دارم میرم!

انگشتش را به معنای سه بالا آورد:

- ساعت سه مادربزرگ آرتا میاد دنبالش.

- مگه همیشه جمعه‌ها نمی‌اومدن؟

بدون نگاه کردن به من گفت:

- امروز تولد باباشه.

بلند شدم و تا جلو در بدرقه‌اش کردم. به خانه برگشتم و سعی کردم این قلب لعنتی‌ام که پر صدا می‌کوبید را آرام کنم.

وقتم را با آرتا سپری کردم؛ اما تمام مدت فکر و ذهنم جای دیگری بود و من محاکمه کردم مغزی که بی‌دلیل برای خودش می‌برید و می‌دوخت.

اسباب بازی‌های آرتا را درون کیسه ریختم.

- الآن مادربزرگت میاد، باید آماده شی.

لب برچید:

- دریا؟

با لبخند گفتم:

- جونم؟

موهایم را در دستش گرفت و نوازش کرد. عادت همیشگی‌اش بود؛ وقتی چیزی می‌خواست، همین‌کار را می کرد.

- میشه تو هم با من بیای؟

سرم را کج کردم.

- نمیشه عزیزم. من که کسی رو نمی‌شناسم!

- بابام رو که می‌شناسی!

دست‌های کوچکش را که نرم روی موهایم نشسته بود را بوسیدم.

- من خیلی خسته‌ام، می‌خوام استراحت کنم.

با ناراحتی گفت:

- باشه.

آماده‌اش کردم و وسایلش را داخل کوله‌اش گذاشتم. آرتا کاغذی را از روی میز کوچک کنار اتاق برداشت و به سمت من آورد.

- برای بابام کشیدم، قشنگه؟

به نقاشی درون دستش نگاه کردم، خودش و پدر و مادرش را دست در دست هم جلوی خانه‌ای کشیده بود.

- خیلی قشنگه!

نقاشی را به سینه‌اش چسباند و بغض در چشمانش دوید.

- اما واقعی نیست. مامان و بابای من دیگه توی یه خونه نیستن! مامان و بابای تو چی؟

این‌بار بغض مانند توده‌ای سرد وارد چشمان من شد. می‌خواستم بگویم آن‌ها مرا نخواستند، نمی‌خواهند، هیچ وقت! آن‌ها مرا رها کردند.

نمی‌دانند که حتی کجا هستم، در چه وضعیتی هستم و برایشان هم مهم نیست!

- آدم‌ها، گاهی وقت‌ها خیلی خودخواه میشن. بدون این‌که فکر کنن با کارشون دارن به اطرافیانشون آسیب می‌زنن. فقط خودشون رو می‌بینن و براشون مهم نیست که بقیه با کارهای اون‌ها چه آزارعایی می‌بینن!

با دیدن قیافه آرتا، در میان بغض خندیدم.

هیچ چیز از حرف‌هایم نفهمیده بود. این را از دهان نیمه باز و چشمان گرد شده‌اش فهمیدم. صدای زنگ در خانه به صدا در آمد، کوله‌اش را برداشتم و با گرفتن دست آرتا، به سمت در رفتم. قبل از باز کردن در یقه سوئیشرتش را درست کردم.

- خیلی مواظب خودت باش! باشه؟

پرید و گونه‌ام را بوسید.

- باشه.

این بچه حال مرا با شیطنت‌هایش حسابی عوض می‌کرد.

در را باز کردم، مادربزرگ آرتا منتظر ایستاده بود. مثل همیشه چند دیالوگ تکراری، میانمان رد و بدل شد. از ماشینی که جلوی خانه پارک شده بود، پدر آرتا پیاده شد. به سمت آرتا آمد، آرتا را بغل کرد و بوسید. می‌خواستم به خانه برگردم که صدایم کرد:

- دریا خانوم؟

به سمت او برگشتم. کاش بگذارند بروم، بروم تا کمی در حال خودم باشم، کمی خودم را برای احساسات مسخره‌ام توبیخ کنم.

- بله؟

- خوبید؟

این‌بار دستش را جلو نیاورد، نمی‌دانستم به خاطر احترام به حریم من بود یا به خاطر این‌که بار قبل، از من ناراحت شده بود.

- ممنون.

وقتی ماهان در مواجه با سهیل، آن‌گونه رفتار کرده بود، بی‌اراده رفتار من هم سرد شده بود.

- ممکنه که امشب آرتا رو دیر بیارم یا اصلاً نیارم، من چه‌جوری بهتون خبر بدم؟

دستانم را بغل کردم.

- مثل همیشه به مهتا خانوم خبر بدید.

آرتا با مادربزرگش سوار شدند.

- مهتا شب‌ها زود می‌خوابه، درست میگم؟

دستی به گردنم که حسابی گرفته بود، کشیدم.

- من نمی‌دونم.

- اگر امکان داره شماره‌ی خودتون رو بدید.

اخم‌هایم درهم رفت. شک داشتم که شماره‌ام را بدهم یا نه. سهیل منتظر نگاهم کرد. او پدر آرتا بود، چه کاری جز آرتا می‌توانست با من داشته باشد؟

موبایل را از جیبم در آوردم و ناشیانه، شماره را خواندم. او وارد موبایلش کرد و با تشکری خداحافظی کرد. در خانه را بستم و وارد خانه شدم. پرده ها را روی هم کشیدم و روی کاناپه نشستم، کاری برای انجام دادن نداشتم.

وقتی تنها شدم، دوباره هوس زنگ زدن به خانواده‌ام در وجودم رخنه کرد. موبایلم را در دستم فشردم و خانه را با قدم‌هایم طی کردم. موبایل را روی پیشانی‌ام گذاشتم. از یک طرف بی‌خبری از خانواده داشتم دیوانه می‌شدم، از طرفی دیگر حرف‌های ماهان در ذهنم می‌گذشت که باید اگر فراموش‌شان می‌کردم. فراموش کردن‌شان راحت‌تر از بخشیدن‌شان بود. آن‌ها که مرا از همان اول فراموش کردند، فراموش که هیچ، مرا

می‌خواستند دور بیاندازند و این لکه‌ی ننگ را از روی اسمشان پاک کنند.

حتی الآن هم برای‌شان مهم نیست که من در چه وضعیتس هستم، کجا می‌مانم در این شهر غریب.

قفل موبایل را باز کردم، اگر چند روز دیگر هم همین‌طور پیش می‌رفت، حتماً دیوانه می‌شدم، از بی‌خبری! تا جایی که ذهنم یاری می‌کرد، شماره‌ی هستی را گرفتم و امیدوار بودم که درست گرفته باشم. پوست لبم را جویدم. بعد از چند بوق، صدای هستی در گوشم پیچید:

- بله؟

لبخند روی لب‌هایم خانه کرد.

- سلام... منم، دریا!

جیغ بلندی کشید. صدای جیغش اعصابم ضعیفم را تحریک کرد.

- دریا؟ تو حالت خوبه؟ داشتم از نگرانی می‌مردم!

دست روی لبم گذاشتم. کاش می‌گذاشت بروم سر مطلب اصلی.

- خوبم، تو خوبی؟

- تو کجایی؟ کجا می‌مونی؟ می‌دونی همه چه‌قدر نگرانت شدن؟

سؤال‌هایش را ردیف کرد و من تنها در جوابش گفتم:

- داستانش طولانیه! تو از خانواده‌ام خبر داری؟

نگرانی‌ام بیشتر از آن بود که بتوانم سؤال‌های هستی را جواب بدهم!

سکوتش طولانی شد.

- هستی، چیزی شده؟ برای خانواده‌ام اتفاقی افتاده؟

- نه؛ اما... .

انگار داشت جان می‌کند و جان مرا هم به همراه خودش داشت می‌گرفت.

- اما چی؟

و باز هم سکوتی طولانی‌تر!

- هستی؟

انگار به خودش آمد.

- گندم با علی نامزد کردن.

شوکه شدم و ایستادم. حلقه‌ی انگشتان سفت شده‌ام دور گوشی، شل شد.

- چه‌جوری؟ مگه بابا تو کما نیست؟

هستی هل شد و با لکنت گفت:

- من هیچی نمی‌دونم، همین رو هم از بچه‌ها شنیدم!

سرم گیج رفت، دنیا دور سرم چهل تکه شد. در سن هفده سالگی با علی نامزد کرده بود؟ درک این موضوع و احمقیت گندم برایم سخت و نفس‌گیر بود.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. توانایی حرف زدن و چینش کلمات کنار یک

دیگر از دست دادم:

- من... بعداً بهت زنگ می‌زنم!

و هستی باز هم سؤال پرسید و من فقط توانستم بگویم که جایم امن است، در جایی می‌مانم که از خانواده‌ام برایم عزیزترند و ارزش بیشتری قائلند.

روی کاناپه نشستم برای گندم خوشحال بودم توانسته بود به کسی که دوستش دارد برسد؛ اما علی او را دوست نداشت.. من از علی می‌نرسیدم! از این‌که با خواهر بی‌تجربه و هفده ساله‌ی من بد رفتاری کند، می‌ترسیدم. از این بخواهد تلافی رفتن مرا، سر او خالی کند، قلبم خالی می‌شد. سرم را میان دستانم گرفتم، فکرهایم مانند توده‌ای سرطانی، وجودم را تجزیه می‌کردند. پاهایم را درون شکمم جمع کردم. آن‌قدر در خودم فرو رفتم و با خودم فکر کردم که نمی‌دانم چه‌قدر گذشت؛ اما صدای کلید داخل در خانه مرا به خودم آورد. شال را روی سرم انداختم، اگر مهتا تا این ساعت به خانه نیامده بود، حتماً دیرتر می‌آمد. ماهان با چهره‌ای عصبی وارد خانه شد. با نگرانی به سمتش رفتم.

- سلام، چی‌شده؟

ماهان زیرلب غر می‌زد. موهای عسلی‌اش به هم خورده بود. آستین‌های بلوزش را تکاند.

- هیچی نشده!

به سر تا پایش نگاه کردم.

- از قیافه‌تون معلومه!

ماهان به سمت اتاق آرتا رفت، پشتش وارد اتاق شدم. روبه‌روی آیینه‌ی قدی آرتا ایستاد و بلوزش را از روی پهلویش بالا برد. پهلویش قرمز شده بود و به کبودی می‌زد.

متوجه نگاه خیره‌ام شدم و سریع دستم را جلوی چشمم گرفتم. خون به سمت گوش‌ها و گونه‌هایم دوید و من چه‌قدر از این تغییر رنگ پوستم شکایت داشتم.

صدای خنده‌ی ماهان باعث شد تا دست از جلوی چشمانم بردارم.

- مجبور نیستی هرجا میرم بیای که این‌طوری سرخ و سفید شی!

نمی‌توانستم سرخ شدم را انکار کنم، من چه‌قدر بدبخت بودم که همیشه جلوی ماهان سوتی می دادم.

- زخمتون خیلی بد شده، رفتید دکتر؟

لب‌های ماهان نمی‌خندید؛ اما چشمانش برق می‌زدند. در مقابل حرف‌هایم، تنها سر تکان می‌داد. این سر تکان دادن‌هایش مجبورم کرد تا به حرف‌هایم ادامه دهم، انگشتان دستم را شکستم.

- آخه زود برگشتید، بعد هم که این طوری... .

حرفم را قطع کرد:

- چیزی نشده.

و دوباره خون جاری در رگ‌هایم متوقف شدند. انگشتانم را در هم قفل

کردم.

- پهلوتون چی‌شده؟

نگاهش به بلوز سفیدش، که حالا کثیف شده بود باعث شد تا من هم به بلوزش نگاه کنم.

" داشتم می‌اومدم که آینه‌ی یه موتوری خورد تو پهلوم.

- نشکسته باشه! درد نمی‌کنه؟

دستی به پهلویش کشید. یاد کبودی‌اش افتادم و چهره‌ام در هم رفت.

- مهم نیست.

سری از روی تأسف تکان دادم و با تعجب پرسیدم:

- مهم نیست؟

این‌بار جوابی نداد. به حرفش گوش ندادم و به سمت آشپزخانه رفتم، برایش کمپرس یخ آوردم. روی کاناپه نشسته بود و مثل همیشه در راحت‌ترین حالت ممکن هم نشسته بود.

کمپرس را به دستش دادم:

- این رو بذارید رو جای کبودی‌تون، دردش کمتر میشه.

آرام آن را به عقب هدایت کرد و اخم‌هایش را درهم برد.

- من از این سوسول بازی‌ها خوشم نمیاد!

دستی میان موهایم کشیدم.

- سوسول بازی چیه؟ کبودی پهلوتون رو ندیدید؟

یکی از ابروهایش را بالا برد.

- ولی مثل این‌که تو بهتر از من دیدی!

کمپرس را روی پهلوش گذاشتم. ماهان سرش را کمی کج کرد و به کمپرس نگاه کرد:

- این پهلوم نبود ها!

تمام هوای خانه را در بینی‌ام کشیدم. این دم تمامی نداشت. از دست این ماهان، من همیشه باید حرص می‌خوردم!

کمپرس را برداشتم و روی آن یکی پهلویش گذاشتم. این‌بار با صدای بلند خندید.

- همون یکی بود عزیزم، شوخی کردم!

با حرص کیسه را برداشتم و روی پهلویش گذاشتم. چهره‌اش در هم و آخ کوتاهی از نه گلویش بیرون اومد.

- تو اصلاً به فکر تغییر رشته نباشی ها! بری پرستار شی، سالم می‌گیری، جنازه تحویل میدی!

- نگران نباشید، به فکرش هم نیستم!

آستینش را گرفتم و دستش را روی کمپرس گذاشتم تا نگهش دارد.

ماهان خیره به دستم گفت:

- من طاعون ندارم.

با غیظ نگاهش کردم.

- اون رو نگه دارید رو پهلوتون.

یک دستش را بالا برد و در هوا تکان داد:

- دعوا داری دریا جون؟

- نه آقا ماهان، دعوا ندارم. شما هم به حرفم گوش بدید دیگه!

آهی زیر لب گفتم! اما کاش این آه از ته دلم بود نه فقط نوک زبانم. آن ته دلم انگار از دیدن زخم پهلویش، دل من هم زخمی بود و من دلیلی جز کمک‌هایش برای این حس نمی‌دانستم!

ماهان لبه‌ی شالم را گرفت و کشید و من نمی‌دانم علت علاقه‌ی این پسر نسبت به لبه‌ی شال من چیست!

- بشین دیگه، مثل عزرائیل بالای سرم من وایسادی.

او مشغول کار با موبایلش شد و من بی‌هیچ صدایی کنارش نشستم.

تلوزیون را روشن کردم و گاهی از زیر چشم نگاهش کردم. دوباری نگاهم را شکار کرد و من از خجالت سرخ شدم و او از پیدا کردن سرگرمی مثل من، خندید. دستم را زیر چانه ام زدم، کمپرس یخ ماهان آب شده بود:

- اون کمپرس رو بدید به من ببرم.

کمپرس را به دستم داد. کمپرس را در ظرف شویی گذاشتم و لیوان شیشه‌ای را برداشتم، آب را داخل لیوان ریختم. ماهان وارد آشپزخانه شد. موبایل من در دستش بود. صفحه موبایل را به سمتم برگرداند.

- این شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

به شماره‌ی ناشناس نگاه کردم و سپس به پیام. پدر آرتا بود.

در چشمان ماهان برزخی برپا بود.

- خودم شماره‌ام رو بهش دادم.

اخم‌هایش در هم رفت و چشمانش جهنمی.

- اون‌وقت به چه حقی؟ چرا بهش شماره‌ات رو دادی؟

بهت زده نگاهش کردم:

- گفتن شاید بهش احتیاج پیدا کنن، من هم... .

مششتش را روی کانتر پشتم کوبید. بدنم مرتعش شد. قلبم هم لرزید.

- دارم میگم به چه حقی؟!

چشمانم را روی هم فشردم.

- این کارتون چه معنی میده؟ من حق ندارم برای خودم تصمیم بگیرم؟

در چند سانتی صورتم بود. نفس‌های داغ و حرص زده‌اش روی صورتم می‌خورد. جرأت باز کردن چشمانم را نداشتم.

- تا وقتی توی این خونه‌ای و از خواهرزاده‌ی من مراقبت می‌کنی، تو حق نداری به هر ناکسی شماره‌ات رو بدی!

چشمانم را باز کردم. رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود. در چشمانش نگاه کردم، در چشمانی که داشتند ثانیه‌های آخر برای انفجار یک انبار باروت را طی می‌کردند.

- پدر آرتا هر ناکسیه؟

این‌بار فریاد زد و من اولین‌بار بود که صدای فریاد عصبی این مرد را می‌شنیدم:

- آره، اون از همه ناکس‌تره! از همه بی‌شرف‌تره! اون با دوست زن خودش، توی خونه‌ی خود زنش، به مهتا خیانت کرد و زنی که باهاش به مهتا خیانت کرد اولین نفر نبود! اون حتی از یه... یه... .

پیشانی‌اش را گرفت و دور شد. از حرف‌هایش شوکه بودم. داشت درباره‌ی سهیل حرف می‌زد؟ همان مرد مؤدب و خوش مشرب؟

- من به خاطر آرتا شماره‌ام رو دادم.

ماهان نیشخند زد و دو انگشتش رو دور لبش کشید:

- تو آرتا رو نداشتی می‌خواستی دیگه چه بهانه‌ای بیاری؟

طعنه‌اش دلم را شکست و آبادی‌ام را ویران کرد. تیغ بغض گلویم را خراشید.

- منظورتون از این حرف‌ها چیه؟ من از کجا می‌دوستم که نباید شماره‌ام رو به پدر آرتا بدم!

ماهان چیزی نگفت و مشتش را باز و بسته کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

حرف‌هایش با دلم بد کرده بودم. دستانم از شدت خشم، از شدت ناراحتی می‌لرزیدند. فکم روی هم قفل شده بود.

یعنی فکر می‌کرد من.... من... .

لیوان را برداشتم و جرعه‌ای از آب نوشیدم تا کاسته شود کمی از این عطشم؛ اما هرچه خوردم از عطشم کاسته نشد و فقط آتش درونم شعله‌ورتر شد.

این زبان نیش مانندش بد زهری به جانم زد. زهر کشنده‌ای به تمام هستی‌ام زد.

کمی صبر کردم، صبر کردم تا آرام شوم. آرام که نشدم هیچ، حالم هم بدتر شد.

من به چه دلیل دیگری باید شماره‌ام را به سهیل می‌دادم؟ موبایل را از روی کانتر برداشتم و پیام سهیل را باری دیگر خواندم:

- سلام، آرتا امشب می‌خواد این‌جا بمونه، لطفاً به مهتا خبر بده.

موبایل را درون دستم چرخاندم، درون دستان لرزانم. پیام دیگری آمد، موبایل را باز کردم و به شماره‌ی هستی نگاه کردم:

- حالت خوبه؟ وقتی اون‌طوری قطع کردی نگرانت شدم.

کلمه‌ی خوبم را نوشتم و ارسال کردم. سرم را بلند کردم و ماهان را در مقابلم دیدم. هستی پیام دیگری برایم ارسال کرد و ماهان نگاهش روی موبایل ثابت ماند. می‌دانستم چه چیزی در فکرش می‌گذشت، آن‌قدر انگشتانم را روی موبایل فشار داده بودم که سر انگشتانم به سفیدی می‌زد. فک ماهان منقبض شد و با آن انبار باروتش زل زد به چشمانم که از زور استرس، می‌رقصیدند. به سمتم آمد؛ اما این‌بار چشمانم را نبستم تا فکر نکند از او می‌ترسم؛ اما واقعاً، می‌ترسیدم! چشمانش را مقابل،

چشمانم دیدم. ماهان لیوان پشت سرم را برداشت.

- من... از اون خوردم!

نگاهی به لیوان انداخت و آب را سر کشید. داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که ناگهان ایستاد و به سمت من برگشت و به موبایل اشاره کرد:

- راستی! برای من مهم نیست که تو می‌خوای با کی بپری. با هرخری، هرغلطی که دلت خواست بکن؛ اما تا وقتی که توی این خونه‌ای و داری از آرتا مراقبت می‌کنی، باید مراقب رفتارهات باشی!

من هم لال‌تر از همیشه، خفه شدم و گناهکار شناخته شدم. لال شدم و نتوانستم از حق خودم در مقابل حرف‌هایش دفاع کنم. لال بودم و... .

یکی از ابروهایش را بالا برد.

- من نمی‌خوام یکی دیگه از شماها باعث ناراحتی خواهر من شه! اگر فقط یه چیز دیگه ازت ببینم... .

مکث کرد و گفت:

- اون‌ثقت کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون هم به حالت گریه کنن! وای به حالت!

از آشپزخانه بیرون رفت. آن‌قدر دندان‌هایم را روی لبم فشار دادم که طعم گس خون در دهانم پیچید. انبار باروت او ترکید و مرا هم همراه خودش هزار تکه کرد. من با کسی بپرم! آن هم کی؟ با پدر آرتا؟ من؟ فشار دندان‌هایم روی لب‌هایم بیشتر و طعم خون پراکنده‌تر شد.

یکی دیگه از شماها؟ مرا با دوست دخترهای سهیل جمع بست؟

پاشید از هم همه‌ی وجودم.

درباره‌ی من چه فکر کرده بود؟ چه؟ هزاربار از درون خشکیدم و باز روییدم.

گفت و رفت. باز هم به او اجازه داده هرچه می‌خواهد بگوید! لعنت به این زبانم که به موقعش بلد نیست حرف بزند. روی زمین نشستم و در خودم جمع شدم. شنیدن حرف‌های ماهان برایم سخت بود مانند ماهی که در کویر به دنبال قطره‌ای آب دست و پا می‌زند و هرچه دست و پا می‌زند، بیشتر فرو می‌رود.

***

چشمانم را باز می‌کنم و چشمان آلاگل را روی صورتم می‌بینم. با انگشت سبابه‌ام صورتش را نوازش می‌کنم:

- صبح بخ خیر گل قشنگم.

آلاگل دستانش را دور گردنم می‌پیچد. بوی بدنش را در بینی‌ام می‌کشم. آلاگل من در این سن چه درد را تحمل می‌کرد. این درد برای قلب کوچکش، خیلی بزرگ بود. خیسی اشکش را روی شانه‌ی عریانم احساس می‌کنم. دستان آلاگل را با احتیاط از اطرافم گردنم باز می‌کنم و به گونه‌های خیسش را می‌نگرم. دست روی گونه‌اش می‌کشم:

- چرا گریه می‌کنی؟

گریه‌اش شدت می‌گیرد:

- خاله، مامانم واقعاً من رو دوست نداره؟

بغض گلوی مرا هم چنگ می‌زند. خدا لعنتت کند گندم!

- نه عزیزم! کی همچین حرفی زده؟

دستم را پس می زند:

- دروغ نگو! خودش گفت من رو دوست نداره، گفت من رو نمی‌خواد.

چشمانم را روی هم فشار می‌دهم، من از توجیه کارهای گندم و حرف‌هایش، ناتوان بودم.

- هیچ مادری وجود نداره که بچه‌اش رو دوست نداشته باشه. مامان تو هم عصبانی بوده همچین حرفی زده!

چشمان تیله‌ای و اشک آلودش به باور می‌رسند. آلاگل محکم‌تر در آغوشم می‌گیرد.

- اما من، تو رو بیشتر از مامانم دوست دارم.

با تمام وجود در آغوشش می‌گیرم. نفسم مجرهایم را می‌سوزاند و بالا می‌آید. لبخند می‌زنم:

- من هم تو رو بیشتر از همه‌ی دنیا دوست دارم.

بوسه‌ای رو گونه‌ام می‌گذارد و از روی تخت بلند می‌شود. روی تخت می‌نشینم.

- صبحانه چی می‌خوری؟

شانه بالا می‌اندازد.

- همه چیز.

روی بینی قرمزش می‌زنم.

- من بمیرم برای اون مظلومیتت!

وارد آشپزخانه می‌شوم و تخم مرغ‌ها را از یخچال بیرون می‌آورم. آلاگل از اتاق بیرون می‌آید، صندوقچه‌ی رازهای من، صندوقچه‌ی خاطرات شکسته و ویران شده‌ی من در دستانش بود. تخم مرغ‌ها را کنار گاز می‌گذارم.

- اون رو از کجا پیدا کردی؟

صندوقچه را روی میز می‌گذارد.

- خاله توی این چیه؟ چرا درش قفله؟

روی صندوقچه کوچک دست می‌کشم. نگاهم روی صندوقچه می‌لغزد و قلبم سخت درگیر خاطرات گذشته می‌شود.

گردنبندم را از زیر تاپ یاسی‌ام بیرون می‌کشم و با کلید کوچک قفل صندوقچه را باز می‌کنم. آلاگل می‌خواهد در آن را باز کند که دستم را روی صندوقچه می‌گذارم.

- این یه راز بین من و توئه!

سرش را به معنی باشه تکان می‌دهد.

در صندوقچه را باز می‌کنم، دستبند بند چرم را برمی‌دارم. لبخند می‌زنم و با انگشت شست روی چرم قهوه‌ای درهم پیچیده می‌کشم. من باید از

تک- تک این‌ها تنفر داشته باشم. از او و خاطراتش تنفر داشته باشم؛ اما قلب من احمق‌تر از آن بود که این چیزها را بفهمد،

درک کند! قلبی که هنوز هم انتظار بازگشت می‌کشد. انتظار دیدن می‌کشد.

دلی که هنوز هم گاهی از دوری زجر می‌کشد، دلتنگ می‌شود، دردمند می‌شود.

نمی‌شود کاری کرد! دستبند ماه و ستاره را آرام از صندوقچه بیرون می‌آورم. دستم یخ می‌زند و به همراهش، روحم

دلم تنگ می‌شود، مچاله می‌شود، روحم مچاله‌تر! طعم دهانم گس است. دلم می‌نالد و کلی‌وار آواز می‌خواند.

دستبند را در مشتم می‌گیرم و آن بغض همیشه همراهم را قورت می‌دهم.

قلبم را آتش زده‌ام تا دیگر نگوید اسم تو را!

عکس‌هایی که برعکس در صندوق گذاشته‌اند را برمی‌دارم. از سمت سفیدشان، نمی‌خواهم ببینم خاطرات یخ زده‌ام را!

آلاگل با تعجب به من نگاه می‌کند. به خاله‌اش که نمی‌داند مانند او عالم و آدم با روح و دل ویرانش، بد تا کرده‌اند.

عکس‌ها از میان انگشتان لمس شده‌ام، لیز می‌خورند و روی زمین پخش می‌شوند. عکس‌های یادگاری دیگر به رویم لبخند نمی‌زنند، عکس‌های

یادگاری دارند می‌گریند؛ اما من سردم است، یک سرمای بی‌نهایت، یک سرمای ابدی و لمس کننده که مرا بی‌حس کرده!

عکس‌ها را به سرعت از روی زمین جمع می‌کنم، می‌دانم دیگر توانی برای دیدن و یادآور این‌ها ندارم. همه چیز را داخل صندوق می‌گذارم؛ اما دستبند را نه،

دور مچم می‌بندم.

آلاگل چیزی نمی‌گوید؛ اما کنجکاو است.

به رویش می‌خندم؛ اما می دانم، چشمانم در چه حالی‌ست و لبخندم به چه وضعی!

صندوق را بدون آن‌که من بگویم، برمی‌دارد و می‌رود. اشک‌هایی که در پشت زندان پلکم، حبس کرده بودم را رها می کنم. صبحانه را آماده می کنم، آلاگل هیچی نمی‌گفت. می دانستم عکس‌ها را دیده، می‌دانستم کنجکاو است که بداند از آدم‌های در عکس؛ اما نمی‌پرسد و می‌دانم هیچ چیز این بچه به گندم نرفته!

برایش لقمه می‌گرفتم و داخل دهانش می‌گذاشتم. آرام- آرام می‌خورد. اگر آلاگل نبود، تحمل همه چیز سخت‌تر می‌شد!

به مژه‌ی بلند و تاب خورده‌اش نگاه می‌کنم.

- قول میدی راز من، بین خودمون بمونه؟

همان‌طور که لقمه را می‌جوید، صبر کرد تا قورت دهد و تمام تربیت این بچه حاصل تلاش‌های علی بود، نه آن گندم بی‌عقل!

- قول میدم!

موبایلم زنگ می‌خورد، روی صفحه‌ی موبایل شماره‌ی ناشناس خودنمایی می‌کند. دیشب به حسینی پیام داده بودم که قرارهای امروزم را کنسل کند، اگر یادش رفته باشد، وای به حالش!

دستم را روی نقطه‌ی سبز می‌کشم و در می‌آورم صدایم را از آن حالت جنازه‌وار!

- بله؟

صدای پارسا الوند، در گوشم می‌نشیند:

- سلام خانوم سعادت، ببخشید که مزاحمتون شدم.

دست به پیشانی تب دارم می‌کشم.

- نه، اختیار دارید.

- امروز اومدم دفتر که اسناد لازم رو تحویلتون بدم؛ اما نبودید.

حسینی یادش رفته بود که خبر دهد، این بار چندمش بود که اشتباه می‌کرد؟

_واقعاً معذرت می‌خوام! برای من یه مشکلی پیش اومده بود، نمی‌تونستم بیام! به منشی‌ام گفته بودم که بهتون خبر بده؛ اما انگار یادش رفته.

- نه مشکلی نیست، پس قرار باشه برای یه روز دیگه؟

موبایل را به دست دیگرم می‌دهم.

- الآن شما جلوی دفترید؟

- آره.

از روی صندلی بلند می‌شوم:

- من تا پنج دقیقه‌ی دیگه اون‌جام!

- نیازی نیست که... .

حرفش را قطع می‌کنم:

- سریع خودم رو می‌رسونم.

نمی‌توانسم لطف‌های آقای الوند را نسبت به خودم فراموش کنم. او در گرفتن پروانه وکالتم کمکی زیادی به من کرد.

آماده می‌شوم و آلاگل هم خودش آماده می‌شود. از خانه بیرون می‌روم، دفتر تا خانه‌ام فاصله‌ی زیادی نداشت. پارسا را می‌بینم که جلوی در ایستاده، کمربند را باز می‌کنم. کمربند، آرام به سرجایش برمی‌گردد.

به جایی که پارسا ایستاده بود اشاره می‌کنم.

- من همین‌جا کار دارم، سریع برمی‌گردم.

از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت پارسا می‌روم. پارسا با دیدنم، دست تکان می‌دهد و من هم در جوابش سرم را.

نزدیک می‌شوم.

- نمی‌دونم چه‌جوری ازتون عذر خواهی کنم!

لبخند می‌زند:

- من باید معذرت بخوام که مزاحمتون شدم!

تعارف به خورد هم دادن را دوست نداشتم. آن هم از این‌جور تعارف‌ها!

- اسناد رو آوردید؟

پوشه‌ی طوسی رنگ را به سمتم می‌گیرد. پوشه را از دستش می‌گیرم و کاغذهای داخلش را چک می‌کنم.

- چیزی کم نداره؟

دکمه‌ی پوشه را روی هم فشار می‌دهم.

- نه، کامله.

پارسا به ماشینم اشاره می‌کند.

- بهتون نمیاد بچه داشته باشید!

به سمت آلاگل برمی‌گردم که سرش را به شیشه چسبانده بود و به ما نگاه می‌کرد. حتی دلم نمی آمد آن قیافه‌ی فضولش را توبیخ کنم. به آلاگل لبخند می‌زنم.

- بچه‌ام نیست، خواهرزاده‌ام هست!

دستش را درون جیبش فرو می‌برد.

- راستی، این رفیقم از کشور خارج نشده، با یکی از دوست‌های مشترکمون صحبت کرده، گفته توی ایرانه؛ اما جاش رو نگفته!

- پیداش می‌کنیم، خیلی زود. من دارم بعضی از پرونده‌هام رو به یکی از همکارهام می سپارم.

چشمانش را تنگ می‌کند.

- پرونده‌ی من هم جزو اون پرونده‌هاست؟

حرفش را ناراضی ادا می‌کند.

- قطعاً نه؛ اما به خاطر مهاجرتم، پرونده‌ی جدید قبول نمی‌کنم!

ابروهایش را بالا می‌برد.

- مهاجرت؟ نگید که به خاطر بابام این پرونده رو قبول کردید!

صد در صد به خاطر لطف‌های پدرش بود.

- نه، این‌طور نیست. من خودم به پرونده‌ی شما رسیدگی می‌کنم. نگران نباشید!

موبایلش زنگ می‌خورد. نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و نفس عمیقی می‌کشد. موبایلش را خاموش می‌کند.

- به کجا مهاجرت می‌کنید؟

- آلمان.

نگاهم میان موهای قهوه‌ای روشنش می‌چرخد.

- اون‌جا من یه دوست دارم، توی کار املاکه. اگر کمکی خواستید بهم بگید.

لبخند می‌زنم:

- خیلی ممنون!

لب‌هایش را تر می‌کند:

- من دیگه باید برم.

پرونده را در کیفم می‌گذارم:

- از دیدنتون خوشحال شدم.

سوار ماشین می‌شوم و با یک دست صورت فضول آلا را فشار می‌دهم:

- چه‌طوری فضول؟

ریز می‌خندد و دل من برای خندهایش ضعف می‌رود.

- حدس بزن مقصد بعدی کجاست!

می‌پرد؛ اما کمربند، مانع حرکت تن کوچکش می‌شود:

- عمو عرفان؟

- اشتباه گفتی!اما نزدیک بود، می‌برمت پیش خاله مینا. من باید برم یه جایی!

دستم‌هایش را به هم می‌چسباند.

- تو رو خدا بریم پیش عمو عرفان!

- عمو عرفان سرکاره.

بغض را چاشنی التماسش می‌کند:

- خاله تو رو خدا!

یکی از ابروهایم را بالا می‌برم.

- می‌دونی که دلم نمیاد بهت نه بگم!

موبایلم را از کیفم بیرون می‌آورد:

- لطفاً بهش زنگ بزن.

www.98ia3.ir

موبایل را از دستش می‌گیرم و سر تکان می‌دهم.

- چشم پرنسس!

شماره‌ی عرفان را می‌گیرم، صدای عرفان در گوشم طنین می‌اندازد:

- بله؟

- سلام خوبی؟ مطبی آلاگل رو بیارم بذارم پیشت؟

- سلام، آره مطبم، بیارش.

مکث کرد، کوتاه مدت.

- خودت می‌خوای کجا بری؟

به آلاگل نگاه می‌کنم که تمام حواسش به من است. صدای آهنگ را تا آخر زیاد کردم.

- می‌خوام برم پیش علی.

- چرا پیش علی؟

صدای آهنگ را دوباره کم می‌کنم:

- بعداً می‌فهمی!

- من حوصله‌ی این جیمز باند بازی‌ها رو ندارم. بگو می‌خوای چی‌کار کنی؟

کلافه چرم فرمان را در مشتم فشردم.

- بعداً بهت میگم، خداحافظ!

نیمی از پنجره را پایین می‌کشم. هوای سرد زمستان، صورتم را نوازش

می‌کند.

موبایلم را برمی‌دارم و برای بار هزارم، با گندم تماس می‌گیرم؛ اما باز هم پاسخ نمی‌دهد؛ چون خودش می‌داند چه گندی بالا آورده؛ چون خودش می‌داند حساسیت من به آلا تا چه حد است.

کارهایم روی هم انبار شده بود و من باید با گندم دزد و پلیس بازی می‌کردم! همه چیز خیلی فوق العاده بود! بازگشت آن عوضی، کارهای گندم که این روزها دیگر واقعاً گندش را در آورده بود، و فکر و ذهن و جانی که تماماً و عمیقاً در فکر فرو رفته بود؛ در گذشته‌اش، غرق در دردهایش. عجب صبری دارد این دل!

شمیم را می‌بینم که جلوی در ایستاده، از ماشین پیاده می‌شوم و آلاگل هم پیاده می‌کنم. به سمت شمیم می‌روم، شمیم منشی عرفان بود.

- آقای روانشناس سرشون شلوغه که خودش نیومد؟

شمیم لبخند می‌زند:

- خودش می‌خواست بیاد؛ اما مریض توی اتاقش بود.

روی موهای قهوه‌ای آلا دست می‌کشم.

- شمیم و عمو عرفان رو اذیت نکنی ها!

شمیم با لبخند به آلا نگاه می‌کند:

- اصلاً آلا بلده اذیت کنه؟

لبخندی به رویش می‌پاشم و دستم را به معنی خداحافظ تکان می‌دهم.

- پس خداحافظ!

شمیم و آلا برایم دست تکان می‌دهند و آلاگل محکم در آغوشم می‌گیرد. منبع آرامش من! در همه‌ی مواقع کودکان منبع آرامش من بودند. با آن پاکی خالصانه‌شان.

- زود با خبرهای خوب برمی‌گردم!

از آغوشم بیرون می‌آید، بوسه‌ای در هوا می‌فرستم و به سمت ماشین می‌روم.

با علی تماس می‌گیرم، بوق سوم نخورده را جواب میدهد.

- بله؟

- سلام کجایی؟

با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- خونه، برای چی؟

آفتاب مستقیم در چشمانم مانع دیدم می‌شود. عینک آفتابی را روی چشمانم می‌گذارم.

- باید هم رو ببینم!

علی سرفه کرد.

- برای چی؟

از سرعت ماشین کم می‌کنم. باید دوباره به آن محله برمی‌گشتم. محله‌ی پر از درد و خوشی و خاطره!

- درباره‌ی آلاگله، رو در رو باید حرف بزنیم.

- باشه، پس می‌بینمت!

خداحافظ را زیر لب زمزمه می‌کنم و گوشی را قطع می‌کنم. هنوز چراغ روشن خانه در ذهنم بود. هنوز هم شک داشتم به چشمانم؛ شک داشتم و خوشحال بودم، شک داشتم و ترس!

***

نازلی کاغذها را دسته کرد و گوشه‌ای گذاشت.

- این طناز هم گیر داده که امروز بریم دورهمیش.

نگاهش کردم و سری تکان دادم:

- ولش کن، من حوصله‌ی این کارها رو ندارم!

نازلی دهانش را نیمه باز می‌کند و چشمانش را بی‌حس.

- تو هم که چند روزه مثل جنازه‌ها شدی! چته تو؟ شکست عشقی خوردی؟

از گریه‌های هر شبم خبر نداشت، از حرف‌هایی که مانند پوتک بر سرم کوبیده شده بود، خبر نداشت. از ماهان انتظار این حرف‌ها را نداشتم، این حرف‌هایش برایم سخت بود، گذرش از گلویم، برایم نفس گیر بود. با انگشت سبابه و شستم، تیغه‌ی بینی‌ام را فشردم.

- آره شکست عشقی خوردم! اون هم چه شکستی!

چشمانش را ریز کرد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت:

- خوشتیپه یا بدتیپ؟ پیره یا جوون؟

با غیظ نگاهم را از نازلی گرفتم و جرعه‌ای از آب و هویج روبه‌رویم نوشیدم.

- شصت، هفتاد سالشه!

ابرو بالا انداخت.

- پس شوگر ددی محسوب میشه!

با تعجب گفتم:

- چی؟

نازلی خندید و نی را لب دهانش گذاشت.

- شوگر ددی! از پیرمردهایی که خرج دخترهای جوون می‌کنن!

زیر لب ادایش را در آوردم:

- آخه چه‌قدر تو بانمکی!

نازلی حدقه‌ی چشمانش را چرخاند.

- مثل تو خوبه؟ همیشه یه شکلی؟

جرعه‌ی آخر را خوردم و لیوان را از دهانم دور کردم.

- بریم دیگه؟

نازلی لیوانش را داخل لیوانم می‌گذاشت و کیفش را از روی صندلی برداشت.

- اما بیا دورهمی این طناز رو بریم! خوش می‌گذره.

لیوان‌ها را از دستش گرفتم و داخل سطل آشغال انداختم.

- می‌شناسیش؟ اصلاً می‌دونی چه‌جور آدمیه؟

- مهم مهمونیشه که اون هم به گفته‌ی خودش، فقط دخترها هستن!

سرم داشت از درد منفجر می‌شد. هروقت ماهان به خانه می‌آمد، من به اتاق می‌رفتم و هروقت که می‌رفت از اتاق بیرون می‌آمدم. شده بودیم مثل دو قطب یکسان آهن ربا که تا جایی که می‌توانستیم از هم دوری می‌کردیم. اگر هم مرا می‌دید، آن‌قدر روی حرکاتم و این که با موبایل چه می‌کنم تمرکز می‌کرد که اعصابم به هم می‌ریخت. دوری از او، بهترین راه بود؛ اما راه سختی بود! ماهان تنها کسی بود که راحت با او حرف می‌زدم. نازلی با آرنج به پهلویم کوبید، چشمانم را بی‌رمق بالا آوردم.

- چیه؟

- میگم میای؟

موهای بیرون زده از مقعنه‌ام را زیر مقعنه دادم.

- نه! چه‌جوری بیام؟ نه لباس دارم، نه حوصله!

نازلی ایستاد؛ اما من به راهم ادامه دادم. دستم را کشید و مجبور کرد بایستم.

- من بهت لباس میدم، اندازه‌ات میشه.

عرفان را چند روزی بود که ندیده بودم. دوست نداشتم از نازلی هم بپرسم، اصلاً نمی‌دانستم نازلی این موضوع خاله‌ی ناتنی مرا می‌داند، یا

نه!

- من که نمی‌دونم تو چته؛ اما اگر بیای، از این حالت هم در میای.

دوست داشتم از آن حال و هوا دور شوم،

از فکرهایی که در حال زخم زدن به جان بی‌سپرم بودند. آخ ماهان! آخ! چه‌قدر بعضی حرف‌ها از طرف کسانی که انتظارش را نداری، درد دارند، مرگ دارند!

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم.

- یه زنگ به هم اتاقیم بزنم، بعد بهت خبر میدم!

اشتباه نمی‌گفتند که دروغ، دروغ می‌آورد! یک کلمه دروغ گفتم و حالا باید تا تهش را می‌رفتم. نفس عمیقی کشید:

- چه عجب!

موبایلم را روشن کردم و داخل دفترچه‌ی تماس‌هایم رفتم.

- ماهان کیه؟

به نازلی نگاه کردم که چشمانش روی صفحه می‌چرخیدند.

- یه دوست.

دوست بود یا دشمن؟ یا همان قطب یکسان من که دافعه‌ی شدیدی با او داشتم! انگشت روی شماره یمهتا کشیدم و ده قدمی از نازلی فاصله گرفتم. دستی روی تیغه‌ی بینی‌ام کشیدم. مهتا بعد از چند ثانیه جواب داد:

- بله؟

با دکمه پایین مانتویم بازی کردم:

- سلام، خوبید؟

- سلام عزیزم! چیزی شده؟

دکمه‌ام را رها کردم و به نفسم اجازه پرواز دادم:

- شما خونه‌اید؟ امروز می‌تونم برم مرخصی؟

مهتا بدون هیچ مکثی گفت:

- آره من همیشه ساعت دو خونه‌ام! برو، راحت باش.

لب‌های خشک شده‌ام را به هم کشیدم و صدایم را جان‌دارتر کردم:

- خیلی ممنونم!

_خوش بگذره! خداحافظ.

خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم و موبایل را داخل جیبم فرو بردم.

نازلی که منتظر ایستاده بود تا تماسم تمام شود، به سمتم آمد:

- چی‌شد؟

کیفم را به شانه‌ی دیگرم منتقل کردم و لبخند زدم:

- کیام!

دستانش را به هم کشید.

- خب پس، خوبه! بریم خونه‌ی ما آماده شیم؛ چون وقت لباس خریدن و

این‌ها رو نداریم.

- نه، زشته. تو برو، من هم خودم آماده میشم، میام!

نازلی با غیظ نگاهم کرد.

- فقط مامانم خونه است، بابام هم فعلاً خارج از کشوره! داداش و این‌ها هم ندارم، نترس!

خواستم چیز دیگری بگویم که دستم را کشید.

- بیا بریم! مامانم هم الآن تنهاست، ما بریم خوشحال میشه.

انگشتان سفت شده‌اش را دور مچم باز کردم.

- حدأقل یه زنگ بزن بهش. این‌جوری زشت میشه!

سرش را به معنی نه تکان داد.

- نه بابا! چه زشتی؟

نفس را محکم از دهانم بیرون دادم و دست در جیبم فرو بردم و پشت نازلی شروع به حرکت کردم. نازلی اتوبوس گرفت. فقط یک‌بار خط اتوبوس را عوض کردیم. با نقشه‌ای که روی موبایلم نصب کرده بودم، بعضی جاها زا یاد گرفته بودم. سر بالایی کوچه، نفسم را گرفت. ایستادم و دست روی زانوهایم گذاشت. سینه ام بالا و پایین می رفت و تپش قلب های تند شده بود. نازلی به دیوار تکیه داد.

- اوف... خسته شدم، پاهام درد گرفت!

ایستادم.

- بریم؟

نازلی هم تکیه‌اش را از روی دیوار برداشت، کمی بعد جلوی در خانه‌ای چهار طبقه و نوساز ایستاد. زیپ کیفش را باز کرد و دسته کلیدش را بیرون کشید و در را باز کرد.

- بفرمایید!

لبخند زدم و به سمت آسانسور رفتم.

- اصلاً خجالت نکش! من دوست‌هام زیاد میان این‌جا. بابام هم چون مسافرت زیاد میره، مامان خوشحال میشه کسی بیاد.

پوست لبم را با ناخن جدا کردم:

- آخه این‌طوری یکهویی... .

ضربه‌ی آرامی بازویم زد.

- من حالم از این تعارف‌ها به هم می‌خوره. بسه دیگه!

در خانه را باز کرد و وارد خانه شد.

- سلام مامان، مهمون داریم!

زنی لاغر با موهایی طلایی از آشپزخانه بیرون آمد. پیشبند دور کمرش بسته بود و قاشقی پر از قورمه درون دستش بود. یاد ماهان و حرفش افتادم، قیافه ماهان را در آن وضع تجسم کردم. سرم را پایین انداختم و خندیدم، سعی کردم خودم را حفظ کنم. لب‌هایم را روی هم فشردم تا نلرزند.

- سلام دخترها! خوبید؟

سرم را بالا آوردم:

- سلام، دریا هستم.

دستش را جلو آورد، دستش را گرفتم و آرام فشردم.

- سلام عزیزم، خوش اومدی! بشینید براتون چای بیارم.

کمی مکث کردم:

- ببخشید مزاحمتون شدم.

لبخند پر مهری زد.

- نه دخترم، این چه حرفیه؟ ما هم از تنهایی در میایم، هم خوشحال می‌شیم!

نازلی مانتوش را از تنش بیرون آورد.

- ما امروز خیلی کار داریم. مهمونی دعوت شدیم، باید بریم آماده شیم!

مادر نازلی دست به کمرش زد:

- تو کی تا حالا این‌قدر خودسر شدی؟

اخم‌های نازلی درهم رفت.

- مامان! با دریا دارم میرم، بی‌خیال!

مادرش تهدیدآمیز نگاهش کرد و نازلی با گرفتن دست من به سمت اتاقش رفت.

تاپی از کمد بیرون کشید و به سمت من گرفت:

- این رو بگیر که می‌خوام هنرهام رو برات به نمایش بذارم!

نازلی بیرون رفت و من لباسم را با تاپی که بهم داده بودم، عوض کردم. لوازم آرایشش را از داخل کشو بیرون آورد.

- خیلی آرایشم نکن، خوشم نمیاد!

موهایم را محکم بالای سرم جمع کرد.

- نگران نباش، می‌دونم چی‌کار کنم.

کرم را روی صورتم پخش کرد.

- خودت کی آماده می شی؟

- وقت داریم حالا. بخند!

لبخند زدم و نازلی برجستگی گونه‌ام را با رژگونه پر کرد. تقه‌ای به در خورد و مادر نازلی وارد شد. لیوان‌های چای را روی میز گذاشت.

- چه زود کارتون رو شروع کردید!

نازلی چایش را برداشت و نوشید.

- تازه دیر هم شروع کردیم!

مادرش لبخند زد و به ما نگاه کرد، از اتاق بیرون رفت. مدتی روی صورتم کار کرد و با یک فریاد کوتاه من که گفتم بیش از این شلوغش نکند، دست از کار کشید.

رژلب را روی لبم کشید.

- نازلی؟

- حرف نزن الآن خرابش می‌کنم!

صبر کردم تا کارش تمام شود. در رژلب را بست و کنار گذاشت. روی تخت نشست و دستانش را رو به جلو کشید:

- خب الآن بگو!

بند لباس را که روی شانه‌ام افتادم بود را به بالا سوق دادم.

- اگر یه پسر، بهت بگه که به شوهر خواهرش می‌خواستی خط بدی، تو چه جوابی بهش میدی؟

چشمانش گشاد شدند:

- غلط کرده همچین چیزی گفته! بزن جای حساسش!

خندیدم و در آینه به خودم نگاه کردم، چه‌قدر تفاوت کرده بودم. چشمان مشکی‌ام بیشتر جلوه می‌کردند و در زیر این سایه‌ی مسی رنگ زیبایی به خود گرفته بودند.

- اون مورد نمیشه، یه چیز دیگه!

- یه جوری می‌زدم تو دهنش و می‌گفتم تو غلط می‌کنی همچین چیزی میگی که دیگه از صد قدمی‌ام هم رد نشه.

گوشه‌ی لبم را به پایین بردم:

- نمیشه... من نمی‌تونم!

- حالا این پسری که میگی، کی هست؟

دستم را در هوا تکان دادم.

-.بی‌خیال! مهم نیست.

نازلی از روی تخت بلند شد و در کمدش را باز کرد:

- چه‌جور لباسی می‌پوشی؟

زانوهایم را به هم چسباندم.

- هرچی پوشیده‌تر باشه، بهتره!

پیراهن بلند و مشکی که روی دامنش تنگ می‌شد را بیرون کشید.

- این تقدیم به شما!

به لباس نگاه کردم و لباس را از روی تخت برداشتم. لباسم را عوض کردم، سینه‌ی لباس به روی هم نمی‌آمد و میانش باز بود.

لبه‌های لباس را روی هم آوردم:

- یه سنجاقی، گل سینه‌ای، چیزی نداری این‌جا رو ببندم؟

نازلی با غیظ نگاهم کرد و جعبه‌ی روی میزش را باز کرد، گل سینه‌ی مشکی و نقره‌ای را که بالرین بود را به سمتم گرفت.

- بگیر خانوم جلسه‌ای! اون‌جا همه دخترن، کسی هم نمی‌ایسته پر و پاچه‌ی تو رو دید بزنه.

گوشه‌ی لبم را بالا بردم.

- مگه من گوسفندم که پاچه داشته باشم؟

نازلی ابروهایش را بالا انداخت.

- بده بالا ببینم، بعد بهت میگم!

سری از روی تأسف تکان دادم.

- وقتی که از دست تو در امان نیستم، می‌خوای از دست اون‌ها باشم؟

سنجاق را از دستش گرفتم و روبه‌روی آینه، سنجاق را روی لباسم زدم.

نگاه آخر را به خودم انداختم، من چون هیچ وقت آرایش زیادی نداشتم، خیلی تغییر کرده بودم.

- کشتی ما رو از بس به خودت نگاه کردی!

به سمت نازلی برگشتم:

- مرسی، تو هم خیلی زحمت کشیدی!

لبخند زد و چشمانش را روی هم فشرد:

- کاری نکردم که.

ساعت هشت که شد با خداحافی از مادر نازلی، از خانه بیرون می‌رویم.

مادر نازلی سفارش‌های لازم را کرد، تذکراتش را داد و بعد ما را راهی کرد. سوار آژانس شدیم، نازلی آدرس را به راننده داد.

جلوی در خانه‌ای ایستاد. صدای آهنگ، آن‌قدر بلند بود که در کوچه پیچیده بود. پول را حساب کردیم و پیاده شدیم. به رقص نور که از طبقه‌ی دوم پخش می‌شد، نگاه کردم.

- مطمئنی یه مهمونیِ معمولیه؟

نازلی دست روی موهایش کشید.

- حالا می‌ریم، می‌بینیم.

در خانه باز بود، وارد خانه شدیم. رقص نور در چشمانم می‌زد و مانع دیدم می‌شد. چشمانم را نیمه باز کردم، دخترها و پسرها باهم می‌رقصیدند. کنار گوش نازلی گفتم:

- تو می‌دونستی این‌جوریه؟

از دهان نیمه باز و چشمان گشاد شده‌اش می‌توانستم جوابش را حدس بزنم.

- معلومه که نه!

طناز به سمتمان آمد، پیراهن کوتاه و قرمزی تنش بود و موهای قهوه‌ای‌اش اطرافش پراکنده بودند.

- سلام دخترها!

به زور می‌توانستم صدایش را بشنوم. جو این‌جا اعصابم را متشنج می‌کرد، هیچ‌وقت این‌جور جاها را دوست نداشتم.

نازلی بازویم را فشار داد، چهره‌ی او هم نشان می‌داد که از این وضعیت راضی نیست.

- بریم اتاق که لباس‌هاتون رو عوض کنید.

من به نازلی نگاه کردم و نازلی به من...

طناز جلوتر از ما راه افتاد، نازلی نگاهم کرد.

- چی‌کار کنیم؟

به سمت در خروجی رفتم که نازلی دستم را کشید.

- خب این‌طوری زشت میشه!

شانه بالا انداختم.

- اون که دروغ گفته،کارش زشته، نه ما!

نازلی پنج انگشتش را بالا آورد:

- فقط پنج دقیقه می‌مونیم و می‌ریم!

با حرص نگاهش کردم که خواهش کرد:

- لطفاً!

نفس عمیقی کشید:

- فقط پنج دقیقه.

طناز منتظر ایستاده بود، پشتش حرکت کردیم و وارد اتاقی شدیم.

- فکر نمی‌کردم بیاید.

دستانم را روی سینه‌ام گره زدم.

- اگر می‌دونستیم این‌طوریه نمی‌اومدیم!

نازلی با تعجب به سمت من برگشت. ابروهایم را به معنی "چیه" بالا انداختم. من فقط جلوی ماهان لال بودم، همیشه زبان داشتم! طناز یکی از ابروهایش را بالا برد.

- زیاد خودت رو ناراحت نکن. خوش می‌گذره بهت، عادت می‌کنی!

به سمتم آمد و شانه‌های مانتو را گرفت.

- این‌قدر سخت نگیر!

مانتو را از تنم بیرون آورد. نازلی با چشم و ابرو اشاره کرد تا چیزی نگویم.

از اتاق بیرون رفتیم و من نمی‌دانستم چرا این‌قدر استرس دارم؟! گوشه‌ای که خارج از دید باشد، ایستادیم. موبایل نازلی زنگ خورد:

- مامانمه!

ماندنمان اشتباه بود. داشتیم اشتباه می‌کردیم. نازلی رفت. نفس عمیقی کشیدم و به دیوار تکیه دادم. در این صدای بلند آهنگ انگار رگ‌های مغزم داشتند پاره می‌شدند.

- به- به! ببین کی این‌جاست.

به سمت صدا برگشتم و با دو مردمک عسلی روبه‌رو شدم. برای لحظه‌ای اگر بگویم قلبم از حرکت ایستاد، دروغ نگفتم! گوشه‌ی لبش برای نیشخندی، آماده شد. نگاهی به سر تا پایم انداخت.

- پس تو هم اهل دلی!

اهل دل؟ من؟ سرم گیج رفت. دستانم دیوار را چنگ زدند. صاف ایستادم. ماهان دورم چرخید:

- پس اون شال سر کردن‌هات جلوی من و کیان چه معنی میده؟ مثلاً می‌خوای بگی... .

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت:

- دارم حرف می‌زنم!

دستش را به عقب هل دادم.

- مثلاً می‌خوای بگی خیلی من پاکم؟

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردمـ

- حرف دهنتون رو بفهمید!

دستی به ته ریشش کشید.

- ولی جداً پسندیدم! خوب رنگ عوض کردی. آفتاب پرست هم همچین توانایی نداره! فقط برای ما خودت رو زیر این روسری قایم می‌کنی! واگرنه، بدچیزی هم نیستی.

سرم گیج می رفت و دنیا دور در حال چرخش بود. دستم بی‌اراده مشت شد، کاش می‌توانستم این مشت را بر دهانش فرود بیاورم.

- فکر نکنم کارهای بیرون از خونه‌ی من به شما ربطی داشته باشه!

زبانم بالأخره در برابر این پسر کار کرد؛ آن هم چه کار کردنی! بیشتر گند زد بر همه‌چیز!

آتش در چشمان ماهان زبانه کشید. مچم را در هوا شکار کرد و مرا به سمت اتاق کشید. وقتی وارد اتاق شدم و دیگر آن رقص نورها نبود و فضا روشن بود، تازه وخامت وضعیت را فهمیدم. فحشی نثار خودم کردم که چرا قبول کرده بودم که مانتو و شالم را در بیاورم. ماهان رو برگرداند و دیگر نگاهم نکرد. با تعجب نگاهش کردم. از او چنین کاری بعید است.

- لباس‌هات رو بپوش!

لباس‌هایم را پوشیدم، نه چون او گفته بود؛ چون خودم خواستم؛ چون نمی‌خواستم خجالت، بیشتر از این به بغضم طعنه بزند. ماهان به طرفم برگشت. آن حالت عصبی‌اش از بین رفته بود. ماهان همین بود! کافی بود تا مطیع حرفش باشی و او هم مانند یک بره، رام می‌شد. دستش را به کمرش تکیه داد و چشمان گندم گونه‌اش را ریز کرد.

- چرا دریا؟

جوابی ندادم، او منتظر جواب ماند. جواب داشتم، هزارتا جواب بی‌ربط و با ربط؛ اما نمی‌خواستم به او، به ماهان جواب پس بدهم! دستش را کنارش رها کرد.

- می‌پرسم چرا، چون تو از خواهرزاده‌ی من مراقبت می‌کنی، می‌پرسم چرا، چون تو توی خونه‌ی خواهر من می‌مونی. تو همچین آدمی بودی و ما خبر نداشتیم؟

نبودم! به خدا نیستم. من از این‌جور جاها حالم به هم می‌خورد. نگاهش کردم و سعی کردم بغض که تمام وجودم را به یغما برده را نشان ندهم. ماهان دستی به پیشانی‌اش کشید و به سمتم آمد، آستین لباسم را گرفت و من چه‌قدر گاهی از این کارهایش تعجب می‌کردم. او و رعایت کردن؟

- بریم دیگه.

ایستادم و آستینم را کشیدم، صدایم می‌لرزید:

- من با شما هیچ جا نمیام!

گره‌ی ابروهای ماهان تنگ شد. دلم برای بار هزارم شکسته شده بود. از دلم مگر چیزی هم مانده؟ همه لگد زدند و رد شدند. کسی دستش را گرفت که بلندش کند؟ گرفت که بگوید تو دردت چیست؟

به جای نمک پاشیدن، تکه‌های پاره‌ی قلبم را وصل کند و منتظر بماند تا خوب شود. نه هیچ کس نکرد و من هم دیگر توانایی این‌کار را نداشتم. خسته شدم آن‌قدر خودم، خودم را خوب کردم!

- مهم نیست که شما چی فکر می‌کنید؛ چون من هرچی باشم، خودم می‌دونم چی هستم.

انگشت اشاره‌ام را به معنای یک بالا آورد، می‌لرزیدم. زلزله در تنم برپا بود.

- من هرجا می‌خوام میرم!

انگشت دوم را بالا آوردم:

- هرچی بخوام می‌پوشم!

انگشت سوم را:

- هرکاری می‌خوام می‌کنم!

ماهان عصبی دست میان موهایش کشید، نیشخند زد:

- این‌کارها رو تا وقتی می‌تونی انجام بدی که من در مقابل تو مسئولیتی نداشته باشم!

فریاد زدم و ای کاش در زندگی‌ام از این فریادها بیشتر می‌زدم:

- نمی‌خواد در مقابل من مسئول باشید! شما مسئول شکستن قلب منید؟ از هیچی خبر ندارید و اومدید کنار من حرف بارم کردید. یه لحظه از خودم بدم اومد، به خودم شک کردم. بیشتر از خودم، از شما بدم اومد که حرف از قضاوت می‌زنید و خودتون با چشم‌های بسته قضاوت می‌کنید.

نزدیک شد، نزدیک شدنش را نمی‌خواستم. بوی الکل می‌داد و من از این بوی لعنتی تنفر داشتم؛ اما اثری از مستی نداشت.

- توی این وضع و این‌جا دیدمت، انتظار داری چی بگم؟

مگر من چه‌طور بودم؟ حتی ذره‌ای هم از بدنم معلوم نبود و در مقابل این دخترها حتی آرایش هم نداشتم!

فریاد این‌بارم مساوی با ریختن اشک‌هایم شد:

- خودتون این‌جا چی‌کار می‌کنید؟ اگر این‌جا بده، چرا شما این‌جایید؟

چشمان ماهان گشاد شدند.

- من صدبار این‌جاها اومدم! تو می‌دونی توی این مهمونی‌ها چه غلط‌هایی می‌کنن؟ حتی از مغزت هم خطور نمی‌کنه! هزارتا کثافت کاری انجام میشه! چندبار اومدی این‌جاها؟ از قیافه‌ات و استرسی که داشتی معلومه هیچ‌وقت!

پس چرا تهمت زد؟ چرا خنجر زهرآلوش را فرو برد در قلبم؟ من از این قضاوت‌ها کم نکشیده‌ام! اشک‌هایم شدت گرفت. شوری پشت شوری وارد دهانم شد و من می‌ترسیدم از وضعیت قیافه‌ام که می‌دانستم الآن

اسفناک شده!

- تو داریگریه می‌کنی؟

در میان این اشک خندیدم از روی حرص، از روی عصبانیت و حسی که دوست داشت مشت بر دهان ماهان فرود بیاورد.

- نه، نمی‌بینید؟ دارم می‌خندم! شما هردفعه بیاید با یه تریلی از روم رد بشید، من می‌خندم و بلند میشم! مگه اصلاً من آدمم؟ مگه اصلاً من دل دارم که بشکنه؟ دریا احمقه!

دست‌هایم را به هم کوبیدم.

- با یه معذرت خواهی، خام میشه، بی‌شعوره، هیچ رو نمی‌فهمه! شما خودتون رو ناراحت نکنید.

ماهان نزدیک‌تر شد، گندم زارش آرام بودند. انگشت سبابه‌اش را بالا آورد و روی قطره‌ی اشکم کشید و من نمی‌دانم چرا هربار از برخورد این دست، آتش‌وار می‌سوختم!

در باز شد، خودم را عقب کشیدم و نازلی وارد اتاق شد. با تعجب به من و ماهان نگاه کرد، با احتیاط دست به زیر چشمانم کشیدم.

- چی... چی‌شده دریا؟

ماهان به سمت در اتاق رفت و قبل خروج گفت:

- سریع بیا! پایین منتظرم!

نازلی به ماهان نگاه کرد.

- می‌شناختیش؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- همه جا رو دنبالت گشتم. وقتی دیدم نیستی، خیلی نگران شدم! خوبی؟ چیزی شد؟ کاری کرد؟

سرم را تند تکان دادم.

- خوبم، مشکلی نیست. فقط دعوامون شد، همین!

دوباره از ماهان، در مقابل خودم و دلم و نازلی دفاع کردم!

- دوست پسرته؟

ماهان و من؟

- نه، نازلی برات توضیح میدم؛ اما الآن باید برم! ببخشید که مجبورم تنهات بذارم.

از اتاق بیرون رفتم. جلوی در، دختری زیبا را دیدم که منتظر ایستاده بود و با طناز حرف می‌زد. می‌گفت نمی‌داند کجاست.

طفلکی تنهایش گذاشته بود. نیشخندی بر لبم نشست. وضع دختر تماشایی بود! دامن کوتاهش تا میان پاهایش بود و لباسش هم دکلته بود. ماهان با من چه مشکلی داشت؟ چرا فقط مرا خرد می‌کرد؟ طناز با دیدنم، تعجب کرد؛ اما قبل از آن‌که بتواند عکس‌العملی نشان دهد، وارد آسانسور شدم و دکمه را فشردم. به نفس‌هایم اجازه‌ی خروج دادم. مغزم در حال انفجار بود، چند ثانیه تا انفجار فقط مانده بود! خودم را بیرون

کشیدم، مانتوی نازکم را بیشتر دور خودم پیچیدم و کیفم را روی زمین کشیدم. برایم مهم نبود که کیفم روی زمین کشیده می‌شود؛ چون توان بلند کردنش را نداشتم. من توان بلند کردن آن قلب سیصد گرمی‌ام را نداشتم، توان بلند کردن این کیف را داشته باشم؟ در عقب را باز کردم و نشستم. ماهان از آینه‌ی بالای ماشین نگاهم کرد.

- نوکر داشتی سیاه بود! بیا جلو، راننده شخصیت که نیستم.

قلبم بیشتر تیر کشید. بی‌هیچ حرفی پیاده شدم و جلو نشستم. مگر حرفی هم مانده بود؟ او که همه‌ی حرف‌هایش را گفت، همه‌ی خنجرش را تا اعماق قلبم فرو برد، دیگر حرفی نداشت! جلوی داروخانه ایستاد.

- می‌خوای لباس‌هات رو عوض کنی؟

به کیفم نگاه کردم، همه‌ی لباس‌هایم در کیفم بود. ماهان با نگاه به کیف از ماشین پیاده شد و به سمت داروخانه رفت.

موبایلم را روشن کردم، نازلی پشت هم پیام داده بود. با دیدن ماهان، موبایلم را خاموش کردم. نمی‌خواستم فکر دیگری بکند. وارد ماشین شد، بسته‌ی آرایش پاک کن را به سمتم گرفت.

- نمی‌خوام مهتا ناراحت شه.

مهتا؟ بوی سوختن قلبم به مشامم رسید و تمام وجودم را هم سوزاند. کاش یکی هم بود که این‌قدر به فکر من بود!

بسته‌ی آرایش پاک کن را گرفتم. ماهان حرکت کرد. سرم را پایین‌تر آوردم و آرام آرایشم را پاک کردم. به همراه بغضی که خوردنش آسان

نبود! جلوی در خانه‌ی مهتا ایستاد و حرفی از عوض کردن لباس‌ها نزد. از ماشین پیاده شدم، بی‌خداحافظی! خداحافظ به چه کارمان می‌آید؟ با انگشت سبابه به شیشه کوبیدم و اشاره کردم تا شیشه را پایین بکشید. شیشه را پایین کشید.

- من و دوستم فکر می‌کردیم، اون‌جا یه مهمونی دخترونه است.

می‌خواستیم چند دقیقه بأیستیم بعد بریم. این‌ها رو نگفتم که با خودتون فکر کنید دارم توضیح میدم یا ازتون ترسیدم! این‌ها رو گفتم؛ چون برای خودم شخصیت قائلم. خودم رو می‌شناسم. مثل شما نیستم که هر روز با یه نفر باشم!

نتوانستم زبان به دهان بگیرم و جمله‌ی آخر را نگویم. منتظر جواب نماندم و به سمت خانه رفتم؛ چون می‌دانستم شب دراز است و حرف زیاد! ماهان گاز داد و رفت. صبرم امشب تمام شد، چه‌قدر ناراحت بودم از ای‌که این‌قدر ضعف نشان داده بودم.

***

در خانه‌ی علی را می‌زنم، طولی نمی‌کشد که در باز می‌شود. چشمان قرمز علی خبر از سرما خوردگی‌اش می‌دهد. با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- سلام، خوش اومدی!

با سر سلامی می‌دهم. از جلوی در کنار می‌رود تا وارد شوم. بد رفتاری نمی‌کرد؛ اما به هرحال رفتن من یا بهتر است بگویم، فرار من نه تنها روی زندگی خودم، بلکه روی زندگی همه‌ی اطرافیانم تأثیر گذاشت و

یکی از این آدم‌ها، علی بود.

پایم روی گلوله‌ی لباسی می‌رود، به پیراهن مردانه‌ی سفید نگاه می‌کنم و با برداشتن پایم، از کنارش عبور می‌کنم. همیشه خانه‌اش همین‌طور بود؟ کت را از روی کاناپه برمی‌دارم و روی کاناپه‌ی دیگر می‌گذارم که آن هم جایش را با چوب لباسی عوض کرده بود. علی زمزمه کرد:

- وقتی آلا می‌خواد بیاد، خونه رو تمیز می کنم.

به خانه‌ی نامرتبش نگاه می‌کنم، انگار بمب ترکیده بود.

- می‌تونی همیشه خونه‌ات رو تمیز نگه داری؟

اخم‌هایش در هم می‌رود، منظورم را خوب نفهمید. خودم را رو به جلو کشیدم:

- با کسی توی رابطه‌ی جدی هستی؟

این‌بار تعجب جای اخم‌هایش را می‌گیرد:

_چی؟

الآن چه فکری می‌کند، معلوم نیست! سعی می‌کنم آرام باشم. شانه‌هایم که منقبض شده‌اند را آزاد می‌گذارم:

- دوست دختری، نامزدی، چیزی داری؟

- گندم بهت گفته بیای این حرف‌ها رو بزنی؟

به کاناپه تکیه می‌دهم.

- من خودم اومدم این‌جا تا باهم مثل دوتا آدم صحبت کنیم! البته اگر

می‌تونی!

بدون برداشتن لباس‌ها از روی کاناپه، روی کوه لباس‌هایش می‌نشیند.

- خب، برای چی این‌جایی؟

کیفم را باز می‌کنم و موبایلم را بیرون می‌آورم. شب وقتی آلا خواب بود، از دستان کبود شده‌اش عکس گرفته بودم. صفحه‌ی موبایل را به سمت علی می‌گیرم. مانند آفتاب پرست صد رنگ عوض می‌کند، وحشیانه موبایل را از دستم می‌کشد.

- این آلاست؟

سرم را پایین می‌اندازم. شرم داشتم، از کارهاب گندم شرم داشتم، از دردی که آلا می‌کشید، شرم داشتم!

- متأسفانه آره!

دست من هم بعد از دعوای آن روز به طور کامل خوب نشده بود و آثاری از زخم هنوز در آن خودنمایی می‌کرد. علی فریاد می‌زند:

- گندم این‌کار رو کرده، نه؟

پارچه نرم کاناپه را میان انگشتانم می‌فشارم.

- گندم کرده؛ اما من نبودم. من و گندم دعوامون شده بود و... .

علی دست به صورتش می‌کشد، آشفته بود.

- حال روحیِ آلا خوب نیست علی! من خیلی کار دارم، اصلاً شاید چند وقت دیگه از ایران برم، نمی‌تونم آلا رو پیش گندم بذارم. تو پدر خوبی

هستی. همه‌ی شرایط رو برای نگهداری از آلا داری. می‌تونی از آلا مراقبت کنی؟ گندم وضع روحی و جسمی خوبی نداره، مواد مصرف می‌کنه! نمی‌تونه از یه بچه مراقبت کنه؛ اما اگر تو... .

حرفم را قطع می‌کند:

- گندم مواد مصرف می‌کنه؟

مصرف می‌کند و من توان مقابله با او را ندارم! فشار دستانم بیشتر می‌شود. چه‌قدر دیگر قرار بود من گندهای گندم را تمیز کنم؟

فریاد می‌زند:

- تو این رو می‌دونستی و هیچی نگفتی؟

در مقابلش می‌ایستم:

- اول آروم باش! تو هم این رو می‌دونستی، نه من و نه تو نمی‌تونیم که حریف گندم شیم.

موبایل را روی کاناپه می‌اندازد.

- نمی‌بینی با بچه‌ی من چی‌کار کرده؟

چشمانم را روی هم می‌گذارم و سعی می‌کنم کلمات را کنار هم بچینم:

- من هم برای همین این‌جام تا برای آلا بهترین تصمیم رو بگیریم! اگر می‌خوای داد بزنی، بعداً کیام تا حرف بزنیم.

یقه‌ی بلوزش را از بدنش جدا می‌کند:

- من آرومم دریا! حرفت رو بزن.

بی‌مقدمه گفتم:

- بچه تا هفت سالگی می‌تونه پیش مادرش باشه.

- خب؟

- اما اگر من به عنوان وکیل تو، بیام تو دادگاه و مواردی که گندم به درد نگهداری از آلا نمی‌خوره رو ثابت کنم، می‌تونیم آلا رو از گندم بگیریم. فقط باید قول بدی که خوب ازش نگهداری کنی.

علی به دسته‌ی کاناپه تکیه می‌دهد.

- معلومه که خوب نگهداری می‌کنم! اون بچه‌ام هست!

حدأقلش این است که از گندم. بهتر است! نیشخند می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم.

- فقط با شروع این ماجرا و کمک من به تو، رابطه‌ی من با خانواده‌ام بدتر میشه.

دلم نیشخند می‌زند به خوش خیالم.

چه رابطه‌ای؟

***

لباس‌های تا شده را از مهتا گرفتم و داخل چمدان گذاشتم. طبقه‌ی بالا، خانه‌ی ماهان نم زده بود و تمام سقف اتاقش ریخته بود. زیپ کیف را بستم و آن را از روی تخت برداشتم. سقف باید بنایی می‌شد و نمی‌توانستند همین‌جا بمانند و مجبور بودند که خانه‌ی مهتا بمانند و این یعنی من مجبور بودم چندین روز ماهان و حرف‌هایش را و رفتارهایش

متحمل شوم. تحمل کنم زیر ذره‌بین گرفتن‌هایش را. وقتی مهتا از من خواست که به کمکشان بروم، نتوانستم جواب رد به او بدهم.

کیف را کشان- کشان از اتاق بیرون بردم. جلوی در اتاق با ماهان روبه‌رو شدم. ماهان نیم نگاهی به کیف درون دستم، انداخت:

- بده به من.

بدون نگاه کردن به او، زیر لب نجوا کردم:

- خودم می‌تونم!

از کنارم عبور کرد:

- هرجور راحتی.

خدایا، صبر!

حتی یک کلمه هم بیشتر از سلام و خداحافظ با ماهان حرف نمی‌زدم. من هم غرور داشتم و این غرور شکسته شده بود. خرد شده بود و حالا نوبت این بود تا این خرده‌ها را به هم بچسبانم و غرور شکسته‌ام را بسازم!

از کنار در اتاق آقا مصطفی گذشتم، او را دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد. با سر سلامی به او دادم و او هم در جواب دستش را تکان داد. با این‌که چند کلمه‌ای بیشتر با او حرف نزده بودم؛ اما از او انرژی مثبت می‌گرفتم. مرا یاد پدرم می‌انداخت، پدری که خیلی وقت بود نداشتمش! آخرین صحبتم با پدر، همان شب بود که گفت اشتباه کرد که به من اعتماد کرد و همین کافی بود تا به اندازه‌ی تمام زخمی‌های جنگ، درد داشتم باشم و به اندازه‌ی تمام نامه‌هایشان حرف.

به سمت پنجره رفتم و پرده را از پنجره‌ی بلند کنار زدم و به خیابان بارانی نگاه کردم. باران تند و سرکشانه روی زمین می‌تازید. دستانم را بغل کردم، حضور کسی را کنارم احساس کردم. سرم را بالا آوردم و کیان را دیدم.

- شکرآبه، نه؟

با تعجب نگاهش کرد. مانند من دستانش را به سینه‌اش زد:

- میونه‌تون با ماهان زو میگم!

سرم را به معنای نه تکان دادم.

- از اول چیزی نبوده که بخواد شکرآب شه.

سر انگشتانم را روی شیشه گذاشتم، خنکی‌اش آرامش خوبی بهم تزریق کرد.

- پس چرا باهم حرف نمی‌زنید؟

جوابی ندادم و به سمت کیان برگشتم.

- چی‌شد که سقف اتاق ریخت؟

- دیشب ریخت، یکهو یه صدایی از اتاق اومد و بعدش هم که می‌بینی

سؤالم را با کمی مکث پرسیدم:

- کسی هم تو اتاق بود؟

با شانه به دیوار تکیه داد:

- اگر منظورت ماهانه، نه نبود! دیشب که اومد کلاً اعصابش خرد بود. این

اتفاق هم که افتاد، بدترش کرد.

- من منظورم آقا ماهان نبود، منظورم شما و پدرتون بودید!

شیطنت آمیز خندید.

- جدی؟ چه سعادتی!

چیزی نگفتم و سری از تأسف تکان دادم.

- نبودیم!

تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

- امروز خیلی خسته شدم!

ماهان از اتاق بیرون آمد و لگدی حواله‌ی پای کیان کرد.

- خیلی کار کردی تازه خسته هم شدی؟ بلند شو! کارمون تموم شد. بریم دیگه!

صدای تق- تق کفش سرم را به سمت خودش برگرداند. نگاهم از بوت‌های پاشنه بلند بالا آمد و روی صورت برنز دختر نشست. همان دختر در مهمانی بود.

چیزی در دلم جوشید. من در مخفی کردنم احساساتم صفر بودم، صفر!

کیان سوت آرامی زد و زمزمه کرد:

- جون بابا! این رو باش. چه شاسی بلندیه!

ماهان نگاه خشمگینی به کیان انداخت.

کیان رو به من ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد:

- دوست دختر آقا ماهانتونه!

پوزخند زدم و مانند خودش ابرو بالا انداختم:

- چیزی از که شواهد امر برمیاد، نشون میده آقا داداشون بیشتر پسندیدن!

لبخند از روق لب‌های کیان پرواز کرد. ماهان به دختر نگاه کرد:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ماهان درست برعکس برادرش رفتار کرد. دختر می‌خواست نزدیک ماهان شود که ماهان گفت:

- اگر می‌خوای بیای تو، کفش‌هات رو در بیار! خوشم نمیاد کسی با کفش، بیاد توی خونه‌ی من!

و برای دومین‌بار در دل من عروسی برپا شد. دختر چند قدمی عقب‌تر رفت.

- از دنده‌ی چپ بلند شدی عزیزم؟

ماهان با بی‌قیدی نگاهش کرد.

- کاری داری؟ اگر که نه، می‌بینی چه‌قدر سرم شلوغه، بفرما... .

مهتا از اتاق بیرون آمد. با دیدن دختر، چشمانش گشاد شدند.

- دیشب اون‌جوری یکهو از مهمونی رفتی، هرچی هم زنگ می‌زنم که جواب نمیدی!

ماهان با کلافگی دست میان موهایش کشید.

- بیرون حرف می‌زنیم!

از در خانه بیرون رفت. دختر پشت ماهان حرکت کرد و در را نیمه باز گذاشت. از جایی که من ایستاده بودم، به خوبی بیرون دیده می‌شد.

- نمی‌دونستم ماهان این‌قدر بد سلیقه‌ست!

با صدای مهتا، به سمت او برگشتم و خندیدم.

- انگار بیش از حد توی فر مونده، سوخته!

کیان پرده را صاف کرد و با شیطنت به من و مهتا نگاه کرد.

- حسودی‌تون شد؟

مهتا چشم برگرداند و خندید.

- چه‌جور هم!

نگاهم به سمت در نیمه باز کشیده شد، با دیدن صحنه‌ی مقابلم معده‌ام منقبض شد. دختر با دستانش صورت ماهان را محصور کرده بود و عشوه می‌ریخت. ماهان هم فقط نگاهش می‌کرد. انتظار داشتم دستش را پس بزند، بد رفتاری کند؛ اما نکرد! فقط نگاهش می‌کرد، بی‌حس.

اصلاً چرا من همچین انتظاری داشتم؟ چرا از ماهانی که هر روز با یک نفر او را دیدم، انتظار پس زدن دارم؟ شکمم غرید. دختر عشوه‌گرانه خندید و ماهان را بوسید.

کیان دستش را جلوی چشمم گرفت:

- این صحنه‌ها مناسب سنت نیست!

با غیظ نگاهش کردم و از کنارش گذشتم. نمی‌خواستم بیشتر از این بأیستم و ببینمـ

کیفم اتاق ماهان جا مانده بود، به اتاقش رفتم و کیفم را برداشتم. کمی روی تخت نشستم و سعی کردم به خودم بیایم. کاش می‌فهمیدم، چه مرگم است. کاش!

بعد از آن‌که کمی آرام شدم، از اتاق بیرون رفتم. هم زمان با ورود من، ماهان هم وارد خانه شد. روی گونه‌اش جای رژ کالباسی دختر باقی مانده بود. پلک زدم و به هر توانی بود، نگاه از گونه‌اش برداشتم. به هرتوانی بود، سعی کردم نلرزم؛ اما تنفس برایم سخت شده بود. سینه‌ام سخت جابه‌جا می‌شد.

ماهان چمدانش را از روی زمین برداشت:

- کیان اون چمدون بابا رو بیار.

کیان به سمت ماهان رفت و روی گونه‌اش دست کشید.

- گونه‌ات رژیه.

اخم‌های ماهان درهم رفت و با کلافگی دست روی جای رژ کشید. دستش را با دستمال پاک کرد.

- چرا امروز به همه می‌پری؟

ماهان چمدان را به کیان داد.

- این رو ببر پایین، زیاد حرف نزن!

مهتا، آرتا را از اتاق پدرش بیرون آورد و یوسف هم به کمک ماهان پدرش را آوردند. حوصله‌ی زندانی شدن در آن اتاقکرچند سانتی را نداشتم، از پله‌ها پایین رفتم. در حیاط را باز کردم و وارد خیابان شدم. ماهان پشت من پایین آمد.

- نرو زیر بارون، سرما می‌خوری!

می‌خواستم بگویم مهم است؟ مهم است کسی یک رو و یک رنگ نیست، اتفاقی برایش بیافتد؟

قطرات باران روی سر و صورتم ضرب گرفتند. چشمانم را بستم، چه‌قدر امروز دلگیر بود. حس بدی داشتم، تمام وجودم پر از تشویش بود.

- حالت خوب نیست انگار!

به سمت ماهان برگشتم. لب‌هایم را به هم فشردم و سرم را پایین انداختم.

- برای موضوع دیشبه؟

دلم می‌خواست مثل بچه‌ها، بهانه بگیرم، غر بزنم. دیشب حتی نتوانسته بودم گریه کنم، فقط در خودم ریختم. خودم را ذره- ذره آب کردم.

تا صبح بیدار مانده بودم، حرف‌هایش برایم سنگین تمام شده بود. یک چاقو برمی‌داشت و در دلم فرو می‌کرد، بهتر از حرف‌های دیشبش بود، بهتر از حرف‌هایی بود که درباره‌ی من و شوهرخواهرش زده بود.

- دریا؟ دارم باتو حرف می زنم!

کاش می‌توانستم بگویم دیگر اسم مرا به زبانت نیاور. چرا شنیدن اسمم از زبانش برایم شیرین بود؟ دیگر با من کاری نداشته باش؛ اما نمی‌توانستم!

- دیشب حرف‌های خوبی نزدم.

باران با شدت‌تر به سرم می‌کوبید. بیشتر در خودم جمع شدم، سردم شده بود. فقط حرف‌های خوبی نزده بود؟ دیشب مرا آن حرف‌ها کشت.

- فقط دیشب؟!

چشمانش را روی هم فشرد.

- انتظار نداری که ازت.

از کنارش رد شدم و وارد خانه شدم.

- کاش وقتی عصبی می‌شید، بفهمید که دارید چی می‌گید؛ چون هضم بعضی از حرف‌ها به همون اندازه که از دهن در میاد، آسون نیست!

- فکر کنم با خودت آرزو کردی کاش سقف اتاقم، روی سرم ریخته بود!

سرمای هوا تا استخوان‌هایم نفوذ کرده بود و موهایم خیس شده بود.

- من برای هیچ‌کس همچین آرزویی نمی‌کنم!

از نگاه کردن به چشمان ماهان اجتناب می‌کردم. متنفر بودم از این‌که من از درون خودم را می‌خوردم و ماهان با چشمانش قه‌قهه می‌زد.

سوار ماشین مهتا شدم. مهتا زیاد اهل حرف نبود. آرام بود و در خودش فرو می‌رفت. گاهی وقت‌ها آن‌قدر در فکر فرو می‌رفت که کوچک‌ترین چیزی شوکه‌اش می‌کرد؛ اما از اوایلی که آمده بودم، بهتر شده بودز کمی

از غم چشمانش کاسته شده بود. جلوی در خانه ایستاد، از ماشین پیاده شدم و آرتا را هم پیاده کردم. جیب مانتویم لرزید، موبایل را از داخل جیبم بیرون آوردم. شماره‌ی ناشناس را با چشم دنبال کردم. در خانه را باز کردم و موبایلم را جواب دادم:

- بله؟

- سلام، عرفانم!

از پله‌ها بالا رفتم و به آرتا کمک کردم تا کفش‌هایش را از پایش بیرون بیاورد.

- سلام شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟

نگاهم به ماهان افتاد که پایین پله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. چرا همیشه سر موقع می‌رسید؟

- از نازلی گرفتم، وقت داری؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

زیپ کاپشن آرتا را پایین کشیدم و به داخل خانه فرستادمش.

- الآن نه.

- اما من دمِ درم. بیای پایین ماشینم رو می‌بینی. منتظرم.

گوشی بوق اشغال زد. با بهت گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم. دمِ در بود؟

سریع از پله‌ها پایین دویدم و جلوی در رفتم. اطرافم را نگاه کردم، ماشین آشنای عرفان را چند خانه آن طرف‌تر دیدم.

از کجا پیدایم کرده بود؟

ماهان کنارم آمد و به سمتی که من نگاه می‌کردم، نگاه کرد.

- چیزی شده؟

نگاهم را از روی ماشین برداشتم.

- نه. چی می‌خواد شده باشه؟ اومدم ببینم مهتا خانوم کمک می‌خواد یا نه!

اخم‌هایش نشان می‌داد که باور نکرده. با سر به در خانه اشاره کرد:

- تو برو توی خونه پیش آرتا. ما هستیم! خیس هم شدی!

پر استرس موبایل در دستم فشردم و زیر لب کلمه‌ی باشه را زمزمه کرد. وارد خانه شدم. اگر عرفان می‌فهمید من برای چه این‌جا هستم، چه؟ حتماً تا الآن همه چیز را فهمیده بود. فقط یک سؤال ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، چه‌گونه پیدایم کرد؟ فقط همین را کم داشتم که پسرخاله‌ی گم شده‌ام از همه‌ی زندگی‌ام خبردار شود!

وارد اتاق شدم و روی شماره‌ی عرفان فشردم. طولی نکشید که صدای عرفان در گوشم طنین انداخت:

- چرا نیومدی؟ اون پسرِ نذاشت؟

پوست لبم را با دندان جدا کردم.

- الآن نمی‌تونم بیام، لطفاً برو. من رو توی دردسر نندازا!

- تو اون‌جا چی‌کار می‌کنی؟ من چند روز که دارم تحقیق می‌کنم، خونه

به اسم مهتا محتشمه. یه زن تنها با یه بچه! به مامان اسمش رو گفتم، نمی‌شناسه. این آدما کی‌ان؟

نفسم در سینه حبس شد. اگر می‌فهمیدند، اگر به پدر و مادرم زنگ می‌زدند و آن‌ها هم به شهاب می‌گفتند. وای! من چه کردم؟

شال خیسم را از سرم جدا کردم.

- هم‌خونه‌ام هست! هم‌خونه!

نیشخند صدا داری زد.

- تو که تو خوابگاه می‌موندی، حالا هم خونه‌دار شدی اون هم یه با زنِ بچه‌دار؟

تقه‌ای به در خورد، از روی تخت بلند شدم.

- من الآن نمی‌تونم بیام! خواهش می‌کنم برو! فردا توی دانشگاه باهم حرف می‌زنیم.

گوشی را قطع کردم، دستانم می‌لرزیدند.

باید به ماهان می‌گفتم؛ اما من که با او حرف نمی‌زدم! اکسیژن اتاق را بلعیدم تا کمی به مغزم اکسیژن برسد و کار کند!

دوباره در اتاق زده شد.

- بله؟

در باز شد و آرتا در میان در ظاهر شد:

- چرا نمیای؟

لبخند بدشکلی زدم:

- باید برم حموم، بعدش میام.

سرش را به معنی باشه تکان داد. در اتاق را قفل کردم. اتاقم یک حمام کوچک داشت که می‌توانستم از آن استفاده کنم. دوش آب را باز کردم، آرام لباس‌هایم را از تنم خارج کردم. قطره‌ی آب آرام روی پوست شانه‌ام نشست و به سمت پایین سر خورد. تمام بدنم را زیر آب فرو بردم، گرمای آب آرامش را به بدن بی‌رمقم هدیه داد. هر روز بدتر از دیروز بود و من مدتی بود رنگ خوشی را ندیده بودم!

لبخند می‌زدم و همه به این لبخندهای عروسک‌وارم باور داشتند. روی صورتم دست کشیدم و اشک‌هایم را به همراه آب شستم. من خیلی ضعیف بودم. این ضعیف بودن اذیتم می‌کرد! آزارم می‌داد.

از این‌که در مقابل حرف‌های هرکس سکوت کنم و بعد برای خودم گریه کنم زجر آور بود.

روی گونه‌هایم دست کشیدم، محکم.

هنوز حرف ماهان در گوشم بود. "اهل دلی؟" حتی معنی این حرف برایم دلخراش بود! آن از خاله‌ی تازه پیدا شده‌ام، این از عرفان که مرا پیدا کرده بود.

هق زدم. اشک‌هایم میان قطرات آب خشک شد. نفس‌هایم به یغما رفت. شیر دوش را محکم بستم و حوله را دور خودم پیچیدم. از حمام بیرون رفتم و روی تخت نشستم. هق زدم؛ اما بی‌صدا.

از درون آتش‌وار سوختم و از بیرون فقط سکوت کردم. چرا دل من این‌قدر احمق بود؟ چرا از دیدن صحنه‌ی یک ساعت پیش هنوز هم درد می‌کرد؟ از دیدن آن بوسه!

لبم را گاز گرفتم، چه فکرهای مزخرفی.

حالم داشت از خودم به هم می‌خورد! اصلاً به من چه؟ ماهان هرکه را می‌خواهد ببوسد!

لباس‌هایم زا عوض کردم و شال را روی سرم انداختم. چشمانم باد کرده بودند و دماغم قرمز شده بود. هیچ‌وقت نتوانستم وقتی گریه می‌کنم، از کسی پنهان کنم؛ چون همیشه همین می‌شد. گونه‌هایم قرمز شده بودند و جای انگشتانم روی آن‌ها مانده بود.

دست روی گونه،،هایم کشیدم، صورتم از سوزش درهم رفت. با کرم پودر قرمزی‌ها را کم رنگ کردم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت مهتا رفتم که در آشپزخانه بود.

- کمک می‌خواید؟

مهتا به کانتر تکیه داد و با تعجب به من نگاه کرد:

- نه عزیزم. تو حالت خوبه؟

این روزها هرکس به من می‌رسید همین را می‌پرسید. خوبی؟ حالت خوب است؟ اما هیچ‌کس هم دوای دردم نمی‌شد!

موهای خیسم را به سمت بالا هدایت کردم برای جلوگیری از سؤالات بیشتر گفتم:

- خوبم. شما برید بشینید، من غذا رو درست می‌کنم.

مهتا نگاهش را روی صورتم چرخاند:

- غذا رو که از بیرون سفارش می‌دیم؛ اما انگار تو خوب نیستی!

- گفتم که چیزی نیست!

ماهان وارد آشپزخانه شد. نگاهی به من انداخت و با نگاه به لباس مشکی‌ام گفت:

- خدا بیامرزتش! جوون بود؟

به لباسم نگاه کردم، ماهان به عادت همیشگی‌اش روی نوک بینی‌ام کوبید.

- تو چرا باز ماتم زدی؟

مهتا منتظر نگاهم کردم.

- ماتم نزدم، حموم بودم.

ماهان به دیوار آشپزخانه تکیه داد:

- میری حموم خودزنی می‌کنی که این شکلی میشی؟

چشمانم را روی هم فشردم و بی‌هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفتم. اصلاً حرف زدن با بچه‌ها راحت‌ترین کار بود، تو می‌گفتی و آن‌ها گوش می‌داند و در آخر هم متوجه هیچ چیز نمی‌شدند. به سمت اتاق آرتا رفتم و در را باز کردم. آقا مصطفی روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود و آرتا هم نقاشی‌هایش را به او نشان می داد. با باز شدن در، سرشان به سمت

من برگشت. از در نیمه‌باز داخل نرفتم:

- ببخشید نمی‌دونستم شما این‌جایید.

سایه‌ی لبخندی روی لب ایش افتاد.

- بیا داخل دخترم، راحت باش!

آرتا به سمتم آمد و دستم را کشید:

- بالأخره اومدی!

لبخند زدم و دستش را نوازش کردم. کنارش روی زمین نشستم و با نگاه کردن به نقاشی‌های بامزه‌تی که نه سرشان معلوم بود، نه تهشان، وقتم را گذراندم.

مهتا، آرتا را صدا زد و آرتا با غر- غر از اتاق بیرون رفت.

- دریا خانوم، درسته؟

سرم را بالا آوردم و به پدر ماهان نگاه کردم.

- بله.

- ماهان اون چیزی که نشون میده نیست، ممکنه گاهی حرفاش تند و برنده بشه؛ اما توی سینه‌اش یه قلب خیلی مهربون هست. قلبی که بیشتر از خودش برای دیگران می‌نه! این زبون بدش هم به خاطر این که روزگار باهاش بد تا کرده، اگر بهتر بشناسیش، یعنی اگر خودش بخواد که بشناسیش، متوجه میشی که ماهان، چه‌طور آدمیه!

ماهان بد نبود. ماهان اصلاً بد نیست!

اگر ماهان نبود، اگر کمکم نمی‌کرد، من این‌جا نبودم. اگر او کمکم نمی‌کرد، اگر مثل همه مرا پس می‌زد، معلوم نبود که من در کجا و مشغول چه کاری بودم!

زیر لب زمزمه کردم:

- آقا ماهان خیلی به من کمک کردن.

وقتی پدرش حرف‌هایی که بینمان شده بود را می‌دانست، حتماً ماجرای آمدن من به این‌جا را هم می‌دانست.

ماهان وارد اتاق شد. به من نگاهی کرد و به سمت پدرش رفت. پدر ماهان لبخندی رو به من زد، لبخند کوچکی در مقابل لبخندش زدم.

ماهان روبه‌روی پدرش و کنار من نشست. دست پدرش را گرفت:

- اگر این‌جا راحت نیستی، می‌خوای بریم هتلی، جایی؟

دست روی سر ماهان کشید و من چه‌قدر حسرت رابطه‌ی این خانواده را می‌خوردم.

- چرا توی جایی که چندین سال خونه‌ام بوده راحت نباشم؟

ماهان نفس عمیقی کشید و شانه‌های پهنش را به پایین تخت تکیه داد.

- اما من توی این خونه حس خوبی ندارم.

پدرش، دستش را در میان دست چروکیده‌اش فشرد و چیزی نگفت.

با صدای کیان، به سمت او برگشتم:

- امشب مامان میاد این‌جا! لطفاً وقتی اومد، فرار نکن!

اخم‌های ماهان درهم رفت:

- برای چی میاد؟

- که من رو ببینه.

ماهان چشمانش را روی هم فشرد و با انگشت سبابه، زیر ابرویش کشید.

- برید یه جای دیگه هم رو ببینید!

کیان ابروهایش را بالا برد.

- توی این بارون؟

ماهان صورتش را نزدیک صورت کیان کرد و از میان لب‌هایش غرید:

- کافه و رستوران رو برای همون موقع‌ها گذاشتن!

پدر ماهان، شانه‌ی ماهان را گرفت تا از کیان فاصله بگیرد.

- اشکالی نداره پسرم، بذار بیاد!

تعجب، جای اخم‌های ماهان را گرفت.

- بیاد یعنی چی بابا؟ بیاد این‌جا چی‌کار کنه؟

کیان خواست حرف بزند که ماهان به معنای سکوت دست روی بینی‌اش گذاشت:

- یعنی تو این‌قدر گاوی که نمی‌فهمی وقتی بابا این‌جاست، بهش نگی بیاد؟

اخم‌های کیان درهم رفت.

- اولاً که من نگفتم، خودش خواست بیاد! دوماً وقتی بابا مشکلی نداره،

مشکل تو چیه؟

ماهان دوباره به تخت تکیه داد و با انگشت سبابه و شست، دور دهانش کشید.

- بذار بیاد! امشب من هم می‌مونم. حالا که این‌قدر پرروئه، بذار یه چیزهایی رو حالیش کنم!

کیان حرفی نزد و فقط با حرص به ماهان نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت.

پدر ماهان دست روی سینه‌ی ماهان گذاشت. سمت چپ سینه‌اش، درست روی قلبش.

- این کینه رو از قلبت بیرون کن! فراموشش کن. با این کینه، فقط خودت رو آب می‌کنی! مثل یه هیزم خودت رو ذره- ذره می‌سوزونی. کینه دل آدم رو خشک می‌کنه! عشق رو توی قلب می‌پوسونه!

آرام دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

- این‌جات رو خراب نکن، فراموشش کن.

ماهان پوزخند زد:

- میشه فراموش کرد بابا؟

بیشتر ماندنم اشتباه بود، حرف‌عایی می‌زدند که به من ربطی نداشت؛ اما یه چیزی در دلم تکان می‌خورد که بمانم و سر در بیاورم؛ اما به آن حس اهمیتی ندادم، از روی زمین بلند شدم و بیرون رفتم. آرتا روی پای مهتا خوابش برده بود. به سمت مهتا رفتم:

- ببرمش اتاق؟

مهتا آرام جابه‌جا شد.

- اگر زحمتت نمیشه.

دست زیر کمر آرتا انداختم و از روی پای مهتا بلندش کردم. پلک‌هایش تکان خوردند و بعد دوباره روی هم محکم شدند.

آرام وارد اتاق شدم و آرتا را روی تخت گذاشتم. پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیدم.

زنگ در خانه به صدا در آمد، ماهان از روی زمین بلند شد و تی‌شرت مشکی‌اش را صاف کرد.

- فکر کنم غذاها رو آوردن.

ویلچر پدرش به سمت در هدایت کرد. از اتاق بیرون رفتیم و ماهان، به سمت در حیاط رفت.

کیان به سمت در ورودی آمد و دستی میان موهایش کشید:

- مامان بود، فرصت نمیده آدم بگه که!

کمی بعد، ماهان با چهره‌ای درهم و پشت سرش لیلا خانم، مادرش وارد خانه شدند.

ماهان به سمت ویلچر پدرش رفت، خواست او را به سمت اتاق ببرد که پدرش دست روی دستش گذاشت و مانع کارش شد. لیلا خانم، مردد ایستاده بود. مهتا از آشپزخانه بیرون آمد، نگاه تعجب زده‌ای به مادرش

انداخت.

- اِه مامان! نمی‌دونستم قراره بیای!

ماهان نگاه عصبی به کیان انداخت و زیرلب فحشی نثارش کرد.

لب‌های مادرش لرزان بود، نگاهش هم... .

مردمک چشمانش روی آقا مصطفی و ماهان می‌رقصید و ماهان هرلحظه قرمزتر از لحظه‌ی قبل می‌شد. ماهان با کلافگی دستی به صورتش کشید:

- چی رو نگاه می‌کنی؟

زن بی‌چاره حتی نمی‌توانست حرف بزند.

مادرش به سرعت نگاهش را از روی آن‌ها برداشت و کاغذ کادوی بزرگ را به دست مهتا داد.

- آرتا کجاست؟

مهتا کادو را روی میز گذاشت.

- زیاد شیطنت کرده بود، خسته شد و خوابید.

ماهان ضربه‌ای به پهلوی کیان زد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- نمی‌دونست ما این‌جاییم، نه؟

من چون کنار کیان ایستاده بودم، حرفش را شنیدم. کیان جوابی نداد و به سمت مادرش رفت. در آغوشش گرفت:

- چه خوب که اومدی!

ماهان انگشتان دستش را دانه- دانه شکست و لب زد:

- خیلی خوبه! خیلی!

نگاهش مثل گرگ تن لیلا را می‌درید. چشمان پدر ماهان هم آرام نبود؛ اما صورتش چیزی نشان نمی‌داد. ماهان کنار گوش پدرش خم شد:

- می‌خوای بریم تو اتاق؟

پدرش سر به زیر انداخت و با تحکم گفت:

- یه بار بهت گفتم که همین‌جا می‌مونیم!

ماهان چشمانش را روی هم فشرد و به سمت کاناپه رفت و نشست. انگار همه سکوت را ترجیح داده بودند، حتی کیان!

صدای زنگ خانه، باعث شکسته شدن سکوت شد. کیان رو به ماهان گفت:

- مگه گرسنه‌ات نبود؟ برو غذات رو بگیر!

ماهان جدی نگاهش کرد و مشتش را در هم گره زد.

- الآن دیگه زهر هم از گلوم پایین نمیره!

لیلا خانم سرش را پایین انداخت و کلمه‌ی خدا نکند را زمزمه کرد. مگر زن بی‌چاره چه کرده بود که ماهان این‌طوری رفتار می‌کرد؟ ماهان در مقابل این حرفش نیشخندی زد.

- تو خیلی وقته، زندگی رو زهر ما کردی!

کیان با صدایی که دو رگه شده بود، گفت:

- ماهان!

_درد و ماهان! اون دهنت رو ببند.

زنگ در باری دیگر خورد و این‌بار من بلند شدم تا بروم و غذا را بگیرم. مانتویم را پوشیدم و جلوی در رفتم. در را باز کردم و از مرد غذاها را تحویل گرفتم. صداهای فریاد، خبر از جو بد داخل خانه می‌داد.

می‌خواستم وارد خانه شوم که جسمی با سرعت زیادی، به بدنم برخورد کرد و باعث شد تا به عقب پرت شوم. درد بدی در شانه‌ام پیچید. در باعث پرتاب شدنم شده بود! ماهان لحظه‌ای به سمت در برگشت.

- به هم می‌رسیم، کیان!

چهره‌ی قرمز ماهان را که دیدم، تازه فهمیدم اوضاع بدتر از این حرف‌هاست.

ماهان از خانه بیرون رفت. حالش خوب نبود، اگر این‌طوری از خانه بیرون می‌رفت، آمدنش با خدا بود! غذا را به مهتا دادم و پشت قدم‌های بلند ماهان دویدم. خیلی دور شده بود، سرعتم را بیشتر کردم.

- آقا ماهان؟

ماهان ایستاد.

- تو کجا دنبال من راه افتادی جوجه؟

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام که به شدت بالا و پایین می‌رفت، گذاشتم:

- می‌خواید برگردم؟

ماهان دست در جیب جلوی شلوارش فرو برد.

- منت می‌ذاری؟

- نه، آخه هرکاری که من می‌کنم، شما یه ایرادی می‌گیرید!

ماهان با فاصله یقه‌ی مانتوم را گرفت.

- این چیه تو پوشیدی؟ برگرد الآن سرما می‌خوری!

مانتوم را از دستش بیرون کشیدم.

- شما اگر زن بودید، مادر خوبی می‌شدید!

ماهان نخ نازک سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و با فندک آتشش زد:

- جدی؟ بهم میاد؟

- فکر نمی‌کردم این‌قدر سریع آروم شید!

خاکستر سیگارش را تکاند.

- آروم نشدم!

- خب حرف بزنید که آروم شید.

ماهان جلوتر از من حرکت کرد.

- من برگردم اون زبون کیان رو... .

حرفش را قطع کردم:

- اون که گناهی نداره! فقط می‌خواد رابطه‌تون رو درست کنه.

کام عمیقی از سیگارش گرفت.

- رابطه‌ی ما با این چیزها درست نمیشه!

- چرا؟

لبخند کوچکی زد:

- چون فضول رو بردن جهنم!

عقب- عقب جلوی ماهان حرکت کردم.

- آخه چرا شما این‌قدر مقاومت می‌کنید؟

- میوفتی، بچه! درست راه برو.

همان‌طور به راهم ادامه دادم:

- نه، نمیوفتم!

کامی از سیگارش گرفت.

- بیوفتی من نمی‌گیرمت!

از حرکت ایستادم.

- شما از همه‌ی زندگی من خبر دارید.

انگشت سبابه و شستم را به هم چسباندم:

- یعنی این‌قدر هم نمی‌خواید از زندگی‌تون به من بگید؟

سیگارش را روی زمین انداخت و له کرد.

- نچ!

چینی به بینی‌ام دادم.

- آخه چرا؟

ابروهایش را بالا برد.

- چون به تو چه؟

بی‌ادب! نفس عمیقی کشیدم.

- این‌که نشد!

کمی مکث کرد.

- کاری کرد که من بیست و هفت ساله، اندازه‌ی یه مرد چهل ساله، تجربه دارم!

پس بیست و هفت سالش بود.

- گفتم کم؛ ولی نه دیگه این‌قدر.

آرام حرکت کردیم.

- تا حالا به این فکر کردی اگر اون روز عکاس شهاب بود و اون عکس‌ها رو ازت می‌گرفت و هیچ‌وقت من رو نمی‌دیدی، چی می‌شد؟

فکر کردم و برای بار هزارم مردم.

- همیشه بهش فکر می‌کنم؛ اما فکر نکنید نفهمیدم که می‌خواید بحث رو عوض کنید!

حتی لبخند هم نزد. به حرفش ادامه داد:

- به خاطر همینه که من حرص می‌خورم و میگم نرو این‌جور مهمونی‌ها، به آدم‌ها راحت اعتماد نکن! آدم‌ها قابل اعتماد نیستن، حتی نزدیک‌ترین فرد بهت! هیچ‌وقت یه نفر رو تمام تکیه‌گاهت قرار نده؛ چون اگر اون آدم بره و پشتت رو خالی کنه، تو میوفتی و خرد میشی! من به نزدیک‌ترین

کسم اعتماد کردم، اون رو تکیه‌گاه خودم کردم و بعد با سر فرود اومدم. این رو بدون که هیچ تکیه‌گاهی محکم‌تر از خودت نیست!

سردم شده بود، سر در یقه فرو بردم:

- من هیچ‌وقت تکیه‌گاهی نداشتم!

ماهان انگشت سبابه‌اش را روی لبش گذاشت و با صدای آرامی گفت:

- این رو نگو! تو هیچ‌وقت طعم بی‌تکیه‌گاهی رو حس نکردی. این‌که هیچ کس نباشه و فقط و فقط خودت باشی رو! این‌که مادری نباشه نوازشت کنه، پدری نباشه که آرومت کنه و بالا سرت باشه! بی‌تکیه‌گاهی یعنی این‌ها!

پدری نباشه؟ پس آقا مصطفی چه بود؟

- تعریف تو از بی‌تکیه‌گاهی چیه؟

لب به دندان کشیدم:

- این‌که همه‌ی محبت‌ها دروغ باشه! همه‌ی اطرافیانت تو رو مثل یه موجود اضافی ببینن!

- تعریف من و تو از بی‌تکیه‌گاهی خیلی فرق داره! بابای من خیلی ساله که مریضه، خیلی ساله که نمی‌تونه حرکت کنه. اوایل اوضاعش بدتر بود. دلیل همه‌ی این‌ها هم اون زن بود!

بسته‌ی سیگارش را بیرون آورد، خواست نخی دیگر در بیاورد که گفتم:

- این برای شما چی‌کار می‌کنه؟

با فشار سیگار را بیرون آورد که باعث شد از کمر بشکند.

- یه ذره آرومم می‌کنه!

_این چیه که آرومتون می‌کنه؟

چشمان قرمز شده‌اش را بالا آورد و قفل کرد در نگاهم.

- من خیلی وقته که دیگه آروم نمیشم! آروم نیستم، دارم از داخل می‌سوزم! هرکاری کردم تا این آتش رو خاموش کنم، هرکاری که فکرش رو بکنی؛ اما نتونستم فقط روز به روز داره آتشش تندتر میشه! داره بدتر می‌سوزونه!

می‌خواهم مرد مقابلم را آرام کنم، شانه همیشه استوارش خم شده! درد در چشمانم غوغا کرده؛ اما حرف نمی‌زند تا غرورش شکسته نشود.

- اون آتش رو زمانی می‌تونید آروم کنید که قلب و روحتون رو آروم کنید. تا وقتی که اون قلب داره با کینه می‌تپه، اون آتش رو زنده نگه می‌داره و بهش جون میده. تنها کسی که می‌تونه شما رو آروم کنه خودتونید! من امیر، برادرم باعث همه‌ی اتفاقاتی که برام افتاد شد. همه‌ی اتفاقات. از اول ماجرا رو که ببینی اون مقصره، نمیگم ازش کینه ندارم، چرا خیلی هم دارم؛ اما سعی می‌کنم فراموشش کنم. سعی می‌کنم توی حال زندگی کنم؛ چون با این کینه فقط خودم رو خسته می‌کنم!

دستم را در جیبم فرو بردم و سرم را به زیر انداختم:

- می‌تونست اوضاع برای من الآن خیلی بدتر باشه! می‌تونستم توی یه کشوری باشم که هیچ‌کس رو نمی‌شناسم، جایی باشم که اذیت شم و

خیلی چیزهای دیگه؛ اما الآن پیش یه خانواده‌ی خیلی خوب و مهربونم! دارم توی رشته‌ای که می‌خواستم تحصیل می‌کنم.

- الآن از من هم تعریف کردی!

ابرو بالا انداختم و خندیدم:

- شاید!

دستانم را در هم گره زدم.

- شاید شما هم این اتفاق‌ها براتون نمی‌افتاد، الآن یه عکاس معروف نمی‌شدید!

لگدی به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش کوبید. سنگ ریزه قل خورد و رفت.

- نمی‌شدم. اگر این اتفاق‌ها نمی‌افتاد، من هیچ‌وقت با آدمی که باعث عکاس شدنم شد، روبه‌رو نمی‌شدم!

آرام شده بود، چشمانش دیگر قرمز نبودند و این یعنی در کارم موفق شده‌ام!

- اما این دلیل نمیشه بخوام برگردم به گذشته! از هرچیزی که من رو به گذشته پرتاب کنه متنفرم.

پیش رویم خیابان آشنایی را می‌بینم. همان خیابانی که راه را گم کردم و بی‌هوش شدم. پس این‌جا به خانه نزدیک بود. قدم‌هایم شل شد. ماهان برگشت و نگاهم کرد:

- چرا وایسادی؟

سرم را به معنی نه تکان دادم و خودم را به ماهان رساندم.

- اون روز که از خونه رفتی بیرون، کجا بودی؟

بدنم را لرزش فراگرفت. با لکنت گفتم:

- قدم می زدم.

پوزخند زد و ابرو بالا انداخت.

- نه بابا! جدی؟ اون‌وقت کجا رو بلدی؟ نکنه دو- سه ساعتی که نبودی دنبال دمت دور خودت می‌چرخیدی!

تمسخر کلامش را نادیده گرفتم. شانه بالا انداختم و سعی کردم چشمانم را پنهان کنم تا دروغم را لو ندهند:

- نزدیک خونه بودم!

ایستاد؛ اما من نه! دوتا پای دیگر قرض گرفتم و فرار کردم؛ اما با یک قدم، خودش را به من رساند. بازویم را گرفت و بدنم به سمت خودش کشید:

- این جواب من نشد!

ابروهایم را بالا بردم:

- من نمی‌دونم چه جوابی باید بهتون بدم که شما رو راضی کنه!

لبش را تر کرد و شمرده گفت:

- حرف راست.

از فکری که به ذهنم رسید، اخم‌هایم در هم فرو رفت.

- شما چه فکری می کنید؟

حتماً هنوز هم به من شک داشت. یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

- توضیح بده، که من فکری نکنم!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

_واقعاً متأسفم!

ماهان دوباره بازویم را گرفت و نگهم داشت:

- جلوی در کی بهت زنگ زد؟

می‌خواستم بازویم را از دستش خارج کنم؛ اما زورم نمی‌رسید:

- مجبور نیستم توضیح بدم!

- مجبوری!

با بغض نگاهش کردم. نمی‌خواستم اشکم بریزد و غرورم خرد شود.

- کاش باهاتون نیومده بودم! اشتباه کردم.

از خابت سفت و سنگی‌اش خارج نشد.

- که نتونم مچت رو بگیرم؟

قطره‌ی اشک به طناب دار آویخته شد.

- کی می‌خواید این حرف‌هاتون رو تموم کنید؟ حدأقل اجازه بدید حرف‌های قبلی‌تون رو هضم کنم.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم. خواست حرفی بزند که قبل از او گفتم:

- اون روز گم شدم، توی همین خیابون، همین‌جا! از ترس بی‌هوش شدم و سر از بیمارستان در آوردم. خیالتون راحت شد؟ الآن دیگه می‌دونید پرستار خواهرزاده‌تون کجا بوده و کار اشتباهی انجام نداده.

رنگ نگاهش عوض شد و اخم‌هایش در هم رفت.

- بی‌هوش شدی؟

جوابی ندادم و تنها اشکم را خشک کردم. پشت کردم و خواستم بروم که سد راهم شد. من اشتباهی کرده بودم؟ من چه کرده بودم که ماهان درباره‌ی من چنین فکرهایی می‌کرد؟ نگاهش نکردم. دلم می‌گریست. خودم هم، گلویم بوی خون می‌داد.

- چرا بی‌هوش شدی؟

واقعاً مهم بود؟ با بغض لب زدم:

- من اون دختری که توی ذهنتون ازم ساختید نیستم!

صدایم به یغما رفت:

- من اهل دل... نیستم!

لبم را گاز گرفتم:

- من دختری نیستم که با پدر بچه‌ای که ازش نگهداری می‌کنم، کاری داشته باشم!

اولین‌بار بود که ماهان سکوت کرده بود. نمی‌دانستم چرا ماهان و فکرهایش این‌قدر برایم مهم بود و حرف‌هایش این‌قدر آتش به جانم

می‌انداخت! از کنارش راه گرفتم و رفتم.

- کجا میری؟ می‌خوای باز گم شی؟

هنوز هم پررو بود. ایستادم. راست می‌گفت، من جایی را نمی‌شناختم.

جلوتر از من حرکت کرد:

- گرسنه نیستی؟

دیگر چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت.

این چندمین زخمی بود که با حرف‌هایش بر دلم می‌نشاند؟ جوابی ندادم.

- قهری؟

بازهم جوابی ندادم. قهر؟ این حرف‌ها جای قهر هم نداشت!

- من بهت اعتماد دارم، فقط گاهی خودت باعث میشی که بهت شک کنم!

اعتماد داشت؟ واقعاً اعتماد داشت و این حرف‌ها را می زد؟ حتی معذرت خواهی هم نمی‌کرد! پوزخند زدم. اشک از چشمم چکید.

- از این به بعد، هرجا خواستی بری، به خودم میگی! جایی تنها نمیری تا من تهران رو بهت یاد بدم، خب؟

بازهم حسی پر از شوق، ته دل احمق مرا قلقلک داد. ماهان و حمایت‌هایش، حسی را به من تزریق می‌کرد که هیچ چیز دیگر نمی‌توانست این حس را به من هدیه دهد.

ماهان دست‌هایش را در جیبش فرو برد.

- می‌خوای بریم بستنی بخوریم؟ بستنی نشاط آوره، البته چیزها دیگه‌ای هم هست که نشاط آوره؛ اما اون‌ها دیگه بدرد تو نمی‌خوره!

***

از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره می‌شوم. پرده جلوی پنجره‌ی خانه را گرفته. تا چند وقت پیش پرده‌تی نبود! چراغی روشن نبود؛ اما حالا هم پرده بود، هم چراغ. هم این که می دانستم کسی داخل است؛ اما جراتش را نداشتم بروم، بروم و زنگ در را بزنم. فقط از دور تماشا می‌کردم. یک ساعتی بود که دو خانه آن طرف‌تر، منتظر بودم که شاید از خانه بیرون بیاید؛ اما کسی نمی‌آمد، قفسه‌ی سینه‌ام کند جابه‌جا می‌شود. انگار یک وزنه‌ی هزار تنی را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتند، کاش می‌شد بند این نفس‌ها را از بیخ جدا کرد! دستم را روی دستگیره در می‌گذارم. مایع ترشی تا سر گلویم بالا می‌آید. خدایا، خودت نیروی روبه‌رو شدن را به من بده!

دستگیره‌ی در را می‌کشم، پاهایم با رفتن مخالفت می‌کنند. همه‌ی وجودم با رفتن مخالفت می‌کند؛ اما دلم می‌خواهد برود!

آن‌قدر فکم را روی هم فشار داده بودم که حس می‌کردم دندان‌هایم می‌شکنند.

در را محکم می‌بندم و سرم را روی فرمان می‌گذارم. با عجز زمزمه می‌کنم:

- من نمی‌تونم!

دکمه‌ی استارت را فشار می‌دهم و ماشین از جایش کنده می‌شود. لبم را زیر دندان می‌برم و فشار می‌دهم. آرامش مختل شده، چندین شب است که نخوابیدم و می‌دانم من آخر، میان همه‌ی این ماجراها جان می‌دهم. اگر برگشته باشد؟ حدأقل یک‌زار دیگر از راه دور دیدنش را می‌خواستم، می‌دانستم نزدیک شدن به او ممنوع است. با صدای زنگ موبایل، فشار دندان‌هایم را از روی لبم برمی‌دارم، اسم حسینی روی صفحه نقش بسته بود. دست روی نقطه‌ی سبز می‌کشم. صدای حسینی در گوشم طنین می‌اندازد و اعصابم را تحریک می‌کند:

- سلام خانوم سعادت.

می‌خواهم برای آبروریزی‌اش توبیخش کنم؛ اما صبر می‌کنم تا توضیح دهد.

- من... واقعاً نمی‌دونم چی بگم. عذر می‌خوام! خواهر من مریضه، صبح حالش بد شد با عجله بردمش بیمارستان و نتونستم قرارهاتون رو کنسل کنم!

به رگ‌های متورم شده‌ی پیشانی‌ام دست می‌کشم. توضیحش جای حرفی برایم باقی نمی‌گذارد. یعنی دلم نمی‌خواهد که توبیخش کنم. از خواهر کوچکش که سرطان داشت خبر داشتم.

- حال خواهرت الآن خوبه؟ پول احتیاج داری؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

- حالش خوبه. ممنون، پول دارم.

برای ماشین جلویم که مدت زیادی متوقف شده بوق می‌زنم.

- اگر مشکلی داشتی روم حساب کن، هروقت بگی میام!

- شما لطف دارید. همه‌ی قرارهاتون رو کنسل کردم.

تشکر می‌کنم و با گفتن خداحافظ، تلفن را قطع می‌کنم. موبایل روی صندلی پرت می‌کنم و سرم را میان دستانم می‌گیرم.

به نازلی نیاز داشتم، به حرف‌هایش. نیاز داشتم تا کمی آرامم کند!

وارد مزون نازلی شدم، نازلی را می‌بینم که با مشتری مشغول حرف زدن است. علی رقم تلاش‌های بسیار زیاد پدرش، دلش نخواسته بود در رشته‌ی خودش کار کند. گفت که علاقه‌اش به مد است و یک مزون زد.

با دیدن من لبخند می‌زند و مشتری را به شراره می سپارد. به سمتم می‌آید:

- چه عجب راهت افتاد این‌وری افتاد!

- نازلی اگر بگم چه اتفاق‌هایی افتاده دیگه غر نمی‌زنی!

دستش را روی کمرم می‌گذارد و به سمت کاناپه هدایت می‌کند.

- خب، بگو!

- برگشته!

رنگ از چهره‌اش می‌پرد:

- دیدیش؟

- نه ندیدمش؛ اما خونه‌اش دیگه خالی نیست.

آرامش به چهره‌اش برمی‌گردد.

- خب، ممکنه فروخته باشه!

- چند سال اون‌جا رو نگه داشت، یکهو امسال بفروشه؟

نازلی به کاناپه تکیه می‌دهد.

- شاید به پولش احتیاج داشته.

- فکر نمی‌کنم!

لب می‌زنم:

- اگر برگشته باشه چی؟

- می‌ترسی؟

خودم هم نمی‌دانستم. میان احساساتم آشفته‌ام در حال غرق شدن بودم.

- آره، از خودم.

سکوت سختی جاری می‌شود و من مثل یک شمع، آرام- آرام آب می،شوم.

- اگر ببینمش چی؟

- اگر رفتنت رو به اون خونه تموم کنی، امکان دیدنش یک درصده! چه‌قدر احتمال داره یه آشنا توی خیابون ببینی؟ با ناخن پارچه‌ی زرشکی کاناپه را می‌خراشم.

- اگر ببینمش نمی‌دونم باید چی‌کار کنم.

نازلی کلافه نفسش را بیرون می‌دهد:

- فراموشش کن. چندساله که گذشته، داری خودت رو داغون می‌کنی.

تمام بدنم داغ است، مثل کوره‌ی آتش.

- کاش می‌تونستم!

- هزارتا آدم مثل شما... .

حرفش را قطع می‌کنم:

- ماجرای ما با اون هزارتا آدم خیلی فرق داره.

نازلی نزدیکم می‌شود.

- باید با یه نفر سر خودت رو گرم کنی!

با غیظ نگاهش می‌کنم.

- میشه جوک نگی؟

اخم می‌کند.

- دارم جدی صحبت می‌کنم! اون داره زندگیش رو می‌کنه و تو این‌جا نشستی زانوی غم بغل گرفتی! تا ابد که نمی‌تونی تنها بمونی، می‌تونی؟

سعی می‌کنم بحث را عوض کنم.

- می‌خوام آلاگل رو بدم به علی.

تعجب در چهره‌اش نمایان می‌شود.

- چی؟

شالم از روی موهایم سر می‌خورد و دور گردنم می‌افتد.

- گندم از روی لجبازی با علی آلاگل رو گرفت؛ اما نمی‌تونه ازش

نگهداری کنه! منم که خودت بهتر می‌دونی، از این دادگاه به اون دادگاه میرم، از این کلانتری به اون کلانتری. نمی‌تونم مراقبش باشم.

نازلی در مقابل حرف‌هایم سر تکان می‌دهد.

- خودت وکیلش میشی؟

- آره می‌خوام زودتر این‌کار انجام شه!

سرش را به دستش تکیه می‌دهد:

- خانواده‌ات چی؟ می‌دونی که برات شر میشه!

سرم را به تاج کاناپه تکیه می‌دهم. سرم پر بود از این حرف‌ها؛ اما الآن تنها چیزی که برایم مهم بود، آلاگل بود. نه خودم، نه گندم و نه خانواده‌ام برایم مهم نبودند.

فقط می‌خواستم آلاگل در آرامش باشد، می‌خواستم یک خانواده‌ی واقعی داشته باشد.

- می دونم.

از روی کاناپه بلند می‌شوم و دستم را به سمتش می‌گیرم.

- من دیگه برم.

دستم را می‌گیرد.

- باز هم بیا!

با لبخند خداحافظی می‌کنم و از مزون بیرون می‌زنم. تا گندم خانه نبود، باید به خانه می‌رفتم. شاید چیزی از گندم پیدا کردم که به دردم بخورد.

سوار آسانسور می‌شوم و دکمه را فشار می‌دهم. وارد خانه می‌شوم. پالتوم را در می‌آورم و شال را از دور گردنم جدا می‌کنم. به سمت اتاق گندم می‌روم. بدون تعلل به سمت میز کنار تختش می‌روم و کشوی اول را باز می‌کنم. بدون به هم ریختن، میان لباس‌هایش را می‌گردم؛ اما چیزی پیدا نمی‌کنم. کشوی دوم را باز می‌کنم و لباس‌ها را کنار می‌زنم. کاغذی را می‌بینم که برعکس گذاشته شده، حس کنجکاوی‌ام تحریک می‌شود. کاغذ را برمی‌دارم و با دیدن صیغه نامه، نفسم بند می‌آید.

اسم گندم را که می‌بینم، انگار یک تریلی از رویم عبور می‌کند. حتی نمی‌توانستم پلک بزنم. متنش را هزار بار می‌خوانم؛ اما نمی‌فهمم، کی همچین کاری کرده بود؟

پنجه‌ام را میان موهایم فرو می‌برم.

- تو چی‌کار کردی گندم؟

صداهایی که از بیرون می‌آمد، صیغه نامه را در دستم فشار می‌دهم و از اتاق بیرون رفتم. گندم وارد خانه می‌شود.

دنیا دور سرم می‌چرخید، می‌چرخید.

گندم با دیدنم بهت می‌کند.

دستم را به هرچه که کنارم هست بند می‌کنم تا نیافتم. چرا خدا؟ چرا با من این‌کار را می‌کنی؟

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

دستانم می‌لرزند. مثل دیوانه ها می‌خندم. نگاهش به سمت کاغذ داخل دستم کشیده می‌شود و ترس در نگاهش غوغا می‌کند. به سمتم هجوم می‌آورد:

- اون دست تو چی‌کار می‌کنه؟

برگه را پشت سرم می‌برم و از میان دندان‌هایم می‌غرم:

- دستت رو بکش!

گندم نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند.

دستم را از پشتم بیرون می‌کشد و برگه را از میان چنگم جدا می‌کند.

- تو به چه حقی به وسایل من دست زدی؟

سیلی در گوشش می‌کوبم و این اولین‌باری است که من دست به گندم می‌زنم.

- تو... تو چه غلطی کردی؟ رفتی صیغه کی شدی؟

به شانه‌ام می‌کوبد.

- به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟!

خدا توانش را بهم بده! خدایا!

- می‌فهمی داری چی میگی؟ می‌فهمی چه غلطی کردی؟

فاصله را به چند سانت می‌رساند:

- من بچه نیستم که تو بخوای برام تصمیم بگیری!

از چشمانش می‌فهمم که در حال خودش نیست. فکم روی هم قفل

می‌شود:

- تو از یه بچه هم احمق‌تری! اگر مامان این‌ها بفهمن، می‌خوای چی‌کار کنی؟

- نمی‌فهمن؛ چون تو چیزی بهشون نمیگی!

تلفنم را از روی میز برمی‌دارم و شماره مادرم را می‌گیرم.

- من همه چیز رو بهشون میگم!

دستم را می‌کشد و موبایل روی زمین می‌افتد. یکی از ابروهایش را بالا می‌برد.

- این‌کار رو نمی‌کنی! چون اگر بکنی، برای آلاگل بد میشه! می‌دونی که؟

دستش را پس می‌زنم:

- فکر کردی دیگه می‌ذارم آلاگل پیش تو بمونه؟ من وکیل علی شدم و آلاگل رو ازت می‌گیرم. تو لیاقت مادر بودن رو نداری!

- چی؟

- میرم این صیغه نامه‌ات رو می‌ذارم جلوی قاضی و میگم مادر این بچه میره صیغه‌ی این و اون میشه!

فریاد می‌زند:

- خفه شو و درست حرف بزن! اون‌که فرار کرد و معلوم نیست کدوم جهنمی رفت و چی‌کار کرد، تو بودی! یادت نره.

اشک از میان پلک‌هایم می‌چکد.

- من به خاطر تو فرار کردم! به خاطر توی احمق که گفتی علی رو دوست داری.

مچ دستم را می‌گیرد و می‌فشارد:

- این دروغ‌هات خریدار نداره دریا خانوم! تو نمی‌تونی آلا رو از من بگیری.

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و موبایل را از روی زمین برمی‌دارم. شماره‌ی مادر را می‌گیرم.

- هم آلاگل رو ازت می‌گیرم، هم این زندگی نجست رو!

گندم به سمتم هجوم می‌آورد، نمی‌فهمم چه می‌شود که تعادلم به هم می‌خورد و سرم به میز کوبیده می‌شود. چشمانم سیاه می‌شوند. قیافه‌ی ترسیده و ناواضح گندم را می‌بینم.

گندم، عقب- عقب می‌رود و از در خانه خارج می‌شود. توان بلند شدن ندارم.

با بند کردن دستم به میز، به هر توانی که است که بلند می‌شوم. دنیا تاریک می‌شود و دوباره روی زمین میفتم.

***

آرام از کنار آرتا بلند شدم تا بیدار نشود. شب‌هایی که کابوس می‌دید، پیش من می آمد و می‌خوابید. آرام حاضر شدم و از اتاق بیرون رفتم. ماهان طاق باز روی کاناپه خوابیده بود پایش هم بالای کاناپه گذاشته بود. نزدیکش شدم و پتویی که کنارش افتاده بود را آرام رویش کشیدم.

مچم را در هوا گرفت. پلک‌هایش لرزیدند و چشمانش را باز کرد:

- دریا؟

- بله؟

دستم را رها کرد.

- ترسوندیم. داری میری دانشگاه؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- چرا این‌جا خوابیدید؟

دست روی چشمان خواب آلود و خمارش کشید.

- کجا می‌خوابیدم؟

تا حدودی از دلم درآورده بود؛ اما هنوز هم ناراحت بودم. به پله‌هایی نگاه کردم که یک‌بار هم درباره‌اش کنجکاوی نکرده‌ام.

- مگه طبقه‌ی بالا اتاق نداره؟

- یه سوئیته کوچک و داغونه بالاـ نمیشه توش موند، خیلی وقته تعمیر نشده.

- وقتی شما این جا می‌خوابید من عذاب وجدان می‌گیرم، خودم اون‌طوری راحت روی تخت می‌خوابم!

دستانش را زیر سرش گذاشت.

- خب باشه از این به بعد شبا میام پیش تو می‌خوابم تا تو هم عذاب وجدان نگیری!

با غیظ نگاهش کردم:

- منظور من این نبود!

ابرو بالا انداخت:

- پس منظورت چی بود؟

- منظوری نداشتم!

خمیازه کشید.

- ساعت چنده؟

- یه ربع به ده.

تنه‌اش را بالا کشید و به کاناپه تکیه داد:

- امروز این افتخار نصیبت میشه که من برسونمت دانشگاه!

مقنعه‌ام را درست کردم.

- چه افتخار بزرگی! ولی نمی‌خواد زحمت بکشید.

- اون رو که همیشه دارم برای تو می‌کشم. دارم می‌رم استودیو، تو رو هم می‌رسونمت.

دستش روی شانه‌اش گذاشت:

- همه‌ی بدنم گرفته.

کیفم را روی کاناپه رها کردم:

- پس من برم براتون صبحونه حاضر کنم.

- فقط برای من؟

- اوهوم!

- خودت نمی خوری؟

مانتوم را صاف می‌کنم:

- من گشنه‌ام نیست.

- شب‌ها نور از کجا میاری که فتوسنتز می‌کنی؟

خندیدم:

- از وجود نورانی شما استفاده می‌کنم.

- اجازه گرفتی که استفاده کردی؟

کم آوردم. مثل همیشه! پشتم وارد آشپزخانه شد و چای ساز را روشن کرد. آرتا وارد آشپزخانه شد و به چشمان خواب آلودش دست کشید:

- صبح به خیر.

ماهان به سمت آرتا رفت و در آغوشش گرفت:

- صبح تو هم به خیر. چرا بیدار شدی؟

آرتا از ماهان جدا شد و به سمتم آمد:

- دریا که رفت بیدار شدم.

ماهان چشمانش را ریز کرد:

- خیلی آدم فروش شدی ها!

خندیدم و بوسه‌ای روی گونه‌ی آرتا گذاشتم. میز صبحانه را چیدم و نشستم تا به آرتا صبحانه بدهم.

- دریا خامه می‌خوام!

خامه را چنگ زدم و به سمت بشقاب گرفتم. هرچه فشار دادم خامه بیرون نمی‌آمد، سرش را بالا گرفتم و با تمام قدرت فشردم. با پرتاب ماده‌ی سفید رنگی از جعبه به سوی تی‌شرت سورمه‌ای ماهان، چشم بستم.

یکی از چشمانم را نیمه باز کردم که دیدم ماهان مانند گاو وحشی نگاهم می‌کرد.

نگاهم از روی صورتش به لکه‌ی سفید و پخش خامه افتاد. دستم را روی صورتم گذاشتم و لب به دندان کشیدم:

- ببخشید!

خامه را از روی تی‌شرتش برداشت و به سمت من آمد.

- می‌خواید چی‌کار کنید؟ من باید برم دانشگاه!

خامه را مالید روی صورتم و با دست پخشش کرد:

- منم می‌خواستم برم سرکار!

دور شد و به صورتم نگاه کرد.

- فوق العاده شدی!

با حرص دست به صورتم کشیدم و به خامه‌ی روی دستم نگاه کردم.

- خیلی... .

ماهان لبش را زیر دندان برد:

- بی‌ادب نشو!

از جایم بلند شدم و به سمت ظرف‌شویی رفتم و آب را باز کردم.

ماهان خندید:

- حیفه پاکش نکن، خوشگل شدی.

با حرص آب به صورتم زدم.

- خودزنی نکن!

صورتم را با دستمال کاغذی خشک کردم و ماهان به نگاهی به لکه بزرگ سفید لباسش گفت:

- من برم لباسم رو عوض کنم! آخه چه آدم عاقلی سرخامه رو بالا می‌گیره فشار میده؟

دستمال را روی گونه‌هایم کشیدم.

- حالا نه این‌که شما هم تلافی نکردید!

ماهان نزدیک شد و به پیشانی‌ام نگاه کرد. با انگشت سبابه روی پیشانی‌ام کشید.

- این‌جا یه ذره مونده!

دستانم شل شدند. سرم را عقب بردم:

- خودم پاکش می‌کنم.

فاصله‌ی میان ابروهایش از بین رفت و دستش را پایین آورد.

- هرجور راحتی!

دریای احمق! دستمال را روی پیشانی‌ام کشیدم و به میز صبحانه برگشتم و با دادن صبحانه‌ی آرتا بلند شدم. ماهان وارد آشپزخانه شد.

- بریم؟

لیوان‌ها را داخل ظرفشویی گذاشتم و دستم را شستم.

- آخه آرتا رو که نمی‌تونیم تنها بذاریم.

ماهان به سر آرتا دستی کشید.

- کیان خونه‌ست. آرتا میره بیدارش می‌کنه! مگه نه؟

آرتا سرش را به معنی آره تکان داد و از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق کیان دوید. به سمت اتاق رفتم و کیفم را از اتاق برداشتم. از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدم.

به بیرون خیره شدم، ماهان حرفی نمی‌زد و من دنبال بحثی بودم تا سر صحبت را باز کنم. به سمت ماهان برگشتم:

- پسری که قرار بود من باهاش ازدواج کنم، با گندم ازدواج کرده.

- خواهرت؟

نگاهم را به دستبند چرم درون دستش دوختم.

- آره.

از زیر عینک آفتابی‌اش نگاهم کرد:

- ناراحتی؟

شانه بالا انداختم.

- نه چرا ناراحت باشم؟

با دست آزادش با فندک نقره‌ای باز کرد.

- نمی‌دونم.

- فقط از این می‌ترسم که به خاطر رفتن من گندم مجبور شده باشه با علی ازدواج کنه!

در فندک را باز و بسته کرد.

- علی همون پسره‌ست؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- مگه گندم دوستش داشت؟

کاملاً به سمت ماهان برگشتم.

- آره؛ اما گندم، سنش خیلی کمه.

- خانواده‌ات راضین؟

تلخ می‌نندم:

- صدرصد! کلاً خانواده‌ی من یه قوانین عجیبی دارن.

کل ماجرا را برایش تعریف کردم و ماهان از بعضی قوانین پدر من می‌خندید و تعجب می‌کرد. بهت کرد از این‌که پدرم فرزند پسر را برتر می‌داند، تعجب کرد از این‌که دختر از یه سنی دیگر نباید خانه‌ی پدر باشد و من فقط خندیدم، گرچه تلخ!

- نگفتی، چرا برای گندم نگرانی؟

لبم را تر کردم، نگاهم از روی صورت ماهان سر خورد و دوخته شد به دست‌هایم:

- می‌ترسم علی به خاطر این‌که من فرار کردم، اذیتش کنه!

ماهان عینک آفتابی را از چشمانش برداشت.

- چرا خودت رو مقصر می‌دونی؟ توی این داستان همه مقصرن جز تو! چرا دوست داری خودت رو آزار بدی؟

- چون گندم سنش کمه! برای ازدواج خیلی زوده.

- این رو اون بابات باید می‌فهمید!

به دانشگاه نزدیک شده بودیم.

- همین کوچه‌ی پایینی نگه دارید.

- چرا؟ نکنه می‌ترسی کسی تو رو با من ببینه؟

کیفم را در آغوشم فشار دادم.

- آخه اگر بچه‌ها ببینن... .

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد و لبخند زد:

- یه نفر خاص یا بچه‌ها؟

جوش آوردم:

- آقا ماهان!

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- خب چیه؟ عادیه! ترم اولی‌های عاشق.

غر زدم:

- لطفاً!

ماهان خندید و ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشید.

- باشه.

لبخند زدم:

- خیلی ممنون که تمام مدت حرف‌هام رو گوش کردید و من رو رسوندید!

از ماشین پیاده شدم و با تکان دادن دستم خداحافظی کردم. ماهان با تکان دادن سرش خداحافظی کرد و رفت.

چند ثانیه همان‌جا ایستادم و به ماشین ماهان نگاه کردم. خدایا من چه مرگم است؟

سر بالایی خیابان را در پیش گرفتم و به دانشگاه رسیدم. صدای زنگ موبایل از داخل کیفم بیرون آمد. ایستادم و موبایل را از داخل کیفم بیرون آوردم. با دیدن شماره‌ی عرفان، ابروهایم بالا رفت. با اتفاقاتی که دیشب افتاد، عرفان را به کل فراموش کرده بودم. حوصله‌ی توضیح نداشتم. موبایلم را خاموش کردم و داخل کیفم انداختم. امیدوار بودم که امروز در دانشگاه، با عرفان روبه‌رو نشوم.

به سمت ساختمان دانشگاه رفتم و در راه پله، با نازلی و عرفان روبه‌رو شدم. هه! شانس مرا باش!

نازلی به سمتم آمد.

- چرا تلفنت خاموشه؟

- شارژش تموم شده بود.

نیشخندی روی لب‌های عرفان نقش بست. نازلی آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- عرفان رو رد می‌کنم بره، تو هم باید برام توضیح بدی که اون پسره کی بود!

جوابی به نازلی ندادم و از کنارش گذشتم.

- مگه کلاس شروع نشده؟ بیا بریم دیگه!

دستم را گرفت و کشید.

- نه کلاس برگزار نمیشه، استاد نیومده.

عرفان ابرو بالا انداخت.

- یعنی نمی‌تونی فرار کنی!

نازلی به سمت عرفان برگشت:

- از چی فرار کنه؟

چه گیری افتادم! از یک طرف نازلی و از طرفی دیگر عرفان. من هم نمی‌دانستم که باید چه توضیحی بدهم.

عرفان دستانش را به سینه‌اش گره زد.

- نمی‌دونم! دریا تو بگو، چرا می‌خوای فرار کنی؟

کمر صاف کردم و سعی کردم تا بحث را عوض کنم.

- فکر نمی‌کنید میون راه ایستادیم؟

این را گفتم و از پله ها پایین رفتم. کاش می توانستم فرار کنم و به هیچ کدامشان جوابی ندهم؛ اما نمی‌شد. نازلی و عرفان هم پایین آمدند. اگر هردوی آن‌ها باهم بودند، نمی‌توانستند سؤالی هم بپرسند.

- بریم کافه‌ی دانشگاه؟

نازلی و عرفان هردو با خشم به من نگاه کردند و تنها واکنش من در برابر نگاه‌شان، بالا انداختن شانه بود. به سمت کافه‌ی دانشگاه حرکت کردیم.

نازلی نیشگونی از بازویم گرفت.

- من بهت گفتم عرفان رو رد کنیم بره. اون‌وقت تو میگی بریم کافه‌ی دانشگاه؟

بازویم را مالیدم.

- زشته خب!

نگاهش را روی صورتم چرخاند.

- آره جون خودت!

وارد کافه شدیم و یک میز چهار نفر را برای نشستن انتخاب کردیم.

عرفان با سوئیچ روی میز ضرب گرفت و رو به من گفت:

- به نازلی بگیم؟

با تعجب نگاهش کردم.

- چی رو؟

نازلی بهت کرد و اخم‌هایش درهم رفت.

- چی رو می‌خوای به من بگی؟

عرفان سوئیچ را روی میز گذاشت. تپش‌های قلبم شدت گرفت، می‌خواست ماجرای ماندنم در آن خانه را در سرم بکوبد.

- همون موضوع رو!

نازلی قرمز شده بود، با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- حرفت رو بزن دیگه!

هنوز هم نفهمیده بودم کدام موضوع را می‌گوید. این‌که فامیل هستیم یا... .

عرفان به من نگاه کرد و وقتی دید چیزی متوجه نمی‌شوم، به نازلی گفت:

- من و دریا... .

رنگ نازلی این‌بار پرید و فشار دستانش روی لبه‌ی میز بیشتر شد. عرفان این را فهمیده بود و از قصد طولش می‌داد.

دست نازلی را از میز جدا کردم و میان دست‌هام فشردم و گفتم:

- من و عرفان دخترخاله و پسرخاله‌ایم!

کمی نگاهم کرد و نفسش را رها کرد.

- همین؟ خب چرا از اول نگفتید؟

عرفان دستش را زیر چانه اش گذاشت:

- چون خودمون هم نمی‌دونستیم!

- نمی‌دونستید؟

عرفان قبل از من پاسخ داد:

- نه، خانواده‌هامون باهم رابطه‌ای ندارن. من فقط عکس دریا رو دیده بودم!

نازلی حیرت زده گفت:

- چه جالب! میون این همه آدم، شما دوتا هم رو دیدید.

نیشخندی در دلم حواله‌ی نازلی کردم. باید می‌گفت چه بدشانسی! چه بدبختی.

این ماجرا هیچ جایش جالب نبود و فقط بدشانسی بود! شاید یک موقع دیگر، در شرایط دیگری خاله‌ام را می دیدم این‌قدر بی‌تفاوت و البته ترسیده نبودم. جعبه‌ی سیاهم برای عرفان داشت باز می شد.

عرفان از روی صندلی بلند شد:

- نازلی ناراحت نمشی اگر یه لحظه من و دریا خصوصی باهم حرف بزنیم؟

نازلی با جعبه‌ی دستمال روی میز بازی کرد.

- نه، برید.

عرفان با سر اشاره کرد که دنبالش بروم. چشمانم را روی هم فشردم و

آب دهانم را قورت دادم. با بدنی کرخت از صندلی جدا شدم و پشت عرفان راه افتادم.

عرفان ایستاد:

- من همه چیز رو می‌دونم.

سرم گیج رفت و طعم دهانم گس شد.

- از چی حرف می‌زنی؟

اخم‌هایش در هم رفت. چشم از من گرفت و نگاهش را به زمین دوخت:

- خودت بهتر می‌دونی!

- من... هیچی نمی‌دونم!

عصبی موهایش را چنگ زد:

- از خونه فرار کردی و پیش کسایی می‌مونی که نمی‌شناسی!

چشمانم سیاهی رفت. دیوار را چنگ زدم تا نیفتم.

عرفان بی‌رحمانه حرف‌هایش را بر سرم، بر روح بی‌سپرم آوار کرد:

- تو داری چی‌کار می‌کنی دریا؟ دیشب نزدیک بود مامانم سکته کنه!

من همین الآن داشتم سکته می‌کردم، داشتم می‌مردم. به پدر و مادرم گفته بود، فهمیده بودند. اگر آن‌ها به شهاب بگویند چه؟ وای! هم زمان با پلک زدنم، قطره‌ی اشک از پرتگاه چشمانم سقوط کرد.

- به پدر و مادرم گفتید؟

دست به صورتش کشید.

- بیا بریم خونه‌ی ما! اون‌جا مامان هم هست، حرف بزنیم.

با سر حرفش را تأیید کردم. آن‌قدر در شوک بودم، در بهت بودم که نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم!

- اشک‌هات رو پاک کن. می‌ریم پیش نازلی و ازش خداحافظی می‌کنیم!

دست به زیر چشمانم کشیدم، آتش روشن بود در وجودم و یخ جاری بود در رگ‌هایم. نفهمیدم عرفان چه گفت، نفهمیدم چه گذشت تا به خانه‌ی خاله رسیدیم و شربت خنک روبه‌رویم گذاشته شد. به اشک رخنه کرد در چشمان خاله مینا نگاه کردم و سرم را پایین انداختم.

از نگاه کردن به چشمانش شرم داشتم.

دستم را گرفت و فشرد:

- سرت رو بالا بگیر دخترم!

از برخورد دستان گرمش با دستان سردم لرزیدم. اشک لجوجانه از چشمانم پایین آمد و تبدیل به هق- هق شد.

سرم را در آغوشش گرفت:

- گریه نکن عزیزم. بگو چرا فرار کردی؟

با نفسی بریده گفتم:

- مجبورم کردن. کاری کردن که جز فرار چاره‌ای نداشته باشم.

دست روی اشک‌هایم کشید:

- چی‌کارت کردن که مجبور شدی؟

قلبم کند می‌زد، سنگین می‌زد.

سرم را از آغوشش جدا کردم.

- شما از کجا فهمیدید که من فرار کردم؟

صورتش خیس است و غرق در اشک.

- مادرت بهم گفت.

اشک‌هایم بند آمد، نفسم هم.

- شما بهشون گفتید که من این‌جام؟

سرش را به معنای نه تکان داد و من انگار باز از نو متولد شدم. انگار دنیای اکسیژن وارد ریه‌هایم شد و برای هزارمین‌بار از مرگ نجات یافتم.

- زنگ زدم به مادرت که حالت رو بپرسم. گفت حالش رو نپرس، گفت داغ گذاشته رو دلمون، آبرومون رو برده و فرار کرده. این رو که گفت، نمی‌دونی چی به روزم گذشت! نمی‌دونی سر قلبم چه بلایی اومد؛ اما بهش نگفتم که این‌جایی! حتماً دلیل محکمی داشتی که فرار کردی، مگه نه؟

این‌همه احساسش را درک نمی‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم. به منی که تا به حال ندیده؛ اما بوی مادر می‌داد، محبت‌هایش از حریر عشق بود، از جنس لطافت.

- دلیل داشتم! به خدا دلیل داشتم!

دست به زیر چشمانم کشیدم:

- می‌دونم دخترم! بگو.

زخم دلم باز بود و برایش مرهم می‌خواستم. این زن می‌توانست مرهم باشد، مادری باشد که مادرم نبود. کسی باشد که درک کند، محبت کند. حالم ویرانه بود. همه چیز را برایش گفتم. از ظلم خانواده‌ام گفتم، از کارهای امیر،

از جهنمی که ساخته بودند. از شهاب گفتم، از کاری که می‌خواست بکند، از فرشته‌ی نجاتم گفتم از ماهان و خواهرش. همه چیز را گفتم و او گوش کرد، نوازش کرد، درک کرد و همراه من گریست. سرم را در آغوش گرفت:

- تو چی کشیدی عزیزم؟ با تو چی‌کار کردن؟

می‌خواستم بگویم بد کردند! خیلی بد کردند. روحم را کشتند، ربودند. ذره- ذره سفیدهای روحم را سیاه کردند.

سرم سنگین بود، همه تنم روی پاهایم سنگین بودند.

- از خونه‌ی اون غریبه‌ها بیا بیرون، بیا پیش ما.

در همان لحظه‌ی اول واکنش نشان دادم و کلمه‌ی نه از دهانم بیرون پرید. نمی‌توانستم از آن خانه بیرون بیایم! آن‌ها غریبه نبودند، آن‌ها خانواده‌ی من بودند. من به آن‌ها وابسته شده بودم. به آرتا، به مهتا و به ماهان. ترک کردن‌شان برایم سخت بود. با چشمان آلوده به بغضش صورتم را نگاه کرد.

- چرا؟

نمی‌خواستم از اهالی خانه جدا شوم. نمی‌خواستم از ماهان جدا شوم!
اشک‌هایم را پاک کرد:
- خونه چند تا غریبه رو به این‌جا، خونه‌ی خاله‌ات ترجیح میدی؟ عزیز دلم بیا این‌جا بمون.
با ترس نگاهش کردم، می‌ترسم که بخواهند جدایم کنند. مانند پرنده‌ای شدم که در قفس، انتظار آزادی می‌کشد؛ اما زمانی که آزادش می‌کنند نمی‌رود.
- من اون‌جا راحتم.
- مجبوری اون‌جا بمونی؟ دینی گردنت دارن؟
صاف نشستم و آب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک شده بود.
- نه مجبور نیستم؛ اما اون‌جا راحتم، اون‌جا کار می‌کنم و زندگی می‌کنم. اون‌ها آدم‌های خوبین، مهربونن.
موهایم را زیر گوشم داد:
- یعنی می‌خوای همون‌جا بمونی؟
چشمانم را روی هم فشردم. مغزم داشت منفجر می‌شد.
- همون‌جا می‌مونم.
لب‌هایش را به هم فشار داد. درخشش چشمانش کمرنگ شد.
- باشه، هرجور راحتی؛ اما بدون هروقت خواستی بیای این‌جا، قدمت روی چشم ماست!

برای اولین‌بار از ته دل در آغوشش گرفتم و دلم لرزید از گرمای آغوش مادرانه‌اش.

- حال بابام خوبه؟

- خوبه.

- تو رو خدا راست رو بگید.

سرش را پایین انداخت.

- مادرت جوابی بهم نداد، می‌دونی که رابطه‌ی خوبی نداریم؛ اما گفت روی صندلی چرخ داره و حالش خوب نیست!

روحم از بدنم جدا شد و من خشکیدم.

- چیزی درباره‌ی من نگفت؟ من رو دیگه نمی‌خوان، مگه نه؟

- تو راهت رو ازشون جدا کردی، دیگه نمی‌تونی روی انتخابت شک کنی.

ساعت‌ها بود که نشسته بودم، از کلاس‌هایم گذشته بود و باید به خانه باز می‌گشتم. اشک‌هایم را پاک کردم و بلند شدم.

- من دیگه برم.

عرفان که تا الآن ساکت بود، از جایش بلند شد.

- من می‌رسونمت.

- نیازی نیست، می‌خوام قدم بزنم.

عرفان اصراری نکرد. از خانه خارج شدم و موبایلم را روشن کردم. ده میس کال از ماهان داشتم، چشمانم را روی هم فشردم. الآن نمی‌توانستم

حرف بزنم. شیب کوچه را پایین رفتم و روی نیمکت انتهای خیابان نشستم. پاهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتند. اگر عالم و آدم هم بگویند که من مقصر حال پدرم نیستم، خودم می‌دانم که مقصرم. می‌دانم که بد کردم. تاوانش را هم دادم. موبایلم زنگ خورد، به اسم ماهان نگاه کردم. بی‌رمق و با صدایی پر از بغض جواب دادم:

- بله؟

صدای عصبی ماهان در گوشی پیچید:

- چرا تلفنت خاموشه! بعد از بیست بار زنگ زدن الآن باید جواب بدی؟

چشمانم روی هم فشردم، حوصله‌ی بحث نداشتم:

- ببخشید.

کمی مکث کرد:

- چیزی شده دریا؟ تو حالت خوبه؟

با شنیدن صدایش، بغضم سنگین‌تر شد.

- خوب نیستم.

- چیزی شده؟ الآن کجایی؟

بیشتر در خودم مچاله شدم.

- نمی‌دونم!

- یعنی چی نمی‌دونم؟ سریع برای من یه لوکیشن بفرست!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا از لرزش صدایم کم کنم:

- نمی‌خواد بیاید.

صدایش خروشان شد:

- دریا من رو عصبی نکن! لوکیشنت رو بفرست!

فشار انگشتانم دور موبایل زیاد شد.

- باشه، پس قطع می‌کنم!

تلفن را قطع کردم و با نگاهی تار لوکیشن را فرستادم. بعد از چند دقیقه به تلفنم زنگ زد:

- تو اون‌جا چی‌کار می‌کنی؟

لب به دندان کشیدم.

- بهتون میگم.

صدایش آرام شد:

- اتفاقی افتاده دریا؟

موبایل را از گوشم جدا کردم. در میان گریه‌هایم مجالی برای نفس می‌خواستم.

- نه.

- پس چی‌شده؟ چرا اون‌جایی؟

- خونه‌ی خاله‌ام بودم.

با تعجب گفت:

- خاله‌ات؟

- براتون توضیح میدم.

- کسی رو خونه‌اش دیدی؟

- نه.

- الآن می‌رسم، آروم باش. خب؟

تن لرزانم را به نیمکت تکیه دادم.

- با... باشه.

نمی‌دانم چه‌قدر گذاشت که ماشین ماهان را دیدم. از ماشین پیاده شد و به سمت منی آمد که در خودم مچاله شده بودم و آرام اشک می‌ریختم. با دیدن ماهان، قلبم منقبض شد. ماهان با نگرانی نگاهم کرد، روبه‌رویم نشست. سرم را پایین گرفتم تا چشمان را نبیند.

- دریا چندبار نزدیک بود تصادف کنم، چی‌شده؟

- من خیلی پستم. نه؟

ابروهایش به هم نزدیک شدند.

- چی میگی تو؟ چیزی خورده توی سرت؟

اشک‌هایم شدت گرفت و گردنم خمیده‌تر شد.

- من اگر فقط به فکر خودم نبودم، اگر خودخواه نبودم، اگر از اول به پدرم فکر می‌کردم که با رفتنم، آبروش رو هم می‌برم، هیچ‌وقت از اون خونه فرار نمی‌کردم که الآن بابام مجبور باشه روی صندلی چرخ دار بشینه.

دست گرمش، دستم را لمس کرد. من مچاله‌تر شدم و از حرارت لمس دستانش سوختم.

- کسی بهت چیزی گفته؟

قطره‌ی اشک از روی گونه‌ام سر خورد و روی لب‌هایم نشست. لب‌هایم را از هم باز کردم:

- من خیلی پستم. من اون‌قدر پستم که خانواده‌ام دیگه من رو نمی‌خوان و قیدم رو زدن.

در خودم بیشتر جمع شدم.

- همه دارن برام دل می‌سوزنن. من ترحمشون رو نمی‌خوام! من نمی‌خوام کسی برای من دل بسوزونه!

گلویم را چنگ زدم تا نفسم بالا بیاید؛ اما نفسم در سینه گیر افتاده بود.

- از خودم متنفرم! از این‌که همه من رو یه بدبخت می‌بینن و برام دل می‌سوزونن متنفرم! من ترحم نمی‌خوام! برای منی که حتی خانواده‌ام هم من رو نخواستن، ترحم نکنید!

سینه‌ام را چنگ زدم.

- من ترحم نمی‌خوام!

ماهان دستانش را بالا آورد؛ اما دوباره پایین انداخت.

- آخه بهت دست بزنم هم اسلام رو به خطر انداختم! سرت رو بیار بالا!

سرم را پایین‌تر بردم. ماهان چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد.

- این حرف‌ها رو کی توی اون مخ کوچولوت فرو کرده؟

- هیچکس! این‌ها حرف‌های خودمه! حرف‌های دلمه.

چشمانش را که دیدم دلم ریخت و من نمی‌دانم امروز این دلم مشکلش چیست!

- پس به اون دلت بگو ساکت باشه و این‌قدر حرف مفت نزنه! این حرف‌ها یعنی چی؟ کی برای تو دل سوزوند؟ کی بهت ترحم کرده؟ اون مشکل از خانواده‌اته که تو رو نخواستن. لیاقتت رو نداشتن.

سرم را تکان دادم.

- دیگه دلداری نمی‌خوام! دیگه دروغ نمی‌خوام!

- این هم همون مشکلات هورمونیه؟

حرف‌هایش الآن برایم اهمیتی نداشت، حتی خجالت هم نمی‌کشیدم.

به سمت ماشینش رفت و دستمال آورد. دستمال را روی خیسی گونه‌ام چسباند.

- اشک‌هات رو پاک کن و بلند شو بریم!

دستمال برداشتم و آرام گونه‌ام را پاک کردم. زیر نگاهش داشتم له می‌شدم.

از روی نیمکت بلند شدم. کمی سرم گیج رفت و ماهان با گرفتن بازویم، باعث شد تا نیفتم. با تشکر بازویم را از دستش جدا کردم و به سمت ماشین رفتم. کاملاً به سمت پنجره برگشتم. دلم نمی‌خواست توضیحی

دهم. حوصله‌اش را نداشتم، ماهان کنارم قرار گرفت و ماشین حرکت کرد.

چیزی نپرسید و من چه‌قدر از او ممنون بودم که وضعیتم را درک می‌کرد.

- چرا بهم زنگ زده بودید؟

- می‌خواستم بگم کسی خونه نیست، نری پشت در بمونی. کجا برم؟

- خونه.

- همین الآن گفتم کسی خونه نیست، من هم کلید ندارم. خونه‌ی خودم هم بنایید.

- پس کجا می‌ریم؟

نگاهم کرد.

- نمی‌دونم، تو بگو.

دستانم را در آغوش گرفتم.

- من هم نمی‌دونم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم. چشمانم گرم شدند، در مقابل به خواب رفتن مقاومت کردم؛ اما نتوانستم حریفش شوم.

صدای نامفهومی شنیدم و چشمانم را نیمه باز کردم.

- دریا؟

طول کشید تا موقعیتم را تشخیص دادم و فهمیدم که در ماشین ماهان

هستم.

- بیدار شو، رسیدیم.

چشمانم را مالیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- کجا؟

لبخند زد:

- رستوران.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و به رستوران‌هایی که در کنار هم قرار گرفته بودند.

در ماشین باز شد و ماهان گفت:

- چرا پیاده نمیشی؟

پاهای بی‌جانم را حرکت دادم و از ماشین پیاده شدم، ماهان در ماشین را بست.

هوا تاریک شده بود، ماهان روبه‌رویم ایستاد و لبه‌ی مقنعه‌ام را درست کرد:

- موهات به هم ریخته!

آرام به موهایم دست کشیدم. چشمانم می‌سوخت و دهانم خشک شده بود.

- این‌جا سرویس بهداشتی نداره؟

چشمانش را روی هم فشرد.

- داره!

دستانم را به هم کشیدم. هوای این‌جا سرد بود و لباس‌های من، نامناسب.

وارد باغ رستوران شدیم و پله‌هایش را پایین رفتیم. ماهان سرویس بهداشتی را نشانم داد.

- منتظرت می مونم.

زیر لب تشکر کردم. از این که ماهان را علاف خودم کرده بودم، خجالت می‌کشیدم. وارد سرویس بهداشتی شدم. در آینه به چشمان ورم کرده‌ام نگاه کردم، گاهی اوقات واقعاً نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. شیر آب سرد را باز کردم و صورتم را شستم. موهایم را درست کردم و از دستشویی بیرون رفتم. ماهان همان‌طور که گفته بود، منتظرم مانده بود.

- ببخشید شما رو هم اذیت کردم.

چیزی نگفت و از روی سنگ‌های درشت گذشت و یک تخت را که کنار آب بود، انتخاب کرد و نشست. رفتم و کنار ماهان نشستم. به اطرافم نگاه کردم و بوی مطبوع هوا را در بینی‌ام کشیدم.

- این‌جا کجاست؟ خیلی قشنگه.

- لواسان.

دیگر چیزی نگفتم و دستانم را دور پاهایم پیچیدم. به فاصله‌ی اندک بینمان نگاه کرد.

- چه عجب نترسیدی بخورمت!

نفس عمیقی کشیدم:

- من از شما نمی‌ترسم!

- وقتی توی ماشین خواب بودی، چندبار یکی به اسم عرفان به موبایلت زنگ زد. عرفان کیه؟

کمی مکث کردم.

- مگه هرکی که به شما زنگ می‌زنه، من می‌پرسم کیه؟

شانه بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- خب بپرس!

گوشه‌ی لبم را بالا بردم.

- مثلاً اون دختری که اومد خونه‌تون و باهاش خیلی صمیمی بودید کی بود؟ یا اون دختری که باهاش توی استودیو بودید؟

- خوب آمارم دستته.

آن هم چه آماری! سر تکان دادم و نگاه گرفتم.

- به من مربوط نیست!

ابرو بالا برد:

- اون که صد در صد!

چیزی نگفتم که ماهان گفت:

- اگر الآن آرومی، می‌هوای تعریف کنی حال بدت برای چی بود؟

چشمانم را به معنی آره تکان روی هم فشردم. همه چیز را برایش تعریف کردم، پیشنهاد خاله‌ام را هم گفتم، با حذف این که پیشنهادش را رد کردم.

می‌خواستم حرف‌های او را هم بشنوم، می‌خواستم بدانم ماندنم را می‌خواهد یا رفتنم را.

- پیشنهاد خاله‌ات رو قبول می‌کنی؟

به فرش روی تخت دست کشیدم و نگاه از چشمان ماهان برداشتم.

- نمی‌دونم، شاید. پیشنهادش رو قبول کنم؟

- یعنی جوجه‌ی تازه از تخم در اومده‌مون، می‌خواد راه خودش رو بره؟ اصلاً برایش مهم بود؟ قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. تند و سنگین.

- پس برم؟ مشکلی نداره؟

منتظر نگاهش کردم. بغض مانند تیغی گلویم را خراشید. کاش حداقل می‌گفت نرو، بمان! اما مگر اصلاً ماهان مرا هم می‌دید؟ اصلاً بود و نبود من فرقی برایش داشت؟

- نمی‌دونم. این تصمیم خودته که می‌خوای بمونی یا بری. من نمی‌خوام چیزی رو بهت اجبار کنم.

لب‌هایم را به هم فشار دادم و سرم را پایین انداختم.

- ولی بهم بگو که میری یا می‌مونی.

نگفت بمان. نگفت! قلبم سقوط کرد و صدای شکستنش را شنیدم.

- بهش فکر می‌کنم.

ماهان سکوت را ترجیح داده بود. به رود زلال و آب روانش خیره شدم.

فردی آمد و سفارش‌هایمان را گرفت.

- آب هم بیارید.

مرد با گفتن حتماً، مکان را ترک کرد.

- اما نرو دریا!

به گوش‌هایم شک کردم، به حرفش هم.

- به خاطر آرتا؟

ماهان در چشمانم نگاه کرد.

- نه فقط به خاطر آرتا. به خاطر من و آرتا.

معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. ترجمه‌اش برایم سخت بود.

- به خاطر شما؟

نگاه نافذش، سلول‌هایم را هم می‌سوزاند:

- آره.

نگاهش را روی چشمانم گرداند. سرش نزدیک‌تر شد و بدنم من منقبض‌تر.

- به خاطر من، بمون!

آب دهانم را قورت دادم. صورتش در چند سانتی صورتم بود. نمی‌دانم

چرا این اشتباه را کردم و کنارش نشستم.

اگر نبضم را می‌گرفت، شوکه می‌شد.

خندید:

- خب من دیگه سر به سر کی بذارم؟ بی رو اذیت کنم، بخند؟ دلت میاد من رو تنها بذاری؟

زبانم بند آمده بود، نمی‌توانستم نگاهش کنم.

- آرتا هم بهت عادت کرده، تازه با بحران پدر و مادرش کنار اومده.

مرد غذا را آورد و ماهان با تشکر غذاها را گرفت و سینی بزرگ را روی تخت قرار داد.

- غذاها رو آوردن.

با نگاه به سینی غذا گفتم:

- میل ندارم.

چنگال را برداشت و در تکه‌ای از کباب فرو کرد و در دهانش گذاشت.

- بخور تا دوباره انرژی داشته باشی زار بزنی.

- نمی‌تونم هیچی بخورم آقا ماهان!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

- میشه این آقا گفتن رو تموم کنی؟ حتی توی استودیو همه به من میگن ماهان!

- آخه نمیشه.

- چرا؟

- توی دهنم نمی‌چرخه.

خندید:

- بیا از اسمم شروع کنیم، بگو ماهان.

- عادت ندارم!

گونه‌ام را کشید.

- عادت می‌کنی! زود باش، بگو!

با مکث گفتم:

- ماهان.

دستم را در هوا تکان دادم.

- نه، نه. این‌جوری خیلی بد میشه.

ابرو بالا انداختم:

- من با همون آقا ماهان راحت‌ترم!

لقمه‌ای غذا در دهانم گذاشت.

- اما من ناراحتم!

خواست لقمه‌ای دیگر در دهانم بگذارد که گفتم:

- خودم می‌خورم.

- مثل بچه‌ها باید سرت رو گرم کنم تا غذا بخوری.

لبخند کوچکی زدم:

www.98ia3.ir

- آخه میل نداشتم.

جرعه‌ای آب نوشید.

- تو همیشه سیری!

پارچه مانتوم لمس کردم.

- من موقع‌هایی که ناراحتم، نمی‌تونم غذا بخورم.

غذا را با هم خوردیم. اشتهایم باز شده بود. دستانم را با دستمال کاغذی پاک کردم.

- خیلی دیر شد، بریم خونه؟

از جایش برخاست.

- بریم.

با کمی مکث گفتم:

- فقط قبلش میشه بریم نزدیک رود؟

از روی تخت پایین آمد:

- باشه.

باهم به سمت رودخانه‌ی کنار رستوران رفتیم.

روی سنگ بزرگ کنار آب نشستم.

ماهان با پایش به سنگ ریزه‌ها ضربه می‌زد.

آرام لبم را تر کردم.

- شما واقعاً فکر می‌کنید که من از دادن شماره‌ام به شوهرخواهرتون

منظوری داشتم؟

ضربه‌ی پایش به سنگ ریزه‌ها کمتر شد.

- این چه سوالیه؟

بدون نگاه کردن به ماهان، لب زدم:

- حرف‌های اون روزتون رو یادتون رفته؟ می‌خواید براتون بگم؟ چون من کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاتون رو یادمه. حرف‌هاتون توی مغزم هک شده.

- گفتم که عصبی بودم!

همیشه‌ی خدا حق به جانب بود.

به سمت ماهان برگشتم:

- از نظر شما اون روز یه چیزی گفتید و گذشت؛ اما از نظر من اون حرف نگذشته. شما عصبی شدید و هرچی مغزتون رو درگیر کرده بود رو به من گفتید. مغزت رو خالی کردید؛ اما قلب من رو با حرف‌هاتون بدجور شکستید.

از روی سنگ بلند شدم، می‌خواستم از کنار ماهان بگذرم. امشب خودم باعث شدم، تمام خوشی‌ام زهر شود؛ اما نمی‌توانستم راحت از کنار این حرف‌های ماهان بگذرم. هرچند این قلب دیوانه‌ی من با دیدنش هربار تند می‌زد. چشمانش، آرامشش شده بود.

جلویم قرار گرفت و مانع عبورم شد.

- من برای محافظت از تو اون حرف‌ها رو زدم. من به پاکی تو اعتماد

دارم. من نمی‌خوام به خاطر اون عوضی یکی دیگه از آدم‌های زندگیم آسیب ببینه. این رو بدون من هیچ وقت به تو شک نمی‌کنم.

حرفش را باور کردم، آخر او و حرف‌هایش بت من شده بودند و من عبادت کننده‌ی آن‌ها.

- من نمی‌خوام کسی به خاطر من آسیب ببینه!

نتوانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم و خوشحال بودم که در این تاریکی نمی‌تواند لبخندم را ببیند.

***

با سردرد بدی چشمانم را باز می‌کنم. نگاه تارم روی اتاق ناشناس، می‌چرخانم.

فضای بیمارستان را تشخیص می‌دهم؛ اما چیزی یادم نمی‌آید.

می‌خواهم بلند شوم که درد بدی در سرم، این اجازه را نمی‌دهد. به سرمی نگاه می‌کنم که به دستم متصل است.

بالأخره خانه را، گندم را و آن صیغه نامه‌ی لعنتی را به یاد می‌آورم.

لحظه‌ی آخر را به یاد می‌آورم، سرم به جایی خورد و گندم از خانه رفت، پس کی مرا به این‌جا آورده بود؟

کسی اطرافم نبود، لب‌های خشکم را از هم باز می کنم و تنها اصواتی نامفهوم از میان لب‌هایم جاری می‌شود.

تخت را چنگ می‌زنم و خودم را بالا می‌کشم. احساس گیجی و حالت تهوع داشتم. در اتاق باز می‌شود و فریده خانوم وارد اتاق می‌شود. باز هم

مثل همیشه فریده به دادمان رسیده بود.

- به هوش اومدی؟

تکانی به سرم می‌دهم که چهره‌ام را در هم می برد:

- ببخشید به شما هم زحمت دادم.

- نه عزیزم، صدای دعوا رو شنیدم. اومدم بالا که ببینم چی‌شده، دیدم در بازه. نگران شدم و اومدم داخل و تو رو دیدم که روی زمین افتادی.

- ما همیشه شما رو تو دردسر می‌اندازیم، شرمنده.

- نه، این چه حرفیه؟ برم دکتر رو صدا کنم بیاد معاینه‌ات کنه.

لبخند می‌زنم:

- ممنون.

فریده از اتاق بیرون می‌رود. چشمانم را روی هم گذاشتم. بعد از چند دقیقه دکتر همراه فریده وارد اتاق می‌شود.

- حال بیمار چه‌طوره؟

چشمانم را روی هم فشردم.

- خیلی سرم درد می‌کنه!

- عادیه، به سرت ضربه‌ی شدیدی خورده.

نزدیک می‌شود و نور رو داخل چشمانم می‌اندازد. با دقت به چشمانم نگاه می‌کند.

- مستقیم رو نگاه کن.

به دیوار سفید روبه‌رویم نگاه می‌کنم. آن یکی چشمم را هم می‌بیند و می‌گوید:

- انگشت من رو دنبال کن.

به انگشت سبابه‌اش خیره می‌شوم و دنبالش می‌کنم. سؤال‌های دیگر می‌کند و من پاسخ می‌دهم.

خم می‌شود و چیزی در کاغذ سفید می‌نویسد.

- این‌طور که معلومه حالت بد نیست؛ اما باید چهل و هشت ساعت تحت مراقبت باشی، ضربه‌ی محکم به سرت خورده.

دکتر از اتاق بیرون می‌رود. نمی‌توانستم بشینم. دست روی سرم می‌گذارم و چشمانم را روی هم می‌فشارم تا کمی از دردش کاسته شود؛ ولی نمی‌شود.

- خیلی لطف کردید. واقعاً نمی‌دونم این لطفتون رو چه‌جوری جبران کنم!

شانه‌ام را می‌گیرد و مجبورم می‌کند بخوابم.

- نیازی به جبران نیست. بخواب، باید استراحت کنی.

- شما دیگه برید، من زنگ می‌زنم به یکی بیاد پیشم.

آب پرتغال را از درون کیسه بیرون می‌آورد و نی را درون جعبه فرو می‌کند:

- تا اون‌ها بیان من هستم.

جعبه را به سمتم می‌گیرد، لب به دندان می‌کشم و آب پرتغال را از دستش می‌گیرم.

- واقعاً نیازی نیست، من حالم خوبه.

جرعه از آب میوه‌ام می‌نوشم، معده‌ام پسش می‌زند.

- میشه با موبایلتون یه زنگ بزنم؟

فریده به سمت صندلی در اتاق می‌رود و کیفم را می‌آورد:

- موبایلت کنارت افتاده بود، کیفت هم روی کاناپه بود.

و من بازهم داغ می‌شوم از آتش شرم.

بعد از اصرار بسیار، فریده راضی به رفتن می‌شود. موبایل را داخل کیف بیرون می‌آورم و شماره‌ی گندم را می‌گیرم. کلمات و صدای تکراری در گوشم طنین می‌اندازد. موبایل را با حرص روی تخت می کوبم. سرم گیج می‌رود. لب‌های خشکم را به هم می‌کشم و نیم خیز می‌شوم. از تخت پایین می‌آیم. در پاهایم احساس ضعف و سستی می‌کنم و دوباره روی تخت می‌نشینم. موبایلم ویبره می‌رود، به نام نقش بسته روی صفحه نگاه می‌کنم. عرفان است.

- بله؟

- سلام. نه دفتر بودی، نه خونه. کجایی؟

به اطرافم نگاه می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم.

- بیمارستان.

- چی؟ کجا؟

نفس عمیقی می کشم و سینه‌ام را از اکسیژن پر می‌کنم.

- بیمارستان.

نگرانی در صدایش غوغا می‌کند:

- بیمارستان برای چی؟

- تو پله‌ها خوردم زمین، سرم آسیب دید. با یکی از همسایه‌ها اومد بیمارستان. باید چهل و هشت ساعت تحت مراقب باشم.

- کدوم بیمارستانی؟ حالت خوبه؟

اسم بیمارستان را می‌گویم، نمی‌توانم تنها از پس کارهایم بر بیایم.

- حالم خوبه، دکتر گفت جای نگرانی نیست.

- مطمئن باشم که راست گفتی؟ واقعاً توی پله‌ها خوردی زمین؟

حرفم را برای بار دوم تأیید نمی‌کنم. نمی‌خواهم به دروغ‌هایم دوبار مهر تأیید بزنم.

- من دیگه قطع می‌کنم، نمی‌تونم صحبت کنم.

- باشه، الآن دارم میام اون‌جا.

- خداحافظ.

خداحافظی می‌کند و تلفن را قطع می‌کنم.

به میس کال‌های افتاده روی تلفنم نگاه می‌کنم، یک تماس از آقای الوند داشتم. با کلافگی دستم را روی شماره می‌کشم.

بوق اول، بوق دوم و جواب می‌دهد. صدایش مرا به روزهای سختم برمی‌گرداند:

- بله؟

- سلام سعادت هستم. تماس گرفته بودید؟

- به دریا خانوم! خوبی؟ پارسا اومد پیشت؟

دستی به صورتم می‌کشم.

- بله اومدن.

- فردا میام دفترت. یه صحبت‌هایی باهات دارم.

- فردا نمی‌تونم بیام دفتر.

- پس فردا چه‌طور؟

- اون هم نمی‌تونم. بندازیم برای چهارشنبه؟

پرستار وارد اتاق می‌شود و به سمت سرم می‌رود.

- این تموم شده! چرا کسی نمیاد چیزی بگه؟ همراه نداری؟

آقای الوند با کمی مکث گفت:

- اتفاقی افتاده؟ بیمارستانی؟

با غیظ به پرستار نگاه می‌کنم. سرم را از دستم بیرون می‌کشد و پنبه را روی جای سوزن می‌گذارد.

- پنبه رو بگیر.

موبایل را با شانه‌ام نگه می‌دارم:

- چیز مهمی نیست. یه مشکل کوچک پیش اومد.

حرفم را قطع می‌کند:

- کدوم بیمارستانی؟

- واقعاً لازم نیست بیاید.

- حتماً لازمه که می‌پرسم.

اسم بیمارستان را می‌گویم و تأکید می‌کنم به آمدنش نیازی نیست.

- خدمت می‌رسیم، خداحافظ.

- خداحافظ.

در اتاق باز می‌شود و چهره‌ی اشکی خاله مینا را می‌بینم. من بازهم باعث گریه‌ی این زن شده‌ام.

به سمتم می‌آید:

- با خودت چی‌کار کردی؟

خواهرم که حتی نخواست جانم را نجات دهد. فرار کرد تا همان‌جا جان دهم.

چه‌قدر تلخ است این زندگی. کاش هرچه زودتر کارهایم را انجام دهم و بروم یا به قول عرفان، مثل همیشه از مشکلات فرار کنم. توان جنگیدن ندارم مانند کشوری شدم که دشمن به خاک و خون کشیده‌اش.

ویرانه‌هایم بازسازی نمی‌شود، فقط راه حل کارم فرار است. استقرار جواب نمی‌دهد. باید بروم. گاهی نباید پشتت را نگاه کنی! چیزهایی که پشت

سرت جا گذاشته‌ای، نمی‌گذارند بروی،

بروی و دیگر برنگردی. گاهی ماندن جواب نمی‌دهد.

بایستی و ویرانه‌هایت را نگاه کنی، خاک به خون کشیده شده‌ات را نگاه کنی، فقط بیشتر می‌شکنی.

ویرانه می‌شوی و دست‌ها برای خفه کردنت، درازتر می‌شوند.

- سرت درد می‌کنه؟

به خودم می‌آیم. سرم را به معنی نه تکان می‌دهم. خاله مینا با دستانش صورتم را قاب می‌گیرد:

- چرا مواظب خودت نیستی؟ این‌قدر که به فکر بقیه‌ای، یه ذره هم به فکر خودت باش.

دستم را بالا می‌آورم و روی دست‌هایش می‌گذارم. دستی که سال‌ها مادر من شد، دست‌هایی که باعث شد نفس‌هایم گرم بماند و سرد نشود.

- من خوبم. نگران نباش خاله!

عرفان و آلا وارد اتاق می‌شوند. آلا با دیدن من جیغ می‌کشد:

- خاله! چی‌شده؟

من و تو هم دردیم. هر دو زخمی از خنجر گندم که بر جسم و روحمان فرود آمده.

- عرفان چرا دیگه خاله و آلا رو آوردی؟

عرفان نزدیک می‌آید.

- نه، مثل این‌که مغزت واقعاً جابه‌جا شده! من به عنوان همراه نمی‌تونم بمونم.

سرم را به دیوار پشتم تکیه می‌دهم:

- دیگه مغزی نمونده برام که بخواد جابه‌جا شه!

آلا نزدیک می‌آید.

- خوبی خاله؟

دست کوچکش را نوازش می‌کنم.

- خوبم عزیزم.

نگاهم را به عرفان دوختم.

- میشه آلا رو ببری خونه‌ی علی؟

عرفان دست در جیب فرو می‌برد و به دیوار تکیه می‌دهد و حرفم را تأیید می‌کند:

- می‌برم.

چشمانم را می‌بندم. دنیا دور سرم می‌زند. دستی روی دستم می‌نشیند. چشمانم را باز می‌کنم و چشمانم، دست خاله مینا را می‌بیند. تنها می‌توانم لبخند کوچک به صورت نگرانش بزنم.

***

طعم خورش را چشیدم و قاشق را داخل ظرف‌شویی گذاشتم. کیان وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست. لبخند زد و سرش به دستش تکیه

داد. می‌دانستم که باز هم می‌خواهد چیزی بگوید.

- دیشب با ماهان خوش گذشت؟

جوابی ندادم. ماهان وارد آشپزخانه شد.

پشت سر من آمد، پشتم ایستاد و گردنش را به سمت قابلمه خم کرد:

- این چیه؟

از نزدیکی‌اش دستانم به لرزش افتاد

- قورمه.

سرش را عقب برد.

- امروز نرفتی دانشگاه؟

به سمت ماهان برگشتم.

- امروز کلاس ندارم.

ماهان به سمت یخچال رفت و شیشه‌ی آب را بیرون آورد.

- امروز توی استودیو کلی کار ریخته رو سرم، نمی‌تونم غذای خوشمزه رو بخورم.

کمرم را به کانتر تکیه دادم.

- براتون نگه می‌دارم.

ماهان آب را در لیوان خالی کرد و ابرو بالا انداخت.

- نه بابا؟

کیان به من نگاه کرد.

www.98ia3.ir

- حالا یه روز هم پیش ما بمون، قول میدم بهت بد نگذره.

جوابی به کیان ندادم. به حرف هایش عادت کرده بودم. ماهان لیوان را داخل ظرف‌شویی گذاشت.

- آدم قیافه‌ی تو رو می‌بینه باید بره نماز وحشت بخونه. اون‌وقت چه‌جوری یه روز رو با تو بگذرونه؟

ریز خندیدم. ماهان چشمکی زد و مشتش را به سمتم گرفت. دستم را مشت کردم و آرام به مشتش کوبیدم. کیان گوشه‌ی لبش را بالا برد.

- تو خوبی!

ماهان به سمت کیان رفت و موهایش را به هم ریخت.

- تو بهتری جوجه خروس!

کیان دستش را پس زد.

- تو مگه کار نداشتی؟ برو دیگه.

ماهان صندلی بیرون کشید و نشست.

- اصلاً نمی‌خوام برم، می‌خوام ببینم تو چی‌کار می‌کنی!

کیان دستانش را به سینه‌اش گره زد.

- بی‌کاری دیگه!

- تو چرا این‌قدر زود بیدار شدی؟

کیان خندید و چشمکی زد.

- چیه؟ ناراحتی خلوتتون رو به هم زدم؟

از خجالت داغ شدم، پشتم را کردم و مشغول درست کردن خورش شدم.

- بچه رو چه به این حرف‌ها!

- کلاً چهار سال بزرگتری بچه- بچه راه انداختی!

- سن به اونیه که تو کله‌ات هست که برای تو به جای مغز، نخوده.

از روی صندلی بلند شد.

- من دیگه برم.

کیان گفت:

- چه عجب!

ماهان نگاهی به کیان انداخت.

- چه‌قدر حرف می‌زنی.

رو به من کرد.

- خداحافظ دریا.

به کیان نگاه کرد و خندید:

- تو هم که شعور خداحافظی نداری!

کیان ادای خندیدن در آورد و نگاهش را از ماهان گرفت. ماهان شانه ی کیان را فشرد.

- اون‌وقت میگی من بچه نیستم!

کیان چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت. برای راهی ماهان، به دنبالش رفتم و کیان با نیشخندی گوشه‌ی لبش به من نگاه کرد. بی‌توجه

www.98ia3.ir

به کیان، به سمت ماهان رفتم که از در خانه خارج شده بود و مشغول پوشیدن کتونی مشکی و اسپرتش بود. به ماهان رسیدم، ماهان سرش را بالا آورد و من در دو کاسه‌ی عسلی‌اش غرق شدم.

- خداحافظ.

ماهان بلند شد و روی نوک بینی‌ام زد.

- مراقب خودش باش کوچولو!

از کلمه‌ی آخرش خوشم نیامد. چیزی ته دلم آزارم داد. از در بیرون رفت و من خیره به راه رفته‌اش، آرام در را بستم. دلم از همین حالا دلتنگش بود. راه اتاقم را در پیش گرفتم و روی تخت نشستم. به دیوار روبه‌رویم نگاه کردم. احساسی در دلم غوغا می‌کرد، هم برایم شیرین بود و هم تلخ! حسی که نمی‌خواهم باورش کنم. چنگ می‌زد به دیواره‌ی قلبم. حس دوری دنیای من از او! به تخت تکیه دادم. سرم را بالا گرفتم، هوای اتاق را در بینی‌ام کشیدم. می‌دانستم که دنیایم از دنیایش دور است، فاصله دارد. می‌دانستم من در برابر آن دخترهای حرفه‌ای که اطرافش را گرفته‌اند، با عشوه گری‌شان من یک هیچ بزرگم. در چشم او، من یک دختر کوچک و تنها بودم. من تازه فهمیدم این قلبم، این مغزم و این جانم، چرا بعد از دیدن او طریقه‌ی کار کردنش عوض می‌شود یا به کل از کار میافتد. حس عمیقی در قلبم شکل گرفته بود و من نمی‌دانستم باید با این حس چه کنم! می‌دانستم؛ ولی نمی‌خواستم باورش کنم.

نمی‌خواستم به آن حسی که می‌گفت این احساسات لعنتی‌ات را دور

بیانداز توجه کنم.

این حس تنها یک دوست داشتن ساده بود. دوست داشتنی از اعماق قلبم که ریشه دوانده بود. از اتاق بیرون رفتم. نمی‌خواستم بیشتر از این به چیزهایی که افکارم را به هم می‌ریخت، فکر کنم. می‌خواستم به سمت اتاق آرتا بروم که کیان گفت:

- ماهان رفت؟

- آره، رفتن.

کیان روی کاناپه نشست.

- دو دقیقه از وقتت رو میدی بهم؟

- اتفاقی افتاده؟

کیان دستانش را به هم کشید.

- اتفاق که نه، می‌خوام باهات حرف بزنم.

به سمت کیان حرکت کردم و روی کاناپه کنارش نشستم.

- خب؟

- درباره‌ی ماهانه.

اخم‌هایم در هم فرو رفت. باز هم می‌خواست حرف‌هایش را شروع کند.

خندید:

- این‌جوری اخم نکن. اون چیزی که فکر می‌کنی رو نمی‌خوام بگم.

با غیظ نگاهم را از چشمانش گرفتم و به تلوزیون دوختم:

- میشه زودتر حرفتون رو بزنید؟ می‌خوام برم آرتا رو بیدار کنم.

نفس عمیقی کشید و گردنش را از پشت خم کرد. داشت حوصله‌ام را سر می‌برد، موهایم را به سمت بالا هدایت کردم.

- می‌دونی که ماهان با مادرم مشکل داره.

- نه، نمی‌دونم.

یکی از ابروهایش را بالا برد.

- یعنی درباره‌ی شهیچی بهت نگفته؟

- نه، نگفتن.

تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد.

- خودت یه چیزهایی رو باید فهمیده باشی.

- بله فهمیدم که آقا ماهان با مادرتون مشکل داره؛ ولی این چه ربطی به من داره؟

- رابطه‌ی من و ماهان رو که می‌بینی، زیاد نمی‌تونیم باهم کنار بیاییم. از بچگی هم همین بودیم؛ اما جونمون برای هم در میره. من به ماهان خیلی مدیونم.

آب دهانش را قورت داد.

- یه کینه‌ای از مادرمون توی دلشه، نمی‌تونه اون کینه رو کنار بذاره. من می‌خوام ماهان به آرامش برسه. می‌خوام مامانم به آرامش برسه. مادرم هربار که یه قدم به جلو برمی‌داره، ماهان بهش یه ضربه‌ای می‌زنه که صد

قدم به عقب پرتاب میشه. من و مهتا هم اگر بخوایم برای نزدیک‌تر شدن این دوتا کاری کنیم، به بدترین شکل تنبیه‌مون می‌کنه. ما یه خانواده‌ایم، کاری که مادرمون کرد به همه‌ی ما ضربه زد. به ماهان و مهتا بیشتر از من. شاید مهتا نبخشیده باشه؛ اما به خاطر من، به خاطر آرتا که یه خانواده داشته باشه، بخشید؛ اما ماهان نمی‌بخشه. ماهان همینه. سخت می‌بخشه. من و مهتا بارها شانسمون رو امتحان کردیم، ازش خواهش کردیم که این کینه رو کنار بذاره. ماهان فکر می‌کنه چون خودش نبخشیده، ماهم نباید می‌بخشیدیم.

لب‌هاش را روی هم فشار داد.

- تو می‌تونی باهاش حرف بزنی؟ راضیش کنی؟

من از اتفاقی که افتاده بود، هیچ چیز نمی‌دانستم. نمی‌دانستم این وسط حق با ماهان است یا با مادرش. نمی‌دانستم چرا ماهان مانند قطب هم نام آهن ربا از مادرش فرار می‌کند.

- وقتی حرف شما که خانواده‌اش هستین رو قبول نمی‌کنه، حرف من رو قبول کنه؟

- حرف ما رو هم چون خانواده‌اش هستیم، چون هم دردش بودیم، گوش نمیده؛ چون فکر می‌کنه ما هم باید همون کینه رو از مادرمون داشته باشیم؛ اما تو که یه غریبه‌ای... .

حرفش را قطع کردم.

- اول باید بدونم جریان چیه. اگر خودش خواست برام تعریف کنه، اون

موقع هرکاری از دستم بر میاد می‌کنم.

کیان خواست چیزی بگوید که صدای زنگ موبایل من، مانع حرفش شد. به شماره‌ی ناشناس نقش بسته روی صفحه نگریستم. شماره‌اش آشنا به نظر می‌آمد. دست روی نقطه‌ی سبز کشیدم.

- بله؟

صدای سهیل، پدر آرتا در گوشم پیچید و تن مرا لرزاند:

- سلام، سهیل هستم. به جا آوردید؟

نگاهی به کیان انداختم که من خیره شده بودم. دستم را مشت کردم. صدایم می‌لرزید:

- بله. مشکلی پیش اومده؟

- من امروز عصر می‌خوام بیام دنبال آرتا.

لب به دندان کشیدم. نبض پیشانی‌ام می‌کوبید. با لکنت گفتم:

- این... به من مربوط نیست. بهتره به مهتا خانوم زنگ بزنید.

سهیل خندید:

- چرا این‌قدر اضطراب داری؟

از موقعی که ماهان آن حرف‌ها را درباره‌ی سهیل گفته بود، احساسم به سهیل عوض شده بود. جوابی ندادم.

- ماهان پیشته؟

سینه‌ام را از اکسیژن پر کردم.

- نه. من دیگه باید برم خداحافظ.

فرصت ندادم تا بخواهد حرفی بزن و تلفن را قطع کردم. چشمانم را روی هم فشردم. کیان ساعدش را به بالای کاناپه تکیه داد.

- سهیل بود، نه؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- چرا باهاش اون‌طوری حرف زدی؟

جوابی ندادم و از روی کاناپه بلند شدم.

- ماهان بهت گفته ازش فاصله بگیری، نه؟

بلوزم را پر استرس صاف کردم:

- آره، آقا ماهان گفتن.

- حتماً بهت هم گفته برای چی! ما هیچ کدوم از سهیل دل خوشی نداریم، بهتره کاری کنی که دیگه سهیل بهت زنگ نزنه؛ چون هم اگر مهتا بفهمه ناراحت میشه، هم ماهان.

سر شالم را در دستم فشردم.

- آقا ماهان می دونن، من قبل از این که شماره‌ام رو به پدر آرتا بدم، از هیچی خبر نداشتم؛ اما حتی اگر لازم باشه، شماره‌ام رو عوض می‌کنم.

کیان در تأیید حرف‌هایم سر تکان داد. به سمت اتاق آرتا رفتم تا بیدارش کنم. در رل که باز کردم، آقا مصطفی را در سکوت مشغول کتاب خواندن دیدم. سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد.

- راحت باش، بیا داخل.

آرام وارد اتاق شدم.

- ببخشید، نمی‌دونستم شما این‌جایید.

- اگر می‌خوای آرتا رو بیدار کنی، من بیدارش کردم. خوابش میاد، بیدار نمیشه. دیشب تا دیر وقت با ماهان مشغول بودن.

کلمه‌ی آها را زیرلب زمزمه کردم و اتاق را ترک کردم. غذا را آماده کردم و به اتاق پناه بردم. سرم را با جزوه‌هایم گرم تا ساعت دو شد. از اتاق بیرون رفتم. هم زمان با بیرون آمدن من از اتاق، مهتا هم وارد خانه شد. لبخندی به رویم پاشید و دکمه‌های مانتوش را آرام باز کرد:

- سلام چرا خونه این‌قدر ساکته؟

لبخندش را پاسخ دادم و به چار چوب در تکیه دادم.

- آرتا خوابه. بقیه هم تو اتاقن.

مهتا کیفش را روی کاناپه گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

- چه بوی خوبی میاد.

بالا سر غذا رفت و درش را برداشت.

- غذای مورد علاقه‌ی ماهان! جاش چه‌قدر امروز خالیه.

انگشتانم را درهم پیچیدم. حالا که ماهان این غذا را خیلی دوست داشت، دلم نمی‌آمد برایش نبرم. انگشتانم را در هم پیچیدم.

- خب من غذا رو براشون می‌برم استودیو.

سر مهتا به سرعت بالا آمد و نگاه پر تعجبش را به من دوخت.

- مطمئنی؟

کف دستان عرق کرده‌ام را به بلوز طوسی‌ام کشیدم و لب‌های خشکم را با زبان تر کردم:

- آره، البته اگر شما مشکلی ندارید.

هنوز هم تعجب در نگاهش آشکار بود. دست‌هایش را در ظرف‌شویی شست.

- نه عزیزم، چه مشکلی؟

لبخندی زدم و بعد از خوردن نهار، لباس‌هایم را پوشیدم. ظرف غذا را پر کردم و با گرفتن آژانس به استودیوی ماهان رفتم. دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم و منتظرش ماندم. قلبم پر هیجان می‌کوبید. لب‌هایم را تر کردم و پر استرس باری دیگر دکمه را فشردم. حس می‌کردم دارم کار اشتباهی انجام می‌دهم.

آخه چه دلیلی داشت من برای ماهان غذا بیاورم؟ نگاه تعجب زده‌ی مهتا را نمی‌توانستم فراموش کنم، حق هم داشت! من، پرستار بچه‌اش، یکهو به سرم زد که برای برادرش غذا ببرم.

در آسانسور باز شد و مرا از دنیای افکارم به بیرون کشید. وارد آسانسور شدم و طبقه‌ی مورد نظرم را انتخاب کردم.

در آینه‌ی آسانسور به خودم نگاه کردم. روی موهای بیرون ریخته از شالم دست کشیدم و درستشان کردم. با باز شدن در آسانسور بیرون رفتم و

وارد استودیوی ماهان شدم، سحر را پشت میز دیدم.

سحر با دیدن من، ابروهایش بالا رفت.

- دریا؟

سعی کردم لبخند بزنم؛ اما لبخندم، فقط کار عضلات صورتم شد.

- سلام.

از پشت میزش بلند شد و به سمت من آمد.

- سلام، مشکلی پیش اومده؟

کیفم به خاطر وجود ظرف سنگین شده بود و به شانه‌ام فشار می‌آورد.

کیفم را به شانه‌ی دیگرم، منتقل کردم.

- نه، با آقا ماهان کار داشتم. هست؟

- هست؛ اما توی اتاق عکاسیه. می‌خوای برو توی اتاق خودش منتظر بمون.

سرم را به معنی باشه تکان دادم، بار دوم بود که به این‌جا می‌آمدم.

استودیوی بزرگی بود و کارکنان زیادی داشت. به سمت اتاق ماهان که اولین اتاق بود رفتم؛ اما پشیمان شدم و اتاق‌ها را یکی- یکی نگاه کردم تا این‌که ماهان را پیدا کردم. ایستاده بود و به مرد مقابلش می‌گفت که چه‌گونه بایستد. یک قدم وارد اتاق شدم، ماهان آن‌قدر غرق در کارش بود که مرا ندید. از مرد در زاویه‌های مختلف عکس گرفت. من هم غرق در او و اخم خاصی که ناشی از دقت روی پیشانی‌اش افتاد بود، شده بود.

بدون آن‌که به من نگاه کند، گفت:

- سحر بیا اون نور رو یه ذره کمتر کن.

از داخل گونه‌ام را گاز گرفتم.

- من سحر نیستم، به سحر بگم بیاد؟

ماهان با تعجب به من نگاه کرد.

- دریا؟

به سمت در اتاق رفتم.

- من برم به سحر بگم بیاد.

ماهان انگشت زیر ابرویش کشید.

- نمی‌خواد، تو بشین. من خودم درستش می‌کنم.

زمانی که دید مردد وسط اتاق ایستاده‌ام، آرام مرا به سمت تک صندلی گوشه‌ی اتاق کشید. مرد نگاه سردش روی من و ماهان بود. به صندلی نگاه کردم.

- نترس روش میخ نذاشتم، بشین.

روی صندلی نشستم. ماهان دوربینش را به من داد و به سمت چراغ‌ها رفت و نور را کم و تنظیم کرد.

دوربین را به دستش دادم، به سمت مرد رفت. چند عکس دیگر از مرد گرفت.

- تموم شد.

مرد چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد.

- خسته شدم.

ماهان سری از روی تأسف تکان داد.

- چند تا ژست گرفته، خسته شده.

مرد به ماهان نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. ماهان شقیقه‌هایش را فشرد.

- اگر با شرکتشون قرار نداشتم، با اردنگی می‌نداختمش بیرون.

تکانی به سرش داد و به من نگاه کرد.

- چی‌شده یاد من افتادی؟

می‌خواستم بگویم من همیشه به یاد تو هستم؛ اما به جایش ظرف را از درون کیف بیرون آوردم.

- براتون غذا آوردم.

به طرف غذا نگاه کرد، ابروهایش بالا رفت.

- همون غذای صبحه؟

به معنی آره، چشمانم را روی هم فشردم و از روی صندلی بلند شدم.

ماهان روبه‌رویم ایستاد. سر شالم را در دست گرفت و با ریشه‌های سر شال، بینی‌ام را قلقلک داد.

- مهربون شدی! خبریه؟

چشمانم ریز کردم.

- دیدم گناه دارید، گفتم برای شما هم بیارم!

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد.

- این‌جور که تو گفتی، دلم برای خودم سوخت.

بوی عطرش در بینی‌ام پیچید. چرا تا حالا نفهمیده بودم، عطرش چه‌قدر خوش بو است؟ ظرف را از دستم گرفت و درش را باز کرد. نگاهش را از غذا گرفت و به چشمانم دوخت.

- می‌تونم بگم روزم رو ساختی!

به سمت در رفت.

- خودت خوردی؟

پشتش حرکت کردم.

- آره.

- یکم شک برانگیزه! تو، برای من غذا بیاری! سم که نریختی توش؟

ایستاد، به ماهان خوردم. ماهان به سمت من برگشت و خندید:

- گاهی احساس می‌کنم مرغی‌ام که جوجه‌ام همه جا پشتمه!

- چرا سم باید بریزم توش؟ به خودتون شک دارید؟

ابرو بالا انداخت.

- به مهربونی‌های تو شک دارم!

مثل خودش ابرو بالا انداختم.

- این رو بذارید به پای دیشب که حالم رو خوب کردید!

گوشه‌ی لبش را بالا برد.

- باشه، قبول!

در اتاقش را باز کرد که من گفتم:

- من دیگه برم، خداحافظ.

- کجا؟ باید توی صحنه‌ی جرم حاضر باشی اگر من چیزیم شد.

- نترسید! اگر سم هم ریخته باشم، شما چیزی‌تون نمیشه!

دستم را گرفت. با گرفتن دستم، انگار برق بهم وصل کرده‌اند. دستم را به سرعت از دستش بیرون کشیدم. شدت واکنشم آن‌قدر زیاد بود که ابروهای ماهان بالا پرید.

- نترس بابا، تا وقتی غذا هست تورو نمی‌خورم!

از جلوی در کنار رفت.

- خودت با زبون خوش میای تو!

با شیطنت نگاهم کرد.

- یا با زبون خودم کاری می‌کنم بیای!

از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم.

موهای روشنش روی پیشانی‌اش ریخته بود. غذایش را آرام خورد.

- شهاب نیاد این‌جا؟

شانه بالا انداخت.

- نه، نمیاد.

- از کجا مطمئنید؟

در ظرف را گشود.

- چند روز پیش حرفمون شد

- چرا؟

لب‌هایش را تر کرد.

- فضولی؟

از حرف‌هایش ناراحت نمی‌شدم. به هرحال او ماهان بود و ماهان از اول همین بود.

- درباره‌ی من بود؟

دهانش پر بود. سرش را به معنی نه تکان داد.

سرم را کمی کج کردم و صورتم را جلوی صورت ماهان گرفتم.

- واقعاً؟

ماهان دستش را جلوی دهانش گرفت.

- برو بشین. بذار من هم غذام رو بخورم، از اول که اومدی داری بازجوییم می‌کنی.

صاف ایستادم.

- پس درباره‌ی من بوده!

به صندلی تکیه داد.

- درباره‌ی تو نبود. من باید یه جوری این ماجرا رو تمومش می‌کردم که تموم شد.

رفتم و کنار ماهان ایستادم.

- شهاب فهمیده من پیش شما می‌مونم؟

کلافه تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد.

- بی‌خیال شو!

ترس قلبم را در مشتش فشرد.

- پس فهمیده!

عصبی دست میان موهایش کشید.

- نه دریا! اون روز که از تو عکس نگرفتم و تو از دستش فرار کردی، از من پول خواست، من هم بهش ندادم. من با این کارش مخالف بودم، هنوز هم هستم. به خاطر همین بهش کمک نمی‌کنم.

چیزی نگفتم.

- دو روزه که دارم خودم رو می‌خورم. شهاب دوست دبیرستان منه، رفیقمه؛ اما الآن پسش زدم. الآن که دستش رو به سمتم گرفته، دستش رو نگرفتم.

پنجره را باز کرد.

- می‌دونی چند بار ازش چه داستان‌هایی شنیدم؟ می‌دونی چندبار دخترهایی مثل تو رو پیدا کرده، با قول‌های الکی فرستادنش اون طرف آب و با چی مواجه شدن؟

به پنجره تکیه داد.

- یه بار، یه دختر هیجده ساله که از پرورشگاه فرار کرده بوده گیر میاره. به اون هم میگه مدلینگ، دخترِ باورش میشه. وقتی داشته از مرز می‌گذشتن، تازه می‌فهمه می‌خوان کجا ببرنش. می‌خوان باهاش چی‌کار کنن، از ترس بلایی که قرار سرش بیاد، با شیشه رگش رو می‌زنه.

جنازه‌ی دختر رو هم برای این‌که توی دردسر نیوفتن، می‌اندازن توی آب. از موقعی که این داستان رو از شهاب شنیدم، هزاربار از مغزم گذشت که به پلیس لوش بدم؛ اما نکردم! نتونستم.

قلبم فشرده شد، درد گرفت. گاهی آدم‌ها چه‌قدر می‌توانند ظالم باشند. صدای این مظلوم‌ها به کجا می‌رسد؟ اصلاً به خدا می رسد؟ کاش برسد! ماهان آشفته بود. نگاهش، حرف زدنش، آشفته بود. لبخند زدم.

- همه که مثل من خوش شانس نیستن.

نگاهم کرد.

- گاهی به این فکر می‌کنم، اگر به اون مسافرت نمی‌اومدم و تو رو نمی دیدم، اگر تو الآن، به جمع اون دخترهایی که خیلی‌هاشون هم می‌دونن چه اتفاقی قرار براشون بیوفته بودی. تویی که یه نقطه‌ی سیاه تو وجودت ندارق، می‌خواستی چه‌جوری طاقت بیاری؟ میون اون‌هایی که جون‌شون در میره برای دخترهای... .

سکوت کرد، ادامه نداد؛ ولی من تا ته حرفش را خواندم. برای عوض کردن حالش، طرف غذایش را از روی میز برداشتم.

- غذاتون رو بخورید، سرد شد.

ظرف غذا گرفت و روی میز گذاشت.

- نیم ساعت دیگه کار آموزهام میان.

- مگه شما عکاسی هم یاد می‌دید؟

سرش را به معنی آره تکان داد. با هیجان به ماهان نگاه کردم.

- به من هم یاد می‌دید؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

- جوجه وکیل‌ها رو چه به کارهای هنری؟!

با غیظ نگاهم را روی صورتش چرخاندم.

- من همیشه عکاسی رو دوست داشتم. ژست عکاس بودن رو، همیشه دوست داشتم که بلد باشم حرفه‌ای عکس بگیرم؛ اما خب وضعیت خانواده من رو که می‌دونید!

چشمانش را روی هم فشرد. از این حالت نگاه کردنش که انگار داشت یک بچه را تماشا می‌کرد، متنفر بودم.

- عکاسی ژست نیست بچه! کاره.

لب‌هایم را تر کردم.

- یعنی یادم نمی‌دید؟

کمی مکث کرد:

- باشه، یادت میدم.

با شوق دستانم را به هم کوبیدم.

- خیلی ممنون آقا ماهان.

صورتش را جمع کرد:

- باز این گفت آقا ماهان! ماهان! من ماهانم، نه آقا ماهان!

- آخه نمیشه که من جلوی همه به شما بگم، ماهان.

- حدأقل وقتی دو نفرمون تنهاییم، من ماهانم!

مردد نگاهش کردم که گفت:

- فقط کافیه یه بار دیگه بهم بگی آقا ماهان!

- تلاشم رو می‌کنم!

- تلاش نکن، مجبوری!

یکی از ابروهایم را بالا بودم.

- چرا مجبورم؟

خندید، از همان خنده‌های حرص در بیارش.

- چون اگر بگی آقا ماهان، دیگه عکاسی بهت یاد نمیدم.

- هیچ‌وقت نباید از هنرتون سوء استفاده کنید!

ابروهایش را بالا انداخت.

- ببین نیم وجبی چه حرف‌هایی می‌زنه!

در اتاق کوبیده شد، از ماهان فاصله گرفتم.

- بیا داخل.

در باز شد و همان دختر در مهمانی وارد اتاق شد. ماهان کلافه دست

پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:

- فقط تو رو کم داشتم!

دختر ترنم نام، نگاهی به سر تا پای من کرد و بی‌توجه به من به سمت ماهان رفت. دست دور گردن ماهان پیچید و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت. قلبم میان سینه‌ام سوخت. شال ابریشمی‌اش از روی موهای طلایی رنگ و روشنش سر خورد و روی شانه‌هایش افتاد. صورتش را نزدیک صورت ماهان گرفت. خیلی نزدیک. آن‌قدر نزدیک که قلب دیوانه‌ی من، در خودش جمع شد. تلفنم زنگ خورد و مرا از این مخمصه نجات داد. از اتاق بیرون رفتم، به اراده‌ی خودم نه، به اراده‌ی پاهایم. پیچش بدی را در دلم احساس کردم، پشت دیوار ایستادم؛ اما داخل اتاق را می‌دیدم.

نمی‌توانستم چشم بردارم از ماهانی که روی صندلی نشست و ترنمی که روی پاهایش جا گرفت. نتوانستم نگاه نکنم به بوسه‌ای که روی لب‌های ماهان گذاشت.

انگار قلبم را چنگ زدند. انگار چند گلوله، هم زمان به سمت قلبم شلیک کردند

انگار! صدای نازلی هم نمی‌توانست نگاه قفل شده‌ام را از روی آن‌ها را باز کنم. چشم گرفتم. به هر توانی بود، چشم گرفتم از صحنه روبه‌رویم. نفس‌هایم در سینه حبس شده بود. قلبم ناتوان می‌کوبید و پاهایم بی‌حس شده بودند.

گوشی را میان انگشتانم فشار دادم. آن‌قدر فشار دادم که نوک انگشتانم رو به سفیدی زد. ماهان، ترنم را از خودش جدا کرد و از روی صندلی بلند شد.

- این‌جا محل کارمه! داری چی‌کار می‌کنی؟

اما این جدا کردن هم نتوانست مرا به حال خودم برگرداند. مهم آن بوسه بود، مهم صمیمیتی بود که از صد متری هم خودش را نشان می‌داد، داشت جار می‌زد!

اگر در دفتر کارش این‌جوری بود... .

سعی کردم به حال خودم برگردم. نباید ماهان مرا این شکلی می‌دید. دندان‌هایم روی هم فشردم. بوق اشغال یک سره در گوشم می‌زد. سعی کردم آرام باشم. بردارم این فشاری را که روی تمام وجودم بود. ترنم با عصبانیت از اتاق بیرون آمد و به سمت در خروجی رفت. صدای سوت ممتد در گوش می‌پیچید. موبایل را خاموش کردم و به سمت اتاق ماهان رفتم. سعی کردم صدایم، دستم‌هایم نلرزند. به سمت کیفم رفتم. ماهان با کلافگی موهایش را چنگ زد.

- کی بود بهت زنگ زد؟

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد، خش نداشته باشد و احساسات سوخته را لو ندهد، گفتم:

- دوستم، باید باهاش برم جایی.

ماهان خواست چیزی بگوید که سحر وارد اتاق شد.

- ماهان، کار آموزها اومدن.

لبخند زدم.

- خداحافظ.

چه خوش خیال بودم. ماهان سر تکان داد.

- ممنون بابت غذا!

ماهان با من همان کار را کرد که زهر با جان آدم می‌کند. از اتاق بیرون رفتم و از پله‌ها پایین دویدم. کاش مغزم آن صحنه را فراموش کند. امروز چه روزی‌ست؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم امروز، برای من همان قیامت است، قیامتی با مرگ روح و قلبم! وسط خیابان رفتم. ترنم با پاهای کشیده‌اش به سمت ماشینش حرکت می‌کرد. به خودم نگاه کردم و به او. قلبم بیشتر سوخت. تاکسی جلویم ایستاد، سوار ماشین شدم. بغض را در گلویم و اشک را پشت پلک‌هایم زندانی کردم. من هرچه را که می‌شکستم، غرورم را در برابر ماهان نمی‌شکستم. در برابر فشار بغض زندان شده در گلویم، مقاومت کردم.

سرم را به پنجره تکیه دادم. دست‌گیره‌ی در را چنگ زدم. کاش می‌شد از سنگ باشم، کاش می‌شد این بغض لعنتی را دور بیاندازم.

دستم را روی قلبم گذاشتم. انگار داشت می‌سوخت.

- آروم باش. آروم!

همیشه فکر می‌کردم، آن‌هایی که از سنگ هستند و بی‌احساس، از همه چیز محرومند- از اشک ریختن، از عشق و دوست داشتن، از دوست

داشته شدن و محبت؛ ولی حالا می‌فهمم که اشتباه می‌کردم. این آدم‌ها خوشبخت‌ترین آدم‌ها هستند. آن‌ها هیچ وقت قلبشان از حرف کسی نمی‌شکند، عاشق نمی‌شوند، قلبشان را به کسی نمی‌دهند که او تکه-تکه‌اش کند، به خاطر آدم‌هایی که ارزش ندارند، اشک نمی‌ریزند و نمی‌گذارند کسی باعث اشکشان شود. این آدم‌ها هیچ وقت از جان و دلشان برای دیگران مایه نمی‌گذارند.

آدرس خانه‌ی خاله را به راننده نشان دادم. الآن نمی‌توانستم به آن خانه برگردم. حالم خوش نبود، می‌ترسیدم بفهمند این حال بد من، برای چیست.

وارد شماره‌ی مهتا شدم و پیامی برای او ارسال کردم.

- مشکلی نداره من دیرتر برگردم خونه؟

بعد از چند دقیقه مهتا جواب پیامم را داد:

- نه. آرتا با کیان رفت بیرون.

صفحه‌ی موبایل را قفل کردم. راننده جلوی خانه‌ی خاله ایستاد، کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

مردد زنگ در را فشار دادم، در با صدای آرامی باز شد. در را هل دادم و وارد حیاط شدم. دو پله‌ی کوتاه حیاط را طی کردم. وارد ساختمان شدم. انگار روی پاهای خودم نبودم، انگار یک نفر داشت هدایتم می‌کرد. اگر خودم بودم، قادر به برداشتن قدم از قدم نبودم. نمی‌توانستم این‌قدر آرام باشم؛ اما می‌دانستم با اولین کلمه‌ای که بگویم، آتش فشان اشکم فوران

می‌کند.

پله‌ها را دوتا یکی کردم و بالا رفتم. ماهان آن کسی نبود که من شناخته بودم. من ساده، حرف‌های ماهان را برای خودم چه تعبیر کرده بودم؟ از روی دیوار سر خوردم و روی پله نشستم. کیفم را در آغوش گرفتم. دلم سرما زده بود.

صبر کردم تا به خودم بیایم. تا لرزش دستان و بدنم متوقف شوند. از روی پله‌ها بلند شدم. قدم‌هایم را مانند کودکی که تازه راه رفتن یاد گرفته است، برداشتم. به طبقه‌ی خانه‌ی خاله رسیدم. خاله جلوی در، منتظر بود. به سمتش رفتم و محکم در آغوشش گرفتم.

- سلام عزیزم، خوش اومدی.

از آغوشش بیرون آمدم.

- سلام.

آشفتگی چشمانم، اخم‌هایش را در هم برد.

- حالت خوبه؟

لبخند تصنعی زدم.

- خوبم، مرسی.

به سمت کاناپه هدایتم کرد.

- عرفان خونه نیست. راحت باش.

دکمه‌های مانتوم که داشت خفه‌ام می‌کرد را باز کردم و شال را از سرم

جدا کردم. صحنه‌ی چند لحظه قبل، برای بار هزارم در سرم تکرار شد. قطره اشکی که روی گونه‌ام تاخت را به سرعت پاک کردم. به سمت آشپزخانه رفت. دلم حرف زدن می‌خواست، مرهم برای زخم‌هایم می‌خواست. مرهمی که تا الآن از آن محروم بودم. بعد از چند دقیقه چای داغ روی میز نشست. نگاهم را دوختم به بخاری که از لیوان خارج می‌شد. چشمانم را روی هم فشردم. کاش مغزم مرور آن صحنه‌ی لعنتی را تمام کند. تمام بدنم منقبض بود. پارچه‌ی کاناپه را در دستم فشردم. دست روی پایم گذاشت، تکان شدیدی خوردم و چشمانم را باز کردم. خاله مینا بهت زده دستش را پس کشید. لب را زیر فشار دندان‌هایم بردم و با دستانم صورتم را پنهان کردم. صورتم داغ بود، انگار داشتم می‌سوختم.

خاله مینا مردد نگاهم کرد، نزدیک‌تر شد. سرش را به سمت سرم سرازیر کرد. نفس کشیدن زیر آوار بغض برایم سخت بود.

نگاه در چشمان قهوه‌ای سوخته‌اش کردم.

- چی‌شده؟

اشک از چشمانم سرازیر شد. آخ! این چه دردی بود؟ دهانم را باز کردم. می‌خواستم از دردی که قلبم را میان مشتش گرفته بود و بی‌رحمانه می فشرد، بگویم؛ اما دوباره دهانم را بستم. سخت بود از این درد گفتن. آرام موهایم را نوازش کرد، با محبتی خالصانه.

- بگو! هرچی می‌خوای بگو!

قطره‌ی اشکم روی دامنش سقوط کرد.

- چرا همون چیزی که بیشتر از هرچیزی باعث خوشحالیت شده، می‌تونه قلبت رو زخمی‌تر کنه؟

او لب زد:

- همیشه چیزهایی که دوست داری، از دست دادنشون بیشترین آسیب رو بهت می‌زنه.

"یکی بود یکی نبود؛ آن‌که همیشه نبود، تو بودی و آن‌که بود من بودم."

***

کلافه در تخت شانه به شانه می‌شوم و نفسم را محکم بیرون می‌دهم.

- حوصله‌ام سر رفت.

خاله سرش را از کتابش بالا می‌آورد و کتاب را می‌بندد.

- سرت بهتره؟

سرم؟ دردش را نمی‌دانم؛ اما بدجوری مشوش بود.

با کلافگی پتو را کنار می‌زنم و پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم. یقه‌ی بلوز مشکی‌ام را بالا کشیدم و پاهایم را درون کفش فرو بردم.

- مانتوی من کجاست؟ می‌خوام برم قدم بزنم.

خاله مینا از روی صندلی بلند می‌شود و بازویم را می‌گیرد.

- بیرون هوا سرده. تو هم ضعیف شدی، سرما می‌خوری.

سرما می‌خورم؟ جهنم! کاش بمیرم.

دوباره روی تخت می‌نشینم. موبایلم زنگ می‌خورد و نام آقای الوند روی صفحه نقش می بندد.

صفحه را بالا می آورم و به خاله نشان می دهم.

- مثل این‌که مهمون داریم!

خاله چشمانش را ریز می‌کند و روی کلمات انگلیسی می‌چرخاند:

- کیه؟

- آقای الوند.

صفحه‌ی گوشی را پایین می‌آورم و تماس را وصل می‌کنم:

- الو؟

صدای آقای الوند در گوشم انعکاس پیدا می‌کند:

- سلام. ما بیمارستانیم، توی کدوم اتاقی؟

شماره‌ی اتاق گفتم و کمی تعارف‌های بی‌سر و ته به خوردش دادم. خاله شال حریر مشکی را روی سرم انداختم و موهایم را درست کرد.

- قیافه‌ام مثل مرده‌هاست. نه؟

با انگشت سبابه زیر گودی چشمانم می‌کشد. نگاهش نوازش‌وار صورتم را می‌کاود.

- این چه حرفیه دخترم؟ تو همیشه خوشگلی!

دستم را دور کمرش می‌پیچیم و مانند کودکی که بعد از مدت‌ها گم شدن تازه مادرش را پیدا کرده، او را در آغوشم می‌کشم. دستش،

شانه‌هایم را نوازش می‌کند. از خاله مینا فاصله می‌گیرم و روی تخت دراز می‌کشم. در اتاق زده می‌شود. خاله مینا مانتوش را صاف می‌کند.

- بفرمایید.

خودم را بالا می‌کشم و به تخت تکیه می‌دهم. در باز می شود و قد کوتاه آقای الوند میان در پدیدار می‌شود و بعد پارسا الوند، با همان نگاه نافذ همیشگی پشت پدرش وارد اتاق می‌شود.

شالم از روی سرم، سر می‌خورد و روی شانه‌هایم می‌افتد. شال را دوباره روی موهایم می‌کشم و موهای وز شده‌ام را با کشیدن دست، صاف می‌کنم.

آقا الوند به سمتم می‌آید:

- چند ساله که هم رو ندیدیم؟

لبخند روی لب‌هایم سایه می‌اندازد، از روی اجبار!

آقای الوند با نگاهش صورتم را می‌کاود:

- چه‌قدر عوض شدی. اون موقعی که اومدی پیش من، هنوز خیلی کوچک بودی.

یاد اون روزها باعث می‌شود، عضلات صورتم از کار بیافتد. باعث شد قلبم دوباره نامنظم و سنگین بزند. هیچ وقت نمی‌خواهم به آن روزها برگردم، در آن روزها جهنم را ذره- ذره در آتش سوختن را تجربه کردم. این‌که آرام- آرام بمیرم.

پارسا نزدیک می‌آید. نمی‌خواهم به چشمانش نگاه کنم. نگاهش مرا یاد او می‌انداخت. با این‌که خیلی با او فاصله داشت، فرق داشت. همه با او فرق داشتند. او در این دنیا، فقط یک نفر بود.

فقط خودش می‌توانست، او باشد. صدایش، نگاهش، چشمانش، در ذهنم نقش می‌بندد. سینه‌ام تیر می‌کشد. بمب باران در سینه‌ام می‌شود.

- سلام، خوبید؟

به خودم می‌آیم. مردمک لرزانم روی چشمانش ثابت می‌ماند.

- م... مرسی.

از هرچه که در گذشته بود، می‌خواستم فرار کنم. در مغزم پر بود از گذشته.

گذشته‌ای که هنوز هم بر سینه‌ام آوار است و نمی‌گذارد نفس بکشم.

سنگینی سرم چند برابر می‌شود، سرم گیج می‌رود و بغض مانند توده‌ای سخت در گلویم می‌نشیند. آقای الوند با خاله مینا سلام می‌کند و خاله مینا هم برای آمدنش تشکر می‌کند. پارسا کنار تخت می‌ایستد. از نگاه کردن به چشمانش گریز می‌کنم.

- دیروز که خوب بودید، یکهو چی‌شد؟

صبر می‌کنم تا نفسم بالا بیاید. این ضعف بدنی من پایانی نداشت.

برای بار صدم، دروغی که سرهم کرده‌ام را بازگو می‌کنم.

پارسا ابروهایش را بالا می‌برد.

- واقعاً؟ یا مربوط به کارتونه؟ آخه اون شب، داشتید با یه نفر بحث می‌کردید.

چشمانم را روی هم می‌فشارم. کمرم را صاف می‌کنم تا شانه‌هایم را از این انقباض آزار دهنده، نجات دهم. کاش بحثمان را نشنیده باشد، مگرنه اون هم از سیاه‌ترین نقطه‌ی زندگی‌ام خبردار می‌شود.

- نه. این موضوع کاملاً اتفاقی بود. این چیزها توی شغل من عادیه. عادت کردم به بحث کردن با شوهر زن‌هایی که با طلاق گرفتنشون مخالفن و خیلی بحث‌های دیگه. هزاربار تهدید شدم، اون شب هم یکی از اون دفعه‌ها بود.

پارسا به میز تکیه می‌دهد.

- شغل خطرناکیه! مخصوصاً برای یه زن.

لبخند می‌زنم و ابرو بالا می‌اندازم:

- زن و مرد نداره! اگر هم باشه، برای همه خطرناکه. مگه زن‌ها از مردها چی کم دارن؟

می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد:

- مگه من گفتم زن‌ها چیزی کم دارن؟ اگر همچین نظری داشتم، برای این پرونده نمی‌اومدم پیش شما!

دست به گوشه‌ی چشمم می‌کشم.

- خبری از دوستتون نشد؟

چشمانش را روی هم فشار می‌دهد.

- داشت یادم می رفت. از طریق همون دوست مشترکمون، فهمیدم که بندر عباسه. گفت آدرس جایی که می‌مونه رو هم ازش می‌گیره.

- من امشب مرخص میشم. فردا صبح باهم می‌ریم دنبال حکم جلب؛ چون حکم جلبتون فقط برای حوزه‌ی تهرانه، باید از قاضی نیابت قضایی بگیریم برای بندرعباس و اون‌جا بریم دادگاه تا حکم جلب برای حوزه بندرعباس رو بگیریم.

یقه‌ی پیراهن مشکی خوش دوختش را درست می‌کند.

- باشه.

آقای الوند دست روب شانه پارسا می‌گذارد.

- سرش رو درد نیار.

لبخند زدم:

- این چه حرفیه؟

آقای الوند نفس عمیقی می‌کشد:

- ما رو که یادت رفته، ما هم از دور آوازه‌ات رو می‌شنویم و اوج گرفتنت رو تماشا می‌کنیم. حالا هم که پیدات کردیم، شنیدم می‌خوای کوچ کنی!

به پارسا نگاه می‌کنم. پارسا لب پایینش را به دندان کشید.

- نباید می‌گفتم؟

خاله مینا جلوتر می‌آید. رنگ صورتش زرد شده بود. او هنوز کوچ مرا باور نکرده بود، هنوز باور نکرده بود که می‌خواهم بال‌هایم را باز کنم و بروم. بال‌هایم زخمی‌ست؛ اما با ماندن در این‌جا زخم‌هایش درمان نمی‌شود.

در این هفت سال، کم مادری نکرده بود- حتی بیشتر از مادر خودم، در حقم مادری کرده بود. وجودش برایم آرامش بخش بود، نوازش‌هایش تسکین دهنده دردهایم بود. دور شدن از او به همان اندازه که برای او سخت بود، برای من هم سخت بود. درد آور بود.

به خاله مینا خیره شدم:

- آره، می‌خوام کوچ کنم و برم.

می‌بینم که تعادلش را از دست می‌دهد، می‌بینم که چیزی در وجودش می‌شکند؛ اما من دیگر نمی‌توانستم این شهر را، هوای آلوده‌اش را، هر گوشه‌اش را تحمل کنم. نمی‌خواستم مانند یک مرده باشم، با این تفاوت که نبضش می‌زند.

- برای چی؟ تازه این‌جا کارت گرفته. تازه داری میشی دریا سعادت! چرا می‌خوای بری؟

جواب این سؤال برای خودم هم سخت است؛ چون جوابش یکی نیست، هزارتا دلیل برای رفتن دارم؛ اما دو برابر آن دلیل برای ماندن داشتم.

" اگر دنیات خاکستریه، تو یه مدادرنگی بردار و رنگش کن"

این حرف در گوشم بارها و بارها تکرار می‌شود.

- خیلی وقته که این تصمیم رو داشتم.

آقای الوند دست می‌گذار روی لبه‌ی تخت.

- این رو به عنوان یه بزرگتر، یه کسی که چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کرده بهت میگم. هیچ وقت کارهایی که می‌تونی توی کشور خودت انجام بدی رو نمی‌تونی توی یه کشور غریب انجام بدی. اگر بری، باید از نقطه‌ی صفر شروع کنی! تو این همه راه رو اومدی، وسط راه رهاش نکن. من اگر به تو به عنوان یه وکیل اعتماد کردم و پسرم رو فرستادم پیشت؛ چون شنیدم که مؤفقی. با آینده‌ات بازی نکن!

من خیلی وقت بود که داشتم با زندگی بازی می‌کردم! مثل یک عروسک خیمه شب بازی بر صحنه‌ی زندگی که کنترلش دست خودش نیست و یک نفر او را می‌رقصاند و می‌چرخاند.

با احساس حضور کسی در اتاق، چشمانم را باز کردم. هوا هنوز هم تاریک بود. نگاه تارم واضح‌تر شد و قدی بلند را در چارچوب در دیدم؛ ولی هنوز مغزم در خواب بود و نمی‌تواند تشخیص دهد که کیست.

- دریا خوابی؟

صدای ماهان بود. خودش بود؛ اما من، نه صدایش را می‌خواستم، نه حضورش را.

هنوز نتوانسته بودم، ظهر را فراموش کنم. با صدای خواب آلودی گفتم:

- چی‌شده؟

- چرا این‌قدر بی‌حالی؟

دست به پیشانی داغم کشیدم.

- اومدید بیدارم کردید، می‌خواید براتون بندری برقصم؟

- نه عربی برقص، بیشتر دوست دارم.

با کلافگی نفسم را بیرون دادم.

- میشه برید؟ می‌خوام بخوابم.

نزدیک تختم شد و چراغ را بالای سرم روشن کرد.

- نه، نمیشه.

زیر پتو پنهان شدم، حتی نمی‌خواستم نگاهش کنم.

- ساعت چنده؟

- شش صبح. مگه نباید بری دانشگاه؟

مغزم که فعال شد، دوباره آن صحنه جلوی چشمانم نقش بست.

تخت فرو رفت و فهمیدم که کنار من، روی تخت نشست. پتو را از روی سرم کنار زد. به سرعت پتو را روی سرم کشیدم.

- چی‌کار می‌کنید؟ شال سرم نیست.

ماهان از روی کلافگی نفس عمیقی کشید.

- نترس با دیدن موهات من به گناه نمیوفتم. شالت کجاست بهت بدم؟

چرا نمی‌رفت؟ کاش می‌رفت. با شنیدن صدایش عاجزتر می‌شدم. با شنیدن صدایش، آن صحنه دوباره جلوی چشمانم، تکرار و تکرار می‌شد.

- توی کشوی سوم.

با صدای کشیده شدن پاهایش روی زمین، فهمیدم که بلند شده است.

در کشویی را باز کرد و خندید.

- اوه- اوه! کشو رو اشتباه باز کردم.

منظورش را فهمیدم و از زیر همان پتو از خجالت قرمز شدم. در کشو را بست. هنوز هم داشت می‌خندید.

- تقصیر خودته! اومدی از یه چیزی فرار کنی، گیر یه چیز بدتر افتادی! چرا آدرس اشتباهی میدی بچه؟

از تصور آن چه دیده بود، حتی نمی‌توانستم از زیر پتو بیرون بیایم. می‌دانستم با نگاه کردن به چشمانش آب می‌شوم.

- بیا شالت رو پیدا کردم.

دستم را از زیر پتو بیرون آوردم تا شال را بگیرم. شال را به دستم داد. شال را روی سرم انداختم و روی یقه‌ی باز بلوزم را پوشاندم. از زیر پتو بیرون آمدم. هنوز هم همان لباس‌ها تنش بود، کمی خودش را به سمتم کشید. بی‌آن‌که بخواهم، با دیدنش نیشخندی رو لبم نشست. پاهای دراز شده‌ام را در شکمم جمع کردم، دردش دمار از روزگارم در آورده بود.

- چی‌شد یکهو اون‌طوری رفتی؟

نمی‌خواستم ته مانده‌ی غرورم را هم بشکنم. با ناخن، خطوط محوی روی پتو کشیدم.

- گفتم که یکی از دوست‌هام زنگ زد.

- ولی من شنیدم که رفتی خونه‌ی خاله‌ات.

نمی،خواست سؤال‌هایش را تمام کند. هرلحظه امکان داشت که این بغض، اشک شود و از چشمانم بریزد.

- آقا ماهان.

حرفم را قطع کرد.

- قرار شد که دیگه نگی آقا ماهان!

چانه‌ام را به زانویم تکیه دادم. سعی کردم کمی از حالت غمگین چهره‌ام بکاهم؛ اما قلبم سنگین بود. درد می‌کرد و با دیدن ماهان هم این درد هزار برابر شده بود.

- یادم نمیاد قراری داشته باشیم!

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- یعنی نمی‌خوای عکاسی یادت بدم؟

دلم تیر کشید و چهره،ام را درهم برد.

- نه، نیازی نیست. دیگه نمی‌خوام. این چیزها به درد من نمی‌خوره.

دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و سرش را کمی نزدیک کرد. نگاه نافذ و جدی‌اش را به چشمانم دوخت.

- چرا؟ دیروز که خیلی اصرار داشتی!

خمیازه‌ای کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

- آدم نمی‌تونه از تصمیمش پشیمون شه؟

نگاهش همان است، موشکافانه، خیره و جدی.

- چرا می‌تونه؛ اما نه در طول چند ساعت.

چشمانم روی هم رفت. اصلاً نخوابیده بودم. یعنی نتوانسته بودم که بخوابم. چشم که می‌بستم، فکرهای مزخرف در سرم به خط می‌شدند.

- رفتی خونه‌ی خاله‌ات چیزی شنیدی؟

اخم‌هایم در هم فرو رفت. همه چیز گردن خودش بود. انگشت میان ابروهای درهم گره خورده‌ام گذاشت و به سمت بالا کشید.

- پس درست گفتم؟

سرم را عقب کشیدم.

- الآن اگر بفهمید درد من چیه، می‌خواید چی‌کار کنید؟

چیزی نگفت. اصلاً مگر خود زخم، می‌تواند درمان هم باشد؟ نه، نمی‌تواند.

نفس عمیقی کشیدم؛ اما نه تنها باعث نمی‌شود که راحت‌تر نفس بکشم بلکه سینه‌ام را سنگین‌تر می‌کند و راه عبور نفس‌هایم را تنگ‌تر.

- گلوم خشک شده. میرم آب بخورم.

ماهان از روی تخت بلند شد تا بتوانم بلند شدم. پاهایم روی زمین گذاشتم و بلند شدم. استخوان‌های بدنم، درد می‌کرد انگار تازه از رینگ بوکس در آمده‌ام. از شدت دل درد، نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم؛ اما سعی کردم که چیزی رو لو ندهم. صاف ایستادم و از در اتاق بیرون رفتم. به سمت آشپزخانه رفتم. شیشه‌ی آب را در آوردم و خوردم. مسکن‌هایم

تمام شده بود. موهای پخش شده‌ام را زیر بلوزم گذاشتم و دوباره به سمت اتاق برگشتم. ماهان هنوز هم در اتاق بود، کنار ماهان روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم.

- باید بری دانشگاه؟

لبم را گاز گرفتم و کمرم را صاف کردم.

- اوهوم.

- امروز نرو دانشگاه. رنگ و روت خیلی پریده.

کاش فقط رنگ و رویم پریده بود. کاش فقط درد این لعنتی را داشتم و آن چیزی که داشت قلب بی‌چاره‌ام را له می‌کرد، نبود. کاش تو می‌رفتی تا هرلحظه با دیدن چشمانت، قلبم بیشتر له نشود، خرد نشود.

- نمی‌تونم. نزدیک امتحان‌های دانشگاهه باید برم.

- این دانشگاه چی داره که یه روزش رو هم از دست نمیدی؟

تمسخرآمیز خندیدم.

- مطمئن باشید چیزهایی که استودیو شما داره رو نداره!

نگاهم کرد.

- منظور؟

سعی کردم آرام باشم و چیزی از دهانم در نرود.

- منظوری نداشتم.

- اگر منظورت ترنمه... .

خون به سمت گوش‌هایم آمد. با عصبانیت گفتم:

- من منظوری نداشتم. روابط رنگارنگتون به من ربطی نداره آقا ماهان!

ماهان گوشه‌ی لبش را بالا برد.

- روابط رنگارنگ؟ جوری میگی انگار به زور مجبورشون کردم با من باشن! اگر خودشون نخوان که... .

حرفش را قطع کردم. حرف‌هایش به جای آن که آرامبخشم باشد، باعث می‌شود اعصابم تحریک شود و حس حمله بهم دست دهد، آن هم در این وضعیت!

- یعنی واقعاً فکر نمی‌کنید این میون یکی بهتون دل ببنده و شما باعث شکسته شدن قلبش شید؟

ابرو بالا برد.

- دل بستن و این حرف‌ها همه‌اش الکیه! زن‌ها تا وقتی منفعتی براشون داشته باشی پیشت می‌مونن، منفعتشون که تموم شه حتی پشتشون رو نگاه نمی‌کنن و می‌ذارن و میرن! عشق و علاقه؟!

پوزخند صدداری زد:

- این حرف‌ها فقط برای توجیحه! عشق و علاقه‌ای وجود نداره! همه‌اش به خاطر سود خودشونه!

عشق و علاقه‌ای وجود ندارد؟ دل بستن غیر واقعی است؟ تعریفش از عشق همین بود؟ همین‌قدر ظالمانه؟

شدت درد دلم بیشتر شد. غیر قابل تحمل شد. پلکم خشک شد. بدون پلک زدن نگاهش کردم.

- همه یه جور نیستن! دلیلی نداره وقتی شما... .

بغض گلویم را خراشید. حرف زدن سخت شده بود، خیلی سخت!

- وقتی آدم‌هایی که شما شناختید این‌طوری بودن، دلیل بر این نیست که همه یه جور باشن! نباید آدمای رو یه جور دید!

ماهان پوزخند زد، سرش را پایین انداخت و تکان داد.

- توی اون دنیای پاک مغز تو، این چیزها نمی‌گنجه!

نمی‌دانستم به خاطر درد دلم است یا به خاطر حرف‌های دردناک ماهان؛ اما نمی‌توانستم نفس بکشم.

خودم را به سمت جلو کشیدم. از شدت دل درد در خودم جمع شدم.

این درد همیشه بود؛ اما نه در این حد.

ماهان نگاهم کرد. متوجه حال بدم شد.

- حالت خوبه؟

کاش نفهمد! کاش متوجه نشود که این به خود پیچیدن‌هایم برای چیست!

- هیچی فکر کنم گرسنه‌امه. به خاطر اون معده‌ام درد می‌کنه!

ماهان ابرو بالا انداخت.

- باشه گرسنه‌اته!

از روی تخت بلند شد.

- دراز بکش. میرم برات مسکن بیارم.

کل بدنم از خجالت منقبض و داغ شد.

کلافه سرتکان داد:

- اون‌جوری نگاهم نکن. دراز بکش.

نمی‌شد یک روز این پسر باعث خجالت من نشود. از اتاق بیرون رفت و من بیشتر از خجالت آب شدم. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و با عجز نفسم را بیرون دادم.

چاره‌ای جز دراز کشیدن نداشتم. دراز کشیدم و پتو را تا زیر چانه بالا آوردم. بعد از چند دقیقه ماهان با یک لیوان بزرگ آب پرتغال در دستش وارد اتاق شد. نگاهم را دزدیدم. دیگر روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. همه‌ی حرصم را فراموش کرده بودم و خجالت جایش را گرفته بود. به سمتم آمد، کمی جابه‌جا شدم. ماهان کپسول قرمز رنگ را به همراه آب پرتغال به دستم داد. دستانم می‌لرزید، آب پرتغال که لبریز بود کمی روی پتو ریخت. ماهان به دستانم نگاه کرد:

- چرا دست‌هات این‌قدر می‌لرزه؟

بدون نگاه کردن به ماهان قرص را داخل دهانم گذاشتم و آب پرتغال را خوردم.

لیوان را روی میز کنارم گذاشتم و آرام دور دهانم را پاک کردم. آرام زمزمه کردم:

- مرسی.

متوجه کلافه بودنش شدم. لب پایینم را با دندان فشردم. ماهان به سمت دفترچه‌ی کوچک و صورتی رنگم رفت.

- دفترچه خاطراته؟ از این‌هایی که دخترها میان عاشق اصغر پسر همسایه و جعفر پسر قصاب شدن رو توش می‌نویسن؟

چیزی برای پنهان کردن نداشتم. هرچه را که در آن دفتر نوشته بودم، ماهان هم می‌دانست. زمانی که جوابی از من ندید. کش کنار دفتر را باز کرد و صفحه اول را گشود. نگاهش روی کلمات دوید.

سعی م‌کردم با نوشتن کلماتی که هیچ وقت به هیچکس نمی‌توانم بگویم، خودم را آرام کنم؛ اما آرام نمی‌شوم. اگر تک- تک این صفحات را هم پر کنم. اگر به اندازه‌ی روزهایی که شب می‌شود، بنویسم باز هم آروم نمی‌شوم. این زخم‌های عمیقی که روی قلبم جا خشک کرده، هنوز هم خون از آن چکه می‌کند. همین‌جا توقف کرد، میان کتاب را بست و به دیوار تکیه داد.

- دنبال درمونش نباش! چون درمون نمیشه. من هم خیلی دنبال درمون دردم گشتم. دورم رو پر کردم از آدم، هرکاری رو که بگی امتحان کردم؛ اما خوب نشدم. درد خنجر از پشت، هیچ وقت درمان نمیشه!

دستش را مشت کرد و آرام روی میز فرود آورد.

- می‌دونی چرا به زن ها بدبینم؟ می‌دونی چرا میگم زن‌ها دلبسته نمیشن و فقط به فکر منفعت خودشونن؟ اولین زن زندگی من،

اصلی‌ترین زن زندگی من، مادرم وقتی که منفعتش تموم شد رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

- رفت؟

تلخ خندید و از روی دیوار سر خورد. کاش نمی‌پرسیدم. من تحمل دیدن غم چشمانش را نداشتم.

- آره، رفت! با سه تا بچه، با وجود یه شوهری که توی بحرانی‌ترین شرایطش به اون احتیاج داشت، به زنش، کسی که عاشقانه بهش عشق می‌ورزید؛ اما اون بدون این‌که پشتش رو نگاه کنه، بدون نگاه کردن به سه تا بچه‌ای که تو اون شرایط بهش نیاز داشتن گذاشت و رفت.

طوفان در چشمانش برپاست. طوفان دردها! آرام از تخت پایین آمدم و به سمت ماهان رفتم. کنارش به دیوار تکیه دادم. ماهان سرش را به سمت من برگرداند. نگاهش مثل همیشه نبود. پر از درد بود، آسمان چشمانش بارانی بود.

نگاهش را از صورتم گرفت و کلافه میان موهایش چنگ زد:

- بابای من یه شرکت داشت. شرکت معماری. اون موقع بچه بودم. چهارده سالم بود. نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی میوفته؛ اما میون حرف‌هایی که بابام می‌زد، کلمه‌ی ورشکست شدن رو شنیدم، فهمیدم ورشکست شدیم. بابام داغون شده بود. شب و روزش یکی شده بود. خیلی براش سخت بود که از اون همه اسم و تجمل هیچی نمونده، طلبکارها هم از طرف دیگه. فشار روش زیاد بود. مامانم که فهمید

ورشکست شدیم، دیوونه شد. همه چیز رو به هم ریخت. حال بابام رو بدتر کرد. من از همون بچگی با بابام خوب بودم. همیشه با اون بودم.

به چشمان روشنش نگاه کردم، به مردمک لرزانش... .

کاش می‌توانستم آرامش کنم. کاش می‌توانستم بی‌فاصله، بی‌آن‌که چیزی میانمان باشد در آغوشش بگیرم و پسر بچه‌ی ناآرام کنارم را آرام کنم.

ساعدش را روی زانویش گذاشت و گردنش را از پشت خم کرد.

- مجبور شدیم به خاطر طلبکارها، همه چی رو بفروشیم. فقط همین خونه رو داشتیم. بابام در عرض چند وقت تبدیل شده بود به یه مرد تکیده. شب‌ها می‌دیدم راه می‌رفت، می‌دیدم سرش رو می‌گیره میون دست‌هاش، می‌دیدم که مامانم با حرف‌هاش حالش رو بدتر می‌کرد. همه‌ی این‌ها رو من می‌دیدم؛ چون مهتا مشغول کنکورش بود و کیان هم یه بچه ده ساله! یه هفته گذشت، دو هفته گذشت. یه روز که پدرم نشسته بود جلوی تلوزیون، مامانم اومد جلوش و تلوزیون رو خاموش کرد. گفت نمی‌تونه وضعیت رو تحمل کنه! می‌خواد بره! بابام گفت درست میشه، این روزها می‌گذره. خیلی دوستش داشت، خیلی؛ اما اون رفت!

خون جاری در بدنم سرد شد. با تعجب نگاهش کردم. مادرش برای همین رفته بود؟

دستش را مشت کرد و با دست دیگرش به صورتش کشید. رگ گردن و پیشانی‌اش متورم شده بود. از حالش می‌ترسیدم.

- بعد از یک سال خبر ازدواج مامان رو با صمیمی‌ترین دوست بابا شنیدیم!

صورتش را به سمت من برگرداند.

- رفت و بعد از یک سال به جای خودش، خبر ازدواجش اومد! بابام نتونست تحمل کنه. نتونست این همه درد رو تحمل کنه! سکته کرد. افتاد توی جا.

قلبم آه کشید. در چهارده سالگی این‌ها را دیده بود؟ در آن سن کم این همه درد بر سرش آوار شده بود؟ من نمی‌دانستم پرنده‌ای که این‌قدر بلد پرواز می‌کند، از چه مانع‌هایی گذشته. این پرنده‌ی زخمی، پر از درد بود؛ اما ساکت. اکسیژن نبود یا من نمی‌توانستم نفس بکشم؟ درد زیر دلم دو برابر قبل برگشته بود.

- من موندم و مهتا و کیان! مهتایی که آماده بود برای ورود به دانشگاه و کیانی که بچه بود. من هم با همه‌ی بچگیم مجبور بودم به بابام برسم. هم درس می‌خوندم، هم توی بازار پادویی می‌کردم. هرکاری که بگی کردم تا یکم پول در بیارم.

باورم نمی‌شود که این داستان متعلق به زندگی ماهان باشد. صدای بمش لرزان شد؛ اما اثری از اشک و بغض نیست. فقط می‌توانم از چهره‌ی به رنگ خونش عصبانیت را تشخیص دهم. از مشت گره خورده و رگ‌های ملتهبش، درد زخم عمیقش را تشخیص دهم.

- اگر زندگی مهتا این‌جوریه، دلیلش اونه! اگر من الآن اینم، دلیلش اونه!

اگر بابام نمی‌تونه حرکت کنه... .

با یک تصمیم دست مشت شده‌اش را گرفتم. دست او به شدت گرم بود و دست من مانند تکه‌ای یخ میان آتش دستانش ذوب شد.

دانه- دانه انگشتانش را باز کردم. آن‌قدر مشتش را فشار داده بود که ناخن‌هایش پوستش را پاره کرده بودند. دست سردم را گرفت. نمی‌دانم با گرفتن دستم چه چیزی بهم تزریق کرد که تمام بدنم در خلسه‌ای شیرین فرو رفت.

- تو هم بودی همین کار رو می‌کردی؟ می‌رفتی؟

دستانم شل شد. قلبم آرزو می‌کرد کاش تا ابد دستانم در دستانش باشم و مغزم با سیلی دیروز را یاد آوری می‌کرد، ترنم را، بوسه‌شان را!

دستان گرمش ذوبم می‌کرد. دستش محکم دستم را در برگرفته بود؛ اما دست من باز بود. کاش می‌توانستم مانند خودش انگشتم را حلقه کنم دور دستش و این اقیانوس ناآرام را آرام کنم. ماهان منتظر نگاهم کرد. نمی‌دانست من چه‌قدر بی‌جنبه‌ام که با گرفتن یک دست حالم تغییر می‌کند. نه هر دستی! فقط دست ماهان!

- نمی‌رفتم. من نمی‌تونم حس یه مادر رو درک کنم؛ اما شنیدم بچه‌ی آدم مثل گوشت و استخوانه! چه‌جوری گوشت رو از استخوان جدا کنم و برم؟ مگه آدم کسی رو که دوست داره ترک می‌کنه؟

دستم را رها نکرد. حلقه‌ی دستانش سفت‌تر شد و حرارت من بیشتر.

با انگشت شستش رو پوست دستم کشید. نوازش‌وار! کاش ساعت متوقف

شود، در همین لحظه. نمی‌خواهم تمام شود، کاش این بهشت ابدی بود. کاش می‌توانستم این لحظه را ضبط کنم و با هربار پلی کردنش، نوازشش را مانند همین الآن سلول به سلول حس کنم. با رگ‌هایم و جریان خونم، حسش کنم.

- میسه دنیات همین‌قدر پاک بمونه؟ میشه مثل اون آدم‌های بیرون نشی؟ خودت بمونی؟ این دریای مهربون که حتی زخم زبون هم بلد نیست، قلب شکستن بلد نیست.

نوازش‌هایش روحم را به تاراج برده بود. اولین‌بار بود که از کسی چنین حسی را می‌گرفتم. قلبم ضعیف می‌زد. کاش به ابدیت ثبت می‌شد این لحظه. آب دهانم را قورت دادم. مغزم فریاد می‌زد، دور شو! به این نوازش معتاد نشو که همین یک‌بار است؛ اما عضلاتم از کار افتاده بود. همین یک‌بار است، می‌دانم! ولی بگذار معتاد شوم، این معتاد شدن را به هر قیمتی است به جان می‌خرم. چرا از همین یک‌بار خودم را محروم کنم؟

- تو اولین نفری هستی که این‌ها رو بهت گفتم. می‌دونی چرا؟ تو فقط به حرف‌های آدم گوش میدی. بدون این قضاوت کنی، نصیحت کنی. من از دردم به هیچکس نگفتم.

دستم را روی قلبش گذاشت، قلبش آرام می‌تپید؛ برعکس قلب من که خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید.

- همه چیز رو همین‌جا حبس کردم. زندانی کردم تا نتونه کسی قضاوتم کنه. تا نگه گذشته رو ببخش. هیچ‌کس نمی‌تونه دردی که من کشیدم رو

حس کنه. باید سرت بیاد تا بفهمی. کسی که تجربه نکرده، نمی‌تونه حسی که من رو توی اون سن تجربه کردم رو بفهمه.

کمی به سمت ماهان متمایل شدم. باورم نمی‌شد که این همه درد متعلق به ماهان باشد. چشمانش سرخ شده بودند، قفسه‌ی سینه‌اش را دیدم که سنگین جابه‌جا می‌شد.

آب دهانم را قورت دادم:

- آدم وقتی که می‌خواد از زخمی که خورده بگه، خیلی سخته، می‌دونم! آدم از قضاوت شدن می‌ترسه! این توی ذات همه هست.

نفس گرفتم، نفسی طولانی، برای این‌که صدایم رنگ ترحم نداشته باشد.

- اما گاهی گفتن آدم رو آروم می‌کنه. هیچکس جای تو نبوده که بتونه حرف تو رو درک کنه و بتونه خیلی راحت بهت بگه ببخش. هرچه‌قدر هم که قلب بزرگی داشته باشی، گاهی نمیشه بخشید. این تویی که باید تصمیم بگیری!

خیره شدم به چند تار روشنی که روی پیشانی‌اش ریخته بود. به هر توانی بود، دل از کاویدن اجزای صورتش کندم.

ماهان گفت:

- هیچکس غیر تو نمی‌تونست این‌ها رو از زبون من بشنوه.

نفس عمیقی کشید:

- من و تو هم دردیم. تو از خانواده‌ات، من هم از مادرم. می‌تونیم هم رو

درک کنیم. مگه نه رفیق؟

خندید و گونه‌تم را کشید، به عادت همیشگی‌اش!

رفیق؟ نمی‌دانستم چرا از شنیدن کلمه‌ی رفیق لرزیدم و دستم را آرام از میان دستش بیرون کشیدم. موهایم را زیر گوشم فرو بردم. بغض را به پستوی گلویم فرستادم و سرم را به معنی آره تکان دادم.

رفیق؟! این‌بار تمام وجودم تیر می‌کشید، نه دلم. ماهان از روی زمین بلند شد و دستش را به سمتم گرفت.

- بلند شو، حال تو رو هم تو این وضعیتت بدتر کردم.

دوباره داغی خجالت، صورت را قرمز کرد. دستش را گرفتم.

- نه، معده‌ام یکم درد می‌کرد که بهتر شد.

کمکم کرد تا بلند شوم. حس می‌کردم تمام بدنم بی‌حس است.

- آره، می‌دونم!

بی‌آن‌که نگاهش کنم، به سمت تخت رفتم و روی تخت نشستم. ماهان دستی به پشت گردنش کشید.

- هروقت خواستی با کسی حرف بزنی، من هستم.

لبخند زدم.

- تو هم هروقت خواستی حرف بزنی، من هستم.

دیگر نمی‌توانستم شما صدایش کنم.

نمی‌توانستم شانش صدا کردن اسمش را از دست دهم. حتی اگر من

فقط برای او یک رفیق بودم. یک هم‌درد بودم! به همین رفیق بودن هم قلب من اکتفا می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد. سر من و ماهان هم زمان به سمت در چرخید. مهتا را در چارچوب در دیدم که صورت گردش را مقعنه قاب گرفته بود.

با غیظ به ماهان نگاه کرد و گفت:

- یه ساعته دارم دنبالت می‌گردم. گفتم اول صبحی کجا رفتی!

ماهان دست در شلوار مشکی‌اش فرو برد.

- همین‌جام!

مهتا سری از روی تأسف تکان داد و رو به من گفت:

- تو نرفتی دانشگاه؟

از روی تخت برخاستم و ایستادم.

- نه، حالم زیاد خوب نبود.

فاصله‌ی میان ابروهای باریک مهتا کم شد.

- چرا؟ چی‌شده؟

- نه چیز مهمی... .

ماهان حرفم را قطع کرد.

- دل درد داشت.

چشمانم را روی هم فشار دادم و هرچه حرص داشتم را سر بالش بی‌چاره خالی کردم. از خجالت داشتم، آتش می‌گرفتم.

- الآن بهتری؟ اگر چیزی خواستی به ماهان بگو! نبین عکاسه، مدرک دکتریش رو از آلمان گرفته!

چشمانم از تعجب گشاد شد.

- واقعاً؟

ماهان لبخند زد، سری تکان داد و نگاهم کرد.

- چه‌قدر ساده‌ای تو دختر!

مهتا با لبخند کمرنگی که روی لب‌هایش سایه انداخته بود، گفت:

- امروز ساعت نه، بابای آرتا میاد. وسایلش توی همون کیف زرد هست!

اخم‌های ماهان درهم رفت.

- مگه خود سهیل میاد؟

مهتا زیپ کیف کوچک مشکی رنگش را بست.

- آره، خودش میاد!

ماهان دست از جیبش بیرون آورد، انگشتان دست چپش را شکست.

- مگه قرار نبود باهاش حرف نزنی؟

مهتا کلافه نگاه از ماهان گرفت.

- باید جواب پس بدم؟

ماهان عصبی به مهتا نگاه کرد.

- اصلاً مگه قرار نبود جمعه‌ها بیاد؟

مهتا کلافه درز مقنعه‌اش را صاف کرد.

- اوف! دیوونه‌ام کردی ماهان! باباشه، بهش بگم نیا؟ آرتا هم دوست داره بیشتر وقت با باباش بگذرونه!

ماهان دست به ته ریشش کشید و سرش را به سمت بالا متمایل کرد.

نفسی گرفت و به مهتا نزدیک‌تر شد:

- به اون مرتیکه رو نده! اگر خیلی پدری کردن... .

مهتا میان حرفش پرید:

- تمومش کن ماهان! خودم می‌دونم چی کار کنم!

ماهان انگشتانش را روی لب‌هایش گذاشت.

- باشه! من هیچی نمیگم. اصلاً خفه میشم!

مهتا قد بلند کرد و بوسه‌ای روی گونه‌ی ماهان گذاشت.

- اخلاق گندت رو درست کن، نمی‌خواد ساکت شی.

مهتا به ماهان اشاره کرد و به من گفت:

- این رو می سپارم به تو! آرتا هم ساعت نه خودت به باباش تحویل بده. نذار این بیاد که با سهیل دعواشون شه.

ماهان انگشت مهتا را هل داد:

- من دو سالم نیست که این‌جوری سفارشم رو می‌کنی.

مهتا خندید و دستش را به معنی خداحافظی تکان داد:

- من دیگه برم، به اندازه کافی دیرم شده!

لبخند زدم و از مهتا خداحافظی کردم.

از روی تخت بلند شدم تا صبحانه آمده کنم.

ماهان گفت:

- چرا بلند شدی؟

لبه‌ی کج شالم را درست کردم.

- صبحانه آماده کنم.

موبایلم روی میز کوچک کنار تخت ویبره می‌رفت. ماهان زودتر از من خم شد و گوشی را از روی میز قاپید. به صفحه موبایل خیره شد، یکی از ابروهایش را بالا برد.

- عرفان!

دستم را به سمت موبایل بردم که موبایل را از دستم دور کرد.

- اول صبح باهات چی‌کار داره؟

روی پنجه ایستادم تا دستم به دستش برسد.

- می‌خواد ببینه چرا نرفتم دانشگاه.

دستش را روی نقطه سبز رنگ کشید و موبایل را روی اسپیکر گذاشت.

صدای عرفان در اتاق پیچید:

- دریا! الو؟ دریا!

با دهان باز به ماهان نگاه کردم، سرش را به معنی "چیه" تکان داد و آرام زمزمه کرد:

- حرف بزن دیگه!

نه، این پسر قصد دیوانه کردن مرا داشت! با لکنت جواب عرفان را دادم:

- س... سلام عرفان.

- سلام، چرا جواب نمیدی؟

خواستم گوشی را از دستش بگیرم که ماهان ابروهایش را بالا انداخت و لب به دندان کشید:

- صحبت کن زشته!

چشمانم را روی فشردم. ماهان گوشی را دورتر نگه داشت و مجبور شدم با صدای بلندتری صحبت کنم.

- صدا نمی‌اومد.

- چرا نیومدی دانشگاه؟ حالت خوبه؟ نگران شدم!

ماهان چینی به بینی‌اش داد:

- آخی! نگران شده.

با غیظ نگاهش کردم. کاش هرچه زودتر این تماس تمام می‌شد.

- نه، خوبم. فقط حوصله نداشتم که بیام.

- صاحب کارت نذاشت بیای؟

گوشه‌ی لب ماهان بالا رفت. کنجکاوی از چشمانش مشهود بود. الآن فکر می‌کرد من، درباره‌ی او چه‌ها گفته‌ام!

- نه خودم.

عرفان حرفم را قطع کرد:

- مامان بهت گفت بیای خونه‌ی ما بمونی، چرا قبول نکردی؟ اون‌جا که دلشون به حال درس و دانشگاه تو نسوخته!

هجوم خون را به گونه‌هایم حس کردم. به ماهان نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته منتظر ادامه‌ی حرف عرفان بود.

میان این دو نفر، داشتم له می‌شدم.

دلم را به دریا زدم و مچ ماهان را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. ماهان گوشی را به آن یکی دستش داد.

- وسایلت رو جمع کن، راحت بیا پیش خاله‌ات. اون‌جا مناسب تو نیست دریا! پسر جوون توی اون خونه‌ست.

ماهان چهره‌اش را درهم برد و دستش را به معنی "چه می‌گوید" تکان داد.

- چی میگه این؟ حالش خوبه؟ چیزی می‌زنه؟

با کلافگی دست به پیشانی‌ام کشیدم. خدایا!

صدای عرفان در گوشم پیچید:

- دریا؟

- من... من به خاله هم گفتم. این‌جا راحتم، صاحب کارم هم خیلی آدم خوبیه!

عرفان کمی مکث کرد:

- چرا صدات این‌قدر بد میاد؟

ماهان لب‌هایش را با زبان تر کرد:

- بگو چون تو مستراحم!

برای تمام کردن این‌ماجرا گفتم:

- عرفان من باید برم، خداحافظ.

عرفان خداحافظی کرد و ماهان موبایل را به طرفم گرفت. با حرص گوشی را از دستش کشیدم و قطعش کردم:

- این چه کاریه؟ مگه من به تماس‌های شما... .

اشتباهم را تصحیح کردم:

- تو کار دارم؟

ماهان دست در جیب گرم‌کن مشکی رنگش فرو برد:

- خب کار داشته باش! من مشکلی ندارم.

همیشه همین را می‌گفت. خب راست هم می‌گفت، مگر برایش فرقی هم داشت؟

- خب تو زیادی راحتی، من این‌طوری نیستم.

خواست چیزی بگوید که گفتم:

- ضمناً دربارم فکر بد نکن!

چشمکی زد و خندید:

- غلط کرده هرکی درباره‌ی تو فکر بد کنه!

موبایل را روی تخت انداختم.

- می‌خوام لباس‌هام رو عوض کنم.

- یعنی برم بیرون؟!

می‌خواستم بگویم، نه پس وایسا!

- خیلی لطف می‌کنی.

از اتاق بیرون رفت، در را پشتش بستم و به در تکیه دادم. نفسم را عمیق بیرون دادم و به سمت کمد رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و با جمع کردن موهایم، از اتاق بیرون رفتم. ماهان روی کاناپه نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود. حتی سرش را از روی گوشی‌اش بلند نکرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم، چند تخم مرغ را داخل آب گذاشتم تا آبپز شوند. نگاهم خیره به ماهانی بود که ابروهایش درهم فرو رفته بود و درحال نگاه به چیزی بود. زیر گاز را روشن کردم. ماهان از روی کاناپه بلند شد و موبایلش را روی میز گذاشت و به سمت در خروجی رفت.

چای را در دو لیوان ریختم و به سمت در حیاط رفتم. ماهان را دیدم که مثل همیشه نشسته بود. تکیه‌اش به نرده‌ها و یک پایش در راستای بدنش گذاشته بود و پای دیگرش را یک پله پایین‌تر.

آرنجش را به زانویش تکیه داده بود؛ و سیگار میان لب‌هایش جا خشک کرده بود.

و من چه‌قدر از سیگاری که میان لب‌هایش بود، بدم می‌آمد.

با فاصله کنارش نشستم و لیوان چای را به سمتش گرفتم:

- اول صبح، صبحونه نخورده آخه؟ حدأقل به جاش چای بخور.

نفس عمیقی کشید و چای را با دست آزادش از من گرفت.

- چی‌شد یه‌دفعه؟

- چی، چی‌شد؟

- اعصابت به‌هم ریخت.

لبخند کوچکی زد:

- فضولی بچه؟

با غیظ نگاهش کردم.

سیگار را با احتیاط از میان انگشتانش بیرون کشیدم و روی زمین انداختم.

ماهان سیگار نصفه‌ی روی زمین را له کرد تا خاموش شود:

- من از این‌کار متنفرم! لطفاً دفعه‌ی دیگه تکرارش نکن.

- بعد میگید اعصابتون به‌هم نریخته!

جرعه‌ای از چای داغ درون دستش، نوشید. چهره‌اش درهم رفت، دهانش سوخت.

لیوان چای را روی پله قرار داد:

- میگم به‌هم نریخته دریا! به‌هم نریخته.

چیزی نگفتم. ماهان نیم نگاهی به من انداخت:

- من باید بهت همه چیز رو بگم؟ پله‌ها سرده! حالت بدتر میشه.

گونه‌هایم داغ شد. از روی پله‌ها بلند شدم و لیوان چای را از روی زمین برداشتم. دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ را کشیدم و وارد خانه شدم.

کمی مکث کردم، می‌خواستم حرف‌های کیان را به او بگویم تا دوباره انگشت اتهام به سمت من برنگردد.

به حیاط برگشتم:

- آقا کیان از من خواستن که درباره‌ی مادرتون باهاتون صحبت کنم و بگم که اون رو ببخشید.

خواست چیزی بگوید که دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم:

- اما من گفتم که اگر بتونم کمکش می‌کنم، قصد هم ندارم که بهتون بگم مادرتون رو ببخشید. فقط گفتم که تا یک وقت آقا کیان چیزی بهتون گفت، بدونید درباره‌ی چی حرف می‌زنه.

اخم‌های ماهان در هم رفت. انتظار چه واکنشی را داشتم؟ تشکر کند؟! بگوید مرسی که نگفتی او را ببخش؟

لیوان چای را در دستش گرفت:

- به کیان بگو که ماهان نه بخشیده، نه نبخشیده. فقط از اون‌زن گذشته، مثل آدم‌هایی که هرروز از کنارشون می‌گذریم.

سرم را به معنی باشه تکان دادم و خواستم وارد خانه شوم که ماهان گفت:

- ترک خوردیم بابا! یک بار میگی تو، یک بار میگی شما! یک بار جمع می‌بندی، یک بار مفرد.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم. در این دو روز فهمیدم که احساس من آخرش پوچ است. سیاه است!

همان روز در استودیو؛ و بعد از آن شنیدن کلمه‌ی رفیق.

اشک تا پرتگاه چشمم جلو آمد. پدر ماهان را نزدیک خودم دیدم که تا الآن متوجه‌ی حضورش نشده بودم. با آستین اشکی که احتمال جاری شدنش زیاد بود را گرفتم. با صدای لرزانی گفتم:

- صبح به خیر.

چشمانم را نگاه کرد، متوجه‌ی اشک نشسته شده در چشمانم شد.

من چه‌قدر متنفر بودم از این‌که همه می‌توانند من را آسان بخوانند.

- صبح تو هم به خیر. خیر باشه، چیزی شده؟

آستینم را روی انگشتان دستم کشیدم. چه می‌گفتم؟ کمی این‌پا و آن‌پا کردم:

- نه، چیزی نشده.

لبخند محوی زد. از لبخندش ترسیدم، از لبخند او که نه! از خودم، از چیزی که می‌ترسیدم بتواند در چشمانم بخواند.

پا تند کردم و به سمت اتاق آرتا رفتم، در را باز کردم. در با چیزی برخورد کرد و پشتش صدای آخی آمد. لب گزیدم و از میان در داخل اتاق را نگاه کردم. کیان را دیدم که سرش را گرفته.

کیان با عصبانیت در را باز کرد:

- چه آدم... .

با دیدن من حرفش را رها کرد. دستش روی سرش بود و با چشمان نیمه باز نگاهم کرد:

- در رو برای این گذاشتن که در بزنی! نکنه تو هم مثل ماهان در به این بزرگی رو نمی‌بینی؟!

موهای قهوه‌ای رنگش نامرتب در صورتش پخش بودند.

با صدای آرامی گفتم:

- من که نمی‌دونستم شما این‌جا هستید.

دستش را روی سرش گذاشت و چیزی نگفت.

- ببخشید، باید آرتا رو بیدار کنم.

از جلوی راهم کنار رفت. وارد اتاق شدم، آرتا چشمانش نیمه باز بود. خم شدم و موهایش را نوازش کردم:

- آرتا عزیزم، بابات می‌خواد بیاد دنبالت. بلندشو بریم صبحانه بخوریم.

کیان دوباره روی تشک روی زمین، خوابید. ماهان وارد اتاق شد و لگد آرامی حواله‌ی پای کیان کرد:

- بلندشو، چه‌قدر می‌خوابی!

کیان بالشت را روی سرش گذاشت:

- مگه سرباز خونه‌ست؟! یکی میاد در رو می‌کوبه تو سر آدم، اون یکی هم مثل خر لگد پرت می‌کنه!

ماهان گفت:

- کی در رو کوبید به سرت؟

- دریا!

ماهان خندید:

- دمت گرم دریا! اگر یه کار مفید تو زندگیت کرده باشی، همینه!

باغیظ به ماهان نگریستم.

آرتا دستانش را دور گردنم پیچید.

- دریا، بغلم کن.

دستم را دور تن کوچکش پیچیدم و از روی تخت بلندش کردم. ماهان کنارم آمد و بوسه‌ای روی سر آرتا گذاشت:

- صبح به خیر.

آرتا سر به شانه‌ام تکیه داد و با اخم‌های درهم به ماهان نگاه کرد. همیشه وقتی از خواب بیدار می‌شد، حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت. ماهان دستش را کمی بالاتر از دست من روی کمر آرتا گذاشت:

- بده به من، من میارمش!

بوی عطر خنک و تلخش در بینی‌ام پیچید و مرا از چیزی که هستم ناتوان‌تر کرد.

قبل از آن‌که چیزی بگویم، آرتا را از میان آغوشم بیرون کشید.

کیان بالشت را از روی سرش کنار زد و به ما نگاه کرد:

- ساعت چنده؟

ماهان شانه‌ی آرتا را نوازش کرد:

- هشت و نیم.

بالشت را به سمت ماهان پرتاب کرد و ماهان با پایش جلوی ضربه‌ی بالشت را گرفت.

- کارِ خونه‌ی کوفتی تو کی تموم میشه؟

کیان حرف دلم را زد! کاش زودتر کار خانه‌اش تمام تا هرلحظه با دیدنش این‌قلب بی‌صاحب من، خودش رو به در و دیوار نکوبد.

- طول می‌کشه، لوله ترکیده.

جوابش سوهان کشید به روحم.

تحمل دوری‌اش برایم آسان‌تر بود.

من طاقت نداشتم وقتی کنارم است، این‌قدر از من دور باشد!

خدا، حکمتت را شکر.

از کنار ماهان گذشتم و وارد آشپزخانه شدم.

بدنه‌ی چدن قابلمه را لمس کردم تا آب داخلش را خالی کنم، درد سوختن را حس کردم و دستم را عقب کشیدم. به انگشتانم نگاه کردم که قرمز شده بود. انگشتانم را روی لبم گذاشتم. بد سوزشی داشت!

لعنت به این بی‌حواسی.

ماهان! حیف، حیف که نمی‌توانم لعنتت کنم.

ماهان وارد آشپزخانه‌ی خانه شدم و آرتای خواب‌آلود و اخم کرده را روی صندلی نشاند.

موهای روشنش به‌هم ریخته بود. کاش این‌لباس‌ها را عوض کند! دیروز به نظرم خیلی خوب می‌آمد. اما امروز، باعث بدتر شدن حالم می‌شد چون آن‌صحنه را برایم تداعی می‌کرد!

حتی لحظه‌ای که امیر به من تهمت زد، این‌حس را نداشتم.

این‌قدر بی‌پناه.

این‌قدر سرمازده.

ماهان نزدیکم شد:

- چی‌شده؟

معده‌ام می‌پیچید. دورشو! کاش می‌توانستم مرز تعیین کنم. اما دلم مخالف این‌کار بود!

- دستم رو سوزوندم.

مچم را گرفت و دستم را از لب‌هایم جدا کرد:

- حواست کجاست؟

بدنم آتش گرفت، مچم را سریع از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

ابروهایش بالا رفت، گوشه‌ی لبش هم.

قابلمه را با دستگیره برداشتم؛ و با دست سالمم تخم مرغ‌های آبپز رو با آب سرد شستم:

- چیزی نشد.

تخم مرغ‌ها را از دستم گرفت و شیر آب سرد را تا ته باز کرد:

- دستت رو بگیر زیر آب یخ.

دستم را زیر آب گرفتم، نگاه خیره‌ی ماهان رویم بود. از زیر چشم نگاهش کردم، برای خلاص شدن از فشار نگاهش دستم را از زیر شیر آب بیرون آوردم:

- خوب شد؟

- آره، خوب شد.

زورگو! یکی از تخم مرغ‌ها را برداشتم و محکم لبه‌ی بشقاب کوبیدم.

پوست تخم مرغ را جدا کردم. دستم می‌سوخت اما توجهی به دردش نکردم. ماهان خواست از آشپزخانه خارج شود که گفتم:

- صبحونه نمی‌خورید؟

دستی میان موهای پریشانش کشید و فاصله‌ی میان ابروهایش کم شد:

- می‌خورم اما الآن نه!

موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و تماس را رد کرد. این‌موقع صبح، کی بود که رهایش هم نمی‌کرد؟ بازهم همان حس حالت تهوع به وجودم هجوم آورد.

موبایلش باری دیگر زنگ خورد و این‌بار با فشردن دکمه‌ی کنار موبایل، گوشی‌اش را خاموش کرد. لقمه‌های کوچک تخم مرغ آبپز را به همراه چای شیرین به آرتا دادم.

ماهان روی صندلی روبه‌روی من نشست.

می‌دانستم یک چیزی شده اما سؤال پرسیدن بی‌فایده بود! آن‌قدر یک دنده و لجباز بود که اگر نمی‌خواست چیزی را بگوید، نمی‌گفت.

تخم مرغ دیگری پوست کندم و جلوی ماهان گذاشتم.

ماهان به تخم مرغ نگاه کرد و بعد به من، گوشه‌ی لبش بالا رفت، نه از تمسخر.

بعد از دادن صبحانه به آرتا، برای رفتن آماده‌اش کردم. کیف کوچکش را روی شانه‌هایش انداختم. زنگ خانه به صدا در آمد، ماهان زودتر از من به سمت آیفون رفت.

با دیدن شخص درون دوربین اخم‌هایش در هم رفت و به ته ریشش که کمی بلند شده بود، دست کشید. از همیشه بهترش کرده بود.

به خودم آمدم و نگاهی که داشت جز به جز صورتش را می‌بلعید، از

رویش برداشتم.

- این سهیله عوضیه!

آرتا با تعجب به ماهان نگاه کرد و من با گفتن اسم ماهان، نظرش را به آرتا جلب کردم.

ماهان لب پایینش را آرام تر کرد:

- خودم می‌برمش.

روی سر آرتا دست کشیدم:

- یادت که نرفته؟ مهتا تو رو به من سپرد.

ماهان با انگشت شست و سبابه تیغه‌ی نازک و صاف بینی‌اش را فشرد:

- ببین یه وجب بچه چی میگه!

لبخند زدم و شانه بالا انداختم:

- به‌هرحال شما رو به همین یه وجب بچه سپردن.

با حرص از میان دندان‌های درهم قفل شده‌اش غرید:

- دریا!

خنده‌ام گرفت اما خودم را کنترل کردم و از کنار ماهان گذشتم.

- حدأقل یه مانتو بپوش!

به بلوز بلندم نگاه کردم، نیازی به مانتو نبود.

حرف زور در سرم نمی‌رفت. آن هم از طرف ماهان!

- بلوزم بلنده.

ماهان، انگشت سبابه‌اش را میان ابروهایش کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- ببین خودت می‌خوای اون روی من رو باز ببینی!
- شما نود و نه درصد مواقع تو اون‌حالتید و یک درصد باقی قابل تحمل می‌شید.
زبانم امروز به کار افتاده بود. خودش مستقل برای خودش می‌گفت، به هشدارهای مغزم هم توجه نمی‌کرد.
دستگیره‌ی فلزی در را به پایین فشردم. در باز شد، در را پشتم بستم و به بلوزم نگاه کردم که کمی به تنم چسبیده بود، عذاب وجدان گرفتم که چرا به حرف ماهان گوش نکردم.

شال را روی سینه‌هایم کشیدم. حرف‌های ماهان در گوشم تکرار شد. گفته بود که با دوست مهتا به او خیانت کرده بود، در خانه‌ی خودش! حتی تصورش هم روح را از تن جدا می‌کرد اما نمی‌دانم چرا برایم قابل باور نبود.
انگار یک طرفه به قاضی رفته بودم! آخر سهیل مرد مؤدبی بود، تاحالا ندیده بودم که چشمانش خطا برود یا حرفی بزند که باعث شرمم شود. حتی از وقتی که شماره‌ام را به او داده بودم، تنها دو بار زنگ زده بود.
از پله‌ها پایین رفتم. نمی‌گفتم که ماهان دروغ می‌گوید، اما سهیل، آدم بدی نبود! حداقل با من.
در را باز کرد، سهیل را دیدم که با کت سرمه‌ای و خوش دوختی پشت

در ایستاده است. اول آرتا را بوسید و پدرانه‌هایش را خرجش کرد و به من که رسید، دستش را جلو می‌آورد. اما کمی بعد انگشتانش را کف دستش جمع کرد و دستش را انداخت.

- یادم رفته بود از دست دادن خوشتون نمیاد، سلام.

یاد روزهای اولی که به این‌خانه آمده بودم افتادم، یاد حال بد مهتا! یعنی باعثش این‌مرد بود؟

لب‌هایم به دو طرف کش آمدند:

- سلام.

صدای باز شدن در خانه آمد، سرم را برگرداندم و ماهان را دیدم.

- دیروز که باهاتون تماس گرفتم، انگار حال‌تون مساعد نبود.

با صدای سهیل سرم به سمت او بازگشت، من باز هم میان یک چهار دیواری گیر افتادم. به ماهان نگفته بودم که سهیل زنگ زده! حالا با خودش چه می‌گوید؟

خواستم دلیلی بیاورم که سهیل به پشت من نگاه کرد، به قد کشیده و شانه‌های پهن ماهان.

یکی از ابروهایش را بالا برد.

- به ببین کی این‌جاست! ماهان جان.

به ماهان نگاه کردم، به انبار باروتش.

از چشمانش گلوله پرت می‌شد.

- مگه قرار نبود نیای این‌جا؟!

سهیل لبخند زد و سرش را پایین انداخت:

- یعنی می‌خوای بگی نیام پسرم رو ببینم؟

دلم به حال آرتا می‌سوخت که همیشه در حال چرخش میان پدر و مادرش بود!

بچه‌ها چه گناهی کرده بودند که باید به پای خودخواهی پدر و مادرشان می‌سوختند؟

- می‌تونی پسرت رو ببینی اما نمی‌تونی بیای این‌جا و راحت برای خودت جلون بدی.

- اون برای وقتیه که مهتا خونه است اما زمانی که نیست، چرا نباید بیام؟

ماهان نگاهش را از سهیل کشید. حتی دیگر رعایت آرتا را نمی‌کرد و حدس می‌زدم که حال بد و اعصاب به‌هم ریخته‌اش مربوط به تماس‌های مکرر صبح است.

ماهان پله‌ها را دوتا یکی کرد و پایین آمد. کاش بحث‌شان نشوند.

- چون من میگم! دفعه‌ی بعد دور و اطراف این‌خونه یا آدم‌های این‌خونه ببینمت، با من طرفی.

زیر لب نام ماهان را زمزمه کردم، ماهان نگاه خصمانه‌ای به من انداخت که باعث سکوتم شد.

ماهان به من اشاره کرد:

- حتی به دریا هم حق نداری نزدیک‌شی! فهمیدی؟

سهیل، گوشه‌ی لبش را بالا برد:

- پس بچه رو از کی تحویل بگیرم؟

ماهان عصبی ابروهایش را بالا برد، و انگشت سبابه‌اش را چند بار محکم به سمت چپ سینه‌ی سهیل کوبید:

- تو نیا! من مشکلم با توئه!

سهیل نزدیک ماهان شد:

- تو دیوونه بودی برادر من! البته اگر قول بدی هرروز صبح از این نمایش‌ها راه بندازی، من صبح‌ها زود از خواب بیدار میشم.

ماهان قاشق عسل را برداشت و در دهان کیان فرو کرد:

- همون بهتر که تو صبح‌ها بیدار نشی! دریا اون در رو یه کم محکم‌تر می‌کوبدی به کلش حدأقل تا ظهر بی‌هوش بود، من نمی‌دیدمش.

سعی کردم خنده‌ام را کنترل کنم. ماهان از کنار من عبور کرد و به سمت در حمام رفت، بلوزش را همان‌جا جلوی در از تنش خارج کرد.

نگاهم را دزدیدم و به سمت اتاق رفتم. درد دلم ساکت شده بود اما چیز دیگری اذیتم می‌کرد. برای آرام کردن فکر و دور شدن از این‌محیط، شماره‌ی نازلی را گرفتم.

بوق سوم را پاسخ نداد.

بوق چهارم را هم.

شک کردم، شاید خواب باشد. گوشی را پایین آوردم تا تلفن را قطع کنم، که صدای خواب‌آلود نازلی در گوشی پیچید. پس درست حدس زده بودم!

- بله؟!

- سلام، فکر کنم از خواب بیدارت کردم.

- دریا تویی؟

کلمه‌ی آره را زمزمه کردم. بعد از مدتی سکوت گفت:

- چرا هرچی زنگ می‌زدم گوشیت خاموش بود؟ مردم از نگرانی!

لب به دندان کشیدم. چه می‌گفتم؟ جوابی نداشتم.

می‌گفتم کسی که تماماً قلب و فکر و جانم را درگیر خودش کرده، با دوست دخترش دیدم؟ آن هم در چه وضعیتی!

- ببخشید. گوشیم شارژ نداشت، خاموش شد.

- نه اشکالی نداره. خوبی؟ انگار صدات یه کم گرفته است.

سر سنگینم را به دیوار تکیه دادم. کاش صدایم فقط گرفته بود، نه این قلبی که ناله‌وار می‌تپید! فقط کمی استراحت دادن به مغزم را می‌خواستم.

- خوبم. هم رو ببینیم؟ خیلی وقته که باهم حرف نزدیم.

نازلی کمی مکث کرد:

- خیلی دوست داشتم، اما امروز بابام بعد از یک ماه از خارج میاد.

امیدم، ناامید شد:

- پس بهت تبریک میگم!

جوابی نداد و مردد پرسید:

- با عرفان حرف زدی؟

- چه‌طور؟

و دوباره سکوت.

من باید برم، مامانم داره صدام می‌زنه.

تلفن بوق اشغال زد.

با تعجب به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم، حتی فرصت خداحافظی هم نداد. مثلاً زنگ زده بودم تا کمی آرام شوم ولی فکرم را بدتر درگیر کرد! عرفان چه چیزی می‌خواست به من بگوید؟

سرم را روی بالشت گذاشتم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.

شال را از روی سرم برداشتم و کش مویی که محکم موهای مشکی‌ام را در بر گرفته بود، بیرون کشیدم. سرم که آزاد شد، حس خوبی بهم دست داد.

چشمانم از شدت بی‌خوابی می‌سوخت، چشمانم را بستم.

آن‌قدر فکرم درگیر بود که دیروز کلاً محو شده بود. فکرهایم آرام- آرام محو شدند و در آغوش خواب فرو رفتم.

***

- دریا؟

چشمانم را باز کردم، صورت ماهان را در مقابلم دیدم. تغییر کرده بود، ریش‌هایش را مرتب کرده بود. موهایش را مثل همیشه درست کرده بود، اما بهتر از همیشه بود.

انگار هنوز هم در خواب بودم. دستم را روی ته ریشش گذاشتم. خواب شیرین‌تر از این هم بود؟

دست بزرگش، دستم را در برگرفت، خندید. از همان لبخندهای نابش. شرینش!

- من رو با کی اشتباه گرفتی؟

بوی عطر را در خواب هم می‌شود حس کرد؟ آخر بوی عطرش نفسم را هم می‌برید، آن‌قدر که خوش بو بود.

- تو واقعی هستی؟

باز هم خندید:

- نه، الکیم.

چه‌قدر تیشرت سرمه‌ای رنگش با پوست سفیدش هم نوازی داشت.

- می‌خوای امتحان کنیم، ببینی واقعیم یا الکی؟

انگشت شستم روی برجستگی گونه‌اش لغزید.

- هی خانوم! بیدارشو از رویا، اشتباه گرفتی!

همه چیز واضح‌تر شد. انگار از رویا بیرون آمده‌ام. پلک زدم تا شاید ماهان روبه‌رویم غیب شود، اما نمی‌شود.

چشمانم را بستم و نام خدا را زمزمه کردم و دوباره چشمانم را باز کردم.

- جن که ندیدی این‌طوری می‌کنی. منم ماهان!

کاش جن بودی! کاش جن بودی و با یک بسم‌الله غیب می‌شدی.

تازه به خودم آمدم و فهمیدم که چه گندی زدم.

چه غلطی کرده‌ام!

فاصله‌ی بین مرز بیداری و رویا چه‌قدر بود مگر؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم. من چه کار کرده بودم؟ چه؟!

روی تخت نشستم، شاید هنوز هم خواب بودم! شاید ماهان روبه‌رویم واقعی نبود.

خدا، اگر خواب است زودتر بیدار شوم.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و چشمان او هنوز هم داشت می‌خندید. یعنی... .

من در اوج واقعیت این‌کارها را انجام داده بودم!

- تو از کی این‌جایی؟

لب پایینش را آرام تر و کمی فکر کرد، چشمکی زد:

- از اول ماجرا.

چشمانم سیاهی رفت. خواب می‌بینم! من مطمئنم که دارم خواب

می‌بینم.

- آی دریا! آی! حالا چه خوابی می‌دیدی؟

سرم را محکم تکان دادم:

- هی... هیچی!

نگاهش روی موهای پخش شده‌ی اطراف شانه‌هایم، لغزید. چشمانش رنگ شیطنت گرفت:

- یعنی تو بیداری این‌کارها رو انجام دادی؟

سعی کردم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. یک آدم چه‌قدر می‌تواند بدشانس باشد؟

- خواب خواهرم رو می‌دیدم.

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد و دستی به ته ریشش کشید:

- خواهرت ریش داره؟

خم شدم تا شالم را از زمین بردارم:

- چرا آدم خوابه میای بالا سرش؟

شالم را به دستم داد:

- به من چه؟ تو خواب‌های خطری می‌بینی.

چشمانم را روی هم فشردم. روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم:

- من... .

نمی‌دانستم باید چه بگویم! من چی؟ همه چیز واضح بود.

- من خواب خواهرم رو می‌دیدم!

لب به دندان کشید، تا جلوی خنده‌ی مسخره‌اش را بگیرد.

- دریا، از تو بعید بود.

با لب‌هایی از هم باز شده و آویزان گفتم:

- چی از من بعید بود؟ من چی‌کار کردم مگه؟

ابرو بالا انداخت و خندید:

- هیچی!

با دندان پوست لبم را جدا کردم، سکوت کردم.

ماهان بلند شد و تی‌شرتش را صاف کرد. روی لبه‌ی تخت نشست:

- صبح گفتی نمی‌خوای عکاسی یادت بدم. هنوز هم نمی‌خوای؟

نگاهش کردم و آرام پلک زدم. من داشتم از خجالت می‌سوختم و او در فکر چه بود!

زمانی که جوابی از من ندید، دست میان انبوه موهایش فرو برد:

- من امروز یه کم حالم خوب نیست. می‌خوام برم خارج از شهر، تا شب هم برمی‌گردم. می‌خوای تو هم با من بیا، اون‌جا عکاسی بهت یاد میدم. چون خلوته برای یادگیری خوبه.

آب دهانم را قورت دادم. معده‌ی خالی‌ام می‌سوخت.

منتظر جواب نماند و از اتاق خارج شد. در را پشتش بستم و به در تکیه دادم. گند زده بودم! گند.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. تنم مثل کوره‌ی آتش داغ بود.
نفسم را از دهانم بیرون دادم. سرم را کمی خم کردم.
گلویم خشک شده بود. از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم. ماهان پاهای کیان را از روی کاناپه پایین انداخت و کنارش نشست:
- دارم میرم روستای کمال این‌ها. تو هم میای؟
کیان همان‌طور که داشت کانال را با بی‌حوصلگی جابه‌جا می‌کرد گفت:
- تو ما رو فقط پیش این سبیل کلفت‌ها می‌بری! برنمی‌داری که ببری‌مون پیش این در و داف‌ها، اون‌جاها رو تنها میری.
- نه این‌که تو کم می‌بینی؟
کیان نچی گفت:
- نه به اندازه‌ی تو!
ماهان سرتکان داد:
- اصلاً تقصیر منه تو رو آدم حساب می‌کنم! بمون تو خونه کپک بزن.
کیان بالأخره روی فیلمی ایستاد و به تلوزیون چشم دوخت:
- تو از این محبت‌های الکی نمی‌کنی، معلوم نیست می‌خوای من رو ببری وسط بیابون باهام چی‌کار کنی.
لبم را گاز گرفتم تا نخندم. لیوان آب را پر کردم.
ماهان ابروهایش را بالا انداخت:

- می‌خوام ببرمت... .

آقا مصطفی حرف ماهان را قطع کرد:

- بچه‌ها! دریا این‌جاست.

جرعه‌ای آب نوشیدم. ماهان به سمت من برگشت:

- دریا خودش خطرناک‌تر از ماست!

آب در گلویم پیچید و سرفه کردم. تا کی می‌خواست به رویم بیارد؟ اگر ماهان بود که تا آخر عمرم باعث خجالتم می‌شد.

ماهان به سمت من برگشت. دستم را جلوی دهانم گرفتم، سرفه‌هایم بند نمی‌آمد. کیان هم همان‌جور که خوابیده بود، سرش را بالا آورد:

- اوه! دختره رو کشتی ماهان.

ماهان خنده کنان از روی کاناپه بلند شد و به سمتم آمد. آرام میان دو کتفم کوبید. بالأخره نفس‌هایم سرجایش آمد. دیواره‌ی گلویم می‌سوخت.

- آروم باش، چیزی نگفتم که.

خیسی لبم را با پشت دست گرفتم و آرام گفتم:

- من که گفتم، داشتم خواب خواهرم رو می‌دیدم!

گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- اولاً، تو خواهرت رو این‌قدر عاشقانه نوازش می‌کنی؟ دوماً، خودت پرسیدی واقعیم یا نه. بعد انتظار غیب شدنم رو داشتی!

رمق از جانم بیرون رفت، پس فهمیده بود.

فهمیده بود که خودش را داشتم می‌دیدم!

انتظار داشتم ماهان نفهمد؟

ماهان آشپزخانه را ترک کرد و به سمت پدرش رفت. شانه‌های پدرش را از پشت ماساژ داد:

- تو چی بابا؟ میای حال و هوات عوض‌شه؟

پدرش دست روی دست ماهان گذاشت و سر چرخاند تا ماهان را ببیند:

- حال من زیاد مساعد نیست، خودت برو پسرم.

ماهان رو به منی کرد که هنوز هم در شوک انفجار بودم.

در شوک حرف‌هایش!

- پس فقط من و دریا می‌ریم.

به دنبال راه فرار گشتم:

- من باید برم خونه‌ی خالم.

کیان از روی کاناپه برخاست:

- همه از دستت فرارین بس که خوش اخلاقی!

ماهان به سمت من برگشت:

- می‌خوای بری خونه‌ی خالت؟

نمی‌توانستم دیگر در چشمانش نگاه کنم.

لب‌های را به‌هم فشردم و سرم را تکان دادم:

- اوهوم.

کیان زیر لب غر زد:

- آخه به تو چه؟ تو چی‌کار داری؟ می‌خواد بره که قیافه تو رو نبینه.

ماهان نگاه خصمانه‌ای به کیان انداخت:

- دو دقیقه اون دروازه رو ببند.

رو به من کرد:

- نمیای؟

کیان دست در جیب فرو برد:

- آخی، باید تنها بری.

ماهان دست روی دهان کیان گذاشت:

- من دیگه وقت ندارم بهت عکاسی یاد بدم! این آخرین فرصتته.

کیان سرش را از دست ماهان دور کرد و خندید:

- آره دریا هم نمی‌بینه هر روز تو خونه اتراق کردی.

ماهان دست پشت سر کیان کشید:

- اتراق می‌کنم که مراقب گوسفندم باشم.

ماهان خم شد و سوئیچش را از روی میز برداشت و به سمت در خانه حرکت کرد.

مردد انشگتانم را در هم پیچیدم و با یک تصمیم لحظه‌ای گفتم:

- من هم میام.

ماهان در میان راه ایستاد و به سمت من بازگشت.

- مطمئنی؟ نیای بعداً بغل گوش من غر بزنی.

موهایم را پشت گوشم فرو بردم:

- بله مطمئنم، می‌خوام عکاسی یاد بگیرم.

ماهان به ساعتش نگاه کرد.

- از الآن، پنج دقیقه وقت داری آمده‌شی. زود باش وگرنه میرم!

به سمت اتاق رفتم و حاضر شدم.

کیف کوچک دانشگاهم را برداشتم.

آب را داخل کیفم گذاشتم و جلوی ماهان رفتم که روی کاناپه نشسته بود:

- من آمادم!

ماهان با تعجب نگاهی به من انداخت:

- چه زود حاضر شدی.

- فقط لباسه دیگه.

ماهان، از روی کاناپه بلند شد.

با خداحافظی از خانه خارج شدیم. کمربند ایمنی‌ام را بستم و ماهان راه افتاد.

آفتاب مستقیم به چشمانم می‌تابید.

دستم را جلوی چشمانم گذاشتم که ماهان دستش را دراز کرد و از داخل کنسول یک عینک بیرون آورد، بدون نگاه کردن به من گفت:

- بگیر.

دستش را آرام به عقب هدایت کردم. خودش هم عینک نداشت و از چشمانش چین خورده‌اش، معلوم بود که چشمانش دارند اذیت می‌شوند.

- خودت بزن!

عینک را روی پایم گذاشت:

- دریا دارم رانندگی می‌کنم، بگیر.

محبت‌هایش هم با بداخلاقی بود!

عینک را از روی پایم برداشتم و با یک تصمیم عینک را روی چشمان خودش گذاشتم.

ماهان عینک را روی چشمانش صاف کرد:

- نگفتن نباید حواس راننده رو پرت کنی؟

- به قول خودت راننده‌ای! پس واجبه که تو رانندگی همه چیز برات راحت باشه.

لبخند زد و ابروهایش بالا برد:

- جدیداً زبون باز کردی؟!

خندیدم و چیزی نگفتم.

نگاهم را از ماهان گرفتم و به آدم‌هایی نگاه کردم که با سرعت از کنارشان عبور می‌کردیم.

شیشه را کمی پایین کشیدم و هوای مرطوب پاییزی را در بینی‌ام

کشیدم.

- دریا؟

- هوم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

- چه خوابی می‌دیدی؟

با کلافگی دست به پیشانی کشیدم:

- مگه نوازش عاشقانه فقط مخصوص زن و مرده؟ یک مادر فرزندش رو عاشقانه نوازش می‌کنه. من چندین ماهه که خانواده‌ام رو ندیدم، دلتنگم.

خواست چیزی بگوید که گفتم:

- چرا همه رو مثل خودت می‌بینی؟ اون‌کارهایی که تو، تو واقعیت می‌کنی من حتی تو خواب هم نمی‌بینم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت، ابروهایش هم:

- مطمئنی؟

از خون‌سردی‌اش، از خنده‌هایش وقتی که من این‌گونه حرص می‌خوردم، متنفر بودم!

نیشخندی زدم:

- بله، من از خودم مطمئنم. خودم می‌دونم، کی هستم و چی‌کاره‌ام!

با دست آزادش شیشه آب را به سمتم گرفت و با صدایی پرخنده گفت:

- بخور، آروم‌شی. البته، شرایط تو عادیه.

آتش گرفتم. آتش.

- تو که هرچی دلت می‌خواد، به بقیه نسبت میدی و قضاوت می‌کنی! تاحالا به خودت نگاه کردی؟

خندید:

- زیاد!

ابروهایم را بالا بردم.

چه‌قدر راحت خودش را به نفهمیدن م زد. کاملاً به سمت ماهان برگشتم و آرنجم را روی کنسول گذاشتم:

- من هنوز تو شوک دیروزم. آخه دیروز یه صحنه‌ای رو دیدم که اولین بار تو یه فیلم آمریکایی دیده بودم!

ماهان جدی شده بود، دیگر اثری از خنده در صورتش نبود.

سرعت ماشین کم شد، ماهان عینک را از تیغه‌ی بینی‌اش پایین آورد و با چشمان روشنش خیره شد به من:

- چه صحنه‌ای؟

- ترنم و تو وقتی من از اتاق رفتم بیرون.

فاصله‌ی ابروهایش کمتر و کمتر شد. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هایم را پر کردم از اکسیژنی داخل ماشین که برای من حکم سم را داشت:

- روابط تو، به من ربطی نداره. اما وقتی خیلی راحت در مورد بقیه نظر

میدی و مثل خودت حسابشون می‌کنی، آدم لجش می‌گیره. مردها خودخواهن که فکر می‌کنن خودشون هرکاری کنن اشکال نداره، اما زن‌ها حق ندارن کاری کنن. وگرنه هزارتا انگ بهشون می‌چسبونن! دیگه چیزی نمیگم، این‌ها رو هم گفتم چون... .

به گلویم اشاره کردم:

- خیلی وقت بود این‌حرف‌ها، این‌جا گیر کرده بود.

- تو هنوز هم از حرف‌هام سر ماجرای سهیل ناراحتی؟

انگشت اشاره را بالا آوردم و با بغض گفت:

- نه فقط از اون، از حرف‌های تو مهمونیت.

دومین انگشتم را بالا آوردم، دستم می‌لرزید. لعنت به این‌ضعف همیشگی!

- دوم از امروز که جلوی همه با من اون‌طوری حرف زدی! میگی مانتو بپوش، وقتی نمی‌پوشم جوری رفتار می‌کنی انگار برای... .

حرفم را قورت دادم. کلمات تیغ شدند و گلویم را خراشیدند. سومین انگشت را بالا آوردم:

- و حرفی که جلوی پدرت زدی باعث خجالت من شد!

دستم را پایین آوردم و هوا را بلعیدم.

- من از حرف‌هام به تو، منظوری نداشتم! آره، بهت بعضی حرف‌ها رو می‌زنم تا احساس خطر کنی و دوری کنی. اصلاً من کثافت، من بهت

این‌ها رو میگم تا از مردهای کثافتی مثل من دوری کنی. تو پاکی، ساده‌ای. روابط اجتماعیت محدود بوده و از خیلی چیزها خبر نداری! من نمی‌خوام از روی سادگیت، از روی بی‌تجربگیت بلایی سرت بیاد!

موبایل در کیفم لرزید. موبایل را از جیبم در آوردم، چشمان نم دارم را روی هم فشردم.

تماس را متصل کردم:

- بله؟

- سلام دریا.

دست به گلویم که از فشار بغض درد گرفته بود کشیدم:

- سلام. چیزی شده؟

- صبح سریع قطع کردی، می‌خواستم باهات حرف بزنم.

ماهان نگاهش را به روبه‌رو دوخته بود، با اخم‌های درهم.

چرا ناراحتش کرده بودم؟ وقتی گفت به خودش گفت کثافت، چیزی ته دلم، سرم فریاد کشید.

- آره، نازلی هم گفت. چی می‌خواستی بگی؟

مکثی کرد. مکثی طولانی مدت، که شک کردم پشت تلفن مانده باشد:

- عرفان؟

- من همه چی رو به نازلی گفتم.

به گوش‌هایم شک کردم. به درستی کلمات و چینشش شک کردم.

- چی؟

- فکر می‌کردم نازلی می‌دونه، اما نمی‌دونست.

صدایم لرزید:

- چی میگی تو عرفان؟ چرا به نازلی گفتی؟

- دریا... من... .

فریاد زدم، انگار بمب باران بودم.

انگار پایش روی زمین مین گذاری شده رفته بود، که تمام مین‌هایش به‌هم وصل بود و با برداشتن پایش، دانه- دانه منفجر می‌شد. تمام حرصی که این‌مدت انبار شده بود را خالی کردم:

- تو چی عرفان؟ چرا تو کارهای من دخالت می‌کنی؟ به چه حقی به نازلی گفتی؟ الآن من چه‌جوری تو روش نگاه کنم؟! اگر تو دانشگاه بپیچه چی؟

گلویم می‌سوخت، آن‌قدر که بلند فریاد می‌زدم. آخرین فریادم مصادف شد، با ریختن اشک‌هایم.

- می‌فهمی چی‌کار کردی؟ واقعًا می‌فهمی؟

خواست حرفی بزند که تلفن را قطع کردم.

دست روی سینه‌ام گذاشتم.

قلبم تند می‌زد. آن‌قدر که می‌خواست از جایش بیرون بپرد.

جعبه‌ی سیاهم باز شده بود، باز.

روی شکمم خم شدم. اشک‌هایم ریختند. بدنم با شدت می‌لرزید.
ماهان به سمت خم شد، بازویم را گرفت و بالایم آورد.
این اسمش زندگی بود؟ فقط اسمش بود و بطنش جهنمی از خون و آتش و جنگ بود که پس از آن فقط ویرانه‌هایش می‌ماند و بس.
- خوبی؟ چی‌شد؟
سعی کردم به حال خودم برگردم:
- لطف... لطفاً بعداً حرف بزنیم!
ماهان سرش را به معنی باشه تکان داد و عقب رفت، ماشین دوباره به راه افتاد. شیشه را تا آخر پایین کشیدم، هوای سرد به گونه‌هایم می‌زد و شوری روی گونه‌هایم می‌سوزاند.
کاش می‌توانستم آن غده‌ی تولید کننده‌ی اشک را در بیاورم.
آبرویم جلوی نازلی هم رفت. دروغ‌هایم را چه‌گونه توجیح می‌کردم؟
ماهان جلوی سوپر مارکتی ایستاد، از ماشین پیاده شد و رفت.
از دور قدم‌هایش را شمردم. چرا از نظرم قدم برداشتنش هم خاص بود؟ شاید در چشم من این بود، شاید این‌قدرها هم خاص نبود و مغناطیسی که به قلب من وصل کرده بود، پر قدرت بود.
کمی بعد از سوپر مارکت با دستانی پر بیرون آمد. دستانش پر از کیسه بود و چند بسته آب معدنی را کارگر سوپر مارکت آورد و پشت ماشین گذاشت. ماهان یکی از کیسه‌ها را جلو آورد.

عینک آفتابی‌اش را روی موهایش گذاشت و از داخل کیسه آب میوه و کیکی بیرون آورد:

- بخور، زیاد حرص خوردی. فشارت می‌افته.

لبخند بی‌رمقی زدم و نی را داخل آب میوه فرو بردم و جرعه‌ای نوشیدم:

- ببخشید ماهان، من نگفتم تو کثیفی. این زندگیه توئه و به من ربطی نداره! تو از تمام پسرهایی که اطراف من بودن، بهتری. حدأقل تو خود واقعیتی، یه قلب مهربون داری. ببخشید.

ماهان خندید و نگاهم کرد:

- من مخلص شما هم هستم! اصلاً غلط بکنه اونی که معذرت خواهی شما رو نپذیره. با اون دادی که از شما دیدم دیگه جرأت نمی‌کنم باهات حرف بزنم!

نی را از دهانم دور کردم و خندیدم.

- من دیگه به تو نمیگم جوجه! جوجه اگر مثل تو بود، الآن سلطان جنگل بود. یادته اوایل که دیده بودم گفتم تو خیلی ساکتی، واقعاً اشتباه کرده بودم.

خندیدم و صورتم را با دستانم پنهان کردم. ماشین حرکت کرد. بسته‌ی کیک را باز کردم و با دست ذره‌ای از کیک کندم و به سمت دهان ماهان بردم. ماهان به کیک نگاه کرد و آن را خورد:

- باز هم تو کیسه خوراکی هست، هر کدوم رو دوست داشتی باز کن.

لبخند زدم. انگار پیچکی دور قلبم پیچید. کیک و آبمیوه را خوردم. وارد جاده‌ای شده بودیم که اطرافش تمام بیابان بود. کیسه را از روی کنسول برداشتم و داخل را نگاه کردم. پفک و پاپکورن و شکلات و لواشک.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم:

- این همه؟

عینک آفتابی‌اش روی چشمش بود و نمی‌توانستم بفهمم کجا را نگاه می‌کند:

- زیاد نیست، تازه کم هم هست.

- کدوم رو باز کنم؟

کمی مکث کرد:

- شکلات رو.

شکلات را باز کردم و به دستش دادم.

ماهان خندید.

- این یعنی این‌که مهربونیم فقط همون یه بار بود نه؟

خواستم لواشک را باز کنم که ماهان گفت:

- هی من می‌خوام بهت هیچی نگم، خودت نمی‌ذاری. اون برات خوب نیست.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره لواشک را داخل کیسه انداختم. می‌توانستم داغ شدن گوش‌هایم را از خجالت حس کنم.

- الآن آرومی؟ البته عرفان هم تو وضعیت خطری بهت زنگ زد.

دست روی پیشانی‌ام کشیدم. من چه گناهی کرده بودم؟

- آره، آرومم.

- خب بگو ببینم بهت چی گفت؟

نوک انگشتانم را به لبم چسباندم:

- عرفان به دوست دانشگاهم گفته که از شیراز فرار کردم، یعنی همه چیز رو گفته.

- من بهت میگم این یه چیزی می‌زنه!

پوست لبم را جدا کردم:

- اگر تو دانشگاه بپیچه چی؟

- این دوستت همونی نیست که تو مهمونی بود؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- بهش اعتماد نداری؟

- دارم. نازلی خیلی خوبه، اما می‌ترسم.

- خب نترس.

با غیظ نگاهش کردم:

- مرسی از دل‌داریت!

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- خواهش می‌کنم.

رو فرمان ضرب گرفت.

- باهاش صحبت کن، ازش بخواه بین خودتون بمونه.

آرام در جایم جابه‌جا شدم:

- فردا باهاش صحبت می‌کنم.

دستش را به سمت ضبط برد و کمی بعد صدای موزیک در ماشین طنین انداخت.

- این عرفان چند سالشه؟

- هم‌سن منه.

خندید:

- پس کوچولوئه!

یعنی از نظر او، من کوچک بودم؟

صدای موزیک را بیشتر کرد. گوش سپردم به موزیکی که حرف از رفتن عشق و شکست عشقی‌اش می‌خواند.

تا آخر راه سکوت کردیم. به روستایی خشک رسیدیم، با خانه‌های کاه‌گلی.

از خیابان‌های باریک روستا عبور کردیم و به جایی رسیدیم که چشم فقط بیابان را می‌دید.

ماهان در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

- پیاده‌شو!

پس کیان الکی نمی‌گفت که بیابان است. دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت:

- این‌جا چی‌کار داریم؟

ماهان خندید. بازهم مثل همیشه فکرم را خوانده بود:

- نترس! پیاده شو.

با لکنت گفتم:

- از... چی باید بترسم؟

دستش را به بالای صندلی‌ام تکیه داد و به سمتم خم شد و کمربند ایمنی‌ام را باز کرد.

- بپر پایین!

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. ماهان دوربین عکاسی‌اش را از صندلی عقب برداشت.

- این‌جا می‌خوای عکاسی بهم یاد بدی؟ توی بیابون؟

- می‌خوام عکاسی یادت بدم، نیاوردم که مدل عروس شی!

خواستم چیزی بگویم که در را بست و دوربینش را نگاه کرد.

- به جای غر زدن بگو، به نظرت کجای این جا برای عکس گرفت مناسب‌تره؟

به اطرافم نگاه کردم، آفتاب روی صورتم آزارم می‌داد.

- من رو آوردی وسط خیابون میگی کدوم طرف قشنگ‌تره؟

دوتا دستش را بالا برد و تکان داد.

- تازه خانوم شاکی هم هست! ببخشید نبردمتون جلوی برج ایفل!

با حرص لبم را جوویدم گاهی واقعاً به عقل و قلبم شک می‌کردم!

-^_^بگو کدوم طرف عکس بهتر در میاد؟

به بیابان اطرافم نگاه کردم و مردد یک طرف را انتخاب کردم. ماهان با کلافگی به پیشانی‌اش کشید.

- فکر کنم عکاس شدنت در حد همون آرزو بمونه خیلی بهتر باشه!

- چرا؟

- رفتی صاف وسط افتاب ایستادی! خب عکس رو که بگیریم، کله‌ی آدم مثل پیغمبر نورانی میشه!

آستین مانتویم را روی پنجه‌ام کشیدم.

- اگر حوصله نداری، نمی‌خواد خودت رو خسته کنی.

به طرفم آمد و گونه‌ام را کشید.

- من حوصله دارم، تو بقی‌حوصله‌ای!

به سمت راست اشاره کرد.

- برو اون‌جا. به طرز نگه داشتن دوربین و فاصله‌ی دوربین تا صورت خودم و خودت دقت کن.

پاهایم را روی زمین کشیدم و به طرفی رفتم که ماهان گفته بود.

ایستادم و به دوربین و انگشتان کشیده‌ی ماهان نگاه کردم که دوربین را

در بر گرفته بود.

- ژست بگیر. عکس کارت ملی که نمی‌خوام بگیرم!

کلافه نفسم را بیرون دادم:

- بلد نیستم!

- بلد نیستی؟

- نه، ببخشید که توی هالیوود به دنیا نیومدم که ژست گرفتن بلد باشم.

- لبخند که بلدی دیگه؟

لبخند کج و بدشکلی زدم. زیر این آفتاب داشتم ذوب می‌شدم.

- این چه‌جور لبخندیه؟

به سمتم آمد، خواست بازویم را بگیرد که خودم را عقب کشیدم. ماهان با تعجب نگاهم کرد و ابروهایش را بالا برد. می‌دانستم رفتارهایم ضد و نقیض است.

می‌دانستم گاهی در نیمه‌ی روشنم و گاهی در نیمه‌ی تاریک؛ اما او که نمی‌دانست با لمس شدن من توسط اون، چه مغناطیسی به وجودم وصل می‌شد- او که نمی‌دانست هر حرکتش برای من به اندازه‌ی یک منظومه معنی دارد!

ماهان صاف ایستاد.

- فکر کن اومدی استودیو و می‌خوای عکس بگیری! خب؟ یعنی فکر کن من یه عکاسم، نه ماهان!

موهای ریخته شده روی صورتم را به زیر گوشم داد و سرم را به معنی باشه تکان دادم. ماهان کمرم را گرفت. نفسم‌هایم کند شد و خون در رگ‌هایم یخ بست. نفس نمی‌کشیدم. مشتم را جمع کردم و چشمانم را روی هم فشردم! ضعف نه دریا! ضعف، نه! بس است دیگر! کمی به سمت چپ متمایلم کرد. به برخورد انگشتانش به شکمم، ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. همیشه روی شکمم حساس بودم و این قلقلکی بودنم برایم معضل بود. میان خنده‌هایم گفتم:

- تو رو خدا دستت رو بردار.

- تو قلقلکی هستی؟

می‌خواستم دستانش را باز کنم.

- نه.

نگذاشت و خندید.

- آره جون خودت!

قلقلکم داد و من از شدت خنده قادر به انجام کاری نبودم.

- تو رو خدا ماهان.

- قول میدی دیگه بداخلاق نباشی؟

برای خلاص کردنم، روی زمین نشستم.

- بلند شو خاکی میشی دیوونه!

از روی زمین بلند شدم و خاک نشسته شده روی مانتوم را تکاندم. دور

شدم و نفس عمیقی کشیدم. ماهان دوربین را به سمتم گرفت، به دوربین نگاه کردم.

- دوربین رو بگیر!

دوربین را از دستش گرفتم. همان‌طور که ماهان در دستش نگه داشته بود، در دست گرفتم. ماهان انگشتانم را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- خب فاصله رو تنظیم کن.

مردد نگاهش کردم که خودش فاصله‌ی دوربین را تا صورتم تنظیم کرد. خسته از زیر آفتاب ایستادن گفتم:

- من واقعاً داره حالم بد میشه!

ماهان که با جدیت مشغول بود، نگاهی به صورتم انداخت.

- چرا این‌قدر قرمز شدی استاد؟

دستی به پوست سوخته‌ام کشیدم.

- من پوستم به آفتاب حساسیت داره. یادم رفت ضد آفتاب بزنم.

دوربین را به دست دیگرش داد.

- خب چرا زودتر نمیگی؟ برو سوار ماشین شو.

سوار ماشین شدیم و ماهان کولر ماشین را روشن کرد. در این موقع از سال، این آفتاب سوزان واقعاً عجیب بود.

- فقط قبلش باید برم یه جایی. چیزهایی که گرفتم رو بدم، بعد برمی‌گردیم تهران.

در آینه‌ی ماشین به صورتم نگاه کردم. به پیشانی و برجستگی گونه‌ام که به شدت قرمز شده بود و در میان پوست سفیدم خودنمایی می‌کرد.

- تو کارت رو انجام بده، من نباید مزاحمت می‌شدم.

با لبخندی محو، نگاهم کرد.

- حالا که شدی. باید مراعات کنیم!

جلوی در خانه‌ای ایستاد. خانه‌ای که نسبت به بقیه خانه‌ها در وضعیت بهتری بود. در بزرگ و سفیدی در میان آجرهای قهوه‌ای خودنمایی می‌کرد. ماهان از ماشین پیاده شد، در را باز کردم و پیاده شدم.

جلوی در خانه‌ای ایستاد. خانه‌ای که نسبت به بقیه خانه‌ها در وضعیت بهتری بود. در بزرگ و سفیدی در میان آجرهای قهوه‌ای خودنمایی می‌کرد. ماهان از ماشین پیاده شد، در را باز کردم و پیاده شدم.

صندوق عقب ماشین را باز کردم و چند کیسه برداشت:

- کمکم می‌کنی؟

به سمت ماهان رفتم و خواستم کیسه‌ها را از دستش بگیرم که گفت:

- این‌ها نه، سنگینه. اون سبک‌ها رو بردار.

چند کیسه را برداشتم و به همراه ماهان جلوی در سفید و گل آلود رفتیم. ماهان با پا چند ضربه آرام زد. دست به پوست قرمز صورتم کشیدم:

- صورتم خیلی بد شده؟

ماهان نگاهش را روی صورتم چرخاند. نگاهش نه گرم بود.، نه سرد؛ اما نمی‌دانم چرا من هم یخ زدم و هم سوختم.

بی‌حس بود! یعنی چیزی که در نگاه من بود، در نگاه او نبود. حرارت و تپشس که من هنگام نگاه کردن به او داشتم، او نداشت. نکند انتظار داشتم که حسی داشته باشد؟ آن هم پسری مثل ماهان! با وجود عروسک‌های دکوری دورش.

- خوبه.

دلم ریشخند زد.

خوبم! از نظر او، من فقط خوبم. نه زیبا، نه جذاب. فقط خوب!

حال دلم بارانی شد. چیزی درون قلبم منفجر شد و هستی‌اش را به نابودی کشاند. من که طنازی بلد نبودم، ناز کردن و مثل ترنم عشوه بلد نبودم. من همین بودم، مثل کف دست صاف و برای ماهان مثل یک کتاب خواندنی! در باز شد و زنی تپل که در میان چادر گل- گلی سفید و قرمزش پیچیده شده بود. میان چارچوب در نمایان شد و دستی برای بیرون کشیدن من در انبوه افکارم شد.

با دیدن ماهان لبخند شیرینی روی لب‌هایش کاشته شد. پس فقط من نبودم که با دیدن ماهان باغ گل در قلبم می‌رویید، ماهان برای همه ستودنی بود.

- به آقا ماهان! خوش اومدی! بفرما داخل.

ماهان لبخندی به رویش پاشید و جواب سلامش را داد. زن عقب رفت تا

ماهان وارد شود. ماهان وارد حیاط خانه شد و من در میان در منتظر ماندم تا بلکه دیده شوم. ماهان کیسه‌ها را جلوی در خانه گذاشت و به سمت من آمد. با کشیدن کیسه ی درون دستم، مرا هم به داخل حیاط کشید. تلو، تلو خوردم و ایستادم. زن با لبخند نگاهم کرد:

- سلام.

کیسه‌ها هنوز درون دستانم بود.

- سلام.

ماهان به من اشاره کرد.

- دریا، دوست من!

کمی نفس هم نرم‌تر شدند و برای بیرون آمدند جنگ نکردند. گفت دوست من! نگفت پرستار آرتا. دستش را جلو آورد.

- تو هم خوش اومدی دخترم.

کیسه‌ها را نگاه کرد و لب به دندان کشید.

- باز هم که تو به خودت زحمت دادی!

- کاری نکردم. وظیفه‌ست.

به ماهان نگاه کردم. به طرز عجیبی مؤدب شده بود. انگار آنی نبود که گاهی از حرف‌هایش سرخ می‌شدم. با نگاه کردن به من، لبخند محو و شیطنت آمیزی زد و بازهم ذهنم را خواند. دختر بچه‌ای از خانه بیرون آمد.

- مامان بزرگ... .

با دیدن ماهان لبخندی به پهنای صورتش زد و به طرف ماهان دوید:

- ماهان!

ماهان خم شد و دختر بچه را از روی زمین برداشت و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت. دختر بچه، دست دور گردن ماهان پیچید و من حتی به آن دختر بچه‌ی هفت- هشت ساله حسودی‌ام شد.

ماهان چتری‌های قهوه‌ای دختر بچه را از صورتش کنار زد:

- چه‌طوری تو؟

- با دیدن تو خوب شدم.

با دهان باز، به دختر بچه‌ی چند وجبی نگاه کردم. من اگر می‌توانستم مثل این دختر بچه با زبانم بازی کنم، الآن این‌جا نبودم. ماهان با دیدن من، خنده‌اش گرفت. با نگاه کردن ماهان به من نگاه دختر بچه هم به سمت من دوید.

چند ثانیه روی من خیره ماند.

اخم‌های دختر بچه درهم رفت و رو به ماهان کرد.

- این کیه؟

هزارمین رقیب عشقی‌ام را هم پیدا کردم.

ماهان سرش را پایین انداخت و خندید. با انگشت سبابه، میان ابروهای دختر بچه را به سمت بالا کشید تا اخم‌هایش را باز کند.

- اولاً این نه، ایشون! دوماً ایشون... .

روی ایشون تأکید کرد.

- دریا خانوم هستن! دوست من.

لبخند زدم و نزدیکش شدم، بازوی لاغر و نحیفش را نوازش کردم.

- سلام.

رو برگرداند و کنار گوش ماهان چیزی گفت که ماهان بازهم خندید.

- دوست! مثل من و تو.

حالت قهر به خودش گرفت و دست‌هایش را به سینه گره زد.

- مثل من و تو؟

ماهان خندید و گونه‌ی دختر را کشید و او را روی زمین گذاشت. رو به زن گفت:

- ما دیگه بریم.

اخم‌های زن در هم رفت و چادرش را از دهانش کنار زد.

- نیومده می‌خوای بری؟

ماهان نگاهی به من انداخت.

- دریا حالش خوب نیست، آفتاب زده شده. زودتر برگردیم تهران بهتره!

کاش فقط آفتاب زده شدم بودم و مثل لبو تمام صورتم سرخ نبود. زن صورتم را از نظر گذراند.

- خب توی ماشین که حالش بدتر میشه! بیاید تو، من خودم به دریا

خانوم می‌رسم.

ماهان لب پایینش را زیر دندانش برد.

- ممنون، مزاحمتون نمی‌شیم. آقا کمال حالش خوبه؟

زن به سمت ماهان آمد و با گرفتن بازویش، او را به سمت در کشید.

- کمال خوابه! اگر بفهمه اومدی و گذاشتم بری، ناراحت میشه.

ماهان به سمت من برگشت و سؤالی نگاهم کرد. دست در جیبم فرو بردم.

- من که گفتم، شما راحت باشید! من مشکلی ندارم.

دختر بچه، پایین تی شرت ماهان را گرفت.

- بمون دیگه ماهان! خیلی وقته که نیومدی!

ماهان دست میان موهای لخت و بلند دختر بچه کشید و لبخند زد.

زن گفت:

- دریا خانوم هم که مشکلی ندارن. بیا داخل پسرم.

ماهان خم شد و بند کتونی اسپرت مشکی‌اش را باز کرد. با برداشتن کیسه‌های روی زمین، وارد خانه شد.

زن منتظر نگاهم کرد تا وارد شوم و دختر کوچک هنوز هم مثل یک دشمن، به من نگاه می‌کرد. خندیدم و چشمکی به او، زدم. کیسه‌ها را روی زمین گذاشتم و بالأخره انگشتانم از فشار پلاستیک‌ها آزاد شد. کفش‌هایم را از پاهایم خارج کردم و وارد خانه شدم. راهروی باریک و

کوچکی بود که به سه اتاق می‌خورد. ماهان از اتاقی بیرون آمد، دستانش را به هم کشید و به اتاقی که از آن بیرون آمده بود، اشاره کرد.

- وسایل رو بذار اون‌جا!

کیسه‌ها را داخل اتاق گذاشتم و بیرون رفتم. ماهان داخل یکی از اتاق‌ها نشسته بود. اتاق با فرش قرمز پوشیده شده بود و خبری از کاناپه نبود. کنار ماهان نشستم، با فاصله. دستانم را دور پاهایم طناب کردم و به دار قالی و فرش نیمه بافته‌ی گوشه‌ی اتاق نگریستم. به سمت ماهان برگشتم.

- شما این خانواده رو از کجا می‌شناسید؟

لب‌هایش

- می‌فهمی.

سرم را به سمت ماهان برگرداندم؛ اما او نگاهش همچنان روی دار قالی بود.

- این یعنی دیگه سؤالی نپرسم؟

نگاهش را دار قالی گرفت و به من داد و خندید.

- بپرس؛ اما جواب نمیدم.

چشمانش ریز شدند و روی قرمزی‌های صورتم چرخیدند.

- می‌خوای به سهیلا خانوم بگم برات یه چیزی درست کنه بزنی به صورتت؟ نمی‌سوزه؟

سه انگشتم را آرام بالا آوردم و روی پوستی گذاشتم که سوزش عجیبی داشت.

- یه ذره؛ ولی خودش خوب میشه.

دختر کوچک، با عروسکی در آغوشش داخل اتاق دوید. در بغل ماهان پرید.

- مرسی ماهان! خیلی قشنگه، خیلی!

ماهان لبخند کوچکی زد و به گونه‌اش اشاره کرد.

- تشکر خشک و خالی نمیشه که!

دختر بچه در چشمان من زل زد، با پررویی تمام و همان‌طور که خیره در چشمان من بود گونه‌ی ماهان را محکم بوسید. با تعجب و لبخند و یک ابروی بالا رفته، به بچه‌ی پرروی روبه‌رویم، چشم دوختم. ماهان با دیدن من خندید و گفت:

- حسودی نداره که دریا! تو هم می‌تونی همین‌طوری ازم تشکر کنی.

من به این حرف‌هایش عادت کرده بودم. سرخ شدن در برابر حرف‌های ماهان دیگر برایم عادی شده بود؛ اما برای بقیه نه! هرکس حرف زدن ماهان را با من می‌دید.

دختر بچه، دست دور گردن ماهان انداخت و این‌بار با خشم به من نگاه کرد. مادر بزرگش با سینی چای وارد اتاق شد.

- هاله! آقا ماهان رو ول کن دو دقیقه!

ماهان خندید. زن چای را جلوی من گرفت. لیوان کمر باریک را از داخل سینی برداشتم و تشکر کردم. ماهان چای را برداشت و دور از هاله و خودش گذاشت.

زن روی زمین نشست و سینی را جلویش گذاشت. یکی از دو لیوان را برداشت.

- کمال رو که بیدار کردم، گفتم آقا ماهان اومده خیلی خوشحال شد. الآن هم داره میاد. امروز یه کم ناخوش احواله.

- کاش بیدارش نمی‌کردین.

مردی با سبیل قاجاری به کمک عصا میان چارچوب ایستاد.

- با ما این‌قدر غریبه‌ای که نمی‌خواستی ببینی‌مون؟

ماهان هاله را از روی پایش بلند کرد و ایستاد. به سمت مرد رفت. از سبیل‌هایش فهمیدم که همان آقا کمال است. همان سبیل کلفتی که کیان می‌گفت. با دیدنش، خنده‌ام گرفت. دست جلوی دهانم گرفتم و با گاز گرفتن لبم خنده‌ام را کنترل کردم.

من هم ایستادم. مرد احوال پرسی گرمی با ماهان کرد.

خنده‌ام را به لبخندی مبدل کردم.

- سلام.

مرد لبخند گرمی زد:

- سلام.

ماهان مرا معرفی کرد، با همان کلمات تکراری. سینه‌ی مرد، سخت بالا و پایین میشد. ماهان، به مرد کمک کرد تا بشیند. مرد روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید.

- چه عجب یادی از ما کردی!

ماهان کنار مرد روی زمین نشست و آرنج را به زانویش تکیه داد:

- این چند وقت واقعاً درگیر بودم.

- درگیر چی؟

سر ماهان به سمت من برگشت و نگاهم کرد.

- درگیر موش و گربه بازی.

با نشستن دست سهیلا خانوم روی پایم، تکان شدیدی خوردم و نگاه از ماهان برداشتم.

- چایت سرد شد.

لب،هایم را تر کردم و لبخندی رو لب‌هایم نشاندم. لیوان چای را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. ماهان گرم گفت‌وگو با آقا کمال بود. کمتر دیده بودم ماهان، با کسی گرم بگیرد. آدم‌های زندگی‌اش محدود بودند؛ اما به همان آدم‌های محدود، به شدت اهمیت می‌داد و من از لبخند کوچکی که لب‌هایش را ترک نمی‌کرد، فهمیدم آقا کمال هم جزوی از همان آدم‌هاست. از آدم‌های خوش شانس زندگی ماهان.

چای پررنگ و تلخ مزه را نوشیدم و لیوان را داخل سینی گذاشتم. سهیلا

خانم انگشت سبابه‌اش را روی برجستگی گونه‌ام کشید.

- چه‌قدر بد سوختی!

دست روی زمین گذاشت و بلند شد.

- بلند شو، همراه من بیا.

از روی زمین بلند شدم و از اتاق خارج شدیم. هاله پشت ما راه افتاد. وارد اتاق کوچکی شدیم که کیسه‌ها را داخل آن گذاشته بودم. انگار که آشپزخانه بود. سهیلا خانم در یخچال کوچک را باز کرد و دبه‌ای را از داخل آن بیرون آورد.

- شالت رو بردار.

به در نگاه کردم که سهیلا خانم به هاله گفت که در را ببندد. شال را از سرم برداشتم. در دبه را باز کرد، بوس ماست محلی در بینی‌ام پیچید. مقداری در کاسه ریخته و دستمالی را به آن آغشته کرد.

دستمال را روی صورتم کشید، یکی از چشم‌هایم را بستم. بویش را دوست نداشتم، از بچگی روی لبنیاتی که این بو را داشتند، حساس بودم. ماست را روی همه‌ی صورتم مالید. کمی از سوزش پوستم کاسته شد و خنکی را به آن بخشید.

- بذار چند دقیقه‌ای روی صورتت بمونه. قرمزی پوستت رو بهتر می‌کنه!

بویش برایم عذاب‌آور بود. هاله با دیدن چهره‌ی من، عروسکش را بالا آورد و از زیر عروسکش خندید. تقه‌ای به در خورد. به کمک سهیلا خانوم روسری را سرم کردم.

- بفرمایید.

در را باز شد و ماهان وارد اتاق شد. با دیدن من یکه خورد.

- تو چرا این شکلی کردی خودت رو؟

شالم را کمی عقب کشیدم تا به صورتم برخورد نکند.

- سهیلا خانوم گفت برای آفتاب سوختگی خوبه.

ماهان کنار هاله، روی زمین نشست و او را روی پایش نشاند.

- ممنون سهیلا خانوم، ما رو از دست اون قیافه‌اش خلاص کردین!

با ابروهای بالا رفته به ماهان نگاه کردم. گوشه‌ی لبش بالا رفت.

سهیلا خانم، به نگاه کرد.

- اذیتش نکن این دختر معصوم رو!

ابروهای ماهان بالا رفتند.

- معصوم؟ اگر ظهر می‌دیدینش، این رو نمی‌گفتید.

سهیلا خانم خندید و از روی زمین بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پشت سهیلا خانم، هاله هم بیرون رفت. با کنجکاوی به ماهان نگاه کردم.

- نگفتی این‌ها کی هستن؟

ماهان دستی به گردنش کشید و لب‌هایش را به هم فشرد.

- آقا کمال کسیه که عکاسی رو به من یاد داد.

از تعجب چشمانم گشاد شدند. ماهان چه‌گونه آقا کمال را شناخته بود؟

- توی بازار که کار می‌کردم، یه روز آقا کمال رو دیدم که داره از بیرون

بازار عکس می‌گیره. کنجکاو شدم و به کارش نگاه کردم. جذبش شدم. متوجه شد، اومد پیشم و دوربین رو گرفت سمتم. با تعجب نگاهش کردم که گفت امتحانش کن. دوربین رو توی دست‌هام گرفتم، آقا کمال از اون روز، چند روز یه بار به بازار می‌اومد و عکاسی بهم یاد می‌داد. دوربینش قدیمی بود، اون موقع یه کارگر ساده توی تهران بود.

از روی زمین بلند شد و پنجره‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق را باز کرد.

- دوربینش رو داد بهم و گفت دیگه نمی‌تونه خرجش رو توی تهران در بیاره و باید برگرده روستای خودشون. من هم توی رشته‌ی عکاسی ثبت‌نام کردم و ادامه‌اش دادم. تا همین سه سال پیش که فهمیدم توی این روستا زندگی می‌کنه.

آهانی زیر لب گفتم.

- حال جسمی زیاد خوبی نداره، دیالیز میشه.

لبخند زدم.

- اگر آقا کمال نبود شما عکاس نمی‌شدید؟

سیگار میان لب‌هایش گذاشت و سرش را به معنی "نه" تکان داد. لب را تر کردم.

- اگر من هم چند سال دیگه وکیل شم، میگم اگر ماهان نبود، هیچ وقت وکیل نمی‌شدم.

از لحن بچگانه‌ام، لبخند کوچکی می‌زند؛ اما همان لبخند محو، دلم را هزار تکه می‌کند. گونه‌ام را کشید.

- آره جوجه.

انگشتانش ماستی شد و با اکراه به ماست نگاه کرد.

- آخه این چیه تو به صورتت مالیدی؟ می‌خوایم بریم، برو این صورت خوشگلت رو پاک کن که می‌ریم توی خیابون، مردم خوف نکنن!

نفسم را از دهانم بیرون دادم.

- نترس! از اون قیافه‌ام که انگار توی فر سوختم، بدتر نیست!

نگاه خندانش را روی صورتم چرخاند و سیگار خاموش را داخل پاکت گذاشت.

- اولین دختری هستی که با این وضعیت روبه‌روم ایستادی.

ابرو بالا انداختم.

- گاهی تفاوت توی زندگی خوبه! وگرنه زندگی تکرار میشه.

به سمت در رفت و گفت:

- تفاوت تو با بقیه دخترها که خیلی خوبه.

لبخند از روی لب‌هایم پرید و قلبم، درون سینه منقبض شد. کاش می‌دانست که این قلب بی،جنبه‌ی من، حرف‌هایش را یک جور دیگر تعبیر می‌کند. جای دستشویی را پرسیدم و صورتم را شستم. التهاب و قرمزی پوستم، کمی از بین رفته بود. از دستشویی بیرون آمدم و دستمال را آرام روی گونه‌هایم کشیدم.

از سهیلا خانوم تشکر و خداحافظی کردم و همراه ماهان از خانه بیرون

آمدیم و سوار ماشین شدیم.

- به مهتا یه زنگ بزن.

صفحه‌ی خاموش موبایلم را بالا آوردم و به ماهان نشان دادم.

- گوشیم شارژ نداره! خاموشه.

ماهان با کلافگی دو انگشتش را داخل جیبش فرو برد و موبایلش را بیرون کشید. دکمه‌ی کنار موبایل را فشار داد و موبایل را روشن کرد. با روشن شدن موبایل، پیام‌های متعددی پشت هم روی صفحه نقش بست. ماهان بدون نگاه کردن به پیام‌ها، رمز تلفنش را زد و موبایل را به سمت من گرفت.

- من دارم رانندگی می‌کنم، لطفاً شماره‌ی مهتا رو پیدا کن.

خواستم دنبال شماره‌ی مهتا بگردم که موبایلش زنگ خورد و نام ترنم تیری به سمت قلبم پرتاب کرد. دستانم سرد شدند و پلک‌هایم خشک. سرعت ماشین کم شد. ماهان به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و دستش را به سمت دستم آورد تا موبایلش را بگیرد. با یک تصمیم، دستم را عقب بردم. لبخند زدم نه که از ته دل یا شیطنت باشد، نه! لبخند زدم؛ اما لرزان.

انگار اسید در گلویم ریختند. ماهان کلافه نگاهم کرد.

- اون رو بده به من!

سعی کردم که عجز درون صدایم پنهان کنم.

- مگه نگفتی... اگر تلفنت رو جواب بدم، مشکلی نداری؟

چشمانش را روی هم فشرد.

- الآن نه دریا!

بی‌فکر دست روی نقطه سبز کشیدم. چند وقتی بود که به کل، عقلم زایل شده، و قلبم فرمان روای وجودم بود. صدای ترنم در موبایل طنین انداخت. صدای گریانش!

- این... آخرین‌باریه که بهت زنگ می‌زنم، قول میدم! بذار حرف‌هام رو بزنم! گوشی رو روم قطع نکن! حرف‌هات رو زدی و رفتی؛ اما نذاشتی من بگم. برای بار هزارم بهت میگم ماهان... ماهانم!

میم آخر اسمش آتش به جانم زد.

- من دوستت دارم! حرف‌های تکراری نزن، می‌دونم، خودم می‌دونم! بهت قول دادم، گفتم دلبسته نمیشم. می‌دونم دختری مثل من، با گذشته‌ای که قابل ببخشش نیست رو نمی‌خوای!

مگر گذشته خود ماهان قابل ببخش بود؟ نبود!

- این هم می‌دونم که از اول گفتی رابطه‌مون قید و بند نداره! منم قبول کردم؛ اما دل که نمی‌فهمه! نمیشه بهش بگی این نه، اون آره! نمیشه باید و نبایدها رو براش تفکیک کرد!

نمی‌شود! این دل لامصب، باید و نبایدها را نمی‌فهمد! هق زد و دل من هم از درون هق زد. دلم خودش را چنگ زد و من از دردش، صندلی چرم را چنگ زدم. ماشین به سمت جاده خاکی کشیده شد.

ترمز زد. ماهان به سمت من خم شد و من، تنها واکنشم سر شدن دستانم بود.

افتادن موبایل از میان دستانم بود و صدای محو ترنم.

- این آخرین‌باریه که صدام رو می‌شنوی! آخرین‌باریه که بهت زنگ می‌زنم! آخرین‌باریه که نفس می‌کشم! می‌فهمی که؟ آخرین،بار و برای آخرین‌بار بهت میگم دوستت دارم! اما بازهم بهم جواب نده.

بوق اشغال طنین انداخت. دست روی قلبم گذاشتم. می‌خواستم مطمئن شوم که می‌زند. ماهان دستش را دراز کرد که موبایل را بردارد. وقتی نفس می‌کشیدم، قلبم درد می‌گرفت. اشک را زندانی کردم پشت پلک‌هایم. با صدای لرزانی گفتم:

- می‌خواد... خودکشی کنه... .

ماهان جوابی نداد. موبایلش را برداشت و با ترنم تماس گرفت. کلمات تکراری در گوشم طنین انداخت. پیچید و پیچید.

با بهت نگاهش کردم. گلویم آتش گرفت.

من ماهان را واقعاً شناخته بودم؟ لب‌هایم را باز کردم. دلم می‌خواست توضیح دهد، بگوید، مرا مجاب کند! خواستم چیزی بگویم که ماهان روی فرمان کوبید.

- بهتره الآن ساکت باشی! هیچی نگو! هیچی!

نیشخند زدم. واقعاً نیشخند زدم. نمی‌دانم به او نیشخند زدم یا دل خودم! آخر بتش، جلوی چشمش تکه- تکه شده بود. ماهان هم نیمه‌ی سیاه

داشت. سیاه!

- چیزی هم دارم که بگم؟ هیچی برای گفتن باقی مونده؟

ماهان فریاد زد و تن من لرزید. دست کنار گوش‌هایم گذاشتم. ماهان سر من فریاد زد؟

- مگه من اجبارشون کردم؟ من همه چیز رو بهش گفتم! فکر می‌کنی من با ترنم بازی کردم؟ دخترهایی مثل ترنم، خودشون می‌دونن که پسرهایی مثل من برای چی می‌خوایمشون! من به ترنم از اول همه چیز رو گفتم!

صدایش هرچه در گلویم هست را خفه کرد. ماهان پا روی گاز گذاشت و ماشین از جایش کنده شد. وارد جاده شد. آن‌قدر تند می‌رفت که چندباری نزدیک بود تصادف کنیم. تمام راه را به صندلی چسبیده و خدا- خدا می‌کردم که سالم برسیم. برای ترنم هم دعا می‌کردم که آن کار احمقانه را نکرده باشد. دست به خودکشی نزده باشد. خودم هم باور نمی‌شد، روزی برای ترنم و این‌که نفس،هایش قطع نشود دعا کنم.

به ماهان نگاه کردم. باز افکار، با شمشیرهایشان به روحم زخم زدند. دیگر توان گریه نداشتم. اشک چشمانم خشک شده بود، فقط از داخل می‌سوختم و از بیرون می‌خشکیدم. سایه‌ام از من ایستاده‌تر بود! حالت تهوع داشتم. دوست داشتم دست کنم ته حلقم و بالا بیاورم این حس لعنتی را. این ماهانی که هنوز نشناخته بودم را. از قلبم بی‌زار بودم! از احساسم بی‌زار بودم! وای! وای به روزی که آدم از احساساتش زده شود!

احساساتش برایش تلخ مزه شود! معده‌ام می‌سوخت، می‌سوخت تمام آن چه را خورده بود، پس می‌زد. جلوی در خانه‌ای ایستاد. از ماشین پیاده شد. دست لرزانم را پیش بردم، روی دستگیره گذاشتم.

در را باز کردم. پاهای کرختم را آویزان کردم. نمی‌دانم چرا؛ اما رفتم، به سمت در خانه رفتم. مثل اعدامی که با پای خودش به سمت چوبه‌ی دار می‌رود. ماهان در را زد، چندبار! در باز نشد و حس بدی چنگ به قلب من انداخت. دیگر اشک برای من فایده‌ای نداشت! اگر همین الآن همه‌ی دنیا هم به همراه من بگریند، فایده‌ای ندارد. این درد به قلب و جانم رسیده بود.

ماهان، از پرتگاه چشمم سقوط کرده بود؛ اما همچنان توی قلبم، سفت سرجایش بود. زنگی دیگر را فشرد و با گفتن فامیلی ترنم، در باز شد. پشتش وارد خانه شدم. ماهان حتی نگاهم هم نمی‌کرد. من اشتباه کرده بودم؟ اگر جواب نداده بودم چه؟ ترنم الآن تنها، جان داده بود. فکر کنم برایش راحت‌تر بود. این‌جوری احساس غرور می‌کرد که احساسات یک زن را به سخره گرفته. احساسات یک زن همه چیز او است و ما زن‌ها چه‌قدر گاهی بی‌فکر می‌شویم!

از پله‌ها بالا دوید و من قدم‌های بلندش را با نفس‌هایی ریز و تند دنبال کردم.

جلوی در خانه‌ای ایستاد. در طبقه‌ی دوم.

زنگ در را فشار داد. چندبار به در کوبید؛ اما در باز نشد. ماهان به سمت

جاکفشی رفت و با برعکسی کردن کتونی سفید کلیدی را برداشت. از وضعیتش می‌ترسیدم. از رگ بیرون زده‌ی پیشانی‌اش و چشمانی که با کاسه‌ی خون فرقی نداشتند. کلید را درون در انداخت و در را باز کرد. وارد خانه شد و من هم روی صندلی رفتم برای آویخته شدن! چه فرقی داشت؟ اعدامی را طناب خفه می‌کند و مرا احساسات کشنده‌ام!

وارد اتاقی شد و من فقط از دور تن ترنم را، پیراهن طوسی کوتاهش را دیدم.

دیدم که چشمانش باز و سرخند.

ماهان روبه‌رویش نشست. دو طرفه گونه‌اش را گرفت. فشار داد.

قرص‌های رنگ و رو رفته از دهانش بیرون ریختند. سر بگرداندم.

خدا را شکر کردم که زود رسیده بودیم. نمی‌دانم به خاطر این که ماهان قاتل نشود خدا را شکر کردم یا زنده ماندن هم جنسم. هم جنسم بود؛ اما جنسش با من خیلی فرق داشت. ماهان قاتل بود. قاتل احساسات من، ترنم و امثال ترنم‌ها!

آب به دستش داد. ترنم زجه زد. پاهایم مرا به سمت چارچوب در کشید. صدای گرفته و دو رگه‌ی ترنم در گوشم پیچید.

- برو! بذار بمیرم! راحتم بذار!

مشت کوبید به سینه ماهان و دردش در سینه‌ی من پیچید. با هر ضربه‌اش نفس من به جای ماهان تنگ شد. وجودم یخ زده و من یقین دارم که فقط ایستاده و نفس می‌کشم؛ اما با مرده فرقی ندارم.

دهانم تلخ مزه است. از درد زیر دلم نمی‌دانم باید چه کنم؛ اما ایستاده‌ام! عجیب نیست؟

نیافتاده‌ام، خرد نشده‌ام، نمرده‌ام!

- قرص‌هات کجاست ترنم؟

ترنم شانه‌های پهن ماهان را گرفت. سر در سینه‌اش فرو برد. نگاه گرفتم. مثل همان اعدامی که نگاه از شیون عزیزانش می‌گیرد و آرام- آرام جان می‌سپارد.

پاهایش تلاش می‌کنند و اما، راهی جز جان سپردن ندارد. ماهان حلقه تنگ دستان ترنم را باز کرد بسته‌ی قرص را از کنارش برداشت. از اتاق بیرون آمد، بازوی مرا گرفت و کنارم گوشم گفت:

- مواظب باش کاری نکنه!

واکنشی نشان ندادم و به ترنم نگاه کردم.

به موهای خیسش و وضعیت وخمیش.

نفس- نفس زد. با چشمانش سرخش را مرا نگاه کرد و با یک حرکت، به سمتم حمله‌ور شد. موهایم را در دست گرفت و کشید. تن ناتوانم را نمی‌توانستم حرکت دهم. به صورتم چنگ انداخت و من تنها توانستم دست جلوی صورتم بگیرم.

- هرزه‌ی آشغال! تو باعث جدایی مایی! نه؟ تو؟

دستی قوی بازویم را گرفت و مرا از دستان ترنم نجات داد. به عقب پرت

شدم. گیج می‌زدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم. دلم می‌پیچید.

- ماهان اون رو به من ترجیح دادی؟!

روی زمین سر خوردم و نشستم. تصویرها ناواضح است. ترنم از کنار ماهان گذشت؛ اما ماهان با گرفتن بازو و کمرش او را نگه داشت. تصویر سیاه شد و دوباره برگشت. صدای ماهان تبدیل شد به بوق ممتد.

- اون فقط پرستار خواهر زاده‌امه!

این‌بار سرگیجه‌ام بدتر شد و دنیا سیاه‌تر! من فقط پرستار آرتا بودم. همین و تمام!

- پس چرا همه جا کنارته؟

- بهت میگم پرستار خواهر زاده‌امه.

ماهان قرصی را به زور داخل دهان ترنم گذاشت که سعی داشت به من حمله کند.

چیزی در قلبم می‌سوخت و ساز و کارش را مختل می‌کرد.

- دریا از این‌جا برو! من زنگ می‌زنم کیان بیاد دنبالت.

دنیا تاریک و تاریک‌تر شد و بدنم من کرخت و کرخت‌تر با سیلی که در صورتم خورد، دنیای تاریک روشن شد و ماهان باز هم دستان ترنم را گرفت. ماهان فریاد زد:

- برو دیگه دریا!

بدنم یاری می‌کرد؛ اما قلبم نه! از روی زمین بلند شدم.

نگاه آخر را به ترنم انداختم. جلوی در متوقف شدم، لبم را جویدم. دهان باز کردم:

- آره من یه پرستارم! افتخار می‌کنم که یه پرستارم و مثل تو عروسک دست پسرها نیستم! مثل تو بی‌غرور و بی‌هویت نیستم که... .

به ماهان اشاره کردم:

- برای همچین آدمی خودکشی کنم!

چیزی مدام تا گلویم بالا می‌آمد و پایین می‌رفت. از در بیرون رفتم و از پله،ها پایین دویدم. از پله‌ها سر خوردم و افتادم. درد بدی در تمام بدنم سرازیر شد. گونه‌ام سوخت، دست روی صورتم کشیدم و متوجه جای چنگ ترنم شدم.

ماهان، تیر حرف‌هایش قلب را نشانه گرفته بود. زخم، زخم. درد، درد. بعضی زخم،ها و دردها خوب نمی‌شوند.

بلند شدم، با وجود درد بدی که داشتم بلند شدم. از خانه بیرون رفتم. روی زمین نشستم. کی گفته بود عشق شیرین است؟ کی گفته بود عشق را باید تجربه کرد؟

عشق تلخ است، زهر است، درد است!

ضعف است و اجازه‌ی خرد کردنت را، کشتنت را می‌دهد. من عاشق شده بودم؟

همان بهتر را که عشق را تجربه نکنی. خوش به حال کسی که عشق را

تجربه نمی‌کند. خودم را به سمت جوی کشیدم.

سرم را خم کردم تا شاید از این حالت تهوع ممتد رها شوم. نور ماشینی چشمم را زد. به کمک ماشین کنار خیابان بلند شدم. به چشمان باز به ماشین نگاه کردم، ماشین رویه‌رویم ایستاد. کیان را دیدم، از ماشین پیاده شد. چرا تا حالا نفهمیده بودم چه‌قدر شبیه ماهان است؟

می‌خواست بازویم را بگیرد که عقب- عقب رفتم. هنوز هم گیج می‌زدم. لنگان- لنگان به سمت ماشین رفتم، نشستم.

چرا دردی احساس نمی‌کردم؟ چرا سر بودم؟ در بسته شد و ماشین حرکت کرد.

- تو چرا سر و وضعت این‌جوریه؟ این‌جا کجاست؟ چی‌شده؟

نمی‌توانستم جواب بدهم.

دنیا می‌رفت و بازمی‌گشت.

نمی‌دانم راه تا خانه چه‌گونه طی شد و من چه‌گونه به اتاقم پناه بردم و چه‌گونه بدون اشک به اتاق تاریک زل زده‌ام.

موبایلم کمی شارژ شد. از شارژ بیرونش کشیدم و شماره‌ی نازلی را گرفتم.

موبایل را میان انگشتانم فشردم. دندان‌هایم را هم. نیاز داشتم بگویم، بشنوم و این دردی که تلاطم‌وار قلبم را ویران کرده بود، به بیرون پرت کنم.

- بله؟

بغض خفه کننده، ویران کننده سر باز کرد تبدیل به هق- هق شد.

- ببخشید نازلی! ببخشید که بهت دروغ گفتم؛ اما نمی‌تونستم راستش رو بگم! برام سخت بود! اگر تو جای من بودی... .

- هیس دریا! آروم باش، اشکالی نداره. منم جای تو بودم، نمی‌اومدم برای کسی که نمی‌شناسم همه چیز رو تعریف کنم.

در خودم جمع شدم.

- اشتباه کردم که بهت نگفتم؛ اما... .

نفسم گرفت.

- باشه دریا! آروم باش.

چشمانم را روی هم فشردم.

- میشه فردا زودتر بیای؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

- نمی‌خوای بگی چی،شده؟

گلویم را چنگ زدم.

- فردا می‌بینمت!

منتظر جواب نماندم و تلفن را خاموش کردم. بالش را در آغوشم فشار دادم و سر در آن فرو بردم تا صدای گریه‌هایم از اتاق خارج نشود و غرور نصف نیمه‌ام را پوچ نکند.

ایستادم. تلو- تلو خوردم و سقوط کردم و فهمیدم، امروز ایستادن کار من

نیست.

ساعت به ساعت را چک کردم.

چهار صبح شد و ماهان نیامد،

پنج و سه دقیقه شد و باز هم ماهان نیامد و خواب به چشمانم من هم نیامد.

در را باز کردم و بیرون رفتم. منتظر ماندم، چشمم به در ماندم.

ثانیه به ثانیه را شمردم و نیامد.

حالا ترنم روی سینه‌اش آرام خواب بود و من این‌جا، چشم به راه آمدنش بودم.

از انتظار دست کشیدم. از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. در آیینه به خودم نگاه کردم، روی خطوط روی صورتم دست کشیدم. رد باقی از ناخن‌های ترنم.

از حرف‌هایی که زده بودم، پشیمان نبودم. با کرم پودر، زخم‌ها محو را کردم. عجیب بود بعد از صحبت با نازلی، دیگر گریه نکردم. از یه جایی به بعد دیگر با گریه خالی نمی‌شوی! دیگر گریه فایده‌ای ندارد! می‌شینی، نگاه می‌کنی،

می‌گذاری بگذرد. این همه درد گذشت، این هم می‌گذرد. اگرچه سخت؛ اما می‌گذرد.

رژ لبی را که نازلی برایم خریده بود را از کشو برداشتم. با شک کمی روی

لبم کشیدم و با حرص بیشتری روی لب‌هایم فشارش دادم. چند مرتبه. آن،قدر پررنگ نبود؛ اما در میان صورت بی‌آرایش من، لب‌هایم خودنمایی می‌کردند. موهایم را بیش‌تر کشیدم و چشمانم بالاتر رفتند. مقنعه‌ام را کمی عقب‌تر کشیدم. به خودم نگاه کردم، چه‌قدر تغییر کرده بودم.

از خانه خارج شدم و خم شدم تا کفش‌هایم را بپوشم. بند کتونی‌ام را دور مچ پایم گره زدم. با صدای در ورودی خانه، سرم بالا آمد. نگاهم در چشمان خسته‌ی ماهان گره خورد. نگاهم را از ماهان گرفتم. نگاه بی‌حسم را!

بالأخره آمد. انتظار به پایان رسید و من از دیدنش نه تنها خوشحال نشدم، بلکه حس تهوعم بیشتر شد.

- صبح به خیر.

صدایش دیشب را برایم تداعی کرد. به حرکت دست‌هایم سرعت دادم و بندهای کفشم را بستم. کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم. جوابش را ندادم.

- زود داری میری دانشگاه؟

خواستم از کنارش بگذرم که مانع عبورم شد. نگاهش روی لب‌هایم ثابت ماند و می‌دانم آرایش کردنم، برایش عجیب است. نگاهش روی صورتم چرخید و من بازهم می‌دانم از تغییر چشم‌گیرم تعجب کرده.

- جایی میری؟

از زیر دستش عبور کردم و جوری رفتار کردم که انگار یک شبح است.

تنش بوی عطر زنانه می‌داد و این یعنی برای لحظه‌ای تا صبح ترنم را از آغوشش جدا نکرده که این‌طوری مولکول به مولکول عطر ترنم، به تنش چسبیده بود. در را که باز کردم، ماشین عرفان را درست روبه‌روی در دیدم. عرفان با دیدن من به سرعت از ماشین پیاده شد. برگشتم و ماهان را دیدم که به من و عرفان خیره بود. عرفان را نمی‌شناخت، او را تا به حال ندیده بود. در را در مقابل چشمانش بستم. عرفان به سمتم آمد.

- سلام.

از رفتار دیروزم خیلی پشیمان بودم، خیلی! سرم کمی خم شد، ناخواسته.

- سلام.

به ماشین اشاره کرد.

- حرف بزنیم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. ماشین حرکت کرد، کیفم را در آغوشم فشار دادم.

- دریا، من... .

حرفش را قطع کردم. تمام توانم را جمع کردم:

- میشه اول من بگم؟

عرفان سکوت کرد.

- من از تو معذرت می‌خوام، برای رفتار اشتباهم! برای این‌که صدام رو

بلند کردم و... .

اکسیژن را در ریه‌هایم کشیدم. چرا برای حرف زدن این‌قدر، نفس کم می‌آوردم؟

- من خیلی پشیمونم. ببخشید.

عرفان که تا الآن سکوت کرده بود، لب تر کرد:

- من از تو معذرت می‌خوام. نباید دخالت می‌کردم.

- ممنون که گفتی. کار من رو هم راحت کردی.

لبخندی روی لب‌هایش سایه انداخت و قفسه‌ی سینه‌ی من سبک‌تر شد.

- خوشگل شدی!

در آیینه‌ی ماشین به خودم نگاه کردم.

تغییرم این‌قدر محسوس بود؟

- مرسی. تو از کجا فهمیدی که من این ساعت از خونه میام بیرون؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- از نازلی پرسیدم. من امروز کلاس ندارم.

سرم را در تأیید حرف‌هایش تکان دادم.

لبم را جویدم.

- عرفان؟

- بله؟

به ناخن‌های کوتاهم خیره شدم.

- میشه یه چند روز مهمون خونه‌تون شم؟

ابروهایش بالا رفت.

- آره، چرا که نه؟ تو مثل خواهر خودمی. مامان هم که می‌دونی، مثل دخترشی! خیلی خوشحال می‌شیم؛ اما یکهو چی‌شد؟ دیروز که می‌گفتی نه.

پوست لبم را جدا کردم. هیچکس از چند ساعت بعدش خبر ندارد.

- چیزی نشد. دلم خواست مرخصی بگیرم.

آهانی زیر لب گفت.

- اون پسری که صبح اومد خونه، کی بود؟

اگر به زبان خودم بخواهم معرفیش کنم،

فرشته‌ی نجاتم بود و جلاد احساسم.

- ماهان.

- همون پسره که... .

حرفش را قطع کردم:

- آره، همون.

مکثی کردم و گفتم:

- همین‌جا بایست تو که نمی‌خوای بری دانشگاه، راه خودت رو دور نکن. من یک تاکسی می گیرم و میرم.

- خودم می‌رسونمت.

مخالفتی نکردم، نه حوصله‌ی منتظر ایستادن برای تاکسی را داشتم، نه توانش را! امروز رو پاهایم ایستاده بودم اما در هوا معلق بودم، می‌خواستم تصمیم را بگیرم، بروم از آن خانه و آدم‌هایش دل بکنم! دل کندن از خانه‌ای که تمام عمرم را در آن سپری کرده بودم سخت‌تر نبود که، بود؟ اما بود از آن هم سخت‌تر بود؛ دل کندن نبود! جان کندن بود.

مقداری پول جمع کرده بودم، مدتی خانه‌ی خاله می‌ماندم و بعد هم به خوابگاه می‌رفتم. تا به خودم آمدم جلوی در دانشگاه بودیم، از عرفان تشکر کردم و پیاده شدم.

ماشین عرفان دور شد و من هم‌چنان جلوی در دانشگاه بودم و مردد برای رفتن یا نرفتن، این تصمیم را تنها گرفتن برایم سخت بود.

وارد دانشگاه شدم و نازلی را زیر درخت همیشگی دیدم. پا تند کردم و به سمتش رفتم.

نازلی با دیدن من از روی نیمکت بلند شد،محکم در آغوشش گرفتم؛ چه‌قدر نیاز به یک آغوش داشتم، آغوشی که بتواند این دریا خشک شده را باز هم پر از آب کند.

نازلی دستانش را دور کمرم پیچید و من حتی می‌توانم از گره‌ی دستانش بفهمم که این آغوش از روی اجبار نیست. آدم‌های مانند نازلی کم بودند.

فکر کنم خدا نازلی را، ماهان را، مهتا را برای جبران گذشته‌ها جلوی راه من قرار داد. کویر وجودم، قطره- قطره جان گرفت، آب به وجودش چکید.

بغض گره خورده در گلویم باز شد، قطره‌ای اشک از چشمانم راه گرفت و راهش را روی تیغه‌ی بینی‌ام ادامه داد:

- ببخشید نازلی.

چرا گفتن ببخشید آن‌قدر برای بعضی‌ها سخت بود؟ یعنی آن غرور لعنتی، از آدم‌های اطرافشان مهم‌تر بود؟ آدم‌هایی که نه تنها در چشم آدم جا می‌گیرند، بلکه مثل قطرات خون در رگ جاری می‌شوند.

دستش را نوازش‌وار روی کتفم کشید:

- هرکسی جای تو بود همین‌کار رو می‌کرد.

چرا مغزم مدام آدم‌های زندگی امروزم را با آدم‌های زندگی گذشته‌ام مقایسه می‌کرد؟

شوری اشک در دهانم رفت، عقب رفتم. نازلی قطره‌ی اشک را از روی چشمم گرفت:

- گریه نکن، خواهش می‌کنم.

اشک‌هایم را پاک کردم. خودم هم نمی‌دانستم اشکم برای چیست! برای نازلی؟ خودم و غرور نصف و نیمه‌ام یا ماهان؟

روی نیمکت نشستم نفس عمیقی کشیدم، چرا نفس کشیدن هم برایم تلخ شده بود؟

- عرفان همه چیز رو بهت گفت.

یک سمت گونه‌اش را بالا برد و ناخن‌های بلندش را روی آهن نیمکت

کشید:

- فکر کنم.

چشمانم را روی هم فشردم از احساسات حرف زدن، از چیزی که درون قلبت می‌گذرد و فقط خودت قادر به دیدنش هستی، خیلی سخت است! چه برسد به آن که این احساسات برای خودت هم غیرقابل قبول و دور باشد.

- چرا قبول نمی‌کنی بری خونه‌ی خاله‌ات بمونی؟

با صدای نازلی از دنیای افکار به بیرون پرت شدم و چشم باز کردم. آب دهانم را قورت دادم. کاش این زبان یاری‌ام کند حداقل همین یک بار را!

- نمی تونم.

فاصله‌ی میان ابروهایش کم شد و لب‌های باریکش از هم باز.

- چرا؟

به گلویم دست کشیدم، انگار کلمات را می‌خواستم بالا بیاورم آن‌قدر که سخت بود گفتنشان.

- به خاطر ماهان.

به سمت من متمایل شد.

- ماهان کیه؟

لب به هم کشیدم، کلمات را حلاجی کردم:

- فرشته‌ی نجاتم.

- اون نمی‌ذاره بیای بیرون؟ نکنه کاری کرده؟ چیزی ازت خواسته؟!

سرم را به معنی نه تکان دادم.

موهایش را عقب داد، سینه‌ام کند و سنگین جا به جا می‌شد.

- پس چی؟ جونم رو گرفتی.

- نمی‌تونم دل بکنم.

- از کی؟ از اون خونه؟

- از ماهان.

ماهان! اسمش ورد زبانم شده بود و فکر تکراری مغزم. نازلی سکوت کرد، کاش بپرسد آن‌طور راحت‌تر می‌گویم، این‌جوری باید جان بکنم تا بگویم.

- نمی‌تونم ازش دل بکنم چون...

اعتراف به دوست داشتنش برایم مثل کندن گور با دستان خودم بود. من‌که دیشب با پای خودم به پیشواز مرگ رفتم حالا بگذار گورم را هم بکنم.

- چون دوستش دارم!

دیدم که چشمان نازلی گرد شد و دستانش کنار بدنش رها شد.

- وقتی ازش دورم، وقتی نمی‌بینمش قلبم تنگ میشه ضربانش به هم می‌ریزه؛ وقتی با کس دیگه‌ای می‌بینمش قلبم هزار بار میمیره، خودم هزار بار می‌خشکم. خیلی وقت نیست این‌طوریم، شاید یک ماهه اما...

گفتم از همه چیز از کارهای احمقانه‌ام، از ترنم، از روزی که گذرانده بودم

با ماهان، از آخرش از این‌که مرا پرستار آرتا خطاب کرده بود و صبح دستم را گرفته بود و مرا رفیق نامیده بود.

نازلی نگاهش را از من گرفت و چشم دوخت به زمین.

- فهمیده.

قلبم تیر کشید.

منظورش را فهمیدم؛ اما بازهم پرسیدم، پرسیدم که شاید معنای حرفش عوض شود:

- چی رو فهمیده؟

- که دوستش داری! اون‌جوری که تو ازش گفتی امکان نداره، احساسات ساده‌ی تورو نفهمیده باشه.

ته گلویم سوخت. انگشتان کرخت را دور آهن سرد نیمکت پیچیدم:

- یعنی فهمیده؟ یعنی فهمیده و این‌جوری رفتار می‌کنه؟ یعنی می‌خواد با احساسات من بازی کنه؟

نازلی سرش را به معنی نه تکان داد، چیزی در قفسه‌ی سینه‌ام پر و خالی میشد.

- نه، اصلاً قصدش بازی با احساسات تو نیست، اتفاقا برای همینه که بهت میگه رفیق، به‌خاطر همینه که با دوست دخترش جلوی تو راحته، می‌خواد بفهمی که بهت حسی نداره یا می‌خواد بهت نشون بده که نباید وابسته‌اش شی، ماهان اون‌طوری که گفتی پسری نیست که اهل

وابستگی باشه نمی‌خواد تو رو ناراحت کنه.

بغض تیغ انداخت به گلوی، مچاله کرد حس عجز قلبم را.

- پس چرا دستم رو می‌گیره؟ این محبت‌هاش چه دلیلی داره؟

نازلی فهمید، حس عجزم را فهمید! شانه‌ام را نوازش کرد. قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد.

کاش میشد این حس لعنتی را حذف کنم از وجودم، کاش احساس نداشتم.

- اون مثل من و تو فکر نمی‌کنه، اون یک پسره مثل تو و من با یک دست گرفتن احساسی نمیشه، با چند کلمه توی دنیای رویا سیر نمی‌کنه.

یخ زده بودم، مثل کسی که به یک باره زیر پایش خالی شده و دارد سقوط می‌کند و چنگ میزند به هرچه که بتواند نجاتش دهد، حتی پلک هم نمی‌زدم. گفتم:

- حتی وقتی‌که از خونه اومدم بیرون باهاش حرف هم نزدم! عرفان جلوی در بود با عرفان اومدم دانشگاه؛ اما اصلا زنگ نزد ازم نپرسید حالم چه‌طوره.

- اون هم شب خوبی نداشته حالش خوب نبوده؛ اما سعی کن از قلبت بیرونش کنی، سخته می‌دونم اما اگر مدام بهش فکر نکنی و به خودت تلقین نکنی که دوستش داری راحت‌تر میشه فراموش کردن این حس. تو هم مثل رفیق بهش نگاه کن، مطمئن باش اون هم نقش یک رفیق رو

برای تو خیلی بهتر می‌تونه ایفا کنه.

لبم را جوویدم:

- می خوام از اون خونه بیام بیرون دیگه نمی تونم نازلی.

موهایش را از روی صورتش کنار داد. به نیکمت تکیه دادم و سرم را از پشت خم کردم، هوا سرد را در بینی‌ام کشیدم.

- یک مدت از حال و هوای اون خونه دور شی بهتره، هرچی جلوب چشمت باشه و باهاش حرف بزنی نه تنها نمی‌تونی فراموشش کنی، حست هم بهش بیشتر میشه؛ وقتی دور شی می‌فهمی که حست یک وابستگی ساده‌است یا دوست داشتن.

دست روی پوستم کشیدم و لب پایینی‌ام را گاز گرفتم، فشارش دادم طعم خون در دهانم پیچید اما رهایش نکردم، دوست داشتم خودم را مجازات کنم برای این احساس احمقانه‌ام.

- گاهی رفتن و دور شدن خیل جواب میده؛ وقتی که همیشه باشی خیالشون راحته که هیچ‌وقت جات خالی نمیشه؛ اما وقتی جات خالی شه تازه به خودشون میان و می‌فهمن که چه چیزهایی رو از دست دادن.

دستم را از روی صورتم برداشتم، با چشمان پر بغضم به نازلی نگاه کردم:

- برای چند روز از مهتا مرخصی می‌گیرم، نمی‌تونم یکهو بیام بیرون؛ چون فقط ماهان نیست که آرتا و مهتا هم هستن. تو این چند روز یک کم استراحت می‌کنم، فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم.

- اگر ماهان بهت زنگ بزنه چی؟

گوشه لبم بالا رفت از روی تمسخر، نه تمسخر ماهان تمسخر خودم.

- فکر نکنم، کلاً تو این همه مدت یک بار به من زنگ زده! اون هم راجب آرتا بود.

نازلی به ساعت روی مچش نگاهی انداخت:

- کلاس شروع شد، بریم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و با نازلی به سمت ساختمان دانشگاه رفتیم. در ذهنم کلمات را بالا و پایین می‌کردم، اگر مهتا می‌پرسید برای چه مرخصی می‌خواهم چه می‌گفتم؟

با حواس پرتی کلاس را گذراندم.

هرلحظه به موبایلم نگاه می‌کردم که شاید ماهان یک پیام بدهد، یک پیام ساده!

سرم را به شدت تکان دادم، باید فراموشش می‌کردم.

من هم باید او را یک رفیق می‌دیدم.

با گرفتن تاکسی به سمت خانه راه افتادم، برای بار صدم کلمات را کنار هم چیدم تا برای مهتا بفرستم اما بازهم پاک کردم، نفس عمیقی کشیدم.

- سلام برای سه روز مرخصی می‌خواستم، می‌تونم از امروز برم؟

پیام را ارسال کردم. به صفحه خیره شدم و در انتظار جواب، بعد از چند

دقیقه مهتا پیغامی فرستاد:

- مشکلی پیش اومده؟ چرا مرخصی می‌خوای؟

سرم را از روی موبایل بلند کردم پنجره را کمی پایین کشیدم، مغزم داغ کرده بود.

چه می گفتم؟

- کار مهمی برام پیش اومده، می‌تونم برم؟

بعد از چند لحظه جوابم را داد:

- باشه برو.

تاکسی جلوی در خانه‌ی مهتا ایستاد، به راننده‌ی تاکسی گفتم که همان جا منتظر بماند.

کاش امروز را شانس بیاورم و ماهان را نبینم. با زدن زنگ در وارد خانه شدم، خانه در سکوت کامل بود و نشان از خواب بودن افراد خانه می‌داد، کیان از دستشویی با موهای خیس بیرون آمد. دستی میان موهایش کشید:

- سلام، زود اومدی؟

آستین مانتوام را روی انگشتانم کشیدم:

- امروز کلاس خاصی نداشتم.

به سمت کاناپه رفت:

- راستی دیشب چی‌شده بود؟

- اتفاقات دیشب به من مربوط نیست، اگر دوست داشتید از برادرتون بپرسید.

فرصت گفتن چیز دیگری را به کیان ندادم و وارد اتاقم شدم. مقداری از وسایلم را برداشتم و داخل کیف گذاشتم.

به سمت اتاق آرتا رفتم، در را نیمه باز کردم آرتا در آغوش ماهان خواب بود.

ماهان ساعدش روی پیشانی‌اش بود، مثل پسر بچه‌ها خوابیده بود. موهای روشنش روی پیشانی‌اش ریخته بود، پتو رویش نبود هوا هم سرد بود سرما بخورد چه؟ دلم ضعف میرود، تکه- تکه می‌شود.

لبم را تر کردم و بغض در چشمانم را به عقب راندم نگاهم را با هر توانی بود از صورتش کندم و برخلاف میل دل بی‌قرارم که به فکر سلامتی عشق یک طرفه‌اش بود در را بستم اما طاقت نیاوردم، برگشتم و پتو را رویش کشیدم.

زمانی که برگشتم، با کیان مواجه شدم:

- کجا به سلامتی؟

- مرخصی.

- با ماهان مشکل پیدا کردی؟

نگاهم را از کیان گرفتم:

- نه چه مشکلی؟ کار دارم.

به چارچوب در تکیه داد و دستی به صورت صافش کشید:

- دیروز کی چنگت انداخته بود؟

چشمکی زد:

- پلنگ ماهان؟

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم آرام کنم خودم را با این نفس‌های عمیق.

- من دیگه برم، خداحافظ.

کیان دست در جیب گرم‌کن طوسی‌اش فرو برد:

- باشه فرار کن، عاقلا از دست ماهان فرار می‌کنن.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و به کیان نگاه کردم، کیان نگاهش را روی صورتم چرخاند، از نگاهش حس بدی نمی‌گرفتم، مثل ماهان نگاهش بدون منظور بود.

- تو هم بد نیستی ها!

با غیظ نگاهم را از او گرفتم، مثل این‌که دو برادر عادت داشتند با حرف‌هایشان آدم را ذوب کنند، لبش را تر کرد:

- البته در زمینه‌ی من نیستی.

سری تکان دادم:

- همون بهتر که در زمینه‌ی شما نیستم.

به سمت در حرکت کردم.

- به ماهان بگم کجا رفتی؟

بی‌آن‌که برگردم گفتم:

- قبرستون!

- شغل عوض کردی؟ گورکن یا غسال؟

تصنعی خندیدم:

- آره عوض کردم، اگر گذرت اون طرفی افتاد برات پارتی بازی می‌کنم معطل نشی.

کیان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- ماهان زده تو پرت چرا سر من تلافی می‌کنی؟

نگاهم را از کیان گرفتم و از خانه بیرون رفتم.

سوار تاکسی شدم و آدرس خانه‌ی خاله را دادم، پلک‌های سوزانم را رو هم گذاشتم و اکسیژن گرفتم.

می‌دانستم که قلبم نمی‌تواند دوری از ماهان را تحمل کند، اما باید می‌کرد.

***

خیره می‌شوم به دریایی که به آرامی می‌خروشد و من برعکس آن ویران و زلزله زده‌ام، هوا شرجی بندرعباس را در بینی‌ام می‌کشم و سر روی زانویم می‌گذارم.

سه سال است که قلبم تنگ است، سه سال که انگار بی‌دلیل دارد می‌تپد و هر ضربانش خالی از امید است.

لبم را روی دستبند ماه و ستاره می‌گذارم و چشم روی هم می‌فشارم. دلم برایش تنگ شده، چرا این روزها نمی‌گذرد؟ چرا تمام نمی‌شود؟ مانند دیوار زندان، روی قلبم خط کشیده‌ام و روزها را می‌شمارم. صدای کوبیده شدن در می‌آید، دل از تراس هتل می‌کنم و به سمت در می‌روم، نیازی نیست حدس بزنم چه کسی پشت در است. شالم را سر می‌کنم و نفسی عمیق برای این‌که بتوانم حرف بزنم می‌گیرم. امروز آن‌قدر روز پر کاری بود که ایستادن روی پاهایم سخته شده بود، فقط دوست داشتم دراز بکشم و نتوانم فکر کنم.

دارویی وجود داشت که توان فکر کردن را بگیرد؟ یا جلوی دلتنگ شدن برای کسی که دیگر نیست؟

در را باز می‌کنم و پارسا را پشت در می‌بینم. با باز شدن در سرش به سمت من برمی‌گردد:

- سلام، خواب بودید؟

سلامش را پاسخ می‌دهم:

- نه، مشکلی پیش اومده؟

آستین پیراهنش را درست می‌کند:

- مشکل که نه، بعد از این روز پر مشغله‌ای که داشتیم بریم یک شام

بخوریم؟

مردد نگاهش می‌کنم و برای خلاص شدن از این تنهایی و صدایی که وقتی تنها بودم گلویم را می‌گرفت، می‌گویم:

- حتماً.

- پس تو رستوران هتل می‌بینمتون.

سرم را به معنی باشه تکان می‌دهم و در را می‌بندم. روبه روی آیینه می‌ایستم و به چهره‌ی بی‌روحم نگاه می‌کنم.

عرفان می‌گفت هنوز هم خبری از گندم نشده رفته و گم و گور شده به همراه صیغه مخفیانه‌اش، مردی که حتی نمی‌دانستم کیست و چه‌جور آدمی است! آن هم با وضعیت روحی نامتعادل گندم.

موهایم را شانه می‌زنم و رژگونه‌ی مسی رنگ را روی گونه‌هایم می‌کشم. رژلب را برمی‌دارم و آرام روی لب می‌کشم.

آرایشم که تکمیل می‌شود چهره‌ی بی‌روحم رنگ می‌گیرد.

شلوار جین مشکی تنگم را به همراه بوت‌های بلند تا زیر زانوهایم می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌روم، محکم قدم برمی‌دارم، انگار نه انگار که از درون جنگ زده‌ام، طبقه مورد نظرم را فشار می‌دهم و پا در رستوران شیک هتل می‌گذارم.

پارسا را از دور می‌بینم که آرنج‌هایش روی میز است و سرش را میان دو دستش گرفته.

بوی انواع کباب‌ها در سالن پراکنده بود.

پالتوی مشکی رنگ را روی شانه‌هایم درست می‌کنم.

بندرعباس، به غذاهای بندری‌اش معروف بود! نه این‌که بروی بندرعباس و بشینی در رستوران کباب بخوری. کاش او بود، اگر بود دیگر در این هتل نمی‌ماندیم و می‌زدیم به خیابان‌های بندرعباس و کنار ساحل یکی از آن ماهی‌های کبابی معروفش را می‌خوردیم.

نزدیک میز می‌شوم و با سلام کوتاهی روی صندلی جا می‌گیرم.

پارسا لبخندی می‌زند:

- چه‌قدر بی‌صدا اومدی.

توقع داشت با دهل و آواز بیایم؟

چیزی نگفتم، پالتوام را از روی شانه‌هایم برمی‌دارم و روی پاهایم می‌گذارم.

- فردا ساعت چند بریم دنبالش؟

انگشتانم را در هم قفل کردم:

- ساعت یازده، با مامورا میریم دمِ خونه‌اش.

یقه پیراهن مردانه‌اش را درست و کمی به جلو متمایل شد:

- شک دارم که آدرس واقعی باشه.

- مگه نگفتید به آدمی که آدرس رو داده اعتماد دارید؟

نیشخند می‌زند و انگشتانش را روی میز می‌فشارد:

- من به تیام هم اعتماد داشتم؛ اما الان در به در دنبال پولمم.

نگاهم را از چشمانش می‌گیرم و به صندلی تکیه می‌دهم:

- احتمالش خیلی کمه! اگر هم تو اون خونه مستقر شده باشه این‌قدر احمق نیست که با اسم خودش اون خونه رو گرفته باشه.

دستی به شانه‌اش می‌کشد و سر بالا می‌گیرد:

- خیلی برام مهمه که بتونم این پول رو پس بگیرم.

نگاهم را از پارسا می‌گیرم و به پیشخدمتی نگاه می‌کنم که تند و با استرس سر تکان می‌دهد.

- پدرم، با کاری که می خواستم انجام بدم مخالفه. همون‌طور که می‌دونی، بابا شرکت معماری داره اما من می‌خوام شرکت خودم رو راه بندازم، از این‌که هرجا میرم به خاطر این‌که من رو به عنوان پسر آقای الوند می‌بینن و بهم سرویس میدن، خسته شدم! نمی‌خوام دیگه زیر سایه‌ی پدرم باشم.

- بعضی از سایه‌ها حمایتگرن خوبه که باشن.

- اون‌قدری سن دارم که به حمایت یک سایه احتیاج نداشته باشم.

سری تکان می‌دهم در مقابلش و می‌گذارم حرفش را بزند.

بی‌حمایتی نکشیده بود، دست نوازش از غریبه ندیده بود مگرنه عمرا این‌گونه صحبت می‌کرد.

بچه‌ی طرد شده خانواده نبود! مگرنه می فهمید سایه‌ی حمایت یک پدر

را داشتن چه حسی دارد؟ امیر که طعمش را چشید! من و گندم به جرم دختر بودنمان، به جرم نطفه‌ای که جنسیتمان را تعیین کرده بود. طعم حمایت پدرانه را نچشیدم، فقط حس خفگی توسط طناب غیرت را فهمیدیم.

اگر این‌گونه نبود الان گندم در این وضعیت نبود، زن صیغه‌ای کسی که معلوم نیست کیست و هدفش از این صیغه چیست؟!

با آمدن پیشخدمت از فکر یا بهتر است بگویم حسرت‌های سوزاننده همیشگی بیرون می‌آیم.

- چرا این‌قدر آرومی؟

می‌خواهم بگویم دنیا مهر سکوت به لب‌هایم زد.

- دلیل خاصی نداره.

- فکر می‌کنم که داره.

یخ می‌زنم و چند سال است که من هیچ‌وقت حس گرما نکردم.

پارسا نگاه از من می‌کند و ابتدا روبه من می‌کند:

- چی می‌خوری؟

با بی‌میلی جوجه سفارش می‌دهم و پارست سفارش خودش را اعلام می‌کند، پیشخدمت میز را ترک می‌کند و من خوشحال از این‌که بحث تمام شده.

از کار صحبت کردن را به صحبت از خودم ترجیح می‌دادم. هنوز هم

همان جعبه سیاهی‌ام که اگر باز شود همه رسوا می‌شوند؛ اما این‌بار با رازهایی بیشتر، با رسوایی سنگین‌تر.

- چرا می‌خوای بری؟

کاش میشد دو دقیقه سکوت می‌کرد.

- فکر می‌کنم رفتن برام بهتر از موندنه.

دستی به ته ریشش می‌کشد و چشمانش را ریز می‌کند:

- فکر نکنم منظورت از لحاظ شغلی باشه.

مثل جراحی که در مغز دنبال توده‌ی سرطانی می‌گردد، پارسا در چشمان من دنبال دلیل می‌گردد.

- چون اگه بری باید از صفر شروع کنی.

با می‌دانمی که زیرلب می‌گویم پارسا منتظر نگاهم می‌کند.

- دلیلی برای موندن ندارم.

پارسا لبخند می‌زند.

- برای رفتن چه دلیلی داری؟

- موندن بیشتر از رفتن دلیل می‌خواد.

می‌خندد و دست به ابروهایش می‌کشد.

آرنجش را روی میز می‌گذارد و انگشتانش را در هم قفل می‌کند.

- زیادی فلسفیش کردی خانوم وکیل.

می‌خندم و سری تکان می‌دهم.

- دلیل خاصی ندارم، دوست دارم برم خارج از کشور و یک زندگی جدید رو شروع کنم.

یک زندگی‌ای که هرگوشه‌اش عذابم ندهد.

غذاها را می‌آورند و در سکوت مشغول خوردن می‌شویم. مزه‌ی گچ مانند جوجه در دهنم می‌پیچد و چهره‌ام ناخودآگاه جمع می‌شود، پارسا متوجه حالتم می‌شود.

- خوب نیست؟

دستمالی برمی‌دارم و دور دهانم می‌کشم.

- نه بی‌مزه هست.

ابرو بالا می‌اندازد:

- پایه‌ای بزنیم بیرون یک جای دیگه غذا بخوریم؟ ماهی کبابی‌ای چیزی؟

لبخندی رو لبم می‌نشیند و موافقتم را اعلام می‌کند.

از هتل بیرون می‌رویم هوا سرد بندرعباس روی پوستم می‌نشیند اما ترجیحش می‌دهم به ماندن در چهار دیواری هتل. پارسا در کنار من حرکت می‌کند.

- می‌دونی چرا بهت میگم نرو؟

آستین مانتو را روی انگشتانم می‌کشم و منتظر ادامه حرفش می‌مانم.

چشمانش را ریز می‌کند و دست در جیب فرو می‌برد.

- نمی‌خوام اشتباه من رو تکرار کنی، اگر می‌خوای با رفتن از چیزی فرار کنی چیزی که نتونستی این‌جا ازش فرار کنی هیچ‌جای دیگه هم نمی‌تونی.

نوک انگشتانم از سرما یخ زده بود، انگشتان یخ زده‌ام را روی لب‌هایم می‌گذارم و بازدمم را بیرون می‌دهم.

- حداقل از اتفاقاتی که هر روز باعث عذابم هستن دورم.

وارد ساحل می‌شویم و پاشنه‌ی کوتاه بوتم در شن‌ها فرو می‌رود، بی‌توجه به این مسئله به راهم ادامه می‌دهم.

من هم مثل تو فکر می‌کردم! اگر بری هم از اتفاقات اطرافت خبردار میشی، هم برای این‌که دوری و نمی‌تونی کار کنی عذاب می‌کشی، این‌که دور باشی و نتونی کاری انجام بدی بدتره.

کاش می‌دانست، عذاب یعنی هر گوشه‌ی شهر که نگاه کنی ردی از او ببینی.

تصنعی می‌خندم و نزدیک مردی می‌شویم که روی منقل ماهی کباب می‌کرد.

- فکر کنم از خاله‌ام پول گرفتی که از رفتن منصرفم کنی؟

- من دارم از تجربه‌ی خودم بهت میگم، این زندگی خودته و باید خودت براش تصمیم بگیری اما یک تصمیم درست که چند سال بعد نگی کاش این‌کار رو نکرده بودم و حسرت بخوری. نمی‌خوام بحث جنسیت رو باز کنم اما من که یک پسر بودم، وقتی رفتم اون خارج از کشور حال روحیم

خراب شد اون‌جا من یک ایرانی بودم و هر جا رو که نگاه می‌کردم یکی رو متفاوت از خودم و زبونم می‌دیدم، اون‌جا زندگی خیلی به من سخت گذشت کار برام سخت بود، همه چیز سخت بود با این. حمایت‌های پدرم رو هم داشتم اما تو یک دختر تنها نمی‌دونم چه‌جوری می‌خوای از پسش تو یک کشور غریب بربیای.

ناخن گوشه‌ی لبم می‌کشم:

- اول حرفت، گفتی جدا از جنسیت و آخرش هم گفتی تو یک دختر تنها، این دوتا خیلی با هم فرق دارن.

پارسا می‌خندد و سرش را به سمت من برمی‌گرداند.

- پس من با یک فمنیست طرفم!

ابروهایم را بالا می‌برم و می‌خندم.

- شاید! من تو رو تو اون مدتی که شرکت بابات کار می‌کردم اصلاً ندیدم.

دست به پشت گردنش می‌کشد و به دریای آرام می‌نگرد.

- همون موقعی بود که من رفته بودم.

آهانی زیرِ لب می‌گویم.

- تو اون مدت کوتاهی که به عنوان منشی توی شرکت آقای الوند کار می‌کردم فهمیدم مشتری‌های خیلی بزرگی دارید، چرا به بخت خودت لگد می‌زنی؟

لبش را آرام‌تر می‌کند. قفسه‌ی سینه‌اش آرام جا به جا می‌شود، نمی‌دانم

ناشی از آرامش است یا خشم.

- بهت گفتم دوست ندارم زیر سایه‌ی پدرم باشم و هر جا که برم به من بگن بچه پولدار یا این‌که فکر کنن به خاطر مقام بابامه که تو اون جایگاهم! دوست دارم خودم به اون موقعیت دست پیدا کنم!

فاصله‌ی میان ابروهایم را کم می‌کنم.

- به من گفتی فلسفیش نکن، تو که بیش‌تر داری فلسفی حرف می‌زنی.

گوشه‌ی لبش بالا می رود، کاش این‌گونه لبخند نزدند.

- بابام که تو رو معرفی کرد برای پیگیری پرونده‌ام، گفتم حتماً می‌خواد کاری کنه که با شکست مواجه شم و با گردن خم برگردم پیشش؛ اما وقتی که قدرت رو تو اجرای کارت دیدم، واقعاً سورپرایز شدم.

لبخند کوچکی میزنم و مثل او به دریا خیره می‌شوم.

- آقای الوند واقعاً به من لطف داشتن خیلی کمکم کرد، تو برهه‌ای که فکر می‌کردم زندگی یک چاله‌ی بزرگ و بی‌انتهاست. یک طناب شد برای بالا رفتن، شغلم دومین چیزیه که توی زندگیم دوستش دارم و اگر اون رو هم از دست می‌دادم...

سکوت می‌کنم سینه‌ام را پر می‌کنم از هوا و تا می‌توانم هوای شرجی را نفس می‌کشم.

پارسا نگاه از دریا می‌گیرد.

- و اولین چیز چیه؟

قلبم فرو می‌ریزد! به عادت همیشگی‌اش و دلِ تنگم را تنگ‌تر می‌کند.

- چیزی که با بودنش زندگی می‌کردم.

و الان فقط دارم روزها را می‌گذرانم.

ثانیه‌ها پشت هم می‌دوند.

شب را صبح و صبح را شب می‌کنم.

می‌گذرانم روزها را شنبه، یک شنبه...

اسمش را گذاشته‌اند زندگی؛ اما من به زندگی که بی او باشد می‌گویم گذشتن روزگار. پارسا چیزی نمی‌گوید.

- دریا به من آرامش میده.

سنگینی نگاه پارسا را روی خودم حس می‌کنم و سر برمی‌گردانم به سمتش، که سر برمی‌گرداند به سمت همان دریای آبی و احتمالاً توهم زده‌ام، یعنی ترجیح می‌دهم که توهم زده باشم!

***

شد پنج روز، شد پنج روز و ماهان نه آمد نه زنگ زد.

از آن روزی که از خانه‌ی مهتا بیرون آمدم، ماهان فقط یک بار به من زنگ زده بود! من هم جواب تماسش را نداده بودم.

هوا سرد زمستانی استخوان‌هایم را می‌سوزاند فرجه امتحانات بود.

دست‌هایم را به هم کشیدم تا کمی گرم شود. نازلی نسکافه داغ را به سمتم گرفت.

- امتحان‌ها رو هم رد کنیم راحت می‌شیم.

امتحانات تنها چیزی بود که به آن فکر نمی‌کردم. به نیمکت تکیه دادم، بوی نسکافه آماده را در بینی کشیدم. آن‌قدر فکرم درگیر بود که بعید می‌دانستم این ترم را پاس کنم، جوابی به نازلی ندادم و باز هم غرق شدم در افکاری که شده بود روزمره‌ام. نازلی ضربه‌ای به دستم زد، لیوان لبریز را کنار گرفتم تا رویم نریزد. با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

- بسه دیگه! من پنج روزه که این قیافه افسرده و ننه مرده‌ی تو رو تحمل کردم!

چه می‌کردم؟ من بلد نبودم وقتی ناراحتم بخندم! نمی‌توانستم.

پوست لبم را جدا کردم و ناخن‌های کوتاهم روی آهن نیمکت فشردم.

نازلی گفته بود حرف زدن از او ممنوع است، اسمش را آوردن ممنوع است، من خیلی احمق و بی‌تجربه بودم یا نازلی عاقل؟

- فقط یک بار زنگ زد؛ وقتی هم که قطع کردم دیگه زنگ نزد.

قلبم گرفت، ماهان تنها مرد حمایتگر زندگی من بود، پشتم را گرفت و برعکس دیگران کمکم کرد بایستم! شاید این حس علاقه برای همین بود.

نازلی کلافه نگاهم کرد و جرعه‌ای از نسکافه‌اش نوشید.

- باز هم ماهان!

نفس عمیقی کشیدم تا جایی که سینه‌ام به من اجازه داد.

- آخه نازلی...

انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت:

- ساکت! ولش کن دیگه، ببین حتی نیومد دنبالت.

نیامد، نمی‌آمد! اصلاً چرا باید می‌آمد؟ برای آرتا هزارتا پرستار ریخته بود! اصلاً نیامدنش فدای سرش؛ اما حتی یک پیغام ساده هم نداده بود.

قاشق پلاستیکی درون لیوان را به بازی گرفتم.

- نیومد که هیچ، حتی یک پیغام ساده هم نداد.

سری از روی تأسف تکان داد و با غیظ نگاهم کرد.

- همچین آدمی ارزش ناراحت بودن رو نداره. چرا وقتی بهت حتی یک پیام هم نداده فکرت رو مشغولش می‌کنی؟

نازلی با حرف‌هایش قلبم را تکه پاره می‌کرد. چرا حقیقت را این‌قدر در صورتم می‌کوبید؟ کیفش را از روی نیمکت برداشت:

- بلند شو بریم الان اتوبوس میاد.

از روی نیمکت بلند شدم نسکافه را داخل سطل آشغال انداختم، هرچه که می‌خوردم معده‌ام پسش میزد.

در خانه‌ی خاله آرامش داشتم خاله آن‌قدر آرامم می‌کرد، آن‌قدر نوازشم می‌کرد و محبت‌هایش را مثل دانه در دلم می‌کاشت که دیگر قلبم خالی از محبت نبود. عرفان مثل یک برادر رفتار می‌کرد، مثل یک حامی نه مثل امیر! غیرت‌های بی‌جهت و بی‌محبت، غیرت‌هایی که طناب

می‌انداختند به دور گلویم و خفه‌ام می‌کردند.

از دانشگاه بیرون زدم و شیب تند خیابان را پایین رفتم، هوای خشک و سرد زمستان گونه‌هایم را قرمز کرده بود، پالتوام را بیش‌تر دور خودم پیچیدم پاهایم توان تند رفتن را نداشتند.

یعنی باید ماهان را از ذهنم بیرون می‌کردم؟ مثل این است که دردی را درمان کنی و یک درد بدتر به جا بگذاری.

سنگ زیر پایم را قل دادم، ضربه‌ی محکمی به سنگ زدم چرخید و جلو رفت. نازلی می‌گفت بی‌خیال شوم؛ اما از سختی‌اش بی‌خبر بود.

نمی‌دانست اگر هم بخواهم نمی‌توانم فراموشش کنم! آن نگاه‌هایش را، نگاه‌های خاص خودش را.

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم. نازلی روی صندلی نشست و من هم تکیه به نرده دادم و ایستادم، نازلی موبایلش را میان انگشتانش فشرد.

- این ماهان همونیه که توی مهمونی بود؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- همونی نیست که بهت گفته بود با شوهر خواهرش رابطه داری؟

باز هم سرم را تکان دادم.

- تو عقل داری؟ بی‌شعورتر از این پیدا نکردی که عاشقش شی؟

- من که انتخابش نکردم.

- پس عمه‌ام انتخابش کرده؟

ادایم را درآورد:

- الان مثل این فیلم بی‌خودی‌ها نگو که قلبم انتخابش کرده و این حرف‌ها. اون شب خوب نتونستم آنالیز کنم اما همین‌طوری که دیدمش خیلی جذاب بود- اما مهم اخلاقه که این هم کلاً از شعور و اخلاق بویی نبرده. یک بازیگر هالیوودی هم هست، خوشگله اما دستشویی میکرده تو تخت شوهرش، خلاصه توهم مواظب باش.

صورتم را جمع کردم:

- خیلی چندشی نازلی! اون قدرها هم بد نیست دیگه.

موبایلم در کیفم لرزید، به سرعت موبایل را از کیفم خارج کردم اما با دیدن نام عرفان امیدم، ناامید شد.

- راحت تونستی بری؟

اولین روزی بود که تنها آمده بودم، همیشه عرفان من را می‌رساند. امروز کاری برایش پیش آمد و نتوانست.

نازلی به لب‌های آویزانم نگاه کرد و گفت:

- برای ما فقط اسمس کاشت و برداشت میاد، ماهان و این‌ها که بهمون پیغام نمیدن!

- عرفانه.

نازلی سرش را به پشتش تکیه داد.

- باز خوبه؛ برای من یا کاشت مو میاد یا لیزر موهای زائد! اون بدبخت‌ها که نمی‌دونن برداشت انگیزه می‌خواد که ما نداریم.

به پسری نگاه کردم که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود، با موهای فر رو هوا ایستاده و تیپی مسخره.

با سر به پسر اشاره کردم و به نازلی گفتم:

- بیا برات انگیزه پیدا کردم.

نازلی به پسر نگاه کرد:

- برای خودت میری انگیزه مثل ماهان پیدا می‌کنی برای من این رو؟

همان‌جور که لبخند روی لب‌هایم بود به تیپ عجیبِ پسر نگاه کردم، پسر به سمت من برگشت و چشمکی زد نگاهم را به سرعت گرفتم.

نازلی با صدای بلند خندید:

- مثل این‌که تو رو پسند کرده.

لگدی حواله‌ی پایش کردم.

- ببند.

- این ماهان داداش نداره شبیه خودش باشه؟

دستانم را درون جیبم فرو بردم.

- چرا داره ولی اون دیگه کلاً از عقل ساقطه.

پسر به سمت من حرکت کرد و روبه رویم ایستاد. اخم‌هایم در هم رفت و نازلی دستش را جلوی دهانش گرفت تا نخدد.

- سلام.

جدی نگاهش کردم، گره‌ی میان ابروهایم محکم‌تر شد و خواستم چیزی بگویم که فردی نامم را صدا زد، صدای ماهان بود.

فکر کردم که صدایش توهم است.

به سمت ماشین طوسی رنگ کنار ایستگاه نگاه کردم، نگاهم به سمت صورت راننده کشیده شد.

خودش بود ماهان، پلک زدم تا باورش کنم.

- چیزی شده دریا؟

می‌خواستم به سمت نازلی برگردم و لبخند پیروزمندانه‌ای حواله‌اش کنم و بگویم، دیدی آمد؟ دیدی اشتباه می‌کردی؟!

ماهان دست تکان داد:

- نکنه یادت رفته؟ نیاز به معرفی دارم خودم رو معرفی کنم؟

نازلی به ماهان نگاه کرد و نیشگونی از پهلویم گرفت.

- کوفتت شه الهی.

از درد صورتم جمع شد دست رو پهلویم کشیدم. پسر به ماهان نگاه کرد و گفت:

- مزاحم شده؟

ماهان عینک آفتابی‌اش را روی صورتش جا به جا کرد و از روی تمسخر گوشه‌ی لبش را بالا برد.

روی فرمان ضرب گرفت.

- سوار شو دریا الان اتوبوس میاد.

ماهان عینکش را از چشمانش برداشت و با ابروهای بالا رفته به من نگریست.

قلبم منقبض شد و تازه فهمیدم قلبم از دوری‌اش چه‌قدر تنگ بود.

بی‌اراده قدم برداشتم به سمت ماشین طوسی رنگ.

هوا که سرد بود، پس چرا دنیا برای من جهنم شده بود؟

کمی سرم را از شیشه‌ی باز به داخل متمایل کردم.

- چیزی شده؟

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

با عضلات صورتم می‌جنگیدم تا به لبخند باز نشوند.

- چه حرفی؟

نفس عمیقی کشید و تیغه‌ی قرمز شده بینی‌اش را فشرد.

- سوار شو.

- باید برم خونه‌ی خاله‌ام.

نگاه بی‌حالتش را روی صورتم چرخاند، هیچ‌وقت نگاهش چیزی رو لو نمی‌داد و ماهان را غیر قابل خواندن‌تر می‌کرد

- سوار میشی یا به روش خودم سوارت کنم.

ابروهایم را بالا بردم و سعی کردم چشمانم را از احساس تهی کنم.

- این روش خودتون که میگید چه‌طوریه؟

لبش را تر کرد و لبخندی محوی روی لب‌هایش نشست.

- مطمئنم تو اصلاً دوست نداری امتحانش کنی؛ چون باعث میشه دوباره سرخ شی.

با غیظ نگاهم را از ماهان جدا کردم.

- نمی‌تونم نازلی رو تنها بذارم.

نازلی به معنی نه سرش را تکان داد.

- برو عزیزم به کارت برس، من که بچه نیستم تنها میرم.

کمرم را فشار داد و لب زد:

- برو گمشو! احمق چه‌جوری دلت میاد به این نه بگی.

ماهان به من و نازلی نگاه کرد و گفت:

- اجازه‌ات صادر شد می‌تونی بیای.

نگاه عصبی به نازلی انداختم و کلمه‌ی باشه را زمزمه کردم. به سمت ماشین رفتم و دستگیره در را محکم کشیدم اما در باز نشد.

چشمانش می خندیدند، قفل در را باز کرد.

پسر نگاه خیره‌اش را به من و ماهان دوخته بود. سوار شدم و کیفم را در آغوش کشیدم. ماهان عینکش را روی چشمش گذاشت و سوتی زد.

- هی مو قشنگ!

چشمان پسر که هنوز به ما نگاه می‌کرد رنگ تعجب گرفت.

- من؟

ماهان لب به دندان کشید و لبخند کوچکی زد.

- مگه مو قشنگی جز تو این‌جا هست؟

اخم‌های پسر بیشتر در هم رفت.، ماهان به پسر چشمکی زد.

- می‌خواستم آدرس آرایشگاهت رو بپرسم عالی زده برات.

پسر عصبی به ماهان نگاه کرد. ماهان با همان لبخند روی لبش دستش را بالا آورد و برای نازلی دست تکان داد و نازلی هم با لبخندی گشاد دست تکان داد.

ماشین از جایش کنده شد.

کمی صبر کردم تا شاید خودش حرفی بزند اما سکوت کرده بود و گوش به آهنگ ملایم سپرده بود.

دستم را به سمت ضبط بردم و صدایش را کم کردم.

- مگه نمی‌خواستید حرف بزنید؟

بدون نگاه کردن به من دوباره صدای ضبط را بالا برد، با حرص خودم را به صندلی فشردم و سعی کردم من هم مثل او آرام باشم اما طاقت نیاوردم.

- من با مجسمه حرف میزنم؟

باز هم واکنشی نشان نداد. تکیه‌ام را از صندلی برداشتم و سرم را به سمت ماهان متمایل کردم.

- دارم با شما حرف میزنم.

ناگهان سرش را به سمتم برگرداند، اولین بار بود که این‌قدر نزدیکش بودم.

نگاهش روی لب‌هایم رفت.

خودش صدای ضبط را کم کرد و گفت:

- می‌بینم که انقلاب کردی! این رژ و مقنعه نکنه خبریه؟ کسی رو پیدا کردی؟

قلبم تند میزد به قدری که حس می‌کردم الان از سینه‌ام بیرون می‌پرد.

برای تلافی فاصله گرفتم و جوابی ندادم.

قلبم شکست چون اگر ذره‌ای هم به من احساس داشت چنین چیزی را نمی‌پرسید.

چراغ سبز شد و ماهان حرکت کرد.

- اگر اون هم مثل همین مو قشنگه، باید بگم سلیقه‌ات خیلی کجه.

چرا این‌قدر علاقه داشت مرا به یک نفر بچسباند!؟ زیرلب زمزمه کردم:

- بهتر از سلیقه توئه!

روی فرمان ضرب گرفت. چرا این آرامش لعنتی‌اش از بین نمی‌رفت؟!

لبخند گوشه‌ی لبش بیش‌تر حرصم را در می‌آورد.

- پنج روز بهت فرصت دادم که آروم شی، فکر می‌کنم هفت روز هم گذشته باشه از دوره‌ی اعصاب خرابیت. چرا هنوز عصبی‌ای؟

دوباره داغ کردم. کیفم را فشار دادم ماهان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

- دلم می‌سوزه برای وسایلت! چرا هر وقت از دست من عصبی‌ای اون‌ها رو داغون می‌کنی.

نفسم را محکم بیرون دادم، بعد از پنج روز آمده بود و این‌گونه رفتار می‌کرد! این آرامش در حرف‌هایش اعصابم را متلاشی می‌کرد.

- از جوجه خروس چه‌خبر؟ اون روز صبح که اومد دنبالت...

حرفش را قطع کردم.

- جوجه خروس کیه دیگه؟

لب تر کرد و ساعدش را به فرمان تکیه داد.

- عرفان.

- شما از کجا فهمیدید اون عرفانه؟

نیشخندی زد.

- اولاً که یک جوجه هیچ‌وقت جرأت نمی‌کنه آدرس خونه‌اش رو به دوست پسرش بده! دوماً جوجه ما از این کارهای زشت انجام نمیده، سوماً شباهت دارید به هم.

ابرو بالا بردم:

- شما عادت دارید برای هرکسی یک اسمی بذارید؟

چیز دیگری نگفت. جلوی در کافه‌ای کوچک ایستاد. موبایلش را از روی صندلی‌اش برداشت و پیاده شد، به سمت در کافه رفت پیاده نشدم،

ماهان به سمت من برگشت و با سر پرسید چرا نمی‌آیم. از ماشین پیاده شدم و پشت ماهان وارد کافه شدم. کافه خالی از جمعیت بود.

جای کوچک و دنجی بود. ساختمانش قدیمی میزد و مطمئناً قدیمی هم بود. ماهان به سمت میز کنار پنجره رفت و نشست مرد احوال پرسی گرمی با ماهان کرد.

روی صندلی نشستم و به بیرون چشم دوختم، به آسمانی که مشخص بود تا چند لحظه دیگر می‌خواهد ببارد.

- دریا؟

کاش این‌قدر قشنگ صدایم نمی‌کردی! کاش از صدا کردن نامم قلبم این‌گونه نمیشد.

احساسات را زیر خاک مدفون کردم و جوابش را ندادم.

- این‌قدر ناز نکن.

چشم از پنجره برداشتم و دوختم به چشمانش، کاش زیر همان عینک آفتابی پنهان بودند و این‌گونه قدرت کلام را از من نمی‌گرفتند.

- اولاً من ناز کردن و عشوه اومدن خوشم نمیاد، دوماً من برای شما ناز نمی‌کنم! سوماً...

چینی به لبش داد و حرفم را قطع کرد.

- سوماً خیلی داری غر میزنی.

اما من حرفم را ادامه دادم.

- من ناز هم کنم نازم خریدار نداره.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- حالا شاید این دفعه داشت.

پوست لب پایینی‌ام را جویدم. ماهان فک پایینی‌ام را گرفت و لب‌هایم را از هم باز کرد.

- نکن له کردی اون بدبخت رو!

سرم را دور کردم بدنم می‌لرزید نمی‌دانم از سرما بود یا از لمسش.

- هنوز هم ناراحتی؟

- ناراحت نباشم؟

به زخم روی صورتم اشاره کرد.

- این جای چنگ پلنگتونه که افسار پاره کرد.

سرش را پایین انداخت و خندید، از خنده اش دلم آتش گرفت، سوخت و خودم هم سوختم، از این حس بی عاقبتم.

- این حرف‌ها حرف‌های تو نیست زیاد با کیان نگرد، داره تو رو هم بی‌ادب می‌کنه.

به قفسه‌ی سینه اشاره کردم، جایی که از مشت ترنم کبود شده بود اما بیشتر از آن درون قلبم درد می کرد. من پرستار آرتا بودم و در کنار صاحب کارم در کافه نشسته بودم.

- قفسه‌ی سینه‌ام کبود شده! درد می‌کنه.

ماهان ابرو بالا انداخت.

- اِ! یادت باشه تنها شدیم به من نشون بدی.

دندان‌هایم را روی هم فشردم.

- خیلی پررویید! از بس با این دخترهای بی‌آبرو گشتید به این رفتارها عادت کردید.

به جای این‌که عصبی شود خندید، من با عصبانیت ادامه دادم:

- دوست دخترتون به من انگ هرزه بودن رو زد و گفت من با شما رابطه دارم، اون شب خیلی شیک من رو از خونه بیرون انداختید! اون شب به جای این‌که بیایید دست من رو بگیرید و بلندم کنید سرم داد زدید که برم بیرون؛ وقتی هم که صبح من رو دیدید جوری رفتار کردید که انگار نه انگار دیشب اتفاقی افتاده، حتی حالم رو نمی‌پرسیدید.

سیگاری درآورد و گوشه‌ی لبش گذاشت و روشن کرد و چیزی نگفت.

با حرص لب زدم:

- این‌جا کافه است جای کشیدن این نیست.

- هیچ‌کس جز من و تو این‌جا نیست.

دندان‌هایم را روی هم فشردم.

- من از بوش اذیت میشم.

کامی از سیگار گرفت و دودش را بیرون داد.

- نشو!

توضیح نمی‌داد درمورد هیچ چیز، هیچ‌وقت اتفاق را تشریح نمی‌کرد، نمی‌گفت که بدانی، نمی‌گفت که آزاد کنی مغزت را از فکرهای بی‌دلیل! کلافه کام دیگری از سیگار گرفت و خاموشش کرد. مرد میان سال به سمت میز ما آمد.

- چه‌خبر؟ کارها چه‌طور پیش میره؟

ماهان تکیه‌اش را به صندلی‌اش داد و گفت:

- می‌گذره مثل همیشه.

- تو که دیگه نباید از کارت گله و شکایت داشته باشی.

ماهان دستی به پیشان‌اش کشید.

- گله نمی‌کنم، فقط خیلی درگیرم.

مرد دیگر چیزی نگفت و ماهان گفت:

- دوتا کیک فندقی و یک اسپرسو؛ ولی به جای اسپرسو برای خانوم یک دمنوش آرام بخش بیار!

روبه من کرد و با نگاه پر از شیطنتش نگاهم کرد.

- آخه خیلی عصبیه یک‌کم آروم شه.

مرد باشه‌ای گفت و میز را ترک کرد و ماهان با موبایلش سرگرم شد.

نمی‌توانستم جدیداً حرفی را در گلویم نگه دارم، مشت میزدند برای بیرون آمدن.

- صاحب کافه هم که می‌شناستون خب باید یک جا رو پیدا کنید که...

ماهان گوشی‌اش را در دستش چرخاند و از روی صفحه روی میز گذاشت.

- من این‌جا هیچ‌کس رو تا حالا نیاوردم، این‌جا جاییه که برای آرامش میام موقعی که به هم ریخته‌ام، موقعی که تمرکز می‌خوام برای کارم.

یکی از ابروهایم را بالا بردم. هیچ‌کس؟ من هم جزء همان هیچ‌کس‌ها بودم؟

چیزی نگفتم و مثل ماهان به صندلی تکیه دادم.

- یک چیزی رو دقت کردی؟ وقتی ازم ناراحتی میشم شما! یکهو میزنی جاده خاکی.

حس کودکی سه سال به من دست داده که دنبال سنگری برای قایم شدن می‌گردد. ترس از نگاه کردن در چشمانش را کنار گذاشتم کیفم را روی صندلی سوم قرار دادم.

- من فقط ناراحت نیستم! غرورم شکسته، نمی‌خوام اسمم جزء اون دخترهایی باشه که بازیچه‌ی دست شما هستن.

ساعدش را روی میز تکیه داد و نگاهم کرد، نگاهش آتش کشید به جانم.

- نیستی.

چشمانش را ریز کرد.

- نمی‌تونی باشی.

بهت کردم از حرف ناگهانی‌اش، نمی‌توانستم منظورش را تشخیص بدهم.

توهین بود یا تعریف؟ انگار چاقو فرود آمد در گلویم آن‌قدر که تیر کشید.

پوزخند زدم:

- خداروشکر.

ماهان نیشخندی زد و لب به دندان کشید.

- ترنم مشکل روانی داری! نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه.

زیرلب زمزمه کردم:

- اگر مشکل عقل نداشت که با تو دوست نمیشد.

- بلند بگو فرقی نداره، من در دو حالت می‌شنوم.

با انگشتش ضربه آرامی به دستم زد.

- تو که اهل این نیش و کنایه‌ها نبودی.

جوابی ندادم. هنوز در شوک حرف چند لحظه پیشش بودم.

لبخند زد و دو انگشتش را اطراف لبش کشید.

- ببین بهت خوبی نیومده، تقصیر منه که جلوش رو گرفتم باید ولش می‌کردم، اون هم که از مخ تعطیل بزنه همه جات رو کبود کنه. به قول تو اگر عقل داشت که به خاطر من خودکشی نمی‌کرد.

یعنی به خاطر دفاع از من جلوی ترنم را گرفته بود؟ یعنی به خاطر خودم سرم فریاد زده بود؟

چیزی از جیبش بیرون آورد، از گوشه‌ی چشم به جعبه چهار گوش نگاه کردم.

در جعبه را باز کرد دستبند ظریف و نقره‌ای رنگ را بیرون آورد، ماه و ستاره از روی دستبند آویزان بود.

ماهان آرام آستین مانتو ام را بالا داد، تنم از برخورد انگشتان داغش یخ شد و روحم هزار بار از بدنم بیرون رفت. دستبند را درون دستم انداخت و من به معنای واقعی یخ زدم. دستش را عقب برد و دستبند نقره‌ای رنگ روی مچ من با ظرافت نشست.

به دستبند نگاه کردم، به ستاره‌هایی که روی مچم پراکنده بودند. دستم را حرکتم ندادم هنوز از برخورد انگشتانش دستم سر است.

- خوشت اومد؟ البته تو سلیقه‌ی من که شکی نیست.

نگاهم را بالا آوردم. او نمی‌دانست که با این کارهایش دارد مرا ذره- ذره می‌کشد، دارد روحم را آرام از بدنم بیرون می کشد.

- برای منه؟

ماهان سرش را به معنی آره تکان داد.

- خوشت نیومد؟

دستبند را لمس کرد و با لمسم ذره- ذره بلعیدمش.

- خیلی قشنگه!

ماهان به ذوق کودکانه‌ام خندید.

- آشتی؟

بغض به چشمانم دویید، مخفی‌اش کردم این ترشح لعنتی را!

خندیدم:

- دوست ندارم فکر کنی که به خاطر این باهات آشتی کردم.

دستش را به میز تکیه داد.

- همچین فکر نمی‌کنم. دلت مثل اسمت دریاست زود می‌بخشی.

انگشت کوچکش را جلو آورد و سر تکان داد، انگشتم را جلو بردم و قلاب کردم در انگشتش.

- آشتی!

خندید و خندیدم.

آخ ماهان بگذار راحت شود دور انداختنت، بگذار دور بیاندازم این بغض پر تکرار را!

مرد کیک فندقی را روبه رویم گذاشت و دیگری را مقابل ماهان.

چنگال را برداشتم و فرو بردم میان کیک پر از خامه.

کیک را داخل دهانم گذاشتم، تلخی را کنار گذاشتم مگر قرار بود چه‌قدر از این روزها کنار ماهان اشته باشم؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- روش جالبی برای معذرت خواهی داری.

ابرو بالا انداخت و جرعه‌ای از اسپرسو نوشید.

- معذرت خواهی؟

خنده‌ام گرفت، این حرف یعنی عذرخواهی در کار من نیست!

با شیطنت نگاهش کردم:

- کادو خریدن.

فنجان را روی میز هل داد.

- روشم نیست؛ وقتی مهتا ازم ناراحته و تقصیر منه براش یک چیز کوچک میخرم.

کاش قلبم بگذارِ این حرفش را به شیرینی تعبیر کنم.

با انگشت سبابه‌ام گوشه‌ی لبم رو کشیدم.

- یعنی معذرت خواهی این‌قدر سخته که کادو خریدن رو ترجیح میدی؟!

انگشت سبابه‌اش را روی دستبند کشید و روحم را به تاراج برد.

- معذرت خواهی می‌تونه یک جمله‌ای باشه که از ته دل هم نیست؛ اما وقتی آدمی که واقعاً پشیمونه و برات ارزش قائله، برات وقت می‌ذاره و پشیمونیش رو یک‌جوری ابراز می‌کنه.

- این‌ها حرف‌های خودته؟

هنوز زبانم به نام مفردش عادت نکرده بود.

سرش را تکان داد.

- نه روی کاغذ نوشتم، دارم از روش می‌خونم که یک موقع جلوی تو تپق نزنم.

صدای زنگ موبایلم در کافه خالی پیچید.

ماهان با دو انگشتش موبایل را از روی میز به سمت خودش کشید و به

صفحه‌اش نگریست.

- عرفان.

دستم را به سمت موبایل بردم اما ماهان دایره قرمز رنگ را لمس کرد و دوباره به صندلی تکیه داد.

- لازم نیست جواب بدی.

دستم را عقب بردم و کنار بدنم انداختم.

- چرا قطع کردی؟!

- مگه قرار نیست بریم خونه‌ی خاله‌ات که وسایلت رو جمع کنی؟

لبم را تر کردم و سرم را به دستم تکیه دادم.

- من کی همچین قرار گذاشتم؟

ماهان چشمانش را ریز کرد و فنجان کوچک روی میز را جا به جا کرد.

- یعنی نمی‌خوای بگردی؟

کمی مکث کردم، از ته وجودم می‌خواستم برگردم. در این پنج روز فهمیده بودم نمی‌توانم تحمل دوری‌اش را داشته باشم چه برسد این‌که هیچ‌وقت او را نبینم. با شیطنت نگاهش کردم.

- نمی‌دونم.

چهره‌ی ماهان جدی شد. نگاهش آتش‌وار وجودم را تجزیه کرد، نگاهش شد مثل شب در مهمانی همان انبار باروت!

همان چشمانی که با نگاهش تیر پرتاب می‌کرد. پلک زدنش کمی کند

شد نیشخندی زد.

- دقت کردی تا خونه‌ی خاله‌ات رو پیدا کردی هر دفعه به یک بهونه بحث راه انداختی و قهر کردی؟ هر دفعه به یک بهونه‌ای رفتی خونه‌ی خاله‌ات!

با تعجب نگاهش کردم، شوخی‌ام را نفهمیده بود؟

سرش را جلو آورد و در چند سانتی صورتم نگه داشت.

- می‌دونی چرا؟ چون دیگه احتیاجی به ما نداری! اصلاً چرا وقتی خاله‌ات رو پیدا کردی بمونی؟ آرتا چیه؟ یک بچه که بهت وابسته شده! مادر من راحت ما رو ترک کرد، مایی که هم خونش بودیم تو که هیچی، خیلی راحت‌تر می‌تونی آرتا رو ترک کنی مگه نه؟ تازه هم خونت هم نیست.

لال شدم.

ماهان بود که داشت این‌قدر تلخ حرف میزد؟

- یادته گفتم همه‌ی زن‌ها مثل همن؟ گفتم کارشون که تموم میشه دورت می‌اندازن؟ تو گفتی نه، توی دلم گفتم کاش یک نفر این رو به من ثابت کنه که مثل هم نیستن؛ اما تو هم ثابت نکردی! من قبل از این‌که اون‌ها دورم بندازم؛ وقتی کارم باهاشون تموم میشه دورشون می‌اندازم دقیقا مثل خودشون! در مورد تو هم اشتباه می‌کردم. گفتم حالا که هیچیت شبیه اون‌ها نیست، شاید باهاشون فرق کنی اما حالا...

این یک تکه گوشت لعنتی درون دهانم بالأخره جرئت حرکت پیدا کرد. عضلات صورتم به کار افتاد. ابروهایم در هم گره خورد.

- می‌فهمی داری چی میگی؟

- می‌فهمم! خوب می‌فهمم. می‌خوای بری دیگه این اداها چیه؟ تو هم برو ما رو پشت سرت بذار.

ما را جمع بست! خودش را هم گفت، این دل احمق من رام شد.

صندلی‌اش را عقب کشید و یقه پیراهن اسپرتش را از گردنش جدا کرد.

هیچ ندیده بودم که رسمی لباس بپوشد.

به سمت من برگشت و به من اشاره کرد.

- فکر نمی‌کردم تو هم این‌جوری باشی، تو هم...

گوش‌هایم توان بیش‌تر شنیدن را نداشتند می‌خواستم گوش‌هایم را بگیرم تا نشنوم این حرف‌ها را، نمی‌توانستم مجازاتش کنم.

آن مادری که این پسر را به زن این‌قدر بد بین کرده بود مجازات می‌خواست؛ اما به جای گرفتن گوش‌هایم دست روی میز کوبیدم و برای اولین بار فریاد زدم:

- بسه! من فقط می‌خواستم باهات شوخی کنم، شوخی! من حق پنج روز مرخصی رو تو این چند ماه نداشتم؟ چرا فکر کردی هرچی دلت می‌خواد رو می‌تونی بالا بیاری؟ فقط تو دل داری؟ فقط تو عصبی میشی؟ نکنه تو هم فکر کردی من لالم که جواب نمیدم؟ توهم برای همین مثل خانواده‌ام، فکر کردی برای هرچی که عصبی میشی باید به من لگد بزنی؟

از روی صندلی بلند شدم و کیفم را برداشتم.

تاحالا ندیده بود من فریاد بزنم.

خودم هم متعجب بودم که این صدا برای من است.

به سمت ماهان برگشتم:

- می خواستم برگردم، نمی‌خواستم آرتا رو تنها بذارم! نه فقط آرتا به من وابسته شده بلکه من هم به اون وابسته شدم بیش‌تر از یک هم خون! گاهی یک مادر بچه‌ای که تازه به دنیا اومده رو برای خلاص کردن خودش می‌اندازه تو سطل آشغال! پس به هم خون بودن ربطی نداره. من به شما وابسته شدم وقتی تو خونه شما هستم احساس می‌کنم پیش خانواده‌ام هستم. من تا لبریز نشم، تا نزنم به سیم آخر دل نمی‌بُرم؛ چون دلم، دله سنگ نیست. نمی‌تونم وابسته شم و وابسته کنم بعد ریشه‌های وابستگیم رو ببرم و برم.

قطره‌ای اشک روی برجستگی گونه‌ام چکید، راه را کج کرد و به سمت شقیقه‌ام رفت. صدایم می‌لرزید:

- من وقتی از خونه‌ی خودم تونستم بیام بیرون که نه عشقی مونده بود و نه وابستگی! دیدم رفتن من برای همه بهتره. شاید بگم موقعی که فرار کردم اصلاً به خودم فکر نکردم، به این فکر کردم که اگر برم لکه‌ی ننگ از روی پیشونیشون پاک میشه! گندم به عشقش می‌رسه وهزار دلیل دیگه.

قطره‌ای دیگر و پشتش قطره‌ای دیگر.

- دل من دله احساس داره، وابسته میشه و مهم‌تر از همه می‌شکنه.

صدایم سقوط کرد.

- از حرف‌های تو...

اشک‌هایم را پاک کردم و از در کافه بیرون زدم. بازویم گرفته شد، نیازی نیست سر برگردانم و صاحب دست را ببینم چون می‌دانستم ماهان است.

بازویم را با تمام قدرت از دستانش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم.

نمی‌گذاشتم تاریخ دوباره تکرار شود، نمی‌گذاشتم باز هم لالی زبانم کار دستم دهد.

آن دریا مرد، آن دریا که قدرت دفاع از خودش را نداشت دیگر مرد و ای کاش زودتر میمرد.

قبل از این ماجراها و قلبی که از احساسش مدام تیر می‌کشید.

- دریا؟

صدایش از دور آمد.

نمی‌خواستم سر برگردانم و ببینم کجا است می‌دانستم دور است، می‌دانستم نمی‌آید و اگر سر برمی‌گرداندم و احتمالاتم درست از آب در می‌آمد این قلب می‌ایستاد.

دست رویش گذاشتم بلکه آرام شود، نفسم گرفت بود.

سرعتم کم شد ایستادم.

سعی کردم اکسیژن بگیرم؛ اما انگار در این هوای لعنتی و آلوده جز دی اکسید کربن چیز دیگری نبود! سرم گیج می‌رفت.

بازویم گرفته شد توان مقاومت نداشتم.

مرا به سمت خودش برگرداند. از کی مقاومتم در برابر اشک‌هایم این‌قدر زیاد شده بود؟

بازویم را کشیدم تا خودم را خلاص کنم. دستانش دور بدنم پیچید و دو دستم را محصور کرد. بدنم در راستای بدنش قرار گرفته بود.

می‌خواست مرا به جنون بکشد می‌دانم.

گیج به چشمانش نگاه کردم، چشم‌های روشن و نزدیکش.

مردمک سیاه چشمانش گشاد شده بود.

دست‌هایم بی‌حرکت شده بود.

- خانواده‌ات احمق بودن که تو رو لکه ننگ خودشون می‌دونستن!

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و خودم را دور کردم. چه‌قدر دوست داشتم حبس شدن در زندان آغوشش را.

از بی‌حیایی خودم شرمم شد. من کی این‌طوری شده بودم؟ کی محتاج یک آغوش شده بودم؟

از کی یک آغوش این همه قلبم را می‌لرزاند!

- من باید یک کم تنها باشم تا آروم شم.

ماهان سرش را به معنی باشه تکان داد. به سمت پارک روبه‌روی خیابان رفتم. از خیابان دوییدم و به آن طرف رفتم، از بیرون یخ زده بودم و از درون می‌سوختم و ی ترسیدم نابود شوم از این تناقص.

هنوز هم جای دستانش داغ بود روی بدنم.

هنوز عطر خاصش در بینی‌ام بود و طعم شیرینی آغوشش زیر زبانم.

روی نیمکتی نشستم. به نفس‌هایم اجازه پرواز دادم. ته دلم هلهله برپا بود.

خدا من چه کردم که این‌گونه مرا مجازات می‌کنی؟

بوی عطرش را اول حس کردم و بعد خودش را دیدم، ماهان با فاصله در کنار من نشست.

- می‌تونی درکم کنی؟ نمی‌خوام آرتا حسی که من تجربه کردم رو تجربه کنه! حس این که همیشه از رها شدن توسط عزیزات بترسی خیلی بده درد داره.

نگاهش کردم، به رگ برجسته ی روی گردنش! دوست داشتم لمسشان کنم.

- می‌فهمم درک می‌کنم، اما من هم از اطرفیانم ضربه خوردم.

برگشت نگاهم کرد. چرا چشمانش این قدر درد داشتند؟

به اندازه‌ی مادری که فرزندش را از دست داده درد داشتند! قلبم تیر کشید از غم در چشمانش!

صورتش را پنهان کرد:

- از روزی که اون رفت، از روزی که تنهامون گذاشت و بابام به اون حال و روز افتاد. از روزی که قلبم برای رفتنش هزار تکه شد، به خودم قول

دادم به هیچ‌کس وابسته نشم. اجازه وابسته شدن رو به خودم ندادم! با دخترها خودم رو سرگرم کردم و دورم رو پر کردم از دختر. سعی کردم حس خلا نبودن اصلی‌ترین زن زندگیم رو پر کنم. وابسته نشدم، وابسته کردم و بعد مثل خودشون باهاشون رفتار کردم دورشون انداختم. از تنهایی و سکوت می‌ترسم! از صدای داخل مغزم می‌ترسم، نمی‌دونی چه حسی داره وقتی به همه چیز شک داری.

کاش می‌توانستم درمان دردش باشم؛ اما نمی‌توانم.

نزدیکش شدم، سرم را به سمتش متمایل کردم.

- فراموش کن.

سرش را به معنی نه تکان داد. خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش قرار داد.

- نمیشه، سعی کردم نمیشه، حتی پیش روانشناس هم رفتم گفت تا وقتی خودت نخوای، نه می‌تونی زخم روحت رو ببندی نه زخم جسمت رو.

سرش را میان دستانش گرفت:

- بیرون نمیره، از این لعنتی هیچی بیرون نمیره!

نزدیک‌تر شدم و چند سانتی بیش‌تر فاصله میانمان نگذاشتم.

- اگر بخوای میره. مگه تو نبودی که می‌گفتی فراموشی راحت‌ترین راه برای درمان درده؟

- نمی‌تونم اون حس لعنتی رو فراموش کنم. من زندگیم همینه، یک زندگی بدون وابستگی.

بغضم را قورت دادم. دستانم نوازشش را می‌خواست؛ اما مغزم بازهم مواخذه‌اش می‌کرد.

- دورت رو پر کردی از دختر، این‌جوری نیازهات رو برطرف می‌کنی؛ اما فقط جسمیه! نیاز روحیت پس چی میشه؟ قلبت چی میشه؟ عشق ورزیدن! وابستگی عشق میاره.

پوزخند زد:

- لعنت به اون عشقی که وابستگی بخواد بیاره.

صدای خرد شدن قلبم در گوشم انعکاس پیدا کرد.

صاف نشست.

لبخند محوی زد:

- گاهی سورپرایزم می‌کنی! پشیمونم می‌کنی از این‌که بهت میگم جوجه، ثابت می‌کنی که در موردت اشتباه می‌کنم و تو یک جوجه‌ی احمق نیستی.

نمی‌توانستم حتی لبخند بزنم. انگار هردفعه ماهان با این حرف‌ها یک گلوله در قلبم خالی می‌کرد.

عضلات صورتم بی‌حرکت مانده بود سربود.

- احمق؟!

نوک بینی‌ام را کشید و بعد گونه‌ام را.

- نه دیگه، الان یک مرغ بالغ و عاقل نشسته جلوم! حرف‌هایی که به من زدی ثابت کرد اون‌قدرها هم کوچولو نیستی.

مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کرد، دوست نداشتم این حس را.

کاش مثل یک دختر با من رفتار نمی‌کرد.

رگ گردنش هنوز متورم بود. شیشه‌ی نیمه خالی آب را از درون کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم:

- بخور آروم شی.

خودم بیشتر به آب احتیاج داشتم می‌خواستم این التهاب، این درد بخوابد.

نگاهم کرد:

- این‌قدر خوب و مهربون نباش دریا، آدم‌های مثل تو زود می‌شکنن! قلب پاکت رو برای کسایی بذار که ارزش دارن، قدرت رو می‌دونن.

منظورش خودش بود؟ نازلی گفته بود که فهمیده، پس فهمیده بود؟! کل اجزای داخلی‌ام سقوط کرد. به زبان بی‌زبانی گفت درهای قلبت را ببند.

شیشه‌ی آب را به طرف دهانش برد.

- اون جاش رژیه.

با بی‌خیالی از همان قسمت شیشه نوشید.

شیشه خالی آب را در سطل آشغال انداخت و بلند شد.

- بریم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- برمی‌گردی خونه‌ی مهتا؟

سرم را پایین انداختم.

- آره به خاطر آرتا، خیلی دلم براش تنگ شده.

انگشتش را زیر چانه‌ام گذاشت، روی پارچه مقنعه‌ام سعی کرد دستش با پوستم برخورد نکند.

عملش برعکس حرف‌هایش بود، حرف‌هایش سرخم می‌کرد اما عملش مثل دلش پاک بود.

- به خاطر حرف‌های من قبول کردی؟ اگر نمی‌خوای برگردی...

- فکر می‌کنم همه‌ی حرف‌هام رو تو کافه بهت زدم.

سرش را تکان داد و راه افتاد. ایستادم و حرف هایی که در گلویم گیر کرده بود را به بیرون راندم.

- اگر تو مادرت بهت بد کرد من همه‌ی خانواده‌ام بهم بد کردن، همه‌شون پسم زدن! من رو نخواستن؛ اما تو یک پدر داری که پیشته و با عشق بهت نگاه می‌کنه! برادری که اگر باهات لج‌بازی می‌کنه اما همیشه پشتته و خواهری که واقعاً دوستت داره! یک کوچولو هم داری که امید به زندگی بهت میده؛ اما من کی رو دارم؟ نه کسی رو دارم که مثل پدر تو با عشق نگاهم کنه نه برادری که...

حرفم را در نیمه راه رها کردم و نفسی گرفته کنم.

- گاهی آدم‌ها نیاز دارن که داشته‌هاشون رو بهشون یادآوری کنی تا از فکر کردن درمورد نداشته‌هاشون دست بردارن! مگه خودت بهم نگفتی که گذشته رو رها کنم؟ من هم خیلی وقته که سعی می کنم به خانواده‌ام به کارهایی که باهام کردن فکر نکنم، با این فکرها فقط داری خودت رو داغون می‌کنی.

ماهان به سمت من برگشت و سرش را نزدیک سرم کرد. چشمانش خشمگین نبود اما ابروهایش بهم گره خورده بودند. از بروز هر فریاد احتمالی جلوگیر کردم و دست را روی دهانش گذاشتم:

- باشه قول میدم دیگه چیزی نگم!

خندید و با خنده‌اش دل مرا هم لرزاند، یک زلزله صد ریشتری.

دستم را آرام از روی دهانش برداشت:

- من این‌قدر ترسناکم؟

چیزی نگفتم و نگاهش کردم. لبش را کنار گوشم برد نفس های داغش، لاله‌ی گوشم را نوازش می‌کرد.

- دیگه نگو هیچ‌کس رو نداری! تو همه چیزهایی که به من گفتی رو داری، مهم‌تر از مهتا و بقیه، من رو داری!

خندید و سرش را جلوی صورتم نگه داشت مستقیم در چشمانم نگاه کرد، چشم دوختم در نگاهش به هر توانی بود.

- هرکسی نباشه من همیشه هستم! عادت ندارم دست کسی رو وسط راه ول کنم، چه برسه به اون پرنده‌ای که خودم بالای شکستش رو بستم و پرواز بهش یاد دادم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت چیزی دلم را پر و خالی کرد.

ماهان عقب رفت و دست در جیبش فرو برد. به سمت ماشین حرکت کرد و من هم پشتش وارد خیابان شدم.

سوار ماشین شدم و کمربندم را بستم. نمی‌توانستم شیرینی که در تمام وجودم دوییده بود را پنهان کنم آدرس خانه‌ی خاله را پرسید و برایش گفتم.

به سمتش برگشتم:

- اولین باری که هم رو دیدیم یادته؟

- توی هتل؟

سرم را به معنای نه تکان دادم.

- اولین باری که هم رو دیدیم باز هم تو من رو نجات دادی، همون روزی بود که امیر به بابام گفته بود که من رو با یک پسر دیده! همون روزی که حالم بد بود و نصف شب از خونه بیرون زدم.

آیینه ماشین را درست کرد.

- اون شبی رو میگی که شهاب مست بود؟

لب به دندان کشیدم:

- آره، فکر می‌کردی این‌قدر باعث دردسرت شم؟

لبخند محوی زد و من چه‌قدر این لبخندهای مخفیانش را دوست داشتم.

- از دختری که اون ساعت از شب با اون صورت زخمی از خونه بیرون زده بود دروغ نگم، انتظار دردسر ساز شدن رو داشتم.

نگاهش کردم.

دیگر از سرنوشتم گله نداشتم، با من بد تا کرده بود اما ماهان در برابر تمام نداشته‌هایم...

- چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟

- تو عادت داری این‌قدر رک همه چیز رو تو صورت آدم بکوبی؟

نور آفتاب چشمانش را زد.

- عادت به بازی با کلمات ندارم.

- یک چیزی بپرسم عصبی نمیشی؟

صدای موزیک را پایین آورد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

- اگر چیزی باشه که رو مخم نره نه.

- خب مشکل اینه که نمی‌دونم قراره رو مخت بره یا نه.

- بگو سعی می‌کنم آرامشم رو حفظ کنم.

لب‌هایم را به هم کشیدم

- از شهاب چه‌خبر؟

ابروهایش بالا رفت و نفس عمیقی کشید.

- من می‌خوام عصبی نشم اما نمی‌ذاری.

مقعنه را از چانه‌ام جدا کردم.

- به خدا همش استرس دارم که یک جا ببینمش.

- اون رو دیگه من نمی‌تونم کاری کنم، بستگی به شانست داره.

- میشه حداقل یک کم امیدواری بدی؟

نگاهم کرد:

- یعنی به شانست امیدی نداری؟

ابرو بالا انداختم.

- اصلاً!

به سرجایم برگشتم و موبایلم را روشن کردم، نازلی برایم پیام فرستاده بود:

- چی‌کارت داشت؟

- الان کجایی؟

- تونستی مخش رو بزنی؟

- کاش من هم باهات اومده بودم، تو که عرضه نداری تورش کنی حداقل خودم تورش می‌کردم.

ماهان سرش را به سمت موبایلم برگرداند.

- کیه؟

صفحه گوشی را خاموش کردم.

- نازلی.

- فضولیش گل کرده؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

با ابرو به موبایل اشاره کرد.

- رفیقت رو میگم جوابش رو بده تا از فضولی نمرده، بگو داریم با هم صحبت می‌کنیم تا برای تاریخ عقد و عروسی به توافق برسیم، البته اونی که من دیدم تا شب عروسی رو هم تو ذهنش ساخته.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردی؟ دفترم پیشش جا مونده بود!

اون رو به من گفت.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- خودتی!

با غیظ نگاهم را از ماهان گرفتم، دوباره پیغامی از طرف نازلی آمد، پیغامش را باز کردم.

- نکنه بی‌هوشت کرده که جواب نمیدی؟

موبایل را خاموش کردم. ماشین جلوی در خانه ایستاد، با نفس تنگی جنگیدم و زنگ در را فشردم. در بعد از چند ثانیه باز شد. وارد شدم و ماهان پشتم حرکت کرد، پله‌های ورودی را پشت سر گذاشتم و دکمه

آسانسور را فشردم.

- آروم باش.

سرم را بالا آوردم و به ماهان نگاه کردم. با لکنت گفتم:

- آرومم.

سر تکان داد و وارد آسانسور شدیم.

تکیه‌ام را به آیینه‌ی آسانسور دادم و بند آویزان کیفم را به بازی گرفتم.

از زیر چشم به ماهان نگاه کردم با موبایل درون دستش بازی می‌کرد.

سرش به طرف من برگشت، نگاهم را دزدیدم.

لبخند محوی زد و دوباره مشغول کار با موبایلش شد.

چرا این آسانسور لعنتی این‌قدر کند حرکت می‌کرد؟

ماهان به سمت من حرکت کرد و در چند سانتی‌ام ایستاد.

خودم را به آیینه چسباندم. دلیل این مغناطیس را نمی‌توانستم بفهمم، هر وقت که به من نزدیک میشد.

بی‌دلیل دوست داشتم دور شوم.

انگار که نمی‌خواستم مثل دخترهای دورش با من رفتار کند، من از آن‌ها نبودم.

نیشخند زد مغزم و مشتی محکم به قلبم کوبید"خودش گفت که نمی‌توانی باشی" یعنی در حد و اندازه‌ی من نیستی بکش کنار.

کمرم را به میله پشتم چسباندم، ماهان دستش را روی بازویم گذاشت.

لرزیدم، نه از ترس از برخورد دستانش!

ماهان متوجه لرزشم شد و نیشخندی زد و کمی مرا به آن طرف‌تر هدایت کرد.

- جوری رفتار می‌کنی انگار با یک لولو خور خوره تو آسانسور تنهات گذاشتن، می‌خوام تو آیینه خودم رو ببینم.

لرزش بدنم را بد تعبیر کرده بود، نمی‌دانست که من از اون نمی‌ترسم. می‌خواستم خودم را نبازم.

- خب یکهو اون‌جوری اومدی، فکر کردم یک چیزی شده.

ماهان بدون نگاه کردن به من دستی به ته ریشش که حالا بلند شده بود کشید.

- این پنج روز مرخصی بهت ساخته زبون باز کردی.

رفتم کنج آسانسور ایستادم.

- من خیلی ساله که زبون باز کردم.

پنجه‌اش را میان موهای کوتاهش فرو برد و چیزی نگفتم. قدمی به عقب برداشت و دکمه توقف آسانسور را فشرد. با تعجب نگاهش کردم، به سمتم آمد و روبه‌رویم ایستاد. سرش را نزدیک سرم کرد، چشمان عسلی‌اش خیلی نزدیک شدند.

مردمک لرزانم را در چشمانش دوختم و سعی کردم که آرام باشم. برعکس حسی که درونم غوغا کرده بود.

- الان نمی‌ترسی؟ توی آسانسور تنها، من و تو؟

ابرو بالا انداختم.

- هان؟ چرا باید بترسم؟

سرم را به معنای نه تکان دادم.

- من به تو اعتماد دارم.

یک دستش را کنار تن من به دیوار آسانسور تکیه داد.

- اون‌وقت چرا؟ فکر کردی من سیب زمینی تشریف دارم؟

ابرو بالا انداختم.

- نه چون من تو رو می‌شناسم.

گوشه‌ی لبش را بالا برد.

- یعنی تو هرکسی رو که بشناسی بهش اطمینان می‌کنی؟ مثلاً الان از من نمی‌ترسی؟

کاش تمامش کند این آزمایش لعنتی را! بدنم داغ کرده بود. دیوار آسانسور را چنگ زدم تا کم شود از التهابم.

- چرا باید بترسم؟ اگر سیب زمینی بودن به این چیزهاست، کاش همه سیب زمینی بودن.

دکمه آسانسور را فشار داد و آسانسور دوباره به راه افتاد.

- از آزمایش سربلند بیرون اومدی، من با جوجه‌ها کاری ندارم.

کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد.

نگاهم را از ماهان گرفتم و لب زدم.

- چه بهتر که کاری نداری.

فاصله گرفت و مشغول ادامه‌ی کارش شد. سرش را بالا آورد.

- من اون دیوی که تو ذهنت ازم ساختی نیستم، اون‌قدر کثیف و منفور نیستم!

دوباره صحنه‌ای که در استودیو دیده بودم جلوی چشمم نقش بست و حالت تهوع به سراغم آمد.

چینی به بینی‌ام دادم و سرم را تند تکان دادم.

با نگاهی خندان به من چشم دوخت.

- می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی!

می‌شود تمام شود این راه؟ رویم را از ماهان برگرداندم.

در کشویی آسانسور باز شد و من خودم را به بیرون پرتاب کردم تا خلاص شوم از هوای سم مانند درون آسانسور.

امروز برای بار دوم به من گفته بود که من در چشمش هیچ نیستم! چه بهتر.

در خانه را زدم، ماهان سکوت را ترجیح داده بود.

با استرس لبم را جوویدم و مشتم را برای کوبیدن به در جلو بردم، ماهان مچم را آرام گرفت و دستم را پایین آورد.

- آروم! الان باز می‌کنن.

مچم را از میان انگشتان کشیده‌اش بیرون آوردم و کنار بدنم انداختم.

- مگه می‌خوای خواستگارت رو معرفی کنی که این‌قدر استرس داری؟

با غیظ نگاهش کردم.

- چرا دوست داری همه چیز رو به خودت ربط بدی! نارسیس.

با بی‌خیال به سمتم برگشت، تکانی به سرش داد.

- نارسیس دیگه کیه؟

خندیدم و انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم.

- یکیه دقیقاً مثل خودت! اگر یک روزی دلم خواست بهت میگم کیه.

در باز شد و ماهان فرصت پاسخ پیدا نکرد. صورت خاله جلوی در نمایان شد و با دیدن ماهان، تعجبی در چشمانش هویدا شد اما مثل مادرم نپرید تا شال یا روسری‌اش را بردارد، مثل مادرم از نگاه به چشم‌های ماهان مرد غریبه و نامحرم گریز نکرد.

فقط لبخندی بر لب‌هایش نشاند و گفت:

- خوش اومدید.

لبخند زدم و خاله را در آغوش گرفتم.

- سلام خاله.

عرفان با موهایی به هم ریخته و چشمانی خواب‌آلود از اتاقش بیرون آمد.

به ماهان اشاره کردم و گفتم:

- ماهان، خاله‌ام.

ماهان لبخندی زد و دست جلو برد.

- چه خاله‌ی جوونی.

زبانش فقط برای من نیش بود.

خاله خندید و دست ماهان را گرفت.

- لطف داری پسرم تعریفت رو از دریا زیاد شنیدم.

ماهان نگاهی به من انداخت و زمزمه کرد:

- تعریف خوب دیگه؟

من هم لب زدم:

- مگه جایی برای خوب تعریف کردن می‌ذاری؟

از جلوی در کنار رفت، من و ماهان وارد خانه شدیم. عرفان با نگاهی جدی به ماهان می‌نگریست و ماهان با دیدن عرفان لبخندی گوشه‌ی لبش جا گرفت. می‌توانستم حدس بزنم که لبخندش برای چیست.

عرفان با این قیافه از یک خروس هیچ چیز کم نداشت، خنده را کنترل کردم.

عرفان دستی میان موهایش کشید و نگاه از ماهان برنداشت.

ماهان با نگاهی خندان عرفان را نگاه می‌کرد.

به سمت عرفان رفتم:

- عرفان پسرخاله‌ام!

عرفان صدایش را صاف کرد و دست جلو برد.

- سلام.

ماهان خندید و چند بار روی کتفش کوبید.

- چه‌طوری؟

کاش زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌بلعید.

فاصله‌ی میان ابروهای عرفان از بین رفت و دستش کنار بدنش افتاد، سینه‌اش از خشم سنگین جا به جا میشد.

برای طول ندادن این ماجرا، ماهان را به سمت کاناپه هدایت کردم که ماهان زمزمه کرد:

- تصمیمم عوض شد، خروس جنگی بیشتر بهش میاد.

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم.

- توروخدا ماهان!

ماهان روی کاناپه نشست، کمی خم شدم و زمزمه کردم:

- میشه تو بهش بگی؟

اخم‌هایش در هم رفت.

- مگه مهدکودکه که اجازه‌ات رو بگیرم و بردارم ببرمت؟

با کلافگی دست به صورتم کشیدم.

- من نمی‌تونم بگم، از دستم ناراحت میشه.

صدای خاله باعث شد که از ماهان فاصله بگیرم.

- چایی می‌خورید؟

خاله را که در راه آشپزخانه بود نگه داشتم و گفتم:

- تو برو بشین من چایی‌ها رو می‌ریزم.

خاله مردد نگاهم کرد و من برای اطمینان خاطرش چشم روی هم فشردم.

چایی‌ها را در لیوان ریختم. حواسم را به حرف‌های ماهان و خاله دادم اما به خاطر صدای تلویزیون هیچ چیز نمی‌شنیدم.

از آشپزخانه بیرون و مستقیم به سمت ماهان رفتم، سینی چایی را به سمتش گرفتم.

- گفتی؟

به سینی چایی نگاه کرد.

- همه‌ی این‌ها نقشه بود که به زور خودت رو به من غالب کنی؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- من رو آوردی این‌جا چایی می‌گیری جلوم و...

حرفش را قطع کردم:

- بردار دستم افتاد.

- این نازلی تاثیر بدی روت گذاشته.

- الان دقیقاً دو جفت چشم خیره‌ان به من و تو، بردار زودتر!

- پذیرایی هم بلد نیستی! اول باید بگیری جلوی خاله‌ات، این‌ها رو بهت

میگم که بعداً برات خواستگار اومد گاف ندی.

- چند بار رفتی خواستگاری؟

چایی را از سینی برداشت.

- من نمیرم خواستگاری، اون‌ها میان.

- پس به خاطر همین واردی؟

چیزی نگفت. به عقب قدمی برداشتم و به سمت خاله رفتم. خاله لیوان چایی را برداشت و تشکر کرد. دوتا چایی باقی مانده را برداشتم و به سمت عرفان رفتم، چایی را به دست عرفان دادم و کنارش نشستم.

عرفان با اخم‌های در هم به ماهان نگاه کرد.

- بهش نمی‌خوره آدمی باشه که به کسی کمک کنه.

انگشتانم را دور لیوان چای پیچیدم، داغی‌اش به پوستم نفوذ کرد.

- ماهان؟

سرش را به معنی آره تکان داد.

- حس خوبی بهم نمیده.

متنفرم از این قضاوت‌های اشتباه و لحظه‌ای!

- اشتباه می‌کنی، ماهان خیلی خوبه.

عرفان نگاه از ماهان برداشت و به سمت من برگشت. نگاهش را درون چشمانم چرخاند، انگار دنبال چیزی می‌گشت می‌ترسیدم، چشمانم احساساتم به ماهان را لو بدهند نگاه از عرفان کندم.

- گفتی ماهان صاحب کارته؟

شانه‌هایم را صاف کردم، هدفش از این سوال‌ها چه بود؟

- ماهان نه، خواهرش مهتا صاحب کارمه.

ابرویی بالا انداخت و آرنجش را به کاناپه تکیه داد.

- انگار باهاش خیلی صمیمی هستی.

بهت کردم از حرف ناگهانی‌اش.

- صمیمی؟!

انگشت سبابه‌اش را به شقیقه‌اش کشید.

- آره صمیمی! مگه نگفتی شاید از اون خونه بیای بیرون؟ پس این، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

حرفش را قبل از آن‌که بگوید از چشمانش خواندم، نه از احساساتم به ماهان می‌دانست و نه هیچ چیز دیگر.

- خیلی داری حرفت رو می‌پیچونی عرفان، منظورت رو بگو!

شانه بالا انداخت و تکیه‌اش را به کاناپه داد.

- منظوری ندارم.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم حساسیتی نشان ندهم.

صدای خنده‌ی خاله باعث شد که به ماهان و او نگاه کنم، با هم گرم گرفته بودند اما همچنان ماهان حرفی از من نمیزد.

- دریا؟

چانه‌ی مقعنه را کمی کشیدم.

- هوم؟

عرفان صاف نشست و به من نگاه کرد.

- ناراحت شدی؟

آب دهانم را قورت دادم و بدون نگاه کردن به او گفتم:

- نه!

- از رفتار پسره عصبی شدم،ببخشید.

کلاً من برای همه کوتاه‌ترین دیوار بودم هرکس که دردی داشت لگدی به من میزد تا از دردش کاسته شود.

سرم را تکان دادم و شقیقه را فشردم.

- مشکلی نیست.

سر تا سر همه چیز مشکل بود و باز هم من نتوانستم بگویم، مشکل زبان است که زخم میزند عمیق‌تر از یک شمشیر.

- ماهان خیلی به من کمک کرد، اگر الان من این‌جام به خاطر اونه! اگر الان می‌تونم درس بخونم یا حتی نفس می‌کشم به خاطر اونه! نمی‌تونم اون‌قدر بی‌چشم و رو باشم که تا کارم باهاش تموم شد، بگم خداحافظ و برم.

عرفان دست روی بازوام گذاشت.

- باشه کمکت کرد؛ اما تا آخر عمر که نمی‌تونی به خاطر کمکی که بهت

کرده بهش خدمت کنی.

نگاه ماهان روی دست عرفان نشست، اخم‌هایش در هم رفت. بدون ذره‌ای حرکت نگاهم را از ماهان گرفتم و بی‌توجه به او گفتم:

- من به کسی خدمت نمی‌کنم! اگر خونه‌ی خواهرش کار می‌کنم دارم بابتش پول می‌گیرم، اون‌جا با من مثل خودشون رفتار می‌کنن نه مثل یک پرستار.

چشمانش را روی هم فشرد.

- یعنی الان می‌خوای برگردی؟

- آره می‌خوام برگردم.

- بدون اجبار؟

می‌خواستم بگویم چه اجباری؟ اگر ماهان را می‌گویی آری او یک اجبار است! برای قلبم یک اجبار است! برای تپیدنش یک اجبار است و چه "اجباری" شیرین‌تر از او؟

- چه اجباری عرفان؟ ما داریم تو چه قرنی زندگی می‌کنیم که یکی من رو به اجبار نگه داره؟ خودم می‌خوام برگردم، اون بچه به من وابسته شده نامردیه اگر ولش کنم! پدر و مادرش جدا شدن تازه حالش خوب شده بعد من با رفتنم یک ضربه‌ی دیگه بهش بزنم؟

- آماده‌ای دریا؟

رها کردم بحثم را با عرفان و به سمت ماهان برگشتم. دست عرفان از رو

بازویم افتاد اخم‌های خاله در هم فرو رفت:

- مگه کجا می‌خوایید برید؟

ماهان به من نگاه کرد.

- به خاله‌ات نگفتی دریا؟

چشمانم را روی هم فشردم. آخر هم بعد از آن همه التماس کار را انداخت گردن خودم، انگشتان را درهم قفل کردم.

- من چند روز مرخصی گرفته بودم الان هم می‌خوام برگردم.

ماهان خودش را به جلو کشید.

- سه روز؛ اما دلش خواست بیشتر پیش شما بمونه ما هم قبول کردیم.

اخم‌های خاله در هم رفت، صورت سفیدش حالت سردی به خود گرفت.

- دریا گفته بود که کلاً اومده.

ابروهای ماهان بالا رفت و روبه من کرد.

- واقعاً؟ من نمی‌دونستم! می‌خوای خودت توضیح بده دریا.

انگشتانم را در هم پیچیدم و استرسم را سر انگشتانم خالی کردم، این تصمیم رو گرفته بودم اما نمی‌دانستم چه باید بگویم.

- نمی‌تونم آرتا رو تنها بذارم، به من وابسته شده من هم دلم براش تنگ شده.

خاله در میان تمام غبار غمی که چشمانش را پوشاند لبخند زد:

- آره خب اون بچه هم گناه داره.

ماهان آرنجش را به زانویش تکیه داد.

- پس به ما اجازه میدید؟

- باشه ماهان جان هر جور دریا دوست داره نمی‌تونم که به زور نگهش دارم؛ اما اگر به خود دریا باشه کم میاد این‌جا تو بیشتر بیارش، من که دختر ندارم حداقل دریا رو داشته باشم.

ماهان لبخند زد از آن لبخندهای ناب و از ته دلش که نصیب هرکسی نمی‌شود!

از جایم بلند شدم و به سمت خاله رفتم، بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش گذاشتم.

- از دست من ناراحت نشو باشه؟

ماهان با لبخند نگاهم می‌کرد، می‌دانستم که در دلش دارد می‌خندد به حرکات بچگانه‌ام!

دست کشید رو گونه‌ام.

- برو وسایلت رو جمع کن.

دست را در دست گرفتم و لبخند زدم.

به سمت اتاق خاله رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. چیزی ته دلم آزارم می‌داد، خیلی زود نرم شده بودم اما من تحمل دوری از ماهان را نداشتم، تحمل دوری از هرم نفس‌هایش را نداشتم.

در باز شد و خاله وارد اتاق شد. زیپ کیف را بستم، خاله روی تخت

نشست و نگاهم کرد. مهربانی‌اش در قلب و روحم نفوذ کرده بود، دستم را روی پایش گذاشتم.

- از دستم که ناراحت نشدی؟

لب‌هایش به لبخند باز شدند و دستم را میان دستانش گرفت و زیر نوازش‌هایش غرق کرد.

- چرا باید ناراحت بشم؟ تو حق انتخاب داری.

اشک در چشمانم نقش بست. اولین بار بود که کسی از خانواده‌ام به من می‌گفت حق انتخاب دارم.

چیزی که در خانواده‌ام تعریف نشده بود حق انتخابِ، یک دختر در خانواده‌ی من از حق انتخاب محروم بود!

- خیلی دوست دارم خاله، دوست دارم پیشت بمونم اما اون بچه هم گناه داره.

سرم را بوسید و موهایم را نوازش کرد، نوازش‌هایش تا پوست و استخوانم نفوذ کرد و گل بهاری‌ای را در قلبم رویاند.

- درک می‌کنم عزیزم؛ اما بدون اگر تصمیمت عوض شد همیشه در این خونه به روت بازه، همیشه قدمت رو چشم من و عرفانه.

کاش زودتر خاله‌ام را می‌شناختم! کاش زود طعم شیرین نوازش‌ها و محبت‌هایش را حس می‌کردم. کاش این بهار زودتر در دلم می‌رویید.

می‌دانستم که هر مشکلی بین خاله و خانواده‌ی من بود از سوی این زن نبود، این زن بدی بلد نیست، بد بودن را بلد نیست! محکم در آغوشش

گرفتم. بعد از مدتی طولانی از هم جدا شدیم، اشک‌هایم را پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. ماهان روبه من کرد:

- آماده‌ای؟

سرم را به معنی آره تکان دادم، چیزی ته دلم سنگین بود.

به سمت در رفتم و با خداحافظی از عرفان و خاله مینا خانه را ترک کردم.

ماهان خم شد و پشت کفشش را بالا کشید.

خاله دستش را روی چارچوب تکیه داد.

- مواظب دخترم باش خب؟

ماهان سرش را بالا آورد و لبخندی به روی خاله پاشید.

- شما نگران نباشین.

دستش را به سمت ماهان دراز کرد.

- باز هم بیاید.

ماهان دست خاله را گرفت.

- حتماً! خوشحال شدم از دیدنتون.

خاله در خانه را بست. جلوی در آسانسور ایستادم ماهان به سمت پله‌ها رفت.

- کجا؟

- از پله‌ها میرم.

قبل از این‌که فرصت پاسخ به من بدهد از پله‌ها پایین رفت. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و تیغه‌ی بینی‌ام را فشردم. بی‌آن‌که بخواهم ناراحتش کرده بودم، قلب ماهانم را شکسته بودم. نیشخند زدم به "میم" آخر اسمش! میم مالکیتی که چسبانده بودم به اسم و شخصی که برای من نبود و هیچ‌وقت برای من نخواهد شد.

منتظر آسانسور ماندم و طبقه هم‌کف را فشردم. صدای زنگ تلفن در آسانسور پخش شد اسم نازلی را روی صفحه دیدم.

با بی‌حوصلگی تماس را متصل کردم، صدای نازلی در گوشم پیچید.

- چه‌خبر؟

به آسانسور تکیه دادم و به دلقک گریان درون آیینه نگریستم. سنگینی صخره درون قلبم کم بود درد ناراحت کردن ماهان هم اضافه شد.

- سلامتی.

- دوباره ماهان زده تو پرت که آویزونی؟

زیرلب زمزمه کردم:

- بمیری به اون دلداری دادنت.

- مرغ رو از قفس پروندی؟

با قیافه آویزان گفتم:

- خودش پر زد.

- عرضه‌ی یک مخ زدن رو هم نداری، یک کم عشوه بیا، ناز کن لب

غنچه کن.

همین مانده بود که جلوی ماهان لب غنچه کنم و عشوه بیایم، تا یک ماه برنامه داشت برای مسخره کردنم!

- نازلی می‌بندی؟ تا همین چهار ساعت پیش اگر از ماهان حرف می‌زدم، تکه- تکه‌ام می‌کردی حالا هی ماهان، ماهان می‌کنی؟

- غیرتی شدی؟ نه به داره، نه به باره. تو که بلد نیستی حداقل من یک حرکتی بزنم، این ماهان حیفه.

- آره نه این‌که ماهان هم منتظر من و تو هست بریم یک حرکتی بزنیم.

- اعتماد به نفس داشته باش، تو از اون اسب پا دراز چی کم داری؟

جوابی ندادم. نازلی متوجه گرفتکی حالم شد و گفت:

- اصلاً به من و تو چه؟ ما که مثل اون‌ها دنبال شوهر نیستیم.

خندیدم.

- الهی بمیرم برات تو به فکر شوهر نیستی و این‌جوری؟ وای به روزی که به فکرش بیافتی.

- خودت شعور دلداری نداری، اصلاً برو گمشو با همون شتر بداخلاقت.

- تا الان ماهان حیفه، حیفه راه انداخته بودی حالا شد شتر بداخلاق؟

- ما روی سیب سرخ رو دیدیم، درون کرم خورده‌اش رو تو دیدی.

در کشویی آسانسور باز شد.

- من زودتر برم.

- نمی‌خوای بگی چی‌شده؟

- بعداً میگم، اما الان باید برم تا دوباره غرغراش شروع نشده.

- باشه خداحافظ.

خداحافظی کردم و تلفن را قطع کردم. جلوی در منتظر ایستادم خودم را تاب دادم، به من چه که از حرکتم بد برداشت کرده بود خودش به خودش شک داشت.

با عصبانیت شانه بالا انداختم. ماهان روبه‌رویم ایستاد، انگشت شستش را به لب‌هایش تکیه داد و با اخم‌های در هم نگاهم کرد.

- خود درگیری هم به کلکسیونت اضافه شده؟

با کلافه‌گی مقعنه‌ای که از صبح اسیرش هستم را کشیدم و سوار ماشین شدم. ماهان آرنجش را به کنسول تکیه داد و عینک را روی چشمانش گذاشت. بعد از یک عالم زد و خورد مغزم و قلبم، قلبم پرچم پیروزی را در دست گرفت.

- ماهان؟

- هوم؟

هوم؟ به بقیه هم همین‌طوری جواب می‌داد؟ نه! خودم جوابم را دادم و بیشتر در صندلی فرو رفتم.

- از دستم ناراحتی؟

- برای چی؟

می‌دانست درباره‌ی چه حرف میزنم؛ اما لذت می‌برد از آزار دادنم.
می‌دانست که برایم عذاب است حرف زدن از آن لحظه.
- من هروقت که ناراحت میشم میگم، تو هم بگو دیگه.
- الان بگم می‌خوای چی‌کار کنی؟
- از دلت دربیارم.
- رکی خوشم اومد، چه‌جوری می‌خوای از دلم دربیاری؟ بستگی به مدلش داره.
- هر جور تو بگی.
با شیطنت نگاهم کرد.
- یک آموزش دیگه از ماهان، هیچ‌وقت به یک پسر نگو هر جور تو بگی.
چشمانم را در حدقه چرخاندم.
- میشه این آموزش‌هات بمونه برای خودت؟
دست راستش را از روی فرمان برداشت.
- این نازلی روت تأثیر خوبی نداشته دیگه باهاش نگرد.
- آها احتمالاً تو هم مربی دین و زندگی‌ای.
خندید.
- غیر از اینه؟
- پس ناراحت نیستی دیگه؟
- الان که فکر می‌کنم، چرا ناراحتم.

چیزی نگفتم و فقط سری از روی تأسف تکان دادم.

- شرطم رو بگم؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم.

- اگر چیز بدی باشه...

لب به دندان گرفت.

- این‌قدر منحرف نباش خوب نیست، می‌خواستم بگم امروز برام غذا درست کن.

- همین؟

به سمتم برگشت:

- انتظار دیگه‌ای داشتی؟

خندیدم.

- نه این‌که نارسیسی، گفتم الان میگی مجسمه‌ات رو بسازم.

چشم غره‌ای نثارم کرد و من می‌دانستم هنوز کنجکاو است درباره‌ی نارسیس.

- باشه، درست می‌کنم برات.

از سرعت ماشین کاسته شد.

- اصلاً خوشم نمیاد که من رو یک آدم فرصت طلب ببینی، زمانی که تنها می‌شیم احساس خطر یا بی‌امنیتی کنی! آره، می‌دونم من رو با ترنم دیدی می‌دونی چه‌جوری‌ام؛ اما من مثل اون‌هایی نیستم که جای مهر

روی پیشونیشونه و با اسم خدا هرکاری می‌کنن، جا نماز آب می‌کشن و یک زن دارن و صدتا دیگه صیغه می‌کنن و یک اسلام و حلال رو می‌چسبونن تهش! مثل آدم‌هایی نیستم که چشمشون تو خیابون می‌دوئه دنبال زن و بچه‌ی این و اون و جوری نگاهشون می‌کنه که انگار لختن، من طرفم رو می‌شناسم، می‌دونم کی کیه و چه‌جوریه نمیرم طرف نااهلش، خودت ترنم رو دیدی، اون روز تو استودیو من نرفتم طرف ترنم تا کاری کنم.

کاش یادم نیاورد آن روز را!

کاش دوباره نخشکاند بهاری که تازه روییده!

لب پایینم را زیر دندان بردم و کمی به سمت ماهان متمایل شدم، عطر خاصش در بینی‌ام پیچید و ناتوانم کرد از گفتن.

به سمتم برگشت نگاه عسلی‌اش هیچ حسی را بروز نمی‌داد، دوست داشتم لمس کنم ته ریشی که این‌قدر خوب روی صورتش نشسته بود.

نگاهم را پایین انداختم مگر من چه‌قدر توان داشتم؟

در این چندین ماه همه چیز را تحمل کرده بودم؛ اما تحمل این احساس سنگین در قلبم تلخ بود، سخت بود.

- من عمیقاً از ته قلبم به تو اعتماد دارم، هیچ‌وقت از این‌که با تو تنها شم نترسیدم تا حالا نگاه بدی از تو ندیدم.

تصنعی خندیدم.

- شاید به خاطر همینه که از حرف‌هایی که تو به من می‌زنی ناراحت

نمیشم.

- این‌جوری که تو گفتی خودم رو پسر پیغمر حس کردم.

- پسر نوح هم پسر پیغمبر بود.

نوک بینی‌ام را فشار داد.

- برو بشین سر جات پررو.

تا جلوی در خانه‌ی مهتا حرف دیگری نزدیم.

ماهان وارد حیاط خانه شد و من هم پا در خانه‌ای گذاشتم که به شدت برای آدم‌هایش دلتنگ بودم.

از پله‌ها بالا رفتیم و ماهان چند ضربه به در حیاط کوبید، صدای کوبیده شدن پاهای کوچک آرتا روی زمین به گوش می‌رسید. در حیاط باز شد و آرتا در چارچوب در ظاهر شد، با دیدن من لبخند بزرگی لب‌هایش را پوشاند، روی زانو نشستم و در آغوشش گرفتم.

- من چه‌قدر دلم برای تو تنگ شده بود.

صورتش را بوسه باران کردم و آرتا هم گونه‌ام را بوسید.

- چرا رفتی دریا؟

موهای ژولیده‌اش را به هم ریختم:

- اِی قربون دریا گفتنت برم، داشتم استراحت می‌کردم.

ماهان زیر لب گفت:

- پس تو هم از این حرف‌ها هم بلدی فقط خرج ما نمی‌کنی.

با انگشت سبابه روی گونه‌ی آرتا کشیدم و خندیدم. بند کتونی‌ام را باز کردم و وارد خانه شدم.

به پرده‌های کنار رفته نگاه کردم و کیانی که روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانی‌اش بود. کیان بدون تغییر اندکی در حالت دراز کشیدنش گفت:

- خوش اومدی خانوم پرستار.

- سلام ممنون.

- ماهان خبر خوب رو بهش دادی؟

دلهره‌ی عجیبی دلم را چنگ انداخت و حس حالت تهوع و نگرانی به روحم هجوم آورد. می‌دانستم، هر خبری است برای من خوب نیست، ماهان سری از روی تأسف تکان داد و یکی از ابروهایش را بالا برد.

- تو باید همه جا کله کنی؟

کیان لب به دندان کشید:

- بی‌ادب نشو بذار خودم میگم، خبر خوب رو بگم یا خوب‌تر رو؟

لال شده بودم. بند کیف را در اسارت مشتم گرفتم و بدون پلک زدن به کیان نگریستم.

- بذار انتخاب رو برات راحت‌تر کنم، خبر خوب درباره‌ی رفتنه و خبر خوب‌تر راجب ترنم.

با شنیدن اسم ترنم بیش‌تر یخ زدم و من هر بار با دیدن و شنیدن اسم

ترنم جهنم را حس می‌کردم.

برای راحت کردن خودم از این استرس زجرآور گفتم:

- فرقی نداره.

- من و ماهان داریم می ریم...

کاش بگوید و راحتم کند! ماهان کجا داشت برود؟

خندید.

- چرا این‌قدر زرد شدی؟

نفس در سینه‌ام گیر کرده بود. این دو برادر عادت داشتند که عذاب بدهند که روح را از بدن بیرون بکشند.

ماهان چشم غره‌ای حرام کیان کرد و گفت:

- خونه‌ام کارش تموم شده، فردا برمی‌گردم خونه‌ی خودم این هم گورش رو گم می‌کنه برمی‌گرده آلمان.

از سنگینی سینه‌ام کاسته نشد، نمی‌شود. چه‌خبری راجب ترنم داشت؟ ترنم چه شده بود؟ ماهان این پنج روز را درگیر ترنم بود؟ نگران ترنم نبودم، نگران احساسات بر باد رفته‌ی خودم بودم. ماهان بند کیف را از روی شانه‌ام کشید و بند سر خورد و میان آسمان و زمین ایستاد. آن‌قدر مشتم را فشار داده بودم که انگشتانم سفید شده بود.

- نمی‌خوای بری لباست رو عوض کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و ابرو بالا انداختم.

- آره انگار لباس‌هام به تنم چسبیده.

نفهمیدم چه گفتم تا به اتاق پناه ببرم.

می‌دانستم رنگم پریده و تنم لرزش محسوسی دارد.

اسم ترنم شده بود خوره ی روح و تنم.

کاش می‌توانستم کنترل کنم این احساسات لعنتی‌ام را.

به سمت در اتاق رفتم و در را پشتم بستم.

می‌دانستم که هم کیان و هم ماهان از احساسم خبر دارند.

نمی‌توانستم حساسیت نشان ندهم به ترنم. بعد از دیدن صمیمیت بین ماهان و ترنم سری که بی‌هیچ شرمی بر سینه‌ی ماهان گذاشته شده بود و اشک‌هایش را رها کرده بود.

صبر کردم تا کمی آرام شوم. وقتی به خودم آمدم لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. آرتا که وسایلش وسط خانه پخش است دستم را کشید و مرا به سمت وسایل برد، کنارش نشستم. به ماهان نگاه کردم که روی صندلی میز نهار خوری نشسته بود، نتوانستم نگرانی در قلبم را مهار کنم:

- ترنم حالش خوبه؟

ماهان سرش بالا آمد.

- مثل این‌که خیلی دوستش داری، هیچی گذاشتمش پیش خاله‌اش پدر و مادرش خارج از کشورن.

خواستم بگویم خبری که کیان می‌گفت همین بود؟

می‌دانستم این نیست.

حداقل می‌دانستم این حرف کیان الکی نیست.

کیان نیم خیز شد و سرش را به سمت ماهان برگرداند.

- همین ماهان جان؟

ماهان به سمت کیان برگشت.

- همین!

لب من نه تنها آرام نشد بلکه بیشتر به یغما رفت.

- میگم این خاله‌ی ترنم، جوونه؟

- چیه؟ نکنه می‌خوای بری تو نخش.

کیان نچی گفت:

- نه دوره، من ارتباط تنگاتنگ دوست دارم.

گوش‌های آرتا را گرفتم.

- توروخدا بچه این‌جا نشسته.

کیان نگاهم کرد.

- آرتا رو دست کم گرفتی ها، ناسلامتی خواهرزاده‌ی من و ماهانه. دارم آموزش‌های لازم رو از الان بهش میدم، فعلاً که عشق اولش تویی.

خندیدم و گوش‌های آرتا را رها کردم.

ماهان با انگشتانش رو میز ضرب گرفت:

- بابا کجاست؟

- دیشب نخوابیده بود، خوابیده.

انگشت زیر چشمانش کشید و به من نگریست.

- قولت رو که یادت نرفته دریا؟

تکه پازل را به دست آرتا دادم که بقیه پازلش را تکمیل کند.

- چه قولی؟

دستش را تکیه‌گاه سرش کرد.

- غذا.

کلمه‌ی آها را زمزمه کردم.

موبایل ماهان زنگ خورد، با همان اخم ریز میان پیشانی‌اش به موبایل نگاه کرد، فحشی زیر لب داد و به سمت اتاق رفت.

ترنم را ترک نکرده بود، نتوانسته بود نمی‌خواست بکند.

پازل را سرجایش چپاندم و سعی کردم لرزش دستانم را مهار کنم.

امان از این احساس!

امان...

نه می‌توانستم از ماهان دور باشم نه نزدیک، هردویش باعث رنجم میشد.

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم، وسایلی که احتیاج داشتم را روی میز گذاشتم. لوبیا تمام شده بود، به سمت اتاق آرتا رفتم تا به ماهان بگویم.

در نیمه باز اتاق را باز کردم.

ماهان با تنی نیمه لخت در اتاق ایستاده بود. پشتش به من بود و شانه‌های پهنش نمایان بود. نگاهم به سمت تتوی گرگی که به زیبایی رو کتف چپش نشسته بود رفت.

ماهان به سمت من برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، به سرعت چشمانم را بستم و سرم را پایین انداختم.

- می... می‌خواستم...

یادم رفت که چه می‌خواستم بگویم.

ماهان به شخص پشت تلفن گفت:

- بعداً بهت زنگ میزنم.

چشمانم را باز نکردم. می‌دانستم که تمام گونه‌هایم سرخ است. الان چه فکری می‌کرد؟ من ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم.

وای دریا!

- کارم داشتی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- آ... آره.

خندید، از آن خنده‌هایی که جان میدهی

- خب بگو.

صدای لولالی در باعث شد که چشمانم را کمی باز کنم، در نیمه باز بود و

فقط سرش مشخص بود با چشمان خندانش.

- نمی‌خوای کارت رو بگی؟

دوباره از خجالت داغ شدم. موهایم را به عقب هدایت کردم و با همان سر پایین افتاده شده گفتم:

- لوبیا تموم شده.

این را گفتم و پشتم را کردم و فرار کردم به سمت آشپزخانه.

- فکر نکن نفهمیدم داشتی نگاهم می‌کردی!

حرفش را شنیدم و داغ‌تر شدم اما خودم را به نشنیدن زدم و وارد آشپزخانه شدم.

دست روی لب‌هایم گذاشتم.

- چرا همیشه باید یک سوتی بدم؟!

ماهان وارد آشپزخانه شد و همان‌گونه که داشت پشت تی شرت سورمه‌ای رنگش را درست می‌کرد گفت:

- گفتی چی تموم شده؟ اون‌قدر تند گفتی و رفتی که نفهمیدم.

بدون نگاه کردن به ماهان گفتم:

- لوبیا.

کلافه دست پشت گردنش کشید.

- یعنی الان باید بریم بخریم؟

- اگر حوصله ندارید نمی‌خواد.

خندید.

- حواست هست داری پرت و پلا میگی؟ مگه این غذا بدون لوبیا میشه؟

الان چه چیزهایی که در مغزش نمی‌ساخت از من.

سعی کردم به خودم بیایم.

- نه آخه، شما...

با تعجب گفت:

- شما؟

با صدای آرامی گفتم:

- قرارمون این بود فقط وقتی تنهاییم...

حرفم را قطع کرد.

- باشه، من چی؟

- خسته‌ای آخه.

با چشمان غرق در خوابش نگاهم کرد و بینی‌ام را بین دو انگشتش گرفت:

- کیان رو می‌فرستم.

سرم را عقب کشیدم. خوشحال بودم که حداقل این‌بار چیزی به رویم نیاورده بود.

از آشپزخانه بیرون رفت. دستانم را به کانتر تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

www.98ia3.ir

- خب دریا، تو دیگه با این حرکاتت بیشتر ضایع بازی درنیار!

دست‌های عرق کرده‌ام را به بلوز طوسی رنگم کشیدم. ماهان وارد آشپزخانه شد و به کانتر تکیه داد.

- کیان رو فرستادم که بگیره.

زیر لب کلمه‌ی مرسی را زمزمه کردم.

- آرتا چی‌کار می‌کنه؟

دست در جیب شلوارش فرو برد و انگشت شستش را بیرون گذاشت.

- نشسته کارتون می‌بینه.

گوشت‌ها را از کیسه داخل قابلمه ریختم.

- تو غذای آماده زیاد می‌خوری؟

دستی به شقیقه‌اش کشید.

- چه‌طور مگه؟

- همین‌طوری.

- تا یک سال پیش تقریباً هر روز بیرون غذا می‌خوردم اما از وقتی که مهتا طلاق گرفت، گاهی میام این‌جا.

سری تکان دادم و زیر گاز را روشن کردم.

- پس به خاطر همینه که این‌طور غذاها رو دوست داری.

نزدیک‌تر شد و مرا زیر نظر گرفت.

- کم می‌خورم تو رستوران‌ها و این‌ها؛ ولی خونگی یک مزه‌ی دیگه‌ای

داره.

- خب به مهتا خانوم بگو، اون تو رو خیلی دوست داره.

چینی به لبش داد.

- بین خودمون بمونه ولی غذاهای مهتا خوشمزه نیست. یوسف هم که برای بابا کم نمک و بی‌طعم درست می‌کنه. این معده بدبخت من از موقعی که تو اومدی طعم غذای واقعی رو کشید.

سرم را بالا آوردم و بالأخره نگاهش کردم.

- تعریف بود؟

یک طرف لبش را پایین بالا برد.

- فکر کنم.

لبخندی زدم.

دلم به همین تعریف‌های مغرورانه هم راضی بود.

- خوشحالم کردی.

لبه‌ی شالم را در دست گرفت و تکانش داد.

- با چه چیزهایی خوشحال میشی.

شال را از دستش کشیدم و چشمانم را ریز کردم.

- مثل تو خوبه؟ همیشه از زندگیت گله داری.

لیوانی از کابینت بالای سرش برداشت.

- الان مهتا بیاد ببینه پرستار کوچولوش رو به کار گرفتیم می‌کشتمون.

صدای کوبیده شدن در خانه آمد و صدای غرغرهای کیان. کیان وارد آشپزخانه شد و کیسه خریدش را روی کانتر گذاشت.

- کارد بخوره به اون شکمت!

ماهان دستانش را به سینه‌اش گره زد.

- چی‌شد؟ آق دایی رو تکون دادی بهت فشار اومد.

- اگر آق دایی شما خیلی اهل حرکته، خودت می‌رفتی می‌گرفتی!

- صبح تا شب چسبیدی به اون کاناپه خسته نشدی؟

کیان با شیطنت ماهان را نگاه کرد.

- اگر من رو هم می‌بردی اون جاهای خوبی که خودت میری، شاید من هم به کاناپه نمی‌چسبیدم.

به سمت کیسه رفتم و بسته‌ی لوبیا را از کیسه خارج کردم.

- من میرم پیش کمال تو هم میای؟

- از تو همون کمال سبیل کلفت فقط نصیب ماست وگرنه دلت نمیاد شاسی بلندات رو نشون ما بدی!

صدای آقا مصطفی که کیان را صدا میزد مانع ادامه‌ی بحثشان شد.

چشمان کیان نگرانی‌اش را لو می‌دهند. فاصله‌ی میان ابروهای ماهان از بین رفت.

- چیزی شده کیان؟

کیان زیر لب کلمه‌ی نه را زمزمه کرد و به سرعت به سمت اتاق مهتا

رفت.

ماهان لیوان را روی کانتر کوبید و پشت کیان وارد اتاق شد.

نگرانی به دلم چنگ انداخت اما در آشپزخانه منتظر ماندم.

صدای فریاد ماهان از اتاق بیرون آمد.

- بابا نباید فشارش بالا بره! باید زودتر به من می‌گفتی.

نگرانی‌ام بیشتر شد. آرتا از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاق دویید. به سمت آرتا رفتم نمی‌خواستم که حال بد پدر بزرگش را ببیند، جلویش نشستم و مانع از دیدش به داخل اتاق شدم.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- من و تو بریم تو اتاق؟

آرتا سرش را به معنی نه تکان داد و چشمان نگران و بغض آلودش را به من دوخت.

- بابایی حالش بده؟

دستم را به دستگیره‌ی اتاق بند کردم و در را بستم. دستم را دو طرف گونه‌اش گذاشتم و با انگشست شست اشک زیر چشمش را پاک کردم.

- نه عزیزم، حالش خوبه تو نگران نباش.

در اتاق باز شد و ماهان با صورتی قرمز از اتاق بیرون آمد.

- دریا سریع به آمبولانس زنگ بزن.

به سمت ماهان برگشتم.

- چی‌شده؟!

ماهان دوباره وارد اتاق شد و قرصی زیر زبان پدرش گذاشت که تمام صورتش به کبودی میزد.

- سریع زنگ بزن دریا!

به سمت تلفن دوییدم و شماره اورژانس را گرفتم، مشکل را پرسیدند و من لال ایستادم ماهان تلفن را از دستم کشید، نام بیماری‌ها و قرص‌هایی را بر زبان آورد که من نمی‌دانستم چیست؟ آدرس خانه مهتا را داد و دوباره وارد اتاق شد.

آرتا را از زمین بلند کردم و به اتاقش بردم، از شدت ترس بدنش می‌لرزید.

تنها واکنش آرتا درباره ترس‌هایش لرزش بدنش بود! نه مثل بچه‌های دیگر گریه و فریاد و سوال.

- دروغ نگو! حال بابایی بده.

بازوهای کوچکش را گرفتم.

- اگر حال تو خوب باشه حال بابابزرگت هم خوب میشه، تو آروم باش که بابابزرگت هم خوب شه.

قطره‌ای اشک از چشمش چکید.

- من نمی‌خوام بابایی بمیره!

سرم را به معنی نه تکان دادم.

- به چیزهای بد فکر نکن، چشم‌هات رو ببند و به چیزهایی که دوست داری فکر کن.

کاری که همیشه وقتی بچه بودم با گندم انجام می‌دادیم. وقتی که از دعواهای پدر و مادرم می‌ترسیدم و اسم دریا در میان دعواهایشان ورد زبانشان بود! دریای شیطون، دریای سرکش، دریای بی‌حیا و دریایی که پسر نشده بود.

از حرفم پیروی کرد و چشمانش را روی هم فشرد. سعی کردم با حرف‌های بچه‌گانه و در حد او آرامش کنم. سر و صداهای بیرون نشان از آمدن آمبولانس می‌داد.

لرزش بدنش متوقف شده بود و لبخندی حاکی از آرامش روی لب‌هایش نشسته بود.

- من میرم بیرون؛ اما تو همین‌جا بمون باشه؟

سرش را تکان داد و حرفم را تایید کرد.

- باشه.

آرتا دست دور گردنم پیچید و گونه‌ام را بوسید، بوسه‌ای روی بینی کوچکش گذاشتم.

به سمت اتاق مهتا رفتم جلوی در ایستادم و به داخل اتاق چشم دوختم. به کیان نگاه کردم که با چشمان قرمز گوشه اتاق چمباتمه زده وبه ماهانی که با رگ‌های بیرون زده پیشانی و گردنش بالا سر پدرش ایستاده و به حرکت دست دو مرد نگاه می‌کرد.

سر ماهان به سمت من برگشت، چهره‌ی برافروخته‌اش نشان از حال بدش می‌داد.

با بی‌میلی چشم از پدرش گرفت و آرام پاهایش را به سمت من روانه کرد.

دستی به پیشانی ملتهبش کشید، قلبم می‌سوخت وقتی ماهان را در این وضعیت می‌دیدم. ماهان من همیشه محکم بود.

حق نداشت که این‌گونه بشکند. دوست داشتم رگ‌های بیرون زده‌ی گردنش را لمس کنم و آرامش کنم، دلم می‌خواست درش بیاورم از این حال بد اما تنها توانستم بگویم:

- خوبی؟

او مال من نبود، نمی‌توانستم این کارها را کنم یا آرامش کنم.

یاد گرفته بودم از چیزهایی که برای من نیست بگذرم.

ساعدش را به چارچوب در تکیه داد و پیشانی‌اش را به ساعدش.

با صدای دو رگه و گرفته‌ای گفت:

- آرتا چه‌طوره؟

- خیلی نگران بود اما آرومش کردم الان تو اتاقشه. حال بابات خوبه؟

دست به شقیقه‌ی قرمزش کشید.

- تو دو قدمی مرگ بود اما برگشت.، بابا نباید فشارش بالا بره بعد از اولین سکته‌ای که کرد، یک بار دیگه هم به خاطر فشارش سکته کرد.

صدایش سقوط کرد.

- اگر این‌دفعه هم سکته می‌کرد بار آخر بود.

آب دهانم را قورت دادم، دیدن ناراحتی ماهان برایم مثل مرگ بود.

- به خیر گذشت، توهم دیگه آروم باش.

ماهان لب‌ها و چشمانش را روی هم فشرد.

- بابا الکی این‌جوری نمیشه، حتماً عصبی شده!

دستم را به سمت بازوی عریانش بردم اما پشیمان شدم و انگشتم رو به دستبند چرم گشاد شده‌اش بند کردم.

- حالت خوب نیست بیا یک‌کم بشین.

آرام انگشتم را از روی دستبند باز کرد و به سمت پدرش برگشت.

به سمت کیان رفتم و که هنوز گوشه‌ی اتاق نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود، روبه‌رویش نشستم و سرم را کمی خم کردم تا توانستم چهره‌اش را ببینم.

- آقا کیان؟

کیان نگاهش را روی صورتم چرخاند و سرش را به معنی "چیه؟" تکان داد.

- آب می‌خوایید؟

- نه.

دست به دیوار گرفت و خواست بلند شود اما موفق نشد. با شک دستم را

به سمتش گرفتم تا برای بلند شدن کمکش کنم به دستم نگاهی کرد و دستم را گرفت.

دستش مثل یخ سرد بود.

از روی زمین بلند شد و دستم را رها کرد. با نگاهی به پدرش از اتاق خارج شد.

کار دو مرد که تمام شد از خانه بیرون رفتند.

نزدیک تخت آقا مصطفی شدم سینه‌اش سنگین جا به جا میشد و صورتش کمی قرمز بود.

ماهان دست پدرش را مثل شیء با ارزشی میان دستش گرفته بود و به لبش چسبانده بود.

دوست داشتن ماهان چه‌قدر شیرین بود.

چیزی نگفتم، مانع خوشحال کردن ماهان برای بازگشت پدرش نشدم و از اتاق بیرون رفتم.

از اتاق خارج شدم در اتاق آرتا را باز کردم و آرتا را دیدم که منتظر روی تخت نشسته بود، لبخندی روی لب‌هایم نشست و با صدای آرامی گفتم:

- می‌خوای بابابزرگت رو ببینی؟

آرتا از روی تختش پایین اومد و بدون جواب دادن به من به سمت اتاق مهتا دویید.

به سمت کیان برگشتم هنوز هم در شوک بود.

ماهان از اتاق بیرون آمد و به سمت کیان رفت. دستش را بالا سر کیان تکیه داد و به سمت صورتش خم شد.

- چیشد که بابا فشارش بالا رفت؟

کیان به ماهان نگاه نکرد و پای راستش را بی‌وقفه تکان داد.

- دارم با تو حرف میزنم!

کیان آرام کلمه‌ی نمی‌دانم را حلاجی کرد.

ماهان با حرص پنجه میان موهایش فرو برد.

- باز کن اون دهن رو! یک چیزی بگو.

ماهان وقتی عصبی میشد، ترسناک و غیرقابل کنترل میشد.

کیان فریاد زد و مشتی به سینه‌ی ماهان کوبید.

- فکر کردی فقط خودت از این اتفاق به هم ریختی؟ ما آدم نیستیم عصبی شیم؟

ماهان مچ کیان را گرفت و فکی منقبض شده در صورت کیان غرید:

- من تو رو بزرگت کردم کیان! وقتی اومدم ازت پرسیدم بابا کجاست تو گفتی خوابه! با این‌که می‌دونستی حالش بده اما هیچی به من نگفتی! چی رو داری مخفی می‌کنی؟ باز اون زنیکه اومده بود این‌جا؟

کیان، ماهان را از خودش دور کرد و ایستاد، یقه‌اش را گرفت:

- آره اومد می‌خوای چی‌کار کنی؟ بری داد بزنی همه چیز رو به هم بزنی و برگردی؟ بری گردن کلفتت رو به رخ زنی که مادرته بکشی؟ چرا فکر

کردی هرچی که میگی رو باید اجرا کنیم؟ چشم آقا ماهان، حتماً آقا ماهان! ما رو چه تصور کردی؟ آدم آهنی؟ که هر چی که امر می‌کنی رو باید اجرا کنیم؟

حلقه‌ی دستان نیرومند ماهان دور مج کیان شل شد. می‌خواستم به سمتشان بروم و جدایشان کنم که ماهان انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به معنای سکوت روی بینی‌اش گذاشت.

- هیس دریا!

کیان از شدت خشم نفس- نفس می د.

آتش گرفتم برای ماهانی که چشمانش رنگ غم به خود گرفتند.

مچش را از دست ماهان بیرون آورد و محکم به سینه‌ی ماهان کوبید اما ماهان تنها دستانش را نگه داشت تا از ضربات دیگر جلوگیری کند.

- مادر؟ حیف این اسم! حیف اسم به این مقدسی که به اون زنیکه نسبت بدی، تو می‌تونی بهش بگی مادر اما من نمی‌تونم؛ چون تو وقتی بابا مرد به اون بزرگی فلج شد و تو جا خوابید بچه بودی نمی‌فهمیدی،

نمی‌فهمیدی که مادرت پول و مرد دیگه‌ای رو به خانواده‌اش ترجیح داده!

تو تونستی درس بخونی و به چیزی که می‌خواستی رسیدی اما من نمی‌تونم فراموش کنم سگ دو زدن و حمالی کردنم رو برای مردم،

نمی‌تونم اون توهین‌هایی که شنیدم تو اون سال‌ها فراموش کنم، این من بودم که مجبور شدم برای یک لقمه نون همه چیز رو کنار بذارم! آرزوهام رو کنار بذارم. از صبح تا شب این‌طرف و اون‌طرف سگ دو بزنم، آخر هم

برای این‌که نمی‌تونستم درس بخونم، برم هنرستان یک تیکه دوربین دست بگیرم و همه آرزویی که برای آینده‌ام داشتم رو بسپارم به خاک! چون مادرم باعث مریضی پدرم شده بود و بدبختی بچه‌هاش!

دست کیان را به گوشه‌ای پرت کرد و ضربه‌ای به شانه کیان زد، کیان را به عقب راند و کیان دوباره روی کاناپه رها شد.

ماهان خم شد در صورت کیان:

- می‌دونی من و مهتا چرا نمی‌تونیم اون زن رو ببخشیم و تو این‌قدر آسون می‌تونی ببخشیش؟ چون تو کم‌ترین آسیب رو بین ما خوردی. مهتا با اون سهیل بی‌ناموس ازدواج کرد! چون فکر می‌کرد با رفتن اون از این خونه، از سنگینی باری که روی دوش من بود کم میشه! اگر مهتا الان با یک روحیه به هم ریخته و یک بچه تنها مونده و در بدترین حالت شوهرش خودش رو با یک زن دیده به خاطر اون زنه که بهش میگی مادر!

پوزخند زد:

- تو راحت می‌تونی بگی مادر؛ ولی من نمی‌تونم جلوت رو هم نمی‌گیرم اما بابا و من رو قاطی بچه بازی خودت نکن.

قطره‌ی اشک از چشمان کیان چکید دست لرزانش را بالا آورد. کاش می‌توانستم این بحث را تمام کنم. آقا مصطفی همین چند دقیقه پیش در نزدیک مرگ بود و این دو برادر حالا...

قدم برداشتم اما باز هم نگاه زهرآگین ماهان پاهایم را فلج کرد و مانع از

حرکتم شد.

کیان لب باز کرد:

- با شوهرش اومد، اون مرتیکه هم اومد این‌جا!

ماهان بهت زده به کیان نگاه کرد. دوباره ترسناک شد همان مین در حال انفجار شد... شد، همان انبار باروتی که آماده برای انفجار بود. دستش را به سمت گلوی کیان برد اما در چند سانتی گلویش نگه داشت و دستش را مشت کرد کوبید به کاناپه.

- توی بی‌غیرت هم هیچ غلطی نکردی!

چانه‌اش قفل شد روی هم لرزید، مانند آبادی ویران شده اشکی دیگر روی چشمش چکید.

- نتونستم، چون من هنوز همون کیان ده، یازده سالم که وقتی دعواش میشد می‌رفت و پشت ماهان قایم میشد، هنوز همون کیان هیجده سالم که بدون ماهان هیچ‌جا نمی‌رفت! من بعد از بیست و سه سال هنوز نتونستم روی پاهای خودم بایستم چون زیر بال و پر ماهان بودم کسی که پرواز به من یاد داد.

چشمانش را روی هم فشرد:

- من بی‌غیرت نتونستم از بابام دفاع کنم، نتونستم اون مرتیکه رو زیر لگدم له کنم وقتی دست برای دست دادن جلوی بابا دراز کردن، نتونستم اون دهنش رو به هم بدوزم وقتی تو روی بابا ایستاد و گفت فکر می‌کردم زبونت کار می‌کنه! نتونستم.

موهایش را چنگ زد چنگ نه، بیشتر به کندن شباهت داشت. تمام بدنش می‌لرزید و من بیشتر از کیان نگران ماهانی شده بودم که بدون پلک زدن ایستاده بود دستش مشت و صورتش قرمزتر.

ماهان به سمت کیان خیز برداشت. این‌بار بی‌توجه به ماهان جلوی کیان ایستادم.

- لطفا آروم باش ماهان!

تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد، چشمانش به سمتم گلوله پرت می‌کرد.

- برو کنار دریا!

جو متشنج خانه باعث شده بود که من هم به هم بریزم. بغضم را قورت دادم و دست روی سینه‌اش گذاشتم و سعی کردم جا به جایش کنم اما مگر این کوه تکان می‌خورد؟

- ماهان به فکر حال بابات باش، اگر دوباره حالش بد شه چی؟

پنجه‌اش را فرو کرد میان موهای روشنش و گفت:

- برو کنار! نذار بعداً برام پشیمونی بمونه.

آرام پلک زدم.

- خواهش می‌کنم.

- کاریش ندارم فقط می‌خوام یک چیزی ازش بپرسم.

اعتماد کردم و کنار رفتم. این نگاه پر از نفرت متعلق به ماهان بود؟ نگاه‌های بی‌حسش را ترجیح می‌دادم به این‌جور نگاه‌ها.

- آدرس خونه‌ی اون زنیکه رو بده.

کیان بدون هیچ مخالفتی رمز تلفنش را باز کرد و به سمت ماهان گرفت. احمقانه‌ترین کاری که می‌توانست انجام بدهد را انجام داد.

ماهان موبایل را از دست کیان بیرون کشید، روی صفحه متمرکز شد و بعد از چند دقیقه تلفن را روی کاناپه پرت کرد. به سمت در خانه حرکت کر. به سمتش دوییدم و از پشت بلوزش را کشیدم.

- ماهان صبر کن آروم شی بعد برو.

به سمتم برگشت و انگشت سبابه‌اش را روی لب‌هایم گذاشت. لرزش خفیفی بدنم را مرتعش کرد.

- دخالت نکن! من الان حالیم نیست یک چیزی میگم باز بهت برمی‌خوره.

به سمت در رفت، دوباره جلویش ایستادم عصبی دست میان موهایش کشید.

- الان هر چی بگی ناراحت نمیشم.

لب‌هایش را روی هم فشرد:

- داری رو مخم راه میری!

آرام- آرام به پشت قدم برداشتم و خودم را به در رساند به در تکیه دادم. می‌دانستم اگر از خانه بیرون برود دردسر بدی درست می‌شود، من نمی‌خواستم ماهان در دردسر بیافتد!

او وقتی عصبی میشد، وقتی از چیزی ناراحت و دلخور میشد و منفجر میشد و بعد از انفجار فقط پشیمان و ویرانی برایش باقی می‌ماند.
می‌ترسیدم از وضعش.
شاید اولین بار بود که این‌قدر عصبی و بی‌کنترل او را می‌دیدم.
نقطه ضعفش پدرش بود.
- برات یک دمنوش درست می‌کنم یک‌کم آروم شی، بیا بشین.
ذره‌ای نرم نمی‌شود! من نمی‌توانستم بفهمم ماهان را نمی‌توانستم.
با عجز دستبندش را کشیدم
- خواهش می‌کنم ماهان!
شانه‌اش را فشرد و عصبی به سمت کاناپه رفت و نشست.
بالأخره نفسم را رها کردم و دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم، قلبم داشت از جایش بیرون می‌پرید!
مثل آتش، داغ بودم. به سمت آشپزخانه رفتم تا برای ماهان آب ببرم. اگر حال من این بود، حال او چگونه بود!
به خاطر من نرفت؟ به خاطر حرف من؟ سلول به سلول تنم لبخند زد.
قد بلند کردم و لیوان را از کابینت برداشتم، شیر آب را باز کردم.
حرف‌های ماهان هنوز در گوشم بود. من حسش را درک می‌کردم، می‌دانستم از خود گذشتن برای دیگران چه حسی دارد.
این‌که دیگران کور شوند و نبینند تو خودت را آتش زده‌ای! ماهان برای

خانواده‌اش خودش را آتش زده بود، آرزوهایش را سوزانده بود.
نمی‌توانستم کیان را قضاوت کنم فقط خداست که می‌تواند آدم‌ها را قضاوت کند؛ اما بر اساس آن‌چه که دیدم و آن‌چه که شنیدم کیان فقط پشتش به ماهان گرم بود! از خودش اراده‌ای نداشت و بدتر از همه نمی‌دید که ماهان برای او زندگی‌اش را زیر پا گذاشته
صدای کوبیده شدن در خانه باعث شد که به خودم بیایم. شیرآب را بستم و به سمت جایی رفتم که ماهان نشسته بو؛! اما با جای خالی‌اش روبه‌رو شدم. به کیان نگاه کردم و کیان بدون هیچ حرفی نگاهم کرد.
ماهان رفت کار خودش را کرد و رفت من احمق و زود باور را بگو! من کی باشم که پدرش را برای من زیر پا بگذارد. حسی تمام وجودم را سوزاند، صبر نکردم و به سمت اتاق رفتم، حس بدی داشتم نمی‌دانستم چرا اما حسی مدام در مغزم می‌گفت باید مانع رفتنش شوم. مانتوام را از روی تخت چنگ زدم و از خانه بیرون دوییدم با همان بلوز آبی و شلوار نخی.
فرصت پوشیدن مانتوام را نداشتم. در را باز کردم و ماهان را دیدم که به سمت ماشینش می‌رفت پشتش دوییدم:
- ماهان!
ماهان همان طور که پشتش به من بود، گفت:
- ماهان بمیره از دست همه‌تون راحت شه!
لبم را گاز می‌کنم حتی فکرش هم برایم عذاب بود.

نفس- نفس زنان به او رسیدم. صدای پایم را که شنید سربرگداند و با دیدنم چشمانش گرد شد.

- این چه وضعیه اومدی تو کوچه؟ مگه عقل نداری؟ زود باش برو تو مانتوت رو تنت کن.

مانتوام را جلوی بدنم گرفتم.

- اگر من برم تو هم میری.

عصبی به سمت گودی در خانه‌ی مهتا هدایتم کرد و جلویم ایستاد.

- مانتوت رو بپوش!

منی که از غیرت بیزار بودم، منی که به خاطر حصار غیرت به سیم آخر زده بودم غیرت ماهان به مذاقم خوش آمد. مانتوام را پوشیدم و ماهان باز زیر لب غر زد:

- چه گیری افتادیم!

مانتوام را پوشیدم.

- بریم؟

ماهان به سمت من برگشت و با همان چشمان قرمز نگاهم کرد، انگشت اشاره‌اش را تهدید وار جلوی صورتم تکان داد:

- هیچ حرفی نمی‌زنی وگرنه من رو می شناسی، وسط اوتوبان هم باشیم پیاده‌ات می‌کنم، پس هوس نصیحت و مامان بزرگ بودن به سرت نزنه.

حرف‌هایش را نشنیده گرفتم. زیپ خیالی دهانم را کشیدم و انگشت

کوچکم را به معنی قول بالا آوردم. نگاهی به انگشتم انداخت.

- همین‌که اون زیپ رو کشیدی کافیه!

نازلی خوب اسمی برایش گذاشته بود لیاقتش را داشت، واقعاً شتر بود کینه‌ای و بداخلاق و بی‌شعور. سوار ماشین شدیم دوباره رانندگی افتضاح ماهان شروع شد، سرعت بالا و سبقت. دست لرزانم را به کمربند رساندم و کمربند را بستم، به صندلی چسبیدم و چشمانم را بستم.

- ماها...

ماهان نگذاشت حتی اسمش را به زبان بیاورم.

- قولت.

زیرلب زمزمه کردم:

- من نمی‌خوام با تو بیام جهنم!

نمی‌دانم چه‌گونه سالم رسیدیم و جلوی در خانه‌ی سیاه و طلایی ایستاد. سرش را روی فرمان گذاشت و چند مشت آرام به فرمان زد.

- با این‌که می‌دونست بابا اون‌جاست اون مرتیکه هرزه رو برداشت آورد خونه مهتا، نمی‌دونم با این‌کارهاش چی رو می‌خواد ثابت کنه.

مانتوام را دور بدنم پیچیدم و زانوهایم را به هم چسباندم. تا به حال با چنین تیپی از خانه بیرون نیامده بودم.

- می‌تونم یک چیزی بگم؟

- هر چه‌قدر می‌خوای حرف بزن؛ ولی حرفی نزن که رو مخ من راه بره.

با استرس پوست لبم را جوویدم. ماهان چهره‌اش را جمع کرد.

- بابا نکن اون‌کار رو! خون مرده میشه. چرا عصبی میشی میوفتی به جون اون بدبخت‌ها؟!

به سمت ماهان برگشتم.

- الان می‌خوای چی‌کار کنی؟

در سکوت چند لحظه نگاهم کرد، چشمانش چیزی را نشان نمی‌داد، حتی از التهاب چند دقیقه پیش خبری نبود. انگار آن طوفان ویران کننده آرام گرفته بود. آتش سوزان، فقط بخار شده بود.

ساعدش را به فرمان تکیه داد و چند بار مشتش را باز و بسته کرد می‌دانستم در ذهنش دارد خودش را ویران می‌کند، دارد خودش را مجازات می‌کند.

پوست روشنش به قرمزی میزد.

- ماهان؟

- ولم کن دریا مغزم پره، داره می‌ترکه!

چیز دیگری نگفتم و همه حرصم را با چنگ زدن موهایم خالی کردم. نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. نگرانی نمی‌گذاشت که به فکر خودم و غرورم باشم. می‌ترسیدم از این‌که بلایی سرش بیاید، من توان تحمل این را دیگر نداشتم.

با صدای باز شدن در ماشین به سمت ماهان برگشتم و دیدم که به

سمت خانه‌ی مشکی و طلایی رفت و زنگ آیفون را فشرد.
دستش را روی زنگ فشرد. حسی که می‌گفت پیاده شو مثل همیشه همراهش باش را خفه کردم. دوباره به جان پوست لبم افتاد.
دستش را به دیوار تکیه داد و سرش را به سمت آیفون متمایل کرد و چیزی گفت.
از آیفون فاصله گرفت و قدم زد. تمام بدنم منقبض بود. شقیقه‌هایم را فشردم تا شاید گرفتگی مغزم برطرف شود. ماهان کلافه قدم میزد و من از استرس به جان ناخن‌هایم افتاده بودم.
لیلا خانوم جلوی در ظاهر شد، جلوی ماهان قرار گرفت. تا به حال متوجه نشده بودم که ماهان چه‌قدر شبیه به مادرش است، چشمان عسلی و موهای روشن!
نمی‌توانستم زیبایی لیلا خانوم را انکار کنم. ماهان نزدیک مادرش شد. دستم روی دستگیره نشست برای جلوگیری از هر گونه انفجاری، ماهان غیرقابل پیش بینی بود می‌توانست درست لحظه‌ای که انتظار نداری منفجر شود. بیشتر از این طاقت نمی‌آوردم! نمی‌توانستم بشینم و از دور تماشا کنم. دست ماهان که بالا آمد بدون فکر کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت آن‌ها دوییدم؛ اما ماهان دستش را به دیوار آجری کوبید. یادم نبود که ماهان هرچه بود نامرد نبود که دست روی زن بلند کند!
صدای فریادش در کوچه خلوت پیچید:
- نوه؟ تو مگه بچه هم داری که نوه داشته باشی؟! آدمی مثل تو مگه

می‌تونه کسی غیر از خودش رو دوست داشته باشه؟ تو اصلاً می‌دونی خانواده یا مادر بودن چیه که دم از نوه می‌زنی؟

بلندتر فریاد زد و تن من به جای لیلا خانوم از فریادش لرزید.

- میای جلوی بابای من با مردی که روزگارش رو سیاه کردید ویراژ میدی؟

نه تنها بدنم قلبم هم لرزید برای این کینه‌ی چند سال که کاشته بودند در قلب مهربان ماهان. باعث شده بود ماهانِ من نسبت به زنان عقده داشته باشد! باعث شده بود که عقده محبتش را با دخترهای رنگارنگ خالی کند. از این حقیقت که ماهان هیچ وقت ماهانِ من نمی‌شود قلبم تیر می‌کشید. لیلا خانوم دست لرزانش را به گونه ماهان رساند چشمانش دو- دو میزد، می‌ترسیدم که الان غش کند. دیدم که ماهان رنگ باخت،دیدم که رگ گردنش بیرون زد و چشمانش رنگ حسرت گرفت.

- پسرم.

خندید، خنده‌اش تصنعی بود می‌فهمم.

فریاد زد:

- پسرم؟ من مادری ندارم! فقط یک وابستگی خونی بین ماست! از این‌که مادرمی از این‌که هم خون آدم کثیفی مثل توئم از خودم متنفرم.

مردی از در خانه بیرون آمد ناگهان با کوبیدن به سینه ماهان او را دور کرد.

عصبی یقه ماهان را گرفت.

- سر زن من داد نزن!

دود سیاه نامرئی اطرافشان را می‌توانستم ببینم. ماهان در یک حرکت دستان مرد را جدا کرد و او را با قدرت به دیوار کوبید.

سینه‌ی مرد برای لحظه‌ای بی‌حرکت شد چشمانش، ترسش را لو می‌دادند.

- چه خوب، با پای خودت اومدی تو مسلخت!

مرد دست ماهان را چنگ زد و ماهان به قدرت بیشتری او را به دیوار فشرد. دست و پا میزد. آن‌جور که ماهان او را از گردنش گرفته بود مطمئن بودم که نمی‌تواند نفس بکشد، نفس من هم بند آمده بود از شدت ترس.

- دفعه‌ی آخرت باشه که به خانواده‌ی من نزدیک میشی.

چشمان مرد سفید شدند بی‌رنگ، حرکت دست و پایش کند شده بود. لیلا خانوم سقوط کرده بود و دستش رو قلبش بود. جرئت کردم و نزدیک شدم، بازویش را کشیدم.

- ماهان... نمی‌تونه نفس بکشه ولش کن!

فکش منقبض بود، آرواره‌هایش روی هم فشار می‌آوردند.

- یک حیوون کم‌تر!

نفس‌های من هم درنمی‌آمدن، بغض راهش را باز کرد. خدا این چه فشاری بود که ماهان را به این‌جا رسانده بود. سینه تنگ‌تر و تنگ‌تر

میشد، با قدرت بیشتری بازویش را کشیدم اما قدرت من کجا و ماهان کجا؟

- ماهان لطفا.

رهایش نکرد. از پوستش که به سفیدی میزد می‌فهمیدی که چیزی تا مرگش نمانده.

نفس کم آوردم.

اشک‌هایم روی گونه‌هایم تاخت، ناتوان دستش را چنگ زدم.

- توروخدا ماهان تمومش کن.

به خودش آمد، رنگ چشمانش به حالت قبل بازگشت انگار روحی از وجودش خارج شد. مرد را رها کرد. مرد سرفه زد یک بار، دو بار... هشت بار، انگاراکسیژن هنوز هم به او نمی‌رسید، حریصانه نفس کشید. لیلا خانوم می‌لرزید و اشک می‌ریخت دو دستش روی زمین بود. چشمان روشنش سرخ بودند، غوطه ور در خون.

ماهان به سمت مرد برگشت و نشست. هق زدم:

- بسه ماهان!

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و روبه مرد گفت:

- دفعه بعد اگر دور و اطراف خانواده‌ام ببینمت دیگه هیچی نمی‌تونه جلوم رو بگیره، می‌فرستمت جهنم!

از روی زمین بلند شد. مرد هنوز هم حریصانه اکسیژن را می‌بلعید.

ترسیده بود، چیزی نگفت و فقط زمین را چنگ زد دستش را کشیدم تا شاید رها کند این بحث لعنتی را.

- تو نباید جلوی بابای من دست دراز کنی، باید جلی پاش زانو بزنی.

روبه لیلا خانوم کرد و دهان باز کرد. زمزمه کردم:

- لطفا!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودتون پاهاتون رو قطع کنید و دیگه اون طرف‌ها پیداتون نشه وگرنه خودم پاهاتون رو قطع می‌کنم.

مچش را از میان دستانم آزاد کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد به لیلا خانوم نگاه کردم که ناتوان خودش را به سمت شوهرش کشید. به سمت لیلا خانوم رفتم، در حال بدی بود با بوقی که ماهان زد از لیلا خانوم فاصله گرفتم. مردد به ماهان نگاه کردم که اشاره کرد سوار شوم. به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

- خرس مهربون، به همه هم می‌خواد کمک کنه!

چیزی نگفتم. با آستین‌هایم اشک نشسته روی گونه‌هایم را پاک کردم.

از گوشه ب چشم نگاهم کرد:

- دستمال بزرگ‌تر خواستی بلوز من هم هست تعارف نکن، اون‌قدر بخشنده‌ام که می‌ذارم دماغت رو هم باهاش پاک کنی.

با بهت نگاهش کردم، چه‌گونه می‌توانست در عرض چند ثانیه این‌قدر

عوض شود؟! با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم:

- نمی‌تونم بفهممت ماهان!

سری از تأسف تکان دادم.

- برای این موضوع هم بشین زار بزن تو که بلدی.

تیغه بینی‌ام را فشار دادم و توپ بزرگ گیر کرده در گلویم را به پایین راندم.

- اگر من نیومده بودم کشته بودیش.

چشمانش را ریز کرد.

- کارت دعوت فرستاده بودم؟

شعور نداشت این ماهان از بیخ بی‌شعور بود، از همان اول. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آب دهانم را به گلوی خشکم رساندم. سرم تیر می‌کشید، انگار اتفاقات چند لحظه قبل یک فیلم بود.

- خیلی دوست دارم بدونم اگر برادرت بدون هیچ مانعی جلوت باشه چی‌کارش می‌کنی؟

به سمت ماهان برگشتم و همان فاصله اندکی که میان ابروهایم بود از بین رفت.

- مطمئن باش خفه‌اش نمی‌کنم.

- یادم رفته بود خرس مهربون از کسی کینه به دل نمی‌گیره! تازه میری دستش رو هم می‌بوسی میگی دستت درد نکنه که گند زدی به زندگیم،

دستت درد نکنه که نزدیک بود برم برای عرب‌ها عربی برقصم.

چشمانم را روی هم فشردم.

- نه اما کاری هم باهاش ندارم بخشیدم. خودت داری میگی نزدیک بود اما من الان کجام؟ توی ماشین تو، توی خونه‌ی خواهرت. تو به من گفتی فراموش کن، فراموش کن که خانواده داشتی و همچین اتفاق‌هایی برات افتاده اما تو چی؟ هنوز داری تو آتش حرص دوازده سال پیش می‌سوزی. حتی نگاه وحشتناکش مانع ادامه دادن حرف‌هایم نشد. انگشتانم را داخل مشتم جمع کردم و بدنم را مورب به سمت ماهان چرخاندم.

- کی می‌خواد این آتش خاموش شه؟ کی می‌خواد نرم شه؟ نذار آتشت دامن اطرافیانت رو هم بگیره! این آتش فقط مادرت و شوهرش را نمی‌سوزونه. مهتا، کیان و آرتا رو هم می‌سوزونه! از همه مهم‌تر داره خودت رو می‌سوزونه، خاکستر می‌کنه خاکستر. آدم‌ها ققنوس نیستن که باز از خاکسترشون متولد شن. با انگشتانش روی فرمان زد.

- حرف‌هات تموم شد؟

همین؟ این همه حرف زدم و جوابم سه کلمه بود؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تموم شد!

کمی مکث کردم و به سمت ماهان برگشتم.

- امیر فقط مقصر این ماجرا نیست پدرم مقصره. گندم و مادرم و اون کسایی که با حرف‌هاشون گند زدن تو زندگی من مقصرن، خودم هم

مقصرم.

انگشت اتهام فقط به سمت امیر نبود، این ماجرا مثل یک قتل دست جمعی بود.

اول از همه پدرم بود چون امیر یکی یک‌دانه‌اش حق هر تصمیم گیری‌ای را برای ما داشت! اردو برویم؟ امیر امر می‌کرد نه و پدر، پسرسالار من پشت او مرا از رفتن منع می‌کرد. بیرون برویم؟ نه.

جلوی برادرت آستین کوتاه نپوش جلوی برادر و پدرت درست بنشین. بچگی نکن، چادر سیاه را در نه سالگی سر کن. موقعی که اوج کودکانه‌هایم بود و من در آرزوی پیراهن‌های رنگارنگ خودم را در چادر سیاه دیدم که موقع دوییدن دور دست و پایم می‌پیچید و باعث میشد نتوانم بدووم و من نمی‌دانستم دختر نه ساله چرا باید چادر سر کند؟ کی با دیدن دختر نه ساله وسوسه می‌شود؟

دختر زود بلوغ می‌شود! برجستگی‌های بدنش بیرون می‌آیند، گشاد بپوش خودت را بپوشان.

بی‌حجاب بودن تو باعث به گناه افتادن دیگران می‌شود و من هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا من باید خودم را بپوشانم چرا آن‌ها جلوی چشمانشان را نمی‌گیرند؟ چرا زن نصف مرد است؟

چرا همه چیز به نفع مردان است؟ در قانون و همه چیز؟ چرا مرد می‌تواند چند زن را هم زمان صیغه کند بر طبق شرع حلال باشد؟

ماشین متوقف شد و مرا به دنیای واقعی پرتاب کرد، همین دنیای مرد

سالار.

- بپر پایین.

اطرافم را با تعجب نگاه کردم.

- کجا؟

روبه‌روی آیینه دستی میان موهایش کشید.

- بریم غذا بخوریم!

تصنعی خندیدم.

- مسخره می‌کنی دیگه؟

سرش به سمت من برگشت و ابروهایش به هم نزدیک شدند.

- چرا باید مسخره کنم؟

- تو واقعاً ندیدی من با چه تیپی اومدم بیرون؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت، به شلوارم که رسید لب‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند.

- مگه تیپت چه مشکلی داره؟

نگاهم را با غیظ گرفتم:

- برو خودت رو مسخره کن.

گونه‌ام را میان دو انگشتش گرفت و کشید.

- تا وقتی تو هستی چرا خودم؟

دست روی گونه‌ام گذاشتم.

- از این‌کار بدم میاد!

از ماشین پیاده شد. گوشه لبش بالا رفت.

- مهم این‌که من خوشم میاد. نمیای؟

- نه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- هرجور راحتی!

در ماشین را به هم کوبید و رفت.

حتی از کارش تعجب هم نکردم ماهان بود دیگر عجیب و غیرمنتظره.

سرم را به پنجره تکیه دادم و به ماشین‌هایی که به سرعت و پشت هم حرکت می‌کردند نگریستم.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت و چه‌قدر به خانواده‌ام فکر کردم اما با باز شدن ناگهانی در ماشین یکه خوردم و نشستم.

ماهان کیسه‌ی درون دستش را با غرغر در آغوش من گذاشت.

- ساندویچ گرفتم دوست داری که؟

ناخن به گوشه‌ی ابرویم کشیدم.

- مرسی.

به مغازه کوچک و کثیفی که ماهان از آن غذا گرفته بود نگاه کردم. شک داشتم بخورد و مسموم نشود!

فویل دور ساندویچ را باز کرد.

- چرا اون‌جوری نگاه می‌کنی؟

- فکر نمی‌کردم این‌جور جاها هم غذا بخوری!

یکی از ابروهایش را بالا برد و رد نگاهم را گرفت.

- مشکلش چیه؟

شانه بالا انداختم.

- هیچی!

با دهان پر اشاره کرد که ساندویچ را بخورم.

مردد نگاهی به ساندویچ انداختم.

مغازه را که یادم می‌آمد از هرچه خوردن بود سیر می‌شدم.

برای آن‌که ماهان ناراحت نشود با غیظ فویل دور ساندویچ را باز کردم و بی‌اشتهایی گاز کوچکی به سر نان زدم.

آرام جوویدم. طعمش که در دهان پیچید نظرم عوض شد و با اشتهای بیشتری به خوردن ادامه دادم.

نگاهی به ساندویچ انداختم و مو سیاه و کوچکی رویش دیدم، چهره‌ام در هم رفت و دست جلوی دهانم گذاشتم.

دلم می‌خواست هر آن‌چه را که خورده بودم بالا بیاورم.

- چی‌شد؟

با غیظ مو روی ساندویچ را نشانش دادم، ابروهایش بالا رفت.

- والا اونی که من دیدم نه مو داشت نه سیبیل! نمی‌دونم این از کجا

اومده.

حس تهوع‌ام بیشتر شد. ساندویچ را پرت کردم داخل کیسه.

- حالم داره به هم می‌خوره!

ماهان دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید.

- این‌قدر غر می‌زنی بلا سرت میاد.

به ماهان نگاه کردم که همچنان با اشتها می‌خورد، واقعاً چه‌گونه؟

نوشابه داخل کیسه را برداشتم. با آن‌که از نوشابه تنفر دارم اما آن‌قدر نوشیدم تا طعم ساندویچ پاک شود. حالم از تصور آن‌چه ماهان گفته بود به هم می‌خورد.

ساندویچش که تمام شد نوشابه خودش را باز کرد با بهت نگاهش کردم.

- من امروز انرژی زیاد مصرف کردم اون‌طوری نگاهم نکن.

زیر لب زمزمه کردم:

- انرژی ذخیره کن که بری سراغ نفر بعد.

ماهان چیزی نگفت. حرف‌هایم را بالا و پایین کردم و سنجیدم؛ اما صدای احساسم آن‌قدر بلند بود که منطق را خفه کرد. چند ماه تمام بود که از خانواده‌ام خبر نداشتم، چند ماه منی‌که شب و روز در خانه بودم و هر روز چشم در چشمه‌شان راحت دورم انداختند، راحت فراموشم کردند. چه کسی لکه را دوست دارد؟ چه بر لباس چه بر پیشانی! من لک ننگ بر پیشانی‌اش بودم. من نمی‌خواستم فرار کنم حتی فکرش را هم نکرده

بود. آزادی می‌خواستم اما نه با فرار، نه در آزای متلاشی شدن زندگی‌ام و بی‌پناه شدنم. فرار برای من انتخاب نبود، یک اجبار بود یک اجباری که راه گریزی نداشتم.

خسته شده بودم از سکوت مادرم در برابر کارهای پدرم از کنترل‌های بی‌امانشان، از پسرسالاری و خوار و خفت کردن ما.

سکوت را شکستم، سعی کردم کلمات را کنار هم بچینم حرفم را بر زبان روان کردم:

- میشه به خانواده‌ام زنگ بزنم؟

ماهان از سرعتش کاست و از گوشه‌ی چشم به من نگریست.

- چی؟

این‌بار راحت‌تر بار قبل تکرار کردم، چیزی نگفت.

بغض طعنه زد به گلویم.

- چند ماهه که دارم به خودم میگم فراموش کن صبر کن.

صدایم رنگ باخت لرزید.

- اما نه می‌تونم فراموش کنم نه صبر کنم، دارم دیوونه میشم.

ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشید. نرم نگاهم کرد، چشمانش رنگ نوازش داشت.

- اگر زنگ بزنی آروم میشی؟

وای کاش بتوانم این بغض را مهار کنم، کاش بتوانم این سد را از فولاد

کنم تا نشکند و راه باز نکند.

سر شالم را چنگ زدم تا مقاوم بمانم تا سد نشنکد.

- آروم میشم.

ماهان نگاه از من گرفت، موبایلش را از میان پاهایش برداشت و به سمت من گرفت.

- با موبایل من زنگ بزن.

دست لرزانم را به سمت موبایل بردم، موبایل را گرفتم. برای بار هزارم ماده ترش تا گلویم آمد.

- مغازه رو می‌گیرم.

- من حرف می‌زنم.

انگشتانم را دور موبایل سفت کردم تا از میان انگشتان بی‌حسم رها نشود.

- چی؟

- مگه نمی‌خوای از حال بابات خبردار شی؟ اگر خودت زنگ بزنی که نمی‌تونی حرف بزنی، می‌تونی؟

سرم را به معنای نه تکان دادم و شماره را گرفتم و موبایل را به ماهان دادم.

- تابلو فرش، راجب تابلو فرش سوال کن.

ماهان برای آرام کردم من چشمانش را روی هم فشرد. اطمینان کردم، ماهان مرا تا این‌جا آورده بود مانند مادری که از فرزندش در مقابل همه

دفاع می‌کند، ماهان بود که مرا به دندان کشید و نجاتم داد. مگر میشد به او اطمینان نکرد؟ وقتی ماهان بود دنیا خوب و امن بود. اخلاق بدش به کنار خودخواهی‌هایش به کنار. ماهان، آن‌قدر خوب بود که بتوان این چیزهای کوچک را نادیده گرفت. ماهان فرشته‌ی من شد و نجاتم داد. با ضربه‌ی آرام ماهان به بازویم به خودم آمدم.

- الو؟

صدایی که در گوشی پیچید، حالم را بد کرد باعث شد زانوهایم بلرزد و سد ترک بخورد.

ماهان بدون استرس، بدون این‌که صدایش مرتعش شود با همان صدای همیشه مقتدر و پر اعتماد به نفس گفت:

- سلام... جناب سعادت هستن؟

- خودم هستم! بفرمایید.

امیر شده بود جناب سعادت! شده بود حاجی آن بازار؟ نیشخندم وسعت گرفت. خوب بلد بود جا نماز آب بکشد. ماهان سوالی نگاهم کرد. زیر لب زمزمه کردم نام کثیفش را.

آرام کنار گوشش لب زدم:

- بگو حاجی!

- حاجی یک کاری داشتم.

بازهم صدای امیر و بازهم لرزش دست‌هایم و معده‌ای که پس می‌زد

همان ساندویچ نیمه خورده را.

- شما با حاجی چی‌کار دارین؟

ماهان کمی مکث کرد، لب‌هایش را تر کرد و دستی میان ابروهایش کشید.

- من حدوداً یک سال پیش ازتون یک تابلو فرش خریده بودم یک‌دونه دیگه از همون طرح می‌خوام.

امیر مکث کرد، مکثش طولانی شد.

- حاجی خیلی وقته نمیاد مغازه، حالشون خوب نیست من هستم. طرح تابلو فرش چیه؟

ماهان نگاهم کرد منتظر واکنشم بود؛ اما چرا نمی‌توانستم واکنش نشان بدهم؟ کی من این‌قدر بی‌حس شدم؟ سقوط، دقیقاً پرتاب شدن از کجاست؟ درد شکستن استخوانم را حس کردم، درد فرو رفتن استخوان در گوشتم.

- عکس رو براتون می‌فرستم.

- باشه شماره رو یادداشت کنید.

شماره را گفت و ماهان گوشی را از روی اسپیکر برداشت و با خداحافظی کوتاه قطع کرد. چانه‌ام لرزید پدرم خوب نبود، چنده ماه است که خوب نیست و من نمی‌توانم در برابر این حالش یاد کنم از کینه‌ها، اشک چکید رو گونه‌ام ماهان آرام اشک را گرفت. سر عقب نکشیدم احتیاج داشتم به کمی دلداری مگر خودش نگفت رفیقیم؟ رفیق‌ها که با هم این حرف‌ها را

ندارند.

- گریه نکن، قرار شد زنگ بزنیم که آروم شی نه این‌که گریه کنی.

اشک را با پشت دستم‌هایم پاک کردم.

- مرسی ماهان.

مرسی که بدون هیچ چشم داشتی کمکم کردی، مرسی که مانند که یک مرد پشتم ایستادی، کاری که هیچ‌کس برای من نکرد.

- بابت چی؟

- همه چی، این خوبی‌هات.

بغض سد فولادی را هم شکست.

- بابت کمک‌هات، مهربونی‌هات.

لبخند زد، لبخندش آرامش را به تک- تک سلول‌هایم تزریق کرد.

- مهربونی؟ من؟

- اگر نبودی نمی‌دونستم چی میشد، حتی دوست ندارم بهش فکر کنم فقط می‌تونم تشکر کنم که نجاتم دادی.

بالم را بستی در سرمای زمستان مرا میان مشتت گرفتی تا گرم شوم، حوصله کردی تا پرواز را بیاموزم. این‌بار انگشت سبابه‌اش نرم روی پوست گونه‌ام لغزید:

- مگه یک جوجه‌ی نق نقو و کوچولو بیش‌تر تو دنیا هست که اون رو هم ولش کنم؟

پارسا می‌گوید دریا آرامش بخش است، اما نه برای منی که سونامی آواره‌هایم را برایم آورده، نه برای منی که درد غرق شدن کشیده‌ام. پارسا می‌گفت و من گوش می‌دادم. از تصمیماتی که برای شرکتش داشت می‌گفت، از دوستانش تعریف می‌کرد. سعی می‌کرد مرا هم به حرف بیاورد اما من تنها گوش دادم؛ چون چیزی برای گفتن نداشتم.

نمی‌توانستم از گندم بگویم که بعد از طلاقش به چه وضعی درآمده است، نمی‌توانستم از گذشته‌ام بگویم چون به خودم قول داده بودم مانند کسی باشم که فراموشی گرفته و هیچ چیز را نمی‌تواند به یاد آورد، پارسا آرام بود. حرف زدنش، حرکات دستانش با کارد و چنگال همه چیزی مملو از آرامش بود. برعکس من که می‌لرزیدم، نه از سرمای هوا، از قطبی که درونم برپا بود می‌لرزیدم. یخ زدگی که قصد ذوب شدن را نداشت. تکه‌ی آخر ماهی را داخل دهانم می‌گذارم و می‌جووم. نمی‌توانستم خودم را به فراموشی بزنم؛ چون فراموش نکرده بودم. نتوانسته بودم! چه‌طور فراموش می‌کردم؟ گذشته علامت گذاشته بود بر پیشانی‌ام بر تن و فکر و وجودم، استخوان فکم منقبض می‌شود. چنگال را میان انگشتانم می‌فشارم. موفق شده بودم که سد را از فولاد کنم. خیلی وقت است اشک گونه‌هایم را تر نکرده نتاخته ابر نشده و نباریده، فقط آسمانش گرفته مثل شهری که تمام مدت ابریست و سیاه، همان‌قدر دلگیر.

- اگر غذات تموم شده بریم.

پارسا می‌گوید و من چیزی در مغزم به جز افکار خودم رسوخ نمی‌کند.

سری تکان می‌دهم و بلند می‌شوم. تلفن پارسا زنگ می‌زند، این با امشب سنگین‌تر از همیشه است. امروز در قلبم تیر باران است. معده‌ام پس میزد غذا خورده شده را، سد فولادی داشت می‌شکست. پارسا فاصله می‌گیرد از فرصت استفاده می‌کنم و راهم را به سمت خلوت ساحل کج می‌کنم. نیاز داشتم تنها باشم. راه رفتن در شن سخت می‌شود، کفش‌هایم را درمی‌آورم.

امشب خسته‌تر از همیشه‌ام، از این‌که از درون خراب باشم و از بیرون همه مرا یک زن مقتدر ببینند، یک زنی که روی پایش ایستاده. سایه‌ام واقعیت مرا نشان می‌داد. همان‌طور پخش زمین بودم. من نمی‌خواستم تکیه گاه باشم، من می‌خواستم به یکی تکیه کنم. خسته شدم از این‌که بخواهم بار خانواده‌ام را به دوش بکشم، آن لکه‌ی ننگ شد یک منجی. زیپ بوتم را پایین می‌کشم و پاهایم را روی شن خنک ساحل می‌گذارم. آن‌قدر دور شده‌ام که کسی مرا نبیند.

امشب بیشتر حس می‌کنم جسمم آلوده است. بیشتر حس می‌کنم روحم مورد اصابت قرار گرفته، جسمی که متنفرم از آن. پاهایم را داخل آب گذاشتم. روحم در عذاب است! تا زانو در آب فرو می‌روم. من این جسم را نمی‌خواستم، گردنم را چنگ می‌زنم. حس می‌کنم این جسم برای من نیست، جسمی که خالی از احساس است، جسمی که از لمس هر دستی تنفر دارد، جسمی که کثیفش کردند آلوده‌اش کردند، روحم را از آن بیرون کشیدند. این جسم برای من نیست نمی‌خواهمش، نمی‌خواهم هر

بار با دیدنش جان بکنم.

حالم به هم می‌خورد. آب تا چانه‌ام می‌رسد و پاهایم از زمین فاصله می‌گیرد، امشب تمام می‌شود، جسم کثیفم را ترک می‌کنم. آب دهان باز می‌کند، می‌بلعد مثل یک غول وحشتناک مانند هر کس دیگری برای نجات دست و پا می‌زنم. چیزی نمی‌بینم جز سیاهی، از این تن بیزارم! آب در حلقم فرو می‌رود سرم گیج می‌رود. امشب جرئت کردم، بالأخره جرئت کردم این جسم آلوده‌ام را ترک کنم، اکسیژن نیست آب می‌خورم و...

- ماهان، چرا دوست داری اذیت کنی آدم رو؟! خب دو دقیقه بری دمِ خونه بایستی من لباسم رو عوض کنم چی میشه؟

بوقی برای ماشین جلویی زد و چهره درهم برد.

- دِ گمشو دیگه!

کلافه تیغه بینی‌ام را فشردم و صدایم را بالا بردم:

- ماهان! اصلاً می‌شنوی من چی میگم؟

- آره می‌شنوم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم

- پس چرا جواب نمیدی؟

- خانوم نوکر داشتی سیاه بود، مگه بی‌کارم تا خونه برم دوباره برگردم.

- من‌که نمی‌تونم با این تیپ پیاده شم بیام فرودگاه.

- اون دیگه به خودت مربوطه.

- یک بار درست جواب بده، یک بار.

به ته ریشش که بلند شده دست کشید.

- من یک بار جوابت رو دادم، به فرودگاه دیر می‌رسیم.

کلافه گفتم:

- الان نزدیک خونه‌ایم، دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.

نگاهی به صورتم انداخت.

- اون‌وقت بهش میگم نق نقو ناراحت میشه.

- میری خونه یا نه؟

- میرم اما دو دقیقه بیشتر طول نکشه وگرنه من رو می‌شناسی، می‌ذارمت و میرم.

لبخند وسیعی زدم.

- چشم.

ماهان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

- چشم؟ عادت ندارم به این‌طور حرف زدنت.

خندیدم و به نیم رخش چشم دوختم، نور در چشمان عسلی‌اش میزد و جلوه‌اش را چند برابر می‌کرد. گندم زار طلایی من. ماهان به سمت من برگشت نگاهم را فوراً گرفتم، صدای خنده‌اش پیچید.

- عزیزم متعلق به خودتم، این نگاه‌های زیر چشمی برای چیه؟

سر در یقه فرو بردم تا نبیند آب شدنم را.

- تو فکر بودم.

- نگاهت به آدم‌هایی که تو فکرن نمی‌خورد.

ماهان باید ناظم دبیرستان میشد این‌قدر که خوب مچ آدم را می‌گیرد.

چرا دوست داشت خودش را به نداشتن بزند.

- مگه بی‌کارم بشینم تو رو نگاه کنم؟

- جواب این رو باید خودت بد.

دست روی دکمه روی در گذاشتم و شیشه را پایین کشیدم. تا کاسته شود از این التهاب. جلوی در خانه ایستاد و دو انگشتش را بالا برد.

- دو دقیقه بیشتر منتظر نمی‌ایستم، از همین الان دو دقیقه شروع شد.

از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت در بروم که ماهان صدایم زد.

- دریا؟

موهایی که روی صورتم بود را کنار زدم.

- هان؟

ابروهایش را بالا برد.

- هان یعنی چی؟

- بله! بگو.

- از دیوار که نمی‌تونی بری بالا، کلید ببر.

کلید خانه را به سمتم پرت کردم در میان زمین و هوا کلید را گرفتم و

به سمت در خانه رفتم و در را باز کردم. وارد خانه که شدم دلم گرفت، انگار فشارش دادند. کیان داشت می‌رفت.

ماهان هم داشت می‌رفت خانه خالی میشد، دوباره میشد همان خانه پر از سکوت و دلگیر. به سمت کمد رفتم و شلوار جین یخی‌ام را بیرون آوردم. موبایل در جیب مانتوام لرزید، موبایل را بیرون آوردم و به صفحه‌اش نگریستم.

- دو دقیقه شد. خداحافظ.

با تعجب به صفحه نگریستم که پیام دیگری آمد.

- عجله نکن نمیرم، الان لخت ندوئی وسط کوچه!

شکلک خنده‌ای کنار حرفش گذاشته بود.

جوابی ندادم و به کارهایم سرعت دادم. موهایم را روی پیشانی‌ام کج ریختم و به لب‌هایم کمی رنگ دادم، فقط کمی. از پله‌ها پایین دوییدم و به سمت ماشین رفتم. سیگار میان لب‌های ماهان بود و به نقطه نامعلومی خیره بود. در را که باز کردم تکان نامحسوسی خورد و به سمت من بازگشت نگاه کوتاهی به چهره‌ام انداخت.

- شد شش دقیقه!

ببخشیدی زیر لب گفتم و کمربندم را بستم. پایش را روی پدال گذاشت و ماشین از جا کنده شد. به صندلی چسبیدم هنوز به رانندگی‌اش عادت نکرده بودم.

- دریا فقط کافیه دیر برسیم فرودگاه، اون‌وقت...

حرفش را قطع کردم و با صدای آرامی گفتم:

- اون‌وقت چی؟

سری تکان داد و چیزی نگفت. عوض شدن حالت‌هایش به دقیقه هم نمی‌کشید. یا یک حرفش آدم را به اوج می‌رساند و با حرف دیگرش به زمین می‌کوبید. با همه این تناقض‌هایش با زبان تلخ و برنده‌اش و اخلاق گندش دوستش داشتم. اصلاً ماهان را همین تناقض‌ها ماهان کرده بود، خاصش کرده بود. لبخندهای شیطنت‌آمیزش و اخم‌های مردانه‌اش.

لبخند کوچکی روی لبم نشست.

- به چی می‌خندی؟

سرم را به سمتش برگرداندم.

- من یک ناظم داشتم دقیقاً مثل تو بود، راه که می‌رفتیم به مدل راه رفتنمون هم گیر می‌داد!

- بنده خدا یک چیزی می‌دونسته که گیر می‌داده.

- اصلاً من حق ندارم دو دقیقه تو عالم خودم باشم؟

- حقش رو که داری؛ اما از دور اصلاً نمای قشنگی نداره که تو افق غرق شده باشی و مثل دیوونه‌ها لبخند بزنی.

دوباره در برابر جواب دادن کم آوردم و روبه پنجره کردم. تا فرودگاه، سکوت جای حرف‌هایمان را پرکرد. ماهان مردد جلوی در ایستاد و سینه‌اش را مملو از هوا کرد. پایش عزم رفتن داشت اما ذهنش مردد بود. ماهان همان‌گونه که زود خشمگین میشد، زود هم می‌بخشید. او فقط

مادرش را نمی‌توانست ببخشد! مادری که می‌گویند بهشت زیر پاهایش است. مادری که همه او را یک فرشته می‌بینند. مادر ماهان هم تا پانزده سالگی برایش مادربود، همان فرشته پاک همانی که بهشت زیرپایش است. همانی که وقتی در آغوشش می‌گیری انگار دنیا را در آغوش گرفته‌ای. بوی آغوشش برایت نقش دوپامین دارد؛ اما با کاری که مادرش کرد بتش شکسته شد، فرشته‌اش شیطان شد. عشق به یک باره نفرت شد. ضربه از کسی که انتظارش را نداری همیشه سنگین‌تر است. ماهان از مادرش انتظار نداشت که در بدترین زمان ممکن دستانشان را رها کند. انتظار نداشت فرشته‌اش آن ها را زیر پا بگذارد و مثل یک پل از رویشان بگذرد. ماهان فقط مادرش را نمی‌توانست ببخشد؛ اما من نه پدر و مادرم را نه امیر را نمی‌توانستم ببخشم. ماهان دستی به پشت گردنش کشید.

- بجنب تا دیر نشده.

تصمیم نهایی‌اش را گرفت. بعد از بازرسی وارد فرودگاه شدم، دور و اطرافم را نگاه کردم اما ماهان را نیافتم.

انگشتانم را شکستم و با مردمک دو- دو زنان دنبالش گشتم، نه موبایل همراهم بود و نه پول.

دستم کشیده شد، با ترس رویم را برگرداندم و با دیدن ماهان نفسی از سر آسودیی کشیدم.

- نترس جوجه، گم نشدی.

قدم‌های بلند و تندش را با دوییدن دنبال کردم. از دور مهتا را دیدم که آرتا کنارش ایستاده بود، کیان هم روی صندلی نشسته بود و سرش میان دستانش بود. ماهان به سمت کیان رفت و ضربه محکمی به پشتش زد.

- نبینم سرت پایین باشه پسر!

کیان سرش را بلند کرد، چشمانش فریاد می‌زدند که دو دقیقه هم آرام نبوده. بلند شد و ماهان را محکم در آغوش گرفت. ماهان چند ضربه پشتش زد و گفت:

- چرا قیافت مثل پشه له شده است؟ نکنه نشستی مثل دخترها آبغوره گرفتی؟!

مثل دخترها؟ حرفش به مذاقم خوش نیامد! کیان حصار دستانش را تنگ‌تر کرد.

- ببخشید داداش.

ماهان دستان کیان را باز کرد.

- تو چه مرگته؟ چی رو ببخشم؟

کیان چشمانش را روی هم فشرد. ماهان مثل همیشه خونسرد جلوه می‌کرد و من باز هم نمی‌توانستم احساساتش را بخوانم. کیان بی‌توجه به ماهان دوباره در آغوشش گرفت. مثل بچه‌ی دو، سه ساله‌ای شده بود که دامن مادرشان را برای لحظه‌ای رها نمی‌کنند.

- می‌دونم از دستم ناراحتی، منِ بی‌عرضه چی‌کار کنم که به چشم تو بیام؟ منِ احمق چه غلطی کنم که ازم راضی باشی؟

بالأخره ماهان هم دست دور شانه‌ی کیان پیچید و چشم بست.

- روی پاهات وایسا، همین‌که روی پاهات وایسی و بدونم دیگه نیازی به من نداری کافیه. تو دیگه اون کیان ده، یازده سالِ نیستی که به من نیاز داشته باشی. من نباشم باید تو باشی.

لبخندی زد و گفت:

- شر خودت رو از سرم کم کن، بهترین کاریه که می‌تونی بکنی.

این فقط من نبودم که با یک حرفش پرواز می‌کردم و با حرف دیگرش سقوط، کیان هم خندید.

- خوش خیال نباش، کم مونده اون‌ها رو هم پاس کنم برگشتم.

- حداقل می‌ذاشتی دو دقیقه شادی کنم.

کیان سرش را در گردن ماهان فرو برد. کیان خودش دلش نمی‌خواست از زیرِ بال و پر ماهان بیرون بیاید، ماهان حلقه دستانش را دور شانه کیان محکم‌تر کرد. محبت‌های قسطی‌اش خنده را روی لب‌هایم نشاند.

- اگر روی پای خودت وایسی یک بار خیلی بزرگ رو از رو دوشم برداشتی، کمکم کردی تا بایستم. به قول خودت مگه ما چند سال با هم تفاوت داریم که...

کیان حرف ماهان را قطع کرد.

- به سالش نیست داداش، من و تو از زمین تا آسمون با هم تفاوت داریم. من بچه بار اومدم تو من رو بچه بار آوردی، با مثل کوه پشتم بودنت،

وقتی نذاشتی آب تو دلم تکون بخوره. وقتی هر کاری کردی تا من بتونم برم خارج از کشور و درس بخونم؛ وقتی نذاشتی اون طرف کار کنم و خودت خرجم رو دادی. الان انتظار چی رو از من داری؟ می‌خوای از زیر بال و پرت دربیام؟ جای گرمم و نرمم رو با دست‌های خودم بدم و برم تو سرما؟

ماهان نفس عمیقی کشید و لبخند کوچکی زد. از دور هم میشد فهمید که لبخندش فقط کار عضلات صورتش است نه بیش‌تر.

- این‌جوری حرف نزن حس پیری به من دست میده.

همان عضلات هم از کار افتادند و صورتش بی‌حس شد.

- بالأخره باید یک روز بری و زمستون هم ببینی. من هم خسته‌ام کیان. من هم احتیاج دارم استراحت کنم. بعد از من تو باید برای مهتا و بابا باشی، خستگی همه‌ی این دوازده سال توی جونمه. این‌ها رو نمیگم که منت گذاشته باشم، می‌خوام برای یک بار هم که شده من رو بفهمی، باید روی پای خودت وایسی بدون این‌که من باشم.

ماهان فاصله گرفت و دستش را به کمرش تکیه داد.

- گمشو دیگه! بسه دل و قلوه گرفتن. دومین باره که دارن شماره پروازت رو اعلام می‌کنن، الان جا می‌مونی خرج می‌ذاری رو دستمون.

کیان با همان چشمان قرمزش خندید.

- جون به جونت کنن، همینی درست نمیشی.

ماهان چیزی نگفت و به کیان نگاه کرد، نگاهش درد داشت.

- با اون مرتیکه چی‌کار کردی؟

مهتا با تعجب ابرو بالا انداخت.

- کدوم مرتیکه؟

ماهان با چشم به کیان اشاره کرد که چیزی نگوید.

- تو نمی‌شناسی، مشکل من و کیان بود.

مهتا آهانی گفت و جلو آمد کیان را محکم در آغوش گرفت.

- خیلی مواظب خودت باش، غذاهای آماده زیاد نخور و به خودت برس.

کیان، مهتا را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

- نگران من نباش، اولین بار نیست که دارم میرم.

اشک روی گونه مهتا چکید و لب‌هایش را روی هم فشرد، کیان اشک مهتا را گرفت و گفت:

- دفعه بعد که برگردم باید مثل قبل قشنگ بخندی.

کیان به سمت من برگشت و گفت:

- خداحافظ خانوم پرستار. مواظب آرتا و داییش هم باش مواظب خودت و مهربونیات هم بیش‌تر از این‌ها. اگر حرفی زدم که ناراحتت کرد یا کاری کردم که منظورم رو اشتباه برداشت کردی متأسفم. امیدوارم وقتی برگشتم هنوز هم تو خونه مهتا باشی.

خندید.

- فکر نمی‌کردم به خاطر من تا این‌جا بیای.

لبخندی زد. دلم گوشه‌ای جمع شده بود اشک در چشمان رخنه کرد. کیان داشت می‌رفت و خنده‌ها و شیطنت‌هایش را هم با خودش می‌برد. هیچ‌وقت خداحافظی را دوست نداشتم. لبخند زدم و بغض را به عقب راندم.

- شما همه‌تون خانواده‌ی منید، آقا کیان آدم مگه می‌تونه بدونِ خداحافظی از خانواده‌اش جدا شه؟

اشک بی اجازه فرود آمد، لعنت به من که نمی‌توانستم جلویش را بگیرم.

- شما هیچ‌کاری نکردید که من ناراحت شم. خدا به همراهتون.

- دلتم مثل اسمت دریاست، خداحافظ مهربون.

همه چیز این دو برادر مثل هم بود حتی حرف‌تایشان، فقط کیان خیلی گرم‌تر بود.

ماهان دست روی شانه‌ی کیان گذاشت.

- برو دیگه دیرت میشه.

از همه خداحافظی کرد و رفت. از پشت شیشه به رفتنش نگاه کردم. دلم بیشتر از این گرفته بود که ماهان هم می‌خواست برود. کیان آرام-آرام دور شد و از دید رسمان خارج شد.

از فرودگاه بیرون آمدیم. ماهان روبه مهتا کرد.

- بابا با کی خونه مونده؟

- با یوسف، بهش زنگ زدم اومد. کیان می‌گفت صبح فشار بابا بالا بوده؟

ماهان سرش را به معنی آره تکان داد.

اخم‌های مهتا درهم رفت.

- چرا؟ الکی که فشارش بالا نمیره.

از زیر جواب دادن طفره رفت.

- نمی‌دونم. ماشین آوردی؟

مهتا با احتیاط دست زیر چشمانش کشید.

- آره، می‌خوام آرتا رو ببرم پیش دوستش.

ماهان آرام زیر چشم مهتا دست کشید.

- باشه، پس من دریا رو می‌رسونم خونه.

مهتا سری تکان داد و سوار ماشین شد.

عصر پنجشنبه از همیشه دلگیرتر بود. بدن کرختم را به صندلی تکیه دادم و به آسمان سیاه نگریستم. از صبح عزم باریدن داشت و نمی‌بارید. نفسم را محکم بیرون دادم و روی شیشه بخار نشست. آهنگ زمزمه‌وار در حال پخش بود. دو انگشتم را روی شیشه سرد تکیه دادم و چشم بستم، سردی‌اش در استخوانم خزید و خنکی را به رگ‌هایم تزریق کرد. صدای پیغام موبایل ماهان در ماشین طنین انداخت. حس کنجکاوی‌ام تحریک شد، پلک‌هایم لرزیدند اما بسته نگهشان داشتم نمی‌خواستم دوباره اشتباه کنم.

بس بود دیگر! اشتباه پشت اشتباه بس بود هرچه شکستم این غرورم را

هر اشتباهی که می‌کنم تقصیر همین احساسات لعنتی است. حس کردم سرعت ماشین کم شده است. صدای تق- تق کیبورد موبایل ماهان آمد و باز هم پیغامی دیگر. فشار انگشتانم را روی شیشه زیاد کردم و چشم‌هایم را بیشتر روی هم فشردم. آن سرمای لذت‌بخش چند ثانیه پیش تبدیل شده بود به یک سرمای جان سوز، نمی‌توانستم طاقت بیاورم. چشمم را باز کردم و از گوشه‌ی چشم به صفحه موبایل نگاه کردم. فرمان در یک دستش بود و موبایل در دست دیگرش، چشمانم تار می‌دید. گردنم را بیشتر چرخاندم با دیدن نام فرد درد بدی زیردلم پیچید، ترنم.

می‌خواستم نگاهم را از ماهان بگیرم اما انگار هیپنوتیزم شده بودم چشمانم دیگر تار نمی‌دید، سیاه می دید. ماهان آن‌قدر سرگرم ترنم و پیام‌هایش بود که متوجه نگاه خیره من نشد.

مردمک چشمانم دو- دو می‌زدند. رویم را کامل به سمت پنجره برگرداندم، خسته بودم از این‌که هر بار با دیدن دختری در کنار ماهان بلرزم. از این‌که هر بار نام ترنم را می‌شنوم یا می‌بینم، روحم از بدنم پرواز کند. از این‌که هر بار مثل الان حس کنم استخوان‌هایم شکسته و فرو رفته در دل و جگرم.

سرعت آرام ماشین عصبی‌ام کرد. سعی کردم واکنشم تند نباشد آرام هم نباشد، مثل همیشه هر چند که من نمی‌توانستم نقش بازی کنم. من مثل ماهان بازیگر خوبی نیستم، نمی‌توانم احساساتم را بریزم درونم و نگاهم را خالی از احساس کنم. نمی‌توانم مثل او بی‌تفاوت از احساسم

بگذرم.

بغضم را قورت دادم. گلویم لرزید، چشمانم همچنان دو- دو می‌زدند. قلبم را چنگ می‌زنم، کاش خفه کند این زجه‌هایش.

- اگر بخوای همین‌جوری پیش بری فردا صبح می‌رسیم خونه.

- نکنه تو ماشین هم ازم می‌ترسی؟

حرصم را با حرف‌هایش بیشتر درمی‌آورد.

- فکر نکنم نیازی باشه سر هر حرکتم جواب پس بدم!

بالأخره از موبایل دل کند و به من نگاه کرد، امیدوار بودم که مردمک چشمانم نرقصند.

- خب؟

از این بی‌توجهی‌اش از این‌که از درآوردن حرص من لذت می‌برد متنفر بودم. سعی کردم توجه نکنم به قلبی که خون از آن چکه می‌کرد. یکی از ابروهایم را بالا بردم.

- حرفم رو واضح زدم، خیلی آروم داری میری! می‌دونی تا الان چندتا ماشین ازت سبقت گرفتن؟

موبایلش را میان پاهایش انداخت.

- پس بشمارشون که حوصله‌ات سر نره!

نگاهم را با غیظ گرفتم.

- رفتی خونه به بابا و یوسف هم یک سر بزن.

نمی‌توانم جلوی گردش سریع گردنم را گیرم.

- مگه تو نمیای؟

- نه باید برم جایی.

چه خوب که نشسته بودم در این زمان ایستادن رو پاهایم برایم غیر ممکن بود. اگر ایستاده بودم به حتم تا الان هزار بار سقوط کرده بودم! جایی؟! منظورش از جایی همان آغوش ترنم بود؟ همان خانه‌ی ترنم؟ دلهره مثل سرطان به جانم افتاده بود. خبری که کیان درباره ترم می‌گفت چه بود؟ نکند ماهان با او... سرم را به شدت تکان داد. حتی از فکرش هم دیوانه می‌شدم. بدنم سرد بود و نمی‌توانستم تکان بخورم، مثل یک جسد مومیایی شده. نمی‌دانستم تا کی قرار بود من این حس لعنتی را تحمل کنم؟ تا کی قرار بود بشکنم؛ اما این را خوب می‌دانستم، حس من به ماهان برای یک یا دو روز نیست.

"تو را دوست دارم و این دوست داشتن حقیقتی است که مرا به زندگی دلبسته می‌کند"

***

نمی‌فهمم چه می‌شود دنیا سیاه می‌شود. صحنه‌ی آن لحظه لعنتی جان می‌گیرد. انگار دوباره داشت تکرار میشد، با همان جزئیات. دستی دور کمرم پیچیده می‌شود، بیرونم می‌کشد، برمی‌گردم. اکسیژن می‌آید یک باره وارد ریه‌هایم می‌شود. ریه‌های آب خورده‌ام تاب این همه اکسیژن را ندارد. آب‌هایی که خورده را پس می‌زند، آب بالا می‌آید و روی زمین

پخش می‌شود.

نفس- نفس می‌زنم سینه‌ام به شدت جا به جا می‌شود. ناتوان مردمک چشمانم را جا به جا می‌کنم و روی صورت پارسا می‌چرخانم. چرا نجاتم دادی؟ می‌خواستم بپرسم چرا نجاتم داده؟!

چرا نگذاشت بمیرم؟ نگذاشت رها شوم از این زندگی. چرا نگذاشت از این جسم خلاص شوم؟

دوباره ناتوان روی زمین سقوط می‌کنم. کاش نجاتم نمی‌دادی، نجات که نه! مجبورم کردی که ادامه دهم این زندگی را. باأاخره توانسته بودم.

جرئت کرده بودم کاری که هر روز به فکرش بودم به آخرش رسیده بودم. آری، وقتی به فکر خودکشی بودم دیگر به آخرش رسیده بودم. بدنم می‌لرزد زلزله‌وار.

شوک بعد از حادثه؟ نیشخند می‌زند دلم. من هر روزم شوک پس از حادثه است. پارسا بهت کرده حرف نمی‌زد و فقط روی زانوهایش نشسته خیس است.

نمی‌دانم دیگر چه‌گونه می‌توانم در چشمانش نگاه کنم؟ چه‌گونه می‌توانم به کارم ادامه دهم؟! من برای کار او به این‌جا آمدم و او مرا از وسط دریا بیرون کشید تا نمیرم، حالا چه فکری می‌کند؟

بریده‌ام از این‌که فکر کند قضاوت چه می‌کند. روی شن‌های ساحل دراز کشیده‌ام. چشمانم از هم باز نمی‌شوند. من زندگی‌ام را برای قضاوت نشدن توسط دیگران باختم، خاکستر کردم. با دستی که رو شانه‌ام

می‌نشیند به شدت خودم را عقب می‌کشم. مدت‌هاست که از لمس شدن بیزارم! نمی‌گذارم مردی لمسم کند یا در آغوش بکشد، حتی عرفان کاش او این‌جا بود، کاش بود او که بود امنیت هم بود. او که بود زندگی هم بود. کاش با آن صدای گرمش گرما می‌داد به زندگی‌ام، آن وقت دیگر من برای آرام شدن نیازی به قرص‌های رنگ و وارنگ نداشتم. پارسا عقب می‌کشد می‌فهمد حالم بد است.

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

سرم را تند به معنای نه تکان می‌دهم. موهای خیسش را میان چنگش می‌گیرد. از کجا مرا دیده بود؟ از کجا فهمیده بود؟ باز برای هزارمین بار می‌گویم کاش، کاش ندیده بود. تمام میشد این‌بار سنگینی روی دوش‌هایم. پهلوهایم درد می‌کند. به سمتم می‌آید، پالتویش را دورم می‌پیچد. چشمانم روی هم می‌رود، چشمانم رو ندارد نگاهش کند. ناخن‌هایم را در شن فرو می‌برد. پارسا تنها کسی است که می‌فهمد من داغونم، نه فقط از درون، از بیرون هم داغونم. سد می‌شکند با تمام قدرت می‌شکند. امواج می‌خروشند از چشمانم بیرون می‌ریزند، می‌لرزم و هق می‌زنم. می‌دانم پارسا بهت کرده، دختر نیم ساعت پیش کجا و کسی که الان این‌جا نشسته کجا؟! شن را با تمام قدرت چنگ می‌زنم می‌خواهم خالی شوم؛ اما نمی‌شوم. روحم هنوز در همین جسم بود اما چه فایده؟ چه فایده‌ای دارد وقتی که خودم را در آیینه می‌بینم نمی‌شناسم. این دریای پوشالی چه فایده‌ای داشت؟ دریایی که تنها آرایشش یک قلم بود

برای پنهان کردن خستگی‌اش خودش را، خود واقعی‌اش را با آرایش پنهان می‌کرد. هر روز که جلوی آیینه می‌روم به دختری نگاه می‌کنم که نمی‌شناسم. انگار روحم به دنبال جسم گم شده‌ام می‌گردد.

به اطرافیان که نگاه می‌کنم آن‌ها را هم نمی‌شناسم گیج می‌زنم. آن‌قدر گریه می‌کنم تا خالی شود این غم ابد و دهر! پارسا از روی زمین بلند می‌شود به سمت من می‌آید، دستش را مردد جلو می‌آورد انگار فهمیده که بدم می‌آید لمس شوم.

با چانه‌ای لرزان نگاهش می‌کنم.

- هوا سرده سرما می‌خوری، زودتر برگردیم هتل.

خودش هم خیس بود خودش هم می‌لرزید. چشمان قرمزش بیتابی‌اش را لو می‌دادند.

خودم سعی می‌کنم که بلند شوم اما نمی‌توانم زمین می‌خورم گلویم می‌سوزد. سرم سنگین است. دستش را می‌گیرم و بلند می‌شوم، کمکم می‌کند کفش‌هایم را بپوشم. از خجالت نمی‌توانم نگاهش کنم. سعی می‌کنم راه بروم مانند بچه‌های تازه راه افتاده قدم برمی‌دارم. جانی در بدنم نمانده. پارسا به سمتم می‌آید و زیر بازویم را می‌گیرد. این یک تکه ماهیچه لعنتی در دهنم نمی‌خواهد تکان بخورد. از ساحل خارج می‌شویم و به خیابان می‌رسیم. به پیراهن نازک خیس شده و چسبیده به تنش نگاه می‌کنم بالأخره ماهیچه‌اش به کار می‌افتد.

- سردت میشه.

فشار آرامی به بازویم وارد می‌کند.

- من خوبم!

خوبمِ محکمی که می‌گوید مانع از هر گونه مخالفتی می‌شود. دستش را برای ماشین‌ها تکان می‌دهد و هر ماشینی که می‌ایستد با دیدن سر و وضع خیس و شنیمان گاز می‌دهد و می‌رود. به ماشینی که می‌ایستد پیشنهاد پول چند برابر می‌دهد. مرد نگاه بدی به من و پارسا می‌اندازد. همیشه مردم همینند با چشمشان می‌بینند، با آن چه دیده‌اند قضاوت می‌کنند و مرد با اکراه قبول می‌کند. خودم را از پارسا جدا می‌کنم و در صندلی عقب جا می‌گیرم.

مرد مدام از آیینه به من و پارسا نگاه می‌کند. پارسا دست به پیشانی‌اش می‌کشد و تیغه بینی‌اش را می‌فشارد.

- لطفا جلوتون رو نگاه کنید.

مرد چیزی نمی‌گوید و نگاه برمی‌دارد. خودم را جلوی در اتاقم می‌یابم. به دیوار تکیه می‌دهم و در کیفم به دنبال کارت اتاق می‌گردم. پیدایش می‌کنم و دست لرزانم را به سمت دستگیره می‌برم.

دستم آن‌قدر می‌لرزد که کارت از دستم می‌افتد. پارسا کارت را از زمین برمی‌دارد و روی در می‌گذارد. در باز می‌شود، کت را از روی شانه‌هایم برمی‌دارم و به پارسا می‌دهم و با صدای گرفته‌ام می‌گویم:

- ببخشید، تو رو هم تو دردسر انداختم.

سرش را به معنای نه تکان می‌دهد.

- مهم اینه که حالت خوبه. هرمشکلی داشتی به من بگو، خب؟

نفسم را لرزان بیرون می‌دهم و قدرشناسانه نگاهش می‌کنم. چه‌قدر از او ممنون بودم که چیزی نمی‌پرسید و حرفی درمورد آن لحظه نمی‌زد.

می‌رود، در را می‌بندم و دوباره سقوط می‌کنم، انگار تازه به خودم آمدم.

انگار تازه می‌فهمم داشتم چه می‌کردم. در خودم جمع می‌شوم و می‌لرزم. خودم را به سمت چمدان می‌کشم، جعبه قرص را برمی‌دارم. قرص را کف دستم می‌ریزم و در دهانم می‌گذارم و آب را می‌بلعم. اشک دوباره روی گونه‌هایم روان می‌شوند. بلوزم را از تنم خارج می‌کنم. پهلویم کبود شده بود. من داشتم چه می‌کردم؟ دستانم را دور بدنم می‌پیچم و سر روی زانوهایم می‌گذارم. "چنان نماند، چنین هم نخواهد ماند" زامبی‌های دورن مغزم بیرون ریخته‌اند و دارند مغزم را می‌خورند. سرم تیر می‌کشد. پیشانی‌ام را چنگ می‌زنم.

جالب این بود هنوز هم به فکر آبرو بودم، آبرویی هم مانده بود مگر؟ بعد از سیاهی رنگی نبود، من به سیاهی رسیده‌ام. دیگر منتظر خوشبختی نیستم. دیگر در ایستگاه انتظار برای خوشبختی نمی‌نشینم. لبخند را از رو لب‌هایم بریدند، لب‌هایم را به هم دوختند تا باز نشود.

مگر کبوتر بدون بال‌هایش می‌تواند بپرد؟ نمی‌تواند! از روی زمین بلند می‌شوم، هنوز خوب نیستم! هنوز همان آدمی‌ام که دارد راه خودش را می‌رود و ناگهان سقوط کرده.

هنوز دارد در راه سقوط دست و پا می‌زند اما به زمین نمی‌رسید. ترس

قبل از برخورد با زمین از برخوردش بدتر است. وارد حمام می‌شوم. بدنم پر از شن‌های خشک شده است.

لباس‌هایم را از تنم خارج می‌کنم و و زیر دوش می‌روم. داغی آب به پوست یخ زده‌ام نفوذ می‌کند. قطره آب میان لب‌هایم می‌رود و از چانه‌ام سقوط می‌کند. کف وان می‌نشینم. هیچ‌کس وقتی ناآرام می‌شدم نمی‌توانست مثل ماهان آرامم کند! مرد ممنوعه‌ی من، آوردن اسمش ممنوع بود برایم. او اسمش قلبم را می‌سوزاند آتش می‌گیرم. بیشتر در خودم جمع می‌شوم. قطرات آب و اشک قاطی می‌شوند. اگر بود من این‌گونه نبودم. او همیشه به روش خودش آرامم می‌کرد. در بدترین حالم خنده روی لب‌هایم می‌آورد. شتر بداخلاق من همیشه به من حس امنیت می‌داد، حتی این قرص‌ها هم تأثیری که ماهان روی من داشتند را نداشت.

"آخه بهت دست بزنم هم اسلام رو به خطر انداختم، سرت رو بیار بالا"

صدایش در گوشم می‌پیچد، انگار این‌جا است میان گریه‌هایم می‌خندم. آخر کجایی بی‌معرفت؟!

کاش می‌توانستم مثل خودش وقتی که ناراحت بودم نخ نازک سیگار میان انگشتانم بگیرم و دردهایم را دود کردم. شامپو را روی موهایم می‌ریزم. به بدنم که می‌رسم هر چه تمیز می‌کنم حس می‌کنم هنوز هم آلوده است. آن‌قدر لیف را می‌کشم که پوست سفیدم قرمز می‌شود اما هنوز هم احساس آلودگی می‌کنم.

لیف را به گوشه‌ای پرت می‌کنم. با ناخن روی قفسه‌ی سینه‌ام کشیدم، می‌خواهم پاک شود هر چه کثافت است هر ردی که از لمس دستان کثیف آن مرد هست. بازوهایم را چنگ می‌زنم، پاک نمی‌شود، ردها پاک نمی‌شود، پاک نمی‌شوم. باز هم می‌کشم و خون از خراشیدگی بیرون می‌زند. در را پشتم محکم بستم و تمام حرصم را بر سر در بیچاره خالی کردم. گلدان کنار در تکان خورد و ایستاد. به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. موبایلم را برداشتم و به صفحه‌اش نگریستم. نزدیک ده میسکال از نازلی داشتم. شالم را از روی سرم کندم و روی زمین انداختم و با نازلی تماس گرفتم.

چشمانم نای گریه نداشتند. یک حس بی‌حسی داشتم. انگار این ماجرا آن‌قدر تکرار شده بود که از شدت دردش بی‌حس شده بودم. وقتی یک انفجار بزرگ رخ می‌دهد آن‌قدر بی‌حس و بهت زده‌ای که نمی‌توانی کاری کنی. در همان حالم، همان حسِ بی حسی. صدای نازلی در گوشم پیچید.

- چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟

پاهایم را در آغوشم جمع کردم و گردن منقبض شده‌ام را خم کردم.

- فرودگاه بودم، کیان رفت.

- به تو میگن دوست؟ یک حرکت هم برای ما نزدی.

موهایم را از میان کش رها کردم و کف سرم را ماساژ دادم.

- این دوتا داداش به من و تو نگاه نمی‌کنن.

خندید.

- پس انشاءالله کور شن نتونن به کسِ دیگه هم نگاه کنن.

- هم رو ببینیم؟

- ساعت رو دیدی عزیزم؟ نه شبه.

نفسم را با فشار بیرون دادم، رگ, های مغزم در حال انفجار بودند.

- اگر نگم می‌ترکم.

- بیا خونه‌ی ما.

کمرم را از دیوار جدا کردم و سر روی زانوهایم گذاشتم.

- فردا صبح هم رو ببینیم؟

- همین امشب بیا خونه‌ی ما، بابا رفت دوباره.

تجارت هم عجب شغلی بود.

کمی مکث کردم. الان در وضعیتی نبودم که بخواهم تعارف به خورد کسی بدهم، فقط دوایی می‌خواستم برای درد دلم.

- باشه، تا چند دقیقه دیگه اون‌جام.

- می‌خوای بیام دنبالت؟

- نه ماشین می‌گیرم میام.

- اون اخلاق قشنگ نیست؟

ناخن‌هایم را در ملافه فرو بردم.

- نه.

- باشه می‌بینمت.

خداحافظی کردم و گوشی‌ام را قطع کردم. شالم را از روی زمین برداشتم و به سمت اتاق مهتا رفتم. چند ضربه به در زدم و در را نیمه باز کردم. یوسف روی صندلی نشسته بود و مشغول کتاب خواندن بود. آقا مصطفی هم خیره به سقف در فکر بود. این مرد گناهش چه بود که باید این‌قدر عذاب بکشد؟ گاهی گناه آدم‌های خوب همان بی‌گناهی است.

آقا مصطفی سرچرخاند و به من نگاه کرد.

- سلام دخترم، خوش اومدی.

دست‌هایم را در هم قفل کردم و لبخندی به رویش پیچیدم. مهربانی چشمان کیان به همین مرد می‌رفت ذات خوب ماهان هم.

- سلام حالتون بهتره؟

نفس پر غم و لرزانی کشید.

- هنوز زنده‌ام.

لبخندم جمع شد. چه می‌کشید این مرد؟ هیچ‌وقت ندیده بودم میان ماهان و مهتا یا کیان تفاوتی بگذارد.

مهتا در آغوشش می‌گرفت و ساعت‌ها حرف میزد. آقا مصطفی هم موهایش را نوازش می‌کرد و من فقط به حال خودم دل می‌سوزاندم؛ چون هیچ‌وقت پدرم ننشست که من از دردهای دلم بگویم. نوازشم نکرد، نگذاشت از دل شکستی‌هایم بگویم. نگذاشت! نگذاشت تجربه کنم طعم محبت‌های پدرانه‌اش را، سایه‌ی حمایت‌گرش را.

آخ بابا، آخ!

هیچ‌وقت نگذاشتی طعم محبت‌های پدرانه‌ات را بچشم، هیچ‌وقت نگذاشتی بفهمم نوازش دستانت چه حسی دارد. هیچ‌وقت نگذاشتی قلبم حس کند حمایت‌گر بودنت. تو از مرد بودن فقط رگ کردن پاره کردن برای ناموس را آموختی، نه محبت، نه حمایت! یک زن حمایت می‌خواهد، تو از مرد بودن فقط مرد سالاری را آموختی و زن ستیزی را. معنای مرد فراتر از این‌هاست مرد نه! انسان. اگر الان من با یک قلب تکه پاره این‌جا ایستاده‌ام، اگر غرورم به یغما رفته تقصیر توست که تا حمایت یک مرد را دیدم تا یک نفر را تکیه‌گاه دیدم دل باختم و دل بستم؛ چون هیچ وقت تکیه‌گاه نبودی! تقصیر توست که من ماهان را شناختم، تقصیر توست تا دیدم مردی به جای غیرت‌های بی‌دلیل محبت می‌کند. دست و پایم را گم کردم همه‌ی این‌ها تقصیر توست.

- کیان رفت؟

زانوهایم لرزیدند. می‌دانستم می‌خواهند سقوط کنند، کاش آن روز برسد که بتوانم بر این ضعف غلبه کنم.

- بله رفتن.

آقا مصطفی به کنارش اشاره کرد.

- بیا این جا تعریف کن امروز چی‌شد.

می‌توانستم بگویم تنها وجه شباهت، ماهان و پدرش مهربانیشان بود. به سمتش رفتم و کنارش روی صندلی نشستم، کمی به سمتش خم شدم

تا نخواهد سرش را برگرداند.

- هیچی با آقا ماهان رفتیم فرودگاه، آقا کیان و آقا ماهان هم، با هم آشتی کردن. مهتا خانوم هم آرتا رو برد پیش دوستش.

خندید.

- نه دخترم قبل این ماجراها، ماهان با اون مرد چی‌کار کرد؟

لرزش محسوسی در دستم ایجاد شد. موهایم را زیر گوشم دادم.

- ماهان هیچ‌کاری نکرد.

باز هم خندید، شبیه ماهان می‌خندید.

- دروغ گو ناشی‌ای هستی! باهاش چی‌کار کرد؟

ارنجم را به زانویم تکیه دادم و چانه‌ام را هم به دستم.

- اگر بگم آقا ماهان ازم ناراحت میشه.

- نگی هم من ناراحت میشم.

به چشمان مشکی و مهربانش نگاه کردم. سینه را پر کردم از هوا، دلم نمی‌آمد نگویم. یوسف از اتاق خارج شد. کلمات را کنار هم چیدم و برای آقا مصطفی تعریف کردم. همه چیز را نگفتم. مثل گریه‌های لیلا خانوم برای شوهرش، مثل این‌که ماهان تا نزدیک‌های مرگ رهایش نکرد.

- همین؟

- آره.

دست روی زانوهایم کشیدم و شانه‌های خمیده‌ام را صاف کردم. چه

آرامشی داشت این مرد!

- انتظار برخورد تندتری رو از ماهان داشتم.

لبخندی زدم و نگاهم را به زمین دوختم.

- خیلی دوستون داره.

باز نفس کشید همان‌قدر عمیق و تلخ.

- کاش روی پاهام ایستاده بودم، کاش من پشت پسرهام بودم به جای این‌که اون‌ها پشت من باشن.

- شما مثل یک کوه پشت بچه‌هاتونید، مگه به ایستادن رو دوتا پائه؟ همین‌که هستید، همین‌که گرمی نفس و صداتون هست، همین‌که به دردهای دلشون گوش می‌دید و پدرانه محبت می‌کنید پشت بچه‌هاتونید و هیچ‌وقت ازشون دست نمی‌کشید، این‌ها همه‌اش کوه بودنه، تکیه‌گاه بودنه.

بغض دست دور گلویم پیچید.

- بعضی از آدم‌ها هستن که اسمشون آدمه اما به اندازه‌ی یک چهارپا عقل و محبت ندارن. بچه‌شون رو به یک بسته مواد مخدر می‌فروشن، کتکشون می‌زنن، از لحاظ روحی بچه‌ها رو پر عقده بار میارن، عقده محبت، عقده دیده شدن.

لب دوختم بهش و سکوت کردم. حرف برای گفتن زیاد داشتم خیلی زیاد، می‌خواستم ادامه دهم و بگویم مثل پدر من‌که مرا به حرف‌های برادرم فروخت. سینه‌اش جا به جا شد، پر فشار.

- ماهان کجاست؟

کاش یادم نیاورد کاش، خون چکه کرد از قلبم.

- نمی‌دونم.

- نگفت؟

سرم را به معنی نه تکان داد.

- ماهان اذیتت کرده؟

ار حرف ناگهانی‌اش بهت کردم.

کاش می‌توانستم بگویم آن‌که کار همیشگی‌اش است خنجر می‌کند در قلبم و درمی آورد. یک طرف بودن عشق درد دارد. این‌که قلبت برای یک نفر بتپد اما قلبی برای تو نتپد درد دارد. این‌که دیوانه وار کسی را دوست داشته باشی اما او تو را نبیند و نبیند و همچنان نبیند! شاید هم می‌بیند و خودش را به ندیدن می‌زند، به ندانستن. این ندیدن‌ها هم درد دارد، آه دارد، ناله دارد. نه خفه‌ای از ته گلویم خارج شد.

- خوب نیستی دخترم، بگو ببینم چی‌شده؟

پدرم هیچ‌وقت به من نگفته بود دخترم، آن هم با این گرما و محبت.

قطره‌ای اشک از چشمانم پایین آمد؛ اما با همه‌ی این‌ها دلم تنگ بود!

تنگ بوی غذای مادر، تنگ از راه رسیدن‌های پدرم، تنگ گندم و دعواهایش. قطره‌ی اشک دیگر چکید و از میان لب‌های بازم داخل دهانم شد.

- دلم برای خانواده‌ام تنگ شده.

سرم را میان دستانم گرفتم. دست آقا مصطفی روی سرم نشست.

- بابا جون دوست داری برگردی؟

قلبم لرزید از باباجون گفتنش، از دست نوازشش. چه‌قدر این قلب من بی‌جنبه بود، بی‌جنبه هم نبود فقط ندیده بود، دست نوازش پدر را ندیده بود بابا جان نشنیده بود.

- برگردم؟ اون موقعی‌ای که هیچ‌کاری نکرده بودم، مثل یک دستمال کاغذی دورم انداختن. الان که فرار کردم مهر فراری بودن رو پیشونیم خورده، برگردم؟ بقیه هیچی نگن بابای خودم هزارتا انگ بهم می‌چسبونه! دریا بودن و نبودنش برای هیچ‌کس فرق نداره.

دست‌هایش روی سرم می‌لغزد، شانه‌ام را نوازش کرد.

- هیچ‌وقت برنگرد باباجون! پدرت قدر مرواریدی مثل تو رو نمی‌دونه. نمی‌دونه یک دختر داره که می‌تونه برای همه مثل آرامبخش باشه. وقتی می‌خنده چه‌قدر قشنگ میشه و وقتی گریه می‌کنه چه‌جوری قلب آدم رو دونه- دونه این اشک‌ها می‌سوزونه، از موقعی که تو اومدی حال همه بهتر شده باباجون. اگر تو با ماهان نمی‌رفتی هیچ‌کس نمی‌تونست اون مرد رو از دست ماهان نجات بده. موقعی که حال من بد بود دیدم که مثل پروانه می‌چرخیدی و به همه کمک می‌کردی، هیچ قلبی به جز قلب تو گنجایش این همه عشق و محبت رو نداره.

شانه‌ام را آرام فشرد.

- یادمه یک روز ماهان عصبی اومد خونه، برام تعریف کرد که تو شماره‌ات رو دادی به سهیل. حرف‌هایی که زده بود رو گفت بیش‌تر از حرف‌های خودش عصبی بود تا تو، با این‌که اون‌موقع هیچ شناختی ازت نداشتم اما تا چند روز با ماهان حرف نزدم. حالا که می‌شناسمت حق میدم به خودم، همچین فرشته‌ای نمی‌تونه بد باشه. آدم‌هایی مثل تو که یک قلب آسمونی دارن همیشه می‌شکنه، چون نمی‌تونن مثل قلب خودشون رو تو اطرافیانشون پیدا کنن.

اشک‌هایم را پاک کرد.

- قلبت و مهربونیت رو، این اشک‌ها رو برای کسایی بذار که ارزش داره، از روی تجربه بهت میگم به هر کسی اعتماد نکن، آدم‌ها رو نمی‌تونی بشناسی، من نوزده سال تموم با لیلا زندگی کردم اما نتونستم بشناسمش.

دست روی دستم گذاشت. مغزم و قلبم آرام گرفته بودند. قلبم دیگر زجه نمیزد و مغزم با من نمی‌جنگید. آقا مصطفی دست روی دستم گذاشت.

-توی این دنیا خودت رو بیش‌تر از همه دوست داشته باش، بیش‌تر از همه به فکر خودت باش. احساس رو بذار کنار، تنها چیزی که می‌تونه آدم رو نابود کنه خود آدمه و احساساتش.

اشک‌هایم را کنترل کردم. من داشتم خودم را با احساساتم نابود می‌کردم، به احساس اشتباهم به ماهان. شانه‌هایم را بالا کشیدم، این کوفتگی بدنم برای چه بود؟

دستش را برداشت.

- خلاصه بهت بگم بابا جون، بعضی از آدم‌ها رو باید از زندگی خط زد. این اشک‌ها برای کسایی که نخواستنت زیادیه، تو که دیگه نمی‌تونی برگردی پس خط بزن، می‌دونم سخته و درد داره ولی به مرور دردش تسکین پیدا می‌کنه.

بابا جان گفتنش قلب بی‌قرارم را تسکین می‌داد.

- تو برای من مثل مهتایی هیچ فرقی با بچه‌هام نداری. هر وقت دلت گرفت، هر وقت خواستی چیزی بگی بیا پیش خودم، باشه دخترم؟

لبخند زدم. ته دلم آن نهال خشکیده، دوباره رویید. همانی که خانواده‌ام خشکش کرده بودند. پدرم هیچ‌وقت صدای مرا نشنید، هیچ‌وقت نگذاشت از دردهایم بگویم، از وحشت‌هایم. همیشه فاصله‌ای برای این‌که صمیمی نشویم می‌گذاشت، خط قرمز می‌گذاشت. فرزد دختر را چه به صمیمی شدن با پدر! عقده دخترانگی کردن برای پدر را بر دلمان گذاشت که ناز کنیم و پدرانه نازمان را بخرد.

آقا مصطفی به لباس‌هایم نگاه کرد.

- جایی می‌خوای بری؟

لب‌هایم را تر کردم.

- می‌خواستم برم ولی دیگه نمیرم.

- به یوسف میگی بیاد؟ خسته شدم از بس زُل زدم به این سقف.

از روی صندلی بلند شدم و پایین بلوز سفید رنگم را صاف کردم. از اتاق بیرون رفتم و یوسف را صدا زدم، یوسف فوراً به سمت اتاق رفت تا آقا مصطفی را بیاورد. اول که به این‌جا آمدند، برای این‌که با یوسف تنها در خانه بمانم مردد بودم اما یوسف مرد خوبی بود. لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. یوسف، آقا مصطفی را به پذیرایی آورده بود.

انگشتانم را در هم گره زدم.

- شما شام خوردید؟

- نه منتظر بودیم شماها بیاید.

در همان حال که داشتم به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

- پس من یه چیزی درست کنم که بخوریم.

- لازم نیست، تو هم خسته‌ای دخترم.

رو نوک انگشتانم ایستادم و بسته‌ی نمک را پایین آوردم.

- من خسته نیستم.

غذای نیمه کاره‌ی ظهر را روی گاز گذاشتم و روشنش کردم.

- ماهان نگفت کی میاد؟

قاشق فلزی از میان انگشتانم لغزید و فرود آمد در قابلمه، خدا آزار دادن مرا دوست داری؟

- نگفت.

- کجا رفت؟

پیش ترنم عزیزش.

- نمی‌دونم.

قاشق را از داخل قابلمه برداشتم و داخل ظرف‌شویی انداختم.

کاش دوباره بغض لعنتی به سراغم نیاید. مهتا و آرتا هم برگشتند اما ماهان برنگشت. غذا را خوردیم. دو ساعت، سه ساعت گذشت و باز هم نیامد! همه برای خواب به اتاق‌هایشان رفتند، من هم رفتم و مثل روحی که به دنبال جسمش می‌گردد برگشتم. روی کاناپه نشستم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم، چانه را به زانویم چسباندم و لب زدم.

- قول میدم آخرین باریه که منتظرش می‌شینم.

لب‌هایم را روی هم چفت کردم و زانوهایم را به هم فشردم.

- فقط همین یک امشب.

حرکت عقربه‌های ساعت را روی دوازده دیدم. یعنی می‌دانست دوستش دارم و دوستم نداشت؟ می‌دانست که با خنده‌اش دل من می‌لرزید و ارزشی برای دلم قائل نمیشد؟ او می‌دانست و دانسته دوستم نداشت. از همان ته مانده‌ی غرورم محافظت می‌کردم، نمی‌گذاشتم بشکند. فشار انگشتانم دور کاغذ بیشتر شد. اشک از چشمم چکید، اشک را با فشار از روی گونه‌ام پاک کردم، باید یادشان می‌دادم بی‌موقع نچکند. پتو را دور بدن سرما زده‌ام پیچیدم. نمی‌دانم منشأ این سرما از درون بود یا بیرون، فقط می‌دانستم که خیلی سرد است، یخ است، زمستان است. کتاب را باز کردم چیزی به اولین امتحانم نمانده بود، کتاب قطور و پر از کلمه‌هایی

که کم‌تر به گوش انسان در روزمره می‌خورد.
چشم‌هایم کلمات را می‌بلعیدند اما مغزم پسشان می‌زد، نمی‌خواست دست بردارد از فکر کردن به ماهان به جایی که الان هست به کسی که در کنارش است بدنم می‌لرزید، سردم بود. بدنم سرد بود چرا گرم نمی‌شدم؟ چرا قطب درونم ذوب نمیشد؟ اشکی دیگر راه گرفت و از چانه‌ام فرو ریخت. می‌خواهم لعنتت کنم ماهان اما نمی‌توانم، این زبان برای لعنت تو نمی‌چرخید مخالفت می‌کرد. آستین‌های بافت شیری رنگ را تا آخرین حد روی دستم‌هایم کشیدم. دندان‌هایم به هم می‌خوردند. از روی کاناپه پایین آمدم و روی زمین نشستم مغزم روبه انفجار بود از فکر این‌که ماهان پیش یک دختر دیگر است از فکر این‌که چه می‌کند؟
قطرات اشک از چشمانم باریدند. قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید. قفسه‌ی سینه‌ام نه، سمت چپش. دستبند لعنتی را از دور دستم گشودم. پرتابش کردم دور از خودم، کاش نفس‌هایم برای بیرون آمدن این‌قدر نمی‌جنگیدند. جنون‌وار در خودم جمع شدم. پتو را چنگ زدم، کاش آغوشی داشتم که با خیال راحت زار بزنم. زل زدم به ساعت، حرکت عقربه‌اش را ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه با چشم دنبال کردم، دیدم که ساعت دوازده و نیم شد و نیامد، دیدم که یک شد و نیامد دیدم و کاش کور بودم، کاش نمی‌دیدم که ماهان نیست، کاش آن اسم لعنتی را نخوانده بود. کاش نمی‌دانستم کجاست! کاش نمی‌دانستم... کاش قلب نداشتم و درد نمی‌کشیدم و ماهان را مثل چراغی در خانه تاریکش

نمی‌یافتم. چشم‌هایم را روی هم فشردم. همه‌ی این‌ها کابوس بود. این کابوس از ماندن در آن خانه هم بدتر بود. دستانم سرم را احاطه کرد. آرام بگیر آرام. دستم را به کاناپه بند کردم و بلند شدم روی کاناپه دراز کشیدم، کاش حرکت عقربه ساعت این‌قدر آهسته نبود، این‌جا من داشتم برای گذشتن هر دقیقه جان می‌دادم و ماهان اصلاً. گذر زمان را احساس می‌کردم. چشم بستم. نمی‌دانم چه‌قدر گذشت که مغزم پرچم سفید را به اهتزاز درآورد و بدنم را به خواب سپرد، به همان گندم زار طلایی.

نفس‌های داغی صورتم را لمس می‌کرد. ریه‌هایم به همراه اکسیژن عطری را بلعیدند. همان عطر آشنا را، همان عطر مخصوص خودش را، بوی تنش را و سیگار محبوبش را، انگار پلک‌هایم به هم چسبیده بودند. دلم می‌خواست باز هم بخوابم ولی این عطر نمی‌گذاشت. سعی کردم پلک‌های چسبناکم را از هم باز کنم اما موفق نشدم. نکند خواب بودم؟ نه! بوی عطر را در خواب نمی‌شود حس کرد نمی‌شود لمس و داغی دست را حس کرد. نمی‌شود هرم نفس‌های کسی را حس کرد و شمرد. برای باز کردن پلک‌هایم جنگیدم و بالأخره پیروز شدم. نگاه گیجم روی چشمان عسلی ثابت ماند که در تاریکی می‌درخشیدند، صورتش در نزدیکی صورتم بود.

دستش را روی مچم بود. در سرمایی که تمام جانم را در آغوش گرفته بود مچم داشت از لمس دست ماهان می‌سوخت. نگاهش روی صورتم چرخید، نفس‌هایش سنگین و گرم بودند مچم را رها کرد و دستش روی

گونه‌ام نشست.

- چرا این‌قدر سردی؟

سلول به سلول پوست گونه‌ام شروع به سوختن کردند. صورتم را عقب کشیدم با غیظ دستش را برداشت و زیرلب چیزی گفت که نشنیدم. از روبه‌رویم بلند شد و به سمت جایی رفت. تنم از سرما یخ زده بود قلبم محکم می‌تپید. اولین بار بود که نفس به نفسش بودم، این اولین‌ها عجیب به دل می‌نشینند. کمی بعد با پتویی برگشت و پتو را دور تنم پیچید. هنوز هم گیج و خواب‌آلود بودم. پتو را چنگ زدم تا بالای سینه‌ام کشیدم، سرما بدنم را بی‌حس کرده بود اما مچ و گونه‌ام همچنان در حال سوختن بودند. سلول‌هایش به هم می‌خوردند و گرما را انتقال می‌دادند. ماهان که برگشته بود، انگار قلب من هم آرام شده بود. گرما کم- کم داشت به تنم برمی‌گشت. روی میز روبه‌رویم نشست.

- چرا این‌جا خوابیدی؟

موهایم را لمس کردم، خالی بودنشان در چشمم فرو رفت.

- شالم؟ شالم کجاست؟

ماهان نفسش را محکم بیرون داد و خم شد.

- بی‌خیال، تو تاریکی که چیزی معلوم نیست.

دوست داشتم عذابش دهم فهمیده بودم که چه‌قدر حساس است در برابرش این‌گونه رفتارکنم. سرم را زیر پتو بردم و دستم را به زمین رساندم.

- میشه شالم رو پیدا کنی به جای اظهار نظر؟

از زیر پتو دیدم که خم شد و شال را از روی زمین برداشت. پارچه‌ی بی‌چاره شال را در میان مشتش فشرد.

- هزار بار بهت گفتم من مرده و کشته دیدن چهارتا شوید رو کله‌ی تو نیستم، اون‌قدر بیش‌تر از این چیزها رو دیدم که هول دیدن کله‌ی کسی نباشم.

لبخند روی لب‌هایم نشست. یک_هیچ به نفع من.

پتو را از روی سرم کشید و شال را به سمتم گرفت.

- بگیرش.

سعی کردم لبخندی که به وسعت صورتم باز شده بود را ببندم. شال را گرفتم و روی سرم انداختم. همان‌گونه که پتو دورم پیچیده شده بود نشستم.

ماهان از روی میز بلند شد.

- چشمات رو ببند.

نفهمیدم چه می‌گوید. با چشمانی گرد شده گفتم:

- چی؟

دستش را به سمت بلوزش برد و بلوز را از تنش خارج کرد، فوراً چشمانم را روی هم گذاشتم. این پسر معنی حریم شخصی را می‌دانست؟

خنده آرامی کرد، خنده‌اش نتوانست دلم را بلرزاند چون واقعی نبود! بوی

مصنوعی بودنش دل را برهم می‌زد.

- چرا این‌جا خوابیدی؟ چشم انتظار من بودی؟

او شوخی می‌کرد اما واقعاً نمی‌دانست که چشم انتظارش بودم.

نمی‌دانست که با گذشت هر ثانیه، دعا می‌کردم که از در وارد شود.

پوزخند زدم و کاش پوزخندم از ته دلم بود.

- چشمم به در خشک شد تا اومدی.

سکوت طولانی جاری شد. چشمانم را باز کردم اما ماهان را ندیدم، صدایش از پشتم آمد.

- گرم شدی؟ اگر که نه من بلدم چه‌جوری گرمت کنم.

خون به سمت گونه‌هایم دویید و برگشتم و با بهت نگاهش کردم.

- یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و کیسه آب جوش را به سمتم گرفت.

- منظورم اینه، ذهنت خرابه خاله ریزه!

خدا می‌شود غیبم کنی؟ می‌شود همین الان مرا ببلعی یا کاش یک جور می‌شد که ناپدید شوم. نگاهم بین کیسه‌ی آب جوش و ماهان چرخید.

می‌دانستم که دوباره تمام صورتم سرخ است. ماهان کیسه آب جوش را روی پایم گذاشت و کنارم نشست.

- نگفتی، چرا این‌جا خوابیدی؟

کیسه‌ی آب جوش را آرام از کنارم برداشتم.

- می‌خواستم درس بخونم.

- اتاق رو ازت گرفته بودن که اومدی این‌جا؟

این‌بار نمی‌توانی مچم را بگیری.

- ترسیدم که تو اتاق خوابم ببره.

خنده بی‌حالی کرد و به بالا بدنش را کشید، بالای شالم را روی صورتم کشید.

- نه این‌که الان بیدار بودی.

عصبی شالم را درست کردم.

- اصلاً چرا من باید راجب همه کارهام به تو جواب پس بدم.

ساعدهایش را پشت گردنش گذاشت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- آدم باید مراقب بچه‌ها باشه، یک موقع نصف شب نشستی فیلمای مورد دار دیدی.

چشمانم تا آخرین حد گشاد شدند و با غیظ گفتم:

- ماهان!

خندید.

- هان؟

خنده‌اش بیشتر حرصم را درآورد.

- خیلی...

لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا نگویم خیلی بیشعوری! ماهان یکی از

پلک‌هایش را باز کرد.

- خیلی چی؟

لبم را زیر دندان بردم و با حرص گفتم:

- بی‌ادبی!

از لحن بچگانه من خندید. مردمک چشمانم را به سمتش متمایل کردم اما حرکتی به گردنم نداد. ماهان با همان پلک‌های نیمه بازش نگاهم کرد.

- از چشم‌هات معلومه باز نشستی زار زدی.

چه‌قدر احساس خرجم می‌کرد، نمی‌خواست علتش را بداند؟ اصلاً برایش مهم بود؟ نبود! به خدا که مهم نبود. نگاهم را از ماهان گرفتم و پلک‌هایم را بستم. سرم هنوز هم سنگین بود. حس کردم فاصله میانمان کم‌تر شد چشم باز کردم و حسم درست از آب درآمد.

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد.

- چیه؟ می‌خوای باز انگ متجاوز بودن بهمون بزنی؟!

چیزی نگفتم و گوشه لبم را بالا بردم مثل خودش.

- شام چی خوردید؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و یکی از ابروهایم را بالا بردم.

- اون‌جایی که رفته بودی چیزی بهت ندادن بخوری؟

ضربه‌ای روی نوک بینی‌ام کوبید.

- رفته بودم خونه‌ی خودم.

روی شقیقه‌اش موی بلند و زردی را دیدم، فاصله‌ی میان ابروهایم از بین رفت. تار مو را از روی شقیقه‌اش برداشتم و جلوی چشمش تکان دادم و خندیدم، کاش خنده‌هایم واقعی بود و ای کاش تمام اجزای داخلی شکمم به هم نمی‌پیچید.

- معلومه که رفته بودی خونه‌ی خودت! خونه‌ات مو درآورده؟

به تار مو نگاه کرد و لبخند زد.

- بدبخت شوهرت که نمی‌تونه زیر آبی بره.

نچی گفتم و دست زیر چانه‌ام زدم.

- متأسفانه نمی‌تونه.

- حیا هم حیای دخترهای قدیم. می‌گفتی شوهر، قرمز می‌شدن تو با پررویی نشستی.

حرفش را قطع کردم.

- حیا فقط برای دخترهاست؟

انگشتم را دور از قفسه‌ی سینه‌اش نگه داشتم.

- تو چی که حیا رو قورت دادی؟

ابروهایش را بالا برد و خندان نگاهم کرد.

- می‌دونستی از حاضر جوابی خوشم نمیاد؟

گوشه‌ی لبم را به پایین گذاشتم.

- دونستن و ندونستنش فرقی هم داره؟

آرام لب‌هایش را تر کرد و هشدار آمیز گفت:

- دریا!

- هوم؟

با همان خنده‌ی روی لبش چانه‌ام را گرفت و سرم را تکان داد.

- بلند شو برو بخواب تا کار دستمون ندادی نصف شبی.

خندیدم.

- نگفتی، خونه‌ات مو درآورده؟

عدسی لرزان عسلی‌اش را روی چشمانم نگه داشت و فشار آهسته‌ای به چانه‌ام آورد:

- من از توی نیم وجبی می‌ترسم که بهت دروغ بگم؟

شانه بالا انداختم و چانه‌ام را از دستش بیرون آوردم

- نمی‌دونم.

خندید، از آن خنده‌های واقعیش که در قلبم زلزله بر پا می‌کرد.

کش دار گفت:

- دریا!

به معنی چیه ابرو بالا انداختم.

- موهای خونه‌ات زرد هم هست! جالبه.

دستش را به سمت شکمم آورد و قلقلکم داد، دستش را گرفتم و با خنده

گفتم:

- ماهان توروخدا نکن.

- بهت گفتم که از حاضر جوابی خوشم نمیاد.

نمی‌توانستم خنده‌هایم را کنترل کنم. ماهان لبش را گاز گرفت و گفت:

- هیس! آروم‌تر.

سعی کردم دستش را پس بزنم اما نتوانستم. روی کاناپه افتادم و ماهان قلقلکم داد. خندیدم، جلوی دهانم را گرفت.

- الان فکر می‌کنن داریم چی‌کار می‌کنیم!

هم از حرفش قرمز شده بودم، هم نمی‌توانستم خنده‌ام را نگه دارم.

ماهان جلوی دهانم را گرفت. با باز شدن در اتاقی چشمانم گشاد شد، سر ماهان هم بالا آمد ولی من چون روی کاناپه بودم نمی‌توانستم ببینم.

- سلام یوسف! چه‌طوری؟

ماهان با یک دستش که کنار من بود خودش را نگه داشته بود. من و ماهان را هر کس در این وضعیت می‌دید...

چشمانم را روی هم فشردم، ماهان خندید. برای ماهان که مهم نبود آبروی من می‌رفت. زمزمه کردم:

- توروخدا بذار بلند شم.

به معنی نه ابرو بالا انداخت و لب‌هایم را روی هم فشار داد. یوسف با مکثی طولانی گفت:

- مرسی، تو کی اومدی؟

ماهان سر برگرداند و به ساعت نگاه کرد.

- نیم ساعتی میشه.

بازهم مکثی طولانی.

- باشه، من میرم آب بخورم.

صدای قدم‌هایش نشان از رفتنش میداد. کارم از قرمز شدن گونه‌ها گذشته بود. مشت آرامی به شانه ماهان کوبیدم.

- بلند شو.

لبخند کوچکی زد و بلند شد. دستش را به سمتم گرفت تا بلند شوم بدون گرفتن دستش از جایم برخاستم. سرم را بین دستانم گرفتم و لبم را محکم گاز گرفتم. از بین انگشتانم یوسف را دیدم که با لیوان آب به اتاق برگشت. دهانم را باز کردم که چیزی بگویم اما ماهان قبل از من گفت:

- الان دوباره می‌خوای نصیحت‌های اسلامیت رو شروع کنی؟

فاصله گرفت و به دسته‌ی کاناپه تکیه داد. چیزی نگفتم و با استرس انگشتانم را روی لبم گذاشتم.

- خیلی زشت شد!

فندکش را از روی میز برداشت و سیگار را میان لب‌هایش گذاشت. دستش را سایبان سیگارش کرد.

- بی‌خیالش!

مغزم در حال انفجار بود، شقیقه‌هایم را فشار داد.

- این چیزها برای تو عادیه، اگر به بابات بگه چی؟

سیگار را از لب دهانش برداشت و دودش را بیرون داد.

- مواظب حرف زدنت باش.

چشمانم را روی هم فشردم. بوی سیگار پذیرایی را پر کرده بود.

- چیزی نمیگه به بابا، بعد مگه ما کاری کردیم که این‌طوری ترسیدی؟!

پوست لبم را با دندان جدا کردم و فشار دستانم را روی سرم بیش‌تر کردم.

ماهان از روی کاناپه بلند شد و به سمت کاناپه دیگر رفت.

- از این به بعد فاصله سه متری رعایت می‌کنم، خوبه؟

نمی‌دانست که مشکل من آن فاصله لعنتی نیست، معلوم نیست یوسف با خودش چه فکری کرده که آن‌طور بهت زده رفت.

- دریا؟

جوابی نداد. ماهیچه لعنتی نمی‌خواست تکان بخورد.

- هی خاله ریزه؟ من حوصله ناز و عشوه جنابعالی رو ندارم ها.

سرم را از دستانم جدا کردم و دندان‌هایم را روی هم فشردم.

- آبروی من رو بردی اون‌وقت واکنش من رو ناز کردن می‌بینی؟ نه آقا اشتباه گرفتی، من اون دخترهای اطرافت نیستم که برات عشوه می‌ریزن

و میمیرن برای...

دندان‌هایم را روی هم فشردم. آرامش درون چشمانش از بین رفته بود، دیدم که دست آزادش مشت شد و رگ‌های دستش بیرون زد. دوست داشتم زجری که تمام این پنج روز را من کشیدم او هم بکشد.

- واقعاً خودت رو چی تصور کردی؟ فکر کردی چون چهارتا دختر معلوم الحال برات سر و دست می‌شکنن همه عاشق اینن که تو نزدیکشون شی؟ همیشه این‌طورب نیست، یکی هست که تفاوت داشته باشه.

کام عمیقی از سیگار گرفت و در جا سیگاری خاموشش کرد. کمی خم شد و یکی از ابروهایش را بالا برد.

- من همیشه این‌قدر آروم نیستم!

- من هم همیشه لال نیستم، همیشه‌ی خدا حق به جانبی، نمی‌تونی حس من رو بفهمی چون دختر نیستی؛ چون هیچ‌کس فکر نمی‌کنه که تو واقعاً یک فرشته باشی و از سر لطفت بیاری تو خونه.

حالت چشمانش تغییری نکردند، فقط گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- چرا این‌قدر فکر بقیه برات مهمه؟

پتو را از روی زمین برداشتم و با حرص روی کاناپه فشردم.

- گفتی شام خوردی؟

کام عمیقی دیگر، نفسی طولانی به بیرون و نه گفتنی کوتاه.

به سمت آشپزخانه رفتم و غذایش را گرم کردم. همه‌ی مدتی که حرف

زدم هیچی نگفته بود، عذاب وجدان یقه دلم را گرفته بود و گوشه‌ی چهار دیواری می‌فشردش. بشقاب و کاسه را داخل سینی گذاشتم. با آرنجم چراغ خانه را روشن کردم تا نیافتم. سلانه- سلانه با دمپایی که روی زمین کشیده میشد سینی رو جلوی ماهان گذاشتم. از ته مانده‌ی سیگار داخل جا سیگاری فهمیدم یکی دیگر روشن کرده است. دستم را به سمت سیگار بردم که میان لب‌هایش بود. گفته بود از این‌کار بدش می‌آید، اهمیتی نداشت سلامتی‌اش برایم مهم‌تر بود.

متوجه شد که می‌خواهم چی‌کار کنم مخالفتی نکرد، سیگار را از میان لب‌هایش برداشتم و در جا سیگاری خاموشش کردم.

- خیلی سیگار می‌کشی!

شقیقه‌اش را مالید

- تو متولد بهاری؟

جا سیگاری بسته‌ی سیگارش را از روبه‌رویش برداشتم.

- چه‌طور مگه؟

اخم‌هایش در هم بود، لبش را تر کرد.

- یه دفعه‌ای ابری میشی، یک دفعه‌ای صاف.

جا سیگاری و بسته را دور از دست ماهان روی کانتر گذاشتم و موهای اعصاب به هم ریز روی صورتم را زیر گوشم راندم.

- آره، بهاری‌ام!

چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. این سکوت از ماهان بعید بود. جای خالی دستبند روی دستم خودنمایی می‌کرد، با چشم روی زمین دنبالش گشتم اما چیزی نیافتم. کجا پرتابش کرده بودم؟

نگرانی ناخن‌های تیزش را در دلم فرو برد.

عدسی لرزانم با ولع بیشتری گشتند. من نمی‌خواستم تنها یادگاری از ماهان را گم کنم لعنت به من، لعنت. به سمت اتاق روانه شدم که صدای ماهان فضا را پر کرد.

- بشین. کارت دارم.

بدون آن‌که برگردم دست روی دستگیره گذاشتم.

- خوابم میاد.

شالم را از پشت کشید.

- بهت میگم بیا بشین! نذار عصبی شم.

وقتی عصبی میشد از آن ماهانی که می‌شناختم تنها یک هیولای وحشی باقی می‌ماند. شالم را از دستش بیرون کشیدم و نشستم.

- بذار چند چیز رو برات روشن کنم خاله ریزه.

فکر کنم صفت بعدی‌ام خاله سکوسک بود! شانه‌ام را بالا کشیدم و به کاناپه تکیه دادم. حالا که فضای خانه روشن بود نگاه کردن در چشمانش سخت‌تر بود، انگشتش را به معنی یک جلوی چشمش تکان داد.

- اولاً، من شیفته قد رعنا و چشم و ابروی نازت نیستم که خودم رو به در

و دیوار بکوبم تا خودم رو بهت نزدیک کنم.

نیشخند زدم، انگار خودم نمی‌دانستنم که شیفته قد و بالایم نیست!

دومین انگشتش را هم بالا آورد.

- دوماً برای جلب توجه کسی من نیازی به این کارها ندارم، جنس تو رو هم می‌دونم که فرق داره با اون دخترهای معلوم الحال! سومی رو هم، حرف‌هات رو مزه- مزه کن حضرت دریا، من همیشه این‌قدر خوددار نیستم.

با نوک انگشت دستش را هل دادم و تمام توانم را برای نباختن خودم و پوزخند زدن به کار گرفتم.

- ببین کی داره درباره‌ی مزه- مزه کردن حرف می‌زنه، تو تا حالا حرف‌هات رو مزه- مزه کردی؟ تا حالا دیدی بعضی از حرف‌هات چه‌قدر تلخه؟ تا حالا فهمیدی طعم زهر میده جناب ماهان؟ من هم بلدم انگشت بشمارم و تهدید کنم ولی نمی‌کنم؛ چون همه رو آدم خودم نمی‌بینم. می‌فهمم که اطرافیانم هم آدمن، همون‌طوری که من روی چیزی حساسم اون‌ها هم می‌تونن حساس باشن.

در باز شد و نگذاشت به حرف‌هایم ادامه دهم، یوسف از میان در زمزمه‌وار گفت:

- ماهان یک لحظه میای؟ بابا کارت داره.

ماهان نگاهش را از من کند و به سمت یوسف رفت.

- باشه اومدم.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

- قهر کردی باز؟

لحن بچه‌گانه و لجوجانه‌اش لبخند را روی لبم آورد.

- نه، شبت به خیر.

کلمه‌ی شب بخیر را زمزمه کرد و سوت پایان با گل‌های بی‌امان من و ماهان به هم زده شد و بازی پایان یافت. حوله را روی سینه‌ام سفت می‌کنم و دومین قرص را هم می‌خورم. عرفان گفته بود با یکی آرام نشدم دوتا بخورم اما بیشتر نه؛ ولی دوست داشتم فراتر بروم و سه تا بخورم، اصلاً ده‌تا بخورم روی من که تاثیری ندارد فقط کمی آرام‌ترم می‌کند. می‌خواهم قرص را قورت دهم که یادم می‌آید فردا باید به کارهای پارسا برسم. قرص را بیرون می‌آورم و در دستشویی می‌اندازم. آب موهای خیسم را می‌گیرم. موبایلم زنگ می‌خورد، به سمت موبایلم می‌روم و با دیدن نام نازلی نفس عمیقی می‌کشم. چیز پنهانی از نازلی نداشتم او از درون کرم خورده من با خبر بود، اما حوصله تماس تصویری را نداشتم. تماس را وصل می‌کنم و چهره خندان نازلی را می‌بینم. روی تخت دراز کشیده و نیشش تا بنا گوشش باز است، خوش به حال نازلی! نه وابسته شده بود و نه از وابستگی به کسی خورده بود نه هم خون‌هایش در صورتش تف انداخته بودند و نه... با دیدن چشمان متورم و قرمز من لبخندش از بین می‌رود. عضلات صورتم را به کار می‌گیرم تا لبخند بزنم، یاری نمی‌کنند.

- چی‌شده؟ تو حالت خوبه؟

صدایم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم قدرت به آن برگردانم.

- آره! تو چطوری؟

مردمک چشمانش را می‌بینم که روی قفسه‌ی سینه زخمی‌ام می‌چرخد.

- تو چی‌کار کردی با خودت؟

دوربین را روی صورتم متمرکز می‌کنم.

- هیچی نشده، حال من هم خوبه.

- دروغ نگو! این چه وضعیه؟

بیشتر از این اصرار کند همه چیز را رو می‌کنم. این قلب و زبان من دنبال یک همدم می‌گردند. بالأخره موفق می‌شوم بخندم هر چند که چشمانم غوغا می‌کند که دارم دروغ می‌گویم. نازلی نمی‌خندد و فاصله میان ابروهایش کم‌تر می‌شود.

- هر وقت که این‌جوری حرف می‌زنی یک چیزی شده، چی‌شده؟

این‌بار می‌خندم، دیوانه‌وار.

- آره شده! رفتم تو دریا خودم رو غرق کنم.

نازلی کلافه چشم روی هم می‌فشارد.

- میشه چرت و پرت نگی؟

باور نمی‌کند، هنوز دیوانگی مرا باور نکرده. نمی‌داند که از دست دریای دیوانه همه چیز برمی‌آید. آدمی که هیچ چیز برای از دست دادن ندارد

همه چیز از او برمی‌آید. چی می‌شود آخر این جاده تاریک با همه خستگی‌هایم، شکستگی‌هایم روشن باشد؟

بلند می‌خندم.

- چرا باور نمی‌کنی؟ اما نگران نباش بادمجون بم آفت نداره هنوز این‌جام.

- خیلی شوخی بی‌مزه‌ایه، بیش‌تر از این ادامه نده.

دیگر نمی‌خندم، خنده‌های هیستریکم قطع می‌شود.

- شوخی نیست، می‌خواستم تمومش کنم! این خفت رو تموم کنم بیشتر از این نمی‌کشم.

می‌بینم که مردمک مشکی چشمانم درشت می‌شود. ادامه می‌دهم:

- اگر پارسا نرسیده بود تموم شده بود اما رسید و نذاشت کارم رو تموم کنم، نذاشت این خفت رو تموم کنم.

حرفی نمی‌زند، سکوت کرده و فقط با بهت نگاهم می‌کند.

چرا نمی‌خواهد باور کند آن دریا مرد؟ آن دریا همان سه سال پیش در همان خانه جان داد. اصلاً دریای واقعی همان هفت سال پیش مرد وقتی که خانواده‌اش او را نخواستند، وقتی که حرف مردم برایشان مهم‌تر از دخترشان بود، وقتی که حرف پسرشان را باور کردند و چشم بسته حرف امیر را قبول کردند. هر چه باشد او امیر بود پسرشان بود، همانی که در دعواها همیشه حق با او بود، همانی که همیشه درست می‌گفت حتی اگر اشتباه‌ترین حرف را میزد.

پسر راستگو پدر، وقتی گفتند کار زن، بچه داری و شوهرداری است نه درس و دانشگاه.

دختر نباید به نامحرم نگاه کند چه برسد عاشق شود؟!

- قرص‌هات رو می‌خوری دریا؟

نه انگار می‌داند که دیوانه‌ام، فقط نمی‌خواهد به رویم بزند. پوزخند می‌زنم آن‌قدر پررنگ است که متوجه شود.

- اون قرص‌ها آرومت می‌کنه دریا.

نگاهم را از صفحه موبایل می‌گیرم و چشم می‌بندم.

- یک مدت بود که دیگه نمی‌خوردم، اون‌قدر کار برای خودم تراشیده بودم که حتی فرصت سر خاروندن هم نداشتم چه برسه فکر کردن.

دیشب باز کابوس دیدم، کابوس همون لحظه رو با همون جزئیات! حتی همون ساعت لعنتی هم روی دیوار بود.

- نمی‌خوای فراموش کنی؟ چرا این‌قدر خودت رو عذاب میدی؟

- چه‌طوری فراموش کنم نازلی؟ کلمه فراموش کردن فقط به زبون آوردنش آسونه! مگه مغز کامپیوتره که دکمه دلت رو فشار بدی و همه چی پاک بشه؟ من حتی یادمه ساعت چند بود. مگه روانیم که دلم بخواد اون صحنه هر لحظه تو مغزم تکرار شه؟ اما میشه، مغز من این‌جوریه هر چیزی که بیش‌تر عذابم میده رو بیشتر تکرار می‌کنه.

نازلی اشک می‌ریزد. دست می‌کشم رو صفحه می‌خواهم اشک‌هایش را پاک کنم.

- اما هنوز همین‌جام زنده‌ام، هنوز هم پیروز جنگ منم، هنوز از میدون به در نشدم.

می‌خندم، این‌بار کمی واقعی‌تر.

- مگه بازنده کردن من به همین راحتی‌هاست؟ من ده‌تا جون دارم دختر، ده‌تا جون.

- خفه شو دریا تو داشتی خودت رو می‌کشتی. کسی تو رو بازنده نمی‌کنه اما تو خودت رو از میدون به در می‌کنی.

دستم را جلوی دهانم می‌گذارم نمی‌خواهم نیشخندم را ببیند.

- مگه بده؟ اون‌جوری بقیه رو هم راحت می‌کنم.

سکوت جای صدایمان را پر می‌کند. لب باز می‌کنم:

- چند وقت پیش اومده بود دفترم.

- کی؟ ماهان؟

حس می‌کنم رگ‌های ملتهب پیشانی‌ام قرار است بترکد.

- نه، اون!

- منظورت از اون...

نمی‌گذارم حرفش را کامل کند.

- آره همون.

کتاب را ورق زدم و لقمه را در دهان آرتا گذاشتم. آرتا غرغر کنان گفت:

- نمی‌خورم دیگه.

اخم‌هایم را در هم فرو بردم و نگاهم از کتاب کندم.

- دوتا لقمه بیشتر نخوردی!

چشمانش را درشت کرد و دو دستش را روی میز گذاشت.

- من دیگه سیرم نمی‌خوام بخورم.

گونه‌اش را کشیدم و لقمه‌ی دیگری گرفتم.

- باید بخوری تا قوی بشی.

با هیجان نگاهم داد و کتابم را بست.

- مثل سوپرمن؟

عادت کرده بودم به این کارش. درس خواندن با آرتا خیلی سخت بود، دومین زمستانی بود که در این خانه می‌گذراندم مجبور بودم به ساز او برقصم و هم برای امتحانات بخوانم.

- آره مثل همون.

دهانش را باز کرد لقمه را در دهانش گذاشتم و در همان حال که می‌جویید گفت:

- بعد من سوپرمن شم بیام تو رو نجات بدم، تو باهام ازدواج می‌کنی؟

خندیدم. الحق که می‌گفتم بچه‌های این دور و زمانه بچه نیستند. صدای زنگ فضای ساکت خانه را پر کرد. از پشت میز بلند شدم.

- مامان بزرگت اومد بدو برو کیفت رو از اتاقت بیار.

آرتا به سمت اتاقش دویید. به سمت آیفون رفتم، با دیدن چهره‌ی سهیل

اخم‌هایم در هم فرو رفت. آرتا از اتاق بیرون آمد. شال و مانتوام را پوشیدم و آرتا را تا جلوی در راهی کردم. دو هفته‌ای میشد که هیچ خبری از ماهان نبود، اصلاً به این‌جا نمی‌آمد. مهتا می‌گفت سرش این روزها حسابی شلوغ است.

این گونه برای من هم بهتر بود. می‌توانستم تمام تمرکزم را روی پاس کردن امتحانات بگذارم. صبح شبی که بحث کردیم عادی رفتار کرد مثل همیشه من هم چیزی را به روی خودم نیاوردم. دستبند از همان موقع غیب شده بود، همه جا را گشته بودم اما پیدایش نکردم.

در خانه را باز کردم و سهیل را پشت در دیدم، پالتو بلند و مشکی رنگی بر تن داشت و یک دستش داخل جیبش بود. با باز شدن در سرش به سمت ما برگشت با دیدن آرتا لبخند بزرگی زد و خم شد بوسه‌ای رو پیشانی آرتا نشاند.

- هر هفته که می‌بینمت بزرگ‌تر شدی ها شیرمرد من.

باز هم بوسه‌ای دیگر روی گونه‌اش. آرتا دست دور گردنش انداخت و گفت:

- قراره سوپرمن شم!

بغلش کرد و گفت:

- معلومه، پسر من قوی‌تر هم میشه.

لبخند روی لب‌هایم نشست. با پشت دست روی چشمان خواب‌آلودم کشیدم.

چندین روز بود که درست و حسابی نخوابیده بودم. آرتا بچه‌ی شیطونی بود و در طول روز فرصت مطالعه نمی‌داد. سهیل آرتا را روی زمین گذاشت و کاپشن بادی‌اش را در تنش محکم کرد و چشمکی زد.

- بدو برو تو ماشین یک سورپرایز منتظرته.

چشمان آرتا بزرگ شد و فاصله اندکی میان لب‌هایش انداخت.

- همونی که می‌خواستم؟

سهیل خندید و موهای آرتا را به هم ریخت.

- بدو برو خودت ببین.

آرتا با ذوق به سمت ماشین دویید. سهیل بلند شد و دستش را در جیبش فرو برد.

این حرکت را برای جلوگیری از دست دادن انجام می‌داد. عینک دودی‌اش را از چشمانش برداشت.

- سلام، حالتون خوبه؟

روسری‌ام را روی سینه‌ام کشیدم.

- سلام ممنون.

دستی به پشت گردنش کشید و اطرافش را نگاه کرد.

- مهتا خوابه؟

با استرس لبم را تر کردم. چشمانم فراری بود از نگاه به چشمانش، هر لحظه می‌ترسیدم که ماهان بیاید.

www.98ia3.ir

- نه صبح کار داشتن رفتن بیرون.

سری تکان داد و گفت:

- پس می‌تونیم با هم صحبت کنیم؟

انگشتان دستم را شکستم و باز هم گریز کردم از نگاه کردن به چشمانش.

- نه؟

چشمانم را روی هم فشردم و آب دهانم را به گلوی خشک و ملتهبم فرستادم. شانه‌هایم از شدت استرس منقبض بود. اگر ماهان می‌فهمید وای به حال من.

- دریا خانوم؟

چشمانم را باز کردم، دستم را به کنار در بند کردم تا سقوط نکنم از بی‌خوابی گیج بودم و پلک‌هایم متورم، فقط سهیل را کم داشتم.

- بله بفرمایید.

سهیل عینک آفتابی را درون دستش تکان داد.

- نمی‌دونم درباره‌ی من چی بهتون گفتن که این‌طوری ازم فرار می‌کنید، حتی توی چشم‌هام هم نگاه نمی‌کنید. ماهان با من مشکل داره نمی‌دونم مشکلش هم چیه اون یک جنگ بی‌دلیل رو شروع کرد. من ماهان رو مثل برادر خودم می‌دونستم، دلیل نمی‌بینم که بخوام چیزی رو براتون توضیح بدم اما یک طرفه به قاضی نرید، قضاوت‌های اشتباه آدم‌ها

رو نابود می‌کنن.

هیچ‌کس بهتر از من نمی‌دانست که چه‌گونه قضاوت دیگران از زندگی و آبادی‌ات خرابه و ویرانه می‌سازند.

- من دیوونه‌وار عاشق زنم بودم هنوز هم هستم. قبول یک اشتباهی کردم اما مهتا هم تو اون اشتباه نقش داشت، نقش خیلی بزرگ!

نمی‌خوام تو چشم شما هم یک پست فطرت باشم. من زندگیم رو خیلی دوست داشتم، زن و بچه‌ام رو دوست داشتم. من به هیچ‌کس قرار نیست آسیبی برسونم پس لازم نیست از من فرار کنید، امروز هم آخرین باری بود که خودم اومدم دنبال آرتا. لازم می‌دونستم این چیزها رو بهتون بگم تا همه چیز رو از چشم‌های اون‌ها نبینید! خداحافظ شما.

فرصت خداحافظی نداد و به سمت ماشین رفت. کاش حداقل دیشب را خوابیده بودم.

آخ دریا یک دفعه درست رفتار کن احمق مرد بی‌چاره هزارتا رنگ عوض کرد. من چرا باید این‌قدر ضایع باشم؟ در را بستم و روی پله‌های جلوی در نشستم. حس ضعف داشتم سرم را روی زانویم گذاشتم. آبرویم رفت، حتی نتوانستم یک کلمه هم بگویم. آن‌قدر گیج خواب بودم که با همین پلک بستن، پلک‌هایم سنگین شد. هوا سرد بود ولی نه به اندازه‌ی آن شب.

مانتو بافتم را دور بدنم پیچیدم و لب خشکم را به هم کشیدم. دیگر قبول کرده بودم که با ماهان فاصله دارم، نه فاصله واقعی بلکه فاصله مجازی!

نه یکی دو متر، یک کهکشان. موی زردی که از روی شقیقه‌اش برداشته بود همان رنگ موهای ترنم بود.

با صدای باز شدن در انتظار دیدن مهتا را داشتم اما با دو جفت چشم عسلی روبه‌رو شدم. قیافه‌اش تغییر کرده بود صورتش را کاویدم.

ریش‌هایش بلند شده بود و نگویم که چه‌قدر به چهره‌اش نشسته بود.

با دیدن من یکی از ابروهایش را بالا برد.

- حس کردم وارد تونل وحشت شدم.

پلک‌های نیمه باز و خسته‌ام را باز کردم. سعی کردم شانه‌های خمیده‌ام را صاف کنم اما رمقی در بدنم باقی نمانده بود. دستم را روی سنگ سرد پله گذاشتم.

- چی؟

کلید را از در بیرون کشید و در را با پایش بست.

- چرا قیافه‌ات این شکلیه؟ آدم که می‌بینتت می‌خواد بره نماز وحشت به جا بیاره!

عجب بدبختی بودم من، همه دخترها در این سن تعریف از دیگران می‌شنوند و من تنها یک جمله توی ذهنم جان گرفت"ماهان است دیگر" نفسم را بیرون دادم.

- مرسی که این‌قدر اعتماد به نفس میدی به آدم.

دو پله بالاتر از من نشست، خنده‌ام گرفت ماهان و مراعات کردن؟ ماهان

و اهمیت دادن به دیگران و عقایدشان؟ نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم متوجه شد، با بداخلاقی یکی از ابروهایش را بالا برد.

- چته؟ به چی می‌خندی؟

ابرو بالا انداختم.

- هیچی.

همان مدل همیشگی‌اش نشست و سرش را به نرده تکیه داد.

- چشمات چرا این‌قدر قرمزه؟

- کم خوابی.

- به خاطر امتحانات یا چیزه دیگه؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت. مثل خودش سرم را به میله تکیه دادم، توان باز نگه داشتن چشمانم از دستم خارج شده بود.

- مثلاً چی؟

- خودت بگو.

- آرتا خیلی شیطون شده!

- می خوای این مدت که امتحان داری بری خونه‌ی خاله‌ات؟ به خودت فشار نیار حوصله‌ی بیمارستان و این چیزها رو ندارم.

بی‌حال خندیدم و روی پله‌ها بلند شدم. جای سرد که می‌نشستم تمام بدنم یخ میزد.

- تعجب کردم، گفتم تو اهل نگران شدن و این حرف‌ها نیستی نگو

نگرانی بیافتم رو دستت.

آستینم را کشید.

- کجا؟

- میرم داخل.

- جواب ندادی، می‌خوای بری خونه‌ی خاله‌ات؟

آستینم را کشیدم و نفسم را به بیرون پرت کردم بخار پراکنده شد.

- می‌خوای دکم کنی؟

لبخندی گوشه لبش خانه کرد.

- آره، یک پرستار خوشگل‌تر گیر آوردم.

ابروهایم بالا پرید، می‌توانستم "خوشگل‌تر" را یک‌جور تعریف بدانم؟

- پس برو بگیرش تا در نرفته.

- در نمیره! بغل گوشمه.

روبه‌رویش نشستم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم.

- اتفاقاً بیشتر باید مواظب اون باشی که نپره.

ساعدش را روی زانویش تکیه داد نور آفتاب روی صورتش بود و نمی‌توانست کامل چشمانش را باز کند.

- چرا اون‌وقت؟

چانه‌ام را روی زانوهایم تکیه دادم.

- با این اخلاقی که تو داری دوتا پا داره دوتا دیگه قرض می‌گیره فرار

می‌کنه.

آستین مانتو بافت درشت و طوسی رنگم را گرفت و کشید.

- دریا این زبونت رو.

مانتو از روی شانه‌ام لغزید و پایین افتاد شانه مانتو را گرفتم و روی شانه‌ام کشیدم.

- حقیقت تلخه.

آستین را رها کرد، دستی به ریش‌هایش کشید.

- مثلاً تو خیلی زبونت نرم و گرمه جوجه؟

با ناخن روی پله کشیدم.

- آره اما تا وقتی که کسی کاری به کارم نداشته باشه.

باز هم آستینم را گرفت، دیگر لمسم نمی‌کرد.

ماهانی که عالم و آدم را از بالا می‌دید و ارزشی برای کسی قائل نبود داشت به عقاید من احترام می‌گذاشت شرمم می‌شود. تمام اجزای داخلی‌ام به هم می‌پیچید از این اعتراف اما من"معتاد همان مغناطیس لمس اندکش شده بودم" و من خودم، خودم را محروم کرده بودم با حرف‌هایم.

- دریا می‌دونی من چرا میام این‌جا؟

سرم را به معنی چرا تکان دادم.

- به خاطر تو.

می‌توانستم بگویم برای لحظه‌ای خون به مغزم و دست و پاهایم نرسید.
- وقتی روحیم خرابه هیچکی مثل تو نمی‌تونه روحیم رو شاد و تازه کنه.
خندید و دستش را سایبان چشمانش کرد. سعی کردم خودم را نبازم لبخندم را حفظ کنم، بدنم مرتعش نشود و فرو ریختنم را نشان ندهم. خندیدم و سرم را کمی کج کردم و زیر لب زمزمه کردم:
- اما تو سوهان روح منی!
فرصت حرف زدن به ماهان ندادم. از روی پله‌ها بلند شدم و قطرات لجباز اشک را در پس پلک‌هایم زندانی کردم. پارچه زبر بافتنی را زیر بینی‌ام کشیدم و سعی کردم که شکسته شدنم را، خرد شدنم را به نمایش نگذارم. دلبستن به ماهان تاوان فرار من بود، توانی که تمام دردهایم را در برگرفته بود. وارد خانه شدم سرم گیج رفت، نمی‌آمدی! همین یک روز را هم نمی‌آمدی. همزمان با پلک زدن اشک فرو چکید روی زمین، دستم را به هر چه که کنارم است بند کردم و ایستادم. ضعیف شده بودم، شکننده شده بودم و همه این‌ها تقصیر قلبم بود! تقصیر قلبم که او را دوست داشت که به او فکر می‌کرد و او شده بود دلیل تپیدن‌های بی‌وقفه‌اش با این که او قلبم را نمی‌دید کور بود. صدای قدم‌هایش آمد، به سرعت اشک‌هایم را پاک کردم. نگاهم کرد:
- حالت خوبه؟ صبحانه خوردی؟
دلم نمی‌خواست به چشمانش نگاه کنم. انتظار عاشق را خسته می‌کند! واقعاً درست بود عاشق را نباید منتظر گذاشت. انتظار عاشق را خسته

می‌کند! درمانده می‌کند. روزی می‌رسد که همان حس در قلب تو جان می‌گیرد و در حالی که در قلب او مرده. سرم را به دیوار تکیه دادم لبخندی روی لب‌های خشکم روانه کردم.

- خوبم!

نگاهش روی صورتم چرخید. چشم روی هم فشردم، لعنتی نکن! بگذار یک بار هم که شده به تصمیم پایبند باشم.

- خوب نیستی همین‌جا ولت کنم غش کردی، می‌تونی راه بری؟

- مگه فلجم؟

اخم‌هایش در هم فرو رفت، تند شد.

- همین‌طور پیش بری فلج هم میشی، داری با خودت چی‌کار می‌کنی؟ من داشتم با خودم چی‌کار می‌کردم؟ من کاری نمی‌کردم! تو داری مرا نابود می‌کنی، ندانسته! اشک هجوم آورد تهدیدش کردم! وای به حالت اگر بیای، وای به حالت اگر خردم کنی و همین ته مانده غرورم را به باد دهی، وای به حالت. ماهان شانه‌هایم را از دیوار جدا کرد، مرا به خودش تکیه داد. بوی مختص به خودش در بینی‌ام پیچید، ذره‌ای با آغوشش فاصله داشتم چند سانت فاصله داشتم؛ اما خودم را جدا کردم و به سمت کاناپه رفتم و نشستم. شنیدم که ماهان غر زد.

- تو این وضعیتش هم ول نمی‌کنه!

پارچه مخمل را میان مشتم گرفتم، سرگیجه ممتد به سراغم آمده بود. کمی بعد با سینی درون دستش برگشت، آب پرتغال را به سمت دهانم

گرفت لب‌هایم را روی هم فشردم توان حرف زدن و مخالفت کردن را نداشتم.

- نمی‌خوری؟

لب زدم:

- از آب پرتغال بدم میاد.

ماهان و مهربانی کردن و به فکر من بودن؟ خنده‌ام گرفت، از همان خنده‌های دیوانه‌وار، خنده‌های هیستریک. پوزخند شد، او فقط به این فکر بود که باعث دردسرش نشوم. آب پرتغال را جلوی رویم گذاشت.

- تو چی دوست داری؟ یک نگاه به خودت بنداز، تو همین چند هفته اون‌قدر لاغر شدی که زیر چشمات گود افتاده، ضعیف شدی سرکارخانوم. راه قشنگی رو برای خودکشی انتخاب نکردی.

بازهم جواب حرف‌هایش شد سکوت.

- چرا بچه بازی در میاری دریا؟ کاری نکن به زور به خوردت بدم!

بچه بازی؟ کاش بچه بازی هم بلد بودم. کاش اصلاً ذره‌ای بازی کردن بلد بودم. من خوب نبودم و این خوب نبودن تمام جانم را احاطه کرده بود. با نگاهی خمار و بی‌حال چشم دوختم به ماهان، انرژی داشت صفر را نشان می‌داد و به مرحله هشدار رسیده بود.

- چه بچه بازی‌ای؟ میگم حالم خوبه فقط یک‌کم سرم گیج میره.

لیوان را نزدیک لب‌هایم کرد، می‌دانستم تا کاری که می‌خواهد را انجام

ندهم بی‌خیال نمی‌شود. آب پرتغال را آرام و جرعه- جرعه نوشیدم. نمی‌توانستم نیروی اندکی که به جانم تزریق کرده بود را انکار کنم. با پشت دست روی لب‌هایم کشیدم. سعی کردم به خودم مسلط شوم اما گیج بودم، هاله‌ای سیاه دورم را گرفته بود. ماهان کنار من نشست سرم را به پشتم تکیه دادم، خندیدم.

- می‌ترسی رو دستت بیافتم نه؟

ماهان با غیظ نگاهم کرد.

- بلند شو بریم خونه‌ی من، مهتا هم اون‌جاست. بابا و مهتا گفتن بیام ببرمت.

مغزم روی دو کلمه قفل کرد، بابا و مهتا! و این یعنی من در این تصمیم گیری هیچ سهمی نداشتم.

- فردا امتحان دارم میرم خونه‌ی خاله.

- با این قیافه بری خونه‌ی خاله‌ات نگران میشه.

به ماهان نگاه کردم سرش را به معنی "چیه" تکان داد. چه خوش خیالانه، خیال می‌کردم که نگران من است! تمام اندام درون شکمم به هم می‌پیچید.

- تو ماشین منتظرم زیاد طولش نده.

حتی نایستاد که کمکم کند. از روی کاناپه بلند شد و بیرون رفت. دستم را مشت کردم و آرام به پیشانی‌ام کوبیدم. به کمک کاناپه بلند شدم و با

تکیه بر دیوار تا اتاق حرکت کردم. درد بدی در دلم پیچید، سرم را به دیوار تکیه دادم و دندان‌هایم را روی هم فشردم، آن‌قدر فشار وارد بر دندانهایم زیاد بود که حس کردم، قرار است بشکنند. دستی شانه ام را گرفت و از دیوار جدایم کرد. برگشتم و به ماهان نگاه کردم کم نبود برای دوست داشتن کسی که دوستت ندارد زار بزنی! شب بیداری بکشی و آن‌قدر خودت را مشغول کنی که اساسی‌ترین نیازهای زندگی‌ات را مثل خواب و خوراک پشت گوش بیاندازی! بدن من هم ظرفیتی داشت.

- اگر مشکلی نداری من تا دمه ماشین می‌برمت؟

به لباس‌هایم نگاه کردم.

- لباس‌هام خوب نیست.

نگاهی به سر تا پایم انداخت.

- خوبه جایی قرار نیست بریم.

بی‌حال خندیدم.

- مثل همون دفعه.

سری تکان داد.

- تو این وضعیت هم موفق میشی روی مخ من راه بری، بریم؟

سرم را در تأیید حرفش تکان دادم. با فاصله دستش را کنار بازویم نگه داشت. چرا نباید دوستش داشته باشم؟ این همه دلیل بود برای دوست داشتنش! همین مرد بودنش تنها کسی که حرف زدن و عمل نکردنش

شیرین بود، ماهان بود! دوباره سرگیجه به سراغم آمد.

پایین سوئیشرتش را کشیدم تا نیافتم، فاصله دستش را با بازویم کم شد اما روی بازویم ننشت.

خودم ایستادم. ماهان زیر لب غر زد:

- بعد میگه خوبم!

خنده‌ام گرفت. ماهان همین بود! محبت‌هایش زیر پوستی و قسطی بود، خیلی قسطی.

با پایش کفش‌هایم را جلویم آورد. دستم را به چارچوب در تکیه دادم و کفش‌هایم را پوشیدم. تا ماشین خودم را رساندم و زمانی که به ماشین رسیدم چیزی نمانده بود که غش کنم. روی صندلی نشستم و نفس لرزانم را بیرون دادم. ماهان سوار ماشین شد و ماشین به حرکت درآمد. کم‌تر به ماهان نگاه می‌کردم. کم‌تر به چشمانش، به اخم و لبخندش نگاه می‌کردم.

این‌گونه حداقل دنیا جهنم نبود. درختان وجودم را نمی‌سوزاند و خشک می‌کرد! هیچ‌کس بهتر از من نمی‌توانست بفهمد که هر روز در چشمانم کسی نگاه کنی که عمیقاً دوستش داری و مجبور شوی وانمود کنی دنیا شیرین است تو هیچ حسی نداری تحمل کنی دخترهای کنارش، ماهان حق من نیست این را باور کردم و ای کاش قلبم هم باورش کند.

این‌قدر خودم و خودش را عذاب نمی‌داد و شب و روز را برای خودش زهر نمی‌کرد. ماهان انگشتش را دور فرمان قفل کرده بود و خیره بود به

روبه‌رویش.

- اون شب که دیر اومدم خونه رو یادته؟

مگر می‌شود از یاد ببرم آن شب را.

- اوهوم.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. پیشانی‌ام را به شیشه تکیه دادم و بدون نگاه کردن به ماهان با کنجکاوی گفتم:

- خب؟

- ترنم پیشم بود.

سرگیجه‌ام چند برابر شد و باز هم دلم تیر کشید. شکمم را چنگ زدم چه هدفی داشت که رابطه خودش و ترنم را در سر من بکوبد؟

- وضعیت روحی ترنم هیچ ربطی به من نداره. اصلاً مشکل ترنم من نیستم، ترنم حال روحی مناسبی نداره. همون‌طور که بهت گفتم قرص مصرف می‌کنه نباید تنها بمونه. پدر و مادرش هم طلاق گرفتن و هر کدوم پی کارهای خودشونن، فقط خاله‌اش رو داره. خاله‌اش هم پسرش تو سوئد با یک موتور تصادف کرده و خاله‌اش مجبوره بره سوئد، از من خواست که یک مدت تا برگرده پیش ترنم بمونم و ازش مراقبت کنم.

درد زیر دلم بیشتر شد و اسید معده‌ام به گلویم هجوم آورد. باز هم نگاهش نکردم می‌ترسم بخواند از چشمانم ویران بودنم را!

ماهان می‌خواست با ترنم در یک خانه بماند؟ می‌خواست...

از تصور چیزی‌هایی که در ذهنم می‌گذشت حالم بدتر شد. ماهان ادامه نداد همین‌جا تمامش کرد. تمام توانم را به کار گرفتم تا عجز در صدایم را پنهان کنم. صدایم نلرزد و تپق نزنم. غیر مستقیم پرسیدم:

- خب خاله‌اش که این‌طوری گفته گناه داره.

- گناه داره؟ حالت خوبه دریا؟ من خودم خونه و زندگی دار. بعد برم نگهبان ترنم شم که یک موقع کار دست خودش نده؟!

خودم را بالا کشیدم و تکیه دادم، درد در تمام بدنم پیچیده بود.

- یعنی نمیری؟

- نه اون روز ترنم خواست باهام صحبت کنه، چون خاله‌اش خونه بود، رفتیم خونه من.

چشمانم را باز کردم و صندلی چرم را چنگ زدم. نمی‌خواست تمامش کند یا می‌خواست ادامه دهد این عذاب را!

- گریه کرد و گفت که مشکلش از هیجده سالگیش نشأت می‌گیره که دوست پسرش بهش تجاوز می‌کنه و ولش می‌کنه از اون به بعد نمی‌تونه عادی زندگی کنه.

با بهت نگاهش کردم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

- واقعاً؟

- داره دروغ میگه.

اخم‌هایم درهم فرو رفت.

- پای آبروش وسطه، نمیاد که همچین دروغی بگه.

لبخند زد و به سمت من برگشت، دماغم را میان دو انگشتش گرفت.

- حالا مونده این‌طور آدم‌ها رو بشناسی. نمیگم این اتفاق نیفتاده، افتاده اما با خواست خودش بوده. چیزی نبوده که ضربه روحی بهش بزنه. گفت از موقعی که تو اومدی تو زندگیم آرامش رو پیدا کردم و وابسته‌ات شدم. از همین چرت و پرت‌ها!

چه راحت بود برایش که احساس یک نفر را به مسخره بگیرد. سخت بود که این حرف را بزنم اما به هرتوانی بود بر زبانم جاری‌اش کردم:

- شاید واقعاً وابسته‌ات شده باشه.

پوزخند زد.

- نشده، تو نمی‌تونی احساسات ترنم رو درک کنی. تو یک دختر پاکی، تو چیزهایی که ترنم تجربه کرده رو حتی نمی‌تونی تصور کنی! وابستگی و عشق برای کسایی مثل ترنم معنی نداره. اون‌ها تو هر کاری که می‌کنن دنبال منفعتن، اولین پسری که با ترنم بوده من نیستم آخریش هم نیستم، ترنم با هزار نفر بوده. آره اگر یک دختر آفتاب و مهتاب ندیده بود و من گولش می‌زدم حق داشتی فکر کنی که من یک عوضی‌ام! اما از اول رابطه‌ی من و ترنم بر پایه‌ی قید و بند نبود، ما تو یک پارتی با هم آشنا شدیم. اون اومد طرف من.

لبم را زیر دندان بردم و به روبه‌رویم خیره شدم. از یک طرف دلم برای ترنم می‌سوخت و از طرف دیگر حرف‌های ماهان را قبول داشتم.

ماهان هوا را بلعید.

- ازش جدا شدم اون هم با خاله‌اش رفت سوئد.

تعجب جای بی‌حسی را گرفت، با شک پرسیدم:

- یعنی کلاً ازش جدا شدی؟

گوشه لبش بالا رفت.

- جدا نه! خلاص شدم.

همین دو کلمه توانست خانه‌ی تاریک دلم را چراغانی کند. جدا شده بود؟ سعی کردم معنی حرف‌هایش را حلاجی کنم. جلوی لبخندی که به زور می‌خواست خودش را روی لبم جا کند را گرفتم. یکی از ابروهایم را بالا بردم.

- پس تبریک میگم.

معنی نگاه شیطنت‌آمیزش و لبخندی که گوشه‌ی لبش خانه کرد را نفهمیدم. رویم را به پنجره برگرداندم و به لبخندم اجازه خودنمایی دادم. ماشین جلوی بستنی فروشی متوقف شد و ماهان پیاده شد. لبم را گاز گرفتم، وجدانم می‌سوخت و نمی‌گذاشت که راحت خوشحالی کنم.

نمی‌توانستم از شکستن قلب هم جنسم خوشحال باشم. اعتراف به دوست داشتن کسی سخت است. حالا هرچه ماهان بگوید. اصلاً ترنم هرجور که باشد اما هم جنس من است. می دانم، اعتراف به چنین چیزهایی برایش سخت بوده درد داشته، آسان نیست که وقتی به کسی می‌گویی دوستش داری، انگار دست کردی در سینه‌ات و قلبت را بیرون آوردی و در مشت

او گذاشتی. انگار که گفتی بیا این قلب من است می‌خوای در مشتت لهش کن یا ازش محافظت کن. چیزهایی که ترنم به ماهان گفته، گفتنشان آسان نیست. هم جنس من نمی‌تواند خودش را این‌قدر راحت حراج بزند آن هم برای منفعتش، آن هم برای یک پسر. شاید هم ماهان راست بگوید! شاید من داشتم اشتباه می‌کردم، شاید ترنم تنها هم جنسم بود اما افکار من و او از زمین تا آسمان با هم متفاوت باشد، شاید اصلاً قلبی نداشته باشد که با گفتن دوستت دارم به کسی تقدیمش کند؟ نمی‌دانستم و نمی‌توانستم قضاوت کنم. من یاد گرفته‌ام که کسی را قضاوت نکنم. یاد گرفتم آن‌چه را که با چشم می‌بینم بر زبان جاری نکنم و قضاوت نکنم تا ویران نکنم! ویران نکنم تا نیاز نداشته باشم دوباره بسازم! بعد از مدتی کوتاه ماهان با ظرف کوچکی در دستش برگشت. روی صندلی نشست.

- این رو بخور، پسته و گردو داره تقویتت می‌کنه.

به ظرف درون دستش نگاه کرد خوراکی مورد علاقه‌ام بود. ماهان غر زد:

- دریا وای به حالت اگر بگی دوست ندارم.

خندیدم و ظرف را از دستش گرفتم قاشق اول را برداشتم و در دهانم گذاشتم.

- اتفاقاً این رو خیلی دوست دارم.

گونه‌ام را کشید، عادت همیشگی‌اش و حساسیت همیشگی من.

- نمردیم و دیدم تو یک چیزی رو دوست داری.

قاشق دوم را در دهانم گذاشتم. برای اولین بار بعد از مدت‌ها چیزی خوردم که معده‌ام پسش نزد.

- صبح مادربزرگ آرتا اومد دنبالش؟

بستنی در دهانم تلخ شد، به هر توانی بود قورتش دادم و به حلقم راندم.

- اوهوم.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد، تیر نگاهش نشانه‌ام گرفت.

- چیزی می‌خوای بگی؟

دهانم را با بستنی پر کردم و سرم را به معنی نه تکان دادم و با همان دهان پر گفتم:

- چیزی ندارم بگم.

نگاهش را به روبهرویش داد. مردد مانده بودم که ماجرای سهیل را بگویم یا نه. ماهان غیرقابل پیش بینی بود. نمی‌توانستم بسنجم که در چه حالیست. اگر بگویم عصبی می‌شود یا نه! از آن هیولایی که جای ماهان را می‌گرفت می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم! توان گرفتن جلوی آن هیولا را ندارم. ماهان دستی به ریشش کشید.

- من در حد چند دقیقه یک کاری تو استودیو دارم. مشکلی نداری تو ماشین منتظر بشینی؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

- مشکلی ندارم، فقط یک سوال؟

جلوی در استودیو ایستاد. کمربند ماشین را باز کرد و با اخم‌های در هم گفت:

- چی؟

با قاشق به ریش‌هایش اشاره کردم.

- نمی‌خوای بزنی؟

در آیینه ماشین به خودش نگاه کرد، ابروهایش بیشتر درهم فرو رفت.

- مگه چشه؟

خندیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

- هیچی، فقط شبیه آدم اولیه‌ها شدی.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و روی نوک بینی‌ام کوبید.

- آخه خاله ریزه تو رو نمی‌دیدم برای کی خوشتیپ می‌کردم؟

این حرفش هر چه‌قدر که شوخی بود به دلم نشست. پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد.

- یک چیزهایی میگی! استایل جدیدمه باهاش کنار بیا.

امروز بی‌حوصله بود. از شوخی‌های بی‌حال و حرکاتش مشخص بود.

خندیدم.

- من‌که نباید کنار بیام، اصل کسای دیگه‌ان!

با غیظ نگاهم کرد.

- پررو نشو! من رفتم درهای ماشین رو قفل کن. از ماشین هم پیاده نشو

یک‌کم هم به زبونت استراحت بده تا عضله‌هاش نزده بیرون.

جوری رفتار می‌کرد که حس می‌کردم پنج سالم است. سرم را تکان دادم. ماهان رفت بالأخره تمام کردم و ظرف را کنار گذاشتم. دنبال دستمال گشتم اما پیدا نکردم. در کنسول را باز کردم چشمم به دستبند نقره‌ای درون کنسول خورد. بیرونش آوردم و با لبخند نگاهش کردم پس گم نشده بود! ماهان آن را برداشته بود اما برای چه؟ دست روی ستاره‌های ریز کشیدم و دوباره دستبند را داخل کنسول گذاشتم. اگر خودش خواست پسش می‌داد. بسته‌ی دستمال کاغذی را پیدا کردم و دور دهانم را پاک کردم. قفل در ماشین را باز کردم تا آشغال‌هایم را بیرون بیاندازم.

پاهایم را روی زمین گذاشتم سرم گیج نرفت. انگار یک انرژی بی‌نهایت به جانم تزریق شده بود. به سمت سطل آشغالی رفتم که خیلی دورتر از ماشین و استودیو بود و کنارش راهی باریک میان دو ساختمان بود.

ظرف را دور انداختم می‌خواستم برگردم که دستم کشیده شد و به داخل باریکه‌ی میان دو ساختمان پرتاب شدم. دستی دهانم را گرفت و محکم به دیوار کوبیدم.

درد بدی در سرم پیچید اما با دیدن فرد روبه‌رویم درد را از یاد بردم و فقط وهم و ترس به سراغم آمد، سرم گیج رفت انگار که کابوس بود.

سعی کردم جیغ بزنم که شهاب محکم‌تر دهانم را گرفت ابروی بالا انداخت.

- دیدی بالأخره به هم رسیدیم.

نفس‌هایم یکی در میان بیرون می‌آمد، دستش را چنگ زدم بیشتر به دیوار فشارم داد.

- پنجول ننداز گربه کوچولو حالا با هم کار داریم.

اشک از چشمم چکید در تنم زلزله برپا بود. انگشت سبابه‌اش روی گونه‌ام لغزید.

- گریه چرا؟ فکر کردی خلاص شدن از من به همین راحتی‌هاست؟ که بری با اون ماهان ول بگردی؟

چشمانم گشاد شدند. با ترس به تاریکی بی‌انتهای چشمانش نگاه کردم ارتباط من و ماهان را از کجا فهمیده بود؟

- ماهان بهت نگفته دیدمتون؟ تمام این مدت زیر نظرتون داشتم.

حس می‌کردم قلبم نمی‌تپد. از ترس نفسم بند آمده بود! ماهان می‌دانست و به من نگفته بود؟ بیشتر به دیوار فشارم داد.

- کوچولوی عوضی من از اون خرابه نجاتت دادم.

نجاتم داده بود؟ حتما معنی نجات را نمی‌دانست! کاری که به سرعت از مغزم گذشت را اجرا کردم و میان پاهایش کوبیدم.

صورتش قرمز شد اما رهایم نکرد. ضربه‌ی دیگری کوبیدم. دستانش دور بدنم شل شد و عقب رفت. هق زدم و دوییدم تا از آن باریکه‌ی لعنتی بیرون بروم. ماهان را دیدم که جلوی ماشین ایستاده بود و اطرافش را

نگاه می‌کرد، خواستم صدایش کنم که موهایم از پشت کشیده شد. شهاب ساعد پهنش را دور گردنم پیچید، احساس خفگی می‌کردم ساعدش را چنگ زدم و فریاد زدم:

- کمک! ماهان...

جلوی دهانم را گرفت و مرا عقب کشید. بدنم را سنگین کردم اما شهاب با تمام قدرت مرا به عقب می‌کشید. من برای مقابله با شهاب خیلی ضعیف بودم! هق زدم و بی‌صدا اشک ریختم و دستش را چنگ زدم تمام دستش از جای چنگ من زخم بود. فشار دستانش دور دهانم زیاد شد.

- وحشی نباش مجازاتت رو سنگین‌تر نکن، من به اندازه‌ی ماهان ملایم نیستم!

می‌خواستم بگویم خودت را با فرشته‌ی من مقایسه نکن، چشمانم سیاهی می‌رفت و بدنم می‌لرزید. کف دستش را گاز گرفتم، دهانم را رها کرد با تمام قدرت فریاد زدم:

- کمک! ماهان...

دهانم را گرفت و پرتم کرد روی زمین و جلوی دهانم گرفت.

- خفه میشی یا همین‌جا کارت رو تموم کنم که ماهان جونت تف هم تو صورتت نندازه.

هق زدم. دلم می‌خواست بالا بیاورم. تمام بدنم از این جدال نابرابر درد گرفته بود. اشک از گوشه چشمم چکید. شهاب سرش را نزدیک سرم کرد چشم بستم تا نبینم چیزی.

ناگهان کابوس رفت، سیاهی محو شد. سنگینی دستان شهاب رفت.
چشم باز کردم و دیدم که ماهان مشت‌هایش را حواله صورت شهاب کرد.
- مگه من به توی آشغال نگفتم طرف دریا نمیای؟ هان؟
مشتی دیگر کوبید.
- تحویل پلیست ندادم که نامردی نکرده باشم، گفتی از اون‌کار کثافت بیرون اومدی.
در قفسه‌ی سینه‌اش کوبید.
- کارت تمومه! کثافت کارت تمومه میدمت دست پلیس باید جواب تک-تک کارهات رو پس بدی.
توان حرکت نداشتم. مثل جنین از درد در خودم مچاله شده بودم و بی‌صدا اشک می‌ریختم، دیوانه‌وار می‌لرزیدم.
ماهان با دیدن من شهاب را رها کرد. به سمت من آمد و از روی زمین بلندم کرد. می‌ترسیدم، از مردی که داشت آن گوشه جان می‌داد می‌ترسیدم. بلوز ماهان را چنگ زدم و سرم در سینه‌اش فرو بردم و زار زدم. بلوزش را در مشتم فشردم از بی‌آغوشی زار زدم، از بیچارگی زار زدم. از بد سرنوشتی‌ام، از این‌که گیر آدمی مثل شهاب افتاده بودم هق زدم. از تلخی زندگی‌ام و بیشتر در آغوش ماهان فرو رفتم بدون آن‌که بفهمم چه می‌کنم. دستش را دور از بدنم نگه داشت و ماهان کنار گوشم زمزمه کرد:
- بسه تموم شد.

انگار دست خودم نبود. انگار شده بود آن دریای شش ساله که از دوچرخه افتاد و دستش شکست و با گریه به آغوش پدرش رفت. انگار شده بودم همان دریایی که برای تسکین دردش به آغوش پدر پناه برد؛ اما آن آغوش سرد و بی‌محبت با این آغوش خیلی فرق داشت، این آغوش گرم بود بو داشت، بوی محبت.

- از چی؟ مگه من می‌ذارم کسی نزدیک جوجه‌ام شه؟

سر روی سینه‌اش گذاشتم. چرا این‌قدر بوی امنیت می‌داد؟ انگار عقلم زایل شده بود نمی‌فهمیدم چه می‌کنم، تنها چیزی که توانستم بگویم نامش بود.

- ماهان!

بالأخره با خودش جنگید و دست روی سرم گذاشت و موهایم را نوازش کرد.

- جونم؟ چرا این‌طوری می‌لرزی؟ آروم باش خاله ریزه من این‌جام.

بی‌صدا اشک ریختم. شانه‌هایم را نوازش کرد، پدرانه نوازش کرد، حمایتگرانه.

- می‌کشمش، زنده‌اش نمی‌ذارم.

لرزش بدنم کم‌تر شد و هق- هق گریه‌هایم بی‌صدا.

- می‌تونی بلند شی؟

تازه فهمیدم اشتباهم را، تازه به خودم آمدم و فوراً از آغوشش بیرون

آمدم. ماهان لبخند زد و از روی زمین بلند شد، دستش را به سمتم گرفت همان‌طور که نگاهم را به زمین دوخته بودم بلند شدم و ایستادم. گیج به سمت ماشین رفتم هنوز هم در شوک اتفاقات چند لحظه پیش بودم. بدنم می‌لرزید. ماهان کمکم کرد تا سوار شوم نگاهش نمی‌کردم خجالت می‌کشیدم. آن از وضعیتی که شهاب را دیده بود. الان هم با کاری که کردم آبروی خودم را بردم. آب دهانم را قورت دادم و سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم، همه چیز مثل یک خواب بود هنوز نمی‌توانستم باورش کنم نفهمیدم کی به خانه‌ی ماهان رسیدیم و کی وارد خانه شدیم و چه‌گونه روی تخت ماهان با همان بدن لرزان نشسته بودم. صدای ماهان از بیرون اتاق آمد:

- فعلاً هیچی نپرسید، طرف اتاق هم نیاید.

بدنم درد می‌کرد. مانتو را دور خودم پیچیدم و لرزیدم. زلزله‌ای صد ریشتر در تنم برپا بود. روی زمین در خودم مچاله شدم و لبم را روی زانویم چسباندم. حس می‌کردم هرچه درون معده‌ام هست را می‌خواهم بالا بیاورم. در باز شد و ماهان وارد شد، بیشتر در خودم مچاله شدم و نگاهم را گرفتم. کنارم نشست و نجوا کرد:

- بهتری؟

جوابی ندادم، جواب ندادنم دست خودم نبود نمی‌توانستم پاسخی بدهم. قرصی را به سمت لبم آورد.

- آرومت می‌کنه.

سرم را به معنی نه تکان دادم.

قرص را از میان لب‌های نیمه بازم به آرامی به داخل راند. طعم تلخ قرص در دهانم پخش شد و چهره‌ام را درهم برد. ماهان لبخند زد برای آرام کردنم. لیوان آب را به سمت لبم آورد چند جرعه آب نوشیدم تا قرص پایین برود. ماهان از روی زمین بلند شد و با گرفتم شانه‌های من از روی زمین بلندم کرد و روی تخت گذاشت. حرف‌های کثیف شهاب در گوشم می‌پیچید. اشک دیگری راه باز کرد و چکید سرم سنگین بود و همچنان می‌لرزیدم. ماهان پتو را روی بدنم کشید. شال دور گردنم را احاطه کرده بود، شال را از دور گردنم چنگ زدم انگار شده بودم نوزادی که نمی‌تواند هیچ‌کاری انجام دهد.

ماهان کمکم کرد تا شال را از دور گردنم باز کند، مواظب بود که دستش به یقه باز بلوزم نخورد. شال را از دور گردنم باز کرد. خجالت زده پتو را چنگ زدم و تا بالای چانه‌ام کشیدم. ماهان صندلی سه پایه کوچک را نزدیک تخت کرد و نشست.

- من این‌جا می‌مونم تا خوابت ببره.

سرم را در بالش فرو بردم تا مرا نبیند. بوی عطر ماهان در بینی‌ام پیچید. چشم بستم تصویر شهاب دوباره جان گرفت. دستی که دهانم را گرفت و آن چشمان خوفناک. چرا تمام نمیشد این تصویر لعنتی؟ بالش را چنگ زدم و اشک ریختم. بس است حالم داشت بهم می‌خورد. از یادآوری آن لحظات، از یادآوری حرف‌های شهاب! گوش‌هایم را گرفتم و باز هم

بی‌صدا اشک ریختم و در خودم جنین‌وار جمع شد.

سعی می‌کردم حرف بزنم اما نمی‌توانستم، زبانم لال شده بود. بی‌حرکت دست‌هایم از گوش‌هایم جدا شدند. دستم را میان دست گرمش گرفت.

- هیس آروم، دیگه هیچی نیست که ازش بترسی.

تمام نشده بود داشت تکرار میشد، نه یک بار، نه دوبار، صد بار داشت تکرار میشد. هر حرفش هر حرکتش. لب‌های لرزانم را روی هم فشار دادم تا لرزششان متوقف شود اما از بین نمی‌رفت این تن لرزه‌ی لعنتی. ماهان با دست آزادش روی خیسی صورتم کشید.

- تا زمانی که من هستم، اون دیگه حتی نمی‌تونه نزدیکت شه.

می‌خواستم بگویم تو که همیشه نیستی. سرم را با ترس به معنی نه تکان دادم. نوازش کرد گونه‌ام را، نبضِ گونه‌ام زیر انگشتش می‌کوبید.

- نمی‌ذارم هیچ‌کس بهت نزدیک شه، هیچ‌کس!

لرزش بدنم آرام گرفت. کنارم روی تخت نشست.

- هرکی بهت نزدیک شه می‌کشمش! مگه چندتا خاله ریزه دارم که حرصم بده؟

من حرصش می‌دادم؟ من‌که کاری با او نداشتم.

- وقتی خودم زخم‌هات رو بستم دیگه نمی‌ذارم هیچ‌کس زخمیت کنه.

با حرف‌های ماهان و اثر قرص آرامبخش پلک‌هایم سنگین شد. در برابر به خواب رفتن مقاومت کردم، نمی‌خواستم کابوس ببینم اما بیداری هم

برایم تکرار کابوس بود اما پیروز نشدم جدال نابرابری بود. خواب با کمک قرص آرامبخش و دریای ناآرام و لرزان. هیولا آمد، کابوس آمد دست انداخت دور گردنم و فشرد جیغ زدم و کمک خواستم لبخند زد، لبخندی کریه! چهره‌اش واضح شد و تمام جانم را به تاراج برد. شهاب! جیغ زدم و کمک خواستم. همه جا سیاه بود، هیچ را نمی‌دیدم! من بودم و شهاب من بودم و مرد وحشتناک روبه‌رویم! مچم را فشرد و درد در دستم پیچید. کمک خواستم و فریاد زدم دست و پا زدم هیولا دهانم را گرفت. دست و پا زدم، چشمانم را باز کردم و خودم را در اتاق سرار از تاریکی دیدم. حرارت از بدنم بیرون میزد نفس- نفس می‌زدم. قلبم از هیجان بی‌وقفه می‌کوبید و تمام بدنم پر از عرق بود. در اتاق باز شد، سایه مردی را دیدم نزدیک شد، صورتش روشن شد شهاب! خودم را به عقب کشید دست‌هایم را سپر صورتم کردم.

- توروخدا ولم کن! خواهش می‌کنم.

- منم دریا! ماهان.

دروغ می‌گفت ماهان نبود! او شهاب بود.

- ولم کن کثافت.

دست‌هایم را گرفت.

- دریا کابوس دیدی تموم شد.

هق زدم، فریاد زدم:

- دروغ نگو!

دستانش دور بدنم پیچید. در هوا معلق شدم و شانه‌هایش را چنگ زدم. مرا به سمت در گوشه‌ی اتاق کشید. می‌خواست چه کند؟ ترس چنگ زد دلم را.

- ولم کن! به من دست نزن.

در را با کمک پا باز کرد. ترس با قدرت بیشتری به سینه‌ام چنگ انداخت. فضا روشن شد روی زمین گذاشته شدم، سرما به بدنم نفوذ کرد آب یخ روی بدنم آوار شد. یخ زدم، منجمد شدم، چشم بستم و دست و پا زدم اما دستی نمی‌گذاشت از زیر هجوم آب یخ خارج شوم. چشم باز کردم انگار شوک الکتریکی بهم وصل کرده‌اند، به خودم آمدم شهاب رفت سایه‌ی سیاه و بدریخت رفت، همان دو کاسه‌ی عسلی همان گندم زار طلایی بازگشت. کم- کم به همین دنیا برگشتم. اطرافم را نگاه کردم داخل حمام بودم. دست دور بدن یخ زده‌ام پیچیدم. ماهان موهای خیسم را از صورتم کنار زد. نفس‌هابم به زور درمی‌آمد. با دندان‌های قفل شده درهم گفتم:

- س... سر...دمه!

آب داغ را را باز کرد و روی بدنم روان شد. کم- کم یخ زدگی جایش را به گرما داد. از روی زمین برخاست.

- صبر کن برات حوله بیارم.

خودش چی؟ خودش هم خیس بود. آب از سر و رویش چکه می‌کرد! سرما نخورد. دهانم را باز کردم و تنها اصوات نامفهومی از حلقم خارج

شد. ماهان برگشت شیر آب را بست و حوله را دور شانه‌هایم انداخت.

- حالا بلند شو پهلوون!

از جایم برخاستم و با قدم‌های شل از حمام خارج شدم همه بدنم خیس بود. ماهان لباس‌هایش را روی تخت گذاشت و گفت:

- فعلاً با این‌ها سر کن.

باز هم فقط سر تکان دادم و سر در یقه فرو بردم.

- من میرم بیرون.

از اتاق بیرون رفت. گرمکن مشکی و گشاد را برداشتم و بوییدم، بوی خودش را نمی‌داد، بوی مایع لباس می‌داد. لباس‌هایم را از تنم خارج کردم و لباس‌های ماهان را پوشیدم در تنم زار میزد. سرم هزار تن شده بود دوباره روی تخت نشستم و با انگشتانم بازی کردم. تقه‌ای به در خورد، بله‌ای آرام گفتم در باز شد و مهتا با سینی میان در ظاهر شد، لبخندی روی لب‌های برجسته‌اش افتاد و گفت:

- سلام.

بالأخره صدایم باز شد.

- سلام.

مهتا وارد اتاق شد و شیرکاکائو را به سمتم گرفت.

- لباس‌ها خیلی برات گشاده!

سرم را به معنی آره تکان دادم.

- می‌خوای حرف بزنی؟

لیوان را میان انگشتانم فشردم.

- شما می‌دونید چی‌شده؟

دست روی دستم گذاشت.

- برام تعریف کرد، لازم نیست دیگه بترسی. ماهان خانواده‌ی یکی از دخترهایی که شهاب برده رو پیدا کرده ازش شکایت کردن.

از ترسم کاسته نشد. امروز کابوس هر شب من تعبیر شده بود. شهاب برگشته بود و می‌خواست مرا ببرد.

- دریا منم مثل تو از خانواده‌ام فرار کردم. دقیقاً مثل تو نه برای خودم برای اون‌ها. اما فرارمون با هم متفاوت بود. تو بی‌خبر رفتی و من با خبر! سهیل رو تو دانشگاه دیده بودم ازش خوشم می‌اومد اما نه خیلی، اون هم از من خوشش می‌اومد اومد پیشم و ازم خواستگاری کرد.

اون لحظه تنها چیزی که از ذهنم گذشت ماهان و فشار روش بود، وضعیت خوبی نداشتیم.

سر تکان دادم.

- می‌دونم.

چشمانش رنگ تعجب گرفت.

- ماهان بهت گفته؟

نگاهم را گرفتم و با انگشتانم بازی کردم.

- آره.

مهتا موهای روشنش را پشت گوشش داد و به زمین نگاه دوخت.

- قبول کردم و باهاش ازدواج کردم. واقعاً سهیل خوب بود، مهربون بود. سال دوم ازدواجم حامله شدم و مرخصی تحصیلی گرفتم آرتا رو به دنیا آوردم، وقتی آرتا به دنیا اومد اوضاع بابا این‌ها هم درست شده بود. من شده بودم یک مادر و همه تمرکزم رو آرتا بود. محبت‌های سهیل کم شده بود.

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش کشید نگاهم نمی‌کرد. گفتن چیزهایی که باعث عذاب است راحت نیست آدم جان می‌کند تا بگوید هزار بار زنده شود و میمیرد تا بر زبان بیاورد.

- کاش فقط محبت‌هاش کم شده بود سهیل وحشتناک شده بود هر شبمون شده بود دعوا و فریاد. هزاربار می‌خواستم برگردم پیش ماهان اما با یک بچه نمی‌تونستم. همیشه به این فکر می‌کردم که اگر طلاق بگیرم مهر مطلقه بودن می‌خوره روی پیشونیم و نمی‌تونم هیچ‌کاری کنم. مخصوصاً تو جامعه‌ی ما که وقتی زنی طلاق می‌گیره همه بد بهش نگاه می‌کنن فکر می‌کنن هیولاییم! توی محل کار چه پیشنهادهایی که نمیدن! تحمل کردم فریادش رو با بودن آرتا تونستم تحمل کنم. اشک از چشمش می‌چکید.

- وقتی گریه می‌کردم و اون تو جاش دست و پا میزد و با گریه‌ی من بغض می‌کرد مجبور می‌شدم بخندم هنوز هم اگر زنده‌ام به خاطر خودم

نیست، چهار سال با دعوا گذشت. برای آروم کردن خودم با چندتا دوست رفت و آمد داشتم اون‌ها هم متاهل بودن. ماهان که سرگرم کارهای خودش بود هر وقت هم که سوال می‌کرد جوری وانمود می‌کردم که انگار زندگی با سهیل مثل بهشته! ماهان سهیل رو با یک زن دیده بود گفت که خیانت می‌کنه.

باز هم اشک چکید.

- با خودم گفتم سهیل هر کاری کنه به من خیانت نمی‌کنه! به بچه‌اش خیانت نمی‌کنه. سهیل با همه‌ی بدی‌هاش آرتا رو خیلی دوست داشت. ماهان اون‌قدر دنبال مدرک گشت تا ثابت کرد که سهیل خیانت می‌کنه، خیانت رو نمی‌تونستم ببخشم. با گریه رفتم خونه که سهیل رو با دوست خودم تو اتاقم دیدم روی تخت خودم!

دست زیر چشمانش کشید.

- ازش طلاق گرفتم. وقتی از دادگاه اومدیم با پررویی بهم گفت که خودت باعث این خیانت بودی، این حرفش قلبم رو هزار تیکه کرد. وقتی من با پسرم سرگرم بودم اون با زن‌های دیگه سرگرم بوده، اون از زنی که باهاش بهم خیانت کرد هم جدا شد و سهیل دیگه سراغش نرفت.

سر را بالا آورد.

- دوست ندارم زیاد بره پیش سهیل و خانواده‌اش، چون خانواده‌ی سهیل یک خانواده افتضاح بودن. دقیقاً روز عروسیم بود که دیدم بابای سهیل سر یک حرف کوچک جلوی همه زد تو گوش زنش. این اتفاق خیلی

ناراحتم کرد. همین‌طور ماهان و بابا رو. این گذشت و هر چند وقت یک بار که می‌رفتیم خونه پدری سهیل می‌دیدم مادر سهیل سیاه و کبوده، این اتفاق برای هر بار بود. توی شکل گیری شخصیت بچه رفتار پدر و مادر یا اطرافیان بچه خیلی مهمه! خوشحالم آرتا داره پیش دختر مهربونی مثل تو بزرگ میشه. رفتار آرتا مثل باباش شده بود مثل اون پرخاشگر! رفتار سهیل هم مثل باباش بود همون اول ازدواج سهیل برام تعریف کرد که باباش معتاده. ای قدر شوکه شدم که نتونستم چیزی بگم، تعریف کرد که بچه بوده وقتی خمار می‌شده اون‌ها رو میزده و یکی از دوست‌های باباش.

آب دهانش را قورت داد.

- به سهیل دست زده بوده. اون شب تا صبح گریه کردم. رفتارهای روانی سهیل کم- کم خودش رو نشون داد.

دست روی دستم گذاشت و دقیقاً مثل دست من تکه‌ای یخ بود. گلویش لرزید:

- شهاب زندگی من سهیل بود! با این تفاوت که من پنج سال تموم هرروز کابوس امروز تو برام تکرار میشد حتی رابطه‌ام با سهیل هم از روی اجبار بود.

لبخند لرزانی زد.

- ولی تو خیلی خوش شانس‌تر از منی!

اشک جاری شد رو گونه‌هایم. مهتا سرش را روی شانه گذاشت و لرزید.

- کابوس اون شب‌ها هنور باهامن! هنوز زجرم میدن. ماهان این‌ها رو نمی‌دونه فقط جریان خیانت رو می‌دونه.

کمرش را نوازش کردم چیزی برای گفتن نداشتم. خیلی متأسفم... درد خودم را مقایسه کردم با او. چهارسال تمام تجاوز روحی و جسمی را تحمل کرده بود. من به اندازه مهتا قوی نبودم نمی‌توانستم باشم!

- خیلی دلم می‌خواست این‌ها رو به یکی بگم، به یکی جز خودم. الان احساس سبکی می‌کنم.

لبخند محوی زدم.

- مرسی که من رو انتخاب کردید.

بوسه ی روی پیشانی‌ام گذاشت و بیرون رفت. این خانواده از آسمان در زندگی من افتاده بودند! ماهان از در نیمه باز نگاه کرد و ضربه‌ای به در زد.

- بیام؟

خنده‌ام گرفت، اول نگاه می‌کرد بعد اجازه را می‌گرفت! کلاه گرمکن را روی سرم کشیدم همین‌که در زده بود جای شکرش باقی بود. امروز آن‌قدر جلوی ماهان آبرویم رفته بود که کشیدن کلاه روی سرم مسخره به نظر می‌رسید.

- چه‌طوری خانوم جلسه‌ای؟

با تعجب نگاهش کردم نام جدیدم بود؟

- اسم جدیدمه؟

کنارم روی تخت نشست و طناب اطراف کلاه را کشید، کلاه در صورتم جمع شد.

- می‌خوام معرفیت کنم بری مجالس سخنرانی کنی.

با عصبانیت چین‌های اطراف کلاه را باز کردم.

- این چه کاریه؟

خندید و گونه‌ام را کشید.

- کدوم کار؟

با کلافگی دست روی گونه‌ام کشیدم.

- اومدم بهت روحیه بدم.

لبخند کوچکی زدم.

چشمکی زد.

- البته تو بهتر بلدی با استفاده از من به خودت روحیه بدی، خواستی در خدمتم.

یاد زمانی افتادم که از ترس در آغوشش گرفته بودم، سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشید و با آستینم بالا لبم کشیدم.

- لباس‌هام خشک نشده؟

سر کلاه را گرفت و روی صورتم کشید.

- هنوز نه تو خشک کن انداختم.

آهانی زیرلب گفتم. یاد امتحان فردا افتادم، پاس کردن درس به آن مهمی محال بود با این قرصی هم که ماهان داده بود احساس گیجی می‌کردم.

- کیفم تو ماشینه؟

- برای چی؟

سر شانه سوئیشرت را گرفتم و روی شانه‌ام انداختم، ماهان لبخند کم رنگی زد. سر انگشتانم را روی نوک بینی‌ام کشیدم.

- کتابم رو می‌خوام.

- آوردم بالا.

از روی تخت بلند شدم و شلوار را با دستم نگه داشتم.

- کجاست؟

ماهان خندید.

- با این قیافه‌ات می‌خوای بری بیرون؟

تند شدم و اخم‌هایم را در هم فرو بردم.

- خب چی‌کار کنم؟!

شانه بالا انداخت.

- هیچی برو.

دست روی لبش فشار داد.

- فقط مواظب باش ولش نکنی که می‌افته! مثلا یکهو کلاهت بیفته

بخوای حفظ حجاب کنی و شلوار رو ول کنی اونوقت کلاً اسلام به فنا میره.

با غیظ نگاهش کردم و با کمک آرنجم در نیمه باز را باز کردم. یاد یوسف افتادم آن از شبی که من و ماهان را در آن وضعیت دیده بود و الان هم اگر مرا با لباس‌های ماهان ببیند...

نفسم را حبس کردم و به سمت ماهان برگشتم.

- چی‌شد؟ ترسیدی؟

کشان- کشان با پاچه‌هایی که روی زمین می‌کشیدم به سمتش رفتم.

- ماهان؟

- هوم؟

یک بار هم بگو بله، جانم! هان چه کوفتیست دیگر؟ آدم پشیمان می‌شود از صدا زدنش. لب به دندان کشیدم. ماهان سر تکان داد.

- این اداها چیه؟

- میشه تو برام بیاریش؟

ابرو بالا انداخت و روی تخت دراز کشید.

- حوصله ندارم.

واقعاً که! همان شتر لیاقتش بود، مثل یک شتر بی‌خیال بود.

- یوسف به بابات گفته بود؟

یکی از ابروهایش را بالا برد.

- چی رو؟

- اون شب رو.

شیطنت‌آمیز خندید.

- کدوم شب رو؟

جعبه‌ی عطر را از روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم.

- ماهان!

قهقهه زد.

- تو فعلاً شلوار رو بچسب اسلام به فنا نره.

گاهی وقت‌ها واقعاً حرصم را درمی‌آورد. در را باز کردم و بیرون رفتم یوسف داخل پذیرایی بود. سلامی زیر لب دادم و یوسف با سر پاسخ داد. کیفم را گوشه خانه دیدم و به سمت کیف رفتم، نگاه یوسف به لباس‌هایم بود. لبم را گاز گرفتم و خم شدم همان‌طور که دستم به شلوار بود سعی کردم بند کیف را بگیرم.

- دریا؟

با صدای آقا مصطفی یکه خوردم، دستم از شلوار رها شد ولی سریع گرفتمش. لعنت به آن پیش بینی‌هایت ماهان!

- خوبی دخترم؟

ایستادم.

- ب...بله شما خوبید؟

لبخند زد.

- خوبم.

کیف را برداشتم.

- با اجازه.

لبخندی زد و با همان وضع به سمت در اتاق حرکت کردم. وارد اتاق شدم و در را نیمه باز گذاشتم، ماهان روی تخت داز کشیده بود و مشغول کار با موبایلش بود.

- نیفتاد؟

اخم‌هایم در هم فرو رفت. روی صندلی کنار تخت نشستم و زیپ کیف را باز کردم.

- لباس‌های من خشک نشده؟

- می‌خوای بشینم برات فوت کنم زودتر خشک شه؟

کتاب را بیرون آوردم و صفحه تا شده را گشودم

- نیازی نکرده!

تمرکز آن هم در حضور ماهان خیلی سخت بود. نگاهم روی ماهان لغزید که مشغول پیام دادن بود.

- ماهان؟

زیر لب گفت:

- هوم؟

انگشتان را در هم قفل کردم.

- شهاب می‌گفت خیلی وقته زیرنظرمون داشته.

با همان بی‌خیالی قبل گفت:

- زر میزنه!

نفسم را بیرون دادم. کاش یک بار هم که شده کامل جواب می‌داد.

- از کجا فهمیده؟

- نمی‌دونم.

دوست داشتم موبایل را ازدستش بگیرم و بکوبم تو دیوار. نامش را از میان دندان‌های در هم قفل شده‌ام زمزمه کردم:

- ماهان؟

موبایل را کنار انداخت و به سمت من برگشت.

- چیه؟

- پس شهاب از کجا فهمیده؟

- نمی‌دونم. شاید می‌اومدی طرف استودیو تو رو دیده.

- من یک ماهه که نیومدم استودیو.

گردنش را جا به جا کرد.

- کارت رو انجام بده بذار من هم به کارم برسم.

می‌خواست به کارش برسد! اصلاً دریا کیست که نگرانی‌اش چه باشد؟

با بی‌حوصلگی به کلمات کتاب خیره شدم. از روی صندلی بلند شدم و

روی زمین نشستم بدنم درد می‌کرد. آن‌جور که شهاب مرا به این‌طرف و آن‌طرف هم کوبید توقعی به غیر از این نداشتم. دستی به کتفم کشیدم از درد صورتم در هم رفت، دوباره صحنه حمله شهاب جلوی چشمم جان گرفت. انگار که مانند آن لحظه که دهانم را گرفته بود نمی‌توانستم نفس بکشم چشمانش به یاد آمدند.

"مجازاتت رو سخت‌تر نکن"

دستم را روی گوشم گذاشتم، روی زمین انداختم و رویم خیمه زد اکسیژن نمی‌آمد. چشمانم را باز کردم ماهان را روبه‌رویم دیدم.

- باز هم؟

با چشمان اشک بار نگاهش کردم.

- بدون این‌که بخوام اون صحنه‌ها زنده میشن میان جلوی چشمم.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و پلک بر هم فشردم، قطره‌های اشک فرو ریخت و از روی چانه‌ام به گردنم راه یافت.

با سر آستین‌هایم اشک‌هایم را پاک کردم.

- من ماهانم خب؟ دوباره شهاب نبینی ناک اوتم کنی!

در میان گریه خندیدم. تنها ماهان بود که می‌توانست در این وضعیت لبخند به لبم بیاورد.

- اگر شهاب هم نباشی علاقه‌ی زیادی به ناک اوت کردنت دارم.

شاخه‌ای از موهایم که بیرون کلاه بود را آهسته کشید.

- پررو شدی ها.

خندیدم و با آستین بالا لبم کشیدم تا خیسی حاصل از اشک پاک شود.

ماهان ابرو بالا انداخت.

- عزیزم تعارف نکن دماغت هم خواستی پاک کن.

با شیطنت نگاهش کردم.

- حتماً.

کنارم روی زمین نشست و به کتاب درون دستم نگاه کرد.

- کمک می‌خوای؟

- مزاحمت نمیشم برو به کارت برس.

لبش را تر کرد و با صدای آرام و هشدارآمیزی گفت:

- جدیداً خیلی حرف می‌زنی.

شانه بالا انداختم و مویی که روی چشمم بود را پشت گوشم داد.

- چیزی نگفتم که من فقط مزاحم تو شدم چون لباس‌ام خوب نیست که برم جلوی یوسف.

نگاهم را بالا آوردم و تازه متوجه چشمان خندان ماهان شدم.

- مزاحم من نشدی، لازم نیست ای‌طوری بغ کنی و قیافه بگیری. من اگر کسی مزاحمم باشه شوتش می‌کنم بیرون فرقی هم نداره کی باشه، تو باشی یا هرکس دیگه.

دلداری دادنش هم مخصوص خودش بود! با دلداری دادنش هم آدم را

حرص می‌داد. کتاب را از دستم کشید. خمیازه کشیدم.

- هنرمند و این کارها؟

کتاب را بست و به سمتم برگشت. اثر قرص هنوز هم از بدنم نرفته بود و بدنم کرخت و بی‌حال بود.

- خوابت میاد؟

سرم را به صندلی پشتم تکیه دادم.

- آره خیلی

- قرص خیلی قویه چه‌طور رو تو اثر نکرد؟

بدنم، سرم و تمام جانم درد می‌کرد. شقیقه‌ام را دَوَرانی ماساژ دادم.

- نمی‌دونم.

- مسکن می‌خوای؟

لبخند آرامی زدم.

- آره، بگی کجاست خودم میرم برمی‌دارم.

با چشمان ریز شده نگاه کرد.

- این‌قدر تیکه نینداز، امروز رعایت حالت رو می‌کنم هیچی نمیگم.

از روی زمین بلند شد و به سمت در رفت. نفس عمیقی کشیدم و جلوی آیینه قدی رفتم. زیپ گرمکن را کمی گشودم و شانه‌اش را پایین کشیدم کتفم کبود شده بود، سرانگشتانم را به کبودی رساندم چهره‌ام در هم رفت. در اتاق ناگهان باز شد و ماهان وارد اتاق شد، با بهت به سمت در

برگشتم با دیدن من تغییری در چهره‌اش ایجاد نشد، نه زل زد و نه هول شد فقط نگاهش را خیلی عادی از من گرفت بدون هیچ واکنش اضافه‌ای!

به سرعت وضعیتم را درست کردم و با گونه‌های که از شدت شرم قرمز شده بودند گفتم:

- در... در رو برای چی گذاشتن؟

لیوان آب را به سمتم گرفت و یکی از ابروهایش را بالا برد.

- اول این رو بخور که یک موقع سکته نکنی! دوماً من از کجا می‌دونستم یکهو هوس می‌کنی بری تو آیینه خودت رو دید بزنی؟

قرمزتر شدم و حس کردم که مثل شمع دارم آب می‌شوم. به سمت کشویی رفت و درش را باز کرد. کرمی را بیرون آورد و به سمتم پرتاب کرد.

- سوماً این رو بزن جای کبودیت برای درد خوبه.

همان‌طور که به سمت در می‌رفت شیطنت‌آمیز گفت:

- اگر برای زدن کرم کمک خواستی...

حرفش را قطع کردم و با غضب گفتم:

- ماهان!

ماهان با سمت من برگشت:

- به مهتا میگم بیاد.

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم. انگار که زمین زیر پایم فرو ریخت و سقوط کردم. انگشتش را به معنای دو بالا آورد و گوشه‌ی لبش کشیده شد.

- یک فکری به حال ذهنت بکن، بار دومه.

موهای خیسم اطرافم پراکنده است. دستانم را روی شکمم گذاشته‌ام و به سقف خیره‌ام، به سیاهی محض. باز هم به کارم فکر می‌کنم. هنوز هم نمی‌توانم؟ نام اشتباه را رویش بگذارم. بالاتر از سیاهی رنگی هم هست؟ نیشخندم جان می‌گیرد، بالاتر ازسیاهی خود منم! تا الان هم خوب توانسته‌ام بجنگم! خوب ایستادم بر صحنه نبرد و شمشیر را غلاف کردم! اما بالأخره جنگجو هم خسته می‌شود، کم می‌آورد. بالأخره پرچم سفید را رو می‌کند و عقب می‌کشد. چرا کسی نمی‌فهمد؟ جنگجویی که کنار می‌کشد بز دل نیست، بی‌عرضه و به جنم نیست! جنجگو هم حق خسته شدن دارد. جنگیدن را خوب بلد بودم اما از شدت جراحت، از شدت خستگی شکست رویم آوار شده و اجازه ایستادن را نمیده. تقه‌ای به در می‌خورد، دلم نمی‌خواست تکان بخورم مغزم فرمان می‌دهد. پاهایم مخالفت می‌کند. مغزم تلاش می‌کند و پاهایم را به حرکت در می‌آورد. شال را روی سرم می‌اندازم و در را نیمه باز می‌کنم، در همان تاریکی محض دو چشمی را می‌بینم که چلچراغ درونش روشن است. لبی که زیر دندان برده شده و دو لیوانی که بخار از رویش بلند می‌شوند.

- حرف بزنیم؟

قلبم می‌ریزد. نمی‌خواهم با پارسا با یک مرد در اتاق تنها باشم، تمام تنم داغ می‌کند می‌لرزم. پارسا منتظر نگاهم می‌کند مغزم دستور می‌دهد و اجرا می‌کنم. مغزم این روزها کامپیوتروار کار می‌کند. کنار می‌کشم و چراغ را روشن می‌کنم، سعی می‌کنم آرام باشم اما قطرات سرد عرق روی کمر و بدنم می‌نشیند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

- اگر راحت نیستی...

زود می‌فهمد، سرم را تکان می‌دهم.

- نه بیا داخل.

وارد اتاق می‌شود. سعی می‌کنم حداقل این مرد را باور کنم مردی که تا به حال چشمانش کج نرفته. مردی که وقار در کلمات بر زبانش پیداست! مردی که پسر آقای الوند است. به خودم نیشخند می‌زنم، من از همین فکرها ضربه خوردم. بوی عطرش در اتاق می‌پیچد، بوی چوب سوخته. خوش بوست اما نه برای من! هیچ عطری جای آن عطری که با سیگار آمیخته میشد را نمی‌گیرد. پارسا لیوان‌ها را روی میز می‌گذارد. چه‌قدر ممنون بودم که چیزی را به رویم نمی‌زند و نصیحتم نمی‌کند! نمی‌گوید دیوانه‌ای، بد نگاهم نمی‌کند و مهم‌تر از همه چیزی نمی‌پرسد! اگر کسی بپرسد چرا؟ نمی‌توانم جواب دهم. تعداد دلیل‌هایم بالای ده انگشت دست است. خستگی‌هایم فرای مرز تن است.

زندگی مگر چه‌قدر ارزش جنگ و خستگی را دارد؟ هی بگذرانی شنبه، یک شنبه... که چه شود؟ روی کاناپه جا گرفت و من هم روبه‌رویش

نشستم. از حیای چشمانش که جایی جز لیوان چای نمی‌نشیند مطمئن می‌شوم که آدم اشتباهی نیست. چرخی به لیوان چای روی میز داد.

- بهتری؟

آستین‌هایم را روی انگشتانم می‌کشم، هنوز هم نتوانستم ترک کنم این عادت را. بهتری سوال مسخره‌ای برای کسی که می‌خواست خودکشی کند نبود؟ دهان باز می‌کنم:

- من...

دستش را بالا می‌آورد، نگاهش هنوز روی لیوان چای است. پیراهن سبز آرتشی‌اش هارمونی خاصی با پوست برنزش دارد.

- نیازی نیست توجیح کنی. به هزار دلیل می‌تونی این‌کار رو کرده باشی که به هیچ‌کس ربط نداره.

- اگر بگم پاهام من رو بردن باور می‌کنی؟

- باور می‌کنم.

سکوت پر می‌شود در گوش‌هایم و فقط فریادهایی که نمی‌توانم خالی‌شان کنم در گوشم می‌پیچد.

- پاهام رو بردن تا این‌بار سنگین رو از روی دوشم بردارن.

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. پارسا چیزی نمی‌گوید. همین نگفتن‌ها و نصیحت نکردن‌هایش وادارم می‌کند که ادامه بدم. با یاد ماهان هم لبخند می‌آید هم بغض، هیچ‌کس مثل او نیست! مثل او نمی‌تواند آرامم کند.

- خواستن باری که باعث خم شدنشون بود را بردارن، بار هفت ساله! باری که روز به روز سنگین‌تر شد، باری که از یک کیلو یک دفعه شد صد تن.

چشمانم را باز می‌کنم قطره‌ی اشک می‌چکد.

- می‌خوام فراموش کنم اما نمی‌تونم.

انگشتانم را میان موهایم فرو می‌برم و آب دهانم را قورت می‌دهم.

- خسته شدم از این‌که اطرافیانم با ترحم بهم نگاه کنن یا فکر کنن که دیوونه‌ام و چسبیدم به گذشته‌ها نمی‌خوام فراموش کنم.

به سیم آخر زده‌ام. دارم این حرف‌ها را به موکلم می‌گویم! به پارسا الوند، به پسر آقای الوند. کسی که ذره‌ای هم نمی‌شناختمش، نمی‌شناختم اما این سکوتش را دوست داشتم. دوست داشتم که نپرسید چرا؟ کنجکاوی نکرد، ملامت نکرد. دستانم را از زیر موهای خیسم بیرون می‌آورم.

- اون هم گذشته‌ای که هر خاطره‌اش، هر خاطره‌ی خوب و بدش یک جایی از روحم رو درگیر خودش کرده، گذشته‌ای که مغز و روحم رو تسخیر کرده.

اشک می‌آید، می‌ریزد بی‌آن که بخواهم، اشک که چیزی نیست! مرد روبه‌رویم شاهد تسلیم شدن من در برابر زندگی بودی شاهد بی‌عرضگی‌ام بود، شاهد ناتوانی...

- شاید تو هم فکر کنی، من دیوونه‌ام! شاید مثل همه فکر کنی به گذشته‌ها چسبیدم. شاید فکر کنی اگر عقل درست و حسابی داشتم از

وسط دریا بیرونم نمی‌کشیدی؛ ولی با خودت فکر کن تو ذات انسانه که برای زندگیش بجنگه! این همه آدم تو بیمارستان‌ها هستن که دارن برای زندگی و زنده بودن می‌جنگن، انسان غذا می‌خوره و کار می‌کنه برای زندگی کردن.

نفس می‌گیرم برای ادامه دادن نیازش دارم. گلویم گرفته انگار هنوز زیر آبم، انگار دارم دست و پا می‌زنم. کاش آن روز ماهان بود، کاش آن ساعت و در آن لحظه که تصمیم اشتباه را گرفتم و با او از فکر کردن به گذشته‌های در گذشته. دیت برمی‌دارم.

- حالا فکر کن همین آدمی که برای زندگی کردن و زنده موندن می‌جنگه چی میشه که خودش می‌خواد طناب زندگیش رو پاره کنه، قیدش رو بزنه و به استقبال مرگ بره؟ ببین اون طناب چه‌قدر پوسیده بود که بریدنش رو به ذره- ذره پاره شدنش ترجیح میده.

پارسا نگاهم می‌کند لب باز می‌کند، چرا این‌قدر رنگش پریده؟ نباید درگیرش می‌کردم.

موهای خیسش را چنگ می‌زند.

- هیچ‌کس اجازه‌ی قضاوتت رو نداره.

دستم را دور بدنم می‌پیچم.

- یک دنیا زخم روی قلب و روحمه! زخم‌هایی که اجازه نمیدن حتی نفس بکشم. اولین زخم رو درست هفت سال پیش خوردم از خانواده‌ام، از خونه فرار کردم.

متوجه متعجب بودنش می‌شوم. سرباز شمشیر را غلاف می‌کند و زمین می‌گذارد. می‌خواهم باز کنم قفل را، بگشایم جعبه‌ی سیاه را. نمی‌دانم چرا می‌گویم اما می‌گویم.

می‌گویم تا شاید سبک شوم. تا شاید دست‌هایی که برای خفه کردنم جلو آمدند عقب بکشند. نازلی پر تکرار حرف می‌زند. خاله درک نمی‌کند و عرفان هم مثل یک مشاور رفتار می‌کند. همه می‌گویند دست بردار. چرا دست بردار نیستی؟ فراموش کن آینده را بساز گذشته چیست؟

- برادرم بهم تهمت زد، بابام برای این‌که...

نفسم می‌برد. سخت است از این درد گفتن، سخت است جلوی یک غریبه بگویی پدرت مثل لکه‌ای بر پیراهن می‌خواست تو رو بشوید. می‌خواست پاک و محوت کند. این‌که پدر مرد سالارت باورت نکرد. دست زیر چشمم می‌کشم، می‌گویم و پارسا سکوت می‌کند. می‌گویم اما نگاهش رنگ ترحم ندارد. به ماهان می‌رسم از قلبم می‌گویم، از قلبی که هنوز به رویای آمدنش فکر می‌کند. اسمش را نمی‌گویم بذار مخفی بماند.

- هنوز دوستش داری؟

اشک‌هایم را می‌زدایم.

- این حس من هفت ساله که احمقانه توی وجودمه. ریشه زد و رشد کرد و حالا کندنش خیلی سخته!

پایان تلخ قصه را نمی‌گوی،. نمی‌خواهم بگویم. سیاه‌ترین نقطه زندگی‌ام را فاش نمی‌کنم.

رازی که فقط دو نفر می‌دانند! قلبم از یادآوری‌اش کند می‌تپد. همه وجودم اسپاسم می‌کند.

فکم قفل می‌کند. صحنه به صحنه تکرار می‌شود. چشمان وحشی‌اش... ساعت روبه‌رویم. نفس بریده‌ام از ترس! اما قرص ناتوان‌تر از آن کرده‌ام که بتوانم واکنش نشان بدهم. زیرلب زمزمه کردم:

- انگار تاریخ دوباره داره تکرار میشه! می‌خوام فرار کنم اما نه با کمک کسی، خودم می‌خوام فرار کنم خودم می‌خوام زندگیم رو بسازم خودم می‌خوام این زخم‌های پر از چرک رو التیام بدم. باز هم فرار می‌کنم می‌خوام از دردهام دور شم! اگر تا همین الان هم منتظر موندم و فرار نکردم به خاطر اون بوده؛ اما دیگه خسته‌ام از انتظار، از آدم‌های اطرافم! می‌خوام برم شاید دور از این‌جا زخم‌هام خوب شن این چرک خشک شه. زخم پر از چرکی که بوی تعفنش همه جونم رو به گند کشیده!

پارسا لب تر کرد:

- این خودتی که باید تصمیم بگیری که بجنگی یا شمشیرت رو بذاری زمین و عقب نشینی کنی! اما اگر این‌بار شمشیرت رو بذاری زمین دیگه نمی‌تونی برش داری چون شکستت رو قبول کردی، راه کوتاهی رو طی نکردی یک جاده‌ی پر پیچ و خم رو رفتی، پر از تله اما کم مونده.

قوی‌ترین آدم هم گاهی وقت‌ها خسته میشه تو هم قوی هستی، فقط نیاز به تنفس داری، نیاز داری که خودت رو پیدا کنی. فرصت زیاد داری. باز هم فکر کن، شمشیری که تموم مدت تو دست‌هات تحمل کردی رو

باز هم تحمل کن.

"می‌شود چراغ پایان این راه تاریک باشی؟"

- گند زدم! گند

موبایل را در دستم چرخاندم و به صفحه‌اش نگاه کردم، منتظر زنگ یا پیام از طرف ماهان بودم اما خبری نبود. نازلی با ضربه‌ای محکم به پهلویم زد و مرا به خودم آوردم، دست روی پهلویم گذاشتم.

- چه مرگته؟

- یک ساعته دارم در گوش خر یاسین می‌خونم؟ این ماهان بیاد تو رو بگیره ما راحت شیم! بوی ترشیدگیت از صد فرخی میاد.

پیشانی‌ام را ماساژ دادم. از اتفاق دیروز به نازلی نگفته بودم تعریف کردن ماجرا مساوی بود با تکرار دوباره آن صحنه‌ها.

- اگر من ترشیدم تو تار عنکبوت بستی.

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- کجام تار عنکبوت بسته؟

رمز موبایل را زدم و به عرفان پیامی فرستادم:

- بررسیش نکردم نشون بده ببینم.

نازلی چینی به لبش داد.

- دیشب ماهان پیام داد که صبح بیاد دنبالم.

نازلی با تعجب نگاهم کرد.

- خب تو چی گفتی؟

گازی به پفک زدم.

- گفتم با عرفان میرم.

سری از روی تأسف تکان داد.

- خاک تو سر پخمه‌ات بکنن.

- نکنه انتظار داشتی تا میگه با نیش باز قبول کنم؟

سری از تأسف تکان داد.

- یک نوک نخ نشون بده حداقل، هرروز نشستی بغل گوش من نق می‌زنی.

ابرو بالا بردم.

- نه که ماهان هم منتظره نخ دادن منه.

پیامی از طرف عرفان آمد از جایم برخاستم.

- عرفان دمه در منتظرمه، خداحافظ.

نازلی چینی به لبش داد.

- برو نبینمت.

با خنده از نازلی جدا شدم و به سمت در دانشگاه رفتم. دیشب که به خانه برگشتم نزدیک‌های صبح ماهان پیام داد که می‌خواهم دنبالم بیاید یا نه برای آن‌که فکر نکند مزاحمم یا آویزانش هستم گفتم که عرفان به دنبالم می‌آید و تنها جوابی که ماهان داد "اوکی" بود. بعدش هم که

دیگر هیچ! از آن جایی که می‌ترسیدم تنها بیایم مجبور شدم به عرفان زنگ بزنم و عرفان فوراً قبول کرد. به سمت ماشین پا تند کردم و سوار شدم. از خواب داشتم بیهوش می‌شدم. سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم.

- ببخشید خیلی مزاحمت شدم.

عرفان نگاهش را از موبایل جدا کرد، لبخند کوچکی زد.

- مزاحم چیه خانوم؟ وظیفه‌است. امتحانت خوب بود؟

دستم را تکان دادم.

- بد نبود. از خاله چه خبر؟

عرفان یکی از ابروهایش را برد.

- ازت خیلی شاکیه!

موهایم را از چشمم کنار بردم.

- به خدا خیلی مشغولم. از یک طرف امتحان‌ها از طرف دیگه آرتا خیلی بچه‌ی شلوغیه. وقت ندارم اصلاً اما امتحان‌ها تموم شه حتماً میام بهش سر می‌زنم، خودم هم خیلی دلم براش تنگ شده.

عرفان عینک آفتابی را روی صورتش گذاشت.

- از اون یاروعکاس چه‌خبر؟

یارو عکاس؟ شمشیر را برای هم از رو بسته بودند.

- هیچی میاد و میره.

- چیزی که نمیگه؟ یعنی اشتباهی ازش سر نزده؟

دوست نداشتم درباره‌ی ماهان این‌طور صحبت شود. ماهان هیچ‌وقت باعث دلخوری من نشده.

- عرفان ماهان تا حالا باعث ناراحتی من نشده.

بگذریم از عشقش که دمار از روزگارم درآورده.

- ماهان من رو نجات داد عرفان، واقعاً دوست ندارم درباره‌ی ماهان این‌جوری فکر کنی من چند ماهه که اون‌جام اما یک خطا هم از ماهان ندیدم.

زیرلب زمزمه کردم:

- البته اگر اصلاً من رو ببینه.

عرفان به سمت من برگشت.

- چی؟

وای به حالم اگر شنیده باشد.

- هیچی گفتم اصلاً ماهان بد نیست.

عرفان گوشه لبش بالا رفت.، تمسخر را در بین حالت‌های صورتش یافتم.

- خودت رو درگیر کردی به خودت نمی‌رسی. کنار درست باید از یک بچه نگه‌داری کنی و هنوز به فکر بقیه هستی. از اون موقعی که دیدمت تا الان خیلی لاغر شدی، چشمات گود رفته. از اون خونه بیا بیرون دریا لازم نیست این‌قدر به خودت فشار بیاری، تو خواهر منی نمی‌خوام

این‌قدر سختی بکشی. یعنی موندن خونه‌ی خاله‌ات سخت‌تر از موندن توی خونه‌ی غریبه‌هاست؟

چشمانم را روی هم گذاشتم، دل کندن از آن خانه مساوی بود با ندیدن ماهان.

من طاقت فاصله و ندیدنش را نداشتم.

- تا کی عرفان؟ من اون‌جا هم کار می‌کنم هم زندگی. اگر بیام خونه‌ی شما کی کار کنم؟ نمی‌تونم بایستم که نگاه کنم شما خرجم رو بدید. خوبی تو و خاله بی‌حد و مرزه. من تو رو از برادر خودم بیش‌تر دوست دارم خیلی بیشتر، تو از برادرم خیلی بهتری خاله هم مثل مادرم ولی من دوست دارم روی پای خودم بایستم.

عرفان نفس عمیقی کشید و دستش را مشت کرد.

- هرجور راحتی.

کمی به سمت عرفان متمایل شدم.

- ناراحت نشو، من به اون‌جا و آدم‌هاش عادت کردم.

- آخه تا کی دریا؟ میگی به خاطر بچه. تا کی می‌خوای به خاطر بچه تو اون خونه بمونی؟

مغزم داشت می‌ترکید از این سوال‌ها، فقط می‌خواست به یک چیز برسد، آن هم ماهان بود.

- تا وقتی که وابستگیش از بین بره حالش کامل خوب شه.

عرفان به سمت من برگشت و اخم‌هایش را درهم فرو برد.

- وابستگی با گذر زمان نه تنها از بین نمیره بلکه زنجیرش محکم‌تر میشه، هر چی بمونی علاقه اون بچه بهت بیشتر میشه، بیشتر بهت وابسته میشه تو هم همین‌طور، علاقه‌ات به اون بچه.

مکث کرد و به سمت من برگشت.

- به اون خانواده.

منظورش را می‌فهمم. انگار شوک الکتریکی به بدنم وصل کردند.

انگشتانم را در هم فرو بردم و بازی کردم.

- فعلاً هیچی نمی‌دونم اگر چشم رو وابستگی ببندیم من بیام خونه‌ی شما بازهم باید کار کنم، همون آشه و همون کاسه. فرق آن‌چنانی نداره من باید یک مقدار پول برای آینده‌ام کنار بذارم. من شما رو خیلی دوست دارم. اون پنج روزی که خونه‌تون بودم، از خونه‌ی خودم هم برام بهتر بود اما من شرایط خودم رو نگاه می‌کنم نمی‌تونم برحسب احساسم تصمیم بگیرم.

این‌بار کوتاه آمد و منطقم را پذیرفت. تا آخر راه چیزی نگفت اخم‌هایش در هم بود و چیزی را نشان نمی‌داد. دلایلم علاوه بر ماهان واقعی بود، نمی‌توانستم همیشه باری روی دوش اطرافیانم باشم.

جلوی در خانه ایستاد پیاده شد و گفتم:

_من تو و خاله رو از خانواده‌ی خودم بیش‌تر دوست دارم. تو بیش‌تر از برادر خودم و خاله هم بیش‌تر از مادرم. نمی‌خوام سربارتون شم. امروز به

خاله زنگ می، زنم و از دلش درمیارم. کارهایی که تو برای من کردی امیر برای من نکرد ادعای غیرتش میشد و یک دفعه هم من رو جایی نرسوند. مزاحمت شدم خیلی ممنون.

عرفان لبخندی زد:

- کاری نکردم، تو جای خواهر نداشته‌ی منی.

دست تکان دادم، عرفان هم دست تکان داد و رفت. عرفان که این‌گونه است تازه می‌فهمم که برادر یعنی چه! تازه م‌یفهمم غیرت برادرانه یعنی چه؟ غیرت برادرانه یعنی نگذاری خواهرت احساس تنهایی کند نه ای‌که که رگ گردن پاره کنی برای موی بیرون ریخته‌اش، مواظب باشی از گرگ‌ها ضربه نخورد، نه این‌که خودت گرگ شوی و تهمت بزنی. حتی عرفان نپرسید چرا دنبالت بیایم؟ فقط آمد.

کلید را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم. امروز حداقل خیالم راحت بود که هیچ‌کس نیست و می‌توانم استراحت کنم. در را باز کردم و داخل خانه شدم با دیدن ماهان که با شلنگ آب میان حیاط ایستاده بود یکه خوردم. ماهان سرش را بالا آورد و به من نگریست. کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم و زیر لب سلام کردم، ماهان لبخند محوی زد و با شیطنت نگاهم کرد.

- سلام، حال و احوال؟

به سمت پله‌ها حرکت کردم.

- هی بد نیستم، تو...

با حس یخ زدگی حرفم نصفه ماند. زمانی که به خودم آمدم دیدم که آب از سر و رویم چکه می‌کند. به سمت ماهان بازگشتم که همچنان شلنگ آب را با فشار به سمت من گرفته بود. دستم را به جلوی صورتم گرفتم. کیفم را روی پله ها گذاشتم و به سمت ماهان، دوویدم. سر شلنگ آب را به سمت خودش برگرداندم. ماهان شلنگ آب را رها کرد و دستش را جلوی صورتش گرفت.

- اِ اِ این چه کاریه؟

خندیدم و با فشار آب را روی بدنش گرفتم. ماهان آرام نزدیک شد و شلنگ را کشید اما من رهایش نکردم. شلنگ را به سمت صورتم برگرداند آب داخل بینی‌ام رفت و تمام مغزم سوخت. عقب عقب حرکت کردم و ماهان هم به همراه من آمد. پایم به لبه‌ی باغچه گیر کرد تلو- تلو خوردم اما ماهان کمرم را گرفت و مانع از افتادنم شد. نفس- نفس می‌زدم. ماهان با شیطنت خندید و شلنگ را بالا آورد:

- گیر افتادی دیگه.

تمام بدنم خیس شده بود، دستم را به سمت دستش بردم تا شلنگ را بگیرم که گفت:

- کرم بریزی ولت می‌کنم ها.

به بوته‌های پشتم نگاه کردم و شانه‌اش را چنگ زدم.

- باشه، باشه قول میدم کاری نکنم.

صدای زنگ گوشی ماهان به صدا درآمد، صاف ایستاد و کمکم کرد تا من

هم بایستم. دست روی بینی‌ام که می‌سوخت گذاشتم. تمام بدن ماهان هم خیس شده بود موبایلش را از جیبش بیرون کشید و پاسخ داد:

- بله؟

از من دور شد و کمی آن‌طرف‌تر رفت. شلنگ آب را که روی زمین رها کرده بود آرام از روی زمین برداشتم و به سمت ماهان که پشت به من ایستاده بود گرفتم. ماهان برگشت و چشم غره‌ای نثارم کرد و لب زد:

- نکن.

لبخند زدم.

- نچ.

با حرص نگاهم کرد و جواب فرد پشت تلفن را داد.

- بفرمایید حواسم به شماست.

آب را به سمت صورتش گرفتم، صورتش در هم رفت و گوشی را از گوشش جدا کرد. دستش را به نشانه تسلیم بالا برد.

- آقا تسلیم پرچم سفید، صلح!

خندیدم. به سمت شیر آب رفت و آب را بست. شلنگ را روی زمین انداختم. دستش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

- هیس! بدو برو تو تا سرما نخوردی.

وارد خانه شدم و آرتا را روی کاناپه دیدم. آرتا با دیدن من به سمتم

دویید.

- سلام دریا.

خندیدم و خم شدم.

- سلام آقا کوچولو، تو کی اومدی؟

آرتا با تعجب سر تا پای خیس مرا کاوید.

- چرا این‌طوری شدی؟

نوک بینی‌اش را کشیدم و خندیدم.

- داییت آب ریخت روم.

اخم‌هایش در هم فرو رفت دست به سینه‌اش گره زد.

- چرا؟ می‌خوای برم دعواش کنم؟

خنده‌ام گرفت، صدای خندان ماهان از پشتم به گوش می‌رسید.

- کی؟ من رو می‌خوای دعوا کنی؟

آرتا بیشتر اخم کرد و گفت:

- چرا دریا رو خیس کردی؟!

از حرف زدن شیرینی‌اش قند در دلم آب میشد. آرتا را در آغوشم فشار دادم و چند بوسه‌ی محکم روی گونه‌ی آرتا گذاشتم.

- نمی‌خواد گناه داره، ترسیده!

آرتا در گوشم گفت:

- واقعاً ترسیده؟

سرم را تکان دادم و موهایش را به هم ریختم.

- معلومه! همه از تو می‌ترسن.

آرتا خندان مرا بوسید و روبه ماهان جدی گفت:

- به خاطر دریا چیزی بهت نمیگم.

بچه‌های امروزِ چه چیزهایی می‌گویند! خندیدم و بلند شدم. ماهان گونه آرتا را کشید. وارد اتاق شدم و لباس‌هایم را از تنم خارج کردم. کبودی‌ها بدجوری روی بدنم خودنمایی می‌کردند. بازوهایم جای انگشتانش بود و گردن جای فشار پارچه شال. وارد حمام شدم و شیر آب گرم را گشودم و قطرات داغ روی بدنم فرود آمد. بدنم درد می‌کرد. عضلاتم کمی باز می‌شود و حس آرامش کمی به وجودم برمی‌گردد. حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم، در اتاق را قفل کردم و روی تخت نشستم. به ناخن‌هایم نگاه کردم.

با این‌جا ماندن فقط وابستگی‌ام بیشتر میشد. عذاب و نادیده گرفتن‌هایم توسط ماهان. سرم را میان دستانم فشردم. الان مغزم کشش تصمیم گیری نداشت! هرچه فکر می‌کردم به یک نقطه‌ی تو خالی می‌رسیدم. لباس آستین بلند مشکی را به همراه جین مشکی پوشیدم. موهایم را بافتم و زیر بلوزم فرو بردم. شال را روی سرم انداختم و در آیینه به خودم نگریستم. یاد حرف نازلی افتادم.

من هرجور که بودم ماهان مرا همان دختر بچه می‌دید که گونه‌اش را می‌کشد. چشمانم را روی هم فشردم. مغزم خسته بود! برای بار صدم به

خودم گفتم:

- امروز رو بی‌خیال!

از اتاق بیرون رفتم. ماهان پایش روی میز بود و به لب‌تاپ جلوی دستش خیره بود، بلوزش خیس بود و هوا هم سرد بود مریض نشود... به نگرانی‌های خودم نیشخند زدم. به ساعت نگاه کردم سه ظهر بود. کنار ماهان با فاصله روی کاناپه نشستم. بدون آن‌که نگاه از لب‌تاپ بردارد گفت:

- عرفان اومد دنبالت؟

شمشیر ماهان غلاف بود، عرفان بود که شمشیرش را از رو بسته بود. سرم را به معنی آره تکان دادم.

- اومد، ایستاد تا امتحان بدم و برگردوندم.

ماهان سرش را بالا آورد و انگشت سبابه‌اش را به ابرویش کشید.

- نپرسید چرا خواستی بیاد دنبالت؟

بازجویی‌هایش شروع شد.

- نه نپرسید.

یکی از ابروهایش را بالا برد و نگاهش را به سمت لب‌تاپ برگرداند.

- جالبه!

- عرفان خیلی خوبه. با این‌که هم سنیم اما احترام زیادی براش قائلم.

ماهان عدسی عسلی رنگش را به سمت من چرخاند و چیزی نگفت.

- لباس‌هات خیسه عوض نمی‌کنی؟

ماهان نفسش را محکم بیرون داد.

- می‌خوای لباس‌های تو رو تنم کنم یا می‌خوای لخت بگردم تا لباس‌هام خشک شه؟

از تصور حرفش خنده‌ام گرفت، یک دستش هم داخل لباس من نمی‌رفت.

- لباس‌های من اندازه‌ات نیست.

ابرو بالا انداخت و گوشه ی لبش را بالا برد.

- عزیزم واضح بگو دوست داری لخت بگردم؟

با غیظ نگاهش کردم.

- نارسیس!

خنده‌ی کوتاهی کرد.

- فکر کردم یادت رفته.

چیزی نگفتم و به تلویزیون نگاه دوختم.

- کبودیات بهتره؟

با یادآوری شکل کبودی‌ها صورتم در هم رفت.

- بهتره.

- اما قیافه‌ات یک چیز دیگه میگه.

نگاهش روی لب‌تاپ بود اما حواسش به من بود.

- یک‌کم درد می‌کنه فقط.

دست میان موهای به هم ریخته‌اش کشید.

- می‌خوای بریم دکتر؟

- نه مرسی خوبم.

- کتفت بهتره؟ خیلی کبود شده بود.

خون به سمت گونه‌هایم دویید و جگرم آب شد.

- آ... آره.

ماهان متوجه شد و تک خنده‌ای کرد. امروز خیلی هم روی مود نبود، کنجکاو شده بودم که دارد رو چه چیزی کار می‌کند. آرام خودم را به سمت ماهان کشیدم و به تصویر درون لب‌تاپ نگریستم. عکس روی صورت دختری با چشمان سبز زوم بود، چهره‌اش آن‌قدر زیبا و دلنشین بود که آدم محوش میشد. چهره‌ی غربی و بلوند. ماهان به سمت من برگشت با دیدن چهره‌ام خندید.

- چته تو؟

دروغ نگویم حسادت می‌کردم به زیبایی‌اش.

- این کیه؟

باز هم دست میان موهایش کشید.

- مدل.

مدل؟ مگر ماهان از مدل دختر هم عکس می‌گرفت؟

- آخه این دختره!

ماهان چشمانش را روی هم فشار داد و بی‌صدا خندید.

- نمی‌گفتی نمی‌فهمیدم، مشکلش چیه؟

آرام لبم را تر کردم و به چشمان ماهان خیره شدم.

- هیچی، چهره‌اش به شرقی‌ها نمی‌خوره خیلی خوشگله.

ماهان موی فری که روی پیشانی‌ام افتاده را آرام به سمت پایین کشید.

- هر لحظه داری بیشتر شگفت زده‌ام می‌کنی.

ابروهایم را بالا بردم.

- برای چی؟

سرش را برگرداند و دکمه‌ای را فشرد.

- خیلی راحت از یک دختر دیگه تعریف می‌کنی، دخترها همچین کاری رو نمی‌کنن حتی اگر الهه‌ی زیبایی رو ببینن به خاطر این‌که تو زیبا نبینی هزارتا ایراد روش می‌ذارن.

شانه بالا انداختم و میانمان فاصله انداختم.

- اولاً این‌که به من ربطی نداره که تو این دختر رو زیبا ببینی یا نه.

ماهان سر تکان داد.

- اون‌که صد درصد.

مگر این‌که همین چیزها را تأیید کنی.

- دوماً آدم واقعیت‌ها رو باید بگه.

ماهان خندید و چیزی نگفت، جالب این‌جا بود که چیزی در مقابل حرف‌هایم نمی‌گفت حرفم را تأیید یا رد نمی‌کرد و یعنی این‌که زیبایی دختر هیچ اهمیتی برایش ندارد و همین بود که ماهان را "ماهان" می‌کرد.

- مهتا خانوم امروز دیر میاد؟

حرفم را تأیید کرد.

- من اومدم دیگه نیازی نیست شما بمونید!

- بیرونم می‌کنی؟

دلیل این حالش چه بود؟

- انگار حالت خوب نیست.

تیغه بینی‌اش را فشرد و چشم بست.

- خوبم.

خوب نبود! می‌دانستم خوب نیست. امروز شنبه بود و تو استودیو زیاد کار داشت اما پیش من و آرتا مانده بود. بی‌دلیل که نبود، بود؟ متنفرم از این‌که حیوان دو گوش فرض شوم.

- آخه من اومدم تو چرا نمیری سرکارت؟

عصبی دست پشت گردنش کشید.

- می‌ذاری رو کارم تمرکز کنم یا می‌خوای حرف بزنی؟

توجهی به حرفش نکردم. سوالی از ذهنم گذشت.

- میشه بپرسم چرا موندی این‌جا؟

عصبی ابروهایش را بالا برد.

- برای موندن باید از تو اجازه بگیرم؟

شهاب! نکند مربوط به شهاب است؟!

به دستم تکیه دادم و به سمت ماهان خم شدم.

- مربوط به شهابه؟ جامون رو فهمیده، درست میگم؟

ماهان سرش را به سمت من برگرداند:

- من علاف نیم وجب بچه شدم و از کارهام عقب موندم. تو مشکلت چیه که نشستی این‌جا نق می‌زنی؟ اصلاً آره پیدات کرده می‌خوای چی‌کار کنی؟

صدای خرد شدن قلبم را میان مشتش شنیدم. آرام پلک زدم ماهیچه‌ی اطراف دهانم قفل و منقبض بودند. آب دهانم را قورت دادم گلویم لرزید. پس مزاحمش بودم، مزاحم خودش و کارهایش! علاف نیم وجب بچه؟ بالأخره فک قفل شده‌ام را باز کردم، فاصله اندکی میان لب‌هایم انداختم که ماهان انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمم تکان داد.

- وای به حالت اگر یک کلمه دیگه حرف بزنی.

آن‌قدر حرف‌هایش برایم سنگین تمام شده بود که نفهمیدم گفت شهاب جایم را پیدا کرده. به زحمت نفس می‌کشیدم. پلکم می‌پرید. من مزاحمش بودم؟ من باعث دردسرش بودم؟ باز هم تمام تلاشم برای حرف

زدن بی‌نتیجه می‌ماند. به چشمانش نگاه کردم. گاهی فکر می‌کردم گندم زارش هیچ هم زیبا نیستند. گاهی فکر می‌کرد ماهان آن بتی نیست که من در ذهنم ساختم، آن کسی نیست که در ذهن من است! ماهان ذهن من از زمین تا آسمان با ماهان روبه‌رویم فرق می‌کند.

- دریا؟

سعی کردم اهمیتی ندهم، هر بار هر چه خواست می‌گوید و بعد دریای احمق می‌بخشید.

زندگی رویا نیست که بشینی و ببافیش!

قفل را به سختی گشودم با درد و رنج.

- میشه علاف این نیم وجب بچه نشی؟ من نمی‌خوام مزاحم زندگی کسی باشم، خیلی ممنون از لطفت اما من... من...

چهره‌اش سخت شد و ابرو در هم برد.

- حوصله‌ی ترس و لرز دوباره‌ات رو ندارم.

- نمی‌ترسم! اصلاً بترسم، مگه تو در مقابل من وظیفه‌ای داری؟ مرسی که احساس وظیفه می‌کنی اما برای من کارهای خودت رو عقب نینداز.

ابرو بالا انداخت و با بی‌خیالی زیر لب دست کشید.

- عقب نمی‌ندازم نگران کارهای من نباش.

ایستادم و نگاهش کردم و جنگیدم با بغضی که مدام می‌خواست اشک شود. قلب حکم‌ران خوبی نیست حکم رانی‌اش آدم را به دره می‌برد و

پرت می‌کند و چه‌قدر این قلب مهربانان احمق است. باز هم با بغض جنگیدم. جوابی برای ماهان نداشتم سکوت را ترجیح می‌دادم. چرا ماهان این‌قدر احساس وظیفه می‌کند؟ نکند واقعاً حکم همان پرنده‌ی زخمی را برایش دارم؟ همان که بالش شکسته بود، همان که بالش را پانسمان کرد و منتظر ماند تا خوب شود؟ با صبر به او پرواز را یاد داد و حالا در برابر پرنده‌ای که تازه پرواز را یاد گرفته و دارد اوج می‌گیرد احساس وظیفه می‌کند تا دوباره کسی بالش را زخمی نکند و سقوط کند. از روی کاناپه بلند شدم و برای آرام شدن به آرتا پناه بردم کنارش روی تخت نشستم. مشغول بازی با ماشین‌های کوچکش بود، به دستان کوچکش نگاه کردم که آرتا سرش را بالا آورد.

- می‌خوای با هم بازی کنیم؟

لب‌هایم کش آمدند و لبخندی تصنعی تحویلش دادند. سرم را به معنی آره تکان دادیم. ماشین موردعلاقه‌اش را به سمت من می‌گرفت.

- این برای تو چون خودم خیلی دوستش دارم.

منطق بچه‌ها را دوست داشتم، منطقشان مثل دل پاکشان بود.

چه میشد دنیای ما هم مثل بچه‌ها آن‌قدر ساده و پاک بود؟ چه میشد دل شکستن بلد نبودیم؟ ماشین را از دستش گرفتم و بدن کوچکش را در آغوش گرفتم و بوسه‌ای روی موهایش گذاشتم.

- می‌دونستی من تو رو خیلی دوست دارم؟

آرتا سعی کرد خودش را از آغوشم بیرون بیاورد و با جنب و جوش به

سرجایش برگشت و ماشینی برداشت.

- این هم برای من.

این هم مثل دایی‌اش احساسات آدم را کور می‌کرد. کمی با آرتا مشغول شدم و فکر درگیرم را مجبور به سکوت کردم. نمی‌دانستم فشار حرف‌های ماهان است یا ترس از این‌که شهاب جایم را فهمیده، اما قلبم خیلی سنگین می‌تپید. آرتا ماشینش را به ماشین من کوبید و یکه خوردم. صدای ماهان در اتاق پیچید:

- نهار سفارش دادم بیاید تا سرد نشده.

برنگشتم به سمتش تا نگاهش کنم. مثل همیشه از حرف‌هایش رنجیده بودم. نمی‌دانستم چرا نمی‌توانستم قبول کنم که ماهان با همه فرق دارد؟ وابسته نمیشد، احساس خرج نمی‌کرد و آدم‌های اطرافش محدود بودند و از آن محدودتر کسانی بودند که به آن‌ها محبت می‌کرد، ماهان همین بود. به هم جنس من شاید هم به من اعتماد نداشت هر چند که مرا همان نیم وجب بچه می‌دید نه یک دختر! صدای قدم‌هایش نشان از رفتنش می‌داد. آرتا از روی تخت پایین پرید.

- خیلی گرسنمه، میشه تو بهم غذا بدی؟

دلم نمی‌خواست دوباره با ماهان روبه‌رو شوم. حرف‌هایش تلخ بود انتظار نداشتم بعد از آن روزها دوباره با من این‌گونه رفتار کند. حس آدمی را داشتم که دارد سقوط می‌کند. اگر دست من بود نمی‌رفتم اما باید به آرتا غذا می‌دادم. از روی تخت بلند شدم.

- به شرطی که غذات رو کامل بخوری.

با دست کوچکش انگشتم را محصور کرد و وارد پذیرایی شدیم. ماهان هنوز هم مشغول کار بود اما نه روی عکس، روی یک موزیک ویدیو. صندلی را عقب کشیدم و به آرتا گفتم که بنشیند. نگاهم را از ماهان گرفتم، خودش غذا نمی‌خورد؟ غذای آرتا را در بشقاب کشیدم. با شیطنت‌هایش آرام غذا را به خوردش دادم. قاشق آخر را به سمت آرتا بردم لب‌هایش را روی هم فشرد.

- نمی‌خورم! بسه دیگه.

خندیدم و چانه‌اش را کمی فشردم.

- قول دادی نفسم باز کن دهنت رو.

کوتاه آمد و دهانش را گشود قاشق را درون دهانش گذاشتم، همان‌طور که لقمه را می‌جووید از پشت میز بلند شد.

- می‌خوام کارتون ببینم.

- باشه، خودت بلدی سیدی رو بذاری؟

آرتا آره‌ای گفت و به سمت اتاق دویید. بدون خوردن غذا از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

- می‌خوای بری به فتوسنتزت ادامه بدی؟

جواب ندادم و دستگیره در را به سمت پایین فشردم.

- با من قهری با شکم خودت که قهر نیستی، همین‌جوری پیش بری

می‌مونی رو دستمون.

این حرفش قلبم را له کرد، خرد کرد! بار اولش نبود. اما این بار حس من به او فرق داشت. نوع نگاه قلبم به او فرق داشت! یعنی حتی ذره‌ای از حس من درون او نیست، حتی یک ذره! حتی اندازه‌ی همان رفیق؟ در را بستم و به در تکیه دادم. دست روی قلبم گذاشتم نوازشش کردم، درد داشت خرد شدنش. دوست داشتن او مانند دوست داشتن لباسی بود که تن دیگری است. سرم را میان دستانم فشردم و هق زدم. اشک نصیبم نشد و فقط صدای خفه‌ام در گوش خودم می‌پیچید. بی‌پناهی بد حسی است! افتادن، زخمی شدن از بی‌تکیه‌گاهی درد است، مرگ است. مشت کوبیدم به قلبم و تشر زدم به احمقانه بودنش، به این‌که با فرمانروایی‌اش دارد همه چیز را از بین می‌برد.

کاش می‌فهمید ماهان آن‌قدرها هم خاص نیست. کاش می‌فهمید داشتن او داشتن دنیا نیست. کاش می‌فهمید او برای پرستش نیست. او آدمی است پر از خطا و امروز من درهای قلبم را بستم و به قفل‌های دروازه‌ی مغزم اجازه باز شدن دادم گذاشتم حکم براند، گذاشتم حرف بزند به حکم‌رانی‌اش بیشتر اعتماد دارم.

- دریا؟

صدای ماهان مرا به خودم آورد، جزوه‌های روی میز را برداشتم و با درست کردن وضعیتم از اتاق خارج شدم، ماهان سرش را برگرداند و نگاهش روی صورتم چرخید.

- گریه و زاری که نکردی؟

خونسرد نگاهش کردم.

- نه چرا باید گریه کنم؟

به سمت کانتر رفتم و رویش نشستم. لبخند محوی روی لب‌های ماهان نشست. نمی‌دانم برای چه؟! سعی کردم حواسم را به ورقه‌های درون دستم جمع کنم اما با وجود ماهان این‌کار خیلی سخت بود. صدای تلوریون بلندتر شد. دستم را روی گوشم گذاشتم و کلمات را زیر لب شروع به حلاجی کردم. صدای تلوزیون بیش‌تر شد، گوش‌هایم را محکم‌تر گرفتم و کلمات بلندتر گفتم. با صدای تلوزیون دیگر نمی‌توانستم بفهمم چه می‌خوانم. با تندی گفتم:

- میشه صدای اون تلوزیون رو کم کنی؟

ماهان با جدیت به سمت من برگشت.

- نه!

خونم به جوش آمد. نه؟ بس است دیگر صبوری، جزوه‌ها را محکم روی زمین پرت کردم.

- چرا نه؟

این بار بدون برگشتن به سمت من گفت:

- چون نه! برو به کارت برس ببین آرتا داره چی‌کار می‌کنه.

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم.

- آرتا داره کارتون می‌بینه منم فردا امتحان دارم.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خب به من چه؟!

با حرص از روی کانتر بلند شدم. من کلاً احمقم احمق! از روی کانتر پایین آمدم و بدون برداشتن جزوه به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم. چشمانم اشک آلود شده بود. با ورود ماهان به زیر چشمانم دست کشیدم.

- داری گریه می‌کنی؟

بدون نگاه کردن به ماهان گفتم:

- نه! مگه نمی‌بینی؟ دارم از خوشحالی می‌رقصم.

ماهان خندید.

- همون مشکلات دخترونه و به هم ریختگی هورمونا دیگه؟ تقصیر من که نیست نه؟

لب‌هایم را روی هم فشار دادم همیشه من مقصر بودم، مگر او اشتباه هم می‌کرد؟ تیغه بینی‌ام را فشردم.

- نه تقصیر تو نیست بی‌خیال!

ماهان لبه‌ی تخت نشست و آرنجش را روی رانش قرار داد.

- باز من به تو گفتم بالای چشمت ابروئه؟

واقعاً نمی‌فهمید حرف‌هایش خیلی تلخ است یا خودش را به نفهمیدن

میزد؟ نمی‌فهمید که دل می‌سوزاند حرف‌هایش؟ با فشار دادن دوباره تیغه‌ی بینی‌ام مانع ریزش اشک شدم و گلوی پر بغضم را فشردم تا کمی از فشار وارد بر آن کم شود.

- واقعاً دیگه خسته شدم حوصله ندارم کشش ندارم! توروخدا بی‌خیال شو.

- کشش چی رو نداری؟

دوست داشتم پوزخند بزنم. از چه می‌گفتم؟ از این‌که کیلومترها از خانواده‌ام دورم و هردفعه یادش می‌افتم که چه‌گونه از این دوری خوشحالند؟ اشک بغض را شکست داد.

- اصلاً دیگه حوصله‌ی بحث و دعوا رو ندارم. یک کار احمقانه کردم و تاوانش رو هنوز هم دارم پس میدم.

ماهان با تعجب نگاهم کرد. اصلاً بگذار مرا همان جوجه نق نقو ببیند! چه کنم؟ مگر می‌شود میان این همه درد ساکت ماند؟ آدمم! آدم! سنگ که نیستم.

- هنوز شهاب دنبالمه! دیشب از ترس و فکر این‌که شهاب گیرم بندازه نتونستم بخوابم. از فکر این‌که برم اون‌طرف و گیر آدم‌های چندش بیافتم! ببخشید که مزاحمتم من اگر هنوز این‌جا موندم، اگر نمیرم فقط و فقط به خاطر آرتاست! من هیچ‌وقت از این‌که سربار کسی باشم خوشم نمی‌اومد. امروز عرفان هزار بار بهم گفت که برگردم، من به خاطر وابستگی خودم به آرتا قبول نکردم. من رو نجات دادی زندگیم رو نجات

دادی ممنون، اما نیازی نیست احساس وظیفه کنی، نیازی نیست به خاطر من خودت اذیت شی.

ماهان چیزی نمی‌گفت و فقط نگاهم می‌کرد، رگ‌های پیشانی‌اش متورم بود.

- به خدا اگر آرتا نبود یک لحظه هم این‌جا نمی‌موندم، نمی‌ذاشتم این‌قدر اذیت شی این‌قدر از حضور من عذاب بکشی.

رگ پیشانی‌اش هر لحظه متورم‌تر میشد. از نگاهش تیر می‌بارید. یکی از ابروهایش را بالا برد.

- اگر این‌قدر دوست داری بری خونه‌ی عرفان و این‌جا موندن برات سخته مجبور نیستی بمونی. این رو دفعه پیش هم بهت گفتم پس لازم نیست هر بار همین رو بگی. آرتا به مرور با رفتنت کنار میاد، دیگه سخت‌تر از کنار اومدن با جدایی پدر و مادرش که نیست وقتی این‌جا این‌قدر ناراحتی و دیگه سقف پیدا کردی و دیگه نیازی نداری بمونی می‌تونی بری، برای من دلیل نباف که تو اذیت میشی، مزاحمتم و از همین شر و ورهایی که واسه خودت میگی.

حالا من مقصر شدم! خوب بلد بود چه‌گونه بازی را به نفع خودش بچرخاند! پلک‌هایم تا آخرین حد باز شده بود و گاهی فقط پلک می‌زدم و از میان همان چشمان باز قطرات اشک جاری بودند، با هر توانی بود لب زدم:

- اصلاً ببخشید که من این‌قدر بیشعور و نمک نشناسم! ببخشید که

حرف‌های تو این‌قدر شیرینه که آدم قند تو دلش آب میشه! اصلاً تو مگه دل شکستن بلدی؟ مگه از کلامت زهر می‌باره؟ ماشاءالله زبونت قنده فقط شیرینیش یک‌کم زیاده دل آدم رو می‌زنه. بی‌خیال شو باشه من هم جزء همون زن‌ها حساب کن! یا نه همون نیم وجبی. خوشم نمیاد علاف یک نیم وجبی شی که فقط پرستار خواهرزادته. فقط بی‌خیال دیگه از حرف‌هات خسته شدم، دلم به اندازه کافی کشیده دیگه نمی‌کشه. به همون اندازه که از حرف‌هات خسته شدم بهشون عادت هم کردم.

دستش را به لبش رساند. چشمانش را بست و چیزی نگفت. سرم را به بالای تخت تکیه دادم. لبم را به دندان کشیدم و فشارش دادم تا صدای گریه‌هایم درنیاید و در گلویم خفه شوند و جان ببازد.

آخ خدا گناه من چه بود؟

شده ته خط رسیده باشی؟ شده بودن و نبودنت برایت مهم نباشد؟ بوی عطر ماهان در بینی‌ام پیچید و نفس‌های گرمش پوست خیس صورتم را نوازش گرفت. دست و پایم کرخت و بی‌جان شدند. با هر توانی است چشمانم را باز کردم و به سمت او برگشتم سرش نزدیک سرم بود.

- به خاطر حرف‌های من این‌جوری میگی؟

این همه نزدیکی زبانم را لال می‌کرد، قاصر می‌کرد از گفتن یا فریاد زدن! نگاهم روی تک- تک اجزای صورتش لغزید و باز قلب من تند تپید.

- نه، حرف‌های تو قند و عسلن من بیشعورم که نمی‌فهمم.

رویم را برگرداندم و زیر چشمانم دست کشیدم.

- حرف‌های من قند و عسل نیستن اما تو هم این‌قدر حرف می‌زنی که آدم قاطی می‌کنه.

باز هم حق به جانب بود. بیشتر در خودم مچاله شدم و لب‌هایم را بیشتر میان دندان‌هایم فشردم.

- من‌که معذرت خواهی کردم! ببخشید. اصلاً قول میدم دیگه حرف نزنم!، دیگه مزاحمت نباشم. به خدا راست میگم دیگه خسته و علافت نمی‌کنم ببخشید.

آن‌قدر خسته بودم آن‌قدر به زمین خورده بودم که دیگر کشش چند کلمه بحث را هم نداشتم. دعا می‌کردم کاش با معذرت خواهی من سکوت کند و برود اما ماند و برعکس نزدیک‌تر شد. فشار آرواره‌هایم روی لبم بیشتر شد و طعم شور خون در دهانم پیچید.

- این‌قدر مظلوم نباش دختر ازت حرصم می‌گیره، این‌قدر مظلوم نباش که هر وقت من عصبیم بتونم سر تو خالی کنم، تو هم مثل من داد بزن خودت حق خودت رو بگیر.

نه! گاز گرفتن لب جواب نمی‌داد ناخن‌هایم را در تشک فرو بردم و اشک ریختم. آخه بی‌معرفت من نمی‌توانستم سر تو داد بزنم، وقتی مرا می‌شکنی لال می‌شوم.

- اصلاً همه چیز تقصیر منه میشه خواهش کنم ولم کنی؟ می‌خوام تنها باشم خواهش می‌کنم. توروخدا می‌خوام بخوابم حالم خیلی بده.

سر شالم را گرفت و روی گونه‌های خیسم کشید.

- مگه امتحان نداری؟

مگر دیگر می‌توانستم بخوانم؟

- فردا آخریشه الان نمی‌تونم.

اشک‌های روی گونه‌ام را خشک کرد و شال را روی بینی‌ام کشید.

- بلند شو ببینم دختره‌ی لوس! یعنی چی الان نمی‌تونم؟

محبت کردنش هم مثل آدم نبود.

آستینم را کشید و مجبورم کرد که بلند شوم. خواستم چیزی بگویم که ماهان انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش قرار داد.

- هیس حرف نباشه، بلند شو.

بلند شدم و پشتش راه افتادم. ماهان همین‌طور که آستینم را می‌کشید به سمت کانتر مرا برد.

- بدو بپر سرجات.

به صندلی نگاه کرد و آستین را از میان انگشتانش بیرون آوردم.

- نه روی صندلی می‌شینم.

ضربه‌ی آرامی به نوک بینی قرمز شده‌ام کوبید.

- بدو!

دستم را به لبه‌ی کانتر بند کردم و با گرفتن آستین ماهان خودم را بالا کشیدم، تازه هم قدش شده بودم. واقعاً به خواب احتیاج داشتم. ماهان جزوه را از روی زمین برداشت و صندلی را برعکس به سمت من گذاشت

و نشست. دستانش را به بالای صندلی تکیه داد و نگاهش را روی جزوه چرخاند.

- من برات آروم- آروم می‌خونم تو پشتم تکرار می‌کنی، با هم سریع تمومش می‌کنیم.

با تعجب نگاهش کردم و جوابی ندادم. خنده آرامی کرد.

- بعداً میگم یک مجسمه از من برات بسازن هر چه‌قدر دلت می‌خواد نگاهش کنی، اما الان گوش کن.

در مقابل حرفش تنها سر تکان دادم. ماهان شمرده می‌گفت و من سعی می‌کردم به مغزم بسپارم. مثل معلم‌ها گاهی مچم را می‌گرفت و می‌خواست که بازگو کنم. دو ساعت همین‌طور گذاشت کم- کم صدایش داشت به لالایی تبدیل میشد. خمیازه کشید.

- مرسی خیلی کمکم کردی ولی بسه.

گردنش را چرخاند و شانه‌هایش را به سمت بالا کشید.

- گوش کن دریا آخرشه.

اجازه غر زدن بیشتر را به خودم ندادم. آن‌که داشت اذیت میشد ماهان بود نه من، وقتی حرف‌های ماهان را کنار عمل‌هایش می‌گذاشتم نمی‌توانستم از او دل‌خور بمانم زبانش تلخ بود اما عملش برعکس زبانش شیرین بود. با احساس خیسی یکه خوردم و دست به صورتم کشیدم و قطرات آب را از روی صورتم پاک کردم.

- حواست کجاست؟ تو آسمون‌ها سیر می‌کنی. بیا پایین با هم بریم.

لیوان خالی آب را در دستش دیدم، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- تنها راه بیرون کشیدنت از هپروت همین بود.

قطرات آب را از روی صورتم پاک کردم و از کانتر پایین آمدم.

- کجا؟

دست روی صورتم کشیدم.

- صورتم رو بشورم شاید سر حال شم.

ماهان لب‌هایش را روی هم فشرد.

- میشه حداقل یک بار فحش بدی؟ دوست دارم ببینم چه‌جوری فحش میدی؟

لبخندی زدم و یکی از ابروهایم رو بالا بردم.

- به تو؟ مطمئنی می‌خوای بشنوی؟

ابرو بالا انداخت:

- به من نه جوجه، احترام به بزرگتر واجبه.

بی‌حال خندیدم.

- چشم بابابزرگ.

به سمت دستشویی رفتم و شیر آب سرد را گشودم. بیخود نبود که ماهان از ترسناک شدن چهره‌ام صحبت می‌کرد. آب یخ را روی صورتم پاشیدم.

با دستمال صورتم را خشک کردم و بیرون رفتم. صدایی که از اتاق آرتا

می‌آمد نشان از بودن ماهان در آن‌جا می‌داد.

آرام به در اتاق آرتا نزدیک شدم و از میان در به آرتا و ماهان نگریستم که آرتا روی شکمم ماهان نشسته بود و چهار انگشتش درون دهان ماهان بود. لبخند کوتاهی زدم و از نگاه کردن به ماهان دل کندم. از در فاصله گرفتم می‌خواستم بروم که صدای ماهان مانعم شد.

- کجا خاله ریزه؟

مرا از کجا دیده بود؟ به سمت در برگشتم و دستانم را در هم قفل کردم.

- میرم بخوابم، خیلی خوابم میاد.

- حله، برو استراحت کن.

چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم، دیگر داشتم بیهوش می‌شدم. وارد اتاقم شدم لباس‌هایم را از تنم خارج کردم و با لباس خواب عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم هنوز هم به گزینه‌ی رفتن فکر می‌کردم، من خودخواه نبودم نمی‌توانستم آرتا را تنها بگذارم.

از طرفی دیگر حرف‌های عرفان در ذهنم جولان می‌داد، هر چه به ماهان نزدیک‌تر بشم وابستگی‌ام به او بیش‌تر می‌شود.

ماهان حتی گاهی با مهتا هم همین‌گونه رفتار می‌کرد. گاهی عصبی میشد، اما نمی‌توانستم چشم ببندم و فقط گوش‌هایم را باز بگذارم. ماهان در لحظه به لحظه‌ی روزهای سخت زندگیم همراهم بود.

مثل همان پرنده‌ای که خودش می‌گفت. همان پرنده‌ای که بال‌های شکسته و جانش زخمی بود. همانی که ماهان بال‌هایش را بست و مرهم

بر زخم‌هایش گذاشت، همانی که صبر کرد تا پرواز بیاموزد و حالا که کمی اوج گرفته‌ام بپرم؟ بروم؟

نامردی نیست؟ خیانت نیست؟ اما من هیچ‌وقت به خاطر خودم نمی‌روم! همان‌طور که به خاطر خودم از خانه پدری بیرون نیامدم. من به خاطر پدرم رفتم تا لکه نیافتد به آبرویش و اعتبارش در بازار ویران شود، به خاطر این رفتم که راحت شوند. به خاطر گندم که بتواند بدون سنگینی سایه‌ی من به عشق یک طرفه‌اش برسد، دردش را حالا درک می‌کنم! حالا که ماهان را می‌بینم.

الان هم بروم به خاطر ماهان است، به خاطر آزار ندادنش، به خاطر به دردسر نیفتادنش.

سرم گیج می‌رفت. سرم را روی بالش فشار دادم، مغزم داشت ثانیه‌های آخر برای انفجار را طی می‌کرد. با صدای شکستن چیزی در اتاق چشمانم به سرعت باز شد. روی تخت نیم خیز شدم و با چشمانی گشاد شده به تاریکی نگریستم. دستم را به کلید برق رساندم و روشنش کردم، سنگی درشت میان اتاق و خرده شیشه‌های زیر پنجره نشان از خبر خوبی نمی‌داد، تنها واکنشی که توانستم نشان دهم این بود که از روی تخت بلند شوم. در اتاق باز شد و ماهان را میان در دیدم با تعجب و با چشمانی خواب آلود به اطرافش نگاه کرد.

- چی‌شده؟

با ترس سرم را به اطراف تکان دادم.

- نمی‌دونم، یکهو یک صدایی اومد از خواب پریدم و...

ماهان به سمت پنجره قدم برداشت، بازویش را گرفتم.

- مواظب باش پات نره رو شیشه.

سرش را تکان داد و خم شد و سنگ را از روی زمین برداشت. چشمانش را روی هم فشرد و لب زد:

- خدا لعنتت کنه شهاب!

با شنیدن نام شهاب سرم گیج رفت، دست بند کردم به کمد تا سقوط نکنم.

- شهاب؟

مهتا با ربدوشام و صورت خواب آلود میان چارچوب در ظاهر شد.

- چی‌شده؟ صدای چی بود؟

ماهان سنگ را روی زمین پرتاب کرد و از اتاق بیرون رفت. هنوز به خودم نیامده بودم. مهتا سوالی به سنگ نگاه کرد، حس شرم تمام وجودم را پر کرد. می‌گفتم به خاطر من زدند شیشه خانه را شکستند؟ می‌گفتم زندگیتان وارد بازی شهاب با من شد؟ چیزی نگفتم و شالم را از روی زمین برداشتم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهم به ساعت افتاد که عقربه‌هایش ساعت سه شب را نشان می‌داد. در خانه باز بود و نشان از رفتن ماهان می‌داد. قلبم از فکر این‌که شهاب بلایی سرش بیاورد منقبض شد. پاهایم با قدم‌های سنگین اما تند به سمت در حرکت کردند. پا برهنه از پله‌های سرد حیاط پایین رفتم و از در آهنی خارج شدم.

ماهان اطراف کوچه را می‌پایید. دستانم را به آغوش کشیدم تا گرم بمانم. ماهان به سمت در خانه برگشت با دیدن من اخم‌هایش درهم فرو رفت.

- تو با این وضع وسط کوچه چی‌کار می‌کنی؟

چه وضعی؟ الان وضع من، چه اهمیتی داشت! الان او مهم بود، چهره ی قرمزش رنگش مهم بود! مهتا و آرتا که وارد بازی شهاب شده بودند، مهم بود! نگاه گیجم روی صورتش چرخید. انگشتانم را در مشتم جمع کردم:

- مطمئنی شهاب بوده؟

آرام به داخل خانه هدایتم کرد.

- مافیام یا قاچاقچی که نصف شب بیان شیشه خونه رو بشکنن؟

یک بار درست جواب آدم را نمی‌داد! در حیاط را بست. بدنم کرخت و بی‌حس بود. ماهان نه مافیا بود نه چیز دیگری فقط با کمک به من خودش و خانواده‌اش را در دردسر انداخت.

عدسی لرزانم را روی پنجره شکسته شده قفل کردم. چه‌گونه وارد حیاط شده و شیشه را شکسته؟ یعنی شهاب این‌قدر به من نزدیک است؟ یعنی در دو قدمیم است؟ همان‌طور که آن روز مرا گرفت؟ قدمی به عقب برداشتم. کمرم در تیزی نرده‌ها فرو رفت. لب گزیدم از دردش، من همه را درگیر کرده بودم. ماهان اشتباه نمی‌گفت من حسابی مزاحم بودم. من حتی مزاحم خانواده‌ام بودم، چه انتظاری دارم که مزاحم غریبه‌ها نباشم؟ لب‌هایم را از هم گشودم:

- ببخشید من... من خیلی برات دردسر درست کردم! برای خانواده‌ات،

می‌دونم خانواده‌ات خط قرمزتن ولی من نمی‌خواستم پای مهتا و آرتا به این ماجرا باز شه، من...

ماهان دست روی دهانم گذاشت و اخم کرد.

- باز پرت و پلاهات شروع شد؟

افکار به ذهنم هجوم می‌آوردند. مثل کلاغ‌های دور جنازه حمله می‌کردند و تکه- تکه می‌کردند مغزم را.

- من با کارهای احمقانه‌ای که کردم شما رو هم توی دردسر انداختم، به خدا نمی‌خواستم! نمی‌خواستم دردسرهای من وارد زندگی شما بشه.

مچم را گرفت و از نرده جدایم کرد.

- هوا سرده برو داخل، لباس‌هات رو جمع کن بریم خونه‌ی من اون‌جا امن‌تره.

- نه! من تا شهاب رو بگیرن، یک جا پیدا می‌کنم می‌مونم. نمی‌خوام باعث دردسرتون شم.

ماهان پوزخند زد و مرا از پله‌ها بالا کشید.

- نه این‌که تا قبل از اون زندگی من بهشت و بی‌دردسر بود حالا اومدی گند زدی توش، دلت خوشه بچه جون.

ماهان در خانه را با دست آزادش گشود و مرا به داخل هدایت کرد.

- دوماً مگه فقط شهابه؟ این‌ها یک اکیپین اما از شانست اکیپ بزرگ و گسترده‌ای نیستن.

مهتا منتظر روی کاناپه نشسته بود با دیدن ما بلند شد و به سمتمان آمد.

- دوست دارید بگید چی‌شده؟ ساعت سه نصف شب کی زده شیشه خونه رو شکسته؟

حس بدی دلم را در چنگال بی‌رحمش فشرد. سرم را با خجالت پایین انداختم، ماهان متوجه حالم شد و به سمت مهتا رفت و دست دور شانه‌ی مهتا پیچید.

- برو لباس‌هات رو جمع کن آرتا رو هم برداریم، با هم بریم خونه‌ی من.

مهتا گیج به ماهان نگاه کرد، دست روی ساعد ماهان گذاشت و دست ماهان را از دورش باز کرد و روبه من کرد.

- دریا تو میگی چی‌شده؟ این‌که مثل آدم حرف نمی‌زنه.

انگشتانم را در هم پیچیدم و با دندان پوست لبم را جدا کردم.

- شهاب...

ماهان چانه‌ی مهتا را گرفت و به سمت خودش برگرداند.

- بریم اتاق خودم بهت میگم.

مهتا نگاه از من گرفت و به سمت اتاق خودش راه افتاد. ماهان نگاهی به سر تا پای من کرد و اشاره‌ای به بلوز خرسی‌ام کرد و با لبخندی محو و شرور چشمک زد.

- لباس خوابت خیلی جذابه.

سرم را پایین انداختم و به لباس خوابم نگاه کردم.

- مشکلش چیه؟

خندید و با انگشت سبابه دور دهانش کشید.

- مگه من گفتم مشکلی داره؟ گفتم جذابه.

مهتا از اتاق ماهان را صدا زد. به سمت اتاق آرتا رفتم اتاقش از اتاق من دورتر بود و احتمالاً صدا را نشنیده بود. در را باز کردم هاله‌ای از نور صورت سفیدش را روشن کرد غرق در خواب بود. در را آرام روی هم گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. لباس‌هایم را از کمد بیرون آوردم و داخل کیفم گذاشتم. نگاهم به خرده شیشه‌ها کشیده شد زیپ کیف را بستم و صاف ایستادم. به سمت پنجره رفتم و از گوشه پنجره‌ی خرد شده به حیاط تاریک نگریستم، تا این‌جا آمده بود! شیشه را شکسته بود و رفته بود! خم شدم و تکه‌ی بزرگی از شیشه خرد شده را میان انگشت نگه داشتم. باد سرد به داخل اتاق می‌وزید.

این‌بار عزم شهاب برای گرفتن من راسخ بود! خانه‌ی مهتا را یافته بود، وارد حیاط شده بود اما چرا فقط شیشه را شکسته بود؟ فقط برای یک شیشه شکستن تا این‌جا آمده بود؟ امکان ندارد!

در اتاق ناگهان باز شد و یکه خوردم، شیشه میان انگشتانم لغزید و درد شکافته شدن پوستم را حس کردم. ماهان به سمت من قدم برداشت.

- می‌خوای برات فرش قرمز بندازم تا تشریف بیاری؟ چرا آماده نشدی؟

شیشه را دور از چشم ماهان روی زمین رها کردم. بند انگشتانم بدجور

می‌سوخت. سرم را آرام تکان دادم و موهای ریخته شده روی صورتم را به پشت گوشم هدایت کردم.

- الان آماده میشم.

روبه‌روی من مثل من شانه‌اش را به دیوار تکیه داد، چهار انگشتش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

- نگرانی؟

نگرانی کلمه‌ی ناچیزی برای توصیف حالم بود! من از درون به طور ویران کننده‌ای مشوش بودم! چیزی نگفتم و سعی کردم پنهان کنم سوزش زخمم را...

- شهاب هیچ‌کاری نمی‌تونه بکنه این رو مطمئن باش. یک چند وقت تنها جایی نرو و کار واجب داشتی به خودم بگو تا شهاب و اکیپش دستگیر شن تو خونه من می‌مونید، اون‌جا امنه.

انگشتانم را از هم گشودم تا شاید دردش کم‌تر شود!

- مهتا خانوم از دست من عصبیه؟

نگاه ماهان به سمت انگشتان زخمی‌ام کشیده شد و اخم‌هایش در هم رفت.

- دستت چی‌شده؟

دستم را بالا آوردم و به بند انگشتان زخمی‌ام نگریستم.

- هیچی نشده بی‌دقتی کردم.

نیشخندی زد.

- بی‌دقتی کار همیشگیتِ.

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و گفت:

- برو بشین رو تخت تا من چسب زخم و دستمال بیارم.

به بند انگشتان خونی‌ام نگریستم، آن‌قدر عمیق نبود اما می‌سوخت.

- لازم نیست.

نفسش را عمیق بیرون داد و با رد کردن شیشه‌ها از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم طولی نکشید که ماهان با بسته‌ای چسب زخم و دستمال برگشت.

کنارم روی تخت نشست:

-دستت رو بیار خوشتیپ!

بسته چسب زخم و دستمال را گرفتم. نمی‌خواستم بیشتر از این خسته‌اش کنم:

-خودم درستش می‌کنم.

ماهان با غیظ نگاه گرفت و به دیوار تکیه داد:

-بگیر خودت بزن، یه‌موقع انگشت‌هات رو نخورم.

از حساسیت نشان دادنش به این‌موضوع، خنده‌ام گرفت.

از آن‌جایی که بند انگشتانم بود، خم کردم انگشتانم دردناک بود. به سختی، بسته چسب زخم را گشودم. ماهان با ابروهای بالا رفته به سعی و

تلاشم، برای باز کردن کاغذ چسب زخم نگاه کرد و سر تکان داد:

-می‌تونی، ادامه بده!

درمانده گفتم:

-کمکم می‌کنی؟

ابرو بالا انداخت:

-نمی‌ترسی؟ دستم به دستت بخوره، وسوسه‌شم چی؟ نامحرمم!

حسی درون دلم را قلقلک داد که حرصش را در بیاورم. مانند خودش ابرو بالا انداختم:

-چون قصدت کمکه حلاله. اما مورد اول، بستگی به خودت داره!

چسب زخم را از روی تخت برداشت. برعکس انتظارم با خون‌سردی، کاغذ را باز کرد:

-تضمین نمی‌کنم! دیدی یه‌موقع هوس کردم خام- خام خوردمت!

با ابرو به دستم اشاره کرد:

-بیار اون‌دستت رو.

دستم را آرام جلو بردم. دستم به طرز محسوسی می‌لرزید. گوشه‌ی لبش بالا رفت:

-چه نازی هم می‌کنه! انگار می‌خوام حلقه دستش کنم!

چهار انگشتم را چسب زد و برخاست:

- رو مخ من راه نرو بچه، وگرنه همون کاری که گفتم رو می‌کنم.

همان خوردن من، به صورت خام را می‌گفت؟

-لباس‌هات رو عوض نمی‌کنی؟

ابروهایم را بالا بردم:

-جلوی تو؟

ماهان پنج انگشتش را میان موهایش فرو برد:

-من مشکلی ندارم.

خندیدم که ماهان گفت:

-انگار بدت نیومده؟

همان‌طور که من می‌دانستم چه کنم که عصبی شود، او هم می‌دانست چه کند که از خجالت آب‌شوم.

از اتاق بیرون رفت و گفت:

-زیاد طولش نده!

در را پشتش بستم و لباس‌هایم را عوض کردم. کیف را روی شانه‌ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم. ماهان نگاه کوتاهی به کیف کرد:

-همین؟ معلوم نیست کی شهاب دستگیر میشه.

انگشتانم را دور بند کیف پیچیدم:

-همین کافیه.

موبایل را درون دستش چرخاند و به صفحه‌اش خیره شد و لب زد:

-خودت می‌دونی. من دیگه از لباس‌هام مایه نمی‌ذارم!

چیزی نگفتم. مهتا به همراه چمدان کوچکی از اتاق بیرون آمد. چشم در چشم مهتا شدم. روی نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم. نصف شب به خاطر من، مجبور بود از خانه‌اش خارج شود.

از روز اول با این‌که می‌دانست، ممکن است با راه دادن من، برای خودشان مشکل ایجاد کنند، به من پناه دادند. سقف دادند، خانواده و عشق دادند.

آب دهانم را قورت دادم، گلویم مرتعش شد. لب از هم گشودم. مهتا به سمتم آمد و سرش را خم کرد و با اخم تصنعی گفت:

-تو خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

با پوست کنده شده‌ی کنار ناخنم بازی کردم و نفس عمیقی کشیدم تا اکسیژن ذخیره کنم برای حرف‌های نفس بر.

-به خاطر من مجبورید، این‌موقع شب از خونه‌تون بیرون برید. نمی‌دونم باید چی بگم! واقعاً عذر می‌خوام. زندگی شما و آرتا رو به خطر انداختم.

مهتا خندید و دست روی گونه‌ام گذاشت:

-تب هم نداری که بگم داغ کردی! این‌حرف‌ها رو از کجات درمیاری؟

چه‌قدر خوب بودند. چه‌قدر عجیب مهربان بودند و نمی‌دانم این‌پاداش کدام کار نیک من است.

عضلات منقبض شده‌ی صورتم را برای لبخند زدن به کار گرفتم.

عرفان چه‌گونه انتظار داشت که این‌آدم‌ها را رها کنم؟ چه‌گونه خودم، از

خودم چنین انتظاری داشتم؟

ماهان آرتا را از اتاق بیرون آورد. آرتا با اخم‌هایی درهم ناشی از خواب آلودگی دست دور گردن ماهان پیچیده بود.

ماهان با دست آزادش، چمدان مهتا را از روی زمین برداشت:

-همه چی رو برداشتید؟ بریم؟

مهتا به من نگاه کرد و من با تکان دادن سرم، حرف ماهان را تأیید کردم.

مهتا شال دور گردنش را روی موهای ابریشمی‌اش انداخت:

-بریم.

از خانه خارج شدیم. ماهان به دیوارهای کوتاه خانه و پنجره شکسته نگاه کرد:

-چند بار بهت گفتم این‌خونه برای تو، امن نیست! قدیمیه، دیوارهاش کوتاهه. درهاش چفت و بست نداره.

مهتا کلید را داخل در پیچید و در را قفل کرد و با کلافگی موهایش را کنار زد:

-کجا می‌رفتم؟! پول داشتم که خونه بخرم؟

ماهان چمدان را پشت ماشین گذاشت:

-من نگفتم برات خونه می‌خرم؟ اصلاً من هیچی! بابا راضی بود که این‌خونه رو بفروشی و با پولش یه خونه بخری.

مهتا کلید را داخل کیفش گذاشت و به سمت ماهان آمد:

-جناب از من انتظار نداشته باش که خونه‌ی پدریم رو بفروشم! من همه بچگیم رو این‌جا ساختم. بعد بفروشمش که ازش یه آپارتمان بسازن؟

ماهان گوشه‌ی لبش بالا رفت و نگاهی به خانه کرد. سری تکان داد و گفت:

-اگر تو، تو این‌خونه زندگی نمی‌کردی، حتی یه‌لحظه هم پام رو این‌جا نمی‌ذاشتم!

***

سراشیبی کوچه رو به همراه پارسا پایین می‌رویم. از صبح فقط در حد چند کلمه با او، صحبت کرده بودم. من دیشب تمام زندگی‌ام را برایش روی دایره ریختم، گفتم.

البته، نه همه‌اش را.

بعضی از رازها را نمی‌توان فاش کرد.

باید پنهان بماند!

سبک شدم اما حالا می‌فهمم که چه اشتباهی کرده‌ام! تازه می‌فهمم که کله‌ی داغم، در آن‌موقع، چه بلایی سرم آورده!

اما خوشحال بودم که پارسا چیزی را به رویم نمی‌آورد. دیشب نمی‌دانم چه شد، خوابم برد و صبح دیر از خواب بلند شدم. پلاک‌ها را با چشم دنبال کردم. به پلاک مورد نظرمان نزدیک بودیم. می‌ایستم و کاغذی که آدرس رویش است را داخل جیبم می‌گذارم:

-شما این‌جا بمونید، من میرم.

پارسا صورتش را لمس می‌کند:

-مطمئنی؟ تنها نری بهتره.

بارانی یشمی رنگ را بیشتر دور خودم می‌پیچم:

-مشکلی پیش نمیاد. فقط نمی‌دونم چه‌جوری واردشم!

این را می‌گویم و قدم‌هایم را تند می‌کنم. پلاک مورد نظرم را می‌یابم. نزدیک می‌شوم. طبقه دوم، طبقه‌ی مورد نظرم بود.

فاصله می‌گیرم و به ساختمان نگاه می‌کنم، دستم را سایبان چشمانم می‌کنم.

نزدیک می‌شوم. تیام هجتی، شک داشتم که با اسم خودش پا به این‌جا، گذاشته باشد.

در خانه باز می‌شود و پیرمردی، از خانه خارج می‌شود. با دیدن من، میان در می‌ایستد. اخم‌هایش در هم می‌رود:

-شما؟

سعی می‌کنم دلهره، به چشمانم راه نیابد!

-شنیدم این‌جا واحد برای فروش گذاشته شده!

کمی مکث می‌کند:

-واحد؟ نمی‌دونم.

لبخند می‌زنم:

_من می‌خوام بیام این‌جا زندگی کنم، همسایه‌ها چه‌طورن؟

مرد دستی به سر صیفلی‌اش که زیر نور آفتاب می‌درخشید، می‌کشد:

-والا، اکثراً خانوادن! فقط طبقه‌ی دوم یه پسره مجرد زندگی می‌کنه که اون هم تا دو روز دیگه می‌خواد بره.

دستی به موهایم کشیدم و به در اشاره کردم:

-میشه داخل رو ببینم؟

مرد ابروهایش را بالا می‌برد:

-کدوم طبقه رو می‌خوای ببینی؟

انتظار سؤالش را نداشتم. فوراً می‌گویم:

-دوم!

مرد سؤال دیگری نمی‌پرسد و از جلوی در کنار می‌رود تا وارد شوم.

لبخندی می‌زنم:

-خیلی ممنون، لطف کردید.

سری تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. از پله‌های قدیمی و سنگی بالا می‌روم. دستم را به دیوار بند می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. اتفاق دیشب، همه‌ی انرژی‌ام را گرفته.

یاد آن‌لحظه می‌افتم که آب مرا بلعید. یاد آبی که وحشیانه داخل حلقم رفت، چشمانی که سیاه شدند. دستی که پهلویم را چنگ زد.

آن‌ساعت لعنتی!

چشمان بی‌رحمش.

دوست داشتم همین‌جا پخش زمین شوم. آماده سقوط بودم! نباید بیشتر از این‌جلوی پارسا، آبرویم را می‌بردم.

-قوی باش. بعداً به این‌ها فکر کن!

به پاهای بی‌حسم، فرمان حرکت می‌دهم و بالا می‌روم.

میان راه می‌ایستم. تلفن را در می‌آورم و شماره‌ی پارسا را می‌گیرم. بعد از یک تک بوق جواب می‌دهد:

-چی‌شد؟ وارد ساختمون شدی؟

تن صدایم را پایین می‌آورم:

-آره وارد شدم.

-چه‌جوری؟

انتظار داشت بنشینم این‌جا برایش تعریف کنم، چه‌گونه وارد شدم؟

-بعداً بهتون میگم. الآن تلفن رو روشن می‌ذارم، زنگ خونش رو می‌زنم. اگر خودش بود، در پایین رو باز گذاشتم. معطلش می‌کنم تا با مأمورها بیاید!

- باشه.

- خوبه، فعلاً.

گوشی را به عمق جیبم، سر می‌دهم. به طبقه‌ی دوم می‌رسم.

زنگ در را فشار می‌دهم. چندین بار.

در بعد از مدتی، نه چندان کوتاه باز می‌شود. چهره‌ی تیام جلوی در ظاهر

می‌شود! پارسا عکسش را نشانم داده بود.

نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد. در جلد دریا سعادت جعلی فرو می‌روم! همانی که خیلی وقت است که خودش نیست!

دریای واقعی، دریای دیشب بود که بچگانه اشک می‌ریخت و دردهایش را تقسیم می‌کرد.

- بله؟!

صدای پسر، باعث می‌شود برگردم به همین زمان و مکان.

لبم را می‌جووم و سرم را پایین می‌اندازم:

- می‌تونم ازتون چند تا سؤال کنم!

مشخص است که ترسیده، می‌خواهد در را ببندد که دستم را به در فشار می‌دهم:

- خواهش می‌کنم، موضوع خانوادگیه.

در را رها می‌کند و با کلافگی دستی به ته ریشش می‌کشد:

- چیه؟! چی‌شده؟

عدسی چشمانش، لرزان است. استرس و نگرانی در تمام جانش جولان می‌دهند. از حالت‌هایش می‌فهمم!

- من همسرم، دیشب پنهانی، اومد این‌جا. توی این‌ساختمون.

ابروهایش بالا می‌رود:

- بهت نمی‌خوره اهل این‌طرف‌ها باشی!

خطا می‌کنم! بدجوری هم خطا می‌کنم.

ظاهر خودم را حفظ می‌کنم:

- درسته، برای این‌طرف‌ها نیستم! برای کار همسرم، اومدم.

انگار خیالش راحت شده است که به چهارچوب در تکیه می‌دهد:

- خب؟

لبم را می‌جووم:

- می‌خواستم بدونم، همسایه‌های این‌جا رو چه‌قدر می‌شناسید؟

قبل از آن‌که فرصت جواب پیدا کند، صدای دوویدن، در راه پله می‌پیچد و بالأخره نفس‌های من، از سینه آزاد می‌شوند.

مأمورها، به سمت تیام می‌آیند. تیام متوجه می‌شود و می‌خواهد در را ببند که مأمور مانعش می‌شود. تیام با نگاهی خشم‌آلود به من، می‌نگرد.

پارسا از دور ایستاده و با اخم‌های درهم، به تیام نگاه می‌کند. طبق پیش‌بینی‌ام رفتار نمی‌کند. نمی‌رود جلویش و حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند. از دور می‌ایستد، نگاهش می‌کند، نفس عمیق می‌کشد.

به تیام، دستبند می‌زنند. تیام، به پارسا التماس می‌کند. پارسا چشمانش را روی هم می‌فشارد و با همان دستان گره خورده به سینه‌اش، سرش را به دیوار تکیه می‌دهد.

-داداش، غلط کردم! اشتباه کردم. تو رو خدا نذار من رو ببرن، به پول احتیاج داشتم.

پارسا با همان چشمان بسته، پر از درد زمرمه می‌کند:

-به خودم می‌گفتی، بهت می‌دادم!

مأمورها تیام را می‌برند. صبر می‌کنم تا پارسا به خودش بیاید. دست به پیشانی‌اش می‌کشد و چشمانش را باز می‌کند:

-مرسی دریا.

سرم را تکان می‌دهم:

-وظیفم رو انجام دادم.

از پله‌ها پایین می‌روم. همسایه‌ها از سر و صدا بیرون آمده بودند. پارسا بعد از چند لحظه کنار من قرار می‌گیرد:

-نمی‌تونم کسی رو که از پشت بهم خنجر می‌زنه رو ببخشم!

از در بیرون می‌روم و نگاه می‌کنم به تیامی که برای آزادی، دست و پا می‌زند. مثل آدمی که در آتش، می‌سوزد و فریاد می‌کشد.

-جای بخششی هم نداره!

به سمت پارسا برمی‌گردم. نگاهش نفسم را می‌برد، چه‌قدر گاهی وقت‌ها، نگاهش شبیه ماهان می‌شد. چه‌قدر عجیب رامم می‌کرد، این‌حالت چشم‌ها.

برای من، حریص و دلتنگ.

نگاهم را به سرعت می‌گیرم. درد بدی سرتاسر وجودم را می‌گیرد.

- ببخشید، دیشب سرت رو درد آوردم.

لبخند بی‌جانی می‌زند:

-اصلاً فکرش رو هم نکن، من چیزی رو تا نخوام، گوش نمیدم. هر وقت خواستی من هستم.

لبخندی واقعی روی لب‌هایم می‌نشیند. نمی‌توانستم رد کنم، این چشمان شبیه به او را.

کلماتی که گاهی شبیه او ادا می‌شدند. نه به همان شیرینی، اما مثل او! مثل وقت‌هایی که ماهان می‌گفت "دریا" و کلمه‌ی "ر" را خاص ادا می‌کرد!

***

با استرس برای بار سوم، با عرفان تماس گرفتم و برای بار سوم، صدای روی اعصاب زن، پخش شد. تلفن را میان انگشتانم فشردم. دیرم شده بود، از خواب دیر بلند شده بودم. ساعت موبایل زنگ نزده بود.

مردد به سمت اتاق ماهان رفتم اما جلوی در ایستادم. جرعت نداشتم، تنها از خانه، بیرون بروم.

آخر چرا امروز تلفنت خاموش بود عرفان؟!

پوست لبم را با ناخن جدا می‌کنم. مهتا خانوم صبح زودتر رفته بود.

دستم را مشت کردم و نزدیک در بردم اما بازهم پشیمان شدم. ماهان از صبح بلند شدن، تنفر داشت. عصبی می‌شد و غر- غر می‌کرد، اما چاره‌ای نداشتم. چیزی تا شروع امتحان نمانده بود. ضربه‌ای به در زدم. جوابی نیامد. ضربه‌ای دیگر.

بازهم، هیچ.

این‌بار سه ضربه، پشت هم زدم.

بازهم پاسخی نیامد. در را آرام باز کردم، نگاهم به بدن عریان ماهان افتاد. کیان می‌گفت که عادت به پوشیدن بلوز موقع خواب ندارد.

چاره‌ای نداشتم. وارد اتاق شدم. زیاد نزدیک نشدم.

-ماهان؟

خوابش مگر چه‌قدر سنگین بود؟ نزدیک‌تر رفتم:

-ماهان؟!

دستم را نزدیک عضلات درهم پیچیده، بازویش بردم. نمی‌توانستم لمسش کنم. نگاهم به کتفش افتاد، همان گرگ چشم‌گیر.

اگر یوسف، مرا در اتاق ببیند چه؟

دستم را عقب بردم و آب دهانم قورت دادم.

-آقا ماهان؟

ماهان مچم را میان انگشتانش کشیده‌اش گرفت و مرا به سمت خودش کشید:

-جونم؟!

ترسیده دستم را کشیدم و با چشمان گشاد شده نگاهش کردم!

نه این‌که از ماهان ترسیده باشم یا شک داشته باشم که کاری کند، نه. اما... .

با لکنت گفتم:

-فکر می‌کنم، اشتباه گرفتی.

ماهان خندید:

-اتفاقاً اصل جنس رو گرفتم.

قلبم تند می‌زد. خدایا! چرا با من این‌کار را می‌کنی؟ می‌دانی که من چه‌قدر ضعف دارم در مقابل این‌مرد.

بازهم زجرم می‌دهی؟ من با همان هوم گفتن‌هایش راضی‌ترم! جانم چه چیزی است دیگر؟

سعی کردم مچم را از میان انگشتان سفتش در بیاورم.

-ماهان، داری خواب می‌بینی.

ماهان چشمانش را باز کرد و گندم‌زارش را به چشمانم دوخت:

-نه اتفاقاً درست می‌بینم! یه خاله ریزه، مزاحم اوقات خوابم شده.

دستم را رها کرد و ساعدش را روی چشمش گذاشت:

-ترسیدی؟ نه؟

نگاهم را از ماهان گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. کف دستم را به مانتوام کشیدم:

-نه. برای چی؟

یکی از چشمانش را باز کرد و تمسخرآمیز نگاهم کرد:

-نترسیدی اومدی اتاق یه آدم‌خوار؟

فهمیدم مشکلش چیست! همان‌طور که نگاهم به زمین است، سر انگشتانم را به هم چسباندم:

-نترسیدم. چرا باید از اومدن به اتاقت بترسم؟

همان‌طوری که چشمانش بسته است، لب زد:

-نمی‌دونم من رو چی فرض کردی. یه چهار پا با دوتا گوش دراز؟

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد:

- هوم؟ من رو خر فرض کردی؟ وقتی گرفتمت، از ترس نمی‌دونستی چی‌کار کنی! رنگ و روت پریده بچه.

چه‌گونه حالی‌اش می‌کردم که من از او نمی‌ترسم؟! من از خودم، بیشتر به او اعتماد داشتم. اما به خاطر رفتارهای اشتباهم، بد متوجه می‌شد.

- چته؟! چی می‌خوای اول صبح باز اومدی سراغ من؟

وقتی این‌گونه حرف می‌زد، تمام اعتماد به نفسم را به تاراج برد. لبم را زیر دندان بردم:

- هرچی به عرفان زنگ می‌زنم، جواب نمیده.

در تخت جا به جا شد و پشتش را به سمت من کرد:

- خب؟! ربطش به من؟ این‌موقع صبح بیدارم کردی که این رو بگی؟ می‌خوای ناجی روابط فامیلی‌تون شم؟

پشتش را که کرد، جرعت کردم سرم را کمی بالا بیاورم.

دقیقاً همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم! شاکی است، از این‌که بیدارش کردم.

- نه! دیرم شده، امتحان دارم. نمی‌خواستم بیدارت کنم اما تو گفته بودی که تنها جایی نرم.

نیشخند صدا داری زد:

- چه‌قدر هم که تو حرف گوش کنی.

اصلاً اشتباه کردم که آمدم! قدمی به عقب برداشتم:

- ببخشید که بیدارت کردم، خودم میرم.

گردنش را به سمت من برگرداند. گندم‌زارش خمار خواب بودند.

- سر صبحی، حوصله‌ی خریدن ناز کسی رو ندارم. یه تی‌شرت از تو کمد بهم بده.

نه این‌که همیشه می‌خرد! چاره‌ای نداشتم. به سمت کمد رفتم و تی‌شرت مشکی را از کمد بیرون آوردم و دستم را بدون آن‌که برگردم، به سمت ماهان گرفتم. منتظر ماندم اما بلوز را نگرفت.

- فکر نکن نفهمیدم تا الآن داشتی نگاهم می‌کردی و تا بیدار شدم، نقش آدم‌های خجالتی رو بازی می‌کنی.

تمام رگ‌های عصبی منقبض شدند و اسپاسم کردند. چرا عادت داشت، باعث خجالتم شود؟

به جای بلوز، مچ دستم محکم کشیده شد و به سمت ماهان، روی تخت

پرت شدم. با تعجب به ماهان نگاه کردم. حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرده بودم. ماهان نیشخندی زد و بلوز را از میان مشت، محکم شده‌ام بیرون کشید و از روی تخت برخاست:

- از این کهنه‌تر پیدا نکردی؟

قلبم تند می‌زد. روی تخت نشستم. خون به تمام صورتم دوویده بود. باز هم گاف دادم!

سرم را پایین انداختم. بلوز سفیدی که ماهان پوشید، با موهای روشنش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود.

چند بار دست میان موهای به هم ریخته‌اش کشید:

-تو مگه دیرت نشده؟ چرا نشستی؟

چیزی نگفتم و از روی تخت بلند شدم و با قدم‌های تند، از اتاق خارج شدم. جلوی در آسانسور ایستادم و دکمه‌اش را چند بار فشار دادم. ماهان در خانه را بست و بند کیفم را کشید:

- اون رو هرچه‌قدر فشار بدی، تندتر نمیاد! چهارتا پله رو پایین بری، بهتره تا منتظر اون بایستی.

روم نمی‌شد در چشمانش نگاه کنم. نگاهی به آسانسور کردم. نه، انگار قصد آمدن نداشت! ماهان پله‌ها را پایین رفت و از روی ناچاری من هم پشتش روانه شدم.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. سوار ماشین شدم و کمربند ایمنی‌ام را

بستم.

به رانندگی ماهان اعتبار نبود.

- دیرت شده؟

وقتی سوار ماشینش می‌شدم، حس می‌کردم که بلیط یک طرفه برای جهنم خریدم. دستم را به معنای نه تکان دادم:

- نه اصلاً! لازم نیست عجله کنی.

سر تکان داد و برخلاف انتظارم، آرام شروع به حرکت کرد. با نگرانی به ساعت روی صفحه موبایلم نگاه کردم. چند دقیقه هم گذشته بود.

- خاله ریزه؟

دق می‌کردم تا این‌پسر درست اسم مرا بگوید!

- هوم؟

فاصله‌ی میان ابروهایش کم شد. مثل همیشه به کلمه‌ی "هوم" حساسیت نشان داد.

- هوم نه بله!

لبخندی روی لب‌هایم نشست. دوست داشتم اذیت کردنِ ماهان بدخلق و اخموی اول صبح را.

- من هم خاله ریزه نیستم! اسم دارم، معرفی می‌کنم، دریا هستم.

دستی میان موهای به‌هم ریخته‌اش کشید و با بدخلقی گفت:

- هرچی. برگشت یکی رو می‌فرستم بیاد دنبالت، خودم برای فیلم

برداری یه موزیک دارم میرم خارج از شهر.

قلبم منقبض شد. یعنی چه که می‌رفت؟ در این‌وضعیت می‌خواست تنهایم بگذارد؟

- خارج از شهر؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد. به سمت ماهان چرخیدم، سرش را به فرمان تکیه داده بود.

- آره.

تنها چیزی که الآن برایم اهمیت نداشت، جا ماندنم از امتحان بود. ماهان مهم بود که قرار بود برود. امنیتی مهم بود که فقط با وجود ماهان، حسش می‌کردم. بی‌قراری دل من، مهم بود که فقط با ماهان آرام و قرار می‌گرفت و می‌خواست سلب کند از من، این‌آرامش را.

- امروز میری؟ کی برمی‌گردی؟ چند روز می‌مونی؟

ماهان همان طور که سرش رو فرمان است، چشمانش را به سمت من برگرداند. چه‌قدر حرصم را در می‌آورد این‌خلسه‌ی نگاهش!

- همه‌ی این سؤال‌هایی که پرسیدی رو، روی هم بذاری میشه یه‌دونه. امروز میرم و یکی- دو روز آینده برمی‌گردم.

دو روز؟! دو روز، می‌خواست مرا تنها بگذارد؟ من از نگرانی دق می‌کردم. به خدا! دق!

بغ کرده نگاهش کردم که برای اولین بار در امروز، خندید. خنده‌اش

نتوانست، حالم را سرجایش بیاورد. در صندلی فرو رفتم و به بیرون نگاه کردم. می‌رفت که چه شود؟ اصلاً تنها می‌رفت؟ یا همراه کسی می‌رفت؟ آب دهانم را با بغض، فروخوردم. نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید که خودم را جلوی در دانشگاه یافتم و همچنان به پنجره‌ی خیره بودم و غرق در دنیای خیال!

سؤالم تا نوک زبانم آمد. نتوانستم، هضمش کنم و نپرسم. کلمات را برزبانم جاری کردم:

- تنها میری؟

ماهان ابروهایش را بالا برد. انگار سؤالم، به مذاقش خوش نیامد.

- نه سه، چهارتا دختر هم می‌برم که موقع فیلم برداری یکی ماساژم بده، اون یکی بادم بزنه، اون یکی هم انگور بذاره دهنم.

از شوخی‌اش خوشم نیامد. دستم را به سمت دستگیره بردم:

- نیازی نیست کسی رو بفرستی دنبالم. با عرفان برمی‌گردم!

دلم می‌خواست بگویم زود برگرد! دلم دلتنگ می‌شود و بی‌تو، هوا نفس‌هایم را می‌شکافد.

ماهان مقعنه‌ام را روی صورتم کشید:

- فعلاً که عرفان قالت گذاشته!

مقنعه‌ام را درست کردم. تمام انرژی‌ام را به یغما برد با خبر خوش اول صبحش.

فقط نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد:

- لازم نیست نگران باشی. یوسف رو می‌فرستم دنبالت! این یکی- دو روز رو هم که نیستم، خونه بمونی بهتره. اما اگر کار مهمی داشتی می‌تونی به یوسف بگی.

کاش تکلیف مرا مشخص می‌کرد! آخر یک روز، یا دو روز؟ بیست و چهارساعت یا چهل و هشت ساعت؟ نمی‌دانست زمین تا آسمان فرقش است این دو؟

- مرسی. ببخشید صبح بیدارت کردم، مجبور بودم.

چشمکی زد:

- برو دیگه! خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم. محترمانه گفت، برو تا به کارم برسم.

امتحان را دادم. به سختی دادم. با فکر مشغول دادم. با عدسی‌های لرزان چشمانم.

با صدای ماهان که دیشب برایم خط به خط خوانده بود و به خاطر صدایش در مغزم، حک شده بود دادم.

از ساختمان دانشگاه خارج شدم. نازلی را روی نیمکت دیدم و به درخت روبه‌رویش خیره بود. به سمتش رفتم و خودم را روی نیمکت پرتاب کردم:

- کی رو جای اون‌درخت می‌بینی، این‌قدر ماتت برده؟!

با غضب نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش را به لبش کشید:

- گند زدم! گند. دیروز رفتم خونه، عین خرس گرفتم خوابیدم. هیچ‌کس هم نیومد ببینه زندم یا مرده. تو چه‌طور دادی؟

لبخند زدم به قیافه مادر مرده‌اش!

- بد نبود.

- تو چته باز؟ باز دوباره اون‌زده کرک و پرت رو ریخته؟

ابرو بالا انداختم:

- نه، اما داره میره مسافرت.

نازلی چینی به لبش داد:

- آخه چه‌قدر تو چندشی دخترا! خب میره بر می‌گرده دیگه.

می‌رفت و برمی‌گشت! آره، اما این‌احساس ناامنی که چنگالش را در سینه‌ام فرو برده بود چه؟ هیولایی که سایه‌اش در خواب هم همراهم بود چه؟ کبودی‌هایی که هنوز رو تنم، جا خشک کرده بودند چه؟

سایه‌ی شهاب، در حوالی‌ام بود، اما خودش نزدیک‌تر از سایه‌اش.

جان کندم و از دیدن شهاب گفتم.

نفس گرفتم و از شکستن شیشه اتاقم گفتم.

از رفتن به خانه‌ی ماهان و احساس ناامنی که حالا در مغز و استخوانم، رسوخ کرده بود!

موبایلم زنگ خورد. شماره‌ی ناشناس را دیدم. جانم لرزید. دست روی نقطی قرمز کشیدم. می‌ترسیدم، بشنوم صدای وهم‌آور را. کابوس این‌روزهایم را!

نازلی دلداری داد و گوش کر من نشنید! امروز حالم عجیب بود.

حس گنگی می‌کردم. حس خلسه و حس‌هایم خبر خوبی نمی‌داد!

بوی خطر به مشامش خورده بود. باز موبایل لرزید، من هم لرزیدم.

اما با دیدن نام ماهان، قلب پر از تشویشم، آرام گرفت. به پیام نقش بسته روی صفحه نگریستم:

- شهاب از پشت موبایل قرار نیست بیاد بخورتت! بدو برو دمه در، یوسف منتظره.

چشمانم را روی هم فشردم. خداچیزی به نام نگرانی در وجود این مرد، قرار نداده بود.

از روی نیمکت بلند شدم:

- من برم، یوسف دمه در منتظره.

نازلی بلند شد و در آغوشم گرفت:

- خیلی مواظب خودت باش.

دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کردم:

- تو هم همین‌طور. خداحافظ.

از نازلی جدا شدم و خداحافظی کردم. ماشین سفیدی را جلوی در دیدم.

نزدیک شدم و با دیدن یوسف، پشت فرمان نفسی از سرآسودگی کشیدم. در عقب ماشین را گشودم و نشستم. زیرلب سلام دادم و همان‌قدر آرام یوسف جواب داد. پس از گندی که آن‌شب ماهان زد، هنوز هم نمی‌توانستم به یوسف نگاه کنم.

ماشین حرکت کرد. پیامی دیگر از ماهان آمد:

- یوسف رو دیدی؟

از دور حواسش به همه چیز بود.

انگشتانم را روی کلمات فشردم:

- آره، دیدمش. توراهی؟

پیام را ارسال کردم و کمی بعد پیام دیگری از ماهان.

- آره، اگر تو بذاری.

امان از این‌زبانش!

- تند نرو. کمربندت هم ببند، گوشی رو هم بذار کنار حواست رو بده به جاده.

- خاله ریزه من شک دارم تو از همین نسل باشی! از نسل مادر بزرگ‌هایی؟

نفس عمیقی کشیدم. او نمی‌فهمید که "خودش" برای دیگران چه‌قدر ارزشمند است!

- باشه، هرچی تو میگی اما مواظب خودت باش.

برخلاف قلبم که صحبت با ماهان را می‌خواست، عمل کردم و صفحه‌ی گوشی را قفل کردم.

وارد خانه شدم. همه جا ساکت بود.

صدای شلوغی آرتا را از اتاق آقا مصطفی، شنیدم و به سمت اتاق روانه شدم.

ضربه‌ای به در باز اتاق زدم که آقا مصطفی سرش را بلند کرد و با دیدن من لبخندی روی لب‌هایش سایه انداخت. آرتا روی پای آقا مصطفی نشسته بود.

- صبح‌تون به خیر.

- صبح به خیر باباجون، خسته نباشی.

پدرم، هیچ‌وقت ندید که من کی خسته‌ام. کی مانده و عاجزم، کی به او و حرف‌هایش احتیاج دارم. دل محبت ندیده‌ی من، رام "بابا جون" گفتن‌های این‌مرد شده بود. من یک عمر در کنار پدری زندگی کردم که قوانین خشکش، روح مرا آزرد. خشکم کرد، روزهای دخترانگی کردن و دختر بابا بودنم را و نوازش‌های پدرانه را از من گرفت.

مقصر حال الآنم او بود! مقصر وابستگی‌ام به ماهان. مقصر این‌که از کسی احترام به زن و زنانگی دیدم و وابسته شدم. مردانگی و غیرت واقعی دیدم و وابسته شدم!

وابسته‌ی مردی که نگذاشت، دختری که نمی‌شناخت را به دست غریبه‌ها بدهند. مردی که معنای واقعی ناموس و محافظت از ناموس را

نشانم داد.

حالا پدر همان مرد، نشانم داد که پدرانگی کردن چه‌گونه است.

پدر من "پدر" را بد برایم معنا کرده بود!

معنی "مرد" را اشتباه برایم جا انداخته بود!

به سمت آرتا رفتم و از رو پای آقا مصطفی بلندش کردم. انگار اطراف این‌مرد را تمام انرژی‌های مثبت دنیا، احاطه کرده بودند که این‌گونه حال مرا خوب می‌کرد.

آرتا دست دور گردنم پیچید:

- سلام دریا!

بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش گذاشتم:

- سلام عزیز دلم! خوب خوابیدی؟

سرش را به معنی آره تکان داد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت:

- چرا اومدیم خونه‌ی دایی ماهان؟

بین لب‌هایم فاصله اندکی انداختم و نگاه به عدسی گرد شده‌ی آرتا دوختم. جوابی نیافتم برای سؤالش.

آقا مصطفی متوجه‌ی سرگردانی من شد و گفت:

- موش اومده بود!

آرتا با شیطنت دستانش را به‌هم کوبید:

- خب چرا ما اومدیم بیرون؟! من موش رو می‌گرفتم.

آقا مصطفی، خنده‌ی آرامی کرد:

- بدو برو پیش یوسف که بهت صبحانه بده!

دست میان موهای فر آرتا فرو بردم:

- من خودم بهش صبحانه میدم.

آقا مصطفی، تکان آرامی به سرش داد. تمام حرکاتش سرشار از آرامش بود.

- نمی‌خواد. تو تازه از راه رسیدی، خسته‌ای.

خواستم چیزی بگویم که آقا مصطفی انگشت اشاره‌اش را به معنای سکوت، روی بینی‌اش گذاشت. در دل بیابان وارم، گل سرخ با صد گلبرگ رویید.

این‌خانواده هیچ‌وقت، نگذاشتند حس کنم که من یک پرستارم. آرتا را روی زمین گذاشتم. از اتاق بیرون دووید. آرتای الآن، با آرتایی که روز نخست دیدم خیلی فرق می‌کرد. آن‌بچه‌ی پرخاشگر و بد اخلاق، توانست برگردد به روزهای بچگی‌اش.

از آن‌روزی که سهیل آن‌حرف‌ها را زد، دیگر ندیدمش. مثل همیشه مادربزرگش، به دنبال آرتا می‌آمد.

از این‌که قضاوت کرده بودم، وجدان درد داشتم. خیانت، قابل بخشش نیست. اما نمی‌توانستم سهیل را برای روح آزار دیده‌اش توبیخ کنم!

دنیای بچه‌ها را پدر و مادرها رنگ می‌کنند و این‌بستگی به آن‌ها دارد که

چه رنگی به دیوار روح بچه بزنند. روح سهیل را سیاه کردند و روح مرا خاکستری.

حتی بر دیوار روحم، هیولای کابوس‌هایم را. شهاب را، بدون آن‌که بدانند، نقاشی کردند!

آقا مصطفی به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد:

- بیا بشین این‌جا!

چشمانش چیزهای خوبی نمی‌گویند. با وجود پالتوی ضخیم بر تنم، باز هم می‌لرزیدم. به سمت صندلی رفتم و آرام رو به روی آقا مصطفی قرار گرفتم و سرم را پایین انداختم. آقا مصطفی دست روی دستم گذاشت:

سرت رو بالا بگیر. هیچ‌وقت، جلوی هیچ‌کس سر خم نکن.

اما پدر من می‌گفت که به چشمان کسی خیره نشو، بی‌نجابتی است.

سرم را بالا آوردم و در چشمان آرام آقا مصطفی، نگاه کردم. رنگ نگاهش مثل ماهان بود. اما با چاشنی مهربانی!

ماهان مهربانی‌اش را در قلبش، محبوس کرده بود، دور از دیدرس همه.

- با ماهان صحبت کردم.

جانم را می‌گرفت تا بگوید. درباره‌ی چه؟

چرا با ماهان صحبت کرده بود؟

- چند روزی که ما خونه‌ی مهتا بودیم، اگر یادت باشه شب آخر یوسف هم همراهمون بود.

قلبم از حرکت ایستاد. حرکت ساعت‌وارش، متوقف شد.

- یوسف شما رو باهم دیده بود و بد متوجه شده بود. وقتی اومد اتاق، تعجب کرده بود. ازش پرسیدم و جواب نداد اما وقتی اصرار کردم، گفت شما رو باهم دیده!

اگر روی صندلی نبودم، اگر دست بند نکرده بودم به گوشه‌ی صندلی و اگر آقا مصطفی نگاهم نمی‌کرد و مجبور نبودم، خودم را حفظ کنم، همین‌جا سقوط کرده بودم و هزار تکه شده بودم. خرد شده بودم!

دلم نمی‌خواست آقا مصطفی، فکر بدی درباره‌ام کند. بغض راه عبور اکسیژن را تنگ کرد. پلک زدم و همان زمان با پلک زدنم، قطره‌ای از پرتگاه چشمانم سقوط کرد.

- من... .

آقا مصطفی، دستش را به معنی سکوت بالا آورد. خاموش شدم، خفه شدم. حرفم در همان نطفه خفه شد.

- ماهان رو خودت می‌شناسی، پسری نیست که به کسی وابسته‌شه. یعنی نمی‌خواد وابسته‌شه. رابطه‌هاش یکی- دو روزه است! متأسفم از این‌که مجبورم درباره‌ی پسر خودم، این‌حرف‌ها رو بزنم! ولی این‌ها تقصیر ماهان نیست! تقصیر من و مادرشه. تقصیر ماست که ماهان از وابستگی می‌ترسه و دیدگاه خوبی نسبت به زن‌ها نداره!

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. خدایا، من تسلیمم

شمشیرت را غلاف کن، زخم بس است.

به من چه که ماهان رابطه‌هایش یکی- دو روز است؟ به من چه ربطی دارد؟!

چه ربطی؟! قلبم منقبض بود، آن‌قدر فشار وارد بر قلبم زیاد بود، که حس می‌کردم قرار است سکته کنم.

- همون‌طور که پسرم رو می‌شناسم. تو رو هم می‌شناسم! می‌دونم تو قلب پاکت این‌حرف‌ها نمی‌گنجه! من هم دختر داشتم، مثل یه گل بزرگش کردم. همیشه از این‌که یکی به گل من، نزدیک‌شه و پر- پرش کنه می‌ترسیدم. الآن هم از این می‌ترسم که تو ناراحت‌شی! می‌ترسم که پسره من، ناخواسته تو رو ناراحت کنه! دختر ساده و مهربونی مثل تو زود وابسته میشه.

اگر همین حالا لحظه مرگم فرارسیده بود، هیچ گله‌ای نداشتم. هوا را بلعیدم، نفس گرفتم. تمنا کردم. بغض ممنوع!

- به خدا، اشتباه فهمیدید. من و ماهان هیچ... .

حرفم را قطع کرد، ناله کردم. بگذار حرفم را بزنم!

- می‌دونم تو و ماهان هیچ رابطه‌ای باهم ندارید! می‌دونم باباجون. من تو رو تا الآن شناختم! می‌دونم که چه‌طور آدمی هستی. پسرمم می‌شناسم! می‌دونم که همچین آدمی نیست، می‌دونم که طرفش رو می‌شناسه. همه این‌هایی که میگی رو هم ماهان بهم گفته!

پس چه؟! این حرف‌ها برای چه بود؟!

تمام عضلاتم منقبض بودند. آرواره‌هایم روی هم فشار می‌آوردند و نگویم

از قلبی که تمام این‌مدت در حال سقوط بود.

لعنت به احساسم. لعنت!

- من دارم از روی تجربه حرف می‌زنم! این‌موها رو تو آسیاب سفید نکردم. تو سرشت دختره که وقتی کنار یکی هست، وقتی یکی بهش حس امنیت میده، بهش وابسته میشه، دل بسته میشه! وابسته شدن پسرها به همین راحتی نیست، دل بستنشون هم که بدتر.

بدون پلک زدن نگاهش کردم. چشمانم می‌سوخت، نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم. وابسته شده بودم. دل بسته شده بودم و این‌گردن من نبود!

کاش ذوب شوم. کاش آب شوم! اصلاً کاش بمیرم! به چه جرمی؟ چه خطایی کرده بودم که این‌گونه، داشتم تاوان پس می‌دادم؟

- من از ماهان پرسیدم، می‌خواستم دیدگاهش رو نسبت به تو ببینم. گفت دیدگاهش به تو، مثل یه زن یا دختر نیست!

تنها توانستم چشم ببندم. کاش می‌توانستم گوش‌هایم را هم بگیرم و فرار کنم.

هه! انگار خودم نمی‌دانستم.

- دیدگاهش به تو یه‌چیز خاصه! نه زن، نه دختر، یه چیزی فرازمینی.

فروغ چشمانم رفت. من نمی‌خواستم فرازمینی باشم!

- من پسرم رو می‌شناسم، اون از وابستگی و وابسته شدن می‌ترسه. اگر هم یه روزی به تو، به عنوان یه دختر نگاه کنه و باهات وارد رابطه‌شه،

آخر ماجرا به عنوان همون دختری نگاهت می‌کنه که بعد از یه‌مدت، به راحتی رهاش می‌کنه. ماهان تو بچگیش ضربه‌ی بدی خورده. ریشه‌ی اعتمادش، از جا کنده شده. ماهانی که یک بار ضربه خورده، برای بار دوم وابسته کسی نمیشه که باز هم ضربه بخوره. این تو ذات انسانه. آدم، از یه سوراخ، دوبار گزیده نمیشه! حتی اگر ماهان دلش رو به تو بده به خاطر ترسش بعد از یه‌مدت، دوست نداره به تو نزدیک بشه. هراس داره از این‌که به خاطر خوب بودن و متفاوت بودن تو با دخترهای رنگارنگ دورش، به تو وابسته بشه. ماهان، هیچ‌وقت عاشقت نمیشه! چون عشق با وابستگی و آرامش دادن به‌هم دیگه، به وجود میاد! رابطه‌ای که توش آرامش نباشه، وابستگی نباشه، عشق هم نیست. عشق هم نباشه، میشه همون رابطه‌های یکی- دو روزه از سر هوا و هوس.

اگر خواب است، کاش بیدار شوم. این‌غرورم بود که داشت این‌گونه داشت له می‌شد؟! داشت خرد می‌شد؟ غرورم بود؟

سرم گیج می‌رفت. چشمان مهربان آقامصطفی، روی صورتم غلتید.

- عشق دست خود آدم نیست. توهم تقصیری نداری. پسر من، از لحاظ روحی خیلی تو فشاره! بهش مهلت بده بذار باخودش واحساسش کنار بیاد. بذار خودش بیاد طرفت! من دوست ندارم تو ضربه بخوری، می‌دونم که توهم خیلی سختی کشیدی. حقت یه شکست دیگه نیست دخترم، تو هم دقیقاً برام مثل مهتایی. مثل یه گل که دوست ندارم کسی پر- پرش کنه، حتی اگر اون‌شخص پسرم باشه!

نتوانستم بغضی که تا الآن نگهش داشته بودم را، پشت پلک‌هایم حبس کنم. کلمه‌ی ببخشید را زمزمه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

خودم را به دستشویی رساندم و در را قفل کردم. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا هق- هقم بلند نشود! انگار من نمی‌دانستم قرار نیست ماهان، برای من باشد.

انگار نمی‌دانستم من و ماهان، ما نمی‌شویم.

من، همه‌ی این‌ها را می‌دانستم! می‌دانستم و دل من بی‌هوا از این‌ها، هوای ماهان را می‌کرد.

من انتظار نداشتم ماهان، مرا یک زن بیند یا یک دختر.

انتظار نداشتم عاشقم باشد! به خدا نداشتم.

همین که من عاشقش بودم، همین که وقتی می‌خندید کنارش بودم، برایم کافی بود.

کی از ماهان انتظار مجنون بودن داشت؟ ماهان از ابتدا همین بود.

همین! من هم همین ماهان را در قلبم، حمل می‌کردم!

انگار خودم نمی‌دانم و حقیقت را در صورتم می‌کوبند! انگار نمی‌فهمیدم!

اشک‌هایم را پاک کردم. شیر آب را باز کردم.

می‌خواستم از حق خودم دفاع کنم. می‌خواستم حرف بزنم، فقط گوش نکنم. خسته بودم از این‌لکنت زبان!

از دستشویی بیرون رفتم. با قدم‌هایی آرام، خودم را به سمت اتاق آقا

مصطفی کشاندم. حس گنگی داشتم. حس همان، آدمی که چندین ساعت است که در حال سقوط است و فقط دست و پا می‌زند. دستم را به چهارچوب در گرفتم تا از خرد شدن آن‌چه از دریا مانده جلوگیری کنم. آقا مصطفی نگاهم کرد. پلک زدم و خون، جاری شد از میان پلک‌هایم.

پلک زدم و سیاهی دیدم.

پلک زدم و لب باز کردم:

- من هیچ‌وقت نخواستم با ماهان، رابطم از این‌چیزی که هست فراتر بره. حتی توی ذهنم، توی رویاهام، فراتر نرفتم. من هیچ‌وقت، کار اشتباهی نکردم! هیچ‌وقت کاری نکردم که توجهش رو جلب کنم و سعی نکردم که خودم رو نشونش بدم. من همیشه با اون، خودم بودم. هیچ‌وقت ازش گدایی محبت نکردم! هیچ‌وقت خط قرمزهام رو زیرپا نذاشتم و از روش بگذرم! من جوری رفتاری نکردم که ازش اشتباه برداشت‌شه! ماهان برای من فقط یک دوسته!

شانه‌هایم را به دیوار چسباندم. اعتمادی نداشتم به پاهایم که آوارم نکنند روی زمین. شانه‌هایم می‌لرزید. می‌خواستم اشک را فرو ببرم. من چه گناهی کردم؟ هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم مجبور بشوم خودم را این‌گونه خرد کنم. گفتن این‌ها برایم مرگ بود! درد بود! اما گفتم.

جان بالا آوردم و گفتم. درد کشیدم و گفتم.

پاهایم یاری‌ام نمی‌کردند برای رفتن.

آقا مصطفی نزدیکم شد، دستم را گرفت.

نمی‌خواستم! الآن هیچ‌کس را نمی‌خواستم! می‌خواستم در تنهایی خودم بمیرم. میان همان احساسات جنگ زده‌ام، جان دهم.

دستم را کشید و بدن کرختم، کمی به سمت او متمایل شد.

- من هم این‌ها رو می‌دونستم و گفتم. تو رو می‌شناختم که گفتم. یادته گفتم تو مثل یه الماس می‌مونی؟ گفتم این‌روزها دخترهایی مثل تو نایابن؟ هنوز هم برای من حکم همون الماس رو داری! من نمی‌خوام قلب این‌گوهر نایاب شکسته‌شه، نمی‌خوام ضربه بخوری. من همه‌ی حرف‌هات رو باور دارم. تو هیچ‌وقت جوری رفتار نکردی که بخواد قضاوت اشتباهی در موردت‌شه!

چشمانم را روی هم فشردم و هق زدم.

پس چرا زمانی که کاری نکردم، باید این‌گونه خرد شوم؟ این‌گونه تاوان پس دهم؟!

انگشت شستش روی قطرات اشک لغزید:

- تو هم مثل دختر خودمی! تو این‌قدر پاکی که از چشمات همه‌ی احساساتت معلومه! مطمئن باش همون‌طور که من این رو فهمیدم، ماهان هم این رو دیر یا زود می‌فهمه. بذار زمان همه چیز رو بین شما مشخص کنه. صبر کن، تلاش ما در این‌مواقع، مثل شنا برخلاف آب می‌مونه. خیلی سخته و ممکنه به جایی هم نرسه. شاید خیلی اتفاقات،

در اون‌زمان برامون می‌افته بی‌عدالتی باشه. ولی بسپار به خدا! بعداً می‌فهمی که به نفعته.

ماهان نمی‌دانست؟ نفهمیده بود؟ چشمانم را گشودم و عدسی گشاد و لرزانم را دوختم به لب‌های آقا مصطفی.

- ماهان نمی‌دونه؟

- من سربسته بهش تذکر دادم تا حواسش رو جمع کنه و دل نازک دخترم رو حتی یه ترک نازک هم برنداره.

نفسم کمی برگشت. آقا مصطفی سرم را گرفت و روی سینه‌اش تکیه داد و خندید:

- بگی نگی یک‌جورهایی گوشش رو پیچوندم!

چرا این‌قدر خوب بودند؟ چرا مرا این‌قدر مدیون خودشان می‌کردند؟

سرم را نوازش کرد:

- نمی‌خواستم بهت چیزی بگم، اما به خاطر خودت گفتم. حالا هم برو اتاق ماهان، یه کم استراحت کن.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم. بند- بند وجودم می‌لرزید.

وارد اتاق ماهان شدم و در را پشتم بستم. لباس‌هایم را از تنم کندم. هوا برایم آتش جهنم شده بود. گوشه‌ی اتاق بیتوته کردم.

اشک روی گونه‌هایم می‌تاخت و از میان لب‌های بازم وارد دهانم، می‌شد.

اشکال ندارد، دل او پیش من نیست! بگذار فقط دل من پیش او باشد.

هرچه‌قدر که دلم اذیت شود!

من می‌نشینم و نگاه می‌کنم!

نگاه می‌کنم در کنار کس دیگر بودنش را،

نگاه می‌کنم او و دیگران را.

نگاه می‌کنم شکسته شدنم را!

بالأخره که دل می‌کنم! مگر نه؟ دل کندن که جان کندن نیست. مگر نه؟

اما... نه! دل کندن من، از ماهان همان جان کندن بود.

امروز چیزهایی را شنیده بودم که روزی صدمرتبه با خودم تکرار می‌کردم!

حرف‌هایی که مثل مشت، در دهانم فرود آمده بود.

خودم را به سمت تخت کشیدم و سر روی بالش گذاشتم. بوی عطر ماهان در بینی‌ام پیچید.

من خودم را در تمنای ماهان گم کردم.

جنین‌وار در خودم جمع شدم و موبایلم را برداشتم.

پیامی از طرف عرفان آمده بود. نگاه تارم را روی کلمات چرخاندم:

- ببخشید، صبح خواب بودم زنگ زدی.

حوصله‌ی جواب دادن را نداشتم، صفحه‌ی موبایل را خاموش کردم.

پیغامی دیگر آمد، موبایل را کنار انداختم.

کاش می‌توانستم، صحبت‌های امروز را فراموش کنم. نمی‌دانم چه‌قدر در

اتاق ماندم و چه‌قدر به حرف‌های آقا مصطفی فکر کردم. چه‌قدر به حرف‌های خودم فکر کردم و چه‌قدر برای دریای شکسته شده و خرد شده، گریستم.

نمی‌دانم چه‌قدر از آن‌زمانی که مهتا خواست مرا ببیند ولی آقا مصطفی گفت که بهتر است تنها باشد، حالش خوب نیست، گذشت. نمی‌دانم چه‌قدر خیره شدم به دیوار روبه‌رویم و به همه چیز فکر کردم و در سکوت گریستم. گریستم و از درون فریاد کشیدم.

گریستم و خودم را از درون کشتم.

می‌خواستم از اتاق بیرون بروم. دلم ضعف می‌رفت. نمی‌توانستم یا آقا مصطفی روبه‌رو شوم، خجالت می‌کشیدم.

از دلی که عاشقش شده بود!

روی دنده‌ام چرخیدم و موبایل را برداشتم و به پیغام عرفان نگریستم:

- صبح تنها رفتی؟

حوصله پاسخ نداشتم. همان‌طور پیغام‌هایم را با ماهان زیر و رو می‌کنم.

در کل این‌چندین و چند ماه، ده پیام هم نمی‌شد!

از ده تا، پنج تایش راجع به آرتا بود و پنج تای دیگرش برای امروز.

همان‌طور که نگاهم روی کلمه سر می‌خورد، موبایل در دستم لرزید و نام ماهان روی صفحه نقش بست.

با کمی مکث دستم را روی نقطه سبز کشیدم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم:

- بله؟

صدایم وهم‌آور بود. پر از خش و گرفتگی!

صدایش، صدای پر طنینش، در گوشم پیچید:

- خواب بودی؟

- آره، خواب بودم.

- می‌خوام مثبت فکر کنم، اما نمی‌تونم. این‌صدای مادر مردت برای چیه؟

دلیل این‌صدای مادر مرده‌ام تویی! موبایلم را از گوشم برداشتم و کنار اسپیکر زمزمه کردم:

- میگم خواب بودم.

- یعنی دوباره زار نزدی؟ شنیدم حالت خوب نیست.

کاش آقا مصطفی چیزی نگفته باشد!

- از کی؟

- پس درست شنیدم! چته باز؟

دلگرمی دادنش هم به آدم نمی‌رفت.

- سرم یه کم درد می‌کنه!

- قرص خوردی؟

نگران من هم می‌شد؟ جالب است.

-آره، خوردم.

ماهان کمی مکث کرد:

- گم شدت رو پیدا کردی؟

گم شده‌ام دیگر کیست؟ با همان صدای خش‌دار و بی‌حوصله گفتم:

- چی؟!

- عرفان رو میگم. اگر پیدا نکردی آگهی بدیم یا بریم کلانتری به عنوان کودک گم شده معرفیش کنیم!

حس لبخند زدن هم ندارم! چه برسد خنده.

- تو چه‌طوری؟ خوش می‌گذره؟!

می‌توانم قیافه‌اش را تصور کنم، گوشه‌ی لبش که به بالا کشیده شده. چشمان عسلی شاکی‌اش را!

- عالی‌ام! اون سه تا دختری که گفتم، الآن یکی‌شون داره ماساژم میده. نمی‌دونی چه‌قدر خوب ماساژ میده!

تا کی می‌خواست با حرف‌هایش حرصم را در بیاور؟ نفسم را بیرون دادم:

- بی‌مزه!

ماهان تک خنده‌ای کرد:

- حسودیت شد عزیزم؟ می‌خوای تو ماساژم بدی؟ خب تو که از این‌کارها نمی‌کنی.

بی‌حیا! گونه‌ها و دستانم داغ شدند.

- ماهان!

خندید:

- چی‌شد؟ خوشت اومد؟ می‌خوای یکی رو بفرستم دنبالت بیارتت؟

خوب شد که روبه‌رویم نبود! مگرنه آب شده بودم! اگر آمپر بهم وصل بود، حتماً می‌سوخت. موبایل را از گوشم دور کردم و زیرلب زمزمه کردم:

- بی‌شعور!

موبایل را به گوشم نزدیک کردم که ماهان گفت:

- فحش دادی؟

- تو کاری نداری؟

کمی مکث کرد:

- الآن کاری به جز تو ندارم، توکه نیستی این‌جا خیلی دلگیره. هیچ‌کس نیست خجالت بکشه لپاش گل بندازه.

لبخندی روی لب‌هایم نشست. لبخندی که از گریه، ملال‌آورتر بود!

- امتحان چه‌طور بود؟

قطره‌ی اشک روان روی گونه‌ام را با انگشت اشاره، رُفتم. بغض را پس زدم:

- بد نبود، پاس میشم.

- فقط بد نبود؟ زبون من مو در آورد که فقط پاس‌شی؟

بعد از آن‌اتفاق چه انتظاری از من داشت؟

جوابی ندادم. سکوتی دو طرف، بحث‌مان را فراگرفت.

- دریا؟

نگو دریا! بی‌معرفت نگو!

- هوم؟

- چرا مثل مجسمه‌ی ابوالهل شدی؟

روی شلوار جینم که عوض نکرده بودم، خطوط نامرئی کشیدم. تنها چیزی که از ماهان پنهان می‌کردم، همان احساسم به او بود.

- حال ندارم!

- می‌خوای حالت رو سرجاش بیارم؟

می‌دانستم این‌حرفش یعنی"چه‌طوره یه حرفی بزنم که باز سرخ‌شی؟!"

با اکراه گفتم:

- نه، ممنون.

با بی‌خیالی گفت:

- حوصله‌ی جمع کردن فین- فین‌هات رو ندارم. مثل زهرمار نباش!

من مثل زهرمار بودم یا او؟

- تلفن رو قطع کنی از فین- فین‌های من راحت میشی. اصلاً برو به ماساژت برس! برو انگورت رو بخور. چه می‌دونم اصلاً برو یه نفر رو پیدا کن باهاش سرگرم‌شی. مگه من دلقک توئم؟

با همان بی‌خیالی قبلی گفت:

- دلقک بودن برای من، جز افتخاراتت محسوب میشه بچه.

بی‌خیالی‌اش و پس از آن‌حرفش، بدجوری زد توی برجکم! مثل همیشه

از جواب در مقابلش کم آوردم.

- کاری نداری؟

- نه، فقط یه‌چیزی... .

چه چیزی؟! نور کمی رنگی در قلبم جان گرفت! مکث کردم تا خودش بگوید.

- دماغت رو با ملافه‌ی من پاک نکن! چون می‌دونم به دستمال بزرگ علاقه داری. تازه ملافه رو عوض کردم.

بوق اشغال، در گوشم طنین انداخت. دود از اطراف سرم بلند می‌شد. مرا باش فکر می‌کردم، می‌خواهد دل‌داری دهد!

***

از پنجره‌س هواپیما به بیرون می‌نگرم. نیم ساعت بیشتر تا فرود هواپیما، نمانده است. هوای داخل هواپیما، باعث سنگینی گوش و سرم شده بود. از زیر چشم، به پارسا نگاه می‌کنم که او هم خیره است، به روبه‌رویش و دو انگشتش را روی لب‌هایش قرار داده.

به قاضی پرونده درخواست دادم که پرونده را برای رسیدگی به تهران انتقال دهد.

نگاهم را از پارسا می‌گیرم. کمتر باهم صحبت می‌کردیم و همان صحبت اندکمان هم به خاطر کار بود. هیچ‌کس باورش نمی‌شد، دریایی که این‌گونه روی پاهایش ایستاده، همین دو روز پیش قصد خودکشی داشت.

من به کم صحبتی عادت کرده بودم.

از یک جایی به بعد تصمیم گرفتم که بیشتر گوش کنم. تصمیم گرفتم که در مقابل حرف دیگران ساکت باشم.

برعکس هفت سال پیش.

حالا می‌فهمم که آن‌موقع نه تنها بالغ نبودم بلکه احمق هم بودم.

حال فهمیده‌ام که نه تنها حرف زدن، توضیح دادن، چیزی را عوض نمی‌کند. تنها باعث می‌شود که بیشتر متهم شوی!

فهمیدم که در مقابل انسان‌های احمق و تعصب‌های بی‌جا سکوت کنم.

تصمیم گرفتم که سکوت کنم و راه خودم را بروم!

لب‌هایم را تر می‌کنم و گردنم را به سمت پارسا دوران می‌دهم:

- انگار حال‌تون خوب نیست!

کمی یکه می‌خورد. سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و نفسش را بیرون می‌دهد. قفسه‌ی سینه‌اش بالا می‌آید:

- خوب نیستم.

نعمت بزرگی است که بتوانی از حال بدی‌هایت بگویی.

- چرا؟!

پارسا، سرش را به سمت من، برمی‌گرداند. متنفرم از این‌طرز نگاهش!

عجیب پرتم می‌کند به چند سال پیش، به همان چشمان عسلی، این‌طرز نگاه جانم را می‌گیرد.

- تیام، اشتباه کرد. نارفیقی کرد، نامردی کرد. اما من نباید مثل اون رفتار می‌کردم!

این‌مرد خیلی عجیب است.

این را از همان شبی فهمیدم که بی‌هیچ حرفی، به حرف‌هایم گوش سپرد.

- شما فقط حق‌تون رو پس گرفتید. اگر کسی این‌وسط نامردی کرده باشه، دوست‌تون نامردی کرده. نه شما!

پارسا تیغه‌ی بینی‌اش را می‌فشارد:

- گیجم، دوست چندین سالم رو انداختم گوشه‌ی زندان برای چند قرون پول.

گوشه‌ی لبم برای گفتن کلمه‌ی قرونش بالا رفت. قرون من، با قرون او، خیلی فرق داشت!

- خودتون رو ناراحت نکنید. حق این‌طور آدم‌ها همینه! شما آزادش کنید، میره سراغ یکی دیگه.

چشمانش را روی صورتم می‌چرخاند:

لازم نیست این‌قدر رسمی حرف بزنی، راحت باش.

لبخند می‌زنم:

- من راحتم.

پارسا تک خنده‌ای می‌کند:

- باشه. هرجور خودت می‌دونی.

سکوت می‌کنم تا او را هم به سکوت دعوت کنم، اما پارسا می‌گوید:

- هروقت خواستی با کسی حرف بزنی، من هستم.

حرف زیاد بود اما دل گفتنش را نداشتم.

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم!

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود. نه از تمسخر،

از بردن نامش به طور مفرد. از تغییر ناگهانی لحنم.

- چرا؟

تار سیاه افتاده روی پیشانی‌ام را کنار می‌زنم:

- برای اتفاق اون‌شب، خیلی اذیت شدی.

لبخند آرامی می‌زند و نگاهش روی چشمانم می‌لغزد:

- اذیت شدم، اما به خاطر خودت. به خاطر کاری که می‌خواستی با خودت بکنی!

عجیب بود که یک غریبه، برای غریبه‌ای دیگر دل می‌سوزاند! این‌روزها همه‌ی آدم‌ها، راحت از کنار یک‌دیگر می‌گذرند. گذشتن پیش کششان! زمین افتاده باشی و در حال جان دادن باشی، لگدی محکم حواله‌ات می‌کنند که زودتر جان بدهی تا پا بگذارند رویت و بگذرند!

بازهم اجتناب می‌کنم، از نگاه کردن به چشمانش و نگاه می‌دوزم به ناخن‌هایم:

- عجیبه. تو از مرگ نجاتم دادی. از میون آب بیرونم کشیدی و حتی نپرسیدی چرا! فقط نشستی و به حرف‌هام گوش کردی. قضاوت نکردی، نگفتی اشتباه کردم یا کارم درست بوده.

او هم نگاهش را از من جدا می‌کند:

- قضاوت نمی‌کنم چون خودم از این‌مردم و قضاوت‌هاشون خیلی ضربه خوردم. می‌تونم بگم تو این‌مدت کوتاه، تقریباً شخصیتت رو شناختم و فهمیدم یه زن مستقلی! یه زن قوی که روی پاهای خودش وایساده. برای خودت یه چهارچوب داری و طبق اون قدم برمی‌داری. قضاوتت نمی‌کنم، چون می‌دونم مشکلت اون‌قدر بزرگ هست که آدمی مثل تو رو مجبور به همچین کاری کنه. آدمی که حاضره از زندگیش بگذره، حاضره خودش با خودش همچین کاری کنه، حتماً صبرش لبریز شده. حتماً اون‌قدر خسته و بی‌راه‌حل مونده که این‌راه رو انتخاب کرده! امیدوارم مشکلت هرچه زودتر حل بشه. اما بعضی چیزها حل شدنی نیست، باید باهاش کنار بیای. بهش فکر نکنی. فرض کنی توی تصادف، حافظت رو از دست دادی و دوباره، از نو زندگی کنی. یه کم خودت رو رها کن!

لبخندی به رویم می‌پاشد:

- سهراب سپهری میگه تا شقایق هست باید زندگی کرد! دنیا هنوز قشنگی‌های خودش رو داره! من تو این‌راه قدم به قدم کنارتم! مثل شبی که همه چیز رو بهم گفتی، به حرف‌هات گوش میدم.

به طرز عجیبی سلول به سلولم، آرامش می‌گیرند. شاید جادوی نگاه

شبیه به اوست که این‌گونه هروئین مانند، روی مغز من عمل می‌کند. مغزم به عضلات اطراف صورتم، پیام انقباض می‌فرستند و لبخندی می‌زنم.

- قرار بود من مشکل تو رو حل کنم ولی انگار تو قصد داری مشکل من رو حل کنی!

پارسا کمی در جایش، جا به جا می‌شود و صورتش روبه‌روی صورت من قرار می‌گیرد:

- بده؟ این‌جوری هردومون مساوی میشیم.

سؤالی که ناگهان به ذهنم راه می‌یابد را می‌پرسم:

- اگر پولت رو پس بگیری چی‌کار می‌کنی؟

انگشت سبابه‌اش را گوشه‌ی ابروی قهوه‌ای رنگ‌اش کشید:

- نمی‌دونم، شاید برگردم پیش بابام و پیشنهادش رو قبول کنم. شاید هم یه شریک دیگه برای خودم پیدا کنم و کارم رو راه بندازم. چون با این‌پول، به تنهایی نمیشه کاری انجام داد.

رو برمی‌گردانم و سعی می‌کنم ذهنم را از نگاه عسلی آن‌روزها دور کنم. تا بازهم هوا بوی مرگ، نگیرد.

به آسمان می‌نگرم:

- نگفتی، چرا رفتی خارج؟

کمی مکث کرد و به سختی گفت:

- خودخواهی!

به سمت او برمی‌گردم و منتظر نگاهش می‌کنم. سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و دهان باز می‌کند. می‌خواهد بگوید اما صدای زن که اعلام می‌کند هواپیما می‌خواهد بنشیند مانعش می‌شود و تا نشستن هواپیما، سکوت لب‌هایمان را می‌بندد.

***

گونه‌ام را به در تکیه دادم و دست را بند کردم به دستگیره:

- خیلی دوست داشتم بیام اما حالم بده!

مهتا موهای روشن و رنگ شده‌اش را زیر گوشش داد و به پاهای کوچک آرتا، کفش پوشاند:

- من نگران خودتم! اما خب، ساختمون نگهبان داره. نگهبان هم چندین ساله که این‌جا کار می‌کنه و همه رو می‌شناسه. ماهان هم بهش یه پولی داده و تاکید کرده. راحت بمون و استراحت کن. ویتامین‌هایی که برات گذاشتم رو بخور، ضعیف شدی.

عضلاتم کش آمدند و لبخند زدم:

- مرسی. خوش بگذره بهتون!

مهتا هم لخند زد و دکمه‌ی آسانسور را فشار داد:

- توهم خوب استراحت کن! از دست این‌شیطونک ما، دو دقیقه راحتی.

آرتا با تعجب، به مادرش نگاه کرد که مهتا بوسه روی لپش گذاشت.

آرتا بوسی در هوا برایم فرستاد و من با مشتم، بوس خیالی‌اش را گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم.

خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. در را قفل کردم و به سمت میز رفتم. مهتا انواع قرص‌های ویتامین را گذاشته بود. از ویتامین D بگیر تا پودر منیزیوم. بی‌خیال قرص‌ها شدم و خودم را روی کاناپه رها کردم.

یوسف و آقا مصطفی هم برای نوبت دکتر رفته بودند و تنها مانده بودم.

شبکه‌ها را رد کردم و چیزی نیافتم. سر سنگینم را به کاناپه تکیه دام و به لوستر سیاه نگاه کردم. علاقه‌ی ماهان را نسبت به این‌رنگ نمی‌فهمیدم. دستانم را روی شکمم، درهم قفل کردم. سردردم از دو روز قبل، همراهم است. بهتر نمی‌شود که بدتر می‌شود.

شنیدن حرف‌های آقا مصطفی، برایم سنگین و سخت بود. این‌که مجبور بودم در یک خانه‌ی صد و چند متری، مدام با او روبه‌رو شوم بدتر بود!

ترسناک بود، برای منی که همیشه احساسم در مقابل اصلی‌ترین مرد زندگی‌ام، پدرم نهفته بود. موهایم را از بند کش رها کردم و بلوز آستین بلندم را از تنم خارج کردم و تنها تاپ سفید رنگ بر تنم ماند.

دوباره دراز کشیدم و ترجیح دادم غرق شوم، در اوهام خودم.

بیشتر وقتم را با صحبت همراه نازلی، می‌گذراندم. عرفان اصرار داشت که به خانه خاله بروم. آن‌جا امن است اما من هربار رد می‌کردم. نمی‌خواستم خاله و او را وارد درسرهای خودم کنم. همین که یک خانواده، درگیر من و اشتباهاتم بودند کافی بود!

با صدای پیچیده شدن کلید، از جایم پریدم. احتمالاً مهتا بود. منتظر ماندم تا ببینم، چه کسی وارد می‌شود.

برخلاف انتظارم، ماهان، در چهارچوب در ظاهر شد. با دیدن سر و وضعم، لبخند کوتاهی زد و نگاه گرفت:

- سلام حاج خانوم! تو خونه‌ی ما با این‌وضع می‌گردی؟ نمیگی در و دیوار چشم داشته باشه؟ خونه مثل خود صاحب خونه، آدم‌خوار باشه؟

تازه متوجه سر و وضعم شدم. ماهان تنها واکنشش، کشیده شدن گوشه‌ی لبش به بالا بود. به سمت اتاقش رفت:

- من میرم تو اتاق که نه تو به گناه بیافتی، نه من.

نمی‌توانستم حسم را بگویم. در حال تبلور بودم!

بند تاپم را شانه‌ام سوق دادم و بلوزم را از روی زمین قاپیدم. موهایم را زیر بلوزم فرو بردم شال را دور گردنم پیچیدم.

مثل همیشه ورودش، پر از شکوه و عظمت و تفاوت بود!

بعد از مدتی، از اتاق بیرون آمد و دستی میان موهایش کشید:

- از کی تو خونه این‌قدر فشن می‌گردی؟

از آزار دادن کیف می‌کرد! در یک کلمه!

کاش قرمز نشوند این گونه‌های بی‌جنبه‌ی من! لعنتی بر پوست نازکم فرستادم.

خودش را روی کاناپه انداخت. پاهایش را روی میز قرار داد:

- شانس آوردم جاده خلوت بود! راحت اومدم، اما دوبار جریمه شدم.

تعجبی نداشت با آن‌سرعت همیشگی‌اش!

- زبونت رو قورت دادی خاله ریزه؟ برم نماز شکر بخونم که دیگه قرار نیست مخم رو بخوری؟

با آن‌ورودش پر عظمتش و به قول خودش تیپ فشن من، انتظار داشت زبانم را قورت ندهم؟ جوابی ندادم. به عادت همیشگی‌اش موبایل را در دستش چرخاند و با یک نشانه گیری، موبایل را روی میز انداخت.

- نماز شکر بلد نیستم. وگرنه همین الآن، به جا می‌آوردم.

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم:

- چای قورت نمیدی؟

ماهان با تعجب نگاهم کرد. متوجه سوتی‌ام شدم و دست به پیشانی‌ام کشیدم. هنوز هم هول بودم.

- منظورم... این‌که... چای نمی‌خوری؟

ماهان لب‌هایش را روی هم فشار داد تا نخندد:

- ممنون میشم!

چای را در ماگ مخصوصش ریختم و با قندان به ماهان دادم. لیوان چای را گرفت:

- تو سلام و احوال پرسی بلد نیستی بچه؟

موهای ریخته شده روی صورتم را هل زده پشت گوشم دادم:

- خوبم، ممنون. تو خوبی؟

گاف دوم امروز!

این‌بار ماهان خنده‌ی بلندی کرد که تا به حال از او ندیده بودم:

- اوه، اوضاع وخیمه. نصفش رو قورت دادی، لکنت گرفتی!

خندید و لپم را کشید:

- چرا این‌قدر خوبی تو دختر؟ آدم پیشت می‌شینه تموم مشکلاتش رو فراموش می‌کنه!

می‌توانم حرفش را به فال نیک بگیرم؟ لبم را جوویدم که ماهان جرعه‌ای چای نوشید:

- همیشه همین‌جوری بمون! همین‌قدر ساده و پاک.. دنیا به چندتا مثل تو نیاز داره.

باز هم زبانم نچرخید که چیزی بگویم. آرام و در سکوت چایش را نوشید و من فرصت پیدا کردم خودم را بیابم. نمی‌توانم وصف کنم شادی پس از گل را.

شادی شندین چنین حرف‌هایی را از ماهان!

- من رو نمی‌دیدی خوش می‌گذشت؟

ناخن‌هایم را در کوسن نرم کاناپه فشردم. بد می‌گذشت! بد هم، بد می‌گذشت! چه‌قدر بی‌معرفت بود. چه‌گونه می‌توانست، چنین چیزی به دل تنگ من بگوید؟

حرف‌های پدرش پتک شده بود در سر من!

- غذا خوردی؟ گرسنت نیست؟

ماهان لبخند زد:

- نه، یک‌چیزهایی تو راه خوردم.

چشمم به زخم روی بازویش، افتاد. زخمش، کمی عمیق بود.

- دستت چی شده؟

برگشت و به بازویش نگاه کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد:

- جای چنگ دوست دخترمه!

- جدی میگم! مگه دوست دخترت گرگه که این‌طوری چنگت بزنه؟

خندید:

- نه، پلنگه.

با غضب گفتم:

- ماهان! جدی میگم.

ماهان با انگشت سبابه به لاله‌ی گوشش کشید:

- خب من هم جدی میگم!

صدای زنگ در خانه، رخصت بیشتر برای بحث نداد. به سمت آیفون رفتم و گوشی را برداشتم:

- بله؟

با دیدن مأمور کلانتری، خشکم زد.

- منزل آقای محتشم؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم، افکار بد را دور کنم. گوشی را سرجایش گذاشتم و با همان قیافه بهت زده گفتم:

- مأمور پلیس اومده.

اخم‌هایش در هم فرو رفت و از روی کاناپه بلند شد و همان‌طور که به سمت من می‌آمد گفت:

- چرا رنگت این‌قدر پریده؟ مگه من روزی پنج تا آدم می‌دزدم و می‌خورم؟

گوشی را برداشت و گفت:

- بله، بفرمائید.

نمی‌دانم مأمور چه گفت که ماهان دستی میان موهایش کشید و فاصله میان ابروهایش، به صفر رسید.

- الآن میام پایین.

این‌بار مشتش جمع شد و رگ‌های دستش از شدت فشار بر آن‌ها، بیرون زد:

- باشه، الآن میایم.

گوشی را کوبید سرجایش و همان مشت را فرود آورد بر دیوار خانه. بدنم بی‌حس و کرخت بود. بوی خوبی به مشامم نمی‌رسید. ماهانی که در همه حال خون‌سرد بود حالا داشت از نگاهش خون چکه می‌کرد.

پاهای وا رفته‌ام را به سمتش حرکت دادم. جای مشتش در دیوار فرو رفته بود. کمی گردنم را بالا گرفتم تا بتوانم ببینمش:

- چی... چی‌شده؟

می‌دانم چیز خوبی نشده! می‌دانم حرف آخرش که گفت میاییم، یعنی هم پای من گیر است و هم پای او.

همان‌گونه که به سمت اتاق می‌رفت، با صدایی دو رگه شده از حرص گفت:

- مانتوت رو بپوش!

کاش این‌قدر گیج کننده حرف نزند!

- چرا؟

از اتاق بیرون آمد و بازوهایش را از آستین بلوز مشکی رنگ عبور داد:

- بهت میگم.

- چی رو؟

در خانه را باز کرد:

- من و تو متهم به رابطه‌ی نامشروع شدیم!

سرم گیج رفت. دنیاه سیاه شد. به دیوار پشتم خوردم. این از کجا در آمده بود؟

خدایا! خدایا! خدایا!

بد جور ازت گله دارم !

***

با چهره‌ای زرد و زار از اتاق خارج شدم.

به قامت چهارشانه‌ی ماهان نگریستم. در طول جلسه خیلی سعی در حفظ خودش داشت!

زن چنان بازویم را در دست گرفته بود و می‌کشید که انگار یک قاتل جانی را دستگیر کرده.

سرم در حال انفجار بود. حتی توانایی ریختن اشک هم نداشتم. فقط در حبابی از ابهام بودم. رابطه‌ی نامشروع؟ من و ماهان؟

حرف‌های قاضی در گوشم پیچید. عکس‌هایی که آن‌روز من، ماهان را در آغوش گرفتم، جلوی چشمانم رد شد. می‌گفتند که مدرک نیست! اما برای قضاوت قاضی خوب است.

ماده ترش تا سر گلویم آمد و برگشت. می‌دانستم که همه‌ی این‌ها کار شهاب است.

زن دستم را کشید:

- چرا وایسادی؟ بیا دیگه!

سر ماهان بالا آمد. جای آن دو گوی عسلی را چشمه‌ی خون گرفته بود. با دیدنش توان کنترل اشک‌هایم خارج شد.

قبح داشتم، شرم داشتم در مقابل ماهان از چیزی که قاضی حکم کرد. حتی از تصور کاری که می‌خواستند بکنند می‌لرزیدم!

سرم گیج رفت و توان از پاهایم خارج شد. تلو- تلو خوردم و زن به جای گرفتنم، رهایم کرد که مبادا بلایی سر خودشش بیاید. سرم به دیوار خورد.

- با این‌سن کم با یه پسر رابطه داری؟ اون هم تو یه خونه؟

حرف قاضی شده بود سوهان روحم.

می‌سابید و می‌سابید!

تا مغز و استخوانم، از حرف‌هایش می‌سوخت. تیر می‌کشید! معاینه دیگر چه کوفتیست؟ برای چه معاینه شوم؟

مثل دیوانه‌ها خندیدم و سرم مثل کوهم را به دیوار کوفتم!

لعنت فرستادم به شهاب.

خدا، اگر آن‌بالا نشستی، پس چرا من بنده‌ات را نمی‌بینی؟

ماهان نگاهم می‌کرد. رنگ نگاهش خواندنی نبود! اقیانوسی از ناخواندنی‌ها!

برایم قابل قبول نبود این‌خفت! این نگاه‌های پر از تحقیر. منی که یک عمر پایم را کج نگذاشتم، حالا به رابطه متهمم می‌کردند. انگار منم که شهر را به گند و کثافت کشیده‌ام. ماهان با نگرانی پلک زد:

- نگران نباش.

هق- هقم به هوا رفت. صدایش به عرش خدا رسید.

زن دستم را کشید. درد بدی در بازویم پیچید. اگر همین حالا قلبم

می‌ایستاد، تعجبی نداشت.

گیج و سیاهی اطرافم را احاطه کرده بودند و به گلویم چنگ می‌انداختم.

- زود باش دیگه!

با انزجار قدم برداشتم تا به همراه زن بروم به پزشکی قانونی!

برای معاینه! برای معاینه. به قول معروف عفتم. نشانه‌ی دخترانگی و پاکی و حجبم!

من باید گواهی می‌دادم، گواهی.

تازه به عمق فاجعه پی بردم. تازه فهمیدم چه رسوایی دارم.

ماهان کلافه پنجه کشید میان موهایش. وقتی از من جوابی ندید رو به زن کرد:

- می‌بریدش؟

زن نگاهی به سر تا پای ماهان کرد و سری از روی تأسف تکان داد.

وقتی جلوی ماهان، قاضی آن‌حرف‌ها را می‌زد، دست و پایم لرزید و خون جاری در رگ‌هایم سرد شد. صحبت درباره‌ی شخصی‌ترین مسائلم، آن هم در مقابل ماهان مرگ بود!

دیدم که چشمانش رنگ باخت. اما هرچه را که باخت، خودش را نه! نباخت.

دست روی پیشانی‌اش کشید و خم شد در صورت قرمز شده از اشکم و لب زد:

- یه معاینه معمولیه! لازم نیست نگران باشی، سریع تموم میشه.

آرام نشدم. بدتر شدم که آرام نشدم!

عدسی لرزان چشمانم را به چشمانش دوختم. لب‌هایم می‌لرزید:

- نذار من رو ببرن!

کمک خدایا! کمک!

وای! کی فکرش را می‌کرد من به این‌جا برسم که بخواهم برای ثابت کردن خودم و نجابتم، آزمایش دهم؟

ماهان لب به‌هم فشرد و چشم بست.

انگار دیوارها هم، برایم سر تأسف تکان می‌داند.

دستم کشیده شد، راه افتادم و نتوانستم از اتاق سلاخی‌ام نگاه بگیرم.

از اتاق که فاصله گرفتم، کنار در ورودی صورت آشنایی، به اکران نگاهم رسید.

موهای طلایی و بیرون ریخته‌اش و با عشوه‌ی بی‌نهایتی که با لاله گوشش بازی می‌کرد. ترنم!

معده‌ام غرید. همه‌ی ارگان‌های داخلی هم می‌پیچید. ناخن‌های کوتاهم را در دیوار کثیف کلانتری فرو بردم. یک جای کار می‌لنگید! ترنم این‌جا چه می‌کرد؟ مگر با خاله‌اش نرفته بود؟

همه چیز، دست به دست هم داده بود تا مرا از پا بیاندازد.

مهتا را دیدم که از در وارد شد و با دیدن من، به سمت من دووید:

- چی‌شده دریا؟ چه‌خبره؟

عدسی چشمانم می‌سوخت. دست زیر اشک‌هایم کشیدم و دهان گشودم:

- نمی‌فهمم، نمی‌دونم.

زن رو به مهتا گفت:

- لطفاً برید کنار خانوم!

مهتا سعی کرد دست مرا از دستان زن جدا کند:

- کجا خانوم؟ به چه حقی؟ با چه مدرکی همچین کاری کردید؟!

زن با غضب نگاهش را از مهتا کند:

- لااله الا الله. خدایا صبر بده! میگم برو کنار خانوم!

مهتا عصبی از میان دندان‌هایش غرید:

_با چه مدرکی آوردین‌شون این‌جا؟! این‌خانوم پرستار بچه‌ی منه!

زن عصبی مهتا را کنار زد و دست مرا هم کشید:

- فعلاً که پرستارتون با اون‌آقا، متهم به رابطه‌ی نامشروعن.

به معنای سکوت، دست روی بینی‌ام گذاشتم تا مهتا سکوت کند.

نمی‌دانم کی به آن‌اتاق لعنتی پا گذاشتم و معاینه‌ی لعنتی‌تر رویم انجام شد و اثبات شد که.... که هیچ‌گاه رابطه‌ای نداشتم. دلم پیچ می‌زد، دوست داشتم بالا بیاورم. این‌روز را هرگز فراموش نمی‌کنم! حتی فکرش را هم نمی‌کردم روزی، به چنین حالی دچار شوم.

از اتاق بیرون آمدم و ماهان را دیدم. سرم را پایین انداختم. آب می‌شدم

و می‌سوختم.

می‌سوختم و زبانه می‌کشیدم و درد می‌کشیدم و چنین دردی تا کنون، گریبانم را نگرفته بود. هروقت فکر می‌کردم بدتر از این نمی‌شود، بدترش هم پیش می‌آمد.

ثابت شده ماهان هم در این‌مدت رابطه‌ای نداشته! اما گفتند این بدان معنا نیست که مجازات نخواهیم شد! گفتند حتی تنها ماندن ما باهم جرم است! گفتند رابطه صورت نگرفته، از کجا معلوم... .

فکر کردم لحظات مایعنه هم عذاب‌آور بود! به آن‌چه که متهم شده بود هم که بدتر!

آن‌قدر گیجم که نمی‌فهمیدم. کجا می‌رویم و چه می‌کنیم و قاضی چه می‌کند. مهتا واسطه می‌شود و تنها برگه‌هایی که جلوی دستمان می‌گذارند را امضا کردم. مهتا وثیقه گذاشت.

حاضر بودم با پایم به جهنم بروم و یک بار دیگر به کلانتری پا نگذارم!

حالا که فکر می‌کنم، متنفرم از رشته‌ای که انتخاب کردم. از آدم‌هایی که این‌گونه ناشناخته قضاوتت می‌کنند!

موقعی خودم را یافتم که در ماشین، در انبوه خاطرات کلانتری دست و پا می‌زدم و نگویم از حالم.

نگویم از حکمی که قاضی صادر کرد و من آن‌لحظه نفهمیدم، چه بر سرمان آمده!

انگار تازه به خودم آمده‌ام! انگار شوک الکتریکی به تنم، وصل کرده‌اند.

به شلاق که فکر می‌کردم، همان نیمه جانم هم تمام می‌شد. از فکر این‌که من و ماهان، شلاق بخوریم، تمام تن و جانم تیر کشید.

ماهان سکوت کرده بود. همه سکوت کرده‌اند. می‌خواستم از دیدن ترنم بگویم اما جرعت نکردم. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم بودن ترنم در کلانتری، بی‌دلیل نبود!

از درون فغان می‌کردم و از بیرون تنها اشک چکه می‌کرد از چشمم و فقط خودم می‌دانم، این‌چیزی از اشک فراتر است! خودم می‌دانستم این‌خون دلم است که داشت از چشمش چکه می‌کرد.

چه عذابی متحمل بودم. انگار تمام بدنم، زیر دستگاه پرس بود. فشار می‌داد و فشار می‌داد! بدون توجه به متلاشی شدن استخوان‌هایم.

گلویم درد می‌کرد. از آیینه ماشین به ماهان نگاه کردم. به انگشت شستش که برلبش تکیه داده بود و به چشم‌های خونینش.

نمی‌دانم موجب این‌دردسر کدوم هستیم!

دوست داشتم مشت در دیوار بکوبم. جیغ بزنم، فریاد بزنم، بشکنم و فحش بدهم. اما تنها بیشتر در خودم مچاله شدم و زانوی غم بغل کردم.

از بی‌تکیه گاهی!

از این‌که زمین افتادم، چون بی‌تکیه گاه بودم!

هوا بهمن ماه در استخوان‌هایم رسوخ کرده بود. دمای بدنم با یک مرده، نهایتاً دو درجه فرق داشت.

سر انگشتانم را به شیشه چسباندم و چشم بستم.

با صدای ماهان چشم گشودم و صورت برافروخته‌اش نگریستم. مشتش جلوی دهانش بود:

- عه- عه، یه دو گرم جوجه رو چه‌جوری می‌خوان شلاق بزنن؟

مهتا نیشگون محکمی از ماهان گرفت:

- چرا چرت‌وپرت میگی؟ ببند!

ماهان از آیینه به من نگاه کرد:

- بدشانسی جوجه! این همه سال، بودیم و کردیم، هیچی نشد. حالا که نبودیم و هیچ کاری نکردیم، می‌خوان شلاق‌مون بزنن. شنیدی میگن آش نخورده و دهن سوخته؟ ماجرای ماست!

دستی به ته ریشش کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

- دریا؟

به زور دهانم را باز کردم.

- هوم؟

-درستش می‌کنم.

شک نداشتم، فرشته‌ی نجاتم باز هم فرشته‌ی نجاتم می‌شود!

- می‌دونم.

چیزی نگفت.

به خانه رسیدیم. ماهان از ماشین پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد.

- ماشین رو خاموش نکن، جایی کار دارم.

مهتا با اخم‌های درهم پرسید:

- کجا؟

ماهان در سمت راننده رو گشود:

- بیا پایین، این‌قدر سؤال نکن.

مهتا چند ثانیه به ماهان نگاه کرد و پیاده شد.

- به بابا این‌ها چی بگم؟

- مگه چیزی گفتی؟

مهتا دست به شال مشکی‌اش کشید:

- نه نگفتم. فقط گفتم یه مشکلی برات پیش اومده.

ماهان همان‌طور که صندلی ماشین را تنظیم می‌کرد، گفت:

- بگو حل شد.

به سر تا پای من نگاه کرد:

- تو بپر بالا، با این‌قیافه بری خونه ضایعس.

- بهتر نیست... باهم تنها نباشیم؟

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- مگه عکس‌مون رو در و دیوارهاس که زرتی به زورتی بخوره بگیرنمون؟ بشین. بابا این‌جوری ببینت فشارش باز میره بالا.

به مهتا نگاه کردم. چشمانش را که روی هم فشرد، خیالم راحت نشد اما دلم کمی گرم شد.

در پشت را باز کردم و نشستم. روی نگاه به ماهان را نداشتم.
بعض گلویم را داشت پاره می‌کرد. با ناخن‌های کوتاهم بازی کردم.
- خانوم. اون‌غلامی که داشتی سیاه بوده! بفرما جلو! راننده تشریف ندارم.
بی‌هیچ حرفی، جایم را عوض کردم.
حال ماهان خوب نبود.
بد بود! این را از صحبت‌های بدون شیطنتش دریافتم.
دوست داشتم دل‌داری‌اش دهم. اما مگر یک زخمی، می‌تواند زخمی‌ای دیگر را درمان کند؟ مگر می‌توانند مرهم زخم هم باشند؟
اما در همان لحظات تلخ دادگاه، عسلی‌های کدرش، می‌شدند عسل برای مرهم زخمم!
جایی پارک کرد و گفت:
- می‌تونی راه بری؟
بازهم جوابش خاموشیست. به سر در بزرگ امامزاده رسیدیم. با تعجب به امامزاده نگاه کردم، از ماهان بعید بود.
نورهای سبز فضای خوبی داده بودند. صدای دعا در سر تا سر حیاط گسترده بود.
ماهان به سمت نیمکتی داخل ایوان رفت و رویش نشست. پاهایش را کشید و دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد. چشمانش را بست.
نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم.

- اعتقاد داری؟

بدون آن‌که چشمانش را باز کند، گفت:

- اعتقاد هم نداشته باشم، حدأقلش اینه که از این‌جا آرامش می‌گیرم.

یکی از چشمانش را باز کرد و بدون آن‌که زحمت چرخش به گردنش بدهد گفت:

- ما رو چی فرض کردی؟ کافر؟ تو چی؟ اعتقاد داری؟

- نمی‌دونم، باور کردم، اما اعتقاد رو.... نمی‌دونم! اما می‌دونم که باور دارم!

- اعتقاد و باور یکی نیست؟

سرم را تکان دادم و به پیشانی‌ام اشاره کردم:

- باور از این‌جا نشان می‌گیره.

به قلبم اشاره کردم:

- اما اعتقاد از این‌جا.

خم شدم و آرنجم را به زانویم تکیه دادم. باد می‌وزید و موهایم را روی صورتم پخش می‌کرد. انگار هوای بهمن ماه، از همیشه سردتر، دل‌گیرتر و بی‌رحم‌تر بود!

به گلدسته‌ها و گنبد امامزاده نگریستم.

ماهان نخی سیگار میان لب‌هایش گذاشت. اولی را روشن کرد. دومی را هم.

سومی را هم، چهارمی را هم.

شش‌هایش چه‌گونه این همه دود را یک جا، تحمل می‌کردند؟ چشمانش، اجازه نمی‌داند که مانعش شوم.

از واکنش ماهان غیرقابل پیش‌بینی می‌ترسیدم.

ماهان امروز، هیچ شباهتی با ماهان دیروز و هر روز نداشت.

- بس نیست؟

نگاهش قرمز و غضبناکش خفه‌ام کرد. هوا بدجوری سرد بود اما انگار نه من سرما را حس می‌کردم و نه او.

او هم خیره بود به گنبد امامزاده.

دود را از حلقش بیرون فرستاد و کام عمیقی دیگر.

خودم را جلوتر کشیدم و نزدیک ماهان شدم. وسط هفته بود و خوشبختانه افراد زیادی حضور نداشتند. دو انگشتم را روی نبض پیشانی‌ام گذاشتم. با این‌که خودم هم سکوت را می‌خواستم اما مجبور بودم حرف بزنم، تا ماهان را از جنگ با ماهان درونی‌اش بیرون بکشم.

چون می‌دانم، آخر جنگ چه کسی در میدان پیروز است.

- همیشه فکر می‌کردم کسایی که طرز پوش خوبی ندارن یا طرز تفکرشون با امثال من و خانوادم متفاوته، نماز نمی‌خونن و اعتقاد چندانی به این‌موضوعات ندارن. آدم‌های درستی نیستن! فکر می‌کردم که به خدا هم، هیچ عقیده‌ای ندارن.

نگاهم کرد و پنج انگشت دو دستش را در هم گره زد:

- تاحالا به خارجی‌ها دقت کردی؟ طرز پوششون رو دیدی؟ اون‌ها هم نماز نمی‌خونن، اما هفته‌ای یک‌بار میرن کلیسا. اون هم شاید برن، شاید هم نرن. اما هروقت که اتفاق بدی براشون می‌افته، هروقت که از چیزی می‌ترسن، اسم خدا رو به زبون میارن. همون خدایی که با همه‌ی تفاوت‌ها توی همه‌ی دین‌ها یکیه!

دستش را مشت کرد و مثل من به سمت چپ قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت:

- به قول خودت مهم این‌جای آدمه! مهم عمل آدم نیست! مهم درون آدمه، مهم ذهن آدمه. شاید یه کسی به نماز و این‌کارها، کاری نداشته باشه اما هیچ‌وقت جای خدا توی قلبش خالی نمیشه. تو کافرترین آدم روی زمین هم باشی، بالأخره یک روزی، یک‌جایی، برای آروم گرفتن خودت پناه می‌بری به دامن خدا.

عضلات اطراف صورتم کش آمدند:

- من هم وقتی شما رو دیدم، تو و خانوادت رو شناختم به این‌موضوع پی بردم. پی بردم هرکسی که زیاد دخالتی تو دین نداره، دلیل بر این نیستش که اعتقادی هم نداره. دلیل بر این نیستش که مفسد فی‌الارضه و کافر عالم؛ و با شناختن ذات واقعی کسایی مثل امیر، فهمیدم همه کسایی که خودشون رو مقید به دین نشون میدن و جا نماز آب می‌کشن دلیل بر این نیست که فرشته‌ی روی زمینن و آسمون دهن باز کرده و افتادن پایین.

اشک چکید:

- من، خیلی زخم خوردم تا این‌ها رو فهمیدم! تا فهمیدم نباید قضاوت کرد، تا فهمیدم اون‌چیزی که تو قلب و روح انسانه مهمه. تا فهمیدم کسی که دارای اون‌قلب پاکه، صدهزار مرتبه، بهتر از نمازهای روز و شب کسیه که قلبش سیاهه.

ماهان چیزی نگفت. نگاهش خیره به نورهای سبز و درخت بدون برگ کنارش بود.

ماهان گردنش را به بالا نیمکت تکیه داد و با شست انگشتش کنار ابرویش کشید:

_حالا که تا این‌جا اومدیم، تو که باور داری، دوست داری بری تو؟

به ورودی امامزاده نگاه کردم و لب به دندان کشیدم:

- دوست دارم.

پلک‌هایش را چفت هم کرد:

- برو. من همین‌جا منتظرم، لازم نیست عجله کنی. شاید خدا جواب تو رو داد، جواب ما رو که نمیده.

لبخندی زدم و گفتم:

- میده، داده! مگه میشه جواب آدمی مثل تو رو نده؟

بالأخره بعد از چندین ساعت لبخند زد:

- زود باش برو! برای من هم دعا کن، بلکه به آرامش برسم.

او که نمی‌دانست، اولین اسم هر دعای من است.

از روی صندلی بلند شدم و شالم را تا آخرین حد جلو کشیدم و وارد امامزاده شدم. چندان شلوغ نبود اما خلوت هم نبود. حدأقل از بیرون شلوغ‌تر بود!

نزدیک ضریح شد و دستبند کردم به آن.

سرم را به طلایی‌هایش تکیه دادم و برای ماهان تمنای آرامش کردم.

برای خودم هم.

برای همه چیز.

با خدایم حرف زدم. ازش خواستم که روشنایی را به زندگی‌ام بدهد و مهر ماهان را در دلم کم رنگ کند که نه دل من بشکند و نه کسی نگران دل من شود.

دعا کردم حتی برای خانواده‌ام.

درد و دل کردم با او، با خدایم!

از اتفاقات دردآور و رفتن آبرویم گفتم.

اشک ریختم و از دردهایم گفتم و فقط خودش می‌داند که چه‌قدر با این دعا کردن‌ها و آرام و سبک شدم. خودش می‌داند، چه‌قدر از سنگینی‌ام کاسته شد.

چه‌قدر از جو مضاعف امروز کاشته شد و هوای فزاینده را برایم قابل تحمل کرد و کانال تنگ، عبور اکسیژن را گشود.

با گرفتن دستمال از کسی، چشمان قرمزم را از اشک پاک کردم.

باز آخر برگشتم و سرم را به ضریح تکیه دادم و لب زدم:

- می‌دونم، دست آخر همه چیز با خودته! کمک کن خدا. نذار ماهان به خاطر من شلاق بخوره! نذار، می‌دونم که صدام رو می‌شنوی. نذار.

از امامزاده بیرون آمدم و ماهان را دیدم که هم چنان در همان حالتی که از ابتدا نشسته بود، نشسته. هوا را تنفس می‌کنم و تازه می‌فهمم چقدر گواراتر شده.

برگشتم کنار ماهان و نشستم. چشمانش بسته است، نمی‌دانم چه‌گونه اما متوجه‌ی حضورم شد.

- آروم شدی؟

زیر چشمانم متورمم کشیدم و عضلات صورتم به یاری‌ام شتافتند و یک لبخند واقعی را به لب‌هایم فرستادند:

- خیلی آروم شدم. خیلی! تو هم برو، شاید آروم‌شی.

خندید. خنده‌اش از روی تمسخر نبود.

صدای هزاران گریه‌ی خفه شده پشتش بود.

- چرا فکر می‌کنی خدا جواب تو رو نمیده؟ چرا همچین فکری می‌کنی؟

فندک نقره را از جیبش خارج کرد و باز و بسته‌اش کرد. آتش روشن می‌شد با بسته شدن در فندک، خاموش! سیگاری میان لب‌هایش گذاشت.

پنجمین سیگار این یک ساعت را!

- حدأقل از اون‌سیگار که آروم‌ترت می‌کنه!

بازهم خندید و صدای گریه‌ای دیگر را آزاد کرد!

- این هم من رو آروم نمی‌کنه! هیچی من رو آروم نمی‌کنه دیگه دریا! هیچی. از دور زندگیم بهشته، شاید عکاسی باشم که موفقم. دور نمای زندگیم، یه‌چیز دیگه است و درونم چیز دیگه‌ای! درونم بد به‌هم پیچیده! بد درد می‌کنه، از درون داغونم. وقتی بابام رو می‌بینم و گاهی شب‌ها می‌شنونم که آرزوی مرگ می‌کنه، که از ویلچر نشینی خسته شده. مهتا رو می‌بینم که اون هم داغونه! اون هم هنوز به فکر خیانتیه که بهش شده و بیشتر داغون میشم و بیشتر به‌هم می‌ریزم! همه به ظاهر خوب و شادن، حتی خودت! ولی من تو رو هم می‌بینم. بغض‌های یکهوییت رو! حال بدت رو! ولی نمی‌تونم کاری کنم. من حتی، حال خودم رو نمی‌تونم خوب کنم. نمی‌تونم و از این‌ناتوانیم بدم میاد.

ژرف و عمق دردها زیاد است! دنیا، دنیای نابرابری‌هاست، یکسان نبودن‌ها.

این فقط ما نبودیم که ناراحت بودیم.

دنیا بد جایی شده است! جایی که برادر، برای پول بردار را می‌کشد. جایی که انسان‌ها به خاطر ظاهرشان قضاوت و مسخره می‌شوند و بی‌شک خدا موقع آفرینش آدم‌ها، نمی‌دانست که قرار است به چنین هیولاهایی تبدیل شوند!

از روی نیمکت بلند شد:

- بلندشو بریم! هوا سرده، داری می‌لرزی.

سری تکان دادم و به سمت ماشین راه افتادم. دستانم را در آغوش کشیدم. یک عذرخواهی بابت دردسرهایم، به ماهان بدهکار بودم.

- ماهان، ببخشید. بابت امروز و به‌هم ریختگی اعصابت.

با غیظ نگاهش را کشید:

- عادت داری به چرت و پرت؟ چرا ببخشم؟ چی‌کار کردی مگه؟ فکر کردی به‌هم ریختگی اعصاب من برای خودمه؟ من به درک، پوست من کلفت شده. اما تو چی؟ تن نحیفت رو می‌خوان ببرن زیر شلاق؟

در ماشین را باز کرد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت و با سوئیچ آرام به سقف کوبید:

- ولی به همون بالاسری قسم که نمی‌ذارم! زبون اون کسی رو هم که همچین غلطی کرده، از حلقومش می‌کشم بیرون. فعلاً به وکیلم زنگ می‌زنم درخواست تجدید نظر بده تا بتونم توی این‌مدت یه غلطی کنم. ولی می‌دونم، یه کاسه‌ای زیر نیمه کاسه‌ست!

***

از فرودگاه، خارج می‌شوم. از فرودگاهی که باعث رقم خوردن همه چیز شد و وارد شهری شدم که از ابتدای ورودم، چشمانم را نم‌دار کرد.

پارسا چمدانم را می‌گیرد:

- کسی میاد دنبالت؟

چشم برمی‌گردانم روی صورتش و بازهم نگاهی، شبیه به نگاه او را روی خودم می‌بینم. ولی این‌نگاه مثل نگاه ماهان، تاریک نبود! مثل نگاه ماهان، شیرین هم نبود.

سرم را به معنای نه، تکان می‌دهم:

- کسی نمی‌دونه برگشتم.

لبخند آرامی به نگاه خیره‌ام می‌زند:

- پس باهم می‌ریم.

دستم را به سمت چمدانم می‌برم:

- زحمت نمیدم.

چشمکی می‌زند و می‌خندد:

- تا باشه از این زحمت‌ها!

ته دلم خالی می‌شود و چیزی در گوشم، هشدار می‌دهد،"تا می‌توانی، دورشو! فرار کن!"

می‌خواهم چیز دیگری بگویم که جلوتر از من می‌رود.

آژانسی می‌گیرد و چمدان‌ها را پشت ماشین می‌گذارد. سوار ماشین می‌شویم.

سرم را به پنجره تکیه می‌دهم و چشم می‌دوزم، به خیابان‌هایی که با دیدن هرکدام خاطره‌ای را زنده می‌کند و گلوله‌ای به سمت قلبم، پرتاب می‌کند.

- حالت خوبه؟

ای خدا! چشمانم دیگر جان گریه نداشت. دیگه توان تر شدن هم نداشت.

به سمت پارسا برمی‌گردم:

- آره. چرا بد باشم؟

سرش را تکان می‌دهد:

- نمی‌دونم. از موقعی که برگشتیم، خیلی تو فکری.

نباشم؟! بازهم بازگشتم! بازگشتم به نقطه‌ی اول! دوباره باید هرروز، بیدار شوم و به جنگ با این‌زندگی ادامه بدهم.

با کمی مکث می‌گویم:

- اشتباه متوجه شدی.

دست به صورتش می‌کشد:

- کجا میری؟

کجا می‌روم؟! نمی‌دانم! فقط می‌دانستم، الآن دلم خانه را نمی‌خواهد.

گندم را نمی‌خواهد! جنگ و دردسرهایش را نمی‌خواهم!

دلم صحبت هم نمی‌خواست! حدأقل الآن.

دلم کز کردن در گوشه‌ای را می‌خواست!

دلم کافه‌ی خودم و ماهان را می‌خواست.

پارسا را به بهانه‌ای می‌پیچانم و میان راه پیاده می‌شوم و راهم را به سمت کافه، تغییر می‌دهم.

وارد کافه می‌شوم. به میز همیشگی‌ام می‌روم. به میزی که همیشه با ماهان، آن‌جا می‌نشستیم.

بدن کرختم را روی صندلی رها می‌کنم و آبی سفارش می‌دهم تا گلویم گرفته‌ام، از انقباض رهایی یابد.

لحظه به لحظه جلوی چشمم، جان گرفته بود.

زیرلب، زمزمه می‌کنم:

- خودم آب شدم، بهت نگفتم که تو داغون نشی. خودم مردم تا تو زنده بمونی!

من خودم را در تو گم کردم.

***

سردرد مغزم را رها نمی‌ترد. یک هفته گذشته بود و همچنان خبری از دستگیری شهاب نبود.

همچنان ماهان نتوانسته بود کاری کند و من، همچنان نگفتم که ترنم را در کلانتری دیده‌ام. با وکیل، اقدام کردیم تا در رأی دادگاه تجدید نظر شود و همچنان جوابی برایمان نیامده بود.

بشقاب برنج را روی میز، جلوی ماهان گذاشتم. ماهانی که تمام این یک هفته را دنبال دوست یا آشنایی در کلانتری می‌گشت بلکه بتواند کاری کند.

صبح‌ها زود می‌رفت و شب دیر برمی‌گشت و خودش را در اتاق حبس

می‌کرد. آقا مصطفی هم شک کرده بود و مدام از حال ماهان، می‌پرسید از رفتار عجیب من؛ و تنها می‌توانستم بگویم ماهان را کارش و مرا نگرانی از پا انداخته.

اما بازهم قانع‌اش نکرد!

صندلی‌ای بیرون کشیدم و نشستم. برنج درون بشقاب را به بازی گرفتم. همه شامشان را خورده بودند و من منتظر ماهان مانده بودم، تا با او بخورم.

- چرا تا ساعت یازده صبر کردی؟

صدای ماهان به بیرون پرتابم کرد. قاشق را زمین گذاشتم و سرم را بالا آوردم:

- چه‌خبر؟

چشمانش را که هیچ شباهتی به ماهان من، نداشت را، از من گرفت:

- نمیشه که نمیشه دریا! هرکاری می‌کنم نمیشه! هر راهی که میرم به بن بست می‌خورم! نمیشه، هیچ کاری نمی تونم بکنم. دارم دیوونه میشم.

با چشمانم صورت تکیده‌اش را نوازش کردم:

- میشه! اگر تویی، یه راهی پیدا می‌کنی. دوتامون رو نجات میدی، می‌دونم.

شانه بالا انداختم و سعی کردم، سد اشک‌هایم را محکم کنم:

- درست نشه هم که می‌دونم میشه، این هم می‌گذره. من و تو سخت‌تر

از این رو گذروندیم. این رو هم می‌گذرونیم.

نیشخند زد:

- آره! می‌گذرونیم.

قاشق را بغل بشقاب انداخت و کمرش را به پشت کشید و دست روی پیشانی‌اش گذاشت:

- خیلی زحمت کشیدی، اما واقعاً میل ندارم.

من هم همه‌ی اشتهایم کور شده بود!

صندلی را عقب کشیدم که ماهان مچ دستم را گرفت:

- تو کجا؟

سرم را تکان دادم و چشمان اشک‌آلودم را بستم:

- من هم میل ندارم.

دستم را آرام کشید و مجبورم که دوباره بشینم:

- تو همین‌طوری داری می‌شکنی دخترا! بشین غذات رو بخور ببینم.

ویران بودیم، هردویمان.

اشک‌هایم را نرم پاک کرد:

- زود باش.

فکر کنم وقتش بود. درست است که حوصله ندارد، اما باید می‌گفتم:

- ماهان؟

- بله؟

پیشرفتش را تحسین کردم. به جای هوم، گفت بله.

- اون‌روزی که رفتیم کلانتری... .

دستی به ته ریش‌های نامرتبش کشید:

- خب؟

دستم را لبه‌ی میز فشردم:

- ترنم رو دیدم!

اخم‌هایش در هم رفت:

- کی؟

دست پشت گردنم کشیدم. موهایم در گردنم فرو رفته بود و گردنم را می‌سوزاند.

- ترنم.

نفهمیدم چه شد که چشمانش قرمزتر شد و روی میز کوبید و فریاد زد:

- تازه این رو باید بگی؟!

یکه خوردم و از جا پریدم. قلب بی‌جنبه و ترسوی من، لرزید. از اول ترسو بود، اما الآن ترسش بیشتر شده بود.

ضعیف‌تر شده بود.

سرم را پایین انداختم و با صدایی لرزان گفتم:

- فکر نمی‌کردم موضوع مهمی باشه، برای همین نگفتم.

صدایش همچنان بلند بود:

- میشه تو زیاد فکر نکنی؟! من یک هفته‌ست دارم دست و پا می‌زنم! تو تازه همچین چیزی رو به من میگی؟

لب‌هایم را به‌هم فشردم. اشک چکه کرد و لعنتی فرستادم بر این‌چشمه‌ی بی‌پایان!

آقا مصطفی از فاصله‌ی آشپزخانه تا پذیرایی با ابروهای بالا رفته به ماهان نگاه کرد:

- این چه طرز حرف زدنه؟ چی این‌قدر مهمه که صدات رو بالا می‌بری؟

ماهان چیزی نگفت. سرش را میان دستش فشرد و لیوان آبش را پر کرد و بدون نفس، نوشید.

شانه‌هایم می‌لرزیدند. چشمانم را بستم و تأسف خوردم، به حال زارم!

دستی شانه‌ام را نوازش کرد و من از انرژی دستانش فهمیدم که ماهان است. با انگشت سبابه، روی اشک‌هایم کشید:

- من این چند وقت اعصابم خیلی خرده، دست خودم نیست.

مثل همیشه، عذرخواهی در کار نیست!

نگاه افراد خانه را که روی خودمان دیدم، خودم را عقب کشیدم که ماهان آرام زمزمه کرد:

- من میرم اتاق، توهم یه کم بعد بیا. باید باهم حرف بزنیم.

قدرت تحلیل و تفکرم، به یغما رفته بود! نمی‌دانستم چرا ماهان با شنیدن نام ترنم، این‌کار را کرد.

ماهان، به اتاق رفت. ظرف‌های برنج را خالی کردم و داخل ظرفشویی گذاشتم.

میز را آرام- آرام جمع کردم و به سمت اتاق ماهان رفتم.

با تقه‌ای به در، وارد شدم. روی تخت خوابیده بود. مثل همیشه ساعد قطورش روی چشمانش بود. کمی نزدیک شدم و با کشیدن صندلی کوچک، روبه‌رویش نشستم. آن‌قدر بی‌حرکت بود که فکر کردم خوابش برده.

- کار ترنمه!

گیج نگاهش کردم. چه کاری؟

- چی؟

ساعدش را از روی چشمانش برداشت و صاف نشست:

- پدر ترنم، قاضیه. دوست و آشنا هم زیاد داره. من خیلی تحقیق کردم، ثابت کردن رابطه‌ی نامشروع و اعزام نیرو و دادن حکم به همین راحتی‌ها نیست! باید ثابت‌شه.

سرم را به معنی می‌دانم، تکان دادم.

پنجه میان موهایش کشید:

- بدبخت شدیم دریا! بدبخت!

چرا بدبخت شدیم؟ مگر ترنم می‌خواست چه کند؟

انگار ماهانم متوجه‌ی گیجی‌ام شد که گفت:

- ترنم فکر می‌کرد من و تو باهم رابطه داریم! الآن هم به خیال خودش، این‌طوری ازم انتقام گرفته.

دیگر به هیچ چیز تعجب نمی‌کردم.

- الآن چی میشه؟ یعنی اون‌عکس رو هم ترنم گرفته؟

شقیقه‌اش را با انگشت سبابه ماساژ داد:

- احتمالاً. کارمون سخت‌تر میشه، اما حداقل می‌دونم دیگه باید یقه‌ی کی رو بگیرم!

از روی تخت بلند شد. من هم بلند شدم یا بهتر است بگویم پریدم. از گرسنگی، معده‌ام در هم می‌پیچید. جلوی در ایستادم:

- کجا؟!

دستش را از پشتم، رد کرد و بدون آن‌که به تنم برخورد کند، در را باز کرد و با غضب نگاهم کرد:

- جایی که هفته‌ی پیش باید می‌رفتم!

دستش را هل دادم:

- نگو که می‌خوای بری سراغ ترنم!

نگاهی به سر تا پایم انداخت:

- من آدم اهل عملم، نه گفتن.

یک بار محض رضای خدا، درست جواب مرا نداده.

- می‌خوای چی‌کارش کنی؟ با گردن کلفتی که چیزی درست نمیشه.

لب پایینش را به دندان کشید:

- حالا کی گفته می‌خوام برم گردن کلفتی؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم. ماهان را آن‌قدر می‌شناختم که بدانم، زود از کوره در می‌رود!

- امشب دیر وقته، بی‌حوصله‌ای. بذارش برای فردا.

یکی از ابروهایش را تهدیدوار بالا برد و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت:

- یک بار محض رضا خدا، ساکت باش! همین که یه هفته گذشته و حالا گفتی، به اندازه‌ی کافی عصبیم کرده. با این‌کارهات بیشتر عصبیم نکن!

چشمانش، آن‌قدر تو خالی و خوفناک شدند که عضلاتم تک- تک رها شدند و ماهان مرا کنار زد.

موبایل در جیب شلوارم لرزید. با نگرانی موبایل را بیرون کشیدم. این‌موقع شب، حتی نازلی هم به من پیام نمی‌داد.

با دیدن شماره‌ی ناشناس، اخمم عمق گرفت و نگرانی با قدرت بیشتری چنگ انداخت. پیغام را باز کردم:

- سلام دریا. منم هستی، شمارم رو عوض کردم! نمی‌دونم کجایی اما گفتم بهتره که بهت خبر بدم. امروز بابات فوت شد. شب خونه‌تون قیامت بود. داشتم از در خونه‌تون رد می‌شدم که صدای عذاداری شنیدم و پارچه‌ی سیاه رو، روی دیوار دیدم. وقتی رفتم داخل خیلی باهم بد برخورد کردن. بهم گفتن که... بی‌خیالش! فقط گفتم که بدونی!

با شماره تماس گرفتم اما خاموش بود. بهت کردم. قلبم ایستاد. کلمات را از نو خواندم. بازهم از نو!

هزاربار خوندم! معنی کلمات تغییر نکردند. همان بود که از ابتدا فهمیده بودم!

گلویم را چنگ زدم و روی شماره فشردم. صدای لعنتی و کلمات لعنتی‌تر تکراری در گوشم پیچید و پیچید. صدای بوق اشغال!

تمام عضلاتم اسپاسم می‌کردند. راه گلویم بسته شده بود!

پدرم فوت شد؟ یعنی چه؟

نه! امکان ندارد! دروغ است! پدر من، قوی است! هرچه بد باشد، قوی است.

با فرار من، سکته نمی‌کند.

با فرار من، نمی‌میرد.

نه، نمی‌میرد.

من پدرم را نکشتم!

دنیا به گودالی سیاه تبدیل شد و سقوط و صدای برخورد چیزی با زمین!

***

اولین چیزی که حس کردم، خشکی دهانم بود. بعد گرمای دستانی که دست‌های یخ زده‌ام، میان‌شان بود. دور و اطرافم عجیب شلوغ است. پر از سر و صدا و هیاهو که درد سرم را، تشدید می‌کرد.

بالأخره مغزم پیام را به پلک‌هایم رساند و چشم گشودم اما زدن نور در چشمانم، دوباره چشم فشردم. کم- کم چشمانم را گشودم و در کنارم، ماهان را دیدم. تنها ماهان پیشم بود. دستان گرمش، دستم را احاطه کرده بود.

- دریا؟ به هوش اومدی؟

نگاه چرخاندم در محوطه. توانستم اورژانس بیمارستان را تشخیص دهم. مغزم پیام را ارسال نمی‌کرد، بیشتر به مغزم فشار آوردم. کلمه به کلمه‌ی پیام هستی جلوی چشمانم راه افتادند و رژه رفتند و تازه فهمیدم، برای چه در این‌جا حضور دارم.

- بابام.

فشار آرامی به دستم آورد:

- در موردش حرف می‌زنیم!

سعی کردم بلند شوم، سردرد امانم نداد. عضلاتم، هنوز کرخت و بی‌حس بود. دستم را از میان دستان ماهان بیرون کشیدم:

- بابام، ماهان! هستی گفت بابام مرده.

آرام به پایین سوقم داد:

- الآن حالت خوب نیست، باهم صحبت می‌کنیم.

او چه می‌دانست بی‌تابی از دوری، یعنی چه.

چه می‌دانست بدانی عزیزت مرده و تو این‌جا روی تخت بیمارستان باشی

و نتوانی تکان بخوری یعنی چه.

نمی‌دانست!

درد بدی در سینه‌ام پیچید. شوری اشک چشمانم را سوزاند.

منبع این‌آب، از کجا بود که تمام نمی‌شد؟!

از دریا؟ از اقیانوس؟ شک دارم که از غده‌های اشکی کوچک باشد.

- موبایلم... کجاست؟

ماهان با تندی گفت:

- بهت گفتم بعداً! بذار یه کم مغزت سرجاش بیاد.

خوبی‌اش هم به آدم نمی‌رفت! می‌دانست که این‌گونه صحبت کردن، همیشه دهان مرا می‌بندد. از جایش بلند شد و آب میوه‌ای را باز کرد و به سمتم گرفت:

- بخور!

با دیدن نقش پرتغال، معده‌ام غرید و از همان موقع مخالفتش را اعلام کرد.

یاد پدرم افتادم که همیشه برای من، آب آلبالو می‌خرید. می‌دانست من چیزهای شیرین دوست ندارم! موقعی که فشارم می‌افتاد، آب آناناس.

قلبم گرفت. دردی بی‌نهایت، تزریق شد به روحم.

پدری که می‌گفتم، رفته بود!

گلویم می‌سوخت و دردش تا معده‌ام، نفوذ می‌کرد. من پدرم را نابود

کردم!

من پدرم را کشتم!

من!

رفت.

هرچه‌قدر که بد بود! پدر بود!

نفسم رفت.

هرچه‌قدر بد بود، نمی‌خواستم نباشد! باید باشد.

هرچند دور!

باید می‌رفتم شیراز! شاید حقیقت نداشته باشد! شاید دروغ باشد! الهی که دروغ باشد! الهی که شوخی باشد!

دنیا سیاه شد! سیاه.

من نمی‌خواهم غزل خداحافظی بخوانم.

بدنم می‌لرزید.

صداهای مختلف در گوشم می‌پیچید.

یعنی رفت؟ برای همیشه؟ باعث و بانی رفتنش من بودم؟

این‌تلخی را باور کنم؟ انگار دست راستم را قطع کردند. می‌سوختم از گرمای داغ بر دلم و یخ می‌زدم از سرمای حقایق.

دریای هشت ساله را دیدم که در حیاط خانه می‌دوید! پدرم را دیدم که دریای هشت ساله را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد و زمزمه

کرد:

- دختر خوشگلم!

ناگهان دستی با ناخن‌های تیز از پدرم جدایم کرد.

هجوم اکسیژن گلویم را آتش زد.

سیاهی رفت و باز همان اورژانس و چهره‌ی زنی جوان جلوی چشمانم جان گرفت. ماسک اکسیژن روی صورتم بود. سفتی‌اش را حس می‌کردم.

- دچار شوک شده، عادیه.

پلک‌هایم را کشید و داخل چشمانم را نگاه کرد:

- حملات عصبیش هم چنان ادامه داره! نزدیک بود تشنج کنه.

به زور قرینه‌ام را به سمت ماهان چرخاندم.

این‌بار دستم را نگرفته بود. سوزشی در دستم احساس کردم و آخ خفه‌ای از ته گلویم خارج شد. زن سورنگ را از دستم خارج کرد:

- آرام بخش بهش تزریق کردم.

ماسک اکسیژن از صورتم برداشته شد و زن جوان گفت:

- دختر جون آخر و عاقبته همه مرگه! یکی دیر، یکی زود. این‌قدر به خودت فشار نیار!

می‌خواستم بگویم، اگر بدانی خودت مسبب مرگ پدرت هستی باز هم این‌ها را می‌گویی؟ اگر بدانی تو کردی، تو با رفتنت یک مرد را، یک پدر را پاشیده‌ای، بازهم همین را می‌گویی؟ به خدا قسم که نمی‌گویی!

سکوت می‌کنی و فقط نگاه می‌کنی، به دست و پا زدن من و سعی می‌کنی که درکم کنی؟ ماهان موبایل مرا در دستش تکان داد:

- دریا. رمز موبایلت چنده؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و رمز ساده‌ام را گفتم:

- یک، دو، سه و چهار.

موبایل را باز کرد و پیام هستی را خواند.

- خیلی وقته باهاش در ارتباط نبودی؟

در میان این‌حال بد من، این چه سؤال‌هایی بود دیگر؟ ساز و کار مغزم مختل شده بود.

- آره.

با شماره تماس گرفت که گفتم:

- خاموشه!

در دفترچه شماره‌ی تلفنم رفت که در جمع منتهی می‌شد به پانزده نفر! لبخندی روی لب‌هایش نشست:

- شماره‌ی قبلیش رو نداری؟

سرم را تکان دادم و به سوزن درون دستم نگریستم:

- دارم.

گشت و یافت و روی شماره فشرد و موبایل را روی اسپیکر گذاشت.

- دیره ماهان!

ماهان به معنی سکوت انگشت روی بینی‌اش گذاشت. صدای تکراری زن و کلمات تکراری‌ترش، باعث شد که بیشتر ناامید شوم و حقیقت شوم را بپذیرم.

سر پایین انداختم و هق زدم:

- پشیمونم! درسته بابام آدم خشکی بود! درسته بهم بدی کرد اما من همیشه دخترش بودم. درسته کم محبت می‌کرد و فقط گاهی این محبت‌ها بود و خاطره‌ی کمی از محبت‌هاش دارم، اما بود ماهان! بود.

***

کلید را داخل در می‌اندازم و می‌چرخانم. در خانه، با چرخش اول کلید، باز می‌شود. کیف کوچکم را به دست دیگرم می‌دهم و در را با پا هل می‌دهم. خانه‌ی خالی را مقابلم می‌یابم. چراغ را روشن می‌کنم و تنها واکنش به خانه‌ی عریان، نیشخند است.

می‌دانم کار گندم است. می‌دانم از ترس این‌که چیزی به مامان و بابا بگویم، پنهان شده.

به سمت اتاقم می‌روم و وسایلم را سرجایشان می‌بینم. پالتوام را از تنم خارج می‌کنم، بلوزم را هم.

برگه‌ی صورتی رنگ، بالای آیینه خودنمایی می‌کند. نزدیک می‌روم و برگه را از روی آیینه جدا می‌کنم:

- خونه رو تحویل صاحب خونه دادم. یه هفته فرصت داری وسایلت رو جمع کنی. در مورد موضوع آلاگل هم باهات کار دارم! بد کردی دریا

خانوم!

برگه را در دستم مچاله می‌کنم. مغزم خسته‌تر از آن است که بخواهد این‌موضوع را یک معضل، مخابره کند.

در آیینه دریای نحیف و لاغر را می‌بینم. دریایی که تمام بدنش، جای چنگ خودش است و دل می‌سوزانم برای دریایی که جسمش، موجب عذابش شده. دل می‌سوزانم برای چشمانی که در عمقش، فقط سیاهیِ بی‌انتهاست و لعنت می‌فرستم، بر کسانی که این‌دریا را ساختند.

از کمد بلوز نازکی برداشتم و خودم را روی تخت انداختم. خوابم می‌آمد و مغزم تمایلی به خاموشی نداشت.

امروز را نمی‌توانستم با افکار سمی‌ام، بگذرانم. با عرفان تماس می‌گیرم.

بعد از چهارمین بوق برداشت:

- چه عجب! یادی از ما کردی!

- بندر عباس درگیر کارهای پارسا بودم. چه‌طوری؟

لحن محکمش تغییر می‌کند:

- تو چه‌طوری جونم؟ خوبی؟

با دکمه بلوزم بازی می‌کنم. عرفان و خاله تنها کسانی بودند که مرا لوس می‌کردند.

- نه، دلم گرفته! کجایی؟

- مطبم، اما فقط یه نفر دیگه مونده، اون تمومشه میام بریم بیرون.

چه‌قدر مدیون این‌خوبی‌هایش بودم!

- نه، بیا خونه. حوصله‌ی بیرون ندارم، این چند روز خیلی بدو- بدو داشتم.

- گندم خونه نیست؟

نفسم را پرعمق بیرون می‌دهم بلکه درد درون سینه‌ام خالی شود :

- نه نیست! می‌دونم چشم دیدنش رو نداری. به نازلی هم بگم بیاد؟

با کمی مکث می‌گوید:

- خب بگو. چرا از من می‌پرسی؟

لعنت به غرور شما مردها!

- پس منتظرتم.

- باشه، خداحافظ.

خداحافظی می‌کنم و موبایل را قطع می‌کنم. شماره‌ی بعدی نازلی است، قول آمدن می‌دهد و خواهش می‌کنم که از ماجرای بندر عباس، جلوی عرفان حرفی نزند.

از روی تخت بلند می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌روم. در کابینت را باز می‌کنم و با دیدن خوراکی‌ها، خدا را شکر می‌کنم که حدأقل این‌ها را نبرده.

یک ظرف هم داخل کابینت‌ها نیست.

زنگ در به صدا در می‌آید. به سمت در می‌روم و در را باز می‌کنم. نازلی

جلوی در با کیسه‌ای ایستاده. با دیدنش، خودم را در آغوشش پرتاب می‌کنم. نازلی با تعجب دست دور کمرم می‌پیچد:

- گلم، عزیزم. اشتباه گرفتی، تندی زیاد خوردی مجبتت این‌طوری زده بالا؟ به خدا من دخترم! اونی که تو می‌خوای حدأقل دو برابر منه، یه چیز هم داره که من ندارم.

این‌دختر درست شدنی نبود! از آغوشش بیرون می‌آیم و با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبم:

- خاک تو سرت که شعور محبت هم نداری!

ابرو بالا انداخت:

- گفتم از هرنوع تجاوزی از همون اول جلوگیری کنم! اعتمادی به تو نیست، دیدی یکهو توهم زدی، کار از کار گذشت. بعد دیدی، نه خیر! اشتباه گرفتی.

دستش را می‌کشم:

- بیا تو خونه! جلوی همسایه‌ها آبرومون رو بردی.

بلند خندید:

- بدبخت‌ها باید بفهمن یه همسایه‌ی متوهم دارن، نزدیکش نشن! مخصوصاً پسر مجردها. اما نه اون‌ها حال می‌کنن.

داخل خانه کشیدمش و در را بستم. با دیدن خانه چشمانش گرد شد و به سمت من برگشت:

- خونه هم برای انجام کارت خالی کردی؟ به خدا من هنوز جوونم. نکنه تو پسری ولی چهرت دخترونست؟ این همه سال گولم زدی که من رو بکشی خونه و کارت رو بکنی!

می‌خندم:

- آره! گفتم حیفه این‌لعبت رو از دست بدم! باید امتحانش کنم.

نازلی روی نوک بینی‌ام می‌کوبد:

- خوشت اومده جیگر؟

دستش را پس می‌زنم:

- برو گمشو! کثافت.

بلند می‌خندد:

- حالا جدی چرا خونه خالیه؟

- گندم دمش رو گذاشته رو کولش و رفته پی کارش! خونه هم تحویل داده به صاحبخونه.

- تو الآن می‌خوای چی‌کار کنی؟

شانه بالا می‌اندازم:

- بهت که گفته بودم می‌خوام مهاجرت کنم، این‌مدت هم خونه‌ی خاله این‌ها می‌مونم.

روی کانتر تکیه می‌دهد:

- انگاری قصدت این‌دفعه جدیه؟

سرم را تکان می‌دهم:

- آره، جدیه. شاید از این‌جا دورشم، حالم بهترشه.

- دریا، واقعاً می‌خواستی اون‌کار رو کنی؟ یعنی اگر پارسا نیومده بود... .

دو دستم را به کانتر تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم. دوست نداشتم درباره‌اش فکر کنم:

- بی‌خیالش!

نازلی آستینم را بالا می‌دهد و رد ناخن‌هایم را می‌بیند. چشمانش اشک‌بار می‌شود:

- چرا با خودت این‌کار رو می‌کنی؟ تقصیر تو این‌وسط چی بوده؟ حماقت! اشتباه.

گوش ندادن و خودسری.

بلوز آستینم را پایین می‌دهم:

- میشه دربارش حرف نزنیم؟ واقعاً حالم رو بد می‌کنه.

اشک‌هایش را پاک می‌کند:

- بهش فکر نکن.

لبم را به دندان می‌گیرم. خودم هم، همین را می‌خواستم اما... .

نازلی برای عوض کردن جو سنگین خانه، از جایش بلند می‌شود. سمت اتاق‌ها می‌رود:

- دریا، چی می‌زنی مغزت پوکیده؟ مهمون دعوت کردی، خونه‌ی فقیرانه

و دنجت رو نشنمون بدی؟ یا نون و آب بدی سق بزنیم؟

- مورد دوم!

به سمتم آمد و یقه‌ی بلوزم را کشید:

- دلم می‌خواد دونه- دونه‌ی ناخن‌هات رو بکنم! ولی خودمونیم عجب چیزهایی قایم کردی این تو!

شیطانی می‌خندد و من تنها با غیظ نگاهش می‌کنم.

- میگم، اینی که باهاش رفتی بندرعباس چه‌طوریه؟ خوبه، بده، خوشگله؟ می‌خوام ببینم برم جلوش خودکشی کنم، نجاتم بده. شاید ماهم ازدواج کردیم!

به سمتش برمی‌گردم:

- فشار آورده نه؟

- چی؟

- بی‌شوهری!

دست دور شانه‌ام حلقه می‌کند:

- ببین، می‌خوام نفرینت کنم که نباید بکنم. هرچی خوشگل و خوشتیپه میاد سراغ تو، هرچی کر و کور و کچله میاد سراغ من.

- عرفان هم کر و کور و کچله؟

- نه، اما من دختری که اون می‌خواد نیستم. بعد تو یه بار دیدی بیاد، جلوی من وایسه بهم چیزی بگه؟ نه نکرده. عرفان، یه حاج خانوم با چادر

گل گلی می‌خواد، نه یکی مثل من رو. البته اون هم پسری نیست که من می‌خوام!

- باشه اوقات خودت رو تلخ نکن!

چینی روی بینی‌اش می‌اندازد:

- زدی اوقاتمون رو به رنگ زیبای قهوه‌ای در اوردی بعد میگی اوقاتت رو تلخ نکن؟

- برو بشین تا من هم بیام.

- روی زمین؟ سرده. پس فردا من نازاشم، تو میای جواب شوهر نداشته‌ی من رو بدی؟

- برو بشین تو اتاق، آبرومون رو بردی!

زنگ در می‌خورد. همان‌طور که به سمت در می‌روم، می‌گویم:

- خدا رو شکر الآن عرفان میاد، تبدیل میشی به یه دختر آروم و متشخص.

صدایی با دهانش در آورد و گفت:

- کور خوندی!

در را باز می‌کنم و عرفان را با بسته‌های غذا جلوی در می‌بینم!

می‌داند از در آغوش گرفته شدن و لمس شدن، خوشم نمیاید. از دور لبخند می‌زند:

- چه‌طوری؟

با وارد شدن به خانه واکنشش مثل نازلی است. نازلی دستانش را از هم می‌گشاید:

- به کلبه‌ی فقیرانه‌ی دریا خوش اومدی!

عرفان با اخم به نازلی می‌نگرد و

به سمت برمی‌گردد. قبل از آن‌که سؤالی بپرسد، می‌گویم:

- وقتی برگشتم خونه خالی بود. گندم خونه رو تحویل صاحب خونه داده. زودتر باید خونه رو خالی کنم.

عرفان نگاهم می‌کند:

- باشه. کی وسایل رو میاری خونه؟ به مامان بگم اتاقت رو حاضر کنه.

دعوت نمی‌کرد. نمی‌گفت، خانه‌ی ما! جوری حرف می‌زد که انگار همیشه متعلق به آن‌جا بودم.

- یه مدت کوتاه اون‌جا می‌مونم، گفتم که کارهام درست شده. پرونده‌هایی هم که مونده ارجاع میدم به دوستم. دفتر هم که زمان قراردادش داره تموم میشه! خالیش می‌کنم.

اخم‌های عرفان عمق می‌گیرد و با صدایی دو رگه می‌گوید:

- برای چی؟

موهایم را پشت گوشم می‌دهم:

- گفتم که، کارهام درست شده. آلاگل رو هم تحویل علی دادم، فقط مونده همین‌ها. فقط باید اون‌طرف یه خونه اجاره کنم که پارسا هم گفت

آشنا داره، کمکم می‌کنه!

- این‌پارسا دیگه کدوم خریه؟ هی برای من پارسا- پارسا می‌کنه! مگه شهر هرته هروقت خواستی بری؟ می‌دونی زندگی اون‌طرف برای یه دختره تنها چه مشکلاتی داره؟ فکر کردی اون‌طرف بری همه چیز گل و بلبله؟ نه خیر خانوم! همه جا، همه جور کثافتی پیدا میشه. تو اگر این‌جا داری می‌دویی، اون‌جا باید اول ایستادن روی پاهات رو یاد بگیری. بیوفتی و دوباره بیوفتی تا بتونی قدم برداری! این همه درس خوندی بری اون‌جا که هیچی؟ اون‌جا فکر کردی می‌تونی دوباره کار کنی؟ نه خیر جونم! درسی که تو خوندی، فقط به درد همین جا می‌خوره! فوق فوقش بتونی بری پشت صندوق وایسی. حالا بماند که چه‌طوری می‌تونی بین یه مشت غریبه زندگی کنی!

آب دهانم را قورت می‌دهم. گلویم می‌لرزد. ناتوان‌تر از آنم که بتوانم بحث کنم.

زندگی کردن در شهر غریب را ترجیح می‌دادم به این‌شهرِ، مثلاً آشنا!

دستم را به سمت کیسه‌های درون دستان عرفان می‌برم:

- خودم همه‌ی این‌ها رو می‌دونم! می‌دونم که چند سال طول می‌کشه که سرپاشم. اصلاً طول بکشه، بهتر از این‌که این‌جا باشم و به قول تو موقعیت خوبی داشته باشم اما کله پا باشم. فوقش اون‌جا یه دوره‌هایی می‌گذرونم و یه شغل جدید رو شروع می‌کنم.

عرفان دستم را پس می‌زند. رگ‌های گردنش باد کرده بودند:

- د لعنتی! مگه فقط موقعیته، زبون نفهم! دارم بهت میگم تو یه دختر تنها، تو کشور غریب نمی‌تونی طاقت بیاری! من بعد از این همه سال، ذات تو یکی رو که شناختم. دو روز بعد از این‌که بری مثل یه گنجشک سرما زده برمی‌گردی زیر و بال پر خودم و مامان. تو طاقت تنهایی رو نداری، هرچه‌قدر هم، فکر کنی که رو پاهای خودت وایسادی اما درونت این نیست! درونت تکیه‌گاه می‌خواد! تا یه نفر بهت تو میگه میای تو بغل مامان، میای پیش من.

بغض توده می‌شود در گلویم اما به چشمانم راه نمی‌یابد. گنجشک سرما زده، از سرما هم بمیرد، بهتر از آن است که در این‌جا از درد بمیرد.

نازلی به سمت ما می‌آید و میان ما می‌ایستد. رو به عرفان می‌کند:

- به تو چه؟! دوست داره بره، دوست داره از این‌جا دورشه. بچه‌ی دو ساله که نیست، وایسادی برای من ادای این‌آدم‌های خوش غیرت رو در میاری. عقل داره، شعور داره!

عرفان با تمسخر به نازلی نگاه می‌کند و نیشخند می‌زند:

- اگر عقل و شعور داشت که الآن وضعیتش این نبود!

نازلی با انگشت سبابه، به سینه‌ی عرفان می‌کوبد:

- به تو چه؟! زندگی خودشه. اصلاً دوست داره گند بزنه به زندگیش! خیلی دوست دارم بدونم تو جای دریا بودی چی‌کار می‌کردی. اما نمی‌تونی جاش باشی چون زن نیستی. شما مردها، هیچ‌وقت نمی‌تونید احساس یه زن رو درک کنید.

عرفان شمشیرش را غلاف می‌کند و عقب نشینی می‌کند. به سمت عرفان می‌روم که عرفان با غیظ، کیسه‌ها را روی کانتر می‌گذارد:

- گندم کجا رفته؟

بی‌آن‌که بخواهم، پوزخند می‌زنم. موبایلم درونم دستم می‌لرزد. به صفحه گوشی‌ام می‌نگرم و اسم پارسا و پیامکش بهم، چشمک می‌زنند.

- همچون باران باشیم رنج جدا شدن از آسمان را در سبز کردن زندگی جبران کنیم.

گوشه‌ی لبم بالا می‌رود. فقط مکاتبات شاعرانه را کم داشتم!

- سؤال پرسیدم ازت دریا!

سرم را بالا می‌آورم:

- ببخشید، حواسم نبود.

- میگم کجا رفته؟

شانه بالا می‌اندازم:

- نمی‌دونم، چیزی نگفته.

و باز هم من سپر کسانی می‌شوم که خودشان، به من زخم زده‌اند.

هنوز صیغه نامه جلوی چشمانم بود و در فکرم، مردی بود که حتی نتوانستم نامش را بخوانم. مردی که نمی‌دانستم کیست و چیست و چه هدفی دارد! نیتش بد است یا خیر!

نازلی جعبه‌ای که آورده بود را به دستم داد:

- این رو مخصوص خودت آوردم.

جعبه را از دستش می‌گیرم و داخل جعبه را نگاه می‌کنم. پیراهن آبی آسمانی، در جعبه خودنمایی می‌کند. پیراهن را از جعبه بیرون می‌آورم و جلوی رویم می‌گیرم:

خیلی قشنگه نازلی!

ابرو بالا انداخت:

- قابلت رو نداره عزیزدلم! تا دیدمش یاد تو افتادم.

عرفان نگاهی به پیراهن می‌اندازد:

- دریا از این‌مدل پیراهن‌ها نمی‌پوشه! اون رو هم مثل خودت نکن.

نازلی با غضب به سمت عرفان برمی‌گردد:

- مشکل من چیه؟

برای این‌که از هرگونه بحثی جلوگیری کنم، می‌گویم:

- نازلی بریم اتاق، می‌خوام ببینم تو تنم چه‌جوریه.

نازلی همچنان با صورتی قرمز به عرفان می‌نگرد و عرفان با بی‌خیالی تمام نگاهش می‌کند.

دست نازلی را می‌کشم و به سمت اتاق حرکت می‌کنم. نازلی زیرلب میگه:

- فحش انگشتی، دلش می‌خواد، مرتیکه!

- بهش توجه نکن. از من عصبیه، سر تو خالی می‌کنه!

روی تخت نشست و چشمانش را چرخاند:

- غلط کرده وایساده سر تو داد می‌زنه، هیچی هم بهش نمیگی.

- این‌حرف‌هاش از سر محبتشه! عرفان واقعاً برای من همیشه برادر و حامی بوده!

آب دهانش را قورت می‌دهد و پیراهن را به سمتم می‌گیرد:

- باشه. این رو بپوش ببین اندازته. این‌قدر لاغر شدی راه میری استخون‌هات صدا میده.

به کمک نازلی لباس را می‌پوشم و جلوی آیینه می‌ایستم. بالای لباس دکلته است و دامنش بالای زانوهایم است.

چرخی می‌زنم و در آیینه به خودم می‌نگرم. زخم‌های روی قفسه‌ی سینه‌ام بدجور خودنمایی می‌کنند. دست می‌کشم روی جای ناخن‌هایم.

نازلی می‌گوید:

- به نظرم با عرفان حرف بزن، قضیه‌ی بندر عباس رو بهش بگو.

زیپ لباس را باز می‌کنم:

- نازلی! به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه از دهنت نپره! خب؟

- این... یه پس رفته دریا! دوباره برگشتی به نقطه‌ی اول. این نشونه‌ی خوبی نیست! شاید بهش بگی رفتنت رو هم راحت‌تر قبول کنه. با عرفان هم نخواستی حرف بزنی، یه روانشناس دیگه.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم:

- کار من با روانشناس و روان‌پزشک درست شدنی نیست!

- دریا، تو قصد خودکشی داشتی. خودکشی، چیز کمی نیست! اگر پارسا نجاتت نداده بود... .

در ناگهان باز می‌شود و عرفان در چهارچوب در ظاهر می‌شود.

- مگه در طویلس، این‌جوری باز می‌کنی.

از نگاه عرفان می‌یابم که همه چیز را شنیده، همه چیز را.

احساس جنازه‌ای را دارم که مجبورش کرده‌اند، به زندگی ادامه دهد.

صدایش از خفا بیرون می‌آید:

- درست شنیدم؟ تو می‌خواستی تو بندر عباس خودکشی کنی؟

نزدیکش می‌روم. پیشانی‌اش از شدت خشم قرمز شده است و رگ دستانش بیرون زده.

فریاد می‌زند و اشک من می‌چکد.

- می‌خواستی خودت رو بکشی؟ آره؟ این‌قدر خودخواهی؟ به حال مامان فکر نکردی؟ به حال من فکر نکردی؟

حس می‌کنم دنیا وارانه شده است. من وارانه‌ام! محتویات روده‌ام، نزدیک حلقم بود. دلم می‌پیچد. حالم از این همه گیجی بد شده است. گلویم را فشار می‌دهم بلکه آزاد شود و اجازه‌ی حرف زدن بدهد.

نزدیک عرفان می‌روم و خودم، سر می‌گذارم روی سینه اش و طلسم چند سال را می‌شکنم. عرفان مثل برادر من بود، جان من بود! تحمل چشمان

اشک بارش را نداشتم.

دستش را دور بدم می‌پیچید. انگار شی با ارزشی را در آغوش گرفته.

او از خودخواهی چه می‌دانست؟

چه‌گونه می‌توانست معنای واقعی مرگ یک بار، شیون یک بار را درک کند؟ من، معنایش را تا عمق استخوانم و بند- بند وجودم درکش کردم.

چه می‌دانست یک بار مردن، بهتر از هزاربار مردن است؟

بهتر است از یک مرگ تدریجی!

چه می‌دانست چه دردی دارد، پر از حرف‌های ناگفته باشی و نتوانی بگویی؟

هق می‌زنم:

- خیلی خسته‌ام، خیلی! دارم می‌میرم. هروز دارم می‌میرم! هرساعت و هردقیقه و هرثانیه دارم زیر گذر زمان، جون میدم! تو اوج جوونی، دارم خستگی پیری رو تو جونم حس می‌کنم. می‌فهمی یعنی چی؟ می‌فهمی، پیرتر از سنت بودن یعنی چی؟ من خودخواه نیستم. فقط خیلی خسته‌ام.

خیسی اشکش روی فرق سرم حس می‌کنم و دست روی موهایم می‌کشد:

- مگه ما یه دریا بیشتر داریم؟ مگه من، یه خواهر بیشتر دارم؟! تو آرامش من و مامانی! تو دختر کوچولوی خونه‌ی مایی، نبینم خسته

باشی. من زودتر از تو می‌میرم، گریه نکن خوشگلم.

***

بدنم از در اثر آرامبخش دیروز، هنوز هم کرخت بود. مانتو نازک مشکی را دور خودم پیچیدم و پشت قدم‌های تند ماهان حرکت کردم.

- حدأقل میشه یه‌ذره آروم‌تر راه برژ؟ من تازه از بیمارستان پام رو بیرون گذاشتم.

ماهان به سمت من برگشت و عینک آفتابی‌اش را بالای سرش قرار داد:

- من بهت گفتم که هی غش کنی، هی ضعف کنی؟

به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

- گند بزنن به اون‌زبون تلخت!

خودش زودتر از من وارد کافه شد. تکیه‌ام را از دیوار برداشتم. به لباس‌های نامناسب تنم نگریستم و فحشی نثار ماهان کردم.

وارد کافه شدم و به سمت میزی که ماهان نشسته بود، رفتم. کافه‌ی دنج همیشگی‌اش. این‌بار شلوغ و پر از آدم بود. لعنت به این‌شانس! صندلی را عقب کشیدم و جلوی ماهان قرار گرفتم:

- نمی‌شد بریم خونه؟ من واقعاً تیپم خوب نیست!

زبان روی لب‌هایش کشید و ابروهایش را بالا برد:

- مگه اومدی فرش قرمز؟ اومدی کافه، بشین راحت.

نگاهم را با غضب از ماهان گرفتم:

- من دیگه با تو جهنمم نمیام!

با بی‌خیالی نگاهم کرد:

- چون خودت عذاداری و این‌قدر غر می‌زنی.

دوباره با یاد پدرم، چشمانم مملو از اشک شد. ماهان با دیدنم نفس عمیقی کشید:

- باز بشین آبغوره بگیرا! اصلاً موهات رو هم بکن، خودت رو هم بزن که خیالت قشنگ راحت‌شه. من هم دلم خنک‌شه.

خم شد و دستمال کاغذی بیرون کشید و دستمال را روی گونه‌هایم چسباند:

- پاک کن اون سد کرج رو! من موندم بدن تو این همه آب رو از کجا میاره که بیست و چهار ساعت روز رو درحال فین- فینی!

بازهم دل پیچه به سراغم آمد. صندلی را به عقب کشیدم و خواستم بلند شوم که ماهان گفت:

- کجا؟

این. چه سؤالی بود دیگر؟! با کمی مکث و صدایی آرام گفتم:

- دستشویی!

ماهان با انگشت سبابه‌اش را گوشه‌ی لبش کشید و سرش را به معنی باشه تکان داد.

به سمت دستشویی حرکت کردم. وارد دستشویی شدم و جلوی آیینه

ایستادم و به صورت بی‌رنگ و رویم، نگریستم. چشمانم به طرز وحشتناکی باد کرده بود و لب‌هایم به سفیدی می‌زد.

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. بعد چند دقیقه از دستشویی بیرون آمدم و به سرجایم برگشتم. دو لیوان قهوه روی میز نشسته بود و ماهان منتظر بازگشتن من بود.

چشمانش را روی هم فشرد و جرعه‌ای قهوه نوشید:

- سرم داره می‌ترکه. معجزه‌ست که هنوز سرپام، چند روزه نخوابیدم.

او مثل من به شب بیداری و عذاب، عادت نداشت.

به دختری نگاه کردم که با لبخند به ماهان نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد توجه ماهان را جلب کند. موهایش را دور انگشتش می‌پیچید و دوباره رهایشان می‌کرد و من داشت حالم بهم می‌خورد، از این همه عشوه‌ی بی‌دلیل! ماهان با انگشت سبابه صورتم را به سمت خودش برگرداند:

- بی‌خیال اون! تو بهتری؟

چه عجب یادش آمد که حال من هم بد بوده!

- خوبم، مرسی.

- آب میوه چی می‌خوری؟ فشارت باید بیاد بالا. رنگ و روت پریده.

سرم را به معنی هیچی تکان دادم.

- کیک فندوقی که دفعه پیش خوردی رو دوست داری؟ کاری نکن دوباره شکمت با سرم پرشه.

این ماهان بود که نگران من بود؟

- اگر تو هم بخوری، می‌خورم.

لبخند محوی زد و کیک‌ها را سفارش داد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و تا جایی که می‌توانستم سرم را در یقه فرو بردم.

نگاه دختر همچنان به ماهان بود و ماهان بی‌واکنش به دختر نشسته بود.

- دریا؟

- هوم؟

- اون‌جوری غم برک نزن!

شالم را کمی عقب دادم:

- امروز رو بی‌خیال من‌شو.

خندید، نه از شیطنت.

- نه جون تو! نمیشه.

کیک‌ها روی میز قرار گرفت و ماهان تکه‌ی کوچکی از کیک را برید و به سمتم گرفت:

- بخور بزرگ‌شی، شهاب نتونه بیاد بخورتت.

از گوشه‌ی چشم به دختر نگاه کردم که با نگاهی آلوده به تمسخر، به من نگاه می‌کرد. سریع چنگال را از ماهان گرفتم و بیشتر خودم را مخفی کردم:

- م شه از این‌جا بریم؟

اخم‌های ماهان درهم رفت و نگاه غضبناکی به دختر انداخت:

- چرا باید بریم؟ برای چندتا آدم بی‌شعور امثال این؟

سرم را بیشتر به دیوار فشار دادم و کیک را به هرتوانی بود قورت دادم.

ماهان آرام بازویم را گرفت و کشید:

- چرا مثل لاکپشت رفتی تو لاکت؟! بلندشو ببینم. تو با همین قیافت بهتر از همه‌ی این‌هایی.

- حالم خوب نیست ماهان! تو رو خدا بریم.

چشمانش را روی هم فشرد و با کمی مکث، صندلی‌اش را با حرص به عقب هل داد و به سمت صندوق حرکت کرد. از کنار دختر گذشت و چیزی گفت که نفهمیدم چه گفت اما هرچه گفت، چیز خوبی نبود که این‌گونه اخم‌های دختر را در هم برد.

خواستم از جایم بلند شوم که سرم گیج رفت و دستم را به میز گرفتم.

ماهان دستش را دور بازویم پیچید. نگاهش کردم که خندید:

- می‌خوام کمکت کنم. نیتم خیره!

چیزی نگفتم و همراه ماهان از کافه بیرون آمدیم.

- می‌ریم خونه؟

ماهان آرام و همراه من حرکت می‌کرد:

- دوست نداری بری خونه؟

دستی میان موهای آشفته‌اش کشید. از دیشب سرپا بود.
چشمانش خستگی را فریاد می‌زد. این چند وقت هم که دنبال کارهای دادگاه بود و خسته شده بود. بازویم را آرام از میان انگشتانش بیرون کشید و دستانم را در آغوش گرفتم:
- بریم خونه، تو هم استراحت کن.
لبخند محوی زد و دستش را درون شلوارش فرو برد:
- امروز روز دستورات شماست دریا خانوم! ازش استفاده کن.
لبخند روی لب‌هایم نمی‌آمد. تلاش هم کردم اما نه! نیامد، انگار فراری شده بود.
سوار ماشین شدم و سرم را به پشتم تکیه دادم. انگار کاسه‌ی چشمانم را داشتند در می‌آوردند. ماشین حرکت کرد:
- دوست داری بری کجا؟
یک جایی دور از این‌هیولاهای، انسان نما!
در خودم جمع شدم. سردم بود. هوا از هرروز دیگری سردتر بود.
- شیراز! دوست دارم برم شیراز. دوست دارم برم و ببینم هنوز بابام روی کاناپه نشسته و داره تلوزیون می‌بینه.. دوست دارم بازهم بین دختر و پسرش فرق بذاره! بابام خشک بود، متعصب بود، اما بد مطلق نبود. هیچ آدمی بد مطلق نیست. اصلاً هرچی که بود، بود. اون بابام بود. انگار من باعث رفتنشم! انگار من شدم طناب دور گلوش و جونش رو گرفتم!

به گلویم چنگ انداختم. بد دردی، در قلبم بود.

مغزم مدام درحال انکار بود! نه، نرفته است. هست. او قوی‌تر از این، حرف‌هاست من هم باور می‌کردم و تا چشم و مغز و جانم، خودشان نبینند که تنش سپرده‌ی خاک می‌شود، آرام نمی‌گیرد و به انکارش ادامه می‌دهد.

تا صور اسرافیل، به صدا در بیاید!

- میشه بریم شیراز؟

ماهان از سرعت ماشین کاست و به سمت من برگشت:

- می‌فهمم دریا، دردی که داری می‌کشی، کم نیست! نمی‌تونم بهت بگم آروم باشی چون گفتن من، دردی رو ازت دوا نمی‌کنه. فقط می‌تونم بگم، بسپارش به گذر زمان.

ناخن‌هایم را در کف دستم فرو بردم. یک چیزهایی با زمان حل نمی‌شود! مثلاً "هرچه گذشت، از عشق من به تو کم نشد، فقط زیاد شد!"

با صدایی لرزان و نفسی بریده اما کاملاً پرعزم گفتم:

- من می‌خوام برم شیراز! باید با چشم‌های خودم ببینم. من باور نمی‌کنم! مرگش رو باور نمی‌کنم!

آرام به سمتم متمایل شد:

- بری هم دردی ازت دوا نمیشه! از دور می‌خوای وایسی چی رو نگاه کنی؟

دستم را مشت کردم و کنار سرم نگه داشتم. آرواره‌هایم روی هم قفل بودند:

- تاحالا کسی رو از دست دادی؟ هان؟

جوابی نداد. سرم را خم کردم. کمرم خم شد. بار سنگینی روی دوش‌هایم حمل می‌کردم:

- من میرم، چه تو بیای، چه نیای. من میرم!

انگشتانش روی جای خالی شال، روی موهایم لغزید:

- دریا، می‌دونم حالت بده. من هم می‌خوام کمکت کنم که خوب‌شی! اما اگر بری و یکی تو رو بینه چی؟ اگر اصلاً مرگی، در کار نباشه چی؟

از جمله‌ی آخرش نفسم بند آمد:

- چی؟

لب پایینش را به دندان کشید و ساعدش را روی فرمان تکیه داد. مشتش را باز و بسته کرد:

- قضیه مشکوکه. اگر دوستته، پس چرا بهت پیغام داده؟ چرا زنگ نزده؟ به نظرت چه دلیلی داره!

سرم را به معنی نمی‌دانم تکان دادم.

- شهاب هستی رو می‌شناخت. یعنی چیزی درباره‌ی هستی بهت گفته بود؟

وزن زبانم، شده بود اندازه‌ی یک وزنه‌ی هزار کیلویی. بازهم سرم را به

نشانه‌ی آره، تکان دادم. سرش را مثل من به صندلی تکیه داد و گردنش را گرفت:

- موبایلت رو بده!

بدون هیچ مخالفتی، موبایلم را به سمتش گرفتم. خودش رمز را زد و خودش با شماره‌ی دیشب، تماس گرفت. باز هم زن خبر از خاموشی موبایل می‌داد.

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و موبایل را به سمت صورتم گرفت:

- اینه شمارش؟!

باز هم سر تکان دادم.

- یعنی تکون دادن اون‌زبون دوگرمیت، از این سر صدکیلویی سخت‌تره؟!

چیزی نگفتم. همیشه یک ایراد از کارهایم می‌گرفت. با شماره تماس گرفت. با خوردن بوق اول، حس کردم بال پوستم را شکافت و بیرون زد.

بوق دوم، بوق سوم.

بال‌هایم با شنیدن صدای هستی، باز شدند. تا پرواز کنند.

- الو؟

گوشی را از دست ماهان قاپیدم و گفتم:

- سلام هستی. منم دریا!

هستی با صدایی آرام گفت:

- خوبی؟ خیلی وقته خبری ازت نیست.

خبری از من نیست؟

کلمات، در همان میان راه شکستند. به ماهان نگاه کردم که ماهان ابرو بالا انداخت.

- مگه تو دیشب بهم پیام ندادی؟ مگه نگفتی بابام مرده؟

هستی کمی مکث کرد و با گیجی گفت:

- من؟

- آره، پیغام دادی که شمارت رو عوض کردی. گفتی بابام فوت شده.

- نه دریا! همچین چیزی نشده. اتفاقاً بابات برگشته بازار. حالش هم خوبه.

بال‌هایم مرا به آسمان کشیدند و پاهایم حس معلق بودن به خود گرفتند.

پدرم زنده بود! زنده.

دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای خفه شده‌ی خوشحالی‌ام، در نیاید.

- دریا متوجه نمیشم چی میگی! من بهت پیغامی نداده بودم.

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و کنار اسپیکر زمزمه کردم:

- بعداً برات توضیح میدم.

صدای تپش‌های قلبم، در گوشم انعکاس پیدا می‌کرد. دست جلوی دهانم

گرفتم:

- بابام زنده‌ست!

ماهان لبخندی زد و گفت:

- تو خوشحال هم میشی گریه میکنی؟

اشک را از صورتم پاک کردم و درد را از قلبم.

- چه‌طور میشه... .

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و سر تکان دادم:

- باورم نمیشه. انگار دارم خواب می‌بینم! آخه، چرا باید همچین پیامی به موبایل من بیاد؟

ماشین حرکت کرد و ماهان بدون آن‌که به سمت من برگردد گفت:

- شهاب هنوز دنبالته! احتمال داره اون فرستاده باشه. برای این، که تو رو از خونه بیرون بکشه.

الآن هیچی برایم مهم نبود! مهم این بود که پدر مردسالار من، همچنان زنده بود و من، همچنان با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش، با تمام وجودم دوستش داشتم!

***

نگاه آخر را به خودم، در آیینه می‌اندازم. می‌خواهم مثل همیشه به نظر بیایم! همان‌قدر قوی و همان قدر بی‌درد.

کار پرونده‌ی پارسا را به اتمام رساندم و پارسا برای تشکر به شام دعوتم کرد.

نتوانستم دعوتش را رد کنم. نازلی هم نگذاشت، می‌گفت برای روحیه‌ام خوب است. اما من، هنوز نتوانسته بودم که اتفاق چند هفته پیش را فراموش کنم. هربار که با پارسا روبه‌رو می‌شدم، دوست داشتم آب شوم. اما پارسا جوری رفتار م‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است.

مثل همیشه رفتار می‌کرد، مثل همیشه حرف می‌زد.

طرز نگاهش مثل همیشه، نه. نبود! طرز نگاهش عوض شده بود!

از اتاق بیرون میایم و به سمت خاله که روی کاناپه نشسته است، می‌روم. کنارش می‌نشینم و خودم را در آغوشش جا می‌کنم.

- خاله؟

خوشحال بودم که عرفان چیزی درباره‌ی خودکشی‌ام، به او نگفته.

دستش روی موهایم می‌نشیند و نگاه نم‌دار و باران، زده‌اش را به من می‌دوزد:

- جونم؟

می‌دانم از من، شاکی است. می‌دانم دلش از دست من، خون شده.

کارهای دفتر را سپرده بودم به عرفان. عزمم راسخ بود. می‌خواستم بروم. ترک کنم و برای دومین بار، خودم را پشت سرم، جابگذارم.

بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش می‌گذارم:

- من هرجا هم که برم، تو رو یادم نمیره! می‌دونم تو هم من رو یادت نمیره. مهم قلب‌هامونه که همیشه و هرجا، به‌هم نزدیکه.

در آغوش خاله، بچه می‌شدم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشاند:

- برو قربونت برم، دیرت میشه. بعداً باهم حرف می‌زنیم.

می‌دانستم وقتی بغض حصار نفس‌هایش می‌شود و وقتی می‌خواهد صحبت کند مانع گفتارش می‌شود، نگفتن را ترجیح می‌دهد.

از جایم بلند می‌شوم و به ساعت می‌نگرم. دیر شده بود. پشت پنجره می‌روم و ماشین مشکی پارسا را جلوی در می‌بینم. با عجله کفش‌هایم را می‌پوشم و از خاله، خداحافظی می‌کنم. جلوی در که می‌رسم، صبر می‌کنم تا نفسم بالا بیابد و در را باز می‌کنم. پارسا حواسش پرت است به خیابان، لبخندی می‌زنم و سوار ماشین می‌شوم:

- سلام. خیلی منتظر موندی؟

ناگهان یکه می‌خورد و به سمت من برمی‌گردد:

- ترسوندیم دختر، نه خیلی وقت نیست اومدم.

چشمانش دروغش را لو می‌دهند و تنها شباهت بین او و ماهان طرز نگاهشان بود. پوست پارسا گندمی بود و پوست ماهان روشن. موها و چشمان پارسا قهوه‌ای سوخته بودند و مو و چشم ماهان، عسلی‌های فراموش نشدنی من؛ و همین طرز نگاه باعث شد که مثل همه‌ی مردها از پارسا فرار نکنم، اعتماد کنم! همین طرز نگاه باعث شد که از ریشه تا

برگ زندگی‌ام را برایش بگویم! تفاوت‌های اخلاقی‌شان را هم که نگویم! از زمین تا آسمان بود.

- واقعاً خوشحالم که بابام، تو رو بهم معرفی کرد.

می‌خندم:

- من هم خوشحالم که تونستم موکلم رو راضی نگه دارم!

- واقعاً حیف نیست؟!

می‌خواستم بپرسم چه؟ اما قبل از پرسیدن من، خودش پاسخ داد:

- شغلت رو ول کنی و بری اون‌ور آب.

برمی‌گردم به نقطه‌ی شروع.

این‌روزها همه تا مرا می‌دیدند، یاد رفتنم می‌افتادند. چیزی نمی‌گویم.

پارسا می‌گوید:

- من به دوستم گفتم که یه خونه برات پیدا کنه، اما پولت برای یه منطقه درست و حسابی کافی نیست. من نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم، اما من به عنوان کسی که این‌مرحله رو گذرونده بهت میگم، هیچ جا کشور خودت و هیچ‌کس مثل هم وطن‌های خودت نمیشه. چیزی که نتونستی این‌جا فراموش کنی، مطمئن باش حتی بری مریخ هم نمی‌تونی فراموش کنی!

از ته دلم حرفش را قبول داشتم اما دیگر دلیلی برای ماندن نداشتم.

دلیل برای رفتن زیاد بود اما برای ماندم، برای ساختنم، یک دلیل

کافی بود!

- میشه در این، مورد صحبت نکنیم؟! این چند هفته، هرکی بهم رسیده از رفتنم حرف زده.

پارسا نفسش را بیرون می‌دهد:

- لجباز!

نگاهم را از صورت پارسا جدا می‌کنم. اصلاً اسمش را هرچه می‌خواهند، بگذارند.

وارد پارکینگ رستوران مجللی می‌شود. بی‌آن‌که بخواهم لبخند روی لب‌هایم می‌نشیند. همین بود که می‌گفتم، با ماهان از زمین تا آسمان فرق دارد! ماهانی که همه چیز و همه جا را امتحان می‌کرد.

وارد رستوران می‌شویم و می‌نشینیم.

- بالأخره با آقای الوند به نتیجه رسیدی؟

به صندلی تکیه داد و دستانش را روی سینه‌هایش گره زد:

- آره به نتیجه رسیدم. تو همون شرکت بابا کار می‌کنم.

گوشه‌ی لبش را به پایین کشید:

- البته، هنوز هم میگم! تمایلی به کار کردن تو شرکت بابا ندارم.

یاد حرف نازلی می‌افتم"این‌پارسا مرده زندگیه ها! بچه پول‌داره ولی از پول ددی استفاده نمی‌کنه!"

- هرکسی بود از همچین فرصتی استفاده می‌کرد!

خم می‌شود و آرنج‌هایش را روی میز تکیه می‌دهد:

- دقیقاً! اما من هرکس نیستم. از این‌که از هرجا ردشم و بگن زیر سایه‌ی باباش به این‌جا رسیده، متنفرم. از بحث کار خارج‌شیم! بهتر نیست؟ مگر حرف مشترکی غیر از این‌ها داشتیم؟

- خواهر زاده کوچولوت چه‌طوره؟

آخ! چه‌قدر دلم برایش تنگ شده بود. برای بوی بدن و دستان کوچک و مظلومیت بی‌نهایتش! همچنان از گندم خبری نبود و همچنان، علی اقدامی علیه گندم نکرده بود.

- خوبه، پیش باباش می‌مونه.

دهانش را باز می‌کند اما صدایی از آن خارج نمی‌شود. دوباره دهانش را می‌بندد.

انگار چیزی می خواست بپرسد. منتظر می‌شوم خودش بگوید. اما این‌دفعه، چیزی نمی‌گوید و خودش را سرگرم منو می‌کند.

ابتدا غذای مورد نظر مرا می‌پرسد و بعد خودش سفارش را می‌گوید.

سکوت، حوصله‌ام را سربرده بود. دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و چشم می‌دوزم به دختر بچه‌ی کوچک و با نمک.

غذا را می‌آورند. پارسا از کودکی و مادرش برایم می‌گوید. از خواهرش می‌گوید و من تازه می‌فهمم که خواهر دارد.

آقای الوند هیچ‌وقت، درباره‌ی دخترش چیزی نمی‌گفت. تا به حال به

شرکت هم پا نگذاشته بود. خارج از کشور هم که محال بود باشد!
پارسایی که این‌گونه مانع رفتن من می‌شود، بگذار خواهر خودش برود؟
- من تاحالا خواهرت رو ندیدم!
قفسه‌ی سینه‌اش بالا میاید:
- خودم هم آخرین بار چهارسال پیش دیدمش!
نمی‌توانستم جلوی کنجکاوی تحریک شده‌ام را بگیرم:
- خارج از کشوره؟
- نه، فوت شد.
ناخودآگاه ابروهایم بالا رفت و غم نشسته در چشمان پارسا، اجازه‌ی سؤال بیشتر را بهم نداد. بقیه غذا، در سکوت خورده می‌شود. من یک سال با -تمام شرایط بدم، با تمام مشکلات آن‌دوره در شرکت آقای الوند، منشی شدم. گاهی حالم بد می‌شد و نمی توانستم بروم. گاهی ساعت دانشگاه با کارم تداخل پیدا می‌کرد اما آقای الوند همیشه، همراه من راه آمد. من هم در کارم کم نمی‌گذاشتم. بیشتر از یک منشی ساده کار می‌کردم. حدأقل جای سه نفر کار می‌کردم و کارهایش را هندل می‌کردم. چشمان روی صورت پارسا ثابت می‌ماند که به من خیره است. رنگ نگاهش، عجیب است. آخ نگویم از رنگ نگاهش!
- با من ازدواج می‌کنی؟
غذا در دهانم می‌ماند. به گوش‌هایم شک می‌کنم. به هرتوانی است، به کمک زبانم غذا را به عقب می‌رانم:

- چی؟

از چیزی که شنیدم مطمئن نبودم! فکر کردم که توهم زده‌ام یا این‌حنجره و دهانی که تکان می‌خورد، متعلق به پارسا نیست!

- با من، ازدواج می‌کنی؟

بازهم شک می‌کنم و باز هم مغزم از شدت تعجب، فرمان ایست، به اعضای داخلی‌ام می‌دهد و همه‌شان به یک باره فرو می‌ریزند.

مغزم بهم، تشر می‌زند. صدا، صدای خودش بود. توهم نزده بودم.

این‌حنجره و لب هم متعلق به خودش بود!

قلبم مثل یک بمب ساعت شروع به ثانیه شماری کردی:

- نمی‌فهمم. چی میگی؟

پارسا چنگال را رها می‌کند. نرم نگاهم می‌کند اما کاش آن‌طور نگاهم نکند! نگاهش فلجم می‌کند! لمس و بی‌واکنشم می‌کند!

- باهام ازدواج کن، قول میدم خوشبختت کنم.

بمب ساعتی منفجر می‌شود. و صداش پرده‌ی گوشم را پاره می‌کند. با بهت نگاهش می‌کنم. مثل کسی که به تفنگ نشانه گرفته شده، به سمتش نگاه می‌کنم. تعجب را می‌بیند، می‌فهمد. می‌گوید تا من به خودم بیایم:

- خیلی یکهویی شد اما خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم. فرصتش پیش نیومد، من از خودت، از شخصیتت خیلی خوشم میاد. از این‌وقار و

استقامتت، از این‌که این‌قدر محکمی.

داشت مسخره می‌کرد؟ او مرا از مرگ نجات داد! مرا هنگام خودکشی دید.

دنبال دوربین مخفی می‌گردم. دنبال اثر شوخی در صورتش می‌گردم اما نه! چیزی پیدا نمی‌کنم و نه پارسا اهل شوخی است!

بالأخره زبانم باز می‌شود:

- آخه... .

انگار می‌خواند که می‌خواهم چه بگویم.

- پدر مورد موضوع بندرعباس هم، هیچ‌وقت من در موردت قضاوت نمی‌کنم. چه حالا، چه هروقت دیگه‌ای. آدم گاهی تو زندگی کم میاره! گاهی به جایی می‌رسه که از همه چیز به قدری خسته میشه که تصمیم‌های اشتباه می‌گیره.

از شدت تعجب، مغزم یخ بسته بود. پارسا تمام زندگی مرا می‌دانست. با این‌حال؟!

سکته نکنم شانس آوردم! شانس.

- تو، همه چیز رو درباره‌ی من می‌دونی.

- هرچی بوده، توی گذشته‌ی تو بوده. اون به من مربوط نیست! من می‌خوام، اگر تو قبول کنی، یه آینده باهم بسازیم. می‌خوام کاری کنم که تموم تلخی‌های گذشته رو فراموش کنی.

چشمانم را روی هم می‌فشارم. آثار ترکیدن بمب ساعتی، هنوز هم هست. نمی‌دانستم باید چه بگویم و چه کنم.

- بهش فکر می‌کنم!

خودم هم از جوابم، متعجب می‌شوم. متعجب می‌شوم که چرا بلند نشدم و چرا نرفتم و بازهم فکر می‌کنم کار جادوی نگاهش است که این‌گونه تسخیر شده‌ام!

شام دیگر از گلویم پایین نمی‌رفت. چند قاشق می‌خورم و معده‌ام فرمان ایست می‌دهد. دلم می‌پیچید. بدجوری درد می‌کرد. تا وقت خداحافظی، حرفی نمی‌شود و پارسا می‌گذارد که من در افکار خودم، غوطه‌ور شوم. وارد خانه که می‌شوم، تازه می‌فهمم که چه شده و پارسا چه گفته. خاله داخل آشپزخانه بود. بی‌صدا به سمت اتاق عرفان می‌روم و در را باز می‌کنم.

عرفان، مشغول کاری با لپ‌تاپش بود. با باز شدن در سرش، به طرف من برمی‌گردد:

- برگشتی؟

سر تکان می‌دهم و به سمت تخت می‌روم. می‌نشینم یا بهتر است بگویم، سقوط می‌کنم.

برایم غیرقابل باور بود. غیرقابل اعتماد بود.

اصلاً غیرقابل درک بود! من دیگر آدم‌ها را باور نداشتم. نگاهشان را باور نداشتم، حرف‌هایشان را باور نداشتم. خوبی و بدی‌شان را باور نداشتم! با

این‌که من همه چیز را برای پارسا گفته بودم، با این‌که می‌دانست من، در گذشته عاشق شده‌ام و همچنان عاشقم، چه‌طور می‌شد؟ یک جای کار می‌لنگید. ایراد داشت.

عرفان به سمت من برمی‌گردد:

- خوش نگذشته بهت؟

لب تر می‌کنم. مرددم بین گفتن و نگفتن.

- نه، خوب بود. اما... .

عرفان دستی به ریشش کشید:

- اما؟

گونه‌ام را از داخل گاز می‌گیرم:

- پارسا ازم خواستگاری کرد!

ابروهای عرفان تا آخرین حد ممکن بالا رفت.

- خواستگاری کرد؟

دست به صورتم کشیدم و نفسم را عمیق بیرون دادم:

- هنوز هم شوکه‌ام! شاید اگر اون‌اتفاق توی بندرعباس نیافتاده بود و من همه چیز رو براش تعریف نکرده بودم، این‌قدر تعجب نمی‌کردم. اما حالا... .

نفس می‌گیرم. دی‌اکسیدکربن داشت خفه‌ام می‌کرد:

- واقعاً شوکه‌ام. برام عجیبه! با این‌که می‌دونه دل من، پیش یکی

دیگه‌ست! با این‌که از گذشتم خبر داره.

عرفان حرفم را قطع می‌کند:

- تو توی گذشتت کار اشتباهی نکردی! مگه عاشقی جرمه؟

- آخه، مردها همچین چیزی رو قبول نمی‌کنن.

عرفان دست روی دستم می‌گذارد و انگشت شستش را نوازش بار روی پوستم می‌کشد:

- این‌قدر به همه به اعتماد نباش! اگر قصد بدی داشت، همین اول کار نمی‌اومد خواستگاری کنه. در مورد این‌که میگی مردها قبول نمی‌کنن، این‌تقصیر تو نیست. تقصیر طرز تفکر خانوادته! چرا قبول نکنن؟ چون دختری، حق عاشقی نداری؟ مطمئن باش همه‌ی این‌ها رو سنجیده که اومده جلو!

گیجم.

اما تنها یک چیز واضح است! آن هم این است که من نمی‌خواهم! نمی‌توانم که بخواهم!

***

- کیان مثل آدم زر بزن!

از آشپزخانه چهره‌ی متعجب کیان را در لپ‌تاپ می‌دیدم. خندید:

- جون ماهان کارنامت پاک بود؟ من که باورم نمیشه.

ماهان با غضب گفت:

- من هم منتظر نبودم که تو باورت بشه!

کیان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- خدایی چه‌قدر مایه دادی؟ چه‌قدر رشوه دادی؟

ماهان نفس عمیقی کشید و آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و چیزی نگفت.

- یعنی واقعاً هیچی؟ یعنی حوری، موری‌ها پر؟ یا نه حوری‌ها هستن و تو به خدا پیغمبر ایمان آوردی؟

ماهان خواست حرفی بزند که کیان گفت:

- یه مورد دیگه هم میشه، که اون رو نادیده می‌گیرم.

ماهان با عصبانیت گفت:

- می‌ذاری زرم رو بزنم؟

کیان خندید:

- باشه بزن! خود خانوم پرستار کجاست؟

ماهان به سمت من، برگشت:

- تو آشپزخونه‌ست!

کیان لب به دندان کشید:

- خب بگو تو جمع خانواده نشستی!

- بگم هم تو برات مهمه؟ فرصت دادی که بگم اصلاً؟

- خانوم پرستار، چرا قایم کردی خودت رو؟

از آشپزخانه بیرون آمدم و پشت ماهان ایستادم:

- سلام، خوبید شما؟

ماهان گردنش را از پشت خم کرد و به من نگاه کرد.

- ببخشید دیگه، قاطی کارهای داداش ما شدی! نه این‌که این میره از تیمارستان، دوست دختر پیدا می‌کنه، تو رو هم تو دردسر می‌اندازه. البته از قدیم میگن، در و تخته باهم جور میشن.

ماهان سرش را صاف کرد:

- حرف‌هات تموم شد؟

- نه خب، ولی تو بگو.

ماهان دستی پشت گردنش کشید:

- تو یه رفیق داشتی باباش تو کلانتری بود؟ سرگرد بود، سرهنگ بود.

فاصله‌ی ابروهای کیان از بین رفت و دستی میان موهایش کشید:

- گلی رو میگی؟

ماهان با کلافگی گفت:

- چه می‌دونم کی بود! هنوز هم باهاش در ارتباطی؟

- نه والا، چه ارتباطی؟! زد با خمپاره هرچی ارتباط بود، جر داد.

- نمی‌تونی زنگ بزنی بهش؟

کیان ابروهایش را بالا برد:

- چرا اتفاقاً. زنگ می‌زنم، اون هم این‌دفعه علاوه بر من تو رو هم با خمپاره می‌زنه. باهم میریم می‌شینیم بغل سبیل کلفت‌های زندان. با سبیل‌هاشون بازی کنیم! داف و شاسی بلند و این‌چیزها هم پر!

ماهان کلافه سرش را به کاناپه تکیه داد و نگاهش را به من دوخت:

- مثل این‌که قراره بریم شلاق رو بخوریم!

شوخی‌اش، رنگ و بوی شوخی نداشت.

بیشتر رنگ سیاهی و بوی تلخی می‌داد.

- من که هنوز باورم نشده، یعنی این چند وقت نشستی تار سبیل‌های آقا کمال رو شمردی؟

با صدای کیان سرش به سمت لپ‌تاپ برگشت:

- امروز بیشتر از کوپنت حرف زدی کیان. فکر کردی من مثل توئم؟

کیان زیرلب غر زد:

- پاکدامنی! پاک دامن.

- تو گند زدی تو دامن من. ول‌مون کن تو رو خدا!

لپ‌تاپ را خاموش کرد و سرش را به بالا کاناپه تکیه داد:

- حالا چی‌کار کنیم؟

این‌گونه که بالای سرش ایستاده بودم، حس خوبی نداشتم. به سمتش رفتم که با گرفتن پایش جلوی پایم، نزدیک بود سقوط کنم. ماهان کمرم را گرفت و من روی پای ماهان سقوط کردم. قه‌قهه زد و بدون باز کردن

دستانش از اطرافم بدنم گفت:

- عمراً بذارم از پیشم بری! تا موقعی که دندون مصنوعی‌هامون رو باهم تو آب بذاریم، پیش خودم نگهت می‌دارم.

داغ را توی تک- تک سلول‌هایم حس کردم. چیزی جز صدای تپش قلبم نمی‌شنیدم.

نگاه ماهان روی تک- تک اعضای صورتم چرخید:

- هرکی هم بیاد خواستگاریت، میگم این کر و کور و کچل و چلاغه!

آرام خودم را از ماهان جدا کردم و فاصله گرفتم. ماهان خندید:

- الآن برنامه‌ای برای خوردنت ندارم! دو پاره استخونی، اول تپلت می‌کنم بعد.

هنوز هم داغ بودم. انگار جای حصار دستانش دور کمرم می‌سوخت.

از جایم بلند شدم:

- من رو باش می‌خواستم تو رو دل‌داری بدم!

دستم را گرفت و بیشتر آتش گرفتم و بیشتر سوختم:

- بشین، کاریت ندارم.

خواستم دستم را بیرون بکشم که فشار انگشتانش. بیشتر شد. قلبم، معده‌ام، همه‌ی اعضای داخلی‌ام برای لحظه‌ای منقبض شدند. من طاقت این همه نزدیکی را نداشتم.

طاقت این لمس‌های گاه و بی‌گاه را.

اگر برای او عادی بود، برای من نبود!

برای من عادی نبود، لمس کسی که دوستش دارم و او فقط مرا دختربچه می‌بیند!

می‌دانستم تا حرفش را به کرسی نشاند، بی‌خیال نمی‌شود. روی کاناپه کنارش نشستم و گفتم:

- چی، شده؟

- فعلاً چیزی جز این‌که قراره شلاق بخوریم نشده!

آرنجم را به بالای کاناپه تکیه دادم:

- یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟

ماهان سرش را به معنی نمی‌دانم تکان داد:

- هرکاری به ذهنم رسید رو امتحان کردم، اما نشد.

- اشکال نداره، یه شلاقه دیگه. اون هم می‌گذره.

از تصور این‌که شلاق بر تن ماهان فرود بیاید، لرزیدم.

ماهان نیشخند زد:

- آره، یه شلاقه دیگه! چیزی نیست که. نه این که هر روز شلاق می‌خوریم، برامون عادیه!

قفسه‌ی سینه‌اش باد شد و پس از آن نفسش را عمیق بیرون داد:

- می‌خوام با ترنم حرف بزنم!

هنوز هم اسم ترنم، باعث لرزش دستانم می‌شد. باعث یادآوری رابطه‌شان

می‌شد.

باعث آمدن مایع غلیظ و تلخ، به دهانم می‌شد.

- چی بگی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

- به تو چه؟

صاف نشستم:

- جدی چی می‌خوای بهش بگی؟

تکان کوچکی در جایش خورد:

- به تو چه؟!

گاهی دوست داشتم خرخره‌اش را بجووم.

از روی کاناپه بلند شد:

- برای نهار منتظر من نمون. شاید دیر بیام یا اصلاً نیام.

انقباض قلب و حس لمس بودن دستان و لب‌هایم بیشتر شد. می‌خواست پیش ترنم بماند؟

- چرا؟

خندید و چشمکی زد:

- فقط بدون دلیلش، اونی که تو ذهن توئه نیست!

آب دهانم را به ماهیچه‌ی سفت شده‌ی گلویم فرستادم. از این‌که می‌توانست بفهمد در ذهنم چه می‌گذرد، متنفر بودم.

- من چیزی تو ذهنم نیست.

روی نوک دماغم کوبید:

- این‌جای دروغگو!

مثل همیشه در مقابل ماهان کم آوردم. تا جلوی در همراهی‌اش کردم. از این‌که دوباره بخواهد به ترنم برگردد هراس داشتم.

- دعوا نکنی!

دکمه‌ی آسانسور را فشار داد:

- نمی‌خواد من رو با این سنم نصیحت کنی. برو داخل!

نگران بودم. قلبم پرتپش و بی‌قرار بود. گفت که بروم اما منتظر ماندم تا آسانسور بیاید. ماهان به من نگاه کرد، نزدیکم شد. تار مویم را از صورتم کنار زد:

- حلش می‌کنم. اما نه اون‌طوری که تو فکر می‌کنی!

امروز ماهان عجیب شده بود. یک جور خاصی عجیب شده بود.

در را بستم تا صدای تپش‌های قلبم به گوشش نرسد. چون آن‌قدر پر صدا می‌تپید که هرکسی، از صد فرسخی‌اش هم صدایش را می‌شنید.

هم حسی ته دلم سنگینی می‌کرد و هم حسی دلم را قلقلک می‌داد!

هم خوشحال بودم و هم انگار غم عالم در دلم نشسته بود و آخر می‌دانستم، نابود می‌شوم از این همه تناقض در دلم!

برای ساکت کردن مغز و دل و جانم، به سمت کتابخانه‌ی ماهان رفتم. به

کتاب‌ها نگاه کردم.

دستم را به سمت کتابی بردم که صدای آقا مصطفی باعث شد مکث کنم:

- سهراب سپهری رو برادر و بیا این‌جا.

به سمت آقا مصطفی برگشتم که لبخند زد. جواب لبخندش را لبخند دادم و سهراب سپهری را از میان کتاب یافتم و برداشتم.

وارد اتاق آقا مصطفی شدم. دنبال صندلی برای نشستن گشتم اما نبود، آرام روی زمین نشستم:

-صبح‌تون به خیر.

- صبح توهم به خیر. ماهان کجا رفت؟

اگر زبانم امرور یاری‌ام کند، خوب است.

- رفت استودیو.

آقا مصطفی نگاه نافذ و جست‌وجوگرش را در چشمانم دوخت:

- ماهان که هیچ‌وقت امروز نمی‌رفت استودیو.

گند زدم، گند! وقتی استرس می‌گرفتم، نمی‌توانستم حرکت قرینه‌ی چشمانم را کنترل کنم. روی نوشته‌ی برجسته کتاب انگشت کشیدم:

- بهش زنگ زدن، گفتن کاری پیش اومده!

دروغ را در چشمانم، هنگام فرار شکار کرد و میان پنجه‌اش گرفت:

- یه مدته، انگار تو و ماهان و مهتا، یه چیزی رو قایم می‌کنید. هروقت نگاه می‌کنم، یه جا وایسادید و باهم مشغول پچ پچید! چه‌خبره؟

میان پنجه‌اش برای فرار، تقلا کردم. بازهم قرینه‌ام چرخان و لرزان و ترسان شد.

- اتفاقی نیوفتاده. کلافگی ماهان مربوط به کار خودشه. من هم مربوط به خانواده‌ام!

پنجه‌اش محکم‌تر شد و بیشتر نفسم را به تاراج برد. توان حرکت را ازم گرفت.

- از هرکدومتون می‌پرسم، یه جوری انکار می‌کنید. بیشتر از این هم نمی‌پرسم، چون از انکار و دروغ بدم میاد.

چشمانم را روی هم فشردم. خدایا، فکر کنم در فشار گذاشتن من را دوست داری.

خواستم چیز دیگری بگویم که آقا مصطفی گفت:

- شنیدم پدرت زنده است. خوشحال شدم.

این‌موضوع تنها اتفاق خوب این چند وقت اخیر بود! لبخند تلخی زدم و فکری که شده بود درد این‌روزهای جانم بالا آوردم:

- من هم خوشحال شدم اما فکر کنم، بابام از زنده بودن من خوشحال نیست.

بالأخره پنجه‌اش باز شد و بالأخره به من اجازه‌ی تنفس داد.

- چرا همچین حرفی می‌زنی؟

سرم را به پشتم تکیه دادم.

- شما هیچ‌وقت پدر من رو ندیدین که بفهمید چی میگم! نشناختیش. وارد دنیا عجیب و پیچیده و خشک پدر من نشدید! شما همیشه برای بچه‌هاتون، یک پدر واقعی بودید. نمی‌تونید حس من رو درک کنید. نمی‌تونید جای پدر من باشید! می‌دونم که اگر پدرم من رو ببینه، مثل یک غریبه با من رفتار می‌کنه. چرا؟ چون آبروش براش مهم‌تره! چون حرف چندتا غریبه، از جای خواب و خوراک دخترش مهم‌تره! آخ از این‌غیرت!

غیرت واقعی رو من با ماهان شناختم! از ماهان فهمیدم که غیرت یعنی نذاری هم وطنت هرچند غریبه، با پول فروخته‌شه.

- تو هرکاری هم کرده باشی، بازهم دختر پدرتی! خودت رو نگاه کن، تا دیروز فکر نمی‌کردی که این اتفاق بیوفته، کینه ازش داشتی. اما تا یه خبر بی‌سر و ته اومد، به‌هم ریختی! دقیقاً پدرت هم همین‌طوره. فقط غرورش بهش اجازه نمیده! وگرنه جون اون هم برای تو در میره! نمی‌رود! به خدا که نمی‌رود. من پدر خودم را می‌شناسم. با همه‌ی این‌ها، بازهم من دوستش دارم.

- شما میگید هرکاری کرده باشی! دقیقاً مشکل من همین‌جاست! چون من کاری نکردم. هیچ وقت پام رو کج نداشتم. هیچ خطایی نکردم. همیشه سرم تو کار خودم بود و بابام هم این رو می‌دونست، اما با یه

حرف امیر، شدم بد عالم. پدرم با یه تهمت، افتاد به جونم. برای خلاص شدن از من، می‌خواست من رو مجبور به ازواج با کسی کنه که حتی شناخت درستی ازش نداشت! اون هم فقط به خاطر حرف پسرش! شما هیچ‌وقت میون مهتا، ماهان و کیان فرقی گذاشتید؟ هیچ‌وقت مهتا چون مهتا دختر بوده تو سرش کوبیدید؟ حاضرم قسمت بخورم که حتی بهش فکر هم نکردید!

بازهم با تمام این‌افکار، مثل تمام پدرهای دنیا، برای من قهرمان بود! نمی‌وانستم، از او کینه داشته باشم.

آقا مصطفی دست روی سرم کشید.

- درسته، هیچ‌وقت بهش فکر نکردم. حتی دوست داشتم، دوتا دختر داشته باشم. دختر برای پدر مرهمه! آب روی آتیشه. با لطافت و مهربونیش روح آدم رو زنده نگه می‌داره! تو هم با اومدنت، من رو به آرزوم رسوندیم. مثل مهتا دوستت دارم. وقتی باهات حرف می‌زنم، آروم میشم. لازم نیست که احتیاط کنم تا مبادا حرفی از گذشته بشه و به‌هم بریزی. مهتا کلاً از اول، همه چیز رو درون خودش می‌ریخت. مثل تو نمی‌نشست، با من حرف بزننه و از دردهاش بگه.

لبخند لرزانی بر لبم نشاندم. چه‌قدر حس خوبی داشت، چشیدن حس پدرانه!

چه‌قدر نوازش یک پدر با همه‌ی نوازش‌ها تفاوت داشت.

بابا، چه کردی با من؟!

- ماهان هم که، هروقت باهاش صحبت می‌کنم کارمون می‌کشه به دعوا! ماهان هیچی نمیگه اما من عصبی میشم. نمی‌خوام با کینه از لیلا، زندگی کنه. توقعی هم ازش ندارم، چون وقتی لیلا رفت، ماهان بیشترین ضربه رو بین بچه‌ها خورد. نتونست مثل هم سن‌های خودش زندگی کنه، کیان کوچک بود و مهتا سرگرم کارهای خودش. نمی‌خوام کینه داشته باشه، چون گاهی فکر می‌کنم شاید مقصر رفتن لیلا من بودم! شاید یه جایی کم گذاشتم. کاری که باید می‌کردم رو نکردم، شاید من خستش کردم.

مشکل از ما نیست. آدمی که رفتنی باشد، می‌رود. برایش فرقی ندارد که تو خوب بودی یا بد!

حق داشتم، از ماهان و احساساتش دفاع کنم دیگر؟!

- ماهان از مادرش این‌انتظار رو نداشت! مادر برای همه، یه فرشته‌ی مقدس و پاکه. قبولش اون هم برای یه پسر، که رگ گردنش برای مادرش باد می‌کنه، خیلی سخته! انتظار نداشته که این‌فرشته تو بدترین موقعیت، تنهاش بذاره.

تلخ خندید:

- و بره سراغ یه مرد دیگه! اگر این‌جسم لعنتی از اول زندگیم، مثل یه ساعت خراب کار نمی‌کرد، با دوتا ضربه از پا نمی‌افتادم که هرروز روی این‌تخت آرزوی مرگ کنم و پسرم رو زیر فشارهایی ببینم که من نباید براش فراهم می‌کردم.

جرأت کردم و دستش را گرفتم. آخر من جرأت نزدیک شدن به پدرم را نداشتم:

- مگه فقط فراهم کردنه؟ این چه حرفیه می‌زنید؟ همه‌ی بچه‌هاتون نفس‌شون، به نفس شما بنده. به خصوص ماهان! شما از همه لحاظ برای بچه‌هاتون سنگ تموم گذاشتید.

بوسه‌ای روی موهایم نشاند:

- همینه که میگم دختر روح پدره. اما آدم نباید نفسش بند کسی باشه، من این‌مدل زندگی رو دوست ندارم. مرگ حقه! فقط خدا می‌دونه که کِی مرگ به سراغ آدم میاد!

ای کاش مرگ هیچ‌وقت، دست در دست آدم‌هایی مثل آقا مصطفی نمی‌شد. این‌جور آدم‌ها، تکیه‌گاه‌اند!

وقتم را با آقا مصطفی گذراندم. کتاب خواندم و گوش داد. خندید و از شیطنت‌های ماهان، در کودکی تعریف کرد.

دیگر حسم را به ماهان، به رویم نمی‌آورد.

از اخلاق‌های تلخ ماهان گفت اما قلب مهربانش! از این‌که زبانش نیش است اما قلبش مثل کف دستش صاف است!

اهل زبان ریختن نیست و در کارهایش، محبتش را نشان می‌دهد و طعم یک پدر واقعی را با آقا مصطفی تجربه کردم!

نوازشم کرد و خواست که از کودکی‌ام بگویم. چیز جالبی نداشتم از کودکی‌ام! چون همیشه، ملزم بودم در چهارچوبی خاص قدم بردارم. کل

روز را سرگرم آقا مصطفی و آرتا شدم. حدود ساعت هفت- هشت بود که ماهان با حالی نه چندان مساعد، به خانه آمد. در را آرتا گشود و ماهان با هزاران بوسه به استقبالش، خوش آمد گفت. سلام و احوال پرسیِ کوتاهی کرد و رو به من گفت:

- دریا یه دقیقه میای اتاقم؟

نگاه شکاک آقا مصطفی را روی ماهان دیدم.

خدا کند این‌نگاهش، برای آن چیزی نباشد که در ذهن من می‌گذرد.

ماهان متوجه‌ی نگاه آقا مصطفی نشد و به سمت اتاقش رفت. آقا مصطفی به من نگاه کرد. نگاهم را ندزدیم، نمی‌خواستم تشر بزنم، به شکش. مهتا به یاری‌ام آمد:

- فکر کنم یه خبری از شهاب شده!

حرف مهتا را تأیید کردم و به سمت اتاق ماهان، رفتم. ضربه‌ای به در کوبیدم و وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و آرنجش روی زانوهایش بود:

آدم که در می‌زنه صبر می‌کنه جواب بیاد، بعد میاد داخل.

گوشه‌ی لبم را بالا کشیدم و روبه‌رویش ایستادم:

- حدأقل خوبه من در می‌زنم، تو همون رو هم نمی‌زنی!

چشمانش را روی هم فشرد و دست روی شقیقه‌اش کشید:

- بلبل زبونی نکن، حوصله ندارم.

- اتفاقی افتاد؟ چی‌کارش کردی؟!

چشمانش را باز کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد:

- هیچی کشتمش، جنازش هم انداختم تو پارکینگ!

نفسم را از دهان بیرون دادم. آرزو بر دل می‌مردم که یک دفعه ماهان، درست جوابم را بدهد.

- جدی میگم.

- خب باشه، جنازهش رو از دره پرت کردم پایین!

دندان‌هایم را روی هم فشردم.

- ماهان!

- برو گوشه اتاق وایسا، یه پات رو هم بگیر بالا! تنبیهی.

عادت کرده بودم، به حرف‌هایش. زیرلب زمزمه کردم:

- برو بابا!

ماهان سعی در کنترل خنده‌اش داشت:

- بهت یاد ندادن، با بزرگ‌ترت چه‌طوری صبحت کنی؟

بی‌توجه به حرفش، کمی به سمت ماهان خم شدم:

- مثل این‌که حالت خوبه؟ ترنم چی گفته بهت؟

ماهان لبش را تر کرد و ابرو بالا انداخت:

- اونش مناسب سن تو نیست، خاله ریزه!

از حرص تمام بدنم داغ شد و دستانم مشت. حرصم را با مچاله کردن

بلوز، خالی می‌کنم.

- حدأقل میشه قسمتی که مربوط به منه رو بگی؟

ابرو بالا انداخت:

- نوچ!

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم:

- پس چرا گفتی بیام اتاق؟

به جعبه‌ی چوبی روی میز اشاره کرد:

- یه چیزی از تو، پیشم جا مونده.

چه چیزی از من، پیش ماهان جا مانده بود؟!

بی‌توجه به متعجب بودن من، روی تخت دراز کشید.

به سمت جعبه رفتم و درش را گشودم. دستبند نقره‌ای ماه و ستاره را در جعبه دیدم.

- گمش کرده بودی؟

عضلات گردنم منقبض شدند و توان چرخاندن سرم را از من، گرفتند. به دستبند نگریستم. بازهم عدسب چشمان شروع به لرزش کردند و دستان لمس و لمس‌تر شدند.

- آره، گمش کرده بودم. کجا افتاده بود؟

زبانم درست نمی‌چرخید. کلمات را کرخت ادا می‌کرد.

- قفلش سفت بود. برای دستت هم که گشاد نبود. چه‌جوری گم شد؟

انگار استخوان قفسه سینه‌ام شکسته شده بود و در ریه‌هایم فرو رفته بود! اجازه‌ی تنفس نمی‌داد.

- نمی‌دونم، دنبالش گشتم اما پیداش نکردم.

کلمات، بی حال‌تر از قبل، شکسته‌تر از قبل و لرزان‌تر از قبل از حنجره‌ام خارج شدند. بالأخره عضلات گردنم رها شد و مثل یک ربات سر چرخاندم. همان قدر خشک!

چشمانش بسته بود و یک دستش زیر سرش بود:

- شهاب و اکیپش رو دستگیر کردن!

آن‌قدر ناگهانی این را گفت که هم زمان با چرخش بدنم، دستم به شیشه‌ی عطر برخورد کرد و شیشه روی زمین فرود آمد و هزار تکه شد.

ماهان چشمانش را گشود و با بی‌خیالی به شیشه عطر نگاه کرد:

- زیادی پرخرجی.

هول‌زده به سمت شیشه، خم شدم. بوی عطر در اتاق پراکنده شد. همان عطر مخصوص ماهان!

گیرنده‌های بویاییم، با تمام وجود بو را استشمام کرد.

ماهان زیرلب غر زد و از روی تخت بلند شد. مچ دستم را گرفت و مجبورم کرد، بلند شوم:

- اگر گذاشتی دو دقیقه بخوابم! دستت رو می‌بره. بعداً جمعش می‌کنم.

مچم را خجل، از دستش بیرون کشیدم. نمی‌دانستم، چه بود که تنفس را

برایم سخت می‌کرد.

- یعنی... شهاب رو گرفتن؟ چه‌جوری؟

ماهان با پا شیشه‌های عطر را کنار زد:

- بیا برو بشین یه‌جا، چیزی پات نیست.

تکان نخوردم. سرم را کمی بالا گرفتم تا بتوانم ببینمش:

- چه‌جوری گرفتن؟ تو از کجا فهمیدی؟

لبش را تر کرد و انگشت به لاله‌ی گوشش کشید:

- از جزئیاتش خبر ندارم اما خانواده‌ی دختره بهم خبر دادن.

انگار با هر تپش قلبم، پروانه‌ای پیله می‌تنید:

- واقعاً گرفتنش؟

ماهان ابروهایش را بالا برد:

- من باهات شوخی دارم؟

با گیجی موهای روی صورتم را زیر گوشم دادم:

- یعنی، میره زندان؟ براش چند سال زندان می‌برن؟

بینی‌ام را میان دو انگشتش گرفت و کمی فشرد:

- این‌ها رو تو باید بگی جوجه وکیل.

بدون تکان دادن سرم گفتم:

- یعنی می‌تونیم برگردیم خونه‌ی مهتا؟

خندید و بینی‌ام را رها کرد:

- نه قبل از این‌که کاری که گفتم رو اجرا کنی! انگیزم برای تنبیهت بیشتر شد.

همیشه باید کشف رمز می‌کردم، در حرف‌هایش.

- چرا؟

این‌بار به سراغ چانه‌ام آمد و چانه‌ام را آهسته گرفت و در صورتم خم شد. نفس گرمش روی صورتم پخش می‌شد و پروانه‌ها در پیله‌شان دست و پا می‌زدند.

- کار خوبی نیست کادویی رو که آدم می‌گیره رو، هرچه‌قدر هم که از طرف مقابل عصبی باشه، پرت کنه یه گوشه.

به خودش اشاره کرد:

- و طرف مقابل رو یه موجود دو گوش و نجیب فرض کنه و بگه گم شده!

پروانه‌ها مثل مومیایی، در پیله‌شان خشکیدند و چیزی نگفتم.

می‌دانستم هرچه‌قدر هم که داستان ببافم، هرچه‌قدر هم که دست و پا بزنم، بیشتر در این‌ورطه فرو می‌روم.

طرف مقابلم ماهان بود و ماهان یعنی، شکارچی دروغ!

انگشتان را جمع کردم و آب دهانم را به گلوی کویر مانندم رساندم.

فشار انگشت شستش روی چانه‌ام افزایش شد:

- گیریم، یه روزی اومد و من حلقه دستت کردم، اون رو هم می‌خوای

همین‌طوری تا عصبی شدی گم و کور کنی یا بکوبی تو کله‌ی من؟

اگر می‌گفتم قلبم در حال ایستادن بود،

قابل قبول بود دیگر نه؟

این‌حرف‌ها از ماهان دور بود! بعید بود! کیلومترها فاصله داشت.

مثل آمریکا و آسیا! مثل سیاه و سفید! اصلاً مثل این‌ماهان و ماهانی که من می‌شناختم.

لبخندی زد و چانه‌ام را رها کرد:

- حالا خوشحال نشو! مثال بود.

نفسم بالا آمد. این‌ماهان برایم قابل باورتر بود! هرچند تلخ‌تر بود.

دیوانه بودم دیگر نه؟

فکر نکنم.

چرا بعضی آدم‌ها دیوانه‌وار عاشق اسپرسواند؟

نوشیدنی که طعمش به طور زننده‌ای، تلخ است و به خاطر همان تلخی زننده‌اش محبوب است.

ماهان هم با همان تلخی‌اش، محبوب من بود!

دوباره روی تخت دراز کشید:

- راستی، عکس‌هایی که تو گوشیت ازت گرفته شده، زاویه‌ی عکاسی افتضاحی داره! اصلاً به طرز فجیعی داغون و چیپه! این‌مدل عکس گرفتن، برای زمان سوگولی‌های سبیل کلفت قاجار بوده.

موبایلم را گشته بود؟ اگر چت‌های من و نازلی را دیده باشد؟ وای.

نازلی تا لباس خواب شب عروسی هم برایم، انتخاب کرده بود.

به سمت ماهان برگشتم:

تو موبایل من رو گشتی؟

خندید و با سرخوشی نگاهم کرد:

- اوهوم.

انگار پرتم کردند در دره‌ای پر از آتش، که این‌گونه داشتم می‌سوختم.

انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفتم:

- تو به چه حقی گوشی من رو گشتی؟

بازهم خندید:

- این‌قدر خوشم میاد مثل اسفند بالا و پایین می‌پری! می‌دونی چند ساعت علاف بودم تا تو به هوش بیای؟

- سرگرمی تو گشتن موبایل مردمه؟

ابروهایش را بالا برد:

- فکر بدی هم نیست!

دلم می‌خواست فریاد بزنم. جیغ بزنم و ضرباتی که من، داشتم احساس می‌کردم را روی او هم اجرا کنم!

ماهیچه‌ی گرفته عضلات شانه‌ام را فشردم:

- واقعاً زشته.

ماهان گوشه‌ی لبش را بالا برد:

- نترس بابا، فقط عکس‌هات رو دیدم!

دهانم بسته شد. حس می‌کردم، ضربه فنی شدم. لبخند گوشه‌ی لبش بزرگ‌تر شد:

- ببینم، مگه چی تو موبایلت داشتی که این‌جوری ترسیدی؟

حسم درست بود. واقعاً ضربه فنی شده بودم! بحث را عوض کردم:

- به ترنم چی گفتی؟

سرش را روی بالش گذاشت:

- رفتی بیرون چراغ رو هم خاموش کن!

- نمی‌خوای بگی؟

نگاهم نکرد:

- خیلی خستم، چراغ رو خاموش کن.

باشه‌ای زیرلب گفتم و کلید پریز را با حرص، فشردم.

***

بالأخره جرأت کردم و آمدم!

بالأخره جان کندم و آمدم! دلم راضی به آمدن نمی‌شد اما آمدم!

نتوانستم تحمل کنم و آمدم.

دلتنگی بد دردی است. می‌سوزاند، می‌سوزاند و اگر خاکستر هم شده

باشی، بازهم سوزاندنت را رها نمی‌کند. دلتنگی چنین دردی است! همین قدر بی‌رحم!

پشت دیوار، پناه می‌گیرم و نگاه می‌دوزم به در خانه. آسمان می‌غرد. بدنم مرتعش می‌شود.

استخوان گونه‌ام را به چهارگوش تیز دیوار، تکیه می‌دهم. اولین قطره‌ی باران، روی تیغه‌ی بینی‌ام می‌نشیند. غرش دوم.

تعداد قطرات باران، پر سرعت‌تر هجوم می‌آورند.

چشمانم انتظار می‌کشند، جانم انتظار می‌کشد.

سر تا پایم، سرشار از انتظار است!

اگر بیای، اگر از آن در خارج شود... .

اگر فقط یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر ببینمش، برایم کافی‌ست.

اشک میاید و باران، اشک را می‌شوید.

دستانم را چفت دیوار می‌کنم. هوای سرد روی گونه‌هایم می‌تازد.

چشم می‌بندم و پلک‌هایم را باز می‌کنم. می‌خواهم سقوط کنم اما در کمال تعجب ایستاده‌ام. ایستاده‌ام و پشت دیوار، سنگر گرفته‌ام. ایستادم و مثل یک دزد، کوچه را می‌پایم.

می‌بینم که در باز می‌شود و می‌بینم که شخصی از در، خارج می‌شود.

قلبم سقوط می‌کند، تمام جانم سقوط می‌کند و خودم ایستاده‌ام.

بسته را از مرد موتور سوار تحویل می‌گیرد. کیان.

پس ماهان کجاست؟

این بی‌خبری نشانه‌ی خوبی نبود!

این بی‌نشانی، نشانه‌ی خوبی نبود!

دستم را محکم‌تر به دیوار می‌گیرم. لب‌های نیمه بازم را روی هم می‌گذارم.

هیچ تغییری نکرده بود! هیچ.

هنوز همان کیان بود! همان اندام و همان صورت، با کمی تغییر در اجزای صورتش. پخته‌تر شده بود و ترکیب چهره‌اش شبیه‌تر به ماهان. ماهان من!

کف دستم را روی سنگ سرد می‌کشم و قطره‌ای اشک می‌چکد و باز هم باران، جانشین اشک می‌شود.

کیان به سمت من، برمی‌گردد. به سرعت برمی‌گردم و پشت دیوار سنگر می‌گیرم.

سرم را بالا می‌گیرم تا شاید اکسیژن برسد.

ریه‌هایم تمنا می‌کنند. سرم را به سنگ برجسته، تکیه می‌دهم! پس برگشته بود!

برگشته بودند! تنم آماج قطرات بی‌وقفه و تلاطم‌وار باران بود! سرم گیج می‌رود. کاش جرأت داشتم جلو بروم، جلو بروم و بپرسم. اکسیژن نمیاید. هق می‌زنم و از روی دیوار سر می‌خورم.

خودم را به سمت چهار گوشه، دیوار می‌کشم و مثل دزدها سرک می‌کشم.

عجیب است که هنوز هم نور در دلم می‌درخشد!

کیان را می‌بینم که به سمت سر کوچه می‌رود. زانوهایم را روی زمین فشار می‌دهم و دست بند می‌کنم به سنگ‌های برآمده.

خوشحالم که نشسته‌ام و خبری از ترس سقوط نیست! هنوز هم منتظرم.

هنوز هم نور، سو- سو می‌زند.

قفسه سینه‌ام درد می‌کند. حتی شنیدن صدایش هم کافی‌ست! به خدا که برای من کافی‌ست.

از این‌فقدان، از این نداشتن، درد می‌کشم.

خیالم که از رفتن و دور شدن کیان، راحت می‌شود، بلند می‌شوم و با قدم‌های لرزان، به سمت در خانه می‌روم. دکمه‌ی آیفون را می‌فشارم و از جلوی دوربین، کنار می‌روم. صبر می‌کنم. صدا نمیاید. برای بار دوم امتحان می‌کنم. سوم، چهارم و... .

خرده شکسته‌های امیدم، در قلبم فرو می‌رود. خون از قلبم چکه می‌کند و سو- سوی نور رو به خاموشی می‌رود!

به عقب قدم برمی‌دارم. سرم گیج می‌رود. به شخصی برخورد می‌کنم.

گیج نگاه برمی‌گردانم و نگاهم تلاقی می‌کند، با یک جفت چشم.

نفسم بند می‌رود. کیان با تعجب، سر تا پایم را نظاره می‌کند. یک

ابرویش را بالا می‌برد:

- دریا؟!

شالم را از دور گردنم، چنگ زدم. نمی‌گذارد نفس بکشم. عدسی لرزان و ترسانم روی صورتش، می‌چرخد.

جوابی نمی‌دهم. بعد از سه سال چه جوابی داشتم؟ سه سال.

پشتم را می‌کنم. عزم رفتن دارم ولی مغزم نمی‌گذارد. همچنان خون، در حال چکیدن است و دردی قلبم را در آغوش گرفته که از جنس بی‌حسی است!

مغزم فریاد می‌کشد و مفاجات می‌کند.

دور می‌شوم. نفسم گرفته.

باز هم فرار کن! مگر راهی جز فرار بلدی؟!

تشر می‌زند. نمی‌دانم تنم از سرمای باران می‌لرزد یا از خاموشی تنها نور درونش!

قطره‌ی باران به همراه اشک از تیغه‌ی بینی‌ام روی لب‌های خیسم، می‌چکد.

دستم کشیده می‌شود و برمی‌گردم.

نگاه کیان سرشار از کینه است و من نمی‌دانم، کینه از چه؟

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

احساس می‌کنم استخوان مچم، زیر فشار انگشتانش، در حال خرد شدن

است. بند نفسم، بیشتر پاره می‌شود و ناتوان‌ترم می‌کند از گفتن!

فریاد زد:

- میگم این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

این همه کینه را نسبت به خودم دک نمی‌کردم، مگر من چه کرده بودم؟ قرینه لرزانم در چشمان غضبناکش چرخ می‌خورد و لب‌هایم همچنان محکوم است به سکوت.

- اومدی باز زندگی‌مون رو به گند بکشی؟

آن‌کس که زندگی‌شان را به گند کشیده بود، من بودم؟ باز هم انگشت اتهام به سمت من بود! بازهم! انگار فقط من مقصرم!

دستم را می‌کشد پرتاب می‌شوم به سمتش! سینه به سینه‌اش می‌ایستم. کیان خم می‌شود و با ترکش نگاهش مرا نشانه می‌گیرد:

- بار آخرت باشه مثل دزدها، میای می‌ایستی خونه‌ی من رو دید می‌زنی! می‌خواستم بگویم لعنتی خانه‌ی تو کدام است دیگر؟! اما به جایش، فقط می‌لرزم و می‌گریزم از نگاه پر غضبش، نگاهی که مثل طناب دار دور گلویم را می‌گرفت.

با دست آزادش صورتم را به سمت خودش، برمی‌گرداند و من درک نمی‌کنم که کیان چه‌گونه یک دفعه، این‌قدر عوض شد:

- دست از سر ماهان بردار، مثل همون سه سال پیش.

می‌خواهم صورتم را از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر صورتم را

می‌گیرد:

- ماهان، دیگه برنمی‌گرده این‌جا! اون‌جا برای خودش یه زندگی ساخته. آرامش داره! می‌کشمت اگر اون‌آرامش رو از برادر من بگیری. به خدا می‌کشمت! اون تو رو فراموش کرده، پس سعی نکن که بهش نزدیک‌شی.

ماهان آرامش دارد و من ندارم؟ ماهان خوشبخت است و من نیستم؟!

صورتم را رها می‌کند و عقب می‌رود:

- من رو می‌بینی؟ اگر ماهان برگرده رفتارش با تو، صد برابر از من بدتره. ازت متنفره، متنفر! پس دور و اطراف ما نباش! بذار راحت زندگی کنه! بذار از زندگی‌ای که ساخته لذت ببره! حتی اسمت رو هم نمیاره، مثل همه شدی یه خاطره‌ی متروک!

ماهان از من متنفر است؟ از من متنفر است؟ ماهان! آخ ماهان. صدای شکستن نه، خرد شدن قلبم می‌پیچد در گوش‌هایم.

زانوهایم می‌لرزند و می‌خواهند آوار شوند اما نه! نمی‌گذارم مقابل کیان، بیشتر از این خرد شوم! له شوم!

با صدای کوبیده شدن در آهنی یکه می‌خورم و نفس بند رفته‌ام، در میاید.

ماهان مرا فراموش کرده؟ مرا نمی‌خواهد؟

از من "متنفر" است؟

صد بار کلمات در گوشم می‌پیچید. خوشبخت است! آرامش دارد! اسم

دریا برایش حکم زهر را دارد! حالش از من به هم می‌خورد! زندگی ساخته است! مثل همیشه.

من ویرانم و او بر پا.

من، برایش مثل همه بودم. من، یه خاطره‌ی متروک بودم!

حرف‌های کیان قابل هضم نبودند. مثل تیغ، تمام جسمم را می‌خراشیدند و پایین می‌رفتند.

پشتم را می‌کنم و دور می‌شوم. دور می‌شوم تا نشنوم!

دور می‌شوم که شاید این‌بار، دل بکنم.

این‌بار، خودم را جا نمی‌گذارم. این‌بار با خودم می‌رفتم تا فکرم نماند پیش کسی که حتی مرا به یاد ندارد.

سوار ماشین می‌شوم. سرفه می‌کنم. ماشین را روشن می‌کنم. من هم مثل همه برایش تمام شده بودم! زندگی ساخته بود، باز هم مثل قبل! بدون پایبندی! آن‌جور که می‌خواست.

پایم را روی گاز می‌فشارم.

باز هم فرار کن! مگر راهی جز فرار بلدی؟!

لاستیک ماشین روی آسفالت، جیغ می‌کشند و دور می‌شوم. هق می‌زنم.

دنبال موبایلم می‌گردم. نیست!

حواسم را به جلویم می‌دهم. تصویر کیان جلوی چشمم بود. دست جلوی دهانم می‌گذارم. صدای زنگ موبایل در گوشم می‌پیچد. خم می‌شوم تا

کیفم را بردارم،

فرمان زیر دستم می‌لغزد. می‌خواهم ماشین را نگه دارم اما تعادل ماشین، از دستم خارج می‌شود و با سرعت اندک به گاردیل برخورد می‌کند.

به جلو پرت می‌شوم و سرم به فرمان می‌خورد.

چشمانم سیاهی می‌رود و سرم تیر می‌کشد اما بازهم درد سمت چپ قفسه سینه‌ام، بیشتر است. این چندمین باری است که حس می‌کنم، قیامت ثانیه‌هاست؟

مایع داغی، از بینی‌ام خارج می‌شود. می‌خواهم دستم را به بینی‌ام برسانم اما دستم بالا نمیاید. گیج و گیج‌تر می‌شوم.

حالش از من به‌هم می‌خورد! این‌خاطره‌ی متروک را نمی‌خواست! من هم، مثل هزار نفر دیگر بودم.

عشق کر می‌کند، کور می‌کند و امان از آدمی که کر و کور شود و فقط دلش فرمان دهد.

گفتند ولی من باور نکردم. زندگی ساخته! همان زندگی که می‌خواست! حضور اضافه‌ی مرا می‌خواست چه کار؟

تصاویر تار و سیاه می‌شوند و صدا ممتدی در گوش‌هایم می‌پیچد. شلوغی را اطرافم حس می‌کنم اما انگار در میان خلسه، پرواز می‌کنم.

در باز شد، با گیجی به مرد روبه‌رویم نگریستم که مرد گفت:

- خوبید؟

خوب بودم؟ نه نبودم! بد بودم، داشتم کابوس می‌دیدم. داشتم در راهِ سقوط، دست و پا می‌زدم. این‌ها خوب بودن است؟!

صدای فرد دیگری میاید:

- احتمالاً تو شوکه!

شوک کلمه‌ی کوچکی برای حال من بود!

انگار هم زمان زلزله آمده بود و خانه‌ام آواره کرده بود، سیل آمده بود و آواره‌هایش را هم برده بود.

از ماشین بیرون میایم. پاهایم ناتوان است. سرعتم زیاد نبود. ماشین آسیب چندان ندیده بودم و تنها خون بود که براثر نبود کمربند از بینی‌ام جاری بود. ق

- حال‌تون خوبه خانوم؟

با لب‌هایی نیمه باز و رنگی به رنگ پوست میت و باحالی زار نگاهش می‌کنم:

- خوبم، مشکلی نیست.

دوباره سوار ماشین می‌شوم و حرکت می‌کنم.

دست روی خون جاری از بینی‌ام، می‌کشم.

اشک می‌چکد و گریه می‌کنم به حال این دریای بی‌کس!

خودم را به پارکی که همیشه با عرفان می‌روم، می‌رسانم.

روی نیمکت می‌نشینم و نگاه می‌کنم به چراغ‌های نورانی که از بالای کوه

مشحص است. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که ماهان،

حس می‌کنم قلبم ایستاده. مغزم فلج است.

تمام باورهایم به ماهان، در یک لحظه نابود شد! نیست شد!

صدای زنگ موبایل، در گوشم می‌پیچید. نام پارسا، مثل خار بر جسمم فرود میاید. هفته‌ی سومی است که به او گفتم دارم فکر می‌کنم.

اما یه لحظه هم فکر نکردم! فکرم مدام پیش آن‌خانه و چراغ‌های روشنش بود و چه احمقانه، خوش خیال بودم.

نمی‌دانم برای چه، اما دست روی نقطه سبز می‌کشم. سعی می‌کنم کمترین لرزشی در صدایم نباشد:

- بله؟

- سلام، خوبی؟

تمام تنم در انقباضی ممتد است.

- سلام، تو خوبی؟

- فکر کنم بدونی برای چی زنگ زدم.

تنم می‌لرزد. بدهم می‌لرزد.

- می‌دونم.

- هنوز هم برای رفتن مصممی؟

مصمم بودم؟ نه! دیگر نمی‌خواستم بروم.

زمانی که او زندگی ساخته، حالا که او مرا فراموش کرده.

نه نمی‌روم! همین‌جا می‌مانم و می‌جنگم!

- نه!

پارسا با کمی مکث گفت:

- و جوابت در مورد اون‌موضوع؟

آب دهانم را به گلویم می‌فرستم. انگار اسید قورت داده‌ام که گلویم این‌گونه می‌سوزد:

- مثبته.

برای چند ثانیه، هیچ صدایی از پارسا در نمیاید. موبایل را از گوشم دور می‌کنم و به نفس‌های هق- هق‌وارم اجازه‌ی آزادی می‌دهم. صدای زمزمه‌وار پارسا، موبایل را نزدیک گوشم می‌کنم و جلوی دهانم را می‌گیرم.

- پشیمونت نمی‌کنم. نمیگم برات مجنون میشم، نه! عشق و عاشقی کردن، از من گذشته. من هم تجربش کردم. از این‌چیزها آرامش نصیب آدم نمیشه. ادای عاشقیم ندارم ولی ازت خوشم میاد. می‌تونیم باهم، آروم باشیم. آرامش و امنیت داشته باشیم.

مجنون می‌خواستم چه کار؟

پارسا عاشق نبود، خودم هم می‌دانستم.

- این‌حرف‌هام به این معنی نیست که تموم مشکلاتت رو حل می‌کنم، اما درکنارهم، تحمل و حل مشکلات رو برات راحت‌تر می‌کنم.

تمام سرم، تیر می‌کشید. زانوام را چنگ می‌زنم. لبم را گاز می‌گیرم.

چشمانم را روی هم می‌فشارم تا صدای هق- هق خفه شده‌ام در نیاید.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

خم می‌شوم تا بلکه کمی از روی فشاری که بر معده‌ام وارد می‌شود، رها شوم. صدایم را صاف می‌کنم. صدایم مانند همیشه نیست، اما این هم قبول است.

- می‌دونم. همه‌ی این‌ها رو می‌دونم. به خاطر همین هم قبول کردم. امیدوارم، حدأقل بتوانم ذره‌ای از حسی که می‌داد را جبران کنم.

- من با بابا صحبت کردم، فقط... .

حرفش را قطع می‌کنم. می‌خواهم هرچه زودتر مکالمه را به پایان برسانم.

-من هم صحبت کردم. شماره‌ی خونه‌ی خاله رو برات می‌فرستم.

- باشه، شب خوبی داشته باشی.

لب‌هایم برای پوزخند کش میایند. روز و شب خوش، به من حرام است!

خداحافظی می‌کنم و هنوز هم مرددم، برای جواب بی‌فکرم!

هردو دستم را فرو می‌برم، میان موهایم. چنگ می‌زنم.

کاش می‌توانستم فریاد بزنم و باز کنم لب‌های محکوم به سکوتم را.

به نیمکت تکیه می‌دهم و سرم ره رها می‌کنم. به بینی‌ام دست می‌کشم.

انگار شیشه خرده درونش است. لب‌هایم سر است.

قلبم، بی‌حس است. چهره‌ی خشمگین کیان، جلوی چشمم نقش می‌بندد.

کاش آن‌لحظه این‌قدر ناتوان نمی‌ایستادم.

گردنم را می‌فشارم و سر خم می‌کنم. انگار محتویات معده‌ام به سمت حلقم می‌دوند. با یک تصمیم، به مادرم زنگ می‌زنم.

او گاهی فقط به خاطر گندم، به من زنگ می‌زد.

هضم فرار من، برای همه سخت بود. در این‌حال، برایم عجیب بود، از این‌که فریاد غیرت سر ندادند و قبولم کردند!

قبول کردند اما نه مثل قبل. بدتر از قبل.

من خانواده‌ی خودم را داشتم، عرفان را. خاله و نازلی را!

- بله؟

صدایم پر بغضم را صاف می‌کنم:

- سلام مامان.

- سلام، چی‌شده؟

نمی‌خواست بگوید جانم دخترم؟

- خوبید؟ بابا خوبه؟

- همه خوبن. از گندم چه خبر؟

نمی‌خواست بپرسد من خوبم؟ نمی‌خواست یک بار هم که شده، به حال من اهمیت دهد؟

- مگه خودت باهاش در ارتباط نیستی؟

- آره، گفت خونه رو تحویل صاحب خونه داده و رفته یه خونه کوچک‌تر که خودش بتونه پول اجاره رو بده.

طعنه‌ژ کلامش را متوجه می‌شوم. اهمیتی نمی‌دهم. کار من از موش و گربه بازی‌ها خیلی وقت است که گذشته.

- من، یه خواستگار دارم.

- مبارکه. می‌خوای قبول کنی؟

گلویم را فشردم:

- آره، قبول می‌کنم. آدم خوبیه. باباش رو هم از قبل می‌شناسم.

مادرم با لحنی بی‌تفاوت‌تر از قبل گفت:

- خب؟ کی قراره بیان؟ مینا می‌دونه؟

کف دستم را روی قلبم می‌گذارم که مثل کودکی یتیم، مچاله شده.

- می‌دونه. بهش گفتم اما هنوز نگفتم که

قبول کردم. برای مراسم خواستگاری میاید دیگه؟

مکث می‌کند. مکثی طولانی.

- می‌دونی که زن امیر، ماه‌های آخر حاملگیشه. پیش منه. من نمی‌تونم بیام.

دریا کیست؟ اصلاً مگر آدم است؟! زن امیر حامله است. بچه‌ی امیر!

- بابا چی؟ اون هم نمیاد؟

- نمی‌دونم. ازش می‌پرسم.

برای امروز ظرفیتم پر بود.

- میشه بدی خودم باهاش حرف بزنم؟

مکثش زیاد از حد طولانی می‌شود:

- باشه، فعلاً خداحافظ!

- سلام.

صدای بابا دلم را می‌لرزاند. دلتنگش بودم.

با این‌که مرا طرد کرده بود.

- سلام، می‌خواستم... .

حرفم را قطع می‌کند:

-ثریا بهم گفت. هرروزی که قطعی شد، بهم بگو که بیام.

یعنی چند کلمه هم نمی‌خواست با من حرف بزند؟

- باشه، مرسی.

- خداحافظ!

همین؟!

قلبم بیشتر و بیشتر مچاله می‌شود.

***

آقا مصطفی تمام مدت خیره بود به حیاط بی‌برگ و گل حیاط خانه.

با پایم، تاب فلزی را به عقب کشیدم و رهایش کردم.

نگاه آقامصطفی هم مثل ماهان بود. قابل خواندن نبود.

دیروز که بازگشتیم به خانه، آقا مصطفی هم خواست بیاید. می‌گفت دلتنگ خانه‌اش است. می‌گفت خسته است، از آپارتمان‌های تنگ که تنها راه تنفس هوای تازه‌اش، پنجره است. سرمای هوا کمتر شده بود.

آستین سوئیشرت را روی انگشتانم می‌کشم و به جایی که آقا مصطفی خیره است، نگاه می‌کنم. کنار باغچه و بزرگ‌ترین درخت حیاط.

- این‌جا رو وقتی با لیلا ازدواج کردم، خریدم. بچه‌هام تو همین خونه بزرگ شدن و قد کشیدن. اما رفتن لیلا، اون هم به اون‌صورت، همه‌ی خاطره‌های خوش‌مون رو به گِل نشوند. من سعی می‌کنم چیزی نشون ندم تا حساسیت‌های ماهان رو کمتر کنم. تا وقتی مهتا طلاق گرفت، پا به این‌خونه نذاشت. من هم از خدام بود، دور باشم. هرگوشه‌ی خونه رو که می‌بینم، یه تصویر از بچه‌ها و حضور لیلا میاد جلوی چشمم. لیلا با من نه، با بچه‌ها بد کرد.

لبخند زدم. حالش خوب نبود. می‌گفت، می‌خواهد دور از آپارتمات تنفس کند اما مگر آدم می‌تواند هوای سمی را تنفس کند؟

- ولی خیلی خونه‌ی قشنگ و دل بازیه!

- آدم‌های این‌خونه، آدم‌های قبلی نیستن. تو اومدی، اومدن ماهم به این‌خونه راحت‌تر شد. با خنده رو بودنت و مهربونیت، تونستی حال‌مون رو خوب کنی!

نفس عمیقی کشیدم:

- شما از خانواده‌ی خودم، به من بیشتر محبت کردید. من شما و مهتا و ماهان رو بیشتر از خانواده‌ی خودم دوست دارم!

لبخندی زد:

- خانوادت اشتباه کردن که همچین گلی رو از خودشون روندن. من نبودم، تو بازهم پیش ماهان بمون! مثل الآن که آرومش می‌کنی، آرومش کن. کنارش باش! نذار تنها بمونه.حرف‌های من هم فراموش نکن.

بغض روی گلویم نشست، سنگینم کرد. حتی فکر به همچین چیزی برایم عذاب‌آور بود.

- این‌حرف رو نزنید! دور از جون.

- مرگ حقه باباجون! هیچ آدمی همیشگی نیست. من که سنی ازم گذشته، باید جا رو برای اومدن بقیه باز کنیم. عمر مفید ما هم تموم شده.

کاش نگوید! بعضی از آدم حیف‌اند! حتی اگر صدسال عمر کند. خندید. خنده‌اش تلخ بود. بد بود. به پاهایش اشاره کرد:

- تاریخ انقضای من خیلی وقته رسیده.

- تو رو خدا نگید! این چه حرفیه؟

بغض سنگین‌تر شد، این‌حرف‌ها را دوست نداشتم.

یوسف از پله‌ها پایین آمد:

- ببرمت تو بابا؟ هوا خیلی سرده.

آقا مصطفی، سر تکان داد. یوسف از پله‌ها عبورش داد و وارد خانه شدند. حرف‌های آقا مصطفی، سرم را سنگین کرد.

در خانه باز شد و ماهان وارد خانه شد. با دیدن من ابرو بالا انداخت:

- عه خاله ریزه هم که این‌جاست!

جوابی ندادم. با پایش در حیاط را هل داد و بست:

- سلام بلد نیستی بچه؟

لبخند بی‌جانی زدم:

- سلام

- چی‌شده؟ چرا پر- پری؟

از حرف‌های آقا مصطفی، دلم گرفته بود. من مرگ پدرم را هرچند دروغین، تجربه کرده بودم و می‌دانستم چه دردی‌ست درد از دست دادن. دوست نداشتم ماهان هم این‌حس را تجربه کند! دوست نداشتم خودم، برای دومین بار بند- بند وجودم بلرزد!

- هیچی تو خونه حوصلم سررفته بود، اومدم این‌جا.

چهار انگشتش را درون جیب شلوار جین مشکی‌اش، فرو برد و روبه‌رویم ایستاد:

- باور کنم؟

مثل خودش، جوابش را دادم:

- می‌خوای بکن، می‌خوای نکن.

دستش را به میله‌ی تاب تکیه داد و در صورتم خم شد:

- استاد خوبی بودم و نمی‌دونستم!

خندیدم:

- استاد بداخلاقی!

ابرو بالا انداخت:

- واقعاً من بداخلاقم؟

از این همه نزدیکی، نفس داشت بند می‌آمد:

- نیستی؟

دستش را از میله برداشت و کنارم نشست. روی صورتم متمرکز شد:

- تغییر کردی.

دست روی بافتی که نازلی برایم زده بود، کشیدم:

- نازلی کلاس میره. به مدل نیاز داشت، من هم رفتم.

به سمتم متمایل شد و از دور، به تکه‌ای از موهایم که رنگ شده بود، اشاره کرد:

- من این رو میگم!

متوجه رنگ موهایم شده بود؟

- بد شده؟

چرخشی به گردنش داد و عضلات شانه‌اش را فشرد:

- حیف نبود موهای خودت؟

سعی کردم تعجبم را پنهان کنم. تعریف بود؟ تعریف‌هایش هم مخصوص خودش بود! زیرپوستی و قسطی بود.

- موقته، میره.

روی نوک بینی‌ام کوبید:

- زیاد به اون‌رفیقت اعتماد نکن. عقل که نداره، دیدی یکهو گند زد!

گردنم را از پشت خم کردم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

- کجا بودی؟

ابروهایش را بالا برد:

- فضولی؟

چشم چرخاندم:

- آره، فضولم. تو چه‌طور همه رفت و آمدهای من رو کنترل می‌کنی؟!

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نقش بست:

- جهت یادآوری میگم، همیشه یه غول بیابونی دنبالت بوده!

با غیظ چشم بستم و ریه‌هایم پر کردم از اکسیژن.

- باشگاه بودم، گفتم که یه موقع از فضولی نمیری.

با غیظ نگاهم را از ماهان گرفتم.

با خون‌سردی دو دستش را پشت گردنش زد و نفسش را بیرون داد:

- این‌قدر حرف زدی یادم رفت بگم، یه خبر خوب دارم!

دست روی سینه‌ام گره زدم. دم- دمی مزاج!

سعی کردم لحنم بی، تفاوت باشد:

- چی؟

این‌بار به جای کتفش، گردنش را فشرد:

- این‌جوری خشک و خالی نمیشه که خبر خوب رو داد.

خشک و خالی نمی‌شود؟ نیشخند زدم:

- می‌خوای برات برقصم از خشکی دربیاد؟

لبخندش عریض‌تر شد و چشمانش براق‌تر.

- جز اون دیگه می‌تونی چی‌کار کنی جوجه؟

با غضب نگاهش کردم:

- ماهان!

خندید و سرش را بالا گرفت:

- این‌بار سومه، ذهنت داره بد جاهایی میره. یه دونه از اون‌غذاهای خوش‌مزه‌ات رو برام درست کن!

دوباره گاف دادم. لب به دندان کشیدم و سرم را پایین انداختم:

- باشه.

انگشت کوچکش را جلو آورد:

- قول بده.

به انگشتش نگاه کردم و انگشتم را بالا آوردم. خواستم انگشتم را در انگشت ماهان قلاب کنم که ناگهان دست بزرگ ماهان، حصار دستانم

شد. دستم یخ زده‌ام، میان دست ماهان در حال آتش گرفتن بود.

و نگویم از قبلی که صدای تپشش، از یک چاه صد متری به گوش می‌رسید.

- تو چرا مثل عروسکی؟ آدم می‌ترسه بهت دست بزنه بشکنی.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. انگار دچار برق گرفتگی شده‌ام. انگار در قلبم بمب شمیایی زده‌اند.

انگار... .

ماهان چشمانش را بست. اخم‌هایش در هم رفته بود. بازهم اشتباه فکر کرد.

با بدخلقی گفت:

- حکم شلاقت لغو شد.

به سرعت به سمت ماهان برگشت:

- واقعاً؟ حکم تو چی؟

دوباره همان‌طور سرد و خشن جواب داد:

- لغو شد!

حتی نتوانست لحن سردش، جلوی خوشحالی‌ام را بگیرد.

- پیدی گفتم تو حلش می‌کنی!

چینی به بینی‌اش داد:

- آره. آخه من سوپرمنم، همه‌ی مشکلات رو می‌تونم حل کنم! این‌قدر

نشین با آرتا از این چیزها ببین.

می‌خواستم بگویم تو ماهانی!

کمی به سمت ماهان متمایل شدم:

- چه‌جوری حلش کردی؟ ترنم کمکت کرد؟ چه‌جوری ترنم رو راضی کردی؟!

پوزخند زد:

- با یه ماچ!

یاد بوسه‌ی در استودیو افتادم و معده‌ام پیچید. مشتی به بازویش زدم:

- جدی!

به سرم که در نزدیکی‌اش بود، نگاه کرد:

- نمی‌ترسی بخورمت؟ برو عقب.

به لجبازی کودکانه‌اش خندیدم. عقب نرفتم. ابرو بالا انداختم:

- جدی چه‌طوری راضیش کردی؟

صورتش را نزدیک صورتم آورد:

- نحوه‌ی راضی کردنش، به درد بچه‌ها نمی‌خوره.

دلم می‌پیچید:

- حالا هرچی. ممنون که تونستی درستش کنی! اما من خوشم نمیاد که ترنم، بخواد به من لطف کنه.

روبه‌رویم ایستاد و دستانش را پشت کمرش گره زد:

- اولاً، کسی به من لطفی نکرده. دوماً، من اصلاً با ترنم حرف نزدم. این‌قدر رو مخ من راه نرو. سوماً این‌قدر فک نزن، بیا تو هوا سرده!

اصلاً با ترنم حرف نزده بود؟ پس چه‌گونه توانسته بود حکم را لغو کند؟

پاهایم را که از سرما یخ زده بودند، روی زمین گذاشتم و ایستادم.

ماهان به سمت پله قدم برداشت که بلوزش را کشیدم:

- پس چه‌جوری حلش کردی؟

به سمت من برگشت:

- من رو چلاغ فرض کردی؟

مهم نبود، چه‌گونه این کار را کرده، لب گزیدم.

- باشه، هرجور که درستش کردی، بازهم مرسی.

نگاهش را روی صورتم چرخاند و لبخند زد.

کاری نکردم. فقط نذاشتم، دختر مهربون‌مون، به پای گناه نکردش شلاق بخوره!

لبخند زدم و انگشت کوچکم را بالا آوردم:

- اون‌موقع نشد بهت قول بدم.

آرام با انگشت سبابه‌اش، انگشتم را خم کرد:

- قول تو قوله، نیازی به این‌کارها نیست.

ماهان این‌روزها فقط تلخ نبود،

شیرین هم بود!

از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد. ماندم تا نفسم بالا بیاید. ماندم تا درک کنم، ماهان این‌روزها را و ماندم تا، حرف آقا مصطفی را به پستوی مغزم، هدایت کنم.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد خانه شدم.

آقا مصطفی اول به ماهان و بعد به من، نگاه کرد. ماهان به سمت آقا مصطفی رفت. خم شد و سرش را بوسید:

- چه‌طوری بابا؟

آقا مصطفی دست ماهان را نوازش کرد:

- تو چه‌طوری؟ این‌روزها کم پیدایی.

ماهان لبخند بی، جانی زد:

- کارهام یه کم به‌هم ریخته!

آقا مصطفی، چشم روی صورت ماهان چرخاند:

- تا جایی که من پسرم رو می‌شناسم، مشکلات کاری این شکلیش نمی‌کنه.

ماهان مشکل داشت؟ پس چرا من نفهمیده بودم؟ الآن که همه چیز درست شده بود. دیگر چه مشکلی داشت؟

ماهان شقیقه‌هایش را فشرد:

- واقعاً نمی‌دونم چه مرگمه.

با صدای باز شدن در ورودی خانه، سرم به سمت در برگشت. مهتا میان

در ایستاده بود. مقنعه‌اش را از سرش کند. چشمانش اشک‌بار بود. دست به برجستگی لرزان گلویش کشید. صورتش گلگون بود.

حواس ماهان، پی مهتا رفت. با دیدن مهتا، فاصله میان ابروهایش از بین رفت و از روی کاناپه برخواست.

- چی‌شده؟ این چه قیافه‌ایه؟

مهتا نزدیک ماهان شد:

- یه چیزی بگم، قول میدی آروم باشی؟

ماهان با نگاهی تیز، به صورت مهتا نگریست:

- سهیل کاری کرده؟

مهتا سری تکان داد:

- نه، لیلا اومده این‌جا. حالش اصلاً خوب نیست. الآن هم می‌خواد بیاد تو! بهش حرفی نزن.

ماهان با هردو دست موهایش را چنگ زد:

- چرا هروقت بابا این‌جاست این‌زنیکه پیداش میشه؟ نمی‌فهمی بابا لیلا رو می‌بینه فشارش بالا میره؟

اشک، از چشم مهتا چکید. لب‌هایش لرزید. من جای ماهان، دلم به آتش کشیده شد.

- می‌دونم قربونت برم! اما میگی چی‌کار کنم؟ مادرم به خونه‌ی من پناه آورده!

در نیمه باز خانه، باز شد. لیلا خانم پشت در با صورتی خون‌آلود و چشمی باد کرده ایستاده بود. ماهان به لیلا نگاه کرد و نیشخند زد:

- آها، پس بگو! پرتش کردن بیرون که اومده این‌جا.

لیلا خانوم با بند کردن دستش، به چهارچوب در ایستاده بود. می‌خواستم به سمتش بروم و کمکش کنم.

ماهان از کنار مهتا گذشت و به سمت او رفت. در صورت افتاده‌اش خم شد:

- روت شده بعد از این همه سال، برگردی تو خونه‌ای که یه روز آدم‌هاش رو پشت سر گذاشتی؟ اون‌جا نشد، این‌جا؟ مگه نه؟

لیلا خانوم سر بالا آورد و دست روی گونه‌ی ماهان گذاشت:

- حالم خوب نیست پسرم! جایی برای موندن ندارم.

ماهان، نیشخند زد و دست دور مچ لیلا خانوم پیچید و دستش را پرت کرد:

- مگه تو دیدی که حال ما خوب نیست؟ مگه موقعی که بابا، سکته کرد تو ما رو دیدی؟

پوزخند زد و روی قلبش کوبید:

- چه‌قدر منتظر این‌روز بودم! چه‌قدر منتظر بودم که بخوای برگردی به این‌خونه! الآن قلبم خنک شده.

این همان ماهانی بود که من، هنوز ندیده بودم. ماهانی که آتش گرفته

بود و به همراه خودش، می‌خواست، مادرش را هم بسوزاند.

آقا مصطفی هشدار دهنده گفت:

- ماهان!

لیلا خانوم، روی زمین افتاد و ماهان، فقط نگاهش کرد. رگ گردنش، متورم بود. در مرز ترکیدن بود و پیشانی‌اش سرخ بود.

آقا مصطفی هم وضعیتی، بهتر از او نداشت.

لیلا خانوم هق زد و زمین را چنگ زد:

- مصطفی، اشتباه کردم! ببخشید.

ماهان آب دهانش را قوت داد. سیب گلویش لرزید. از جلوی در کنار رفت و کلافه دست به صورتش کشید.

- قدر تو رو ندونستم، ببخشید.

نگاهم به سمت آقا مصطفی، دوید. چهره‌اش سرخ بود.

- زندگیم رو به خاطر پول به باد دادم!

به سمت لیلا خانوم رفتم که بلندش کنم اما نگاه پرغضب ماهان، مانعم شد.

- من قدر تو رو ندونستم! قدر زندگیم و بچه‌هام رو ندونستم.

ماهان، جلوی لیلا خانوم خم شد:

- بعد از این همه سال به این‌نتیجه رسیدی؟ حالا که بی‌پناه شدی؟

اشک لیلا خانوم، روی قطره‌ی خشک شده‌ی خون، غلطید.

زجه زد:

- اشتباه کردم! اشتباه، احمق بودم. برق پول، چشمم رو گرفت. این رو همون موقع که یه مدت کوتاه، از زندگیم گذشت فهمیدم! رفتنم اشتباه بود. فهمیدم چه آسون، خانوادم رو از دست دادم! این همه سال توهین و تحقیرهاش رو تحمل کردم. زجرم داد، خیانت کرد.

خودش را به سمت آقا مصطفی کشید:

- ببخش مصطفی، من اشتباه کردم. قدرت رو ندونستم.

ماهان حق داشت. برای گفتن این‌حرف‌ها، خیلی دیر شده بود.

با صدای خفه و خر- خر مانندی که از دهان آقا مصطفی، خارج شد، نگاهم به صورت قرمز رنگش کشیده شد. صورتش رو به کبودی می‌رفت و دستش روی قلبش بود.

ماهان متوجه حال پدرش، شد و به سمت او دوید.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد:

- بابا؟ بابا؟ جواب بده.

دست روی قلبش گذاشت و ماساژ داد:

- به اورژانس زنگ بزنین. سکته کرده.

مهتا، با چهره‌ای شوکه به پدرش نگریست. ماهان فریاد زد:

- یکی‌تون زنگ بزنید!

نه، آقا مصطفی نمی‌میرد! نمی‌میرد.

انگار بدنم را از زیر آوار بیرون کشیده‌اند.

موبایلم را از جیبم خارج کردم. شماره‌ی اورژانس چند بود؟

به مغزم فشار آوردم. گیجم.

صد و هیجده؟

شماره‌ها را گرفتم و موبایلم را کنار گوشم نگه داشتم. مردی پاسخ داد. سؤال پرسید و نمی‌دانم با آن گیجی، چه‌گونه جواب دادم. فقط توانستم جمله‌ی آخر را بفهمم:

- الآن خودشون رو می‌رسونن!

ماهان بالای سر پدرش، ایستاده و سعی می‌کند کاری کند.

مهتا دست روی سرش گذاشته بود و قفسه‌ی سینه‌اش حتی تکان نمی‌خورد و من نگران شدم که نفس می‌کشد؟

لیلا خانوم هق می‌زد.

و من، نمی‌دانستم حتی چه‌گونه نفس می‌کشم.

انگار هنوز پیام، به مغزم مخابره نشده بود که چه اتفاقی افتاده!

تنها صدای آقا مصطفی بود که در گوشم می‌پیچید.

حرف‌های صبحش بود که در سرم می‌پیچید و گلویم را می‌گرفت.

***

شال را روی سرم می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم.

سرم سنگین بود. خسته بودم. تنم خسته‌ی جنگ این‌زندگی بود. انگار

دنیا روی دوشم بود.

خاله شانه‌ام را نوازش می‌کند. دستم را نوازش می‌کند. دل‌داری‌ام می‌دهد و من مثل جنازه نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم قبول کردن این‌ازدواج، برای لجبازی با کی‌ست؟

معده‌ام منقبض می‌شد. رفلاکس می‌کرد. گوش‌هایم سوت می‌کشید و مغزم... .

امان از این‌مغزم! امان از این دانای کل.

انگار هنوز هم در شوک حرف‌های کیانم!

خاله هم خوشحال بود از نرفتنم و هم نگران بود که تصمیمم، اشتباه باشد.

دوست داشتم خودم را پرت کنم در آبی پر از یخ تا از خواب، بیدار شوم.

عرفان وارد اتاق می‌شود و رو به خاله می‌گوید:

- یه لحظه میری بیرون مامان؟

خاله با نگرانی به چهره‌ژ من نگاه می‌کند.

عرفان کنارم روی تخت قرار می‌گیرد:

- هنوز مطمئن نیستی؟

نگاهش می‌کنم. حتی مطمئن نیستم که امروز، روزی واقعی باشد.

چانه‌ام را می‌گیرد. موهای پخش روی صورتم را کنار می‌زند. موهایی که به دست خاله مینا آراسته شده بود. صورتی که به لطف خاله رنگ گرفته

بود و من چه‌قدر از بودن خاله، در لحظه به لحظه‌ی زندگیم، ممنون بودم!

- کسی تو رو مجبور این‌کار نکرده!

- کسی مجبورم نکرده اما... .

با نگرانی نگاهم کرد و انگشت سبابه‌اش روی گونه‌ام لغزید:

- اما چی جونم؟

باز هم اشک، چشمم را تر نمی‌کند و من می‌ترسم از مرحله‌ای که دیگر اشکم نیاید.

- نمی‌دونم عرفان. هرچی فکر می‌کنم، بیشتر می‌فهمم که نمی‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم.

- می‌خوای فراموشش کنی اما نمی‌تونی؟

سرم را به معنی آره، تکان می‌دهم.

- از این می‌ترسی که با پارسا بازی کنی؟ با احساسش بازی کنی؟

باز هم سر تکان می‌دهم. سرم را روی سینه‌اش تکیه می‌دهد:

- خواهر مهربون من.

چشم روی هم می‌فشارم:

- باید چی‌کار کنم عرفان؟

- چی بگم؟ من هم توی کارهای تو یکی موندم.

لب را تر می‌کنم. تمام بدنم سر است. کرخت است. انگار که توی هوا

معلقم.

- من یه بار عشق رو تجربه کردم. با خاطره همون یه بار هم می‌تونم، تا آخر عمر زندگی کنم. اما، پارسا رو با عقلم می‌بینم. می‌دونی، دیگه خودم رو پشت در اون‌خونه جا نذاشتم! دیگه منتظر نیستم! الآن هم عقلم میگه، دیگه کافیه انتظار! این‌فرصت دیگه پیش نمیاد. منتظر هم بمونم که اون نمیاد؟ میاد؟ نه. اون من رو فراموش کرده. پارسا رو با چشم عقلم، می‌بینم. اون من رو درک می‌کنه.

بوسه‌ای روی سرم می‌نشاند:

- من بهت چیزی نمیگم. راهی که به نظرت درسته رو انتخاب کن.

من اگر می‌دانستم، چه راهی درست است که در این‌حال نبودم!

- تنها چیزی که الآن می‌دونم، این‌که عشق نمی‌خوام. عشق فقط باعث رنج میشه! انگار ذره- ذره‌ی روحت رو می‌کشه! می‌بلعه! من دیگه عشق نمی‌خوام، آرامش می‌خوام. اعتماد و امنیت می‌خوام!

در باز می‌شود و پدر وارد می‌شود. به سرعت سرم را از سینه‌ی عرفان برمی‌دارم. پدر برایش اهمیتی نداشت که عرفان مثل برادرم است.

به این‌چیزها حساس بود. اما برخلاف تصورم، لبخند می‌زند:

- چی‌شده؟

عرفان چیزی نمی‌گوید. حتی پدر را، نگاه هم نمی‌کند. بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. نگاه پدر، روی صورتم می‌چرخد. پر از سؤال، پر از ابهام و پر از... .

احساس دیگری که درون چشمانش پیداست را نمی‌توانم بفهمم. دستی به سرش می‌کشد:

- صبحت‌هاتون رو باهم کردید؟ چه‌جوری باهاش آشنا شدی؟

از پارسا برایش می‌گویم و آشنایی‌مان و فقط گوش می‌دهد، حتی نظر هم نمی‌دهد.

دست روی پاهایش می‌فشارد و بلند می‌شود:

- تو که خودسر شدی. تصمیمت هم گرفتی. من فقط اومدم که نگن دختره بی‌کس و کاره!

عادت کرده بودم به این‌که مثل یک طرد شده، با من رفتار کنند.

صدای زنگ در مثل شمشیر، روحم را می‌خراشد. با نفسی بریده، بلند می‌شوم و صدایی در مغزم، می‌کوبد، نکن!

اشتباه است. لب‌هایم را برهم می‌فشارم.

می‌خواهم خفه کنم صدای درون سرم را.

به سمت در می‌روم و دست روی دستگیره می‌گذارم.

چشم روی هم می‌فشارم و دستم، از روی دستگیره می‌افتد.

چنگ می‌زنم، میان موهایم.

سقوط می‌کنم و ستون فقراتم را می‌فشارم به در.

من نمی‌توانم، وقتی که به پارسا نگاه می‌کنم، ماهان را نبینم!

دوست داشتن یک زن، به طرز احمقانه‌ای یکتاست.

چه به عشقش.

چه به فرزندش!

کور- کورانه دوست می‌دارد و عشق می‌ورزد!

غافل از عاقبتش!

تقه‌ای به در می‌خورد و صدای عرفان برمی‌خیزد:

- دریا، اومدن.

پشتم را صاف می‌کنم و به قفسه سینه‌ام، اجازه برآمدن می‌دهم. تمام اکسیژن اتاق را می‌بلعم.

دست می‌گیرم به دیوار و بلند می‌شوم. از اتاق بیرون می‌روم و به پدر بی‌خبر از زندگی دخترش، می‌نگرم. می‌نگرم به او که هیچ‌وقت نبوده! می‌نگرم به او که فکر می‌کند، پارسا انتخاب من است!

بیرون آمدن من مصادف می‌شود با ورود پارسا و پدرش.

چشم می‌دوزم به گل و شیرینی درون دستان‌شان.

نگاهم به سمت چشمان پارسا می‌رود. به سمت لبخند روی لب‌هایش است. عذاب وجدان قلبم را چنگ می‌زند.

دلم می‌خواست بروم. دور شوم. گم شوم.

آقای الوند جلو میاید.

نمی‌توانم لبخند بزنم. نمی‌توانم حتی نقش بازی کنم. آقای الوند با پدر دست می‌دهد و خودش را معرفی می‌کند. خاله با چشم، به من هشدار

می‌دهد. پارسا گل را به من می‌دهد و تنها تشکر می‌کنم.
نگاه پدر، به پارسا کنکاش‌گرانه است.
گل را روی کانتر می‌گذارم و به آشپزخانه پناه می‌برم. سرم گیج می‌رود.
آب پر می‌کنم و می‌نوشم تا کاسته شود از التهابم.
خاله وارد آشپزخانه می‌شود و با دیدن من در آشپزخانه به گونه‌اش می‌کوبد:
- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ زشته.
گردنم را از پشت خم می‌کنم و با نفسی بریده می‌گویم:
- خاله... من نمی... تونم!
حرف‌های خاله را نمی‌شوم. توی دنیای خودم می‌چرخم. آن‌چهارسال، در ذهنم می‌چرخد. پدر میاید، تشر می‌زند و مرا با خودش بیرون می‌برد.
روی کاناپه‌ی کنار عرفان جا می‌گیرم.
صحبت‌ها آغاز می‌شود.
تصویر پارسا تار می‌شود و دوباره واضح می‌شود. بالاجبار نشسته‌ام.
صدای آقا الوند در گوشم می‌پیچد:
- بچه‌ها خودشون باهم توافق کردن، فقط ما اومدیم که رسم رو به جا آورده باشیم و صحبت‌های لازم رو کنیم. عروس خانوم بله رو دادن.
عروس خانوم؟ مرا می‌گفت؟
پدر به من نگاه می‌کند. به منی که انگار بالای سر جنازه‌ی خودم

ایستاده‌ام.

دوباره بحث بالا می‌گیرد. نمی‌فهمم درباره‌ی چه صحبت می‌کنند. نام من میاید.

نام پارسا! توضیح می‌دهند درباره‌ی کسب و کارش.

پدر سؤال می‌پرسد. انگار می‌خواهد کالا بفروشد!

نام صیغه میاید. نام محرمیت و من نمی‌فهمم. صیغه چه زهری‌ست؟ من با چه کسی قرار بود محرم شوم؟

محتویات معده‌ام به سمت دهانم میاید. دستم فشرده می‌شود و عرفان دل‌گرمی می‌دهد. اما من نمی‌فهمم، هیچ چیز را!

نمی‌فهمم خوابم یا بیدار!

واقعیت است یا خیال!

- با اجازتون بچه‌ها یه کم باهم صحبت کنن.

سرم بالا میاید. پارسا به من منتظر نگاه می‌کند. کاش بدنم یاری برساند، همین یک بار را.

این‌بار صدای خاله به گوش می‌رسد:

- دریا جان، برید اتاق خودت.

روی پاهایم می‌ایستم. پارسا به چشمانم نگاه می‌کند.

دهان خشکم را می‌گشایم:

- بفرمائید.

با پارسا به سمت اتاق می‌رویم. آن‌قدر گیجم که جای کلید پریز را هم پیدا نمی‌کنم. پارسا به جای من چراغ را روشن می‌کند و بازهم نگاهم می‌کند. مگر می‌شود متوجه‌ی حال بدم، نشده باشد؟

سرم گیج رفت. تلو- تلو خوردم و عقب رفتم.

پارسا دست به سمتم می‌آورد اما ناخودآگاه دستم را عقب می‌برم.

پارسا کلافه به عقب قدم برمی‌دارد و دست روی صورتش می‌کشد.

چه‌گونه می‌توانستم، با مردی که حتی تحمل لمسش را ندارم زندگی کنم؟

روی تخت می‌نشینم:

- ببخشید، من امروز یه کم بی‌حال بودم.

همان گونه که دستش روی صورتش است، به من می‌نگرد. قلبم آن‌قدر درد می‌کرد که تمام جانم را در شعاع خودش، قرار داده بود.

- نمی‌شینی؟

صندلی، میز آرایشی را بیرون می‌کشد و روبه‌رویم می‌نشیند.

- مگه نگفتی جوابت مثبته؟

زیردلم تیر می‌کشد. دردی که چند روز پیش شروع شده بود، همچنان ادامه داشت.

سرم را به معنی آره تکان می‌دهد.

- پس این چه وضعیه؟

من چه کردم؟

چرا با این‌پسر، این‌کار را کردم؟

- گفتم که، مریض بودم این چند روز.

- دریا، اگر نظرت عوض شده... .

درد با زور بیشتری فشار می‌آورد. انقباض ماهیچه‌های دلم را حس می‌کنم و خدا را شکر می‌کنم که لباس‌هایم تیره است. پارسا سرش را خم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- اگر پشیمون شدی از تصمیمت، حرفی از حلقه نمی‌زنیم. به باباهم میگم که هیچی نگه.

نمی‌توانستم دل بشکنم، بازی کنم، این‌کار من نبود.

- پشیمون نشدم، من هنوز هم پای حرفم هستم.

چانه‌ام را می‌گیرد و در چشمانم نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- من هم پای حرفم هستم. من درکت می‌کنم، پیشت می‌مونم و کمکت می‌کنم اما اگر خودت بخوای!

سر تکان می‌دهم. کاش زودتر دستش را از چانه‌ام بردارد. با مهربانی لبخند می‌زند:

- من همه چیز رو راجع به تو می‌دونم. تو می‌خوای چی راجع به من بدونی؟

چیزی نمی‌گویم. بالأخره دست بر می‌دارد. جای دستش روی چانه‌ام،

سوزن- سوزن می‌شود.

خندید و دستاش را در هم گره زد:

- پارسا الوند هستم، سی و شش از تهران.

لبم را تر می‌کنم:

- گفتی انگشتر آوردید؟

- آره. مگه نشیندی؟ بابات خودش صیغه رو امشب می‌خونه!

بهت می‌کنم. تیر آخر به قلبم شلیک می‌شود. خون می‌چکد. زخم چرکی باز می‌شود. صیغه، من و پارسا؟!

کاش می‌توانستم بمیرم! دل دردم، بیشتر و بیشتر می‌شود.

- حواست امشب خیلی پرت بود.

می‌خواهم بحث را عوض کنم:

- گفته بودی تو هم عاشق شدی؟

قفسه‌ی سینه‌اش پر می‌شود:

- آره، اما تو یه تصادف فوت شد.

نمی‌دانم چرا، اما می‌پرسم. شاید می‌خواهم از عذاب وجدانم کم کنم:

- هنوز هم دوستش داری؟

اخم‌های پارسا درهم می‌رود:

- آره.

- به نظرت آدم‌ها واقعاً یه بار عاشق میشن؟!

- معنی عشق، برای هرکسی فرق داره. ولی اولین بار تو هرچیزی فراموش نشدنیه. عشق اول هم، حس و حرارتش فرق داره.

قلبم فشرده می‌شود. چیزی نمی‌گویم. پارسا ادامه می‌دهد:

- من ازت اون‌عشق پر حرارت رو نمی‌خوام. اما احساست رو چرا، ما هم رو درک می‌کنیم.

و من فکر می‌کنم اگر ماهان بگردد چه؟ فقط می‌گویم:

- یریم؟ خیلی طولانی شد.

لبخند می‌زند و موهایم را از صورتم کنار می‌زند:

- بریم.

انگار در رینگ بوکس بودم. حریف زمینم زده بود اما بی‌خیالم نمی‌شد. مشت می‌کوبید. لگد می‌زد.

صبر می‌کنم پارسا بلند شود و بعد بلند می‌شوم و به ملاحفه با لکه‌های قرمز شده، نگاه می‌کنم.

دست روی دلم گذاشتم. آن‌قدر درد می‌کرد که حتی نمی‌توانستم نفس بکشم.

ملاحفه را از روی تخت جمع می‌کنم.

لعنتی!

لباس‌هایم را به سرعت عوض می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم.

سعی می‌کنم خمیدگی کمرم را صاف کنم اما درد دلم، اجازه نمی‌داد.

حالم بد بود از این همه گیجی!

از نداستن!

از این‌که می‌خواهم یا نه؟

کیان می‌گفت ماهان مرا فراموش کرده!

پس چرا من فراموش نکنم؟

روی کاناپه می‌نشینم.

امروز، روح دریای بیست و دو سال مرد!

مرد از انتظار!

امروز پایان دریای بیست و دو ساله است!

سقوط ابرها را حس می‌کنم.

آمدن آسمان به زمین را.

بر سر مهریه بحث می‌شود و آخرین قطره‌ی خون، از قلبم می‌چکد. هنور تیر درون قلبم است. آن‌قدر خونریزی کرده که رو موت است.

هرچه می‌گویند، من با سر تأیید می‌کنم.

بلند می‌شوند و رو بوسی می‌کنند و من برای جنازه‌ی دریای بیست و دو ساله چندین سال پیش اشک می‌ریزم. اشک می‌ریزم برای عروس غمگین امروز و اشک می‌ریزم برای روزهایی که با یک نفر دیگر می‌دیدم و حالا دارم با یک نفر دیگر تجربه‌اش می‌کنم.

انگشتر دستم می‌کنند و پدر صیغه را جاری می‌کند و من... .

محرم می‌شوم با نامحرم‌ترین، آدم قلبم!

***

پشت در اتاق منتظر نشسته‌ام. دعا می‌کنم. گریه می‌کنم. از خدا کمک می‌خواهم.

به طرز عجیبی ماهان آرام است. نشسته است و بی‌صدا خیره است به در. مهتا بی‌صدا اشک می‌ریخت و عجیب‌تر از همه این است که ماهان اجازه داد لیلا به همراه ما بیاید.

ماهان بی‌حوصله به لیلا نگاه کرد که زجه می‌زد. با پایش روی زمین ضرب گرفت و دستان گره خورده‌اش را روی لبش تکیه داد. لبش روی دستش سر خورد و پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد.

حالش زار نبود. گریه نمی‌کرد. حتی فریاد هم نمی‌زد و من از این‌سکوت، بیشتر می‌ترسیدم.

پیشانی‌اش قرمز بود و از چشمانش خون می‌بارید.

حرف‌های امروز آقا مصطفی، در گوشم می‌پیچید. از من، خواست ماهان را تنها نگذارم. مواظبش باشم.

اما قرار نیست، بلایی سر آقا مصطفی بیاید. مگر نه؟

ماهان، نفس عمیقی کشید و از روی صندلی برخواست و به سمت در خروجی حرکت کرد. نگاه آخر را به در سفید، با نوارهای قرمز انداختم و برخواستم.

از در بیرون رفتم. اطرافم را در تاریکی شب نگاه کردم.
با دیدن نور قرمز رنگ سیگار، به سمت ماهان حرکت کردم. روی جدول، کنار در نشسته بود. عمیق کام می‌گرفت و نفسش را به بیرون پرتاب می‌کرد.
مردمک خونی عسلی‌اش را به سمت من چرخاند:
- مطمئن بودم میای.
هوا خیلی سرد بود. کنارش نشستم. ماهان غیرقابل پیش‌بینی‌ترین آدم دنیا بود. این آرامشش، عجیب بود!
آب دهانم را قورت دادم:
- آقا مصطفی خوب میشه!
سیگار میان لب‌هایش جا خشک کرد. پوزخند صداداری زد:
- اون دست من و تو نیست، دست بالا سریه.
با جوابش خشکم زد. انگار نه انگار که داریم درباره‌ی پدرش صحبت می‌کنیم! آن‌کس که جانش را هم برایش می‌داد.
انگار تعجبم را فهمید که گفت:
- می‌دونی، بابا همیشه می‌گفت، آدم یه روزی عزیزهاش رو از دست میده. داغش هرچه‌قدر هم که زیاد باشه، بالأخره یه روزی باهاش کنار میان و به زندگی ادامه میدن! هیچ‌کس از نبودن کسی نمرده. نباشی هم زندگی می‌گذره. زمین می‌چرخه. خورشید میاد، روز میشه و ماه میاد

شب میشه و آدم‌ها همچنان زندن و به زندگی‌شون ادامه میدن. می‌گفت روزی هزارتا آدم می‌میره و برای صدنفر عزیزه ولی چرخ دنیا از کار نمی‌افته و می‌چرخه. دنیا رو فقط "من" نمی‌دید. آدم‌ها میان و میرن. این رسم روزگاره!

از درون فرو ریختم. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. درکش نمی‌کردم. یعنی چه؟

- تو حالت خوبه؟

به فیتله‌ی سیگار که رسید دورش انداخت:

- تاحالا مست کردی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم. بلند خندید. از آن خنده‌هایی که هزاران هق-هق خفه شده درونش بیدار می‌شود.

- معلومه که نکردی! اما حال من، مثل حال اولین مستیه! همون قدر گیج و بی‌حسم. یادته گفته بودم زندگی، یه جنگه؟ واقعاً جنگه! یه دقیقه ازش غافل‌شی، سرت رفته. ما گاهی حریف حساب و کتاب‌های زندگی نمیشیم! خوشی، به هیچ‌کس وفا نکرده.

این درده که تو دل می‌مونه. خلاصه بگم، شنیدی این جمله رو که میگه: حال همه‌ی ما خوب است اما تو باور نکن؟

من هم میگم حالم خوبه! اما تو باور نکن.

دستم را بالا آوردم، روی کتفش گذاشتم. من تحمل خمیدگی شانه‌ی او را نداشتم. تحمل حال بدی‌هایش را.

نوازشش کردم. به دستم نگاه کرد و دستی به پشت گردنش کشید:

- تو از این بی‌احتیاطی‌ها می‌کنی؟!

حتی در این‌حالش هم دست از تیکه انداختن به من، برنمی‌داشت! جوابی ندادم.

- تو بد نباش، نباید بد باشی! اگر تو بد باشی همه هم حال‌شون بد میشه.

با کلافگی دست به صورتش کشید:

- خسته شدم از این‌که وانمود کنم خوبم! بی‌معرفت، کوه هم که باشه زیر این همه مشکل می‌شکنه.

با خجالت انگشتانم را حرکت می‌دادم.

سیگار دیگری از بسته خارج کرد و میان لب‌هایش گذاشت:

- دکترش گفته بود که سومین سکته، همه چی رو تموم می‌کنه!

چرا این‌قدر ناامید بود؟!

سرم را بالا گرفتم و در چشمان عسلی براقش نگاه کردم:

- اما همه چی دست خداست!

انگشت سبابه‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت:

- خدا هم عقل داده که جوانب رو بسنجی و ازش چیزهای غیرممکن نخوای! به خودت امید الکی نده، من از این‌چیزها خوشم نمیاد.

بحث درباره‌ی پدرش بود! باور نمی‌کردم.

- در ضمن، اگر خدا می‌خواست کمکی به من بکنه، تا الآن کرده بود. فعلاً خدا با من یکی یار نیست، من چیزی ازش بخوام، بدتر ازم می‌گیره.

خاکستر سیگار را داخل باغچه خالی کرد:

- تو که بنده‌ی پاک خدایی ازش بخواه!

- مگه میشه خدا به بندش پشت کنه؟!

از روی جدول بلند شد:

- این لیلا رو یه‌جوری از جلوی من جمع کن، رو اعصابمه. دست مهتا رو هم بگیر، باهم برید خونه.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش خسته بودند، درد داشتند، غم داشتند. حرف داشتند.

- من می‌مونم.

_نظر نخواستم. گفتم که با مهتا برید!

حیف! حیف که در وضعیت بدی بود.

من هم در وضعیت بهتر از او نبودم!

مگر می‌شد ماهیت زبان برنده‌اش عوض شود؟!

نه، نمی‌شد!

روی نوک انگشتانم ایستادم و آرام کلاه سوئیشرتش روی سرش کشیدم و زیپش را بالا کشیدم:

- باشه، بریم داخل. سرما می‌خوری.

نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و لبخند زد.

***

عینک آفتابی را بالای سرم قرار می‌دهم. در آیینه به خودم نگاه می‌کنم. زیر چشمانم گود رفته بود. صورتم لاغر شده بود.

زیپ کیف کوچک را می‌گشایم و حلقه‌ام را در می‌آورم. در انگشت سبابه و شستم می‌چرخانمش. بعد از سه هفته، هنوز به وجودش عادت نکرده بودم. هربار که در انگشتم می‌دیدم، قلبم می‌لرزید. انگار متعلق به من نبود!

اندازه‌ی یک شهر با آن غریبه بودم. انگشتری که مرا متعلق به کسی دیگر می‌داد!

پدر روز فردای مراسم رفت.

نمی‌خواستم خانه‌ی خاله بمانم. احساس مزاحمت داشتم. معلوم نبود، چه‌قدر قرار است که با پارسا نامزد بمانیم.

حلقه را در انگشتم سر می‌دهم. هوا برایم فزاینده بود.

پیاده می‌شوم و به سمت رستوران حرکت می‌کنم.

پارسا با همه‌ی خوبی‌هایش، برای من هنوز هم یک غریبه بود. تقریباً هرروز می‌دیدمش. به دفتر می‌آمد، گل می‌گرفت. اما هرکاری می‌کرد، حسم عوض نمی‌شد! همان غریبه بود.

بعد از مراسم، یک جنازه از من ماند.

دلم می‌خواست گریه کنم اما نمی‌توانستم و چه‌قدر بد است که نتوانی اشک بریزی!

خودم را هم همراه، دریا بیست و دو سال خاک کردم.

پارسا از دور می‌بینم. به سمت می‌روم. با دیدن من از جا برخاست.

دل‌شوره‌ی عجیبی داشتم. با دیدنم دست روی کمرم می‌گذارد و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشاند:

- سلام عزیزم.

جای بوسه‌اش می‌سوزد. آتش می‌گیرد. دوست دارم پوستم را جدا کنم.

- سلام.

روی صندلی روبه‌رویش می‌نشینم.

- خوبی؟

سعی می‌کنم بخندم:

- بد نیستم، درگیر پرونده‌هامم.

انگشتان مردانه‌اش روی پشت دستم می‌لغزد. مغزم تا مرز ترکیدن می‌رود.

- مزاحمت شدم؟! می‌خواستم امروز رو باهم غذا بخوریم.

می‌خواهم دستم را از زیر نوازش انگشتانش بیرون بیاورم که دستش حلقه شد دور دستم:

- از من فرار نکن دریا!

بازهم چشمانم بی‌قرارم، می‌رقصند اما با دیدن کسی که میز پشتی پارسا نشسته است، قلبم سنکوپ می‌کند.

پلک‌هایم خشک می‌شوند و تمام ارگان‌های داخل‌ام از حرکت می‌ایستند.

چشم می‌بندم و باز می‌کنم.

بازهم می‌بینمش! انگار که توهم نیست! انگار که واقعی‌ست! اما محال است.

محال!

قلبم مرده‌ام، باز احیا می‌شود و بازهم خون ریزی می‌کند. زخم‌های کهنه باز می‌شوند.

او هم خیره است به من.

پلک می‌زنم. آب دهانم را قورت می‌دهم.

تغییر کرده بود. چشمان عسلی‌اش مثل قبل نبودند!

موهایش بلند شده بود و از پشت به حالت مردانه‌ای بسته بود.

تیپش همان بود. مثل قبل.

نفس نمی‌کشم. نمی‌دانم از دیدنش خوشحال باشم یا غمگین.

مرد من، ماهان من، برگشته بود!

تازه متوجه‌ی وضعیتم می‌شوم. دست پارسا در دستم.

بوسه‌ی پارسا، یعنی از اول این‌جا نشسته بود؟

سری از روی تأسف تکان می‌دهد.

مرد من، برایم تأسف می‌خورد! پوزخند می‌زند و هرچه جان دارم به یغما می‌برد. از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و بیرون می‌رود.

***

((ماهان))

انگشتانم را دور فرمان می‌پیچم و تمام حرصم را بر سر آن خالی می‌کنم. انگار آتشفشان دماوند درون من، فعال شده است و مواد مذابش درون جسمم پراکنده است، آن‌قدر که می‌سوختم.

لمس تنش، با دستی به جز من؟

بوسیدنش.

برای ماشین جلویی بوق می‌زنم تا گم شود. نمی‌رود. موهایم را چنگ می‌زنم.

لعنت به تو کیان!

لعنت!

چه روزی از اولین روز آمدنم، به تهران برایم ساخت.

انگار در میان کابوس‌هایم قدم می‌زنم.

چشمان آهویی‌اش هنگام دیدن من، برق زد.

پشتم آمد و من نمی‌توانستم کاری که با من کرد را فراموش کنم اما نمی‌توانستم هم، با مردی دیگر آن هم این‌قدر صمیمی ببینمش.

بسته‌ی سیگار را باز می‌کنم. آن‌قدر محکم سیگار را در می‌آورم که فیتله‌اش کنده می‌شود.

بسته سیگار را روی صندلی بغل، پرتاب می‌کنم.

موهایم را چنگ می‌زنم. ریشه موهایم کش می‌آیند. به جهنم! بذار کنده شود.

این‌روز را در کابوس‌هایم می‌دیدم.

هوای تهران از همیشه سمی‌تر بود. پر دودتر بود. بی‌رحم‌تر بود!

نگاهم چرخ می‌خورد میان ماشین‌ها، چه‌قدر تغییر کرده بود.

دختربچه‌ی خجالتی، شده بود یک زن با وقار!

نشناختمش! اول که آمد، نشناختمش!

چشمان معصومش را که دیدم، شناختمش و من چه‌قدر آدم شناس بدی هستم.

مرد دست انداخت دور کمرش! بوسیدش!

مشتم فرود می‌آید بر فرمان. می‌خواهم فریاد بزنم، اما عادت ندارم.

تنش حرام است بر دیگری! حتی اگر انگشتر حکم کند که متعلق به کسی دیگری‌ست!

حرام است برهر آدمی!

یادم می‌آید، دریای کوچک را!

خجالت‌هایش را و ای کاش یادم نیاید.

کاش یادم نیاید نگاهش را.

در خانه را می‌کوبم. کیان می‌گشاید.

با دیدن چهره‌ی من متعجب می‌شود:

- چیزی شده؟

یادم می‌آید، سرخی گونه‌هایش را و ای کاش فراموشی بگیرم تا یادم نیاید!

قفسه سینه‌ام را چنگ می‌زنم. گلویم را چنگ می‌زنم.

- دیدمش!

هیچ رغبتی به دیدنش نداشتم. نمی‌خواستم صدسال دیگر ببینمش! حتی دوست نداشتم در برزخ هم ببینمش!

- کی رو؟

شیشه‌ی آب معدنی را از یخچال بیرون می‌آورم و یک سر بالا می‌روم.

آرام نمی‌شوم که داغ‌تر می‌شوم.

تا مغز و استخوانم می‌سوزد.

کیان شیشه آب را از دهانم دور می‌کند:

- چه مرگته بابا؟! به فکر تخلیش هم باش.

کلافه روی صورتم دست می‌کشم.

- گفتم کی رو دیدی؟

تنه می‌زنم و رد می‌شوم. به خودت بیا ماهان! به خودت.

تو کسی نیستی که با دیدن یک نفر، این‌طور به هم بریزی.

- ببند دیگه! هی یه چیز رو تکرار می‌کنه.

***

سرم را به پشتم تکیه دادم. بی‌توجه به کثافتی که دیوار را گرفته، چشم بستم.

دوباره گشودم. خواب بر من، حرام شده بود.

چشم که می‌بستم، چهره‌ی کبود پدر، توی مغزم سمفونیک اجرا می‌کرد.

کلافه زیرچشمانم را ماساژ دادم.

از اتاق عمل بیرون آورده بودنش. منتظر بودم اجازه‌ژ ورودم را به سی‌سی‌یو بدهند.

چشم چرخاندم و تن کوچک دریا را دیدم که به سمت من می‌آمد.

مگر نگفته بودم نیاید؟

دختره‌ی لجباز.

کیسه‌ی درون دستش باعث شده، کمی کج راه برود. با تمام خستگی‌ام، زور زدم و بلند شدم. به سمتش رفتم و کیسه را از دستش جدا کردم:

- مگه قرار نبود نیای؟

انگشت قرمز شده‌اش را در جیب فرو برد:

- تا صبح از فکر خوابم نمی‌برد.

کیسه سفید را بالا آوردم و نگاهش کردم:

- این چیه؟

لبخند کوچکی زد و دستی به روسری طوسی رنگش کشید:

- قول داده بودم که برات غذا درست کنم!

شب را بیدار مانده بود؟

- تو کی وقت کردی این رو درست کنی؟!

شانه بالا انداخت:

- گفتم که خوابم نبرد! آوردم که نخواسته باشی غذای بیمارستان رو بخوری.

دستی به پشت گردنم کشیدم:

- چه‌جوری اومدی؟

- تاکسی.

اخم‌هایم تا حد ممکن در هم فرو رفت. این‌دختر آخر مرا دیوانه می‌کرد!

- کی بهت گفته این‌موقع صبح با تاکسی بلندشی بیای این‌جا؟

متعجب نگاهم کرد:

- مشکلش چیه؟

کلافه یکی از ابروهایم را بالا بردم:

- تو یا واقعاً نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی!

اخم‌هایش در هم فرو رفت. از قیافه بغ کرده‌اش خنده‌ام گرفت اما

نخندیدم.

به سمت صندلی رفتم و کیسه را کنارم قرار دادم.

دریا زیرلب زمزمه کرد:

- یه بار زهر نریز!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

- بلند بگو، راحت باش.

- این‌حرف‌ها برای تو گفتنش راحته! من نمی‌تونم با دیگران این‌جوری حرف بزنم.

آخ! در این‌وضعیت هم می‌توانست حالم را سرجایش بیاورد.

- خب توهم یاد بگیر، به دردت می‌خوره.

تند شد:

- نمی‌خوره! کجای زندگی شکستن دل آدم‌ها به دردم می‌خوره؟

این‌دفعه نمی‌توانم، نخندم.

- یعنی الآن دلت شکسته؟

- بله، شکست. من دیشب به خاطر تو بیدار موندم و برات غذا درست کردم اما تو حتی به خودت زحمت ندادی ببینی که چیه.

از این ناراحت شده بود؟

خندیدم و برخواستم. روی نوک

بینی‌اش که قرمز شده بود کوبیدم. از چشمانم پف کرده‌اش معلوم است

که حسابی دیشب گریه کرده است.

- وسط بیمارستان باز کنم؟

با غیظ نگاهم کرد و شر عقب کشید:

- کلاً جوری رفتار می‌کنی انگار مزاحمم! من نگران آقا مصطفی بودم که اومدم.

ابرو بالا انداختم:

- فقط؟

چشم دزدید:

- نه، اومدم که تو تنها نباشی.

نگاهم به سمت مژه‌های تاب خورده و چشمان بی‌آرایشش رفت. بی‌اختیار عقب رفتم و دست به پیشانی‌ام کشیدم:

- اشتباه کردی.

اخم‌هایش در هم رفت و دندان‌هایش روی هم سایید. منتظر فحش از طرفش بودن اما گفت:

- خب میرم! میرم که مزاحمت نباشم.

پشتش را کرد و خواست برود که بااحتیاط مچش را گرفتم. تحمل مواخذه شدن را نداشتم.

- بابا صبر کن، فوری هم گازش رو می‌گیره که بره!

نگاهش را برگرداند. حسش را نسبت به خودم، خوب می‌دانستم اما

نمی‌خواستم وابسته‌اش کنم. رفتارهایم در کنترلم نبودند!

من هنوز از خودم مطمئن نبودم!

این‌دختر با همه فرق داشت.

خودش بود و همان خودش بودن... .

اوف!

کم دردسر داشتم، این اضافه شد. باید از مغزم دورش می‌کردم!

نفس عمیقی کشیدم:

- من چون با تاکسی اومدی عصبی شدم. تاکسی‌های این‌ساعت مطمئن نیستن.

- ببخشید که با جت شخصیم نیومدم.

هنوز شاکی است!

کیسه را از روی صندلی برداشتم.

- بریم ببینیم چی درست کردی!

به دل یک دختر راه آمدن را فقط کنم داشتم!

به سمت در حرکت کردم و دریا چند لحظه متعجب نگاهم کرد.

- چیه؟! اگر این‌کار رو نکنم تا فردا صبح می‌خوای بشینی غر بزنی.

نفس کشید:

- خیالم راحت شد.، گفتم نکنه سرت خورده به جایی.

وارد محوطه شدیم. نیمکتی را برای نشستن انتخاب کردم. تمام بدنم درد می‌کرد.

قلب پدر را جراحی کردند اما گفتند هنوز خطر از سرش نگذشته. حالم خوب نبود. اندازه‌ی یک دنیا خسته بودم. دلم خواب که نه، مرگ می‌خواست! فقط مرگ، می‌توانست این‌خستگی را بشوید و ببرد.

من در نشان دادن احساساتم، ضعیف بودم. بدم می‌آمد، خودم را جلوی بقیه ببازم.

همین باعث شده بود که در این‌سن، به اندازه‌ی یک قرن، خسته باشم. درست مثل همین الآن.

داشتم می‌سوخت. باران اسیدی همه‌ی تنم را سوزانده بود و من مثل همیشه رفتار می‌کردم.

دریا متعجب بود، از رفتار من!

اما عجیب است، با این‌که می‌دانم خدا پشت کرده است به من بازهم امید دارم!

باز هم نوری در میان چهار دیواری خفه و تنگ قلبم، ساطع می‌شد.

ظرف غذا را باز کردم. هوا بدجوری سرد بود. دریا به من نگاه می‌کرد و منتظر واکنشم بود. آن‌قدر مغزم پر و درگیر است که نمی‌توانستم، اتفاقات اطرافم را تجزیه و تحلیل کنم.

آن‌قدر لباس پوشیده بود، شبیه آدم برفی شده بود.

به محتویات درون ظرف نگاه کردم. عدس پلو! منفورترین غذای دنیا!

- خوشت نمیاد؟

سرم را به اطراف تکان دادم:

- خوبه.

در زندگیم، هیچ‌وقت نتوانستم این‌غذا را بخورم. حتی وقتی در نوجوانی، به خانه‌ی دوستم رفتم و مادرش این‌غذا را درست کرده بود! با صراحت گفتم که بدم می‌آید و من نمی‌دانم چرا حالا در مقابل یک وجب آدم، نمی‌توانم چیزی بگویم!

لبخند زد:

- نمی‌دونستم دوست داری یا نه، فرصت زیاد نداشتم، همین رو درست کردم.

لبخند زدم. در میان همه‌ی سردردها و تلخی‌های امروز، به رویش لبخند زدم.

به زور قاشق اول را در خلقم چپاندم. فرصت ندادم، طعمش حس شود و قورت دادم.

قاشق دوم را هم.

- ماهان؟

فرصت پیدا کردم و ظرف را بستم:

- هوم؟

- دیدی خدا به تو هم پشت نکرده؟

پوزخند زدم:

- اوهوم.

نزدیک‌تر شد. خطوط قرمز داخل چشمانش، خبر از بی‌خوابی‌اش می‌داد:

- تو خوبی؟

خوب نبودم. انگار میان آواره‌های وطنم نشسته بودم. انگار آخرین بازمانده‌ی این‌شهر بودم و تک و تنها ایستاده بودم و منتظر هجوم دشمن بودم. اما برایم فرقی نداشت که کی حمله می‌کند! چون می‌دانستم در هر صورت، خواهم مرد.

- میگی چی‌کار کنم؟ داد بزنم؟ مشت بکوبم؟ بشینم موهام رو بکنم؟ فکر کنم چی میشه؟ آره. اگر پنج سال پیش بود، همین کارها رو می‌کردم! مثل اسفند روی آتش، می‌پریدم بالا و پایین! اما الآن نه! من هرکاری کنم، باز هم همون اتفاقی که قراره بیوفته، می‌افته! چه من حرص بخورم چه نخورم. حالا هم نشستم و منتظرم، نمی‌تونم کاری کنم. بحث در مورد بابامه. اما نمی‌تونم هیچ کاری کنم.

زیپ سوئیشرتم را تا خره- خره‌ام بالا کشید:

- این‌قدر دردهات رو نریز تو خودت! شاید این‌کارها، چیزی رو درست نکنه اما آدم رو خالی می‌کنه.

دست به سکت زیپ بردم و بازش کردم.

از روی نیمکت بلند شدم. نمی‌دانست که من لبریزم و خالی شدنی در کار نیست!

- بابا رو از اتاق عمل آوردن بیرون! می‌خوام برم ببینمش.

- غذات رو نخوردی که!

چشم‌های خسته‌ام را روی هم فشردم. حتی سوپ آبکی بیمارستان را ترجیح می‌دادم، به این‌غذا!

پشت شیشه سی‌سی‌یو ایستادم. پدر را نگاه کردم. به دستگاه‌های متعدد اطرافش نگاه کردم. تنفس برایم سخت شده بود.

هنوز هم بی‌حس بودم. انگار درست در میان کابوس افتاده‌ام. انگار رفتم به چهارده سالگی‌ام که سکته‌ی مغزی کرد و گفتند که دست و پایش بی‌حرکت می‌ماند.

هیچ چیز را حس نمی‌کردم.

در انتظار دستی بودم که از خواب بیدارم کند. اما این‌بار کابوس نبود، حقیقت بود.

پرستار اجازه‌ی ورودم را داد. لباس‌های استرلیزه را پوشیدم و کاور کفش را به پا کردم. وارد سی‌سی‌یو شدم و به سمت تخت پدر قدم برداشتم. نفس می‌آمد و می‌رفت اما انگار هوا در این‌اتاق، جریان نداشت.

- آخ بابا! آخ.

قفسه سینه‌اش تکان می‌خورد. شکر.

بالای سرش ایستادم، به لوله‌ها نگاه کردم. کاش برگردی! اما دلم گواه خوبی نمی‌دهد.

خم شدم. دستش را گرفتم و بوسیدم:

- سلام بابا. خوب‌شو! هیچ‌وقت بهت نگفتم اما من، هیچ‌کس رو جز تو ندارم. اگر بری، می‌افتم. بد زخمی میشم! بمون، خوب‌شو! خواهش می‌کنم. تو بری، من می‌شکنم. حالم خوب نیست بابا، نمی‌تونم هیچی رو حس کنم. دریا هم منتظرته! بیا گوشم رو بپیچونه. به خاطر دریا حتی باز بهم سیلی بزن اما برگرد!

قطره اشک ریخت و شک دارم که از چشم من فرو ریخته باشد. هوا در این‌جا، حس نمی‌شد. داشتم هوا کم می‌آوردم. با همان لباس‌ها از سی‌سی‌یو خارج شدم. به دیوار بیمارستان تکیه دادم و هوا را با ولع بلعیدم.

خدا! بس است.

چرا نباید رنگ خوشی را ببینم؟

حنجره‌ام، می‌سوخت.

دور سرم را ابرهای سیاه گرفته بودند.

سرم را تکیه دادم به دیوار و آب دهانم را راندم به ته گلویم، به گلوی خشکم.

برجستگی گلویم را فشردم. بینی‌ام تیر می‌کشید.

سردرد یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد.

خدا.

از من چه می‌خواهی؟ چه؟

دستی روی کتفم نشست. چشم باز کردم و نگاه کردم به چشم‌های اشک‌بار دریا.

صاف ایستادم.

- به کیان گفتید؟

لب‌های خشکش را از هم باز کرد:

- نمی‌دونم.

موبایلم را بیرون آوردم و با کیان تماس اینترنتی گرفتم. از بیمارستان خارج شدم.

تیغه‌ی بینی‌ام را فشردم. بوق اول، بوق دوم.

بوق سوم.

وصل شد.

بغض توده شده در گلویم، اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. کنارش زدم. کاش صدایم نلرزد:

- خوبی داداش؟

مکث کرد. انگار فهمید که یک خبری است.

- حالت خوبه ماهان؟!

چه‌قدر از این‌سؤال، بدم می‌آید!

- خوبم.

- بابا خوبه؟

بغض باز آمد. باز وارد گلویم شد. باز جلوی کلمات را گرفت. سکوت طولانی شد:

- ماهان؟

چه می‌گفتم؟ پدرمان در دو قدمی مرگ است؟ بگویم دارد به جایی که آرزویش را دارد می‌رود! آخ، خدا! از ما انسان‌ها چه می‌خواهی؟! چه؟! چرا با عزیزان‌مان، مارا امتحان می‌کنی.

- ماهان حرف نمی‌زنی؟

دریا دوان- دوان از بیمارستان خارج شد. رنگ پوستش. مثل گچ بود. صدایش می‌لرزید:

- ماهان... بابات! قلبش!

نفس، در سینه‌ام مرد. دلم گواه خوبی نمی‌داد. صدای کیان ضعیف به گوش می‌رسید.

با شنیدن صدای دریا، با یک تصمیم ناگهانی تلفن را قطع کردم. بگذار کیان نشنود! نشوند خبر فرو ریختن کوه زندگی‌مان را! همیشه من سپر دردهایشان من بودم! بازهم سپرشان می‌شوم! بازهم زخم می‌خورم و فرو می‌پاشم اما نمی‌گذارم آن‌ها، رنگ سیاهی را ببینند!

مغزم داغ بود. وجودم داغ بود.

چرا گریه می‌کرد؟

قلبش بالأخره کار خودش را کرد. خون به مغزم نمی‌رسید. به پاهایم فرمان نمی‌داد.

این هق- هق برای چه بود؟

دستش را به گوشه‌ی دیوار گرفته بود.

دریا عادت داشت! همیشه شلوغش می‌کرد!

شاید می‌خواست بگوید قلب پدر، دوباره ساعت‌وار کار می‌کند! شاید می‌خواست بگوید بهوش آمده!

بی‌حرکت ایستاده بودم. دریا خم شد.

بالأخره مغزم پیام را مخابره کرد. به سمت سی‌سی‌یو قدم برداشتم. نفس نمی‌کشیدم. انگار داشتم از پل جهنم می‌گذشتم. تیغ‌ها را زیر پایم حس می‌کردم. سوختن در آتش را.

آخ بابا! چه کیفی می‌دهد دیدن چشمان بازش!

چه کیفی می‌دهد دیدن خنده‌هایش!

انگار مار نیشش را فرو برده در تنم! این بی‌حسی، کار هیچ چیز جز زهر، نمی‌توانست باشد!

از بیمارستان متنفرم! از دیوارهایش، از تخت‌هایش، از بوی گندش.

سرم گیج می‌رفت. مانند آدم مست تلو- تلو می‌خوردم.

یعنی تکیه‌گاهم داشت می‌رفت؟

وقتی به بن‌بست می‌خورم دیگر چه کسی دستم را بگیرد؟

یعنی قرار بود دیگر نباشد؟

یعنی قرار بود نفس نکشد؟ قرار بود جسمش سرد شود؟! این بی‌انصافی‌ست! او پدر من است! پدر من!

قهرمان کودکی‌هایم، قهرمان من.

قرار بود، نداشته باشمش؟

بالأخره تیغ‌ها را پشت سر گذاشتم. رسیدم به شیشه‌ی شفاف منحوس.

آن پدر من بود که پرستارها دورش جمع شده بودند؟

آن پدر من بود که بهش شوک می‌دادند؟

دستگاه را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌فشردن.

می‌خواستن چی‌کار کنن؟

بی‌انصاف‌ها! پدرم قلبش درد می‌کند! فشار ندهید، تازه عمل کرده! باز فشار می‌دهند. همچنان خط ممتد است. این ضربان قلب کوه من نیست! نه نیست! مشتم را روی شیشه قرار دادم. دهان گشودم تا شاید پدر پشیمان شود از رفتن!

دوباره به بالا پرتاب می‌شود. حس می‌کردم رگ مغزم، دارد پاره می‌شود.

پرستار به سمت شیشه آمد و پرده سبز را هایل من و اتاق کرد.

آخرین چیزی که دیدم خط ممتد و جسم بی‌جانش بود!

داشتم دیوانه می‌شدم. روح من هم، از جسمم پر کشید. جسمم فرو پاشید.

من تحمل این یکی را ندارم.

حالا از این به بعد بدون اون چه‌طور می‌شود زندگی کرد؟ مگر اصلاً می‌شود زنده ماند؟

می‌شود بی‌هوای او، نفس کشید؟

کوهم پاشید!

انگار درون یک سیاه چاله سقوط کرده‌ام. پرده کنار رفت. دیدم که یک ملافه‌ی سفید، روی یک نفر بود!

حتماً پدرم را بردند بخش.

بی‌چاره اطرافیان این کسی که مرده!

دکتر بیرون آمد. نزدیکم شد. انگار عزرائیل داشت می‌آمد. گیج نگاهش کردم. قلبم می‌خواست بایستد اما من مجالش نمی‌دادم.

دکتر سرش را تکان داد و تسلیت گفت. تسلیت یعنی چه؟ این چرا به من تسلیت می‌گوید؟ باید بگوید مژده بدهد! پدر من خوب شده است!

دریا را در کنارم دیدم. بازهم گریه می‌کرد! این‌ها چرا نمی‌فهمیدند؟ پدر من حالش عالی بود! چرا چشمانش این‌قدر قرمزه بودند؟

خم شدم در صورتش:

-چرا گریه می‌کنی؟ بابا خوب شد، بردنش بخش. دو- سه روز دیگه هم مرخصه! برمی‌گرده!

تن کوچکش لرزان‌تر شد. گریه‌اش اوج گرفت.

مثل دیوانه‌ها فریاد زدم تا شاید خدا بشنود، خسته‌ام از این همه بی‌عدالتی.

- میگم حال بابا خوبه! گریه نکن! حال بابام حتی بهتر از قبله! باز برمی‌گرده خونه. چرا گریه می‌کنی؟

دست کوچکش روی صورتم نشست و نوازشم کرد:

- بابات رفت همون‌جا که آرزوش رو داشت، الآن دیگه واقعاً حالش خوبه. راحت شد.

دستش را از صورتم جدا کردم. دروغ است!

موهایم را چنگ زدم. کندم:

- از که داری چرت میگی! بابای من بمیره؟ عمراً! اون می‌دونه من چه‌قدر بهش احتیاج دارم، من رو تنها نمی‌ذاره. من هم دیگه اون جوری میشم که اون دوست داره! قول میدم عوض‌شم، تا اون خوشحال باشه. قول میدم کینه‌هام رو کنار بذارم.

اشک‌هایم را پاک کرد. خون، درون بدنم، جریان نداشت. قلبم نمی‌زد. مغزم کار نمی‌کرد و من نمی‌دانستم که چه‌گونه زنده‌ام! ای کاش می‌مردم.

چیزی نگفت.

برگشتم به سمت شیشه.

انگار که واقعاً، این‌تخت متعلق به پدر من بود!

کوه روی شانه‌هایم نشست. سیل در گلویم و زلزله در تنم.

تنها توانستم تن لرزان دریا را در آغوش بگیرم و سرش را به سینه‌ام بچسبانم. چانه‌ام را روی سرش قرار دادم و محکم در آغوشم، فشردمش. انگار سهم پوچی من، درون اوست. انگار می‌خواستم خلاام را از درون او، بیابم.

در آغوشش می‌گیرم به بهانه‌ی حال بد او!

مصطفی، رفت!

رفت جایی که سال‌ها آرزویش را داشت.

مرگ برتو مبارک بابا!

***

چرخی به گردنم می‌دهم. حیف که نمی‌شد نیایم. آن هم با اعصاب له شده‌ی امروزم. به مهمانی نگاه می‌کنم که امین، دستیار قدیمی عکاسیم برای آمدنم گرفته بود.

جرعه‌ای لیوان الکل می‌نوشم.

دختری که روبه‌رویم نشسته بود، به هرطریقی می‌خواست توجهم را جلب کند.

چه‌قدر بدم می‌آمد، از این عشوه‌های حال به هم زن. چه‌قدر بدم می‌آمد از این‌جنس‌های ارزان!

پاهایش را بیشتر به نمایش می‌گذارد و تابی به گردنش می‌دهد.

با غضب نگاه می‌گیرم تا همین‌جا بالا نیاورم.

جرعه‌ای دیگر می‌نوشتم تا خلاص شوم از تکرار صحنه‌های امروز.

چشم می‌بندم و سرم را بالا می‌گیرم.

دیگر اعتماد نمی‌کردم. رگم را هم می‌زدند، اعتماد نمی‌کردم.

با لغزیدن جسمی تیز روی گونه‌ام، چشم باز می‌کنم و ناخوداگاه مچ ظریف را شکار می‌کنم. به صورت ترسیده دختر نگاه می‌کنم و دستش را رها می‌کنم.

- حیف نیست کسی مثل تو این‌جا تنها بشینه؟

خم می‌شود در صورتم، چشمانش مخمور است. مست است. جوری خم می‌شود که همه‌ی بدنش را به نمایش بگذارد:

- ناسلامتی ستاره‌ی این مجلسی! همه به افتخار تو جمع شدن!

حتی زحمت کج کردن، چشم‌هایم را نمی‌دهم. چشم می‌بندم و دستانم را پشت گردنم می‌گذارم.

- برو خدا روزیت رو جای دیگه بده!

مستانه می‌خندد و کنار گوشم لب می‌زند:

- روزی من همین‌جاست.

دیگر داشت اعصابم را به‌هم می‌ریخت. سعی می‌کنم آرام باشم و حالش را سرجایش نیاورم.

نفس‌هایش به گردنم می‌خورد. چه‌قدر حقیر است!

چشمانم را باز نمی‌کنم و نیشخند تمسخر آمیزی می‌زنم:

- این‌جور که از وجناتت پیداست، روزیت پیش همه هست! بکش کنار، برو برای جنس ارزونت یه مشتری دیگه پیدا کن.

یخ زدنش را حس می‌کنم. صدای ساییده شدن دندان‌هایش به گوشم می‌رسد.

امروز به اندازه‌ی کافی خرد شده بودم.

فکرش را هم نمی‌کردم، در روز اول آمدنم، بعد از چند سال او را ببینم.

حسم را نمی‌دانستم. فقط مشامم، بوی تیز تنفر را تشخیص می‌داد.

- عوضی. آشغال! خودت رو چی تصور کردی؟

با صدای دختر، چشمانم باز می‌شوند. چیزی نمی‌گویم. پوزخند می‌زنم و سرتکان می‌دهم.

به سمت امین می‌روم و شانه‌اش را می‌فشارم. به سمت من برمی‌گردد و لبخند می‌زد:

- پسر، همش یه جا نشستی که. همه‌ی دخترهای مجلس چشمشون رو توئه. کافیه یه حرکت بزنی!

لبخند زورکی می‌زنم. من دیگر دنبال این‌ها نبودم.

- من دیگه برم، حالم خوب نیست.

بلند می‌خندد:

- این‌ها نشونه‌ی پیریه داداش! داره سنت بالا میره.

شقیقه‌ام را می‌فشارم:

- شما جوون‌ها حال کنید.

من بهانه بودم. این مهمانی‌ها، بی‌دلیل هم برگزار می‌شدند. دنبال کیان می‌گردم اما پیدایش نمی‌کنم. این‌پسر عوض نشدنی بود!

از خانه‌ی امین بیرون می‌زنم. باران به سرم تازیانه می‌زند.

به سمت خانه‌ی خودم، می‌رانم. این‌قدر گیجم که راه را اشتباه می‌روم.

می‌ایستم و سرم را روی فرمان می‌گذارم.

از کوچه پشت می‌اندازم و می‌روم. می‌خواهم وارد کوچه شوم که چهره‌ی آشنایی را می‌بینم.

مطمئن نیستم، خودش باشد. سرعت را آهسته می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

پشت دیوار ایستاده بود و کوچه را نگاه می‌کرد.

این‌دختر از جان من چه می‌خواست؟

بد کرد! فکر می‌کردم مانند همه نیست،

اما بدتر از همه بود. حتی بدتر از مادرم!

متوقف می‌شوم. معلوم بود که خیلی وقت است، زیر باران مانده. مثل موش آب کشیده شده بود.

ساعدم را روی فرمان قرار می‌دهم و مشتم را باز و بسته می‌کنم.
حواسش اصلاً نبود. متوجهم نشده بود. صورتش خیس بود و اندامش مثل بید می‌لرزید.
از ماشین پیاده می‌شوم. با صدای بسته شدن در ماشین، به سمت من برمی‌گردد.
در جلد همیشگی‌ام فرو می‌روم. مثل همیشه می‌شوم. به کاپوت ماشین تکیه می‌دهم و دستانم را درون جیبم فرو می‌برم:
- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
چند ثانیه نگاهم می‌کند. چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند، مثل ماهی بیرون افتاده از آب.
بالأخره یک کلمه می‌گوید:
- سلام.
دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.
نگاهم روی صورتش چرخ می‌خورد. هنوز هم صورتش، همان صورت معصوم بود.
نیشخند می‌زنم به ذهنیت خودم! معصومانه.
سرشانه‌ی بلوزم را صاف می‌کنم:
- پرسیدم این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
فقط نگاهم می‌کند. گیج و مشوش.

نگاهش روی لباس‌هایم می‌چرخد. می‌توانم بفهمم به چه فکر می‌کند! به این‌که "لباس‌هایم برای این‌هوا نامناسب است!"

لعنت به ذاتت!

جوابی نمی‌دهد. تکیه‌ام را از کاپوت برمی‌دارم و یکی از ابروهایم به انگشتری که با دست راستش پنهان کرده بود اشاره می‌کنم:

- شوهرت می‌دونه این‌موقع شب، میری خونه‌ی یه پسر دیگه رو دید می‌زنی؟!

لرزشش بیشتر می‌شود و سرش فرود می‌آید. چه‌قدر اشتباه شناختمش!

خیلی راحت بعد از آن‌کار، آغوش سپرده بود به دیگری و شاید هم، دیگران!

اعصابم دیگر بیشتر از این کشش نداشت، در ماشین را باز می‌کنم:

- خوشم نمیاد، یه زن شوهردار دور و برم بپلکه! دیگه نیا این‌وری. حوصله‌ی دردسر ندارم.

برق اشک چشمش را می‌بینم. خودم باید این‌دختر را روی صحنه می‌بردم و جایزه‌ی اسکار را به دستش می‌دادم!

از سرما لب‌هایش سفید شده بود. دلم نمی‌آید و لعنت به این‌دلم!

روی کاپوت با انگشتانم ضرب می‌گیرم و با همان صورت بی‌حس نگاهش می‌کنم:

- ماشین داری؟

سرش را به معنی آره تکان می‌دهد.

- خوبه.

نیشخند می‌زنم و فقط خودم و خدا می‌دانیم که چه آشوبی، در دلم برپاست!

- راستی، خوشبخت‌شی.

دیگر نگاهش نمی‌کنم. سوار ماشین می‌شوم و داخل کوچه می‌پیچم.

"چه‌گونه تو را به دیگری بسپارم؟"

***

چشم دوختم به جمعیت سیاه پوش روبه‌رویم.

این‌ها چرا سیاه پوشیده‌اند؟

چرا گریه می‌کنند؟

پدر من حالش بهتر از همیشه است! جایش را دوست دارد. راحت است.

باید برایش سفید بپوشید!

باید برایش رقص و پایکوبی کنید.

با این‌کارها پدر مرا ناراحت می‌کنید.

سرم در مرز انفجار بود.

چند قدم به عقب برداشتم و فقط نگاهشان

می‌کردم.

به تک- تک کسانی که روزی باید بودند و نبودند. کمک می‌کردند و نکردند!

پشت کردند. حالا برای چه آمده‌اند؟ که چی؟

تسلیت بگویند؟

یا نیشخند بزنند در دل‌شان و زمین خوردنش را ببینند؟ حالا که دیدید گم شوید!

تک- تک کسانی که خودشان، باعث مرگ پدرم بودند، دور هم جمع شده بودند!

به مهتا و کیان نگاه کردم. به حال ناخوششان و آغوشی که به‌هم سپرده بودند.

آن‌ها هم را داشتند! من چه کسی را داشتم؟ من فقط پدرم را داشتم!

دریا به سمت من می‌آمد. حتی وقتی واکنشی دریافت نمی‌کرد، بی‌خیال من نمی‌شد.

هر دو دقیقه به دو دقیقه به می‌آمد.

حرف می‌زد. دل‌داری می‌داد و دریایی که همیشه از من گریزان است، نوازشم می کرد.

دستانش عجیب آرامش داشتند. جادو داشتند.

این‌واکنش نشان ندادن‌ها، دست خودم نبود. انگار من هم سکته کرده بودم.

یک نوع سکته‌ی جدید که هنوز کشف نشده.
سکته‌ای متفاوت که یک سکته‌ی معمولی، با آدم نمی‌کند.
ولی در کما می‌زرد. کمایی متفاوت. کمایی در بیداری!
سکته‌ی بی‌حسی!
سکته‌ای که دنیا را برایت از خلا، پر می‌کند و حتی قدرت تکلم را ازت صلب می‌کند.
خسته‌تر از همیشه‌ام. کمرم بیشتر از همیشه شکسته.
زود نبود برای چنین روزی؟!
من هنوز باور نکرده‌ام. انگار قرار است برگردم خانه و ببینم همراه یوسف است.
ببینم لبخند می‌زند. نوازشم می‌کند. صدایم می‌کند. من هنوز جان نگرفته بودم خدا! تو یک پایم را هم گرفتی.
این‌انصافت است؟! مرامت را شکر.
زانوهایم، تحمل این همه سنگینی را ندارد. روی قبری نشستم. آسمان آفتابی، آفتابی‌ست نه مثل فیلم‌ها در روز خاکسپاری باران می‌بارد و نه آسمان می‌گرید.
اما هوا عجیب خوب است. پرندگان می‌خوانند. انگار طبیعت هم می‌داند، حال پدر امروز بهتر از هرروز دیگری‌ست.
- همیشه دوست داشتی بری، دمت گرم بابا. خودخواهی گاهی وقت‌ها

خیلی خوبه! کاش منم بتونم خودخواه باشم.

حتی سهیل هم آمد. ضجه‌های لیلا گوشه‌ی قبر را نگاه کردم. امروز برای این‌کارها دیر بود!

این‌جمعیت، عجیب برایم ناآشنا بودند.

حتی یک قطره اشک هم از چشمم نیامده. فقط سرم سنگین است. فقط بغض می‌آمد و می‌رفت.

دریا دوباره کنارم نشست:

- ماهان؟

چند بار دیگر می‌خواست صدایم بزند؟

- تو رو خدا جواب بده.

بازهم سکوت ملال‌آور و سنگین گورستان و ضجه‌های مهتا در گوشم نشست.

***

((دریا))

گلویم می‌سوخت. تب داشتم. حرف‌های ماهان یک لحظه هم از گوشم بیرون نمی‌رفت. انگار یک آدم سیاه پوش بالای سرم ایستاده بود و گلویم رامی‌فشرد. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و قاشقی از سوپی که خاله درست کرده بود، خوردم. مزه‌ی زهر می‌داد.

در اتاق زده می‌شود. کاسه‌ی سوپ را کنار می‌گذارم و با همان صدای گرفته، می‌گویم:

- بیا خاله.

در باز می‌شود و برخالف انتظارم، پارسا وارد می‌شود. با دیدنش احساس ضعف و داغی در بدنم شدت می‌یابد و معده‌ام پیچ می‌خورد. لبخند می‌زند و کنارم می‌نشیند و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشاند:

- سلام خانومم.

احساس عذاب وجدان، تمام وجودم را تسخیر کرده است. نمی‌دانم کی به این‌جا بازی رسیدم. مگر کیان نگفته بود که قرار نیست، ماهان برگردد؟ پس چرا برگشته بود؟

هم با دیدنش، قلبم مرد و هم احیا شد.

مگر می‌شود یک نفر هم بکشد و هم زنده کند؟

ماهان، این‌قدرت را داشت!

مسخره بود! شاید من مقصر بودم، اما او بیشتر از من مقصر بود!

او با من بد کرد، خیلی بد.

انگشت پارسا روی چانه لغزید و بعد لبم:

- رفتم دفتر نبودی، منشیت گفت سرما خوردی.

احساس کثافت بودن، دارم. احساس یک آدم خیانتکار. سرم را عقب

می‌کشم:

- مریض میشی پارسا!

خندید و نوک بینی‌اش را به بینی‌ام کشید:

- از تو بگیرم اشکالی نداره.

وای خدا! وای.

نمی‌دانم دمای بدنم، چند بود اما انگار در دیگ بخار بودم. انگار چهل استخوانم را هم زمان شکسته‌اند.

سوپ را از کنارم برمی‌دارد:

- چرا نخوردی؟

سرم را به اطراف تکان می‌دهم:

- نمی‌خورم.

دو دلم برای گفتن و نگفتن. پارسا آن‌قدر خوب بود که خجالت می‌کشیدم چیزی بگویم. نمی‌دانم چه دردی بود که هم باعث مچالگی قلبم می‌شد و هم معده و هم تمام اجزای داخلی تیر می‌کشیدند.

به زور قاشق را درون دهانم فرو کرد. با این‌که محرم من بود اما یک بار نخواسته بود که به من نزدیک‌تر شود.

با دستمال زیرلبم را پاک می‌کند:

- برات جوشونده آوردم، بخوری بهتر م شی. یکهو چی شد؟ چرا مریض شدی؟

من نمی‌خواستم پارسا را بازی بدهم.

اصلاً من بازی بلد نبودم.

من واقعاً می‌خواستم کنار او باشم اما حالا، با بازگشت ماهان... .

- پارسا؟

انگشت سبابه‌اش را روی گونه‌ام می‌کشد:

- جونم.

می‌خواستم بگویم که بازگشته. من این‌گونه نمی‌توانستم ادامه دهم.

من دیگر متاهل بودم. متعهد بودم. فکر به ماهان، خیانت بود.

از نظر ماهان هم، من یک زن شوهردار بودم.

پارسا چشمکی می‌زند:

- برو اون‌ورتر من هم جاشم.

کمی جابه‌جا می‌شوم. باید فراموشش می‌کردم! باید.

ماهان نمی‌بخشید! ماهان هیچ‌وقت مرا نمی‌بخشید.

حالا که من در کنار پارسا بودم. فکر به ماهان ممنوع بود! اشتباه بود!

من خودم پارسا را گزیدم. بی‌هیچ اجباری. حالا هم باید کنارش می‌ماندم.

دستش را دور بدنم می‌پیچد و در آغوشم می‌گیرد:

- دریا؟

- بله؟

نگاهم می‌کند و بازویم را نوازش می‌کند:

- اون‌روز تو رستوران یه دفعه چی‌شد؟

سرم را به معنی هیچی تکان می‌دهم.

- چی دیدی؟

چشمانم را میبندم تا دروغم را لو ندهم.

حس می‌کردم که از شدت تب الآن است که غش کنم. بدنم کوره‌ی آتش بود.

چیزی نمی‌گویم. سرش را روی سرم تکیه می‌دهد:

- چیزی هست که من باید بدونم؟ ما قبل از این‌که زن و شوهر باشیم. باهم دوستیم. می‌دونی من آدمی نیستم که بهت سخت بگیرم.

این‌بار مایع غلیظ می‌آید اما نمی‌رود. به سرعت به سمت دستشویی می‌دووم.

گناه من چیست که باید این‌گونه زجر بکشم؟

احساسم؟

بالا می‌آورم و ای کاش می‌شد، احساسم را هم بالا بیاورم.

دست و صورتم را می‌شویم و از دستشویی بیرون می‌روم. بدنم جان ندارد. پارسا دست دور کمرم می‌اندازد:

- چی‌شد یکهو؟

می‌شود با کسی محرم باشی و احساس گناه کنی؟ من احساس گناه می‌کردم، برای بودنم با کسی که دلم، با او محرم نبود اما... .

من انتخابم را کرده بودم. به سمت پارسا، برمی‌گردم. چشمانم، سیاهی می‌رود. بدنم سرتاسر داغ است.

دست روی شانه‌اش می‌گذارم:

- به خاطر مریضی، همش حالت تهوع دارم.

- می‌خوای بریم دکتر یا پیشت بمونم؟

- نه دکتر رفتم، خاله هست.

بدون توجه به این‌که سرما خورده‌ام بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌گذارد:

- من دیگه برم، خیلی کار دارم. فقط اومده بودم که تو رو ببینم. حالت بد بود بهم زنگ بزن خب؟

- مرسی که اومدی، خداحافظ.

پارسا می‌رود و من می‌مانم دنیایی پر از سیاهی و عذاب وجدان.

نه راه پس داشتم و نه راه پیش!

کمک خدایا!

"یک روز میایی که من دیگر دچارت نیستم

از صبر لبریزم ولی چشم‌انتظارت نیستم.

یک روز میایی که من نه عقل دارم نه جنون

نه شک به چیزی نه یقین، مست و خمارت نیستم.

شب‌زنده‌داری می‌کنی، تا صبح زاری می‌کنی

تو بی‌قراری می‌کنی، من بی‌قرارت نیستم.
پاییز تو سر می‌رسد قدری زمستانی و بعد
گل می‌دهی، نو می‌شوی، من در بهارت نیستم.
زنگارها را شسته‌ام دور از کدورت‌های دور
آیینه‌ای رو به توام، اما کنارت نیستم.
دور دلم دیوار نیست، انکار من دشوار نیست
اصلاً منی در کار نیست، منم حصارت نیستم"

***

تمام مدت خاکسپاری حواسم، پی ماهان بود. پی چشمان قرمزش و صورت بی‌رنگش. پی بلوز نازکش و ریش‌های بلند شده‌اش و صورتی که طی همین چند روز تکیده شده بود. اشک نمی‌ریخت. حتی فریاد هم نمی‌زد. از وضعیتش بد می‌ترسیدم.
ماهانی که من می‌شناختم، با فریاد و بانگ خودش را سبک می‌کرد اما این‌ماهان... .
هیچ شباهتی به ماهان من، نداشت. چشمان عسلی‌اش رنگ باخته بود. انگار آن‌ها هم، با مرگ آقا مصطفی سیاه پوشیدند.
خاکسپاری که تمام شد، ماهان رفت یا بهتر است بگویم فرار کرد.
هرچه هم زنگ زدم پاسخ نداد. تا سالن غذا خوری رفتم اما دلم تاب

نیاورد. کلیدهای خانه‌ی ماهان را گرفتم و به خانه‌اش آمدم، به امید این‌که این‌جا باشد.

از این‌که تنها بماند، می‌ترسیدم. نمی‌دانستم، وقتی به خودش بیاید چه می‌شود!

من هم در حال خوشی نبودم. آقا مصطفی، برای من هم پدر بود.

پاهایم را از کفش خارج کردم و کلید را داخل در چرخاندم. در باز شد. وارد خانه که شدم انگار وارد قطب جنوب شدم، آن‌قدر که لرزیدم. جای خالی آقا مصطفی، مثل خار در قلبم فرو رفت.

به سمت اتاق ماهان رفتم و ماهان را روی تختش دیدم. موهای خیس و روشنش، روی پیشانی قرمزش ریخته بود. پنجره‌ی کنار اتاقش باز بود و هوای سرد بهمن ماه را داخل اتاق، پراکنده می‌کرد.

اشک در چشمانم جمع شد. نمی‌دانستم ماهان، بعد از این‌اتفاق، قرار است چه‌گونه شود.

می‌ترسیدم از این‌که همین گونه بماند. پنجره را بستم. انگشتانم را به پیشانی‌اش رساندم و روی پیشانی داغش نشاندم. داشت در تب می‌سوخت.

این‌پسر، قصد کشتن خودش را داشت.

آرام در کمد را گشودم و چشم چرخاندم. چه‌قدر نامرتب بود!

حوله‌ی سفید را برداشتم و به سمت ماهان رفتم. با زانو روی تشک تخت رفتم و حوله را آرام به سمت سرش بردم و نوازش‌وار روی سرش کشیدم.

مچم ناگهان محکم کشیده شد و روی سینه فرود آمدم. با برخورد استخوان چانه‌ام به ترقوه‌اش، آخی گفتم.

ماهان با دیدن من مچم را رها کرد و طولانی نفسش را بیرون داد:

- دختره‌ی دیوونه! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

حرفش را به دل نمی‌گیرم چون می‌دانم از دل نمی‌گوید!

به سرعت از روی سینه‌اش بلند شدم. ماهان انگشت شستش را روی چانه‌ام کشید:

- ببخشید، یه لحظه ترسیدم. چیزیت نشد که؟

سرم را به معنای نه تکان دادم.

دست به چشمان متورمش کشید و خمیازه کشید. چهار روز تمام بود که ماهان نخوابیده بود. به خاطر این‌که بتواند کیان بیاید، خاکسپاری یک روز عقب افتاد.

- بابا غذا خورده؟

از سؤالش یخ بستم. می‌دانستم طبق عادت گفته! همیشه اولین چیزی که بعد از بیدار شدنش می‌پرسید، درباره‌ی پدرش بود.

گیج نگاهش کردم. انگار خودش هم تازه متوجه شد که چه گفته. دو دست را روی صورتش گذاشت و نام خدا را زمزمه کرد. گلویم را فشردم.

- چرا رفت دریا؟

رو برگرداندم و قطره‌ی راهی را پاک کردم.

چشم بست، قفسه‌ی سینه‌اش تکان نخورد. آن‌قدر طولانی که ترسیدم و تکانش دادم.

دوباره چشم باز کرد، نفس کشید. لب گزید. خودش را بالا کشید و به بالای تخت تکیه داد:

- کاش من هم باهاش مرده بودم!

قلبم حتی از حرفش هم خشکید.

به هرتوانی است دست بالا آوردم و روی گونه‌اش گذاشتم. با صدایی بغض‌آلود گفتم:

- این چه حرفیه که می‌زنی! مگه ما فقط به خاطر خودمون زنده‌ایم؟ خیلی آدم‌ها هستن که با زنده بودن تو زندن و نفس می‌کشن!

- پس چرا بابا رفت؟ چرا این‌قدر خودخواه بود؟

باز اشک دووید و باز من راهی‌اش کردم به توده‌ی داخل گلویم.

شستم را زیر پوست نازک چشمش لغزید. تصمیم گرفته بودم با ماهان فقط رفیق باشم! نه کم و نه بیشتر! حتی احساساتم را زمانی که با او همراهم، قورت بدهم تا بتوانم رفیق بهتری، برای او باشم. مثل خودش باشم. نه این‌که دیگر احساسی به او نداشته باشم، نه.

من توانش را نداشتم. قلب من با عشق به ماهان، می‌تپید.

فقط در کنارش مثل یک رفیق بودم. مثل یک هم جنس.

دستم را گرفت و پایین آورد.

- من مقصر مرگ بابائم، من باعث شدم. با کارهام، با رفتارهام، باعث مرگش شدم. باعث ایستادن قلبش شدم. اگر اون‌روز با لیلا، اون‌جوری رفتار نکرده بودم الآن بود!

وای! کاش بغضم نترکد. کاش بغض توده شده اجازه عبور حرف‌هایم را بدهد:

- ما انسان‌ها توی هیچ کار خدا دخیل نیستیم!

نیشخند زد و دستم را رها کرد.

پیشانی‌اش قرمز بود. احتمالاً تب داشت.

- خیلی داغی. استامینوفن تو خونه دارید؟

سرش را به معنی نمی‌دانم، تکان دادن.

از روی تخت پایین رفتم و به سمت جا قرص‌ها رفتم. چند روزی که خانه‌ی ماهان مانده بودم، جای بیشتر وسایل را یاد گرفتم.

قرص را پیدا کردم و لیوان آبی پر کردم. دست به صورتم کشیدم:

- خدایا، امروز رو به خیر بگذرون.

استامینوفن را یافتم و در کنار قرص لیوانی آب پرکردم و به اتاق ماهان بازگشتم اما نبود. صدای خرد شدن شیشه از اتاق آقا مصطفی گوشم را پر کرد.

از چیزی که می‌ترسیدم، اتفاق افتاد. لیوان را به اولین جایی که دستم می‌رسید، گذاشتم و به اتاق دوویدم.

وارد اتاق که شدم، نگاهم کشیده شد به سمت دست‌های مشت شده و خونیِ ماهان. چشمانم روی چهره‌ی برافروخته‌اش چرخید و مشتی که شیشه خرده‌های آیینه را رها نمی‌کرد.

با لکنت لب زدم:

- ما...هان!

شیشه خرده‌های روی میز را میان مشتش گرفت و فشرد:

- بابا همیشه می‌گفت، آتش نفرتت بالأخره دامن یکی رو می‌گیره!

من این‌جور موقع‌ها فلج می‌شدم. نمی‌دانستم باید چه کنم.

خون از میان مشتش سرازیر شده بود.

- راست هم می‌گفت! آتش نفرت من، دامن خودش رو گرفت.

فریاد کشید و تن من لرزید:

- من باعث مرگش شدم! من کثافت!

مغزم دستور حرکت داد، به سمتش دوویدم. به سمت ماهانی که انگار روح، در جلدش رفته بود.

سعی کردم، از شیشه خرده‌ها دورش کنم اما نیروی من کجا و نیروی او کجا!

تمام توانم را به کار گرفتم:

- ماهان! چی‌کار می‌کنی؟!

چشمانش خون بودند. مردمکی نمانده بود.

بازویم را گرفت و از اتاق بیرونم انداخت. فرصت نداد و در را قفل کرد.

به در کوبیدم:

- ماهان!

فقط صدای شکستن می‌آمد و فریادهای خشمگین ماهان.

وحشت کرده بودم. حس می‌کردم قلبم دارد می‌ایستد.

چنگ زدم به در و با نفسی بریده گفتم:

- تو رو به روح پدرت قسم این در رو باز کن!

چند ثانیه بعد در باز شد. از زمین بلند شدم. جان ایستادن نداشتم.

به دیوار تکیه دادم و آخرین قطره‌ی اشک فرو چکید:

- با خودت چی‌کار کردی؟

مثل یک مرده نگاهم می‌کرد. می‌ترسیدم از این‌وضعیتش. دست جلوی دهانم گرفتم و خم شدم:

- چرا ماهان؟

بازهم نگاهم کرد. جلویش رفتم و صورتش را تکان دادم:

- با توئم ماهان.

نگاهم کرد. بازهم! وای خدا، کمی دیگر جان بده به من.

به سینه‌اش کوبیدم شاید به خودش بیاید. تنها عقب- عقب رفت و با

برخورد به صندلی وارانه روی زمین فرود آمد.

نمی‌دانستم باید چه کنم!

مانند مرده‌ای با چشمان باز نگاهم کرد.

بازهم واکنش نشان نداد. مگر می‌شود؟ مگر می‌شود خدایا؟

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه دادم و اشک گوله- گوله‌ام روی صورتم روان شد:

- ماهان توروخدا حرف بزن! خواهش می‌کنم.

بازهم سکوت.

شانه‌هایش را تکان دادم، محکم. واکنشش هیچ است.

کف دستم را روی صورتش گذاشتم:

- تو رو خدا فقط یه کلمه بگو.

انگار که روزه‌ی سکوت گرفته! دیگر توجهی به وضعیت بدم، نداشتم. فقط مرد روبه‌رویم، برایم اهمیت داشت.

دیگر امیدی به حرفش زدنش، نداشتم. اصلاً زنده بود؟

دست روی نبض گردنش گذاشتم. می‌زد.

سرم را به سینه‌اش تکیه دادم:

- من و تو، دوتایی خیلی چیزها رو زود تجربه کردیم. من، تو بچگیم مجبور شدم بزرگ‌شم! خیلی چیزهایی که نباید می‌فهمیدم رو فهمیدم. تو هم مثل من، زود بزرگ شدی. تو پدرت رو از دست دادی. یک نفر از

خانوادت رو. اما من چی؟ من خانواده‌ای دارم؟ من همه‌ی خانوادم رو از دست دادم. جوری که اگر فکر کنم کلاً نیستن، راحت‌ترم. تو هنوز کیان و مهتا رو داری. اما من چی؟ یتیمم! بی‌کسم. اگر اتفاقی بیوفته، هیچ‌کس نیست که بالای سرم اشک بریزه.

هق زدم:

- دنیا، جای نابراری و بی‌عدالتیه. خیلی... .

خیسی جز اشک خودم حس کردم. سر بالا آوردم و در کمال تعجب، چشمان خیس ماهان را دیدم. اما ماهان دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشت و دست کشید میان تار به تار موهایم:

- حرف بزن.

هق زدم و بلوزش را در مشتم فشردم. چانه‌اش روی سرم نشست.

- من و تو زخم خوردیم. از نزدیک‌ترین افراد تو زندگی‌مون! این‌جور زخم‌ها خوب نمیشن. عفونت می‌کنن و عفونت‌شون هم همه‌ی قلب‌مون رو پر می‌کنه. ما خیلی سختی کشیدیم. به کسی نگفتم ولی وقتی میرم جلوی آیینه، حس می‌کنم آیینه هم، برام گریه می‌کنه، دل می‌سوزونه. از خودم بدم میاد. فکر می‌کنم یه آدم طرد شده‌ام که هیچ‌کس، دوستش نداشت. حتی خانوادم دنبالم نگشتن! حتی مرگم رو ترجیح دادن.

سرم در سینه‌اش فرو بردم:

- تو بیست و هفت سال پدر داشتی! حسرت نداری نوازشت کنه. محبت

کنه! من چندین سال پدر داشتم و حتی اندازه‌ی دو سال، حس پدر داشتن رو تجربه نکردم.

بلوزش خیسِ- خیس است.

- من، تنها تکیه‌گاهی که پشتم بهش گرمه تویی!

سرم را بوسید. تمام تنم داغ کرد. آتش گرفت. مرد!

دست دیگرش را خواست بالا بیاورد که صدای خفه‌ای از حلقش خارج شد و تازه حواس من، رفت پی دستان خونی و پاره- پاره‌اش.

- وای! به کل یادم رفته بود!

دستش دور کمرم سفت شد و با صدایی که دو رگه شد بود گفت:

- نرو، همین‌جا بمون.

قلبم در دهانم بود. درست در دهانم.

اگر همین حالا می‌مردم، تعجبی نداشت.

صورتم نهایتاً یک میلی‌متر با صورت و چشمانش فاصله داشت. نفس‌های داغش روی صورتم می‌نشست.

قلبم از نزدیکی‌اش تیر می‌کشید.

آرام ساعدش را از دور کمرم باز کردم و برخواستم. انگار بدنم سر شده بود.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه از کشوی داروها یافتم و به سمت ماهان برگشتم. کنارش نشستم و دستش را روی پاهایم قرار دادم. از درد

صورتش درهم رفت. چیزی از دستش باقی نمانده بود.

پر از خون و شیشه بود. تکه- تکه شده بود. خودم تا جایی که می‌توانستم، شیشه‌ها را بیرون آوردم اما باید بیمارستان می‌رفتیم.

- باید بریم بیمارستان.

آب دهانش را قورت داد و سرش را به معنای نه تکان داد.

- ماهان، دستت عفونت می‌کنه.

ابرو بالا انداخت:

- بی‌خیالش.

دکمه‌های پیراهن خونی و پاره‌اش را باز کردم:

-من کمکت می‌کنم لباس‌هات رو عوض کنی.

روی سومین دکمه بودم که زنگ در خورد.

حوله را دور دستش پیچیدم و آرام از روی پاهایم، کنار گذاشتم.

شالم را روی سرم انداختم و به سمت در رفتم. در را که باز کردم، انگار پارچ آب یخ روی سرم خالی کرده‌اند. مثل گربه‌ها، موهای تنم سیخ شد.

ترنم با اخم به سر تا پایم را نگاه کرد:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

اشک زیر پلک‌هایم را پاک کردم و مانند خود نگاهش کردم:

- چه‌جوری اومدی بالا؟

نیشخند زدم و قدمی به سمت در برداشت. فقط همین را کم داشتم!

- ماهان رو صدا کن.

اگر ماهان ترنم را می‌دید، اوف! تازه آرام شده بود.

- ماهان حالش خوب نیست، فکر نکنم بخواد شما رو ببینه.

کلافه نگاهم کرد:

- لطفاً صداش کن!

صدای ماهان، از پشتم آمد:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ترنم، با تعجب چشم چرخاند روی صورت ماهان و پیراهن خونی‌اش.

- اومدم بهت تسلیت بگم.

ماهان کنارم ایستاد:

- خب گفتی، خدا به همراهت! برو.

ماهان می‌خواست برود که ترنم گفت:

- دستت چی‌شده؟

ماهان پوزخند زد:

- زدم تو دهن آدم فضول!

اخم‌های ترنم درهم فرو رفت:

- اومدم این‌جا که حرف بزنیم.

ماهان با پایش در را هل داد:

- گفتم که خدا به همراهت. آسانسور که روبه‌روته. این‌جا رو هم که از بری از بس اومدی.

ترنم با دستش جلوی بسته شدن در را گرفت:

- چرا لجبازی می‌کنی؟

ماهان به نوک کفشش لگدی به در کوبید و فحشی زیر لب نثار ترنم کرد:

- خب؟ چی می‌خوای بگی؟

ترنم به من نگاه کرد:

- تنها!

ماهان نفس عمیقی کشید و پوزخند زد:

- شرط هم می‌ذاره.

قبل از آن‌که ترنم بخواهد چیزی بگوید، خودم از در فاصله کردم و به سمت اتاق حرکت کردم.

- این‌رفتارهات به خاطر اون‌دخترست. نه؟

با شنیدن نام خودم، مغزم فرمان ایست داد. پشت در ایستادم تا دیده نشوم. بازهم من شدم قند محفلشان!

- گول این‌جور آدم‌ها رو نخور! بترس از اون‌روزی که بخواد خودش رو نشون بده.

این‌دختر از من چه می‌خواست؟

ماهان با همان صدای دورگه گفت:

- باشه.

قلبم از سینه پرکشید. چند لحظه صدای ترنم قطع شد. فقط برای چندلحظه.

ترنم، با لحنی تند گفت:

- اصلاً اون‌دختر عالی! تو خودت چی؟ خوبی؟ لیاقت یه آدمی که تو زندگیش مثلاً فرشته بوده رو داری؟ تویی که حتی بلد نیستی مثل آدم رفتار کنی؟

ماهان باخون‌سردی گفت:

- خودم هم می‌دونم که لیاقتش رو ندارم! حرف‌هات هم که زدی، برو تا آسانسور نرفته.

ماهان، آن‌قدر سریع در را بست که فرصت نکردم بروم. با دیدن من ابرو بالا برد:

- اگر الآن بهت فضول سنج نصب کنم، عقربه‌هاش در میره. لطفاً بیا کمکم کن، لباسم رو عوض کنم.

به سمت اتاق حرکت کرد، به دنبالش حرکت کردم و هیچی نگفتم.

***

((ماهان))

سیگار را میان لب‌هایم قرار می‌دهم و از پنجره کوچه را نگاه می‌کنم و

هوای بهاری را داخل بینی‌ام می‌کشم. دلم برای این‌جا تنگ شده بود.

می‌خواستم بمانم. دیگر نمی‌توانستم در غربت زندگی کنم. کارهای استودیو را تا حدودی درست کرده بودم.

- ای بابا! تو رو قرآن بگیر بخواب، هروقت بیدار میشم مثل جن وسط خونه وایسادی!

برمی‌گردم و به صورت نیمه روشن کیان، در هوای گرگ و میش می‌نگرم:

- زیاد حرف بزنی از خونه شوتت می‌کنم بیرون!

میاید و روبه‌رویم می‌ایستد و چشمک می‌زند:

- جا تنگ کردم؟ مگه ما تعارف داریم خب می‌خوای بیاری، دوتا بیار! هم ما حال کنیم، هم تو.

مشتی به شانه‌اش می‌کوبم:

- ایدز می‌گیری بدبخت.

می‌خندد:

- جون؟ جدی؟

یکی از ابروهایم را بالا می‌برم:

- برو گمشو تا یه دونه نزدم تو دهنت. مگه با هم سنت صحبت می‌کنی؟

جون یعنی چی؟

باز هم می‌خندد:

- بیا بریم بخوابیم. بی‌خوابی زده به اعصابت. عادت کردم به حضورت تا یه سبیل کلفت غرغرو بغلم نباشه، بغلش نکنم خوابم نمی‌بره!

سیگار را به لبه‌ی پنجره می‌فشارم:

- برو بخواب، من خوابم نمی‌بره.

- پشت پنجره منتظر یاری؟

از آن‌روزی که با دریا آن‌گونه حرف زدمش، دیگر ندیدمش.

نه در کوچه پشتی و نه در کوچه و نه هیچ جا!

می‌خندم:

- نه منتظر فرصت مناسبم، تو رو پرت کنم پایین از دستت خلاص‌شم.

از من فاصله می‌گیرد:

- قهوه می‌خوری؟

گوشه‌ی لبم را بالا می‌کشم:

- از این‌کارها هم بلدی؟

به پشت قدم برمی‌دارد:

- از موقعی که تو اومدی و آقادایی ما رو گسستی، بله!

می‌خندم و در پنجره را می‌بندم:

- بریم سرخاک بابا؟

کیان قهوه جوش را روی گاز می‌گذارد:

- آره.

سرم سنگین می‌شود. باز فضا، تنگ می‌شود. چه‌قدر در و دیوار این‌خانه بوی دلتنگی می‌داد. بوی دونفری که از دستشان دادم!

کیان متوجه می‌شود و ژست دخترانه‌ای می‌گیرد. تند پلک می‌زند و با عشوه می‌گوید:

- عشقم، می‌خوای حلوا هم درست کنم؟

چراغ خانه را روشن می‌کنم. تاریکی کلافه‌ام کرده است:

- آره، درست کن که بعد پرت کردنت نخوام پول حلوا بدم.

سرش را کج می‌کند:

- دلت میاد؟!

در یخچال را باز می‌کنم و شیشه‌ی آب را برمی‌دارم:

- دلم میاد، دیگه کسی نیست رو مخ من راه بره!

به سمت من برمی‌گردد و تکیه می‌دهد به کانتر:

- آخر نگفتی اون‌روز کی رو دیدی؟ دریا رو؟

با آمدن اسمش، زخم‌هایم سرباز می‌کند.

شیشه آب را در سطل آشغال پرت می‌کنم:

- آره.

دست پشت گردنش می‌کشد و سر پایین می‌اندازد. انگار که می‌خواهد چیزی بگوید. روی صندلی رو به رو کیان می‌نشینم:

- اونی که نوک زبونت رو بگو.

- دریا یه روز اومد دمه در خونه!

واکنشی نشان نمی‌دهم و با همان خون‌سردی قبل نگاهش می‌کنم:

- خب؟

دستی به ته ریشش کشید:

- هیچی دیگه، یه‌جوری باهاش رفتار کردم که بره دیگه و این‌طرف‌ها پیداش نشه.

بلوز را از تنم جدا کردم و روی کاناپه انداختم. عادت به بلوز در خانه نداشتم.

- ولی پیداش شد. همون روزی که اومده بودم، شب توی کوچه پشتی دیدمش.

فاصله‌ی میان ابروهایش از بین می‌رود:

- چی‌کارش کردی؟

از این‌سؤال، متنفر بودم.

خوردمش، الآن هم تو شکممه!

به طور نمایشی به گونه‌اش کوبید:

- هنوز دفعش نکردی؟

می‌خندم و کتفش را می‌فشارم و به سمت گاز هلش می‌دهم:

- قهوه‌ات سررفت خانومم!

کیان به سمت من برگشت و تابی به گردنش داد و به چشم به بالا تنه‌ام اشاره کرد:

- آقامون جایزه چی میده؟

گردنش را می‌گیرم:

- پررو نشو دیگه!

کیان بلند می‌خندد:

- من دلم برای اونی می‌سوزه که بخواد با تو زندگی کنه!

لبخند از روی لبم می‌پرد و صدای خنده‌اش در گوشم منعکس می‌شود:

"- یعنی واقعاً صبر عیوب می‌خواد با تو سر کردن!"

رگ‌های متورم روی پیشانی‌ام را لمس می‌کنم. میز صبحانه را می‌چینم و کیان قهوه‌ها را می‌آورد.

- راستی، اون‌شرکت که گفتی، کارت اوکی شد؟

سرش را به معنی آره تکان می‌دهد. حدأقل خیالم راحت بود، کیان در کنار همه‌ی خون‌سردی‌هایش، اهمیت فراوانی به کار و درسش می‌داد.

- تو همون جای قبلی استودیوت رو باز می‌کنی؟

لیوان را میان انگشتم می‌گیرم و جرعه‌ای از قهوه پرغلظت کیان می‌نوشم:

- آره، وسایل هم که هست. می‌دونستی دریا ازدواج کرده؟

نمی‌دانم چه می‌شود. انگار برای زخم‌هایم، مرهم می‌خواهد.

کیان آن‌قدر شوکه می‌شود که قهوه در گلویش می‌پیچد. آب را جلویش سر می‌دهم:

- بخور نمیری خونت بیوفته گردنم.

با تعجب نگاهم می‌کند و بعد از چندین سرفه می‌گوید:

- شوخی می‌کنی دیگه؟

یک کمدی فراتر از سیاه!

لقمه‌ی کره و عسل را در حلقم می‌چپانم و سرم را به معنای نه تکان می‌دهم.

- خودت دیدی؟ آخه اون‌روز حلقه‌ای دستش نبود.

هم حلقه دستش بود و هم... .

جرعه‌ای از قهوه می‌نوشتم و لقمه را به حلقم می‌رانم:

- اوهوم. با یه پسره خیلی جیک تو جیک، باهم نشسته بودن تو رستوران.

می‌ترسم چشمانش از حدقه بیرون بیایند.

- پس چرا تو این‌قدر خون‌سردی؟

لقمه‌ای دیگر:

- به من چه؟!

- یعنی چی به من چه؟ یعنی برات مهم نیست؟

مهم بود؟ نمی‌دانم.

ابرو بالا می‌اندازم:

- نچ! فدای سر من، فدای سر تو! چی‌کارش کنم؟

کیان نگاهم می‌کند و قهوه‌ی تلخ را یک سر بالا می‌رود:

- ببخشید اما چرا این‌قدر خری که همه چیز رو می‌ریزی تو خودت؟ می‌میری حرف بزنی؟

کاش فقط مرگ بود! آن‌موقع راحت‌تر بود.

لقمه‌ی آخر را می‌جووم:

- چی رو می‌ریزم تو خودم؟ مگه مهمه؟ من یه دوش می‌گیرم که بریم بهشت زهرا.

کیان بوسی در هوا برایم می‌فرستد:

- نمی‌خوای پشتت رو برات کیسه بکشم؟!

کلافه‌ام کرده بود. خدا، خودت این را آدم کن!

- خیلی داری حرف می‌زنی دیگه کیان.

لبش را گاز می‌گیرد و جون کش داری می‌گوید:

- چه خشن! اما همین‌جوری باش عسلم. من خشن دوست دارم.

حوصله‌ی بحث را نداشتم. سری از روی تأسف تکان دادم:

- تو آدم بشو نیستی!

کیان می‌خندد.

لباس‌هایم را از تنم خارج می‌کنم و زیردوش می‌روم.

دوست داشتم هرچه زودتر از این‌خانه دور شوم. فکر فروشش به سرم زده بود اما کیان هم به یک خانه، احتیاج داشت و نمی‌توانست تا ابد با من در یک خانه بماند.

گرمای آب پوستم را می‌سوزاند اما به دوش گرفتن با آب داغ، عادت دارم.

دست روی صورتم می‌کشم.

باورم نمی‌شد، دریا هم یکی باشد مثل همه.

ویران کرد و رفت و خودش را ساخت!

جالب است! اما نمی‌گذارم! اگر اسم من ماهان است نمی‌گذارم، زندگی که روی آواره‌های من بنا شده شیرین پیش برود.

تمام آن، سال‌ها یک دروغ بود!

یک آدم دروغ!

کاش به ترنم گوش داده بودم و آن‌شیطان را می‌دیدم.

جلوی قطعه ایستادم. هرهفته می‌آمدم و مثل همیشه با پدر درد و دل می‌کردم. اوایل منتظر پاسخ بودم اما حالا فقط خودم حرف می‌زنم، بی‌پاسخ! دنیای مرده‌ها هم عجب دنیایی است! ترس از ضربه زدن به زخمت را نداری.

پیاده می‌شوم و از قبرها می‌گذرم. از دور دریا را می‌بینم که کنار قبر پدر نشسته است. انگار سونامی می‌شود در مغزم.

مشتم را می‌فشارم. کیان می‌خواهد، به سمت دریا برود که دستش را

می‌فشارم:

کاریش نداشته باش عادی رفتار کن.

***

((دریا))

گلاب را روی قبر می‌ریزم. انگشتانم را به سنگ سرد می‌رسانم. امسال عید نداشتم. غم بود و تلخی.

عکس آقا مصطفی را لمس می‌کنم:

- مگه قرار نبود پسرت برنگرده؟

اشک پشت پلکم را می‌گیرم:

- اون من رو فراموش کرده! قبول. من هم می‌خواستم فراموشش کنم. پس چرا برگشت؟ قرار بود با پارسا همراه‌شم، موقعی که نبود، می‌گفتم نیست. الآن که هست چی؟ چی بگم که دلم طاقت بیاره؟! کاش حرف بزنید! بهم راه کاربدید! من نمی‌خوام دل پارسا رو بشکنم! اما چی‌کار کنم؟ دله! دل. کاش می‌تونستم بندازمش دور!

سرم را که بالا می‌آورم، ماهان را می‌بینم آن هم بعد از سه ماه! بعد از سه ماه که گفت نمی‌خواهد یک زن شوهردار را ببیند.

تی‌شرت پوشیده بود. هیچ‌وقت جز مواقعی که مجبور بود، پیراهن نمی‌پوشید.

حرف‌هایش بدجور در مغزم رسوخ کرده بودند. دیگر به آن‌خانه نرفتم و سعی کردم، کمتر به او فکر کنم اما، نمی‌شد!

به قبر می‌رسند. نگاه می‌کنم به صورتش که پخته‌تر شده و جذاب‌تر. به خط‌های ریز کنار چشمش.

ریش‌هایش کمی بلند شده بود و چهره‌اش را با موهایش، هماهنگ می‌کرد.

هنوز هم مهره‌ی مار داشت!

خم می‌شود و ضربه‌ای به سنگ می‌زند. حتی نگاهم هم نمی‌کند. انگار روح، روبه‌رویش ایستاده است.

چه توقعی داشتم؟! مادرش را نبخشید. آن‌وقت مرا ببخشد؟

کیفم را از روی زمین برمی‌دارم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم و گل‌ها را روی قبل می‌گذارم. خداحافظ آقا مصطفی! به پسرت سلام برسان. بگو "این رسمش نبود، بی‌معرفت!"

***

با استرس به ترافیک نگاه کردم. اوف! ذره‌ای از لجبازی این‌پسر کم نمی‌شد. قرار بود به خانه‌ی مهتا بیاید اما بازهم، در خانه تنها مانده بود! بی‌خیال تاکسی شدم. خودم بروم، زودتر می‌رسم. خودم را به جلو کشیدم و پول را به طرف راننده گرفتم:

- همین‌جا پیاده میشم.

سری تکان داد و پول را گرفت. پیاده شدم و از میان ماشین های درهم گذشتم و وارد پیاده رو شدم. به پاهایم نیرو دادم و وادار به دوویدنشان کردم.

سرعتم را تندتر کردم.

به سرکوچه‌اش رسیدم، نفس کم آوردم. با ولع هوا را ربودم. در بی‌هیچ سؤالی باز شد. وقتی وارد خانه شدم با همان صحنه‌ی تکراری روبه‌رو شدم. چراغ خاموش خانه و سیگارهای پخش و پلا روی میز.

وضعیتش بهتر شده بود، اما خودش را مقصر می‌دانست.

لیلا خانوم، به خانه‌ی شوهرش بازگشت اما ماهان هیچ واکنشی نشان نداد.

در این‌مدت من، به کارهای ماهان می‌رسیدم. بیشتر از این‌که پرستار آرتا باشم، پرستار ماهان شده بودم. فقط این‌روزها می‌خواستم ماهان، خوب شود. چهار ماه را بد گذرانده بودیم. ماهان به کارهای روزانه‌اش می‌رسید اما من می‌دانستم که حالش خوب نیست. دیگر خبری از شوخی‌هایش نبود. بیشتر ساعت‌های روزهایم را با ماهان بودم. امروز قول داده بود که به خانه مهتا بیاید اما نیامد! به قول هم وفادار ماندم. این‌روزها ماهان برایم حکم یک رفیق و هم جنس را داشت. نه آن‌عشق مقدس.

چراغ را روشن کردم و درهای پنجره را گشودم:

- به فکر ریه‌هات باش! قراره یه پنجاه سال دیگه ازشون استفاده کنی.

زیرلب غر زد:

-خاله ریزه‌ی بی‌اعصاب!

سیگار را از دستش قاپیدم و در جا سیگاری خاموشش کردم.

نگاهم را از بدن نیمه لختش گرفتم و بلوزش را به دستش دادم:

- آدم توهوای بهاری زود سرما می‌خوره.

- فسقلی، بدن من مقاومه.

- بپوش!

بلوز را گرفت و پوشید:

- هرچی رو ترک کنی، ارشاد بودنت رو ترک نمی‌کنی.

- اومدم که باهم بریم ولیعصر!

- بریم ولیعصر؟

روی میز روبه‌رویش نشستم:

- آره ولیعصر! بازار تجریش هم که عالیه.

ساعدش را پشت گردنش قرار داد:

- دلت خوشه ها!

دلم به فکر حال دل او بود! به سمتش خم شدم و ابرو بالا انداختم:

- خیلی وقته جایی نرفتم. پوسید دلم، دوست دارم برم بگردم اما تنها نمی‌تونم.

خودش را به جلو کشید و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت:

- واقعاً تصور کردی من، با یه دختر میام پاساژ متر می‌کنم؟

شانه بالا انداختم و لب برچیدم:

- اگر بیای که خیلی خوب میشه. می‌دونم حوصله نداری اما نمی‌دونم دیگه با کی برم!

نرم نگاهم کرد. قلبم در قفسش تشنج کرد.

- ای خاله ریزه، زبون نرم و گرمت کار خودش رو کرد.

دست به هم کوبیدم:

- میای پس؟

از روی کاناپه بلند شد:

- فقط اگر ترافیک باشه، خفت می‌کنم.

ترافیک که چه عرض کنم، خیابان‌ها قفل بود. اما به بیرون کشیدن ماهان از خانه می‌ارزید.

- نه، خلوت بود.

به سمتم برگشت. بعد از مدت‌ها واقعاً خندید و اطراف گونه‌ام را فشرد:

- برو به یه کچل دیگه شامپو بفروش!

منتظر ماندم تا ماهان حاضر شود.

از اتاق بیرون آمد و کتانی‌هایش را پوشید:

- بدو بریم که حوصله‌ی وایسادن ندارم.

دستش را آرام کشیدم تا متوقف شود:

- به نظرت با تاکسی بریم بهتر نیست؟

انگشتانش دور دستم حلقه شد و از خانه بیرونم کشید:

- یه فکری می‌کنم.

کتانی‌هایم را پوشیدم:

- قول بده که غر نزنی!

انگشت مرا گرفت و روی دکمه‌ی آسانسور فشرد:

- بچه پررو! تازه قول هم می‌گیری؟

با غیظ گفتم:

- ماهان!

خنده‌ی کوتاهی کرد و وارد آسانسور شد. با تاکسی تا ولیعصر رفتیم و ابتدای خیابان ولیعصر ایستادیم. با هیجان به اطرافم نگاه کردم. ماهان در تاکسی حسابی غر زد، جوری که دیگر راننده هم کلافه شده بود اما من فقط می‌خندیدم.

ماهان انگشتش را دور مچم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید:

- حواست کجاست؟ این‌جا شلوغه، همه جور آدمی هم هست! بغل من راه بیا.

به درخت‌هایی که براثر نور رنگی شده بودند، نگاه کردم:

- دلم برای شیراز تنگ شد.

- می‌خوای بشینم این‌جا باهم گریه کنیم؟ یه پولی هم جمع می‌کنیم.

زیر پلک‌های خشکم کشیدم:

- برو بابا، با تو هم نمیشه درد و دل کرد.

شانه‌ام را گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد تا در شلوغی به کسی نخورم:

- من اگر تا الآن اشک‌های تو رو جمع کرده بودم، می‌تونستم دریاچه ارومیه رو احیا کنم!

به سمت دست فروش کنار خیابان رفتم. خم شدم و به ماهی‌های کوچک درون قوطی‌های جدا نگاه کردم. ماهی‌هایی با دم کشیده و رنگارنگ:

- یه دونه بخرم؟

ماهان با همان خون‌سردی و دست درون جیبش به سمت ماهی‌ها خم شد:

- برای چی؟

سرم را بالا آوردم و باغیظ نگاهش کردم:

- می‌خوام باهاش برات سبزی پلو با ماهی درست کنم!

جلوی خنده‌اش را گرفت و از کنار دست فروش گذشت:

-گاهی حس می‌کنم با یه بچه پنج ساله سر و کار کردم.

سری از روی تأسف تکان دادم. واقعاً دیگر کم آورده بودم! دوست داشتم خفه‌اش کنم.

- دریا؟

جوابی ندادم. همه‌ی ذوقم را کور کرده بود.

- قهری؟

بازهم جوابی ندادم و از ماهان جدا شدم و جلوی ویترین مغازه‌ای ایستادم.

تیغه‌ی بینی‌ام را فشردم. همان قبلاً که در سکوت بود، بهتر بود. قابل تحمل‌تر بود.

قوطی پر از آبی جلوی چشمم گرفته شد، با دیدن ماهی آبی با دم قرمز در قوطی، لبخند روی لبم نشست.

کیسه را تکان داد:

- بگیرش، آبروم رفت.

قوطی را گرفتم و با تعجب نگاهش کردم:

- تو از این‌کارها هم بلدی؟

جوابی به سؤالم نداد:

- بازهم می‌خوای بگردی؟

همان‌طور که پشت ویترین مغازه ایستاده بودم گفتم:

- همین یه مغازه رو.

شقیقه‌هایش را فشرد:

- هرچه‌قدر می‌خوای بگرد، من مشکلی ندارم.

بازهم سردردهایش شروع شده بود.

نزدیکش شدم و به چشمان سرخش نگریستم. سردردهایش، سردردهای

عصبی بود. کمی سرم را بالا گرفتم تا بتوانم واضح‌تر ببینمش:

- باز سرت درد می‌کنه؟ مسکن می‌خوای؟

سرش را به معنی نه تکان داد:

- از خونه اومدیم بیرون خوردم.

فاصله‌ی ابروهایم به صفر رسید:

- اون‌موقع هم سرت درد می‌کرد؟ پس چرا نگفتی؟

لبخند زد:

- به چشم‌های قشنگت، نمی‌شد نه گفت.

برای چند ثانیه هنگ کردم که ماهان دست پشت گردنش گذاشت و گفت:

مگه نمی‌خواستی این‌جا رو ببینی؟

فقط سر تکان داد و وارد مغازه شدم. قوطی ماهی را به ماهان دادم. ماهان با اکراه کیسه را گرفت و روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

می‌خواستم برای ماهان، هدیه بخرم یا به قول معروف مشکی را از تنش در بیاورم. پیراهن آبی آسمان را پشتش گذاشتم تا سایزش را ببینم. سرش را بالا آورد و دست به پشتش کشید:

- این چیه؟

پیراهن را جلوی چشمم گرفتم:

- خوبه؟

نگاهش روی پیراهن چرخید. چشمانش نارضایتی را داد می‌زدند:

- نمی‌دونم. برای کی می‌خوای؟

لبم را گاز گرفتم تا نخندم:

- عرفان!

دستی میان موهایش کشید:

- این براش بزرگه.

چشمانم را روی هم فشردم:

- می‌دونم، گفتم تو بپوشی ببینم قشنگه یا نه.

ماهان تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد:

- سلیقت ته گرفته، سوخته! آخه این چه رنگیه؟

فروشنده‌ای که کنارمان ایستاده بود لبخند زد:

- با خانومی به این محترمی اومدید بیرون و بداخلاقید؟

ماهان چشم غره‌ای به فروشنده رفت و به سمت من برگشت:

- زبل خان، سایز من رو می‌گیری بعد میگی برای عرفان می‌خوام؟

بازهم فهمید! بازهم! پیراهن را در دستم مچاله کردم:

- زرنگ. حالا که فهمیدی خودت بلندشو، یه چیزی انتخاب کن.

ماهان از روی صندلی بلند شد و کنار گوش من زمزمه کرد:

- عزیزم من کادو نمی‌خوام! یه بوس هم کافیه.

خندید و دور شد. تازه داشت بعد از چندوقت نفسم بالا می‌آمد، عین روانی‌ها دلم، برای این‌ماهان تنگ شده بود. من تحمل آن‌ماهان آرام و افسرده را نداشتم!

پیراهن را به سمت فروشنده گرفتم که پسر فروشنده گفت:

- سلیقه‌تون در انتخاب لباس فوق‌العادس! می‌خواید یه چیزی خودم در قسمت زنونه بهتون نشون بدم؟

ماهان ابروهایش را بالا برد:

- بیا بریم اتاق پرووِ، من هم می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم!

فروشنده از حرف ماهان، چشمانش گرد شد. ماهان نگاه پرغضبی روانه‌ی مرد کرد و دست مرا گرفت و از مغازه بیرونم آورد:

- یارو داره بهت نخ میده! تو وایسادی نگاهش می‌کنی؟

با گیجی به ماهان، نگاه کردم:

- چی؟ به من؟

ماهان با تندی نگاهم کرد:

- تو دیگه خیلی شوتی! عه- عه! وایساده دل و قلوه گرفتن یارو رو نگاه می‌کنه. آخه تو کی دیدی من اون‌رنگی بپوشم؟ من تو عمرم اون‌رنگی نپوشیدم! جامعه پر از گرگه دختر! این‌قدر ساده نباش! محض رضای خدا یه کم زرنگ‌شو! همه‌ی این‌گرگ‌ها دنبال یه بره‌ای مثل توئن. من که همیشه‌ی خدا باهات نیستم.

برای این‌که جو را عوض کنم، خندیدم و گفتم:

- خب تو رو هم همه جا با خودم می‌برم، نه این‌که خیلی خوش اخلاق و باحوصله‌ای!

- دیگه پررو نشو نیم وجبی، همین یه روز رو هم به زور اومدم.

خندیدم و چیزی نگفتن. با اصرار به مغازه دیگر بردمش و پیراهن سفید و اسپرتی به انتخاب خودم برایش گرفتم. از مغازه بیرون آمدم و کیسه را به دستش دادم:

- مبارک باشه آقای سفید، مشکی پوش!

***

- اشک را از زیر چشمم، می‌زدایم. آخر زهر خودش را ریخت! نتوانست، ساکت بماند. ساکت می‌ماند، تعجب می‌کردم. او ماهان بود! هرچه‌قدر هم گذشته باشد، پخته شده باشد همان است.

- حدأقل خوبه همه رو فراموش نکردی و پشت سرت بذاری!

فقط توانستم برگردم و بگویم:

- زمانی که هیچی نمی‌دونی، قضاوت نکن.

رفتم. آخر ممنوع کرده بودم دیدنش را! شنیدن صدایش را و "خودش" را.

خیلی سعی کردم که جواب محبت‌های پارسا را بدهم. پارسا گفت که

فرصت می‌دهد. کمتر هم را دیدیم. صیغه شش ماه بود و خانواده، برای عقد رسمی، تحت فشارم گذاشته بودند. پارسا یک هفته بود، نه زنگ زده بود و نه آمده بود.

در این یک هفته، انگار تنفس هم برایم راحت‌تر شده بود. خانه‌ی کوچکی در مرکز شهر اجاره کردم و وسایلم را چیدم.

گوشی در جیبم می‌لرزد. تماس را متصل می‌کنم:

- جونم؟

صدای پارسا در گوشم طنین انداخت:

- جونت بی‌بلا خانومم. خوبی؟

قلبم می‌ایستد و باز وزنه می‌نشیند روی گلویم:

- مرسی، تو خوبی؟

با کمی مکث می‌گوید:

- امروز خلوتی؟ من دمه در خونه‌ی جدیدتم.

خدا! چه‌قدر دیگر می‌خواهی امتحانم کنی؟

- الآن دمه دری؟

امروز با دیدن ماهان، به اندازه‌ی کافی خسته شده بودم. نمی‌توانستم جلوی مغز خطاکارم را بگیرم، آن هم با شباهت طرز نگاهشان.

- اگر کار داری، من بعداً بیام.

مشتم را به فرمان می‌کوبم و فریاد را محکوم به سکوت!

- نه دارم میام!

قبل از آن‌که منتظر شوم و ببینم پارسا چه می‌گوید، موبایل را روی صندلی شاگرد پرتاب می‌کنم و گلویم را چنگ می‌زنم.

به ترافیک روز پنجشبه بهشت زهرا برمی‌خورم. موبایلم که ویبره می‌رفت را برمی‌دارم. چندین پیغام از طرف نازلی داشتم. واتس‌آپ را باز می‌کنم. شش- هفت تا عکس برایم فرستاده بود. عکس‌ها را باز می‌کنم. روی عکس اول می‌فشارم. پارسا و دختری با موهای شرابب کنارش ایستاده بود. دست پارسا دور کمر دختر بود و لب روی شانه‌اش گذاشته بود.

یخ می‌بندم و دست و پاهایم سر می‌شود.

نمی‌توانم ماشین را کنترل کنم و کنار جاده متوقف می‌شوم.

عکس بعدی را می‌بینم و عکس بعدش.

همه‌ی عکس‌ها را می‌بینم، پارسا در کنار همان دختر، با ژست‌های عاشقانه‌ای ایستاده بود. کنجکاوی‌ام تحریک می‌شود و با نازلی تماس می‌گیرم. طولی نمی‌کشد که جواب می‌دهد:

- دیدی عکس‌ها رو؟ این هم که تو زرد از آب در اومد.

با خون‌سردی کمربند ماشین را باز می‌کنم. این بی‌اکسیژنی برای حرف‌های زهرمانند ماهان بود!

- از کجا این‌عکس‌ها رو پیدا کردی؟

- مامان بزرگ هنوز تو اینستا نمیری؟ اصلاً اینستای نامزدت رو فالو کردی؟

بعد از تقریباً چهارماه باز هم کلمه‌ی "نامزد" غریب بود.

- نه، خیلی وقته آنلاین نشدم.

- تقریباً جزو عکس‌های یک سال پیشش بود! نامرد نکرده پاک کنه!

این‌دختر همان، عشق فوت شده‌ی پارسا بود!

- فهمیدم نازلی! این‌دختره، بنده خدا فوت شده.

حتی از پشت تلفن صدای پوزخندش را می‌شنوم:

- زهی خیال باطل! دختره پیج اینستاش اکتیوه. یه عکس‌هایی هم از خودش می‌ذاره، حتی پارسا لایکش هم می‌کنه.

پارسا به من دروغ گفته بود؟ آن‌دختر زنده بود؟ انگار پارچ آب سرد روی سرم خالی کرده‌اند.

نمی‌دانستم چه باید بگویم. خسته شده بودن از بس یک رو بودم و همه با من دو رنگ بودند!

- خواب اصحاب کهف بودی خواهر من؟؛ بیدارشو عزیزم از خواب خرگوشیت. خودش بهت گفته دختره مرده؟

دستانم می‌لرزد. عرق سرد کل بدنم را گرفته است.

- بعداً باهات تماس می‌گیرم!

موبایل از دستم پایین می‌افتد. سرم را روی فرمان می‌گذارم. من

می‌خواستم حتی در فکرم هم خیانت نکنم، آن‌وقت او... .

چه‌قدر خوب نقشش را باز می‌کرد! ماهان همیشه خودش بود! همیشه.

چه‌قدر دروغ!

چه‌قدر نقاب!

لعنتی‌ها خودتان باشید! کسی مجبورتان نکرده خوب باشید.

***

روی کاناپه منتظر ماهان نشسته بودم، غذا را آماده کرده بودم و خانه را تمیز کرده بودم.

ناخنم را جوویدم. از واکنشش در مقابل سوپرایزم می‌ترسیدم.

ماهان غیرقابل پیش‌بینی‌ترین آدم در زندگی‌ام بود. هردفعه برعکس فکرم رفتار می‌کرد.

در خانه باز شد و ماهان وارد خانه شد، چشمان قرمزش نشان از سردرد شدیدش می‌داد.

فوراً از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

با لبخندی محو به جلو آمدنم نگاه کرد:

- میشه همیشه همین‌جا بمونی؟ این‌خونه سال‌هاست، بوی دست پخت زنونه رو به خودش ندیده.

لبخند زدم و کمکش کردم تا سوئیشرتش در بیاورد. خندیدم و روی انگشتانم ایستادم تا صورتم روبه‌روی صورتش قرار بگیرد:

- گفتم این‌دفعه بیام خونت، بیرونم می‌کنی!

نگاهش روی صورتم چرخید. رنگ نگاهش قابل لمس نبود. آرام سر تکان داد و تارهایی روی چشمم را کنار زد:

- واقعاً نمی‌دونم اگر تو نبودی، اگر لحظه- لحظه پابه‌پام نمی‌اومدی و بدخلقی‌هام رو تحمل نمی‌کردی، الآن تو چه وضعیتی بودم.

با انگشت سبابه‌اش گوشه‌ی لبم را پاک کرد:

- نمی‌دونم باید چه‌جوری ازت تشکر کنم! مثل یه فرشته کنارم موندی.

بازهم گیج و منگ ماندم. الآن داشت این‌حرف‌ها را به من می‌زد؟

چرا تجزیه و تحلیل هرحرکتش این‌قدر سخت بود؟

فوراً به حالت عادی برگشتم و دور شدم. به سرخ و سفید شدنم، لبخند زد.

روی کاناپه نشست و گردنش را از پشت خم کرد. دمنوشی که حاضر کرده بودم را برایش بردم.

- نمی‌خوای لباس‌هات رو عوض کنی؟

با شیطنت نگاهم کرد:

- اگر مثل دفعه‌س پیش کمکم کنی، حتماً!

با غیظ لیوان را به دستش دادم.

چشمانش را بست و جرعه‌ای دمنوش نوشید. چهره‌اش بدجور در هم بود. معلوم بود خیلی درد دارد!

خیلی سرت درد می‌کنه؟

بی‌آن‌که بخواهم بغض در چشمانم نشست. راست می‌گفتند" عشق آن است که یوسف بخورد شلاقی، درد تا مغز و سر و جان زلیخا برود "

- عصبیه، چیز مهمی نیست.

نمی‌توانستم ابر بارانی نگاهم را پنهان کنم. از دردش، درد می‌کشیدم. آرام و با فاصله موهای روی پیشانی‌اش را به بالا هدایت کردم و دست روی پیشانی‌اش گذاشتم. سردردش با تب خفیفی همراه بود. چراغ را خاموش کردم تا سوپرایز کوچکم را آماده کنم.

ماهان به کنارش اشاره کرد:

- بیا این‌جا؟ چرا وایسادی من رو نگاه می‌کنی؟

تیغه بینی‌ام را فشار دادم تا مجرای اشکی‌ام بسته شود! کنارش نشستم. سرش را روی پایم گذاشتم. آن‌قدر ناگهانی این‌کار را کرد که قلبم ایستاد.

- امروز رفتم سرقبر بابا.

آرام انگشتم را میان موهایش لغزاندم. زمانی که ما سردرد می‌گرفتیم، مادربزرگ برای دوای دردمان نوازشمان می‌کرد.

عضلات صورتش، دانه به دانه رها شدند.

- لیلا اومده بود. چرا آدم‌ها وقتی همه چیز تموم میشه به خودشون میان؟

نوک انگشتانم را دورانی روی پیشانی‌اش کشیدم و چیزی نگفتم.

- خدا وقتی آدم رو آفرید، می‌دونست اشرف مخلوقاتش، قراره همچین هیولاهایی بشن؟

- هیچ آدمی خوب یا بد مطلق نیست. آدم‌ها همه‌شون خاکسترین. گاهی خوب‌ها، بد میشن و گاهی بدها خوب. اما بعضی از آدم‌ها خوبی‌ها یا بدی‌هاشون بیشتره.

ماهان سکوت کرد و من با تمام احساس، دست میان موهایش کشیدم. کاش می‌توانستم از دردش بکاهم!

- دست‌هات آرامشن.

قلبم از حرکت ایستاد. انگار تمام ارگان‌های داخلی‌ام در حال جابه‌جا شدن بودند. از جایم بلند شدم. ماهان هم نشست و دست به پیشانی‌اش کشید:

- کجا؟!

چنگ به گلویم زدم. چه‌قدر امروز ماهان عجیب شده بود! نکند سنگ به سرش خورده؟

- آب بخورم!

وارد آشپزخانه شدم و کیک کوچک را از زیر کابینت برداشتم. با کبریت شمع‌ها را روشن کردم.

آن‌قدر دستانم می‌لرزید که تا رسیدن به کاناپه، نزدیک بود صدبار سقوط

کنم.

روبه‌رویش ایستادم. چشمانش بسته بودند.

با سنگینی من چشم گشود. گیج به کیک و من نگاه کرد.

خم شدم به سمتش. تنها فاصله میان صورتمان، کیک کوچک خامه‌ای بود که خودم، درست کرده بودم.

- اگر گفتی امروز چه روزیه؟

با اخم نگاهم کرد:

- سالگرد ازدواجمون؟!

دروغ نگویم، کارخانه‌ی قندسازی در دلم راه افتاده بود.

خندیدم:

- نه! نوزدهمه، تولد رفیقم. فرشته‌ی نجاتم و تنها مردی که واقعی بود! صاف نشست. فاصله‌ی ابروهایش به صفر رسید! نکند ناراحت شد؟ باز هم گند زدم.

- جدی نوزدهمه؟

با شک نگاهش کردم و سر تکان دادم:

- آره، می‌خواستم، حال و هوات... .

حرفم را قطع کرد و سر شالم را گرفت و کشید:

- بیار جلو اون‌کیک رو! شعم‌هاش آب شد.

انگار انداختنم داخل کپسول اکسیژن!

کیک را جلوی ماهان بردم و ماهان آرام شمع‌ها را فوت کرد.

لبخندی ناشی از رضایت روی لب‌هایم نشست.

- ممنون که امروز به فکر من بودی. این‌قدر فکرم مشغوله حتی روزها رو هم یادم میره.

نوک انگشتش را روی خط کوچک لبخند گوشه‌ی لبم کشید:

- و ممونم بابت این‌روزها که حال من رو، بهتر از خودم درک کردی و گنداخلاقیم رو تحمل کردی.

داشتم آب می‌شدم. چیزی در مغزم می‌گفت، ماهان تو را هنوز همان دختر کوچک می‌بیند و چیز دیگری حرفش را رد می‌کرد.

صاف ایستادم و شالم را درست کردم. از زیر میز جعبه‌ی کادو را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. اول به جعبه نگاه کرد و سپس به من. نگاهش عجیب بود. قلبم را می‌فشرد. کادو را از من گرفت و بدون باز کردن کادو، جعبه را روی میز قرار داد.

کوسن کاناپه را پایین انداخت و به کنارش اشاره کرد:

- بیا این‌جا.

آب دهانم را قورت دادم. هوا گرم بود. اکسیژن نبود. نفس نمی‌کشیدم، مغزم دستور نمی‌داد. با فاصله از ماهان نشستم. زانوهایم را به‌هم چسباندم. ماهان لبخندی زد و چند ضربه به تشک کاناپه کوبید:

- اون‌جا رو نگفتم! این‌جا.

خودم را به سمت ماهان کشیدم. ماهان هم می‌توانست درونم را تبدیل به قطب کند و هم جهنم. هم بسوزاند و هم تازه کند.

نگاهم کرد. بازهم نمی‌توانستم فکرش را بخوانم. اما رنگ نگاهش، عجیب بود.

نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم اما تمام سعیم را کردم.

سر کج شده‌ی شالم را صاف کرد و چانه‌ام را ثابت نگه داشت.

- وقتی از دست اون کثافت خلاصت کردم، فکر نمی‌کردم که بیشتر از تو، به خودم کمک کرده باشم. فکر نمی‌کردم نیم وجب آدم بتونه، من رو و حسم رو تغییر بده! یکهو به خودم اومدم و دیدم که یه فرشته بی‌بال وسط زندگیمه! بدون توقع محبت می‌کنه و کمکم می‌کنه. مثل فرشته‌ها، دورم می‌چرخه و مراقب حالمه! حس من رو به زن‌ها می‌دونی! نمیگم تغییر کرده، اما من هیچ‌وقت تو رو یه زن ندیدم! یعنی از اون‌جنس زن‌ها، تو جنست با همه فرق داشت. انگار متعلق به زمین نبودی! یه چیز آسمونی، که باهمه فرق داری.

چرا من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید؟! داشتم دیوانه می‌شدم. قلبم در دهانم بود.

تلخ خندید و دستش را پشت کاناپه گذاشت و خودش را نزدیک کرد، نگاهش نمی‌کردم. از هرگونه واکنشی ناتوان بودم. اگر توان داشتم، پا به فرار می‌گذاشتم. فکر می‌کنم برای چند ثانیه حتی قلبم هم نزد.

این‌حرف‌ها از زبان ماهان بود. می‌خواهم خودم را نیشگون بگیرم تا بپرم

از خواب!

اما می‌گذارم شیرینی‌اش ادامه پیدا کند.

- از همه مهم‌تر، کمکم کرد که بتونم به همه چیز حس بهتری داشته باشم. من مطمئنم، تو یه مادر خوب میشی برای بچه‌هات و یه همسر خوب. یه مادر واقعی. کسی که می‌تونه برای یه غریبه‌ای مثل من رو تحمل کنه. بی‌شک برای نزدیک‌ترین کسش، از جونش مایه می‌ذاره.

پلک‌هایم لغزید. وای به حالت آبرویم را ببری! وای به حالت اگر بیایی! به خدا می‌کشمت.

آخر تو برای من یک غریبه بودی، بی‌معرفت؟

- یه کلام بگم، دلم رو لرزوندی! دلم رو بد بردی. خاله ریزه! شاید نتونم مثل خودت باشم! این‌قدر مهربون، شاید نتونم مثل یه مرد رویایی باهات حرف بزنم و زبونم رو تو دهنم بچرخونم، نتونم اون‌جوری که همه‌ی دخترها رویاش رو دارن هرروز یه گل دستم بگیرم و بیام پیشت. اما بهت قول میدم که همیشه باشم! سعی می‌کنم لیاقتت رو داشته باشم.

چیزی نمی‌گویم. گیج و منگ نگاهش کردم. انگار که صاعقه بهم، برخورد کرده است. خشک شده بودم. حتی پلک هم نمی‌زدم.

نکند هوس باشد؟ نکند مرا هم مثل اون دخترها می‌بیند؟

نه. این‌نگاه هوس نبود! بعد از این همه مدت، هوس چه بود دیگر؟

این‌چشم‌ها مملو از محبت بود. مملو از خوبی و مهربانی.

در دلم، هزارتن شکر ریخته بودند.

یک دفعه فراتر از حدس نرفت. حتی، دستم را هم نگرفت! این‌مرد همان ماهان واقعی است!

همان که همه‌ی حرف‌هایش رک است! راست است.

ماهان خندید و بشکنی جلوی چشمم زد، یکه خوردم و نگاهم را دزدیم.

می‌دانستم گونه‌هایم گلگون است. داشتم می‌سوختم.

این‌حرف‌ها، آن هم از طرف مردی مثل ماهان مثل رویا بود!

چشمک زد:

- از اون‌کیک خوشمزت یه کم بیار، بخوریم. بدجوری گرسنمه!

این یعنی فعلاً جواب نمی‌خواهم! می‌توانی فکر کنی.

***

پارسا را که نگاه که می‌کردم، خونم به جوش می‌آمد. انگار فرسنگ‌ها از من دور بود. چه‌طور توانست؟ من که همه چیز را به او گفته بودم؟ چرا دروغ گفت؟

دیگر حتی به عنوان یک دوست هم قبولش نداشتم!

حتی غریبه هم، نه!

به دسته گل رزی که حدأقل، پنجاه شاخه بود نگاه می‌کنم. حالم به‌هم می‌خورد، از این همه دورویی.

چای ساز را روشن می‌کنم. دستش را دو طرف کمرم روی اپن می‌گذارد

و می‌خواهد سر در گردنم فرو ببرد که به سرعت برمی‌گردم.

بیشتر قرارهایمان را در شلوغی می‌گذاشتم. من دیگر به هیچ مردی جز ماهان، اعتماد نداشتم.

هردفعه که می‌دیدمش به هر بهانه‌ای، دور می‌شدم یا جایی می‌رفتم که نتواند حتی دستم را بگیرد!

اما حالا، در خانه‌ام بود! کاش می‌گفتم بهشت زهرام و خلاص!

اما وقتی عکس دختر را دیدم، حرف‌های نازلی را شنیدم، اعتمادم خرد شد!

پارسا صورتش را نزدیک می‌آورد، لبش را به نوک بینی‌ام می‌رساند. بازهم سر دور می‌کنم:

- میگم پارسا... .

دستش را دور کمرم می‌پیچد. دلم آشوب می‌شود. از زیر دستش بیرون میایم.

- چای می‌خوری؟

نگاه ناراضی‌اش روی صورتم می‌چرخد و سر تکان می‌دهد:

- باشه.

منتظر می‌ماند. دست پشت گردنم کشیدم، آن‌قدر عصبی بودم که تمام عضلات بدنم گرفته بود. نمی‌دانستم چه‌گونه باید حرف را با کنم. به سمت پارسا برمی‌گردم:

- پارسا؟

- جونم؟

زهرمار را جانم!

- یه سؤال بپرسم؟

لبخند می‌زند:

- بپرس عزیزم.

- نامزد قبلیت چه شکلی بود؟

لبخند تلخی می‌زند:

- تو چی‌کار اون داری؟ خدا رحمتش کنه.

قفسه‌ی سینه‌ام، درون جگرم فرو می‌رود:

- دوست دارم بدونم. مثلاً موهاش چه رنگی بود؟

به موهای من نگاه می‌کند، خون از جگرم می‌چکد. کاش می‌شد کثافت هم از ذات آدم‌ها زدود!

- آها. تازه فهمیدم، می‌خوای ببینی شبیه تو بوده یا نه!

اهمیتی هم داشت؟ نه! فقط از خودم شاکی بودم.

تصنعی می‌خندم:

- بوده؟

ابرو بالا می‌اندازد:

- نبود، موهاش کوتاه بود. شرابی بود.

چنگ می‌زنم قفسه‌ی سینه‌ام را.

- واقعاً فوت شده؟

دستم را می‌گیرد و مرا به سمت خودش می‌کشد. لب‌هایش را نزدیک لب‌هایم می‌کند:

- آره عشق زندگیم!

نزدیک‌تر می‌شود. می‌خواهد لب روی لب‌هایم بگذارد. دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و خودم را دور می‌کنم. دیگر نمی‌توانم، بازی را ادامه دهم:

- چرا دروغ میگی؟

با تعجب نگاهم می‌کند. می‌توانم ترس را در چشمانش تشخیص دهم! این مختص شغلم است.

- چه دروغی؟ چی میگی دریا؟

نیشخند صدا داری می‌زنم و سری از تأسف تکان می‌دهم:

- آدمی که مرده اینستا داره؟ پیج داره؟ تازه جنابعالی لایکش هم می‌کنی؟

به وضوح رنگش پرید و چشمانش گرد شد. حالا می‌توانم بگویم، نگاهش هیچ شباهتی به ماهان من، ندارد! ماهان من هرچه بود، یک رنگ بود!

حتی اگر قضاوت می‌کرد! حتی اگر زخم زبان می‌زد. حتی اگر، دیگر دوستم نداشت.

- تو اینستای من رو چک کردی؟

چه‌قدر پررو بود! پرحرص می‌خندم:

- نکنه کار زشتی کردم؟ چه‌جوری این‌قدر دورویی؟ چه‌جوری همه جوره چرب زبونی می‌کنی و پشتم خیانت می‌کنی؟

مچم را می‌گیرد:

- من بهت خیانت نکردم!

فشار انگشتانش دور مچم بیشتر می‌شود:

- مگه من درباره‌ی اون‌مرتیکه‌ی هرز بهت چیزی گفتم؟

اصلاً نمی‌فهمم چه می‌شود که دستم، سیلی می‌شود و فرود میاید در صورتش:

- کارهای خودت رو به اون ربط نده!

چشمانش از حرص، قرمز شده بودند. مچم را کشید و روی کاناپه پرتابم کرد:

- چهار ماهه دارم سردی‌هان رو تحمل می‌کنم، انگار نه انگار محرمتم. یه دونه عزیزم تا حالا بهم نگفتی!

ترسیده بودم. از این‌که پارسا هم مردی باشد، مثل مردهای دیگر! ولی این‌بار بهانه‌ی محرم بودن، بهانه‌ی خوبی بود!

نمی‌گذارم، ترس به چشمانم راه پیدا کند!

- تو از اول همه چیز رو می‌دونستی، شرایطم رو می‌دونستی. وضعیتم رو می‌دونستی! واقعیت رو. اما تو چی؟ به من گفتی طرف مرده! بعد دیدم نه بابا! سور و مور و گنده تو اینستاش داره لایک جمع می‌کنه.

به سمتم خم می‌شود. ناخوداگاه در خودم جمع می‌شوم. چانه را می‌گیرد:

- من دروغ گفتم. قبول، تو دروغ نگفتی؟ فکر نکن خرم نفهمیدم، هق-هق‌هات برای برگشتن اون‌آشغاله.

چانه‌ام را از دستش محکم می‌کشم:

- اما من تا جایی که تونستم ازش دور شدم! باهاش حرف نزدم که به تو خیانت نکنم! حتی نذاشتم فکرش از سرم بگذره! تو چی؟

صاف می‌ایستد و دست به تیغه‌ی بینی‌اش می‌کشد:

- دوستت دارم دریا، نکن.

اشک زیر چشمم را می‌گیرم:

- آره! چسب زخم رو همه دوست دارن.

دستم را می‌بوسد:

- هرچه‌قدر می‌خوای سیلی بزن تا خالی‌شی! اما من نمی‌تونم.

این‌جور مردها را شناخته بودم. در پرونده‌های طلاق و غیره! این‌ها هردو را در کنار هم با فریب نگه می‌دارند، تا هیچ‌کدام را از دست ندهند.

دستم را از دستش بیرو می‌کشم:

- فقط برو پارسا!

پر یاس صدایم می‌زند:

- دریا.

فریاد می‌زنم:

- برو!

نگاهم می‌کند. بلند می‌شود و می‌رود.

من دیگر این انسان‌نماها را باور ندارم!

***

((ماهان))

دستانم را پشت کمرم قلاب می‌کنم و چشم می‌چرخانم داخل محوطه‌ی خالی خانه.

اراجیف املاکی و تعریف‌های بی‌سر و تهش را راهی جهنم می‌کنم.

- جاره می‌کنم.

املاکی ساکت می‌شود و مهبوت نگاهم می‌کند. بنده خدا تا به حال، مشتری دیوانه‌ای مثل من ندیده!

از خانه بیرون می‌روم و واحد روبه‌رویی می‌نگرم. خانه تازه ساخت بود و اکثر واحدهایش خالی بودند.

دکمه‌ی آسانسور را فشردم. املاکی می‌گفت و کوتاه پاسخ می‌دادم.

در آسانسور که باز می‌شود، دریا داخل آسانسور است.

با دیدن ما حدقه‌ی بی‌رمق چشمانش بالا می‌آیند. آرایش اندکی به چشمانش نشانده بود. با تمام وقار و سادگی‌اش، خوش پوش بود. اما چیزی که در این بین خودنمایی می‌کرد، نبود حلقه بود.

آن‌روز با رفتن دریا، به دنبالش رفتم. حتی کیان را هم در بهست زهرا تنها گذاشتم. به خانه‌اش که رسیدم، همان زبل خان با یک دست گل بزرگ دیدم.

باهم بالا رفتند و تمام چهل و هشت دقیقه‌ای بالا بود، دود سیگار را وارد شش‌هایم کردم و مشت‌هایم را حرام تنه‌ی درخت. تا این‌که زبل خان با عصبانیت و حق به جانب خارج شد و نیم ساعت بعد دریای گریان!

با همه‌ی تنفری که به دریا داشتم، نمی‌گذاشتم کسی اشکش را در بیاورد.

با دیدن من، چشمانش گرد می‌شود. انگار سرش گیج می‌رود که به میله پشتش برخورد می‌کند.

ناخن گوشه‌ی ابرویم می‌کشم و علیرقم خون‌سردی چهره‌ام، آتشفشانی که گدازه پرتاب می‌کند را پنهان می‌کنم.

دریا باصدای آرامی گفت:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

وارد آسانسور می‌شوم. مرد املاکی با تعجب نگاهمان می‌کند. قبل از این‌که بخواهد سوار شود، دکمه همکف را می‌فشارم. این‌جا آمده بودم تا مراقب گلی باشم که تمام حواسم را جمع کرده بودم، حتی یک پرش هم

نریزد. سخت بود گفتنش، اما مثل گل داخل دلبر هر گل برگش، تعیین کننده‌ی عمر من بود. با صدایی زار می‌گوید:

- ماهان!

به سمتش برمی‌گردم و ابروهایم را بالا می‌برم:

- هوم؟

به دیوار آسانسور تکیه می‌دهد و می‌لرزد:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- فضولی؟

ابروهایش بالا می‌پرد:

- اومدی تو خونه‌ی من! بعد میگی من فضولم؟

اما، هنوز هم خاله ریزه بود! گوشه‌ی لبم را بالا می‌کشم:

- خودت رو زیاد دست بالا گرفتی.

سر تکان می‌دهد:

- یعنی باور کنم که اتفاقی اومدی داخل ساختمونی که خونه‌ی منه؟

در آسانسور باز می‌شود:

- می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن. اهمیتی ندارہ!

چشمانش پر از اشک می‌شود:

- اگر اومدی زندگیم رو زهر کنی، به اندازه‌ی کافی هست! من به اندازه‌ی کافی دارم تاوان همه کارهای اطرافیانم رو میدم؛ تو دیگه

نمی‌خواد به خودت زحمت بدی.

هه! زندگی‌اش زهر است، آن هم چه زهری.

از آسانسور بیرون می‌روم:

- به پا سقوط نکنی، از ارتفاع نامرئیت! نگران نامزد بازیت هم نباش. می‌تونی ادامش بدی.

اشک آویز مژه‌های تاب دارش می‌شود و با تعجب نگاهم می‌کند.

***

یک هفته تمام بود که دریا، مثل فراری‌ها رفتار می‌کرد. به خانه که می‌آمدم، همه چیز حاضر بود اما خودش نبود. روی یک برگه ساعت داروهایم را می‌نوشت و می‌رفت. ساعت‌های رفت و آمدم را فهمیده بود و قبل از آمدنم، فرار می‌کرد.

شده بودیم عین جن و بسم‌الله.

جلوی در ایستاد. امروز زود تر از استودیو برگشتم که جلوی فرارش را بگیرم. می‌خواستم با او، حرف بزنم. می‌توانستم حدس بزنم چه فکری می‌کند که از دستم، فراری شده است.

آرام در را گشودم و وارد خانه شدم.

دریا روی صندلی کانتر نشسته بود و خیره به زمین بود.

پیراهن بامزه و بلندی با طرح گل و گیاه بر تن داشت و موهای مشکی

بلندش، روی کمرش پراکنده بود.

حضور در خانه‌ی من، آن هم با این‌وضعیت حس خوبی بهم می‌داد. آرام قدم برداشتم تا متوجه‌ی حضورم نشود:

- میشه به من هم بگی چی توی زمینه که این‌قدر محوش شدی؟

یکه خورد و آن‌چنان از جا پرید که نزدیک بود، صندلی بیافتد. دستش را گرفتم تا بتواند تعادلش را حفظ کند.

به سرعت دستش را از دستم بیرون کشید و رنگ عوض کرد.

پشتم را کردم و به سمت آشپزخانه رفتم تا نگاهم اذیتش نکند.

دریا هم به سمت روسری پهنش رفت و بازوها و موهایش را با روسری پنهان کرد.

شیشه‌ی آب پرتغال را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. شیشه را میان انگشتانم تکان دادم:

- احوال خانوم فراری؟

سرش را پایین انداخت. لذت می‌برم از نگاه کردنش، حیا و سرخ و سفید شدنش! مگر دیگر همچین گوهری پیدا هم می‌شد؟ نمی‌شد.

- چرا فراری؟ هستم که.

به سمتش رفتم و نوک بینی‌اش را بین دو انگشتم فشردم:

- فقط آثارت هست، خودت نیستی! من علاوه بر تغذیه جسمانی، به تغذیه روحی هم احتیاج دارم ها.

سرش را عقب کشید. می‌توانستم متوقف شدن حرکت قفسه سینه‌اش را ببینم.

لبخند زدم:

- فکرهات رو کردی؟ من خیلی بهت فرصت دادم ها!

پلک‌هایش پریدند و گلویش لرزید:

- من برم دمنوشت رو بیارم.

آرام پایین پیراهنش را گرفتم و کشیدم. دوست نداشتم تحت فشارش بگذارم یا اذیتش کنم. دوست داشتم حداقل با من راحت باشد:

- می‌خوام باهات حرف بزن! عین خرگوش هی ندو این‌طرف و اون‌طرف.

به سمت کاناپه رفتم و دریا را هم با خودم بردم. روی دسته‌ی کاناپه نشستم تا بتوانم راحت‌تر نگاهش کنم. حدقه‌ی چشمانش، امروز رقصان بودند، فراری بودند. آرنجم را به رانم تکیه دادم و چانه‌ام را به دستم. به گونه‌های سرخ و بدون آرایشش نگاه کردم، حاضرم قسم بخورم که نفسش را حبس کرده بود.

- از نظر تو من ترسناکم؟

حدقه‌های رقصانش ایستادند و با صدایی پر از تعجب گفت:

- چی؟

- به نظر تو من کثیفم؟ بنده‌ی هوسم؟

بازهم بغض کرد. خدایا! این همه اشک را چه‌گونه در وجود این‌دختر، جا

دادی؟

قطره‌ای اشک ریخت. بازهم دست جلو نبردم. اگر یک هفته قبل بود، این‌کار را می‌کردم، چون آن‌موقع رفیقم بود اما الآن... .

فقط با اجازه‌ی خودش، لمسش می‌کردم!

- این چه حرفیه؟ من هیچ‌وقت در مورد تو همچین فکرهایی نکردم! بس که فکرت تمیز و بی‌خصومت است.

- می‌دونم پروندم سیاهه. آدم‌های زیادی تو زندگیم بودن. حالا خیلی زیاد هم نه، اما خب، من و تو بهتر از هرکس دیگه‌ای هم دیگه رو می‌شناسیم اما من بهت گفتم. تو برای من مقدسی! پاکی! حتی به خودم اجازه نمیدم، یک لحظه هم فکر تو به عنوان یه "هوس" از سرم بگذره. من تو رو برای قلبم می‌خوام. برای آرامشم. می‌خوام فرشتم، همیشه پیشم باشه. مراقبم باشه.

این‌حرف‌ها برای خودم هم عجیب بود. باور نمی‌شد، یک روز این‌حرف‌ها از دهان من، در بیاید اما احساس جوانه زده‌ی این‌روزها در قلبم را فقط خودم می‌دانستم و خدا. وقتی بود، آرامش بود. امنیت بود.

بالأخره جرأت کردم و دستم را بالا آوردم و روی گونه‌ی نرمش کشیدم:

- بازهم فکر کن! هیچ اجباری نیست. اگر فکر می‌کنی با آدمی مثل من نمی‌تونی، نمی‌تونی اعتماد کنی، راحت بگو نه. اون‌موقع خصلت رابطه‌مون عوض نخواهد شد! بازهم مثل دوتا رفیق در کنار هم می‌مونیم اگر هم جوابت مثبت باشی، بازهم همون خاله ریزه‌ی من و رفیقمی!

چشمانش را بست و با صدای گرفته‌اش گفت:

- می‌خوام مثل خودت رک باشم.

خندیدم و روسری‌ش را روی صورتش کشیدم:

- بگو ببینم! نکنه کسی دیگه‌ای مورد پسنده؟ اون‌کله فرفری تو دانشگاه؟

شالش را از روی صورتش برنداشت. انگار این‌گونه راحت‌تر بود حرف زدن برایش. با صدای خفه‌تر از قبل گفت:

- منم دوستت دارم.

از قبل هم می‌دانستم ولی وقتی از زبان خودش شنیدم، انگار نفسم بالا آمد.

- اما حق باتوئه! می‌ترسم، از این‌که من هم مثل اون‌دخترها یا مامانت ببینی و بهم اعتماد نداشته باشی.

نگرانی‌هایش هم مثل خودش ساده بود! یشتر از این دیگر نمی‌توانستم صبر کنم!

خم شدم و خودم روسری‌اش را عقب کشیدم. لبم را به پیشانی‌اش رساندم و بوسه‌ی عمیقی روی پیشانی‌اش گذاشتم. لرزش بدنش را حس کردم.

- آخه دیوونه! من چندبار بهت بگم تو برای من، تو دنیا مثل هیچ‌کس نیستی!

لبخند محوش، نشان از رضایتش می‌داد.

***

((دریا))

دوشب بود که از هیجان خوابم نمی‌برد. انگار یک چیز سینگین روی سینه‌ام بود و نمی‌گذاشت نفس بکشم. نمی دانستم از خوشحالی است یاشک و دودلی.

ماهان با آن همه دخترهای رنگارنگ دورش، می‌توانست به من پایبند بماند؟

اصلاً من می‌توانستم برای ماهان چیزی باشم که او می‌خواهد؟

جای بوسه‌اش روی پیشانی‌ام هنوز داغ بود. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم.

اما من نمی‌توانستم وارد یک رابطه‌ی بی‌قید شوم.

هنوز باور نداشتم که ماهان آن‌حرف‌ها را زده.

انگار در رویایی پر از شیرینی غرقم. وقتی به خانه آمدم، نگاه کیان و مهتا به چهره‌ی گلگون و خندانم، یک‌جوری بود! اما عروسی که در قلبم برپا بود، اجازه فکر به این‌چیزها را نمی‌داد. با ویبره رفتن موبایلم به

خودم آمدم. موبایل را برداشتم. ماهان بود.

- بیداری؟

لبخند زدم و نوشتم:

- آره.

چند ثانیه بعد موبایلم زنگ خورد. دستم را روی نقطه سبز فشردم که صدای ماهان در گوشم پیچید:

- من هم نتونستم بخوابم! بپر دمه در.

صدایش حس خوبی را به وجودم تزریق کرد.

- الآن؟ دیروقته.

کمی مکث کرد و با تندی گفت:

- می‌ترسی بخورمت؟

نفسم را پرعمق بیرون دادم.

چه انتظاری داشتم؟ انتظار داشتم عوض شود؟

- آخه، آرتا گاهب شب‌ها میاد پیش من! اگر نباشم... .

حرفم را قطع کرد:

- یه شب به جای آرتا به فکر داییش باش!

باز بدنم داغ کرد. لب به دندان گرفتم:

- آخه... .

- میای بیا! نمیای هم نیا. نیومدی تا پنج دقیقه دیگه رفتم.

بوق اشغال در گوشم طنین انداخت. با حرص موبایل را میان انگشتانم فشردم:

- ماهانه دیگه! ماهان! چه انتظاری ازش داری؟! سنگ بزنه به شیشه یا تا صبح پشت در منتظرت وایسه؟

شلوار جین را با حرص بالا کشیدم و موهایم را مثل همیشه بستم. حتی همان رژ کم رنگ صورتی را هم نزدم.

موبایل را داخل جیبم، سر دادم. آرام در اتاق را گشودم که کیان را داخل سالن خانه دیدم. با باز شدن در، سرش به سمت من برگشت. نگاهی به سر تا پایم کرد و یکی از ابرهایش را بالا برد:

- به! خانوم پرستار، ستاره‌ی شب. کجا تشریف می‌برید؟

در دلم فحشی نثار ماهان کردم. چشمانم را روی هم فشردم.

چشمانم را آرام گشودم. پلک‌هایم می‌پرید. لب از هم باز کردم. چه می‌گفتم؟ دنبال دروغ باور پذیری گشتم:

- خیلی وقته خالم این‌ها ندیدم، اومدن دمه در.

دوباره به سر تا پایم نگاه کرد:

- نه بابا؟ برای تا دمه در این همه تیپ زدی؟

نفسم حبس شده بود:

- با اجازه‌تون من باید برم.

قبل از آن‌که فرصت کند چیز دیگری بگوید، کفش‌هایم را از جاکفشی

برداشتم و از خانه خارج شدم. دمه در ایستادم و کفش‌هایم را به پا کردم. دستم از پشت کشیده شد:

- این‌موقع شب این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

برای لحظه‌ای قلبم ایستاد اما وقتی در آغوش ماهان پرتاب شد، نفسم را بیرون دادم و آرام تنم را عقب کشیدم:

- سکته کردم.

دستش را دور کمرم برداشت و عقب رفت:

- چرا این‌قدر عجله داشتی؟

نگاه پر غیظی نثار ماهان کردم:

- کیان نخوابیده بود.

با خون‌سردی به سمت ماشین رفت:

- خب؟

دست به گردنم کشیدم. کاش حداقل یک‌ذره مرا درک می‌کرد.

- من نمی‌خوام کسی فکر کنه که تو رو اغفال کردم!

خندید و ابرو بالا انداخت:

- مگه نکردی؟

لبم را زیر دندانم فشار دادم:

- ماهان.

در ماشین را باز کرد:

- هوم؟

- نمی‌تونم بیام. به کیان گفتم که خالم این‌ها دمه درن، ببینمشون بعد میرن.

خندید و دستش را بالای در ماشین گذاشت:

- ببین تو چه بخوای، چه نخوای باید قبول کنی که من رو اغفال کردی. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. حالا هم سوارشو! کیان کیلو چنده؟

با نگرانی به پنجره خانه نگاه کردم.

به من یاد نداده بودند، برای خودم زندگی کنم! همیشه کنار گوشم نجوا کرده بودند "اگر فلان کار را کنی، فلانی چه می‌گوید؟" .

به من یاد نداده بودند که در لحظه شاد باشم.

موهایم را زیر شالم دادم و به سمت ماشین حرکت کردم.

- زود برمی‌گردیم؟

ماهان کلافه نگاهم کرد:

- من هنوز همون ماهانم! قرار نیست بینمون چیزی عوض‌شه. لازم نیست که با دیدن من هزار تا رنگ عوض کنی و چشم بدزدی!

دوباره به پنجره نگاه کردم:

- لطفاً زودتر از این‌جا بریم.

ماهان، نفسش را به بیرون پرتاب کرد و سری از روی تأسف تکان داد.

سوار ماشین شدیم و ماهان به راه افتاد.

نمی‌توانستم زمانی که به ماهان نگاه می‌کنم، چشم ندزدم.

من نمی‌توانستم چنین رابطه‌ای را تحمل کنم! بی‌بند، بدون تعهد.

آن هم، با آدمی مثل ماهان.

ماهان می‌گوید که من برایش مثل همه نیستم اما اگر یک روز مثل همه شوم چه؟

اگر یک روز، از من هم زده شود؟

اصلاً، اگر خط قرمزی باقی نماند چه؟

- خاله ریزه، به چی فکر می‌کنی؟

نگاهم را از بیرون برداشتم و به ماهان دوختم. به چشمان عسلی‌اش که در شب هم روشن بود. سرم را تکان دادم و تمام انرژی‌های منفی را همراه با نفسم را خارج کردم:

- هیچی!

اگر می‌گفتم این‌رابطه را نمی‌خواهم،

نه، نمی‌شد. من نمی‌توانستم از حس داخل قلبم بگذرم. نمی‌توانستم شب‌ها و روزهایی را مثل چند ماه پیش ببینم که ماهان کنار کسی دیگر است. که ماهان برای من نیست.

که ماهان... .

دلیل و منطق و احساسم نابود بود!

نه حرف مغزم را می‌فهمیدم و نه قلبم را.

جدالی هم میانشان نبود. دوتایشان شمشیر غلاف کرده بودند. انگار خسته بودند از جنگیدن.

چه‌قدر دلم می‌خواست بتوانم بی‌هیچ واهمه‌ای دستانش را بگیرم.

فاصله میان ابروهایش از بین رفته بود:

- می‌دونی که نمی‌تونی به من دروغ بگی!

لعنتی! می‌شود یک بار ذهنم را نخوانی؟! دوباره موهایم را زیر شال دادم. اصلاً امروز تیک گرفته بودم!

- می‌خوای بیام با خالت صحبت کنم که خیالت راحت‌شه؟

جوابی ندادم. ساعدش را روی فرمان قرار داد:

- میشه بگی تو اون‌مغز کوچولوت چی می‌گذره؟

می‌گفتم؟ نه! اگر بگویم عصبی می‌شود. ناراحت می‌شود. شانه بالا دادم:

- هیچی.

چشمانش را روی هم فشرد و شمرده گفت:

- تا خفت نکردم، بگو مشکلت چیه.

قطره‌ای روی گونه‌ام چکید. من چرا انتظارم از ماهان بالا رفته بود؟

- اگر از من هم زده‌شی چی؟

قه‌قهه زد. یک قه‌قهه‌ی واقعی! محکم لپم را کشید:

- ای جانم! نگرانی‌هات هم مثل خودت خرکیه!

با غضب صورتم را عقب کشیدم:

- نخند ماهان! برای تو راحته. من اولین مذکر زندگیم به جز بابا و داداشم، تو بودی.

در کنسول ماشین را باز کرد و شکلاتی بیرون آورد:

- اول این رو بخور! اعصابت خرده.

بسته‌ی شکلات را نگرفتم.

- اولاً که، هنوز خیلی کوچولویی.

ابروهایم بالا پریدند. با این‌سن بچه بودم؟!

- باید درس بخونی، وکیل‌شی. نمی‌خوام تو این‌سن درگیر زندگی و ازدواجت کنم. خودخواهیه. سال اول بچه‌دار نشیم. سال دوم، سال سوم چی؟ اصلاً اون هیچی. تو می‌تونی هم یه زندگی رو بچرخونی، هم درس بخونی؟

اشکی چکید.

- گریت برای چیه؟

اشک را با انگشت، آرام پاک کرد:

- دوماً، این همه آدم برای من ریختن که بتونم باهاشون وقت بگذرونم. من چرا باید تو رو انتخاب کنم؟ چرا باید یه آدم پاک و بی‌گناه رو انتخاب کنم؟ سوماً! ما اول رفیق هم بودیم! تا آخر هم رفیق هم می‌مونیم! اصلاً می‌خوای بی‌خیال حرف‌های من شیم؟ می‌خوای بشیم همون ماهان و

دریای همیشه؟ من تا الآن کار اشتباهی کردم؟

با صدایی لرزان گفتم:

- آخه... آخرش چی؟ تاکی؟

خندید و انگشت به مژه‌های خیسم کشید:

- می‌ترسی بدزدنم یا از دستت بپرم؟

بغ کرده نگاهش کردم. من چه می‌گفتم و او چه می‌گفت؟

- نگران نباش! با این‌که احتمال دزدیده شدنم بالاس اما من کفتر جلد خودتم.

خنده‌ام نگرفت اما حس خوبی ته دلم را قلقلک داد. ماهان همیشه خودش بود.

هیچ‌وقت نقشه نمی‌کشید.

اصلاً حق با او بود! اگر دنبال هوس بود، چرا من را انتخاب کرد؟

اصلاً مگر می‌شود این چشم‌ها را باور نکرد؟ نمی‌شود!

این، چشم‌ها پر از محبت خالصانه بود!

ماهان هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گفت.

- دارم جدی میگم ماهان. تا کی من می‌تونم نصف شب از خونه بزنم بیرون؟ تا کی می‌تونیم مخفیانه ادامه بدیم؟! خانواده‌هامون بفهمن، بد میشه! خاله‌ی من، خواهر و برادر تو راجع بمون چی فکر می‌کنن؟

دو انگشتش را اطراف لبش کشید:

- هی این! هی اون! ول‌مون کن بابا! ما به خاطر خودمون داریم زندگی می‌کنیم.

دختر نبود که بداند! نبود!

در هررابطه، دختر بد عالم است!

اغفال کننده و... .

- آره خب، برای تو که بد نمیشه. ولی همین کیان بفهمه، اولین کسی که تیر متلکاش به سمتش پرتاب میشه منم. تو فرهنگ ما همیشه دخترها تقاص میدن. برای پسرها که افتخار هم محسوب میشه! پس لطفاً این وسطها، وقتی کردی یه‌ذره به من هم فکر کن. اگه حرف و فکر بقیه به یه ورت نیست!

ماهان با تعجب نگاهم کرد. تازه فهمیدم چه گفته‌ام. تیغه‌ی بینی‌اش را لمس کرد:

- چیزهای تازه می‌شنوم. همچون بی‌زبون هم نیستی ها!

سری از روی تأسف تکان دادم و سرم را رو به پنجره کردم:

- من دیگه هیچ حرفی نمی‌زنم. هرچی میگم اهمیت نمیدی، انگار با یه بچه دو ساله طرفی.

این‌بار بینی‌ام را فشرد:

- اعتقادات من و تو، زمین تا آسمون باهم فرق داره. من از صیغه و این‌حرف‌ها خوشم نمیاد! عقد هم که، رسماً و شرعاً زن و شوهر اعلام

میشیم و فکر نکن من فرشته پاکی‌ام که از زنم می‌گذرم تا بزرگ‌شه.
حرف‌هایش حق بود. گیج می‌زدم.
- اما، با خالت حرف می‌زنیم! هروقت که تو بگی. اگر سختته که باهاش درباره‌ی این‌موضوع صحبت کنی، خودم میام باهاش حرف می‌زنم.
گوشه‌ی لبم را بالا کشیدم و چیزی نگفتم. ماهان خیابان را دور زد:
- حالا هم می‌برمت خونه، چون خوشم نمیاد با من که هستی هی ساعت رو نگاه کنی. فردا نمیرم استودیو، خونه می‌بینمت.
دستم را داخل جیب عمیق مانتوام فرو بردم. هرچه گشتم، کلید را پیدا نکردم. آن یکی جیب و جیب شلوارهایم را هم گشتم. فراموش کرده بودم که کلید را بیاورم! دست روی پیشانی‌ام گذاشتم:
- یادم رفته کلید بیارم!
ماهان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:
- کیان مگه بیدار نبود؟
بیدار بود، اما... .
- نمی‌دونم.
- بذار بهش زنگ بزنم.
شماره‌ی کیان را گرفت و موبایل را روی اسپیکر گذاشتم. صدای زن که خاموش بودن موبایل را تکرار می‌کرد، در ماشین طنین انداخت. ماهان تلفن را قطع کرد و وسط ماشین انداخت.

- حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

پوست لبم را با دندان جدا کردم. چه می‌کردم؟ نمی‌دانم.

- می‌خوای زنگ در خونه رو بزن، بگو در بسته شده بود.

نه، نمی‌شد. می‌فهمیدند. جلوی مهتا آبرویم می‌رفت! با صدایی گرفته گفتم:

- نمیشه.

- یه راه دیگه هم هست، که فکر نکنم از توی خیابون موندن وحشتناک‌تر باشه! می‌خوای بیای خونه‌ی من؟

ناخودآگاه، ابروهایم بالا پرید. همین مانده بود نصف شب به خانه‌ی ماهان بروم! ماهان با دیدن من، پوزخندی زد. ناراحت شد؟

- کارت شناسایی همراهت هست؟ ببرمتون هتل که یه موقع دست آقا گرگه بهت نرسه؟ نخورتت؟ پوستت رو نکنه؟

ناراحت شده بود! تنها چیزی که می‌توانست حرص ماهان را در آورد، همین بود. خندیدم.

- الآن آقا گرگه تویی؟

ماهان چیزی نگفت. ابروهایش مثل کوه، به هم چسبیده بودند. چرا یک ذره من اذیتش نکنم؟ نگاهم را روی صورتش چرخاندم.

- آقا گرگه قول میده کارهایی که گفت رو نکنه؟

پوزخندش تغییر شکل داد، و تبدیل به لبخند محوی شد.

- آقا گرگه رو نمی‌دونم؛ اما من قول نمیدم که اگر بخوای به این بحث ادامه بدی، خفه‌ات نکنم! می‌دونستی من نیم وجبی‌های پررو رو خام-خام می‌خورم؟

نچی گفتم و ابروهایم را بالا انداختم.

- نه!

تک خنده‌ای کرد:

- پس اگر جونت رو دوست داری، ساکت شو!

خندیدم. من، خیلی وقت‌ها با ماهان تنها مانده بودم. مگر نگفته بود که خصلت رابطه‌مان عوض نشده؟ من به ماهان اعتماد داشتم. با استرس به در خانه چشم دوختم. در باز شد. ماهان بدون آن‌که کفش‌هایش را در بیاورد وارد خانه شد. با استرس انگشت پشت صندل دخترانه‌ام انداختم و از پایم خارجش کردم. چراغ را روشن کرد و خودش را روی کاناپه انداخت. کاش عضلات منقبضم کمی رها شوند. ماهان موبایلش را از کنارش برداشت.

- ماهان؟

- هوم؟

از این‌جا می‌شد فهمید که خصلت رابطه‌مان عوض نشده! داشتم روی این کلمه حساسیت پیدا می‌کردم.

آرام با مجسمه روی میز ضربه به ساق پایش کوبیدم:

- آلودگی رو تو خونه پخش نکن! من اینجا پابرهنه راه میرم.

خندید و گردنش را از پشت خم کرد:

- جای یه چادر دور کمرت و سه، چهارتا بچه فقط خالیه!

خم شد و بند کفش‌های مشکی اسپرتش را گشود:

- این هم به خاطر این که نیم وجبیم مریض نشه.

به سمت داروهای پخش شده روی میز خم شدم. دیروز جای سه قرص خالی بود و امروز جای شش قرص! به سمت ماهان برگشتم، چشمانش بسته بود.

- خیلی مسکن می‌خوری، سه تا رو توی چند ساعت خوردی؟

زمزمه کرد:

- نمی‌دونم، امروز سرم خیلی درد می‌کرد؛ من همیشه سردردهای عصبی گریبان گیرم بوده.

انگشتانم را روی پیشانی‌اش گذاشتم:

- سرت الان هم درد می‌کنه؟

- یه کم.

سرش را بالا آورد و انگشتانم از روی پیشانی‌اش سر خورد. لبش را به نوک انگشتانم چسباند:

- اما تو نگران نباش.

هم زمان یخ‌زدم و آتش گرفتم؛ دستم را کنارم رها کردم.

مگر می‌شد نگران نباشم؟

کنارش نشستم، فاصله نگرفتم:

- می‌خوای مثل اون روز، سرت رو ماساژ بدم؟

لبخند محوی زد و با شیطنت گفت:

- جدی؟ تو و این حرف‌ها؟

چرا دوست داشت همه دردهایش را در خودش بریزد؟

کمی فاصله گرفتم و گفتم:

- بله! من و این حرف‌ها.

سرش را روی پاهایم گذاشت و چشمش را بست، هیچ چیز نگفت. دست میان موهای روشنش فرو بردم، آرام جدایشان کردم.

دروغ نگویم، دفعه پیش این‌قدر خجالت نکشیده بودم که این بار می‌کشیدم.

از شدت خجالت، دستانم می‌لرزید، اما مهم دردی بود که ماهان می‌کشید و قلب مرا هم به درد می‌آورد.

دست روی پیشانی‌اش لغزید.

چقدر دوست داشتم می‌توانستم با خیال راحت صورتش را لمس کنم، اما چیزی درونم، مانع‌ام می‌شد.

نمی‌دانم چقدر گذشت و نمی‌دانم چقدر به نوازش سر و پیشانی‌اش ادامه دادم که حس کردم، نفس‌هایش سنگین شده است.

آرام زمزمه کردم:

- ماهان!

چشمانش را باز کرد. رگ‌های قرمز داخل چشمانش وسعت گرفته بودند:

- بله؟

کف دستم را به پیشانی‌اش چسباندم، کمی داغ بود.

- چشم‌هات خیلی قرمزن.

سرش را از روی پایم برداشت و آرنجش را به رانش تکیه داد، دست به گردن و پیشانی‌اش کشید:

- تو رو هم خسته کردم. بلند شو برو تو اتاق من بخواب، خواستی در رو هم قفل کن.

خسته نشده بودم؛ اگر حال ماهان خوب باشد، حال من هم خوب است.

از روی کاناپه برخاستم، مانتوام را صاف کردم. ماهان نگاهی به لباس‌هایم انداخت: - با این لباس‌ها راحتی؟

لباس‌هایم اذیتم می‌کرد، اما...

فقط سرم را به معنی آره تکان دادم:

- حالت بد بود، بیدارم کن. خب؟

دستی میان موهای آشفته‌اش کشید و به سمت اتاق رفت:

- شب بخیر!

این یعنی کافی است حرف زدن.

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم؛ دکمه‌های مانتوام را یکی-یکی گشودم و زیر پتو خزیدم.

چراغ بالای سرم را خاموش کردم.

دوباره روی تخت نشستم؛ شلوار جین اذیتم می‌کرد. در اتاق را نیمه باز

کردم:

- ماهان؟ میشه بهم لباس بدی؟

در تاریکی، در سالن اصلی نشسته بود؛ بوی سیگار مشامم را اذیت می‌کرد.

- خودت از تو کمد بردار.

چرا نخوابیده بود؟

در اتاق را بستم و از کمد ماهان سوئیشرت و گرمکنش را برداشتم. زیپ سوئیشرت را بالا کشیدم و کلاهش را روی سرم. پاچه‌های گرمکن را تا زدم تا زیرپایم گیر نکند. نمی‌دانستم مشکل این روزهای ماهان چیست که دوباره در خودش فرو رفته.

می‌گفت، می‌خندید؛ مثل همیشه بود، اما یک جای کار می‌لنگید!

چشمانش مثل همیشه نبودند، درد داشتند.

از اتاق بیرون رفتم. چراغ را روشن نکردم؛ کنارش روی کاناپه نشستم. مثل ماهان سرم را به کاناپه تکیه دادم و به نیم‌رخ و سیگاری که تنها روشنی این چهار دیواری بود، خیره شدم:

- چرا نخوابیدی؟

کام عمیقی از سیگار گرفت:

- خوابم نمی‌برد.

- برای سردردت رفتی دکتر؟

مکث کرد:

- مشکل از اون نیست!

پس مشکل چه بود؟

- من کاری کردم؟

خندید و کلاه سوئیشرت را روی صورتم کشید:

- چه کاری مثلا؟

- نمی‌دونم، گفتم شاید ازم ناراحتی!

سیگار را از میان لب‌هایش برداشت:

- تو مگه اصلا بلدی کسی رو ناراحت کنی؟

نخ نازک را از میان دستانش قاپیدم و در جاسیگاری خاموشش کردم.

ماهان کلافه دست به پیشانی‌اش کشید:

- تو کی می‌خوای دست از جنگ با سیگار من برداری؟

شانه بالا انداختم و کلاه سوئیشرت را درست کردم:

- تا وقتی که دیگه نکشی!

مکث طولانی کرد و گفت:

- فردا نمیرم استودیو، گفتم بیدار بمونم کارهام رو انجام بدم تا فردا رو باهم باشیم.

کمی به سمتش متمایل شدم:

- من چی کار کنم حالت خوب شه؟

دستش را از هم باز کرد:

- بیا اینجا تا حالم خوب شه.

مردد به آغوشش نگریستم. این عدالت بود که خودم را از این آغوش محروم کنم؟ اصلا بی‌خیال آن حس درونی‌ام!

در آغوشش فرو رفتم. دست دور بازوام پیچید:

- تا صبح همین‌جا بمون جوجه.

چیزی نگفتم و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم. دستش را نوازش‌وار روی بازوام کشید و تپش‌های قلب بی‌جنبه‌ی من، تندتر شد.

"و آغوشت
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن
و گریزِ از شهر
که با هزار انگشت
به وقاحت
پاکیِ آسمان را متهم می‌کند".

****

نگاهم را روی ایمیل می‌چرخانم؛ بار دهم بود که می‌خواندم و باز هیچی نمی‌فهمیدم. چشمانم کلمات را رویت می‌کردند و مغزم جایی در میان آپارتمان روبه‌رویم چرخ می‌خورد. باحرص دکمه خاموش لب‌تاپ را می‌فشارم.

امروز ماهان، وسایلش را به این‌جا آورد.
مثل همسایه‌های فضول، آن‌قدر که از چشمی پاییده بودمشان که نوک انگشتان پایم گزگز می‌کرد.
نمی‌دانستم هدف ماهان،گ از به این‌جا آمدنش چه بود! فقط می‌دانم که نمی‌تواند اتفاقی باشد.
در دنیای به این بزرگی، همه چیز حساب شده است! جبر است، مثل ریاضی!
کیان هم آمده بود، مثل همیشه غر می‌زد.
دوست داشتم، سیلی حرام صورت کیان کنم.
وارد آشپزخانه می‌شوم و بیسکوییتی داخل دهانم می‌چپانم، با بی‌میلی می‌جووم.
ماهان هنوز هم قدرتش را داشت! همان قدرت که هم می‌ساخت و هم ویران می‌کرد. امروز دوبار از قصد از خانه خارج شدم.
هنوز هم جادوی چشمانش کار خودش را می‌کرد. هنوز هم بوی عطرش، عقلم را زایل می‌کرد.
اما، نگاهش با نگاه سه سال پیش، متفاوت بود؛ آن نگاه مملو از محبت و عشق،
حالا جایش برق کینه نشسته بود.
مثل یک روح، با من رفتار می‌کرد. کیان هم همین طور...
رفتار آن روزش، بدجور به دلم زخم انداخته بود.

بیسکوییت دیگر برمی‌دارم و نیمه جوویده، قورت می‌دهم. خشکی‌اش، گلویم را می‌خراشد، به سرفه می‌اندازتم.
آب می‌خورم تا سرفه‌هایم قطع شود.
از آن روز، حدودا نه روز پیش، پارسا زنگ نزده بود. بعد از سر و کله زدن بسیار و تحقیقات نازلی، معلوم شد که پارسا، با دختر در ارتباط است؛ رابطه را نمی‌دانم.
دختره از این‌هایی بود که نمایش اینستاگرامی دارد و هرکاری برای جمع کردن، فالوور می‌کند.
امروز حلقه را پس فرستادم. مستقیم به خود پارسا و شماره پارسا را بلاک کردم.
اعتمادم بد شکسته بود.
اما بدجنسی نیست، اگر بگویم از این اتفاق خوشحالم؟
خوشحالم چون فکر می‌کنم، اگر وارد یک خانه می‌شدم، چه؟ دیگر می‌توانستم از خودم دورش کنم؟
بدن من، تحمل هیچ لمسی از جانب هیچ مردی را نداشت. با کاری که پارسا هم کرد، این حس تشدید شد.
دروغ نگویم، برای بازگشت ماهان هم خوشحال بودم، ماندگاری‌اش.
من ماهان را بی‌هیچ خودخواهی دوست دارم.
من از همه‌ی بُعدهای روح ماهان، گذر کرده‌ام. می‌دانم این ماهان، یک ماهان پوشالیست.

من ماهان واقعی را تجربه کردم، محبت‌های خالصانه‌اش...
صدای زنگ، مرا به خودم می‌آورد. تکیه از اپن برداشتم؛ قد بلند کردم تا به چشمی برسم. فکر کنم برای غول این چشمی را ساختند. پارسا را که پشت در می‌بینم، یکه می‌خورم. شال را روی سرم می‌اندازم؛ سعی می‌کنم که خونسرد جلوه کنم. در باز می‌کنم، مثل همیشه مرتب است؛ با وقار و سینه‌اش رو به جلو.
در که باز می‌کنم، اول نگاهش روی شال و بعد جای خالی حلقه می‌چرخد. فاصله میان ابروهایم از بین می‌رود:
- این‌جا چی کار می‌کنی؟ چه‌جوری اومدی بالا؟
دوست نداشتم ماهان، پارسا را این‌جا ببیند.
دوست نداشتم بازهم نام "زن، شوهردار" رویم بنشاند و نگران نامزد بازی من باشد.
- اومدم خونه‌ی زنم، مشکلی داره!
با شنیدن کلمه‌ی زنم، دلم می‌پیچد؛ شکمم را چنگ می‌زنم.
- چه بخوای، چه نخوای اون صیغه لعنتی سه ماه دیگه باطله.
دست در جیبش فرو می‌برد و با دست آزادش، تیغه‌ی بینی‌اش را لمس می‌کنم:
- دریا، نه روز بهت فرصت دادم که عصبانیتت فروکش کنه و بتونی یه تصمیم درست بگیری.
پوزخند صداداری می‌زنم:

- همون یه ساعت اول، من تصمیم رو گرفته بودم!

- نمی‌خوای حرف‌هام رو بشنوی؟

رگ‌های خونی مغزم رو به انفجارند.

- نمی‌خوام بشنوم. از دروغ، ازدقل و دورویی خسته شدم.

- من بهت خیانت نکردم.

یا باید در دهانش می‌کوبیدم یا انفجار مغزم را می‌دیدم. تصنعی می‌خندم:

- نکردی! باشه.

- قبل از شنیدن حرف‌هام، قضاوتم نکن.

- قضاوت؟ قضاوت کار خداست! نه من بنده، من فقط دارم برای زندگی خودم تصمیم می‌گیرم! خیانت هم نکرده باشی، دروغ گفتی! اون هم از نوع شاخدارش.

پارسا از آن جلد خونسردش خارج شده بود. بازویم را درون دستش گرفت:

- می‌دونی مشکل تو چیه؟ هوایی شدی! نمی‌دونم اون یارو، رو کی و کجا دیدی، اما هوایی شدی! این رو بدون تا سه ماه دیگه شرعاً زن منی! من هم، هرکاری که دلم بخواد با زنم می‌کنم!

بازویم را بیرون می‌کشم:

- پارسا، بیش‌تر از این اون روی خودت رو نشون نده! بذار بعد از جدایی حداقل یه یاد خوب ازت برام بمونه!

همان‌طور که به سمت آسانسور می‌رفت، گفت:

- اول ببین اصلا می‌تونی جدا شی!
لب به هم می‌فشارم. من اشتباه شناخته بودمش؟ این مرد، پارسا نبود! مشوش می‌شوم؛ دلم خرد است. چرا نتوانم جدا شوم؟
یک جا شنیده بودم که برای دیوانه کردن یک مرد، کافی است غرورش را بشکنی!
من کی غرورش را شکسته بودم؟ با حرف‌هایم؟ با محبت‌های بی‌جوابش؟ هرچه می‌گردم، مقصر را نمی‌یابم!

ماهان
به ماشین زبل خان تکیه می‌دهم و منتظرم که بیاید. فندک را باز و بسته میپکنم و به شعله‌اش نگاه می‌کنم.
چند نفس عمیق می‌کشم تا وقتی که دیدمش، چند مشت حرام صورت شش تیغه‌اش نکنم!
تمام حرف‌هایشان را موقع بحث شنیدم و زمانی که دریا در را بست، من خارج شدم و از پله‌ها آن‌قدر سریع پایین آمدم که قبل از آمدن او، پایین باشم. دریا این پسر را از شانسی پیدا کرده بود!
از دور پسر، پارسا نام را می‌بینم؛ چهره‌اش برافروخته است. من صد برابر او بدترم، رگ‌هایم در مرز انفجارند. همه‌ی سرم تیر می‌کشد. صیغه‌شان سه ماه دیگر طول می‌کشید! ناخواسته این‌ها را شنیده بودم.
اما زمانی که فهمیدم، این زبل خان بدپیله است، تصمیم گرفتم کمی

گوشش را بپیچانم!

حرف‌هایش بد توی سرم ریژه می‌رفت! دستش را می‌شکستم تا دیگر نتواند دریا را لمس کند.

هرچقدر از دریا کینه داشته باشم، اما دریا لایق خیانت نیست! لایق این مردک نیست!

پارسا نزدیک می‌شود. در ماشین را باز می‌کند و نگاهم میپکند. منتظر است تکیه‌ام را بردارم؛ زهی خیال باطل!

مستقیم نگاهش می‌کنم. در ماشین را به هم می‌کوبد:

- جناب می‌خوام برم اگر اجازه بدی!

ابرو بالا انداختم و زیر لب نوچی گفتم:

- اجازه نمیدم، خوشگل پسر.

فاصله میان ابروهایش کم می‌شود و به سمتم می‌آید:

- تو حالت خوبه؟ مستی، چیزی هستی؟

مست؟ شاید بودم! این حس سری، متعلق به هیچ چیز جز مستی نمی‌تواند باشد!

سیگار را گوشه‌ی لبم می‌گذارم و تکیه‌ام را برمی‌دارم. به سمتش می‌روم و به تیپش که بیشتر شبیه سالاد است، نگاه می‌کنم. سیگار را از گوشه‌ی لبم برمی‌دارم:

- خجالت نمی‌کشی با این هیبت، برای یه زن شاخ و شونه می‌کشی؟

مشتی به کاپوت ماشین می‌کوبد و گردن می‌کشد:

- چی میگی تو؟

سیگار را زمین می‌اندازم و شانه‌هایم را بالا می‌کشم. اکسیژن را وارد ریه‌هایم می‌کنم:

- برای لات بودن زیادی سوسولی!

یقه‌ی پیراهن یشمی‌اش را درست می‌کنم: - تاحالا کسی بهت گفته بچه زرنگی که توهم گرفتت؟ خجالت نمی‌کشی میری یه دختر تنها رو می‌ترسونی؟ مرد باش! با هم اندازه‌ات حرف بزن!

دستش را مشت کرد و به سمت صورتم آورد. در میان راه مچش را شکار می‌کنم.

دوست داشتم، مچش را خرد کنم:

- تو اصلا می‌دونی غرور چیه؟ دختره نمی‌خواد باهات باشه! آخه آدم این‌قدر سیریش میشه بچه؟ یه نصیحت می‌کنم بهت، هیچ وقت به زنی که نمی‌خوادت، اجبار نکن که باهات بمونه، چون از زندگی کردن سیرت می‌کنه!

مچش را از دستم بیرون می‌کشد؛ قرمز شده است و هرچه رگ در بدنش است باد کرده.

با نیشخند به هیبتش نگاه می‌کنم. من هم دست کمی از او ندارم! درونم قمر در عقرب بود، اما بیرونم صاف و آفتابی!

- تو چیکاره‌ی دریایی؟ اصلا تو کی هستی که بخوای من رو نصیحت کنی؟

اسمش را برزبان نیاور لعنتی، نیاور!
گوشه‌ی لبم را پایین می‌کشم و دو انگشتم را اطراف لبم:
- مفتش محلم! گوش کسایی که فکر می‌کنن زرنگ رو می‌پیچونم ولی اگر از چشم‌هاش، حتی یه قطره اشک بیاد یا مثل امروز بخوای تهدیدش کنی، چه مقصر تو باشی، چه نباشی، اون وقت میشم جلادت! خار بره تو پاش، تقصر توئه! سرما بخوره، من از چشم تو می‌بینم!
نگاهش روی چشمانم می‌چرخد. ابروهایش بالا می‌رود و عصبی می‌خندد:
- تو کی باشی من رو تهدید می‌کنی؟ نکنه همون جوجه فکلی هستی که قالش گذاشت؟ از قطره اشک صحبت می‌کنی؟ مرتیکه، این دختر سال‌ها به خاطر تو گریه کرده! نگرانی خار نره تو پاش؟ خون به جگرش کردی، تو خودت داشتی عامل مرگش می‌شدی! اون وقت من رو تهدید می‌کنی؟ خوبه، معنی دوست داشتنم فهمیدیم.
چه می‌گفت؟ من چرا باید عامل مرگ دریا می‌شدم؟ اصلا چه مرگی؟ دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. پوسته‌ی سنگی‌ام، شکافته می‌شود. به سمتش هجوم می‌برم و یقه‌اش را می‌گیرم: - چی زر می‌زنی؟ چه مرگی؟
پارسا دستانم را از یقه‌اش جدا می‌کند:
- آقای مفتش محل، پس درست حدس زدم! اون معشوقه دریا که به خاطرش زمین و زمان رو به هم دوخته، تویی!
عصبی موهایم را چنگ می‌زنم. فشار دندان‌هایم، آن‌قدر روی هم زیاد بود که منتظر شکسته شدنشان بودم!

- ازت یه سوال پرسیدم مرتیکه.
به سمت ماشین می‌رود و پوزخند می‌زند:
- تو که داری براش یقه جر میدی، برو از خودش بپرس، آقای همه کارش!
سوار ماشین می‌شود و گاز می‌دهد. صدای جیغ لاستیک‌ها روی آسفالت، مثل شمشیر روحم را می‌خراشد.
گلویم می‌سوزد.
چه مرگی؟ از چه حرف می‌زد؟
نفس می‌برد.

به چهره‌ی معصومش نگاه کردم، دلم نمی‌آمد تکان بخورم و از خواب بیدارش کنم؛ مثل یک بچه خوابیده بود. میان لب‌هایش کمی باز مانده بود و اخم کوچکی میان ابرویش بود. دستش را روی شکمم انداخته بود؛ در خواب این کار را کرده بود.
بازویم زیرسرش درد گرفته بود، اما دلم نمی.خواست فرصت تماشای صورتش را از دست بدهم. دوست داشتم بوسه‌ای بر گونه صورتی‌اش بنشانم، اما...
حتی یک ساعت هم نخوابیده بودم. نتوانسته بودم، بخوابم! فکرم مشوش بود.
چندتار مویی که روی صورتش ریخته بود را کنار زدم؛ دلم نمی‌آمد

لمسش کنم. چقدر با خودم می‌جنگیدم برای کوچک‌ترین لمسش.
پلک‌هایش لرزیدند. دستش را بالا آورد و روی شانه‌ام گذاشت. آخ، خاله ریزه! مگر این که در خواب این کارها را کنی!
دیگر اصلا نمی‌توانستم بلند شوم. می‌خواستم دوش بگیرم؛ حسابی عرق کرده بودم.
گردنم را از پشت خم کردم و چشم‌هایم را بستم. با صدای زنگ در، چشم‌هایم را گشودم و به ساعت نگاه کردم؛ ساعت هشت صبح، چه کسی بود؟
با دومین صدای زنگ، دریا هم چشم گشود. اول در خانه چشم چرخاند و بعد به من و دست خودش نگاه کرد و با خجالت فاصله گرفت:
- چرا بیدارم نکردی؟ تا صبح همین طوری نشستی.
دستم را صاف کردم، خشک شده بود. کتفم را چرخاندم و ابرو بالا انداختم:
- جات نرم و گرم بود؟ راحت خوابیدی؟
متوجه منظورم شد؛ سریع بلند شد و به سمت آیفون رفت.
- کیانه!
به سمت آیفون رفتم و خاموشش کردم:
- بی‌خیالش!
با استرس به من نگاه کرد؛ دوباره حدقه‌ی چشمانش رقصان شده بودند.
- به نظرت فهمیده من این‌جام که اومده؟

کلاه روی سرش کج ایستاده بود، خندیدم و کلاه را صاف کردم. در این هوا با گرمکن گرم من چگونه طاقت آورده بود؟ - چرا آستین کوتاه برنداشتی؟ دیشب حرارت ازت می‌زد بیرون.

لب‌هایش از هم باز شد، اما چیزی نگفت. آستین‌های آویزان گرمکن را عقب راند:

- بلوز خودم آستین کوتاه بود.

وقتی این‌گونه با من رفتار می‌کرد، اعصابم خرد می‌شد. به سمت آشپرخانه می‌روم و آب پرتغال را از یخچال خارج کردم؛ شیشه را به عقب راندم. دستانم را روی میز ستون بدنم کردم:

- نگرام نباش! قول میدم با دیدن موهای کله‌ات و دست‌های لختت منقلب نشم! نه این که خیلی هولم!

دریا چیزی نگفت و روی صندلی آشپزخانه نشست. گاهی مثل بچه گربه‌های گرسنه نگاهم می‌کرد؛ دو تخم‌مرغ آبپز درون قابلمه انداختم. روبه‌روی دریا نشستم؛ نگاهم نکرد. دست به شقیقه‌ام کشیدم:

- یه لحظه اعصابم به هم ریخت.

آب پرتغال را داخل لیوان ریختم و به سمتش هل دادم:

- این رو بخور فشارت بیاد بالا، بعد اگر خواستی برو حموم که گرمای بدنت بره.

به آب پرتغال نگاه کرد و زانوهایش را به هم چسباند.

آخ! یادم رفته بود، آب پرتغال دوست نداشت؛ به جایش شیر کاکائو

آوردم.

بازهم سرش پایین بود. چند ضربه به میز کوبیدم:

- کسی خونه هست؟

سرم را خم کردم تا بتوانم ببینمش:

- قهر کردی خاله ریزه؟

سرش را به معنی نه تکان داد. انگشتانش را آن‌قدر به لبه‌ی میز فشرده بود که سفید شده بودند.

برخاست و گفت:

- من برم لباس‌هام رو عوض کنم.

دستش را کشیدم و با ابرو به لیوان اشاره کردم:

- اول این رو بخور، بعد هم برو حموم! با قیافه گرفتن، روز تعطیلم رو زهرم نکن.

با تعجب نگاهم کرد؛ می‌دانستم دارد به چه فکر می‌کند.

- من زهر نکنم!

خندیدم:

- بله تو! و یه مورد دیگه، با بغچه پیچ کردن خودت هم نمی‌تونی جلودار چیزی بشی!

نمی‌دانم چند رنگ می‌شود، اما لذت می‌برم که کمی دیگر خجالتش را ببینم. ابرو بالا انداختم:

- دیدی دیشب من کاریت نداشتم، تو تا صبح منو بغل کرده بودی و

نذاشتی تکون بخورم، ترسیدی دربرم!

به سمت اتاق رفت:

- حوله از کجا بردارم؟

لبخند محوی زدم. تاحالا با یک دختر، موش و گربه بازی نکرده بودم!

- توی کشوی اول، اون آبیه نوئه، برش دار! کلید اتاق رو دره، خواستی قفل کن.

مرسی کوتاهی گفت و در اتاق را بست، اما قفل نکرد.

موبایلم را برداشتم، سه میس‌کال از کیان داشتم. روی شماره فشردم و بعد از چند ثانیه کیان گفت:

- به ،خان داداش! چه عجب فرصت کردی موبایلت رو چک کنی.

دست پشت سرم کشیدم. رگ‌های دست راستم، گرفته بود:

- هوم؟ چه مرگته؟

- کجایی تو؟ داری تک خوری می‌کنی؟

ابروهایم به هم نزدیک شدند. روی صندلی نشستم و جرعه‌ای آب پرتغالی که برای دریا ریخته بودم را نوشیدم:

- تو برای من کنتور می‌ندازی؟ می‌خوای یه جی‌پی‌اس بهم وصل کن گمم نکنی!؟

کیان خندید:

- آخه تو تنها خوری، خواستم یادآوری کنم دست این برادر کوچیکتم بگیر.

اعصابم از طرز فکرش به‌هم ریخت. دریا مثل هیچ کدام از دخترهای دور من نبود! - من مثل تو هرشب پی کثافت کاری نیستم، حرف دهنت رو بفهم!

نگذاشتم حرفی بزند؛ تلفن را قطع کردم و روی میز پرتاب کردم.

بعد از چند دقیقه، تخم‌مرغ‌ها را از آب بیرون آوردم؛ تخم‌مرغ‌ها را داخل بشقاب گذاشتم. سرم درد می‌کرد. درد اتاق من باز شد و دریا با حوله‌ی دور سرش و بلوز آستین کوتاه آبی رنگش، در چارچوب در ظاهر شد.

نگاهم را گرفتم:

- تخم‌مرغ که می‌خوری؟

دستی به گردنش کشید و آرام و پرخجالت نزدیک شد:

- من درست می‌کردم.

گوجه‌های خرد شده را روی میز گذاشتم: - چه فرقی داره؟ من درست کردم دیگه.

لبخند پرخجالتی زد. چنگال را داخل گوجه فرو بردم:

- دوست داری؟ اگر خوشت نمیاد، چیز دیگه‌ای هم هست.

آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد:

- نه، خوبه!

با این که اصلا نگاهش نمی‌کردم ولی هول کرده بود. چنگال را روی میز گذاشتم. برای من پوشش دریا هیچ تفاوتی نداشت؛ من راحتی‌اش را می‌خواستم.

- اگر راحت نیستی، لباس‌هات رو عوض کن. برای من که فرقی نداره، می‌خوام خودت راحت باشی.

با دست دیگرش، بازویش را گرفت و فشرد:

- من، به تو بیشتر از هرکسی اعتماد دارم !اما، این از بچگی عادت منه، نمی‌تونم ترکش کنم، عادت کردم بهش.

نتوانستم صورت گلگلونش را نادیده بگیرم؛ بلند شدم و دستم را دور کمرش پیچیدم و از روی صندلی بلندش کردم. بهت کرد:

- چی کار می‌کنی؟

وزنش اندازه‌ی یک بچه بود. روی کاناپه نشستم و روی پاهایم قرارش دادم. بالاخره جرأت کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشتم:

- اگر نبودی، منم همراه بابا مرده بودم. هیچ کس مثل تو کنارم نمی‌موند؛ هیچ کس مثل تو با اخلاق‌های گند من نمی‌ساخت، حتی برادر و خواهرم من رو اشتباه شناخته بودن. فکر می‌کردن که به کمک احتیاجی ندارم، اما تو همیشه بودی؛ با فریادم، با همه چیز. می‌دونم خوب نیستم، کامل نیستم، اما تو کاملم کردی!

گلویش لرزید. آن‌قدر خودش را منقبض و مچاله کرده بود که وزنش دو برابر شده بود. دست دور کمرش پیچیدم و بوسه‌ای روی شانه‌اش گذاشتم:

- تو این مدت خیلی اذیت شدی.

قطره‌ای از چشمانش چکید. اسم به جایی برایش گذاشته بودند، دریا!

همه دلش دریا بود و هم اشک‌هایش.
کف دستش را بوسه‌ی الکی زد و به گونه‌ام چسباند:
- تو خوب باشی، برای من کافیه.
سریع از روی پاهایم بلند شد و بلوزش را صاف کرد؛ دروغ نگویم، تعجب کردم. خندیدم و دستش را کشیدم، دوباره در آغوش کشیدمش. این بار راه فرارش را با دستانم بستم. دست روی پیشانی‌اش گذاشتم:
- نه، تبی چیزی هم که نداری!
چیزی نگفت. نگاهم روی لب‌هایش دووید. چشم بستم و خندیدم:
- بلند شو آماده شو بریم خونه ی خاله‌ات، دیگه این طوری نمیشه!

سرم را به آیینه آسانسور، تکیه می‌دهم. نمی‌توانستم، تنفس کنم؛ کار از دی اکسید کربن، گذشته بود. هوای پر از سرب بود. داشت خفه‌ام می‌کرد؛ داشت جان را از بدنم، خارج می‌کرد.
شقیقه‌هایم را می‌فشارم؛ گردنم را جابه‌جا می‌کنم. قفسه سینه‌ام، پر و خالی می‌شود و باز هم در هوا، فقط سرب می‌یابم.
حرف‌های پارسا، مثل تیغ زهرآلود، بر تنم فرود آمده بود و ذره-ذره وارد خونم شده بود.
اگر می‌توانستم از دریا می‌پرسیدم، اما نمی‌توانم! حتی دوست ندارم، چشم در چشمش شوم. روحم داشت متلاشی می‌شد از این همه تناقض. بین عشق و نفرت، یک مرز باریک است و من نمی‌دانم، در کدام مرز گیر

افتاده‌ام. هردو حس، باهم درگیرند؛ سرم داشت منفجر می‌شد.
در کشویی آسانسور باز می‌شود. دریا را جلوی در می‌بینیم؛ صورت رنگ پریده و نگرانش را.
لب زیر دندان می‌برم. نمی‌توانم، جلوی خودم را بگیرم. کنجکاوی که نه، نگرانی داشت مثل خوره، روحم را می‌خورد.
مچ دریا را محکم می‌گیرم و به سمت در خانه‌ی خودم می‌کشم. اول متوجه نمی‌شود و بعد بهت کرده می‌گوید:
- چی کار می‌کنی؟
نمی‌دانم کی به این‌جا رسیدم؛ کی به این راه پا گذاشتیم. سال‌ها و قرن‌ها و سیاره‌ها، باهم فاصله داشتیم.
کم درد نکشیده بودم. دروغ نیست، اگر بگویم دریا را به جان و تن و خونم پیوند زده بودند. هیچ جوره هم این پیوند لعنتی، جدا نمی‌شد؛ کنده نمی‌شد.
نمی‌توانم تشریح کنم، حسم را زمانی که پارسا را در کنار دریا می دیدم؛ وقتی تنش را لمس می‌کرد.
با خودم می‌گفتم، نکند فراتر از این برود؟
در خانه را باز کردم و دریا را به داخل خانه کشیدم.
سکوت بس است دیگر.
گلویم دارد می‌ترکد، بس که حرف‌هایم را زندانی کردم، قلبم تیر می‌کشید.

در را محکم می‌بندم. ترسیده و لرزان نگاهم می‌کند. دستش را از مچم، جدا می‌کند:

- تو چته؟ چرا این‌جوری می‌کنی!

جلو می‌روم و عقب می‌رود. من ترسناک بودم؟ بد بودم؟ نبودم! به خدا نبودم.

حداقل برای دریا خوب بودم! حداقل با او، خوب بودم.

من برای این دختر، یک ماهان دیگر بودم!

انگشتم را نوک بینی‌ام، می‌چسبانم. همین جا ویران نشوم، خیلی است!

- زیاد حرف نزن.

جلوتر می‌روم، به در می‌چسبد؛ می‌لرزد. نلرز لعنتی! مگر قاتل روبه‌رویت است؟

مگر من چه کردم؟

هرچه فکر می‌کنم، هیچ کاری!

خسته بودم از جست و جو و نیافتن!

- این یارو چی‌کار کرده؟ چرا می‌خوای ازش جدا شی؟

مثل گنجشنگ سرمازده، روی زمین چمباته می‌زند و با ترس نگاهم می‌کند، اما من دیگر با این چیزها، رام نمی‌شوم. من بد زخمی‌ام! بد. بد زخمی‌ام کرد با کارش.

زخمی که با هیچ چیز، دوا نشد!

با هیچ چیز خوب نشدم!

فقط بدترشدم!

پوزخند می‌زنم:

- نکنه طبق عادتت، این یارو هم دلت رو زده!؟ حداقل خوبه این رو قال نذاشتی از من خوش شانس‌تره!

قطره‌ای از چشمش می‌چکد. سرش را به در می‌فشارد، هق می‌زند.

قلبم بیشتر و پر شدت‌تر، تیر می‌کشد. خوش به حالت که می‌توانی گریه کنی! خوش به حالت.

در خودش جمع می‌شود و سرش را محکم تکان می‌دهد:

- من، قالت نذاشتم!

عدسی چشمانم، می‌سوزد. سنفونیک مرگ، در گوشم اجرا می‌شود.

می‌توانستم دوست داشتنش را انکار کنم؟ می‌توانستم نفرت را جانشینش کنم؟ نمی‌دانم! ولی دیگر اعتماد نداشتم.

دریا، بد زخمی زد! به جانم و روح و غرور و همه چیزم زخم زد!

او مرا ویران کرد!

دیگر نمی‌خواستم کنارش باشم! حاضر هم نبودم، کسی دیگر کنارش باشد. حسم را درباره‌ی زن روبه‌رویم، نمی‌دانم. نمی‌دانم، چه حسی دارم. رهایش کنم یا بمانم!؟ اگر گل عمرم را پرپر کنند چه؟ اگر مثل چند سال پیش، بازهم بال‌هایش را ببرند چه؟

نمی‌دانم چرا...

اما انگار رگ و خونم را به او پیوند زده‌اند.

هیچ کس حق ناراحت کردنش را نداشت.

پوزخند می‌زنم:

- چه‌جوری تونستی؟ اصلا بلدی توضیح بدی یا باز هم می‌خوای فرار کنی؟

گلویش را چنگ می‌زند. انگار این، فقط من نیستم که نمی‌توانم تنفس کنم. جواب نمی‌دهد؛ برای خالی کردن خودم، به دیوار مشت می‌کوبم. صدای خرد شدن، استخوان‌هایم را می‌شنوم.

بدن منقبض شده‌ی دریا، رها می‌شود. با بهت نگاهم می‌کند؛ بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

پسش می‌زنم:

- اصلا ماهان کیلویی چند که بخوای بهش توضیح بدی! مگه نه؟ علافش کردم، ککافی! فکر نمی‌کردی دوباره باهام روبه‌رو شی! فکر نمی‌کردی یه روز وایسی، جلوم! چیکار کرده بودی که اون طوری گذاشتی رفتی؟ برای این پسره هم ادای پاک‌ها رو درآوردی؟ مثل من بیشعور، خرش کردی!؟

با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. پلک‌هایش می‌پرند:

- چیزی نگو که بعدا ازش پشیمون شی!

صورتم را نزدیک صورتش می‌کنم. حس می‌کنم دنیا وارونه است. حالت تهوع، رهایم نمی‌کند؛ انگار راه تمام عروق خونی‌ام، بسته شده.

در صورتش فریاد می‌زنم:

- از چی پشیمون شم؟ مگه تو پشیمونی؟

او هم فریاد می‌زند، اما خفه:

- آره، پشیمونم! مثل خر، پشیمونم! اما مگه من، خودم خواستم برم؟ خودم خواستم از تو دل بکنم!؟

نیشخند می‌زنم. من گیجم یا او می‌خواهد روانی‌ام کند؟

با تمام توانم، فریاد می‌زنم:

- من الآن اینجا وایسادم و می خوام تمام ابهام‌های گذشته، برام روشن بشه! تمام اون چیزهایی که شده کابوسم که کجا اشتباه کردم! چیکار کردم که مستحق این رفتار از طرف تو بودم!؟ اصلا دوستم داشتی؟ یا اون هم مثل بقیه چیزها بازی بود؟

جوابی نمی‌دهد. انگار داشتند روحم را جدا می‌کردند؛ گلویم مثل بادکنک باد کرده بود. - نداشتی، می‌دونم! وگرنه هیچ آدمی، با کسی که دوسش داره، این کار رو نمی‌کنه؛ پا نمی‌ذاره روی یه زخم کهنه و چرکی! نمک نمی‌پاشه! کنار همون زخم، یه زخم دیگه نمی‌کاره! من کجای زندگیت بودم؟ عروسک خیمه شبازیت؟ چی بودم دریا؟ هان؟ حرف بزن. بسه گریه، دارم دیوونه میشم!

گلویم می‌لرزد. منی که سال‌هاست، نگذاشتم هیچ کس شکستنم را ببیند، اشک ورود پیدا می‌کند به چشمانم. تلو-تلو می‌خورم. نه، نه! من نباید بلرزم!

فاصله می‌گیرم. دست به دیوار بند می‌کنم؛ نمی‌خواهم بیافتم، نمی‌خواهم سقوط کنم.

به خودت بیا ماهان!
دریا به سمتم می‌آید، صورتم را بین دستانش می‌گیرد. یک زمانی، از این دست‌ها فقط آرامش نصیب من می‌شد. حالا چه؟ مچش را می‌گیرم.
می‌خواهم دستش را جدا کنم، اما چشمانش اجازه نمی‌دهد. لب می‌زند؛ آن‌قدر گریه کرده که صورتش قرمز است. چشمان آهویی و درشتش قرمز است! انگشت شستش روی گونه‌ام می‌لغزد. اوف! بس است بازی.
دوست داشتم همین وسط بنشینم؛ دوست داشتم بگویم، من باختم! برو، تو بردی.
- تو تمام زندگیم بودی و هستی. هیچ وقت ازت دل نکندم. هیچ وقت باهات بازی نکردم. فکر می‌کنی برای من راحت بود دل کندن؟ راحت بود که از خون و جونم جدا شم؟ به خدا نبود؛ مردم تا رفتم! من بعد از تو، زنده بودم ولی زندگی نکردم، چون بدون تو، قلبم مرد؛ دیگه نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم. خواستم، اما نشد!
کاش بمیرم! قلبم بدجوری تیر می‌کشید.
آتش در وجودم روشن است.
داشتم مثل شمع می‌سوختم.
- پس چرا رفتی؟
فاصله می‌گیرد؛ دستش را به در می‌رساند. پشت دستش را روی دهانش می‌گذارد:
- نمی‌تونم ماهان! الان نمی‌تونم، ازم نخواه. بهم فرصت بده! بهت میگم.

قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم، می‌رود! بالآخره می‌توانم، با خیال راحت سقوط کنم. روی زمین سقوط می‌کنم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. حالم بد است از این همه گیجی!
از ندانستن و نفهمیدن!

"پس بگو قرار بود تو بیایی و من نمی‌دانستم...
ای دردت به جان بی‌قرار پر گریه‌ام
این همه سال و ماه ساکت من، کجا بودی؟ حالا که آمدی، حرف ما بسیار
وقتمان اندک؛
آسمان هم بارانیست
به خدا وقت صحبت از رفتن دوباره و دوری از دیدگان دریا نیست
سربه.سرم می‌گذاری ها...
می‌دانم که می‌مانی، پس لااقل باران را بهانه کن.
دارد باران می‌آید.
مگر می‌شود نیامده باز به جانب آن همه بی‌نشانی دریا برگردی؟
پس تکلیف طاقت این‌همه علاقه چه می‌شود
تو که تا ساعت این صحبت ناتمام، تمامم نمی‌کنی، ها؟"

دریا

انگشتانم را میان موهای صاف و سرکشش فرو می‌کنم:

- گل قشنگم، حالش چطوره؟

آلاگل دست دور گردنم می‌پیچد. بوسه‌ای روی گونه‌ام می کارد؛ انگار تمام دردهای این یک هفته دود می‌شوند.

اطراف گونه‌اش را می گیرم:

- پیش بابا خوش می‌گذره!؟ یادی از ما نمی‌کنی؟

دستانش را از دور گردنم باز می‌کند و بینی کوچکش را به بینی‌ام می چسباند:

- خیلی خوش می‌گذره، اما تو کم میای پیشم!

نوک بینی‌اش را می‌بوسم. خوش‌حال بودم که حداقل خیالم از آلاگل، راحت است!

از ماهان خواستم و به خواسته‌ام احترام گذاشت. بعد از آن شب، انگار پرنده‌ای از سینه‌ام آزاد شد؛ حداقل می‌دانست دیگر من، مقصر نیستم! حداقل می‌دانست که خیانتکار نیستم.

وای! زمانی که برق اشک را در چشمان مرد خودم دیدم، هزار بار مردم. من طاقتش را نداشتم؛ مرد من، از دستم... گله داشت! حق هم داشت؛ آن شب تا صبح، گریه کردم.

گذشته را به یاد آوردم و گریه کردم.

آن روز نحس را به یاد آوردم و بالا آوردم؛ آن شب برای بار هزارم، مردم.

یک هفته‌ی تمام، ماهان را ندیده بودم.
دلم برای عسلی‌هایش تنگ بود؛
برای بدخلقی‌هایش و حتی تیکه انداختن‌هایش!
دلم برای ماهان و دریای قدیم، تنگ بود.
نمی‌دانم رفت و به پارسا چه گفت، اما پارسا پیدایش نبود!
چقدر دلم می‌خواست بعد از این همه سال، بعد از این همه بی‌نشانی، بعد از این همه دلتنگی، در آغوشش بگیرم. محکم! تمام دلتنگی‌ها و کابوس‌هایم تمام شود.
سر بگذارم بر تکیه گله امنم.
دوست داشتم، تمام دلتنگی این چهارسال را دود کنم.
سیب زمینی سرخ شده را داخل دهان آلا می‌گذارم. حداقل هفته‌ای یک‌بار می‌دیدمش. نمی‌خواستم زیاد، با علی رو در رو شوم؛ او مرا مقصر خراب شدن زندگی‌اش می‌دانست!
فکر می‌کردم من الان روی تخت پادشاهی‌ام و او بدبخت!
دور دهانش را پاک می‌کنم:
- بریم؟
آلا سرش را به معنی آره تکان می‌دهد. از روی صندلی بلند می‌شوم و شالم را درست می‌کنم. در رستوران چشم می‌چرخانم و چهره‌ی آشنایی می‌بینم؛
چهره‌ی آشنای کابوس‌های روز و شبم.

در مقابل او، هم خونم را می‌بینم که مستانه می‌خندد و دستش، درون دست مرد کابوس‌هایم است. گندم، آخ گندم!

این مرد نمی‌خواست، مرا رها کند!؟ نمی‌خواست راحتم بگذارد؟ به سرعت آلاگل را بغل می‌کنم و برای آن که مادرش را نبیند از در بیرون می‌روم.

سوار ماشین می‌شوم و ماشین را به سمت خانه می‌رانم؛ نمی‌دانم چگونه سالم، به مقصد می‌رسم.

در راه چندین بار تا مرز تصادف رفتم.

هوا سینه‌ام را می‌شکافد.

در کشویی آسانسور که باز می‌شود، ماهان را می‌بینم.

اوف! شانس را نگاه کن.

این همه مدت ندیدمش، چرا امروز؟

آلا با نگاهی مملو از تعجب، به ماهان نگریست.

آلاگل، ماهان را در عکس‌ها دیده بود.

او بیشتر پیش من بزرگ شده بود تا مادرش!

بچه‌ی آرام و بی‌هیاهویی بود؛ دهانش قرص بود و کنجکاوی نمی‌کرد.

از در آسانسور بیرون می‌روم.

ماهان به من نگاه نمی‌کند، حتی به خودش زحمت چرخاندن حدقه‌ی چشمانش را نمی‌دهد. آلا دستانش را دور کمر من می‌پیچد؛ می‌دانستم سوال دارد.

کسی که مدت‌ها، فقط در عکس‌ها دیده، حالا روبه‌رویش ایستاده بود.
رفتار ماهان مثل روز اول آمدنش شده بود.
انگار من روحم و او مرا نمی‌بیند.
انتظار نداشتم با چندتا توضیح، مرا ببخشد؛ اشتباه کردم، بچگی کردم.
یا به قول خودش، زخم گذاشتم کنار زخم چرکینش! به این زودی‌ها، دلش با من صاف نمی‌شد.
ماهان قلبش را کودکانه به من داد؛ اعتماد کرد، اما من مقصر زخمش نبودم! من راهی نداشتم.
سلام آرامی به ماهان می‌دهم و در میان کیف شلوغم، دنبال کلید خانه می‌گردم.
ماهان جوابی به من نمی‌دهد. لجباز، بی‌شعور!
آلاگل به پیشروی از من، سلام می‌دهد؛
لبخند محوی روی لب‌هایش می‌نشیند. از همان لبخندهای نابش.
جلوی آلاگل خم می‌شود و لپش را می‌کشد:
- سلام خانم کوچولو!
آلاگل لبخند کوچکی می‌زند و به من نگاه می‌کند؛ منتظر تائید برای حرف زدن، است.
ماهان دستش را جلو می‌آورد:
- ماهان هستم و شما؟
لبخند آلا بزرگ‌تر می‌شود.

ماهان مهره‌ی مار داشت! نمی‌شد کسی از ماهان بدش بیاید!

آلا دست کوچکش را درون دست ماهان می‌گذارد:

- من شما رو می شناسم.

ابروهای ماهان بالا می‌پرد:

- واقعا؟

کفش‌هایم را از پایم بیرون می‌آورم. کاش بیشتر از این دیگر حرف نزند!

- بیا تو آلا.

ماهان به من نگاه می‌کند. حالت نگاهش عوض می‌شود؛ شکاک می‌شود.

یکی از ابروهایش را بالا می‌برد:

- چرا ترسیدی خاله جونش؟ داریم حرف می‌زنیم.

اوف! ماهان همیشه می‌خواهد افکار آدم را شکار کند!

آلاگل به حرف ادامه می‌دهد:

- آره، تو عکس‌های خاله دیدمتون! خاله هروقت عکس‌های شما رو می‌بینه، یواشکی گریه می‌کنه.

وای آلا! وای ،خدا بگم چی‌کارت نکند!

یخ می‌بندم. آب دهانم را قورت می‌دهم؛ گلویم درد می‌کند.

لبخند روی لب ماهان پر می‌کشد، اما باز هم نگاهم نمی‌کند. آلاگل لبش را کنار گوش ماهان می‌برد:

- تازه بعضی وقت‌ها از لای در می‌دیدم که گاهی عکس‌هاتون رو بوس هم می‌کرد.

می‌خوام ذوب شوم؛ آتش بگیرم. آخ،

ماهان با جدیت نگاهش می‌کند و موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند:

- دیگه چیکار می‌کرد؟

با پاهای برهنه از خانه بیرون می‌روم و دست آلا می‌گیرم تا بلکه از این آبروریزی، جلوگیری کنم:

- چرا نمیای خاله؟

آلا به من نگاه می‌کند و رو به ماهان می‌گوید:

- بقیه‌اش رو بعدا بهت میگم عمو!

ماهان بوسه‌ای روی گونه‌ی آلاگل می‌گذارد:

- یادت نره، قول دادی‌ها!

به آرامی دست آلا را می‌کشم تا بلکه به آمدن راضی شود:

- بدو خاله جون.

ماهان سرش را بالا می‌گیرد و به من نگاه می‌کند. رنگ نگاهش را نمی‌فهمم، مثل همیشه...

اما پشت نگاهش یک دنیا حرف هست.

غم هست؛ درد هست.

و در میان این همه حس، یک برق آشنا هست!

اما نه! محال است.

این عسلی‌ها دیگر مرا مستانه، نگاه نمی‌کند!

****

با استرس به آیینه نگاه کردم، به لباس هایم.

انگار تمام کابوس‌ها در دلم فروکش کرده بودند؛ در قلبم پایکوبی بود.

اما استرس داشتم. نکند نشود؟ نکند اتفاقی بیافتد؟

شال را روی سرم انتخاب و رژلب صورتی کم رنگ را روی لب‌هایم زدم.

خاله وارد اتاق شد و در آغوشم گرفت. اشک در چشمانش جمع شده بود؛ من هم محکم در آغوشش گرفتم. پشتم را نوازش کرد:

- آخ، دختر کوچولوم داره عروس میشه.

هم خجالت می‌کشم و هم خوشحالم.

ماهان همان روز، با خاله صحبت کرد. عرفان اول جبهه گرفت؛ فریاد زد، خط و نشان کشید، اما ماهان محل نداد. انگار نه انگار که عرفان، اصلا وجود دارد.

خاله به عرفان تشر زد. ماهان صحبت‌هایش را کرد؛ آن‌قدر باصراحت و قدرت حرف زد که خاله راضی شد.

آن لحظه، کیلو-کیلو قند در دلم آب کردند. خاله قول و قرار گذاشت تا یک سال دیگر که رسمی‌اش کنیم و من هم سنم بالاتر رفته باشد. قرار خواستگاری را هم همین امروز گذاشتند.

از آغوشش بیرون آمدم، نمی‌خواستم گریه کنم؛ اصلا این چه کار مسخره‌ای است!

سرم را بالا گرفتم و سریع پلک زدم:

- گریه نکن دیگه خاله!

زنگ در خانه خورد. خاله اشک‌هایش را پاک کرد:

- ای وای! اومدن.

خندیدم و دوباره در آغوشش کشیدم:

- غریبه نیستن که!

دستانم را جدا کرد:

- مگه من یه دونه دختر بیش دارم که براش تو خواستگاری کم بذارم!

خندیدم؛ تمام عضلات تنم منقبض بود.

تکانی به دست‌هایم دادم و چند نفس عمیقی کشیدم. کنار در منتظر ایستادم؛ ابتدا مهتا وارد شد، با دیدن من لبخند زد. ماهان، تنها این مسئله را به مهتا گفت، من حتی رویم نمی‌شد، دیگر در صورت مهتا نگاه کنم.

پشتش ماهان وارد شد، همان پیراهن کادویی مرا پوشیده بود. با آستین‌های پیراهن مردانه درگیر بود.

آرتا هم با لب‌های ورچیده آمد.

به آرتا سلام کردم، جواب سلامم را نداد. - قهری با من!

ماهان آرام گفت:

- با منم قهره! فکر می‌کنه عروسش رو دزدیدم!

خندیدم و گونه آرتا را کشیدم که از زیر دستم فرار کرد.

عرفان مخالف ماهان بود، چون حرف‌های خوبی درباره‌اش نشنیده بود؛ او

فقط حرف شنیده بود، اما من به دور دست‌ترین و عمیق‌ترین نقطه در وجود ماهان، رسیده بودم، کشفش کرده بودم.
همه چیز مثل یک خواب بود. ماهان، روبه‌روی من...
اما خاله مطمئن بود، به ماهان اعتماد داشت. می‌گفت کسی که به فرد غریبه کمک می‌کند و بی‌هیچ چشم داشتی از او نگه داری می‌کند از محالات است که بد باشد که بی‌غیرت باشد که نتواند زندگی بسازد.
دل مرا هم با این حرف‌ها قرص می‌کرد. دل من به ماهان قرص بود. خاله می‌گفت حالا که قرار است عروسشان شوی، خوب نیست در آن خانه بمانی، اما این گونه از ماهان دور می‌شدم!
خاله باز بغض کرد. عرفان مثل دشنمش، به ماهان نگاه می‌کرد و باز ماهان، فقط سلام داد و به زور لبخندش را جمع کرد. خونسردی‌اش مرا هم به خنده وا داشت.
مثل همه‌ی خواستگاری‌ها چای آوردند؛ گفت‌وگو کردند.
کیان هم کمی بعد رسید، گفت دنبال جای پارک می‌گشته.
ابرویی بالا انداخت:
- معجزه کردی خانم پرستار! این اتفاق از محالات بود.
فقط خندیدم ولی نه از ته دل. استرس، دو دستی گلویم را گرفته و می‌فشرد.
نکند محال، بازهم محال شود؟
عرفان کنارم نشست. ابروهایش به هم نزدیک شد.

- این قدر خودت رو مشتاق نشون نده.

با دست اطراف گونه‌هایم را فشردم تا نخندم. حسادت مردانه!

- باشه.

به ماهان نگاه کردم که پا روی پا انداخته بود. مثل همیشه لم نداده بود؛ معلوم بود که حوصله‌اش سررفته است. موبایلش را برداشت؛ داماد نمونه‌ی سال!

برای موبایل من پیام آمد. صفحه موبایل را برگرداندم:

- خروس جنگی نشسته اون بغل، چی میگه؟

جوابی ندادم و صفحه موبایل را برگرداندم.

به ماهان نگاه کردم؛ ابرو بالا انداخت.

همه چیز به رسومش پیش رفت، حتی برای صحبت کردن به اتاق عرفان رفتیم. ماهان روی تخت نشست و دست مرا هم گرفت و کنارش کشید:

- بشین.

کنارش نشستم. دست دور شانه‌ام پیچید:

- خب خاله ریزه، از زندگی با من چی می‌خوای؟

خون به صورت و گوش هایم دووید. چطوری می توانست این همه شجاع باشد؟

- ماهان! الآن یکی میاد.

رهایم کرد و قاب عکس عرفان را از روی میز برداشت؛ قاب عکس را از دستش گرفتم. نگاهم کرد:

- نمی‌خوای حرف بزنی، من حرف‌هام رو بگم.

ریه‌هایم را از هوا پر کردم:

- بگو.

خودش را رو به جلو کشید و دکمه اول پیراهنش را باز کرد:

- خب، اول از همه من همینم، عوض نمیشم. آدم عاشق پیشه‌ای نیستم! بلد نیستم کادویی که تو دوست داری رو برات بخرم، بلد نیستم مثل تو سورپرایزت کنم.

نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید:

- خلاصه، تو من رو بهتر از خودم می‌شناسی! من همینم. اخلاق‌هام همینه، اما قول میدم به روش خودم عاشقت باشم؛ به روش خودم سورپرایزت کنم.

خندید و چشمک نامحسوس و پر از شیطنتی زد:

- بقیه کارها هم به روش خودمه!

دلم مثل یک بمب ساعتی آلارم می‌دهد. لذت هیچ چیز مثل محبت‌های زیرپوستی ماهان نبود و البته، قسطی.

خندیدم و شانه بالا انداختم:

- بله، در جریانم! من هم بهت اعتماد دارم، خواسته‌ی من از تو، فقط این که تکیه گاهم باشی، همیشه مثل همین روزها کنارم باشی و دستم رو ول نکنی.

این جنگ درون مغز و قلبم تمام نمی‌شد. لبم را تر کردم و سرم را پایین

انداختم؛ خون در صورتم در رفت و آمد بود. ماهان خندید و آرام چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد. کمی سرش را کج کرد:

- زود باش، اونی که نوک زبونت رو بگو.

لب به دندان کشیدم. انگشتانم را کف دستم جمع کردم؛ معده‌ام تیر می‌کشید. مردد بودم که بگویم یا نه!

می‌ترسیدم عصبانی شود.

- اگر بگم، قول میدی عصبی نشی؟

ماهان خنده‌ی آرامی کرد و تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد:

- کلا حرف‌هات رو مخ منه ولی بگو!

انگار نه انگار که آمده بود خواستگاری و باید نازم را می‌کشید! انگار نه انگار که من عروس بودم!

فکر کنم متفاوت‌ترین خواستگاری قرن، متعلق به ما باشد!

با غیظ گفتم:

- ماهان!

چشمانش قهقه میپزدند. ابرو بالا انداخت:

- هوم؟

هوم را...

حیف که دلم نمی‌آمد به ماهان بگویم، مرض!

لب‌هایم را به هم فشردم:

- اصلا نمیگم.

خندید و چانه‌ام را تکان داد:

- الآن باید نازت رو بکشم!؟

باید!؟

چانه‌ام را بیرون کشیدم و بلند شدم:

- نه‌خیر! لازم نکرده، بریم بیرون صحبتمون طولانی شه، زشته.

دستم را کشید و در آغوشش پرتاب شدم؛ دست دور کمر پیچید. مرا روبه‌روی خودش نگه داشت و از پایین نگاهم کرد:

- باز قهر کردی خاله ریزه؟ خب، بگو!

داشتم آب می‌شدم. حرارت بدنم از روی لباس هم معلوم می شد. ماهان هم متوجه این شده بود که دستانش را برداشت. کنارش نشستم:

- قول دادی عصبی نشی‌ها!

به دیوار تکیه داد و کتابی از کتابخانه عرفان برداشت:

- شاید.

کتاب را از دستش کشیدم که زیرلب غر زد.

- هیچ وقت بهم خیانت نکن، باشه؟ هروقت حس کردی که دوستم نداری یا ازم خسته شدی یا هرچیز دیگه، به خودم بگو، میرم !اما هیچ وقت بهم خیانت نکن، من تحمل این یک مورد رو ندارم.

ابروهای ماهان تا انتها بالا رفت. کاش نگفته بودم؛ می‌دانستم قرار است خیط شوم. اوف!

چرا اصلا گفتم؟ استرس را در چشمانم یافت که چهار انگشتش را روی

لب‌هایم قرار داد:
- تو چرا عادت کردی به چرت و پرت گفتن! من اگر قرار بود از تو خسته شم که نمی‌اومدم خواستگاریت؟ قسمت الف که گفتی، همه‌اش رو هستم؛ تا جون دارم پات وایسادم ودوستت دارم!
یکی از ابروهایش را تهدیدوار بالا برد و لپم را کشید:
- اما قسمت ب، این رو بدون من هیچ زنی رو مثل تو دوست نداشتم. به اندازه‌ی تو نخواستم و در آینده هم نمی‌خوام! درسته آدم‌های زیادی تو زندگیم بودن ولی الآن، متاهلم و به یه خاله ریزه متعهدم.
قلبم فشرده می‌شود از این همه محبت خالصانه‌اش!
کم از احساسش می‌گفت ولی زمانی که می‌گفت، خالصانه حرف می‌زد! دروغ و دقل نداشت، خودش بود؛ بدون واهی از هیچ چیز.
چشمک ریزی زد:
- شما هم دیگه یوق بندگی رو انداختی گردنم! نمی‌تونم در برم، شاعر میگه: رشته‌ای برگردنم افکنده دوست، می‌برد آن‌جا که خاطرخواه اوست!
ماهان از این حرف‌ها بزند؟ پنهانی نیشگونی از دستم گرفتم. بیدار بودم!
خندیدم:
- نه بابا! تو هم از این کارها بلد بودی و رو نمی‌کردی؟
با شیطنت نگاهم کرد و ضربه‌ای به نوک بینی‌ام کوبید:
- من خیلی کارهای دیگه بلدم، اما الان دستم بسته‌ست، نمی‌تونم برات رو کنم ولی به موقعش بهت نشون میدم، اون‌موقع بیشتر سورپرایز

میشی!
این بار ذوب شدم. بی‌شعور!
مشتی محکمی به بازوی برآمده‌اش کوبیدم:
- بی‌حیا!
ماهان خندید و از روی تخت بلند شد. شالم را روی صورتم کشید:
- به من چه ذهن تو منحرفه! من منظورم کمک تو کارهای خونه بود، حالا چیزهای دیگه رو هم دوست داری، چشم.
با غضب شالم را درست کردم:
- ماهان!
دست به پیشانی‌اش کشید و با همان چهره خندان گفت:
- بلند شو بریم تا یه چشمه از اون کارهای خوبی که تو ذهنته رو برات رو نکردم!
دستم را کشید و از اتاق بیرونم برد.

قطره‌ی اشک از چشمانم راه می‌گیرد و به شقیقه‌هایم می‌رسد.
قلبم بدجوری تیر می‌کشید. می‌شود بغلم کنی خدا!؟ خیلی خسته‌ام. خیلی...
خیسی اشک. صورتم را می‌سوزاند.
نمی‌توانستم این همه رفتار ضد و نقیض ماهان را تحمل کنم.
نفس کم می‌آورم؛ پنجره را باز می‌کنم. سرم را بیرون می‌برم و با ولع، هوا

را می‌بلعم.
از یک طرف گندم و آن لعنتی، از طرف دیگر ماهان!
صدای زنگ موبایلم درمی‌آید. این‌موقع شب، چه کسی بود؟
شماره‌ی ناشناس را که می‌بینم، قلبم از جایش بیرون می‌پرد. به سرعت جواب تلفن را می‌دهم:
- بله.
می‌گوید و من نمی‌شنوم. می‌گوید و گیج‌تر می‌شوم؛ بی‌حالتر می‌شوم.
دستم را بند می‌کنم به گوشه‌ای تا نیافتم.
می‌گوید و قلبم من بیشتر مچاله می‌شود.
می‌گوید و...
تلفن را قطع می‌کنم. هرچه دمه دستم می‌آید را می‌پوشم. آخ گندم! آخ...
می‌دانستم آخر یک بلایی سر خودت می‌آوری!
مورد ضرب و شتم شدید قرار گرفته بود.
مورد آزار گرفته بود! آخر کار خودش را کرد، مرتیکه‌ی آشغال!
از پله‌ها پایین می‌روم؛ تلو-تلو می‌خورم. سرم گیج می‌رود، چند پله‌ی آخر را سقوط می‌کنم.
می‌خواهم بلند شوم، اما نمی‌توانم؛ پایم بدجور پیچ خورده بود.
به کمک نرده‌های پله بلند می‌شوم، می‌ایستم؛ به زور خودم را به ماشین می‌رسانم.
با این پا می‌توانستم رانندگی کنم؟

بی‌خیال! می‌توانم.
سوار ماشین می‌شوم. اگر بلایی سر گندم بیاید...
اگر....
می‌مردم! مقصر این ماجرا من بودم.
آن کثافت با من دشمن بود!
نمی‌توانم تمرکز کنم. افکار، در ذهنم از طرفی به طرف دیگر می‌دوویدند.
ماشین را روشن می‌کنم، دنده عقب می‌روم. بوق طولانی، باعث می‌شود که به سرعت ترمز بگیرم.
- هوا! هوا! پشتت رو نگاه کن.
مغزم آلارم می‌زند. پشتم را نگاه می‌کنم؛ کیان است.
به سمت من می‌آید:
- میگن نباید ماشین دست زن جماعت داد!
شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشم. کاش بمیرم! کاش راحت شوم.
شاید مرگ، کمی حالم را خوب کند!
سرفه می‌زنم. همیشه در این موقعیت بیشتر گیج می‌شوم؛ مغز بی‌چاره‌ام می‌ماند چه کند. آخر هم استعفا نامه‌اش را می‌کوبد تو رویم و می‌رود.
کیان با دیدن چهره‌ی من، متعجب می‌شود.
تعجب دارد؟ من بدتر از این حال را تحمل کردم. نفس نکشیدم و زنده ماندم؛ قلبم نزد و زنده ماندم. مغزم اکسیژن دریافت نکرد و زنده ماندم!
در کمای بیداری بودم و زنده ماندم!

- حالت خوبه؟ این موقع شب داری کجا میری؟

آخ کیان! من یک روز حال تو را بدجور می‌گیرم! بدجور.

حس بیهوشی بهم دست می‌دهد، اما من باید بیدار بمانم!

نفسم منقطع می‌شود؛ سرفه می‌زنم. کل نفسم به یغما رفته.

- ماشینت رو بکش کنار، باید برم.

در ماشین را می‌گشاید. آرام بازویم را می‌گیرد:

- تو حالت خوب نیست دختر، کجا داری میری!

بازویم را از دستش بیرون می‌کشم. دروغ هم نگفته بود! ماهان از من متنفر بود.

حتی بعد از آن نگاه، دوباره شد همان ماهان آهنین.

- مگه برای شماها مرده و زنده بودن من، فرقی داره.

وادارم می کند که پیاده شوم؛ نمی‌شوم.

در را به هم می‌کوبم و دنده عقب می‌گیرم: - برمی‌داری یا بزنم به ماشینت!؟

جواب نمی‌دهد و عصبی دست میان موهایش می‌کشد.

- بابا خواهرم بیمارستانه، بیا این ماشینت رو بردار.

چهره‌ی آشنای وجودم را می‌بینم. چشمان عسلی‌اش را.

اول به کیان تشر می‌زند:

- چتونه! ساعت سه نصف شب، کل ساختمون صداتون رو گرفته.

کیان زیرلب چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. توان لب‌خوانی را هم ندارم.

ماهان به سمت من می‌آید و رو به کیان می‌گوید:

- ماشینت رو بردار.

کیان سر تکان می‌دهد. به سینه و شانه‌هایش نگاه کردم؛ چقدر احتیاج داشتم فرو بروم در تکیه‌گاه امنم.

دست بالای آهن باریک در می‌گذارد:

- پیاده شو و حرف هم نزن، اصلا حوصله ندارم.

نگاهش می‌کنم. خم می‌شوم؛ می‌خواهم در را ببندم، تعادلم را از دست می‌دهم.

ماهان در میان زمین و هوا می‌گیرم.

حس می‌کنم که کتفم از جا درآمده.

مرا پشت می‌نشاند و خودش هم سوار می‌شود. از آیینه کوچک نگاهم می‌کند:

- کدام بیمارستان؟

علم غیب داشت.

نام بیمارستان را زمزمه می‌کنم. از آیینه نگاهش می‌کنم؛ چقدر تغییر کرده بود، اما هنوز هم مهره‌ی‌مار داشت، لعنتی!

زمانی که مرا در آغوش گرفت و پشت ماشین گذاشت، انگار روح به بدنم برگشت. عطرش، گرمای ببدن، تپش بی‌هیاهوی قلبش! همه باهم دست به دست هم دادند تا روح از دست رفته‌ام را احیا کنند.

همان یک لحظه هم برایم غنیمت بود.

چقدر دلم تنگ شده بود، برای زمانی که بی‌هیچ اجباری در آغوشم می‌گرفت.

- رسیدیم.

بالآخره نگاه از عسلی‌های ناآشنا می‌گیرم. از اخم اندک و چین‌های کوچک، اما جذاب کنار چشمش.

پیاده می‌شوم. دلم پیچ می‌خورد؛ من طاقت اتفاقی دیگر را ندارم.

لنگان-لنگان راه می‌روم. انتظار دارم ماهان پیاده شود و به کمکم بیاید! اما نه،

ماهان این کار را نمی‌کند.

زمانی که در آغوشم گرفت، انگار یک تکه ذغال درون دستش بود.

همین که بود، کافی بود؛

نبودش مرگ بود! درد بود!

دستی دور بازویم پیچیده می‌شود:

- وزنت رو بنداز رو من.

ناک اوت! اشتباه حدس زدم.

- لازم نیست.

نگاهش کافی است تا خفه شوم. خودم را به آغوشش می‌سپارم و برای دومین بار بعد از چهار سال، غرق می‌شوم در حس خوب آغوشش. در بوی عطرش.

با ولع عطرش را می‌بویم؛ هنوز عطرش همان بود! عوض نشده.

روحم معلق می‌شود و فقط جسمم می‌ماند که بی‌پناه در آغوش گرفته شده. دوست داشتم، دستم را دورش بپیچم؛ ببویمش. ببوسمش، مثل قدیم‌ها بچه شوم. ناز کنم، حتی اگر خریدار نداشته باشد.

عسلی‌هایش گیراتر شده بودند، اما شیطنت چشمانش، دیگر نبودند!

آن‌قدر نگاهش می‌کنم که برمی‌گردد و تلخ نگاهم می‌کند. برقی نمی‌بینم؛ برق آن روز چشمانش هم، توهمی بیش نبود!

مثل یک غریبه نگاهم می‌کند.

مثل روز اول در هتل شیراز!

آخ، ماهان!

عجیب‌ترین پارادوکس زندگی‌ام آن‌جا بود که خیلی به من نزدیک بودی و همزمان با آن خیلی از من دور!

"دلتنگم و با هیچ‌کسم میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست"...

******

در نور اندک چراغ خواب، به انگشترم که نشان تاهلم بود، نگریستم. بعد از پنج روز، هنوز هم باورش سخت بود! من؟ ماهان؟

اسکار عجیب‌ترین خواستگاری قرن، به خواستگاری من می‌رسید.

در میان خواب و بیداری، حضور کسی را در اتاق احساس کردم. چشم

گشودم؛ در نور اندکی که از میان در ساطع می‌شد، ماهان را دیدم.
انگشت سبابه‌اش را روی گونه‌ام کشید و از روی گونه‌ام به سمت لبم برد:
- بیدارت کردم؟
دلم ضعف می‌رود، برای صدا آرامش.
- نه، خوابم نبرده بود.
به سمت در رفت و در را بست. چراغ خواب گوشه‌ی اتاق را روشن کرد و لبخند محوی زد:
- جا برای من هم هست؟
مردد نگاهش کردم. اگر آرتا کابوس می‌دید و می‌آمد چه؟
بی‌خیال! مگر چقدر از این فرصت‌ها پیش می‌آمد؟ حالا که انگشتر در دستم بود، احساس راحتی بیشتری می‌کردم، اما باعث نمی‌شد که از مرزها، بگذریم.
خودم را به سمت دیوار، کشیدم؛ ماهان کنارم جاگرفت و دستش را از زیر گردنم، رد کرد. خاله بعد از چهار روز، گذاشت به خانه‌ی مهتا برگردم. دیگر نمی‌توانستم به خانه ماهان هم بروم؛ انگار این انگشتر، باعث محدودیت بیشترمان شده بود. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گوش سپردم به ضربان قلب بی‌هیاهویش.
چه‌طور می‌توانست این همه آرام باشد! ضربان قلب من، روی هزار بود!
سرش را میان موهایم فرو کرد و عمیق نفس کشید:
- چطوری خاله ریزه؟ از من در میری، خوش می‌گذره؟

قلبم آن‌قدر محکم می‌کوبید که می‌ترسیدم صدایش را بشنود؛ می‌ترسیدم بی‌جنبه فرضم کنم. دستم را ته ریشش رساندم و آرام صورتش را نوازش کردم:

- فرار نمی‌کنم، اما الان من و تو، بیش‌تر زیر ذره بینیم.

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد و از گوشه‌ی چشم به دستم نگاه کرد:

- بی‌احتیاطی نمی‌کنی؟

خندیدم. خداروشکر که تاریک بود و التهابم را نمی‌دید ولی مگر می‌شد، گرمایی که داشت خودم را آب می‌کرد به او نرسد!

لبم را به کنار گوشش رساندم و آرام زمزمه کردم:

- آقا گرگه بهم قول داده که کاری باهام نداشته باشه.

خندید و به سمت من برگشت. به آرامی روی نوک بینی‌ام کوبید:

- توبه‌ی گرگ مرگه!

آرام هلش دادم:

- کاری نکن بیرونت کنم!

دست آزادش را زیر سرش گذاشت و با خونسردی گفت:

- کمتر حرف بزن، بذار بخوابم.

قلبم سنگین شد، نفسم حبس شد:

- این‌جا!؟

- من موندم، اون چندتا کلمه‌ی عربی معجزه می‌کنه!؟

معجزه نمی‌کند، خیالم را راحت می‌کند. اصلا رسمش است؛ شاید ماهان

درکم نکند، اما انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته می‌شود. در تاریکی نگاهش کردم:

- معجزه نمی‌کنه، رسمه. آدم‌ها رو پایبند می‌کنه، به هم متعهد می‌کنه.

با سردی گفت:

- بگو! راحت باش، مثلا می‌ترسم بذاری در بری! یا مثلا یه دختر دیگه رو ببینی و از من خسته شی.

می‌دانستم حساس است. می‌دانستم، نباید می‌گفتم!

چانه‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم و لب پایینم رو جلو دادم:

- منظور من این نبود! خب رسمه دیگه، شرعه، فقط برای ما هم نیست که. همه دنیا دارنش، فقط روشش متفاوته.

ماهان با دیدن چهره‌ام لبخندی زد و سری تکان داد.

بینی‌اش تارهای مو را کنار زد و به شقیقه‌ام رسید. دستانش محکم‌تر دورم حلقه شد:

- دوست دارم وقتی میام خونه، همیشه با اون پیراهن‌های خوشگلت و موهای بازت پیشم باشی.

ابروهایم بالا پرید؛ قلبم را که نگویم، روی هوا معلق بود! داشت، روی ابرها سیر می‌کرد. خدارا شکر که تاریک بود!

سرم را بالا بردم. کف دستم را روی سینه‌اش قرار دادم و نیم‌خیز شدم:

- آخه به خاله قول دادیم!

میان ابروهایش، چین اندکی افتاد:

- زن منی، هرکاری دوست داشته باشم باهات می‌کنم.

خندیدم. دلم کمی شیطنت می‌خواست. حرف‌هایش مثل آب خنک و گوارا بعد از کار طولانی در تابستان بود؛ همان قدر شیرین و حیات‌بخش.

- خودتی!؟ چیزی نخورده به سرت؟ داری لایه‌های جدیدی از ماهان رو برام رو می‌کنی؟

مثل همیشه ذهنم را خواند. سرش را بالا آورد و بوسه‌ای زیر چانه‌ام زد:

- بله! حالا مونده تا اون زیرلایه‌ها رو برات رو کنم کاری نکن از جلد جنتلمنیم خارج شم و برم سراغ اون لایه قشنگ‌ها تا بفهمی با کی طرفی!

این بار دیگر خجالت نکشیدم. آمپر چسباندم، بس که داغ کردم.

محکم هلش دادم:

- پاشو برو! پاشو دیگه، خیلی پررو شدی!

دستش را دور بدنم پیچید:

- تو هم با دست پس می‌زنی، با پا پیش می‌کشی! الان قند تو دلت آب کردن.

مشت آرامی به سینه‌اش کوبید:

- باز نارسیس شدی!

خندید و سرم را بوسید:

- بخواب، خوابم میاد. کمتر وول بخور.
بی‌خیال که نازم را نمی‌کشید. بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و برگشتم به آغوشی که دنیا را درونش حس می‌کردم.

ماهان
داشتم دیوانه می‌شدم؛ داشتم می‌مردم. آخر می‌دانم این دختر مرا می‌کشد!
می‌دانستم دیوانه‌ام می‌کند؛ حیرانم می‌کند.
محال بود بگذارم، حسی که سه سال پیش تجربه کرده‌ام را بازهم تجربه کنم.
نمی‌دانم از کی این‌قدر فرمان‌بردار قلبم شده‌ام!؟
نمی‌توانستم چشمان معصومش را نادیده بگیرم؛ چشمان درشت و آهویی‌اش را.
موهایم را چنگ می‌زنم. بس است دیگر!
به خودم قول داده بودم، با دردش، با غمش، با اشکش، خم به ابرو نیاورم! اما نمی‌شد. هنوز همان‌قدر معصومانه، گریه می‌کرد.
قول دادم و قولم را شکستم.
روی زمین بیمارستان نشسته است. خواهرش در اتاق عمل است.
ضربه‌هایی که به بدنش وارد شده، باعث خون‌ریزی داخلی‌اش شده است.
نمی‌خواهم دست دراز کنم و بلندش کنم. حتی تا این‌جا هم که آمدم،

تقصیر عقل زایل شده‌ام بود. قلبم چنان مغزم را روی زمین کوبیده بود که دیگر نای حرف زدن نداشت.

اما الان مغزم می‌گوید فرار کن! فرار.

می‌گوید ماندن مساوی است با شکل گرفتن دوباره‌ی آن حس.

به دریا نگاه می‌کنم.هنوز هم وقتی می‌ترسید، حدقه‌ی چشمانش می‌رقصید. به سمتش می‌روم. دست زیر بازویش می‌اندازم:

- بلند شو.

وزنش را اندازه یک کوه می‌کند و بازویش را می‌کشد؛ به دیوار بیمارستان چشم می‌دوزد. میان لب‌های سرخ اما بی‌آرایشش ، فاصله می‌اندازد:

- اگر بلایی سرش بیاد تقصیر منه! من باعث شدم اون وارد زندگیش شه.

آن؟ آن دیگر کیست؟ سوالم را بر زبان، نمی‌آورم.

زمین سرد است. من می‌دانم او چقدر حساس است؛ نباید روی زمین سرد بنشیند.

اطرافم را نگاه می‌کنم، کسی نیست.

به آرامی، دو دستم را زیر بغلش می‌اندازم:

- بلند شو.

مظلومانه نگاهم می‌کند. بغ کرده می‌گوید: - پام، درد می‌کنه.

دو دستش را گرفتم و روی شانه‌هایم گذاشتم؛ مثل برگ گل لطیف بود.

هنوز هم با لمس من، رنگین می‌شد.

به شانه‌هایم فشار اندکی می‌آورد و بلند می‌شود، روی صندلی می‌نشیند.

یعنی برای چه چیزی می‌تواند رفته باشد؟
چه چیزی می.تواند این‌قدر مهم باشد؟
من اشتباه کردم؟ من کاری کردم؟
هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم نه! من کاری نکرده‌ام.
هر روز من، هرشبم، ثانیه به ثانیه‌ام، با این سوال گذشته بود. من چه کردم؟ من چه کرده بودم که مستحق چنین ضربه‌ای بودم؟
- موبایل داری؟
نگاهش می‌کنم. از نگاه به چشمانم فراریست! موبایلم را به سمتش می‌گیرم و به دیوار تکیه می‌دهم.
حالا می‌فهمم که از غریبه هم، برای هم غریبه‌تر شده بودیم! حالا می‌فهمم که چقدر دور شده بودیم!
شماره را می‌گیرد. دستش که روی دکمه سبز می‌رود تا تماس را متصل کند، نام مسخره‌ای که کیان خودش را ذخیره کرده، روی صفحه نقش می‌بندد.
چشمان دریا روی کلمه‌ی خانمم، می‌چرخد؛ لرزش دستانش محسوس است.
چشمان بارانی‌اش را می‌دزد؛ موبایل را به سمتم می‌گیرد. موبایل را از دستش می‌قاپم؛ پنهانی اشک زیر پلکش را پاک می‌کند.
تماس را وصل می‌کنم، صدای کیان در گوشم می‌پیچد:
- سلام آقامون!

- سلام، چی شده؟

کیان با ناز می‌گوید:

- آقایی...

دو انگشتم را اطراف لبم می‌کشم و از دریا دور می‌شوم:

- چته کیان!؟

- مرض رو کیان! باید بگی جونم خانمم.

به دریا نگاه می‌کنم که چشمان براق و پر از کنجکاوی‌اش را به من، دوخته. مثل بید می‌لرزید؛ در این وضعیت می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید.

پشتم را می‌کنم و دورتر می‌شوم:

- حرفت رو بزن!

کیان با صدای خش داری می‌گوید:

- هان چیه! نو که اومد به بازار، کهنه شده دل آزار!؟ هوو برای من میاری حالا؟ بیام اون‌جا، مو تو کلش نمی‌ذارم!

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. شانه‌ام را به دیوار تکیه می‌دهم:

- خانمم؟

با عشوه‌ی بیشتر و چندش‌آوری می‌گوید:

- جونم؟

- بگیر بکپ!

- آره، بگیرم بکپم که تو بری سراغ اون دختره‌ی ورپریده!

تیغه بینی‌ام را می‌فشارم و به دریا می‌نگرم؛ رنگ میت شده است.

چرا نمی‌توانستم دیگر باورش کنم؟ به فکر خودم پوزخند می‌زنم.
- لوس نشو دیگه خرس گنده! جیش، بوس، لالا، خداحافظ.
قبل از آن که کیان چیز دیگری بگوید، تلفن را قطع می‌کنم و به سمت دریا برمی‌گردم. دریایی که دست‌هایش، بند لبه‌ی صندلی است و سرش به سمت زمین، مایل است. حرکت کند قفسه‌ی سینه‌اش را متوجه می‌شوم.
نمی‌توانستم باورش کنم، چون وقتی برگشتم، دستش را در دست فردی دیگر دیدم.
نمی‌توانستم باورش کنم، چون دیدم بال زد و در رستوران در آغوش آن مردک فرود آمد.
نمی‌توانستم، چون دیدم حلقه‌اش را چگونه راحت پس داد و صیغه جاری شده‌اش را نادیده گرفت!
دیگر چه را می‌خواهم ببینم؟ کافی نیست؟
معلوم نیست با چندتا من و من دیگری، چنین کرده!
این تنفس سنگین را باور کنم؟
موبایل در جیب پر عمقم، فرو می‌برم. پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و هوای بد بوی بیمارستان را به شش‌هایم می‌رانم.
این دختر که می‌آمد، سردردهای عصبی‌ام، بازهم شروع می‌شد، اما دیگر درمانی نداشتم.
دست‌هایش درمانم بودند، اما حالا خودش دردم است.

یک صندلی، میانمان فاصله گذاشتم. پشتم را به صندلی تکیه دادم و دست‌هایم را روی سینه‌ام گره زدم.

دریا، از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. لایه‌ی اشک حدقه‌ی چشمان مشکی‌اش را پوشانده.

نگاهش که می‌کنم، مثل بچه‌ها نگاه می‌دزدد و آب دهانش را قورت می‌دهد. زانوهایش را که می‌لرزیدند، به هم می‌چسباند.

کاملا پشتش را به من می‌کند.

این دختر می‌توانست مدال پیروزی دیوانه کردن مرا در دست بگیرد!

کاری که کسی تا به حال نتوانسته بود، مرا از جلد خونسردم، خارج کند!

نمی‌دانستم کدام رفتارش را باور کنم! به راحتی رفتنش با کسی دیگر را یا

این لرزش و اشک و بیمش را!؟

معده‌ام به‌هم ریخته بود.

پرستار از اتاق عمل خارج می‌شود. دریا می‌خواهد برخیزد، نمی‌تواند. از درد صورتش در هم می‌رود و پایش را چنگ می‌زند.

من به جای او بلند می‌شوم، دست در جیب فرو می‌برم و رو به پرستار می‌گویم:

- حال بیمار چطوره؟

نگاه پرستار، بین من و دریا دوران پیدا می‌کند و می‌گوید:

- خون احتیاج داره.

گروه خونی را می‌پرسم. دریا پاسخ می‌دهد و می‌گوید:

- من و گندم گروه خونیمون یکیه.

خون من نمی‌خورد. نگاهش می‌کنم؛ می‌دانم از خون دادن می‌ترسد. از سوزن و خون بدش می‌آید.

دست پشت گردنم می‌کشم:

- تو بیمارستان ذخیره ندارید؟

پرستار باغیظ نگاهم می‌کند و رو به دریا می‌گوید:

- پس بلند شو، بیا!

به سمت اتاقی حرکت می‌کند.

دریا دوباره تلاش می‌کند که بلند شود، اما تلاشش، بی‌نتیجه می‌ماند، حتی دیگر نگاهم نمی‌کرد و فقط من، لرزش ممتد دستش را می‌دیدم. به سمتش می‌روم و می‌خواهم کمکش کنم. دستش را بالا می آورد و تکان می‌دهد:

- نیازی نیست!

آخ، دریا! هنوز هم، همان‌قدر حسودی.

اصرار نمی‌کنم و عقب می‌ایستم، به تلاش‌هایش که مثل ماهی گیر قلاب بود، نگاه می‌کنم.

گوشه‌ی لبم را به بالا میپرانم.

به سمتش می‌روم و دستان ظریفش را دور گردنم می‌اندازم:

- منم عاشق این نیستم که تو رو کول کنم ببرم این‌طرف و اون‌طرف،

فقط می‌خوام به یه آدم کمک کرده باشم.
سرش را تکان می‌دهد و نیشخند صداداری می‌زند. دوباره آن خوی لجبازش وارد بازی می‌شود!
- اِ آدم!؟ من فکر می‌کردم زن شوهردارم!
با خونسردی نگاهش می‌کنم و ابروهایم را بالا می‌برم:
- مگه نیستی؟
آرنجش را در پهلویم فرو می‌کند:
- پس اگر من زن شوهردارم، بهم دست نزن! خانومت ناراحت میشه.
رهایش می‌کنم که تلو-تلو می‌خورد و در معرض سقوط است که بازویش را می‌کشم:
- خیلی دلم می‌خواست ولت کنم، اما حوصله‌ی جمع کردن مخت رو از زمین ندارم!
رام می‌شود و فقط بغ می‌کند. بیرون از اتاق می‌ایستم و به دریا نگاه می‌کنم.
از همین فاصله، می‌بینم که وقتی سوزن را در دستش فرو می‌برد، چگونه فکش منقبض و چهره‌اش جمع می‌شود.
می‌بینم که چشم می‌بندد تا خون را نبیند و می‌بینم که گلویش می‌لرزد و می‌بینم، گاهی چین اندکی میان دو ابرویش می‌افتد. یک کیسه‌ی بزرگ خون از جسم کوچکش می‌گیرند.
پرستار سوزن را از دستش که بیرون می‌کشد، چشمانش را باز می‌کند و

پنبه را روی جای سوزن نگه می‌دارد.

روی زمین، ضرب می‌گیرم. می‌توانم برق اشک را در میان چهره‌ی آشفته‌اش تشخیص دهم.

پرستار می‌گوید که چیز شیرینی برای بالا آمدن فشارش بگیرم.

بدون آن‌که نگاهم را از چهره پر درد دریا بردارم، سر تکان می‌دهم.

پنبه را با فشار روی دستش می‌فشرد.

تکیه‌ام را برمی‌دارم و راه کج می‌کنم به سمت در خروجی.

- ماهان؟

مغزم فرمان می‌دهد و پاهایم می‌ایستند. چند قدم به عقب برمی‌دارم.

دراز کشیده است و لب‌های سرخش، حالا سفید است. - پرستار چی گفت؟

اگر قبلا بود، می‌گفتم "فضول رو بردن جهنم" اما الان می‌گویم:

- گفت برات آبمیوه بگیرم، فشارت بیاد بالا!

نگاه می‌گیرد:

- لازم نیست.

در مقابل حرفش تنها سرتکان می‌دهم:

- اوهوم! باشه.

می‌داند این حرف، یعنی سکوت و اگر سکوت نکند، انفجارم.

از بیمارستان و فضا و بویش متنفرم. دکترها چگونه این فضا را ساعت‌ها تحمل می‌کنند؟

با پرس‌وجو بوفه بیمارستان را می‌یابم. طعم‌هایی به جز پرتغال برمی‌دارم؛ پرتغال دوست ندارد. عادتش که عوض نمی‌شود، می‌شود؟
به اتاق برمی‌گردم، کیسه را کنار تختش گذاشتم و خودم به میز آهنی تکیه می‌دهم، به اجزای روی میز نگاه می‌کنم:
- آناناس و هلو خریدم، هردوش رو بخور.
حرص را در چشمانش می‌بینم. انتظار داشت مثل تازه نامزدها، نی لب دهانش بگذارم؟
کیسه را چنگ می‌زند و جوری جعبه‌ی آبمیوه را در دست می‌گیرد که منتظر ترکیدن جعبه می‌شوم. نی را درونش فرو می‌برد و سرش را به بالای تخت تکیه می‌دهد:
- ببخشید، تو رو هم نصف شب علاف کردم! مثل این که منتظرتن.
سعی می‌کنم جلوی لبخندم را بگیرم. یقه بلوزم را صاف می‌کنم:
- اوهوم، منتظره. باید انتظار کشیدن رو یادش بدم تا مثل من نشه!
از گوشه‌ی چشمش اشکی روان می‌شود و راهش را تا شقیقه‌اش ادامه می‌دهد. نی را با فشار میان لب‌هایش می‌گیرد.
کف دستم را روی رانم تکیه می‌دهم:
- زودتر بخور بریم دکتر ببینیم، مشکل پات چیه!

عکس‌ها را یکی-یکی رد کردم و بعضی‌هایش را راهی سطل آشغال کردم و بعضی‌هایش را در فایل، برای چاپ و ادیت ذخیره کردم.

در اتاق زده شد. نگاهم به انگشتر روی میز افتاد؛ اذیتم می‌کرد. عادت نداشتم، اما به خاطر دل دریا هم که بود، دستم می‌کردم. حلقه را در انگشتم، سر دادم و اجازه ورود را صادر کردم. با باز شدن در، نگاهم را بالا آوردم؛ نگاهم، روی سهیل خشکید. سهیل به پاهای دراز شده‌ام روی میز نگریست و یکی از ابروهایش را بالا برد:

- سلام جناب محتشم!

بی‌اهمیت به حضورش و در همان حالت، نگاهم را روی صفحه‌ی لب‌تاپ برگرداندم. نباید بگذاری اعصابت را به هم بریزد، نباید.

بی‌دعوت، روی صندلی نشست:

- یه خبرهایی شنیدم و انگشتر توی دستت هم تائیدش می‌کنه!

خوب است، بعد از دو ماه شنیده!

- چی شد؟ تو که روابطت نهایتا یه شب بود! نکنه می‌خوای مدل‌های جدید رو امتحان کنی؟

مغزم داغ کرد، اما نمی‌گذارم از آن جلد خونسرد خارج شوم.

بازهم نگاهش نکردم و حرصم را سر دکمه‌ی لب‌تاپ خالی کردم. پاهایم را از روی میز پایین گذاشتم و عضلات گرفته‌ی گردنم را کج کردم:

- چای یا قهوه؟ سبزی هم داریم اگر برای ادامه غیبت کردنت می‌خوای!

خندید و گفت:

- خانمت خیلی مودب‌تر از خودته! جواب تبریکم رو قشنگ‌تر داد! گرچه فکر می‌کنم، کاری کردی که از من بترسه!

نتوانستم اعصابم را را کنترل کنم؛ تیر پرتاب کرد. فکم را به زور گشودم:
- چی؟
از روی صندلی بلند شد و دستش را به سمتم گرفت:
- امیدوارم کسی مثل خودت پیدا نشه که زندگیت رو به‌هم بزنه.
خودم را کنترل کردم تا دستش را خرد نکنم.
بازهم خونسرد، بی‌توجه به گداخته درونم، با چشم به در اشاره کردم:
- خوش اومدی!
چیزی نگفت و با نگاه کوتاهی به صورتم، از اتاق بیرون رفت. صحفه لب‌تاپ را محکم بستم و سرم را میان دستانم گرفتم.
مرتیکه‌ی آشغال!
با چند نفس عمیق، سعی کردم به خودم مسلط شوم. درجه‌ی اسپیلت را زیادتر کردم و سرم را بالا گرفتم؛ چشمانم را بستم.
باد خنک اسپیلت را وارد جثه داغم کردم و به ریه‌هایم رساندم.
در اتاق کوبیده شد. دندان غروچه‌ای کردم و با صدایی دو رگه گفتم:
- چیه!؟
در باز شد، سرم را بالا گرفتم تا فرد وارد شده را مواخذه کنم، اما با دیدن دریا، دهانم بسته شد.
- سلام آقامون!
می‌دانست از این کلمه بدم می‌آید و باز می‌گفت!
تیغه بینی‌ام را فشردم:

- مگه نگفتم بدم میاد بیای این‌جا!؟

چشمان آهویی‌اش را باغیظ از من گرفت: - زودتر از دانشگاه برگشتم که برای تو غذا بگیرم!

کیسه درون دستش را روی میز گذاشت. دستش را به کمرش تکیه داد و ابروهایش را بالا برد:

- درضمن چرا نباید بیام!؟

به ژست بانمکش نگاه کردم و نتوانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم.

دوست داشتم بروم و محکم بغلش کنم، اما به صندلی تکیه دادم و پاهایم را به جلو کشیدم:

- چون حوصله دعوا و نق-نق کردنت رو ندارم. هروقت میای این‌جا، در و دیوارهاش رو که می‌بینی، بغض می‌کنی یا می‌پری تو سر من!

ابروهایش به صورت هشت بالا رفت:

- الآن مقصر من شدم!؟ تو این‌قدر عاشق این اتاق و خاطراتشی که دلت نمیاد با این همه اتاق عوضش کنی!؟

لب را تر کردم و صندلی چرخ‌دار کمی عقب راندم:

- چه جورم!

کوتاه آمد و از جلد ساختگی‌اش بیرون آمد. پا به زمین کوبید:

- خب، چی میشه عوضش کنی؟

گردنم را نچرخاندم و فقط مردمکم را به سمتش حرکت دادم:

- فیلم زیاد می‌بینی! نه؟

زیر لب زمزمه کرد:

- بی‌شعور!

لب‌هایم به لبخند باز شد. درجه‌ی اسپیلت را کم کردم:

- زن‌ها هم زن‌های قدیم! جرأت داشتن به آقاشون تو بگن.

خندید و با شیطنت نگاهم کرد:

- دیدی خودت هم قبول کردی آقامونی؟

صندلی را به سمتش چرخاندم و دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام کردم:

- جرأت داری بیا این‌طرف، باز هم از این حرف‌ها بزن!

شیطنت نگاهش از بین رفت و چانه‌اش منقبض شد و زیرلب غر زد:

- اون هم تو این اتاق!

جوابی ندادم و با انگشت سبابه کیسه را به سمت خودم کشیدم:

- حالا این چی هست؟

روی صندلی نشست و یکی از شکلات‌های روی میز را برداشت:

- فضول رو بردن جهنم!

گوشه‌ی فویل را کنار زدم و محتویات سینی را نگاه کردم:

- داری انتقام قبلا رو می‌گیری؟

چیزی نگفت. نمی‌خواست از سهیل بگوید؟

اشتهایم کور شده بود. سینی را به عقب راندم:

- ترم تابستونه خسته‌ات نمی‌کنه؟

سرش را به معنی نه تکان داد:

- هرچی زودتر بگذره، بهتره.

عروق بدنم منبسط شده بود؛ می‌ترسیدم که بترکد.

- امروز چطور گذشت؟

دیدم که رنگش پرید و دیدم که دستی که به سمت شاخه بیرون زده‌ی مویش رفته است، لرزید.

- هیچی! خوب بود.

حداقل با این لرزش ضایع و رنگ پریده انکار نکن، نکن!

لب‌هایم را به‌هم فشردم. دریا می‌گوید! مگر نه؟ چرا باید انکار کند؟

سوئیچ را از روی میز چنگ زدم و لب‌تاپ را در کاور گذاشتم. دوباره سفت و سخت شدم، مثل سنگ!

- بلند شو بریم.

- کجا!

نگاهش نکردم و بی‌توجه به حضورش، کلید پریز را خاموش کردم:

- خونه‌ی من.

- آخه.

دریا به من دروغ نمی‌گوید، می‌گوید؟

تند شدم:

- آخه چی؟ کاری که تو خونه میشه کرد، هرجای دیگه هم میشه کرد. بلند شو بیا!

از اتاق بیرون رفتم و منتظرش شدم؛ چند ثانیه بعد بیرون آمد. گونه‌اش

را کشیدم و همان‌جور بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشتم: - این جوری که می‌کنی، من هم بداخلاق بشم!

روی نوک انگشتانش بلند شد و بوسه‌ای روی گونه‌ام زد:

- به خاطر حرف‌هام ناراحت شدی؟

به راهرو خلوت نگاه کردم و اخم تصنعی کردم:

- همه جا رو ول کردی! تو راهرو.

این بار مشت محکمی به شکمم زد:

- به خدا می کشمت ماهان! تو پیرمرد شی چی میشی!

ابرو بالا انداختم:

- پیر میشم می‌بینی.

چیزی نگفت و جلوتر از من حرکت کرد. در اتاق را بستم، فقط بیست دقیقه دیگر فرصت می‌دادم که بگوید، اگر نگوید

وای به حالش!

اطراف سرم، پر از دودی بود که فقط خودم رویتش می‌کردم.

دکمه آسانسور را فشردم و به دیوار، کنارم تکیه دادم. امروز نگه داشتن این بدن، خیلی برایم سخت شده بود؛ فقط من می‌دانستم که از دست سهیل، چه کارهایی برمی‌آید!

سرم تیر می‌کشید و به گردنم می‌زد. باری دیگر دکمه را فشردم. دریا دستم را آرام گرفت:

- صبر کنی، الان میاد!

نگاهم را به دستش دوختم و دستم را از زیر دستش بیرون آوردم و درون جیب شلوارم فرو بردم.

فقط خودم می‌دانستم خدا که حالم، الان در چه وضعی‌ست!

تمام راه سکوت کرد، انگار فهمیده بود که مشکلی درمیان است؛ می‌لرزید.

هرازگاهی از گوشه چشم، نگاهم می‌کرد.

می‌خواست به مخفی کاری ادامه بدهد!؟

می‌خواست این رنگ پریده و لرزش ممتد و آبی که مدام به گلویش می‌فرستاد را به پای چه بگذارد؟

گاهی به سمتم برمی‌گشت و دهان باز می‌کرد و دوباره می‌بست! از چه می‌ترسد، از من؟

بیست دقیقه دارد تمام می‌شود، دارد تمام میپشود!

خدایا! صبر بده، صبر!

مثل گاو وحشی، هوا را از بینی‌ام به بیرون راندم. سعی می‌کنم تا خانه آرام باشم و بعد به آهویم حمله کنم.

نمی‌خواستم دلش را بشکنم، اما خودش

باعث می‌شد.

وارد پارکینگ شدم؛ دریا قبل از من از ماشین پیاده شد.

کلید خانه را به سوی دریا روانه کردم:

- بگیر برو بالا، سیگار می‌کشم میام.

می‌خواستم کمی آرام شوم، کمی به خودم مسلط شوم. می‌دانست که از

پنهان کاری و دروغ بی‌زارم و بازهم...
نگاهم کرد و نگاه مستقیم و آتش‌وارم، باعث سکوتش شد؛ کلید از دستش پایین افتاد.
به کلید نگاه کردم:
- تو حالت خوبه؟
کلید را از رو زمین، چنگ زد. رقصیدن حدقه‌ی چشمش، نشانهپی خوبی نیست. نکند چیزی جز تبریک گفته باشد؟
سیگار را آرام دود کردم، آرام نشدم. رگ‌های قلبی تنگ شده بودند، راه عبور خون را بسته بودند. راه‌پله را پیش گرفتم، وارد خانه شدم. چراغ خاموش بود؛ چراغ را روشن کردم و دریا را روی کاناپه دیدم. با روشن شدن چراغ، یکه خورد.
نگاهش نکردم و در همان حال که راهی اتاق شدم، بلوزم را از تنم خارج کردم.
وارد اتاق شدم؛ هوا به اندازه‌ای که نیاز به چراغی نباشد، روشن بود.
لباس‌هایم را برای لباسی نازک، برای بدنم که مانند گداخته بود، گشتم.
اگر دریا نبود، همین گونه راحتپتر بودم. وارد اتاق شد و پشتم روی تخت نشست:
- ماهانم؟
گرمکن ورزشی رکابی را برداشتم و پوشیدم:
- هوم؟

با صدای پرلرزشی گفت:

- از دست من عصبی هستی؟

نگاهش نکردم؛ عصبی کلمه کمی بود!

من انتظار پنهان کاری از دریا را نداشتم. - ماهان؟

- هوم؟

- جوابم رو نمیدی؟

خودم را کنارش روی تخت انداختم و ساعدم را روی پیشانی‌ام تکیه دادم:

- چی بگم؟

خم شد و چانه‌اش را روی سینه‌ام گذاشت. - ناراحتی؟

نگاهش کردم. تیرهای آتشین نگاهم، با دیدن چشمان بی‌کلکش آرام گرفت:

- خودت بگو!

نگاه از من گرفت و دوخت به پارچه طوسی و با ناخنش اشکال نامرئی کشید:

- امروز، سهیل اومد دانشگاه.

آخی! نفسم بالآخره بیرون آمد.

می‌دانستم که از من، پنهان نمی‌کند؛ شیطان از جلدم خارج شد. مقنعه‌ی مشکی‌اش را که صورت ماه مانندش را دربرگرفته را به عقب راندم:

- خب؟

گونه‌اش را به سینیپام تکیه داد:

- وقتی دیدم صدام می‌کنه، گفتم زشته اگر نرم.
کش را آرام از میان چنگال بی رحم کش رها کردم و انگشتانم را میان موهایش فرو بردم و آرام نوازشش کردم؛ انگار می‌خواست حرف‌هایش را بالا بیاورد.
واقعا نکند از من می‌ترسد؟
- هیچی دیگه، تبریک گفت. گفت خوشبخت شید و اینا.
انگشت سبابه‌ام را روی لبش کشیدم. بعد از دوماه هنوز هم، فقط آغوشش را گزیدم.
- همین؟
سرش را به معنی آره تکان داد، اما چشمانش...
چشمانش، چیز دیگری ادعا داشت!
- به من که دروغ نمیگی؟
خودش را بالا کشید و در میان بازوانم جا کرد:
- نمیگم.
چند دقیقه سکوت کردم؛ نمی‌دانم چقدر،
اما به طول انجامید. دریا هم چیزی نمی‌گفت. نفس‌هایش به گردنم می‌خورد، اذیتم می‌کرد، اما دلم نمی‌آمد تکان بخورم، جایش خوب بود.
- گرمت نشد جوجه؟
به مانتواش نگاه کرد؛ گوشه‌ی لبش را به سمت پایین کشید. با کمی مکث، بلند شد و دکمه‌های مانتواش را گشود و از تنش خارج کرد.

با دیدن تاپ دو بنده صورتی، تازه متوجه علت قرمزی صورتش شدم.

- بریم غذا بخوریم؟ سرد شد.

چیزی مدام در مغزم رژه می‌رفت؛ نمی‌توانستم تحملش کنم. پاشنه کفش را رو نورون‌های مغزم می فشرد.

- دریا!

_جون دریا؟

باید با ملایمت رفتار کردن را تمرین می‌کرد. لبخند ملایمی زدم و نیم خیز شدم. دست دور شانه‌اش پیچیدم و بوسه‌ای به شانه و گردنش زدم:

- چرا از اول بهم نگفتی؟

حدقه چشمانش برگرداند. گونه نرمش را به ساعدم تکیه داد:

- اگر راستش رو بگم، عصبی نمیشی؟

- بگو.

- اول قول!

خندیدم و از بالا نگاهش کردم:

- قول.

- ترسیدم بگم، عصبی شی! مثل اون دفعه، سر من خالی کنی.

مثل آن دفعه؟ کدام دفعه؟

به مغزم فشار آوردم و در میان خروارها پرونده ذهنی، بالآخره منظور دریا را فهمیدم.

حلقه دستانم را تنگ‌تر کردم و زیرگوشش زمزمه کردم:

- خاله ریزه‌ی کینه‌ای!

دستانم را از دور بازویش جدا کردم و عقب رفتم. جدی نگاهش کردم؛ تهدیدوار. تعجب درچشمانش، بی‌داد می کرد. از این عوض شدن ناگهانی آسمان صاف من!

انگشتم را تکان دادم:

- ولی اگه یه بار دیگه اون مرتیکه رو دورت ببینم، اول اون رو می‌کشم، بعد تو رو!

دهانش باز ماند. الآن آن‌قدر عصبی و جدی‌ام که نمی‌توانم به هیچ چیز واکنش نشان دهم؛ فقط سعی می‌کردم، مثل خود دختر روبه‌رویم، نرم و لطیف با او برخورد کنم.

- آخه اون اومد، من چیکار می‌کردم!

اخم‌هایم درهم فرو رفت. چشمانش را کاوویدم؛ اثری از دروغ دیده نمی‌شد.

لب‌هایم را روی هم فشردم:

- مگه من خودم تیکه پاره نکردم که دوره اون مرتیکه بی‌ناموس نگرد!؟ چرا وقتی اومد دمه دانشگاه، به من زنگ نزدی؟ نمی‌تونستی نادیده‌ش بگیری؟

داشتم تند می‌رفتم. اشک چشمانش را پر کرده بود:

- صدام کرد، جلوی دوست‌هام، زشت بود!

باید جدی صحبت می‌کردم.

سهیل یک سادیسمی به تمام معنا بود.؛
برای آزار من هرکاری می‌کرد!
انبار باروتم ترکید:
- اگر سهیل رو دیدی، حتی داشت می‌مرد، راهت رو کج می‌کنی، وگرنه دفعه‌ی بعدی وجود نداره! فهمیدی؟
سرش را لرزان تکان داد؛ لب‌هایش می‌لرزیدند.
- آخه سهیل خیلی مرد مودب و خوبیه. چرا این‌جوری می‌کنی؟
این حرف را که زد، انگار در دیگی پر از روغن داغ انداختنم، سوختم؛ آن‌قدر سوختم که سلول‌های مغزم دانه-دانه منفجر شدند!
ابروهایم تا آخرین حد ممکن بالا رفت:
- تو خواهشا آدم‌ها رو عرض‌یابی نکن که آدم شناسیت زیرخط صفره. شیطان رو می‌ذاری جای فرشته! آخه جوجه، تو شهاب هم آدم خوبی دیدی که باهاش بلند شدی، اومدی این‌جا!
جمله آخر از دهنم در رفت ولی مغزم، داغ‌تر از این حرف‌ها بود. داشت موتور می‌سوزاند.
با جمله‌ی آخرم، رنگ عوض کرد. نهایتا تفاوت رنگ پوستش با جنازه، یک درجه بود!
دستم میان موهایم فرو بردم و چنگ زدم؛ موهایم کش آمدند. با حرص زیرلب گفتم: - نمی ذاری دهن آدم بسته بمونه.
چیزی نگفت؛ فکش منقبض بود. بلند شد و مانتواش را از روی تخت

برداشت و تنش کرد. رگ‌های قرمز چشمانش را پوشانده بودند.
در چشمانم زل زد و با صدای لرزانی گفت:
- می‌خوای این رو تو آخر عمر تو سرم بکوبی؟ هردفعه شهاب !هردفعه تا بحثی میشه فرارت، تا...
دیگر نتوانست، ادامه دهد. بغضش ترکید و با سرعت از اتاق خارج شد.
اوف ماهان، اوف!
از تخت پایین آمدم و به دو قدم خودم را به دریا رساندم، بازویش را گرفتم؛ دستم را پس زد و از در خانه بیرون رفت. دور کمرش را گرفتم و بلندش کردم، در خانه را با پا بستم.
با بغض و اشک نگاهم کرد:
- ولم کن ماهان، نمی‌خوام هردفعه که دعوامون میشه، این رو بکوبی تو سرم!
روی کاناپه نشستم و برای هرگونه فرار احتمالی، دستانم را دورش حلقه کردم و با دست آزادم اطراف صورتش را گرفتم و فشردم؛ شکل ماهی شد.
- شد من حرف بزنم، این اشک‌های تو راه نیوفته؟ اقیانوس هم بود تا الآن خشک شده بود! تو ساده‌ترین و بهترین فنچ دنیایی.
بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم:
- فقط اون سنسور آدم خوب‌یابت رو خاموش کن، چون می‌سوزه این‌قدر خوب کار می‌کنه!

عصبی مچم را گرفت و دستم را از صورتش جدا کرد:
- خیلی لوسی ماهان! هروقت میام یه کم با حرف‌هات کیف کنم، می‌زنی تو ذوقم. اصلا تعریف نخواستم؛ تو نه از من تعریف کن، نه بدی بگو!
آخ! چقدر لذت می‌بردم از حرص خوردنش.
از شقیقه‌اش تا گردنش را بوسیدم و سر در میان موهایش فرو بردم:
- اگر ازت زیاد هم تعریف کنم، پررو میشی، دیگه مثل الان ازم حساب نمی‌بری.
او هم آرام شد:
- از بس بداخلاقی، همیشه می‌برم، حتی وقتی می‌خوام بگم دوست دارم.
دستم را زیر گردنش گذاشتم:
- الآن بگو امتحان کنیم.
لب‌هایش را به هم فشرد و آرام گفت:
- خیلی، دوست دارم.
ابراز علاقه‌اش بکر و بی‌حیله است. من هم آرام خم شدم و کنار گوشش گفتم:
- منم می‌خوام حساب این دوماهی که زنمی و نذاشتی یه بار هم ببوسمت رو امروز بگیرم.
این را گفتم و لب‌هایش را در حصار لبم‌هایم گرفتم. مخالفت نکرد؛ نرم و آرام ادامه دادم.
فاصله گرفتم و به چشمان ملتهبش نگاه کردم؛ با خجالت چشم چرخاند.

بوسه‌ی کوتاه دیگری روی لبش نشادم:
- غذا بخوریم؟

دریا
گندم به هوش می‌آمد ولی آن‌قدر، دردش زیاد بود که دکترها با طزریق آرامش بخش، دوباره بیهوشش می‌کردند. سه روز بود که یک پایم بیمارستان بود و پای دیگرم در دفتر و دادگاه. منتظر بودم که حال گندم کمی بهتر شود تا یک شکایت علیه سهیل ترتیب دهم؛ این بار، نمی‌توانست در برود!
دست پشت عضلات گرفته گردنم کشیدم و گردنم را کمی کج کردم.
زنگ در خانه به صدا در آمد؛ با این پای پیچ خورده مدام مجبور بودم را بروم.
لنگان-لنگان به سمت در می‌روم و در می‌گشایم؛ عرفان را پشت در می‌بینم. بالآخره به خاله و عرفان گفتم که ماهان برگشته؛ عرفان هیچ چیز نگفت. هیچ چیز، اما چشمانش...
- علیک سلام.
از جلوی در کنار می‌روم تا وارد شود. نیم نگاهی، به در خانه ماهان می‌اندازد:
- چطوری؟
کیسه‌ها را از دستش می‌گیرم. خودم کلید خانه را به او داده بودم ولی به

خاطر این که شاید درحال نامساعدی باشم، در می‌زد.

- بهترم، تو چطوری؟

خم می‌شود و کفش هایش را از پایش خارج می‌کند، در را پشتش می‌بندد.

کیسه‌ها را روی کانتر می‌گذارم:

- خیلی زحمت دادم.

- نه بابا، گندم حالش بهتره؟

سرم را به معنای آره، تکان می‌دهم. عرفان دو سیب از میان کیسه‌های خرید برمی‌دارد و می‌شوید. یکی از سیب‌ها را به من، می‌دهد:

- ماهان، حرفی نمی‌زنه؟

آب دهانم داخل گلویم می‌پرد؛ سرفه می‌کنم. پشت دستم جلوی دهانم می‌گذارم:

- مثلا چی؟

گاز بزرگی به سیب درون دستش می‌زند: - ماجرای پارسا رو فهمیده؟

من از رفتار آخر پارسا، چیزی به عرفان نگفتم؛ نمی‌خواستم گلوله برفی را بزرگ‌تر از این کنم.

- آره، می‌دونه.

نگاه از من می‌گیرد، گاز دیگری به سیب می‌زند:

- اون یکی موضوع رو چطور؟

به سیب قرمز درون دستم، می‌نگرم. کاش یکی هم پیدا شود، به من

سیب سمی دهد راحت شود.

سیب را گاز می‌زنم. چرا مزه‌ی آهن می‌داد؟ بدون جوویدن و به زور قورتش می‌دهم:

- کدوم موضوع؟

چوب میانی سیب را در سطل‌آشغال می‌اندازد:

- یعنی اصلا نپرسیده که چرا رفتی؟

شیر آب را باز می‌کنم و تا انتها می‌کشم. حس می کنم که به جای خون، سرب درون رگ‌هایم است که می‌جوشد.

- پرسید، اما نگفتم.

اخم می‌کند:

- اون‌وقت چرا؟

مچ دستم را زیر شیر آب می‌گیرم. بغضم را با درد قورت می‌دهد. مثل تیغ اعضا و جواحرم را می‌خراشد و می‌رود:

- آمادگیش رو ندارم. نمی‌خوام با هربار تعریف ماجرا، اون روز بیاد جلوی چشمم.

- تو رو مقصر می‌دونه؟

می‌خواستی نداند؟ من باعث شدم که دوباره کمرش بشکند. من باعث شدم که یک درد را برای دومین بار، تجربه کند! من باعث شدم، اعتمادی که با چنگ و دندان، به دست آورده بودم را راحت از دست بدهم.

دوباره‌ای در کار نخواهد بود؛ فقط شاید گفتن، التهاب این زخم‌های

چرکی را کاهش دهد، شاید!

- آره، بهم طعنه می‌زنه.

سر تکان می‌دهد:

- من که تو کار شما دوتا موندم!

اشک از چشمانم می آید. امروز، هیچ کدام از اعضای بدنم درست کار نمی‌کنند؛ انگار جای اشک اسید جاری می‌شود، روی صورتم.

- اگر من بهش بگم چی؟ درست میگی، یادآوری اون روز برای تو هم خوب نیست.

نمی‌دانم یخ می‌بندم یا آتش می‌گیرم، اما هرچه که هست، بی‌حرکتم می‌کند.

به سمت عرفان برمی‌گردم. با ترس نگاهش می‌کنم:

- این کار رو هیچ وقت نکن!

فاصله میان ابروهایش به صفر می‌رسد:

- اون حق داره بدونه دریا.

اشک نه، باز اسید از چشمم، می‌چکد. صدایم می‌لرزد. روی میز می‌کوبم:

- اگر بفهمه، برای خودش بد میشه. میره یه بلایی سر اون آشغال میاره.

عرفان بلند می‌شود. مچم را می‌گیرد تا روی میز نکوبم و در آغوشم می‌کشد:

- ماهان الان تفکرش با اون موقع خیلی فرق کرده. بالای سی سالگی، اوج پختگی ذهن و روح انسانه! نمیشه که از حقش محرومش کنی؛ باید

بدونه، تا ابد می‌خوای تو محکوم شی؟ بذار خودش انتخاب کنه.
همیشه از چنین روزی می‌ترسیدم:
- نه عرفان! ماهان نمی‌بخشه، تو ماهان رو نمی‌شناسی.
موهایم را آرام و برادرانه نوازش کرد:
- شاید مثل تو نشناسمش، اما شناختن آدم‌ها ذات شغل منه. ماهان آدم متفاوتیه، درست! اما من خواهرم رو که می‌شناسم؛ خواهر من، به یه آدم کینه‌ای یا بد ذات، دل نمی‌بنده. مگه چهارسال، منتظر امروز نبودی؟ بذار خودش انتخاب کنه، خودش تصمیم بگیره ببخشه یا نه! تو بگو، امکان نداره اون نبخشه! یادته من با ماهان مخالف بودم؟ اما الآن می‌دونم هیچ کس، برای تو بهتراز ماهان نیست. ماهان به خاطر تو شد یه آدم دیگه؛ شد آدمی که تو می‌خواستی، تا آخر هم بهت پایبند موند. کسی که به خاطر تو بلند شده از اون سردنیا اومده این‌طرف و روبه‌روی خونه‌ی تو خونه گرفته، منتظر حرف‌هاته؛ منتظره بگی تا ببخشه.
یاد روزی می‌افتم که عرفان حس در دلم را نسبت به ماهان فهمید؛ منتظر فریادش بودم. منتظر بودم مثل برادرم یا پدرم مرا وقیح بخواهند، اما تنها گفت درکم می‌کند؛ گفت برای هرآدمی پیش می‌آید. گفت چرا باید برای طبیعتی که در ذات انسان نهاده شده، تو را مقصر بدانم؟
همیشه مثل یک برادر، همراهم بود!
این بار سیل از چشمانم جاری می‌شود. سرم را محکم تکان می‌دهم:
- ماهان دیگه منتظر من نیست! چهار سال پیش، واقعا دوستم داشت، اما

الآن هیچ حسی بهم نداره.
صورتم را میان دستانش می‌گیرد و آرام اشک‌هایم را پاک می‌کند:
- از کجا می‌دونی؟
شاید منتظر شنیدن حرف‌هایم بود؛ شاید می‌خواست ابهام‌هایش پاک شود، اما دیگر مرا نمی‌خواست. او کس دیگری را داشت! کسی دیگر را دوست داشت.
ماهان یک بار هم، مرا این‌گونه خطاب نکرده بود! شاید حتی بیشتر از من هم، دوستش داشت.
این اعتراف، باعث جوشش اسید معده‌ام می‌شود.
- مگه نمیگی من می‌شناسمش، چشماش دیگه اون نیست! نگاهش دیگه اون نیست. اصلا این هیچ، الآن یه نفر دیگه تو زندگیشه.
با یادآوری کلمه "خانمم" دنیا دور سرم می‌چرخد. اسید معده‌ام آن‌قدر می‌جوشد که به حلقم، می‌رسد.
سرم را به شانه‌ی عرفان تکیه می‌دهم، هق می زنم. سرم را نوازش می‌کند. نمی‌دانم چقدر گریه می‌کنم که چشمانم می‌سوزد. چقدر با صدای بلند دردهایی که روی هم انباشته بودم را فریاد زدم که گلویم آتش شده بود و چقدر همین گونه ایستاده بودم که پاهایم گزگز می‌کرد، فقط می‌دانم که خیلی آرام شدم.
انگار دنیا را از روی دوش‌های من، برداشتند.
عرفان آب می‌آورد. کمک می‌کند تا به خودم بیایم و در آخر قول

می‌گیرد که به ماهان بگویم، مگرنه خودش می گوید.
قول می‌دهم، فقط یک هفته فرصت. عرفان می‌رود.
روی کاناپه می‌نشینم.
یک‌بار ماهان گفته بود، حالم مثل حال اولین مستی است. من تابه حال مست نکردم، اما همان طور که ماهان می‌گفت، بدنم سر بود. متوجه هیچ چیز نبودم؛ دنیا دور سرم می‌چرخید. بالاخره که باید بگویم.
حق دارد بداند! حق دارد.
حق او نیست که این‌گونه در هاله‌ای از ابهام بماند.
آب دهانم را به کویر گلویم رساندم. نفس‌هایم برای درآمدن مثل ماهی روی زمین، تقلا می‌کردند.
قلبم را چنگ می‌زنم. هرچه دردسر است، از تو می‌کشم. هنوز هم که می‌بینمش، قلبم می‌لرزد؛ دست‌هایم بی‌حرکت می‌شود. نفسم از بوی عطرش منقطع می‌شود. قلبم، قلبم با شدت بیشتری منقبض می‌شد! آخر خیلی سال است دلتنگ است.
قبلا به دیدن از دور، راضی بود.
قبلا به شنیدن صدایش، اکتفا می‌کرد، اما الآن فقط چسبیدن در آغوشش را می‌خواست. محبت‌های ناب و مخصوص خودش را! بی‌هیچ مکری.
صدای گوشی، به زمان حال برمی‌گرداند و از روزهای بهشت وارم، خارج می‌کند. پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم و موبایل را روی اسپیکر می‌گذارم:

- بله؟

- سلام دریا.

تن صدایش آشناست؛ به مغزم فشار می‌آورم.

اه لعنتی! وقتش نبود.

دلم جنگ نمی‌خواست:

- بله پارسا!؟

صدایش نرم است؛ بی‌هیچ صلاح سرد و گرمی.

- وقت داری؟

نمی‌دانم می‌خواهد چه بگوید. مثل خودش لحنم آرام می‌شود:

- بگو.

- من نمی‌خواستم اذیتت کنم.

ولی کردی! کردی! بیشتر در خودم جمع می‌شوم و سکوت می‌کنم.

- عصبی شدم، نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو بزنم. غرورم شکسته بود از این که هیچ وقت من رو نخواستی.

لب‌هایم را به زانوهایم، فشار می‌دهم تا با صدای بلند هق نزنم. چقدر دلم آغوش خاله را می‌خواست. باز هم سکوت...

- به هم محرم بودیم، اما تو ازم فرار می‌کردی؛ بهت دست می‌زدم، جوری رفتار می‌کردی انگار...

به این‌جا که می‌رسد، سکوت می‌کند. خدایا! کمک!

آب دهانم را قورت می‌دهم؛ انگار سنگ در گلویم گیر کرده. دهان باز

می‌کنم و دوباره می‌بینمدم، اما می‌گویم:
- تو شرایط من رو می‌دونستی. قول دادی که بهم فرصت بدی تا جایگاه خودم رو تو رابطمون، پیدا کنم. من بهت دروغ نگفتم، هیچ وقت. تو می‌دونستی من یکی دیگر رو دوست دارم، خودت قبول کردی!
کمی مکث می‌کند؛ انگار حرف زدن برای او هم مشکل است!
- بیخیال، کنکاش کردن تو گذشته دردی رو ازمون دعوا نمی‌کنه. این رابطه نمیشه! من و تو، ما نمی‌شیم.
مردها همیشه‌ی خدا حق به‌جانبند!
- شاید من هم مقصر باشم، اما تو هم بی‌تقصیر نیستی! تیرخلاص رو تو زدی، تو خیانت کردی.
- نگو که منتظر پاره شدن این طناب پوسیده نبودی.
- نبودم! من همون طور که بهت قول داده بودم، کنارت بودم. موقعی که من سعی می‌کردم حتی به یه نفر دیگه فکر نکنم، تو با یه نفر دیگه بودی.
صدای نفس پرعمقش موبایل را پر می‌کند. از جواب کم می‌آورد:
- امیدوارم خوشبخت شی و به اون چیزی که لیاقتته برسی.
چیزی نمی‌گویم. سکوتم را که می‌بیند، می‌گوید:
- مدت زمان رو به تو بخشیدم، خداحافظ.
بوق اشغال در گوشم طنین می‌اندازد، این یعنی باطل شدن صیغه!

ضربه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم،
ماهان روی تخت خوابیده بود؛ مثل همیشه، بدون بلوز. آرام نزدیک شدم و پتو را رویش انداختم. کنارش نشستم و به اخم‌های درهمش نگریستم.
به خانه که آمد، با سلامی کوتاه، مستقیم به اتاق رفت.
چندین دقیقه صبر کردم تا خودش بیاید. از باشگاه که می‌آمد، بلافاصله به حمام می‌رفت، اما بعد از نیم ساعت، بازهم از اتاق بیرون نیامد.
انگار بازهم خلوت با خودش را می‌خواست و انگار بازهم، یک چیزی شده بود.
موهایش خیس و نم‌دار بود.
با نگاهم، صورت اخمویش را نوازش کردم. راستش را بگویم، موقع خواب جرأت نداشتم نزدیکش شوم.
اگر از خواب بیدار می‌شد، بداخلاق می‌شد.
- احوال خاله زیره؟ این قدر نگاهم کردی، حس زیبای خفته بودن بهم دست داد.
بیدار بود؟ پس چرا هیچی نگفت؟ لبخند زدم و انگشت شستم را روی گونه‌اش کشیدم:
- سلام جناب اخمو از کجا فهمیدی، منم؟
آرام و بی‌حال خندید:
- تو نمی دونی، من علم غیب دارم؟
چیزی نگفتم. دستم را از روی صورتش گرفت و نوازشم کرد:

- این نفس‌های ریز و آروم اومدن، برای کی جز تو، می‌تونه باشه؟

با نگرانی نگاهش کردم:

- خوبی؟ از موقعی که اومدی تو اتاقی.

با چشم به سینه‌اش اشاره کرد:

- بیای اینجا بهتر میشم.

با شک به در نگریستم:

- آخه اگر یه موقع آقا کیان بیان.

چشمانش را بست و تیغه‌ی بینی‌اش را فشرد. با کشیدن دستم، در آغوشش پرتاب شدم. غر زد:

- یه‌کم به جای این و اون، به فکر شوهرت باش!

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم:

- باز هم برگشتیم سر فکرهای قاجاریت؟

روسری را از روی موهایم آرام برداشت و سرش را میان موهایم فرو برد و لب زد:

- این‌قدر حرف نزن.

حدقه چشمانم را روی صورتش چرخاندم:

- می‌خوای مثل مجسمه بشینم؟

ماهان خندید و گونه‌ام را کشید:

- جدیدا خیلی غر می‌زنی!

دست روی گونه‌ام، گذاشتم:

- مثلا من زنتم! چرا مثل یه بچه‌ی دوساله باهام رفتار میپکنی؟

چشمانش را بست و سرش را به پشت تخت تکیه داد:

- مگه سنت بیشتره؟

به سمتش برگشتم. آرام نبود، حتی شوخی‌هایش هم رنگ و بوی شوخی، نداشت.

صورتش را میان دستانم گرفتم. نگرانی باز قلبم را بی‌رحمانه چنگ می‌زد.

- واقعا خوبی ماهان؟

کلافه دست به پیشانی‌اش کشید:

- چرا باید بد باشم؟

بعضی وقت‌ها واقعا از حرف‌هایش، حرصم می‌گرفت.

فاصله گرفتم که ماهان، با گرفتن کمرم دوباره مرا نزدیک خودش کرد:

- کجا هی در میری؟

ابروهایم را بالا بردم:

- هم بودنم، اعصابت رو خرد می‌کنه، هم نمی‌ذاری برم!

چشمانش را گشود و یکی از ابروهایش را بالا برد:

- من کی همچین حرفی زدم؟

زیرلب غر زدم:

- همیشه که نباید گفت.

دستم را کشید تا بشینم. زیر چانه‌ام را قلقلک داد:

- قهر کردی؟

امروز تولد آرتا بود، می‌خواستیم سورپرایزش کنیم.
چشمانم را در حدقه چرخاندم و نفسم را به بیرون پرت کردم:
- چرا این‌قدر دیر اومدی؟ کیک هم نگرفتی! مهتا خانم و آرتا دیگه می‌رسن، کم‌کم.
- همه کارها رو خودت کردی؟
سرم را به اطراف تکان دادم:
- نه، کیان هم کمکم کرد. مطمئنم آرتا خیلی ذوق می‌کنه.
ماهان لبخند زد:
- آرتا اون‌قدر سرتقه که تا الآن همه چیز رو فهمیده.
نفس عمیقی می‌کشم و موهایم را پشت گوش فرو بردم:
- چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود که اومدم خونه مهتا خانم.
لبخند زدم:
- انگار همین دیروز که بود که تو رو توی هتل شیراز دیدم.
انگشتانش روی موهای ریخته شده، روی کمرم کشید:
- لباس چی می‌خوای بپوشی؟
از تعجب ابروهایم بالا می‌رود. ماهان و این سوال!؟
- چرا می‌پرسی؟
آرام روی نوک بینی‌ام کوبید:
- سوالم رو با سوال، جواب نده!
- شومیز آوردم و شلوار، حالا بگو برای چی پرسیدی.

خندید و از جایش بلند شد:

- فضول رو بردن جهنم!

در کمدش را باز کرد. تی‌شرت، آبی تیره را بیرون کشید و پوشید.

با حرص نگاهش کردم:

- دوست داری لج آدم رو دربیاری؟

خندید:

- لج تو رو، آره!

از روی تخت بلند شدم. به سمت در حرکت کردم:

- بس که بیشعوری!

بلند خندید:

- جدیدا خیلی بی‌ادب شدی‌ها!

چشم غره‌ای نثارش کردم:

- تو هم جدیدا خیلی رو مخ من رفتی!

باز هم خندید، ای خدا! در را باز کردم که ماهان، با بستن در مانعم شد.

دست دور کمرم پیچید:

- کجا!؟

ابروهایم را بالا بردم و سرم را تکان دادم: - فضول رو بردن جهنم!

سرش را در گردنم فرو برد:

- استاد خوبی بودم و خبر نداشتم!؟

سرم عقب بردم و کف دست را به سینه‌اش تکیه دادم:

- کیک هم که نخریدی، برم به آقا کیان بگم کیک بگیره!

سعی به جمع کردن، خنده‌اش داشت:

- چرا امروز فنچمون اعصاب نداره؟

می‌خواستم، دستانش را از دور خودم باز کنم که حصار دستانش را تنگپتر کرد.

با کلافگی خودم را عقب کشیدم:

- واقعا دلیلش رو نمی‌دونی!؟

سرش را نزدیک‌تر کرد و گوشه‌ی لبم را بوسید:

- نه! ولی من بلدم حال فنچمون رو خوب کنم‌ها!

سعی در باز کردن دستانش داشتم:

- ولم کن!

خندید. محکم‌تر در آغوشم کشید و سرم را به سینه‌اش چسباند:

- این ولم کن از صدتا ولم نکن بدتر بود!

لب زدم:

- میشه یه بار تو حال خوب آدم، گند نزنی!؟

موهایم را نوازش کرد و با صدایی پر از خنده گفت:

- نه، نمیشه!

بیشعور!

دستش را از دور کمرم چنگ زدم، می‌خواستم چیزی بگویم که در اتاق ماهان باز شد و کیان وارد شد؛ به سرعت از ماهان فاصله گرفتم.

کیان با خنده، لبش را گاز گرفت:

- استغفرالله! نمی‌گید جوون چشم و گوش بسته این‌جاست!

ماهان با حرص نگاهش کرد:

- گاو هم می‌خواد وارد یه جایی شه، یه صدایی از خودش درمیاره!

کیان با شیطنت به ماهان نگاه کرد:

- اتفاقا خوب شد اومدم، فاصله رو رعایت کنید که خدایی نکرده، بچه مچه قبل از عروسی نیاد!

گونه‌هایم گر گرفت.

ماهان یکی از ابروهایش را بالا برد:

- کیان حوصله ندارم، سر تو خالی می‌کنم‌ها!

کیان دستش را دور شانه‌ی کیان پیچید:

- ای جون، چه عشوه‌ای هم میاد!

ماهان آرنجش را در شکم کیان فرو برد: - ببند!

کیان سری از روی تأسف تکان داد:

- می‌بینی دریا؟ دست بزن هم داره!

خندیدم و چیزی نگفتم. ماهان رو به من گفت:

- نگران کیک نباش. سفارش دادم، میارن.

سرم را به معنی باشه تکان دادم و از اتاق خارج شدم. برای عوض کردن لباس‌هایم، به اتاق آقا مصطفی رفتم. ماهان، به هیچ چیز اتاق دست نزده بود؛ همه چیز مثل زمانی بود که زنده بود.

شومیز آبی آسمانی را همراه شلوار جین تیره پوشیدم و آرایش اندکی روی صورتم نشاندم. دلتنگ آرتا بودم، یک ماهی می‌شد که اورا ندیده بودم.

به نظرم حرف خاله منطقی بود، درست نبود دیگر به عنوان پرستار آرتا در آن خانه بمانم؛ به هیچ عنوانی ماندم در آن خانه، درست نبود.

سرگرم کارهای عروسی بودم؛ یک عروسی معمولی و کوچک می‌خواستیم. ماهان با خاله صحبت کرد و خاله هم موافقت کرد. ماهان می‌گفت، بهتر است نامزدیمان را طولانی نکنیم، من هم مخالفتی نداشتم. خاله نمی‌گذاشت جای خالی خانواده‌ام را حس کنم و با حضورش، خانه‌ی کوچک قلبم را گرم می‌کرد. درست مثل فرزند خودش، برایم خوشحال بود و در همه چیز سنگ تمام می‌گذاشت. وقتی گفتم نیازی نیست که زحمت بکشد، بغض کرد و در آغوشم کشید و گفت، مگر من یک دختر بیشتر دارم!؟ مگر می‌شود، من برای تنها دخترم کاری نکنم! من هم از شرم می‌سوختم و هم از محبت او، دلم گرم می‌شد.

با صدای زنگ، به خودم آمدم. به ساعت نگاه کردم، حتما کیک را آورده بودند.

از اتاق خارج شدم. ماهان در را باز کرد و برخلاف انتظارم، مهتا خانم وارد خانه شد. با چشم دنبال آرتا گشتم، چرا نبود!؟

مهتا، در خانه چشم چرخاند و با دیدن بادکنک‌ها و تزئیناتی که برای آرتا تدراک دیده بودم، لبخندی روی لب‌هایش نشست. سورپرایز آرتا، نظر

ماهان بود.

وقتی گفت، خیلی تعجب کردم! ماهان و این پیشنهادها!؟ آخر از نظر او، این چیزها لوس بازی بود! آخر هم به بهانه‌ی این که تو بهتر می‌توانی، کارها را به من سپرد.

- این‌جا چقدر قشنگ شده!

رو به من کرد و با نگاه مهربانش، صورتم را نوازش کرد:

- خیلی زحمت کشیدی دریا!

لبخند زدم:

- کاری نکردم.

با کمی مکث گفتم:

- آرتا کجاست؟

مهتا به ماهان نگاه کرد و کیسه‌های دستش را روی کانتر گذاشت:

- مگه ماهان بهت نگفته!؟ با سهیل میاد.

شاخک‌هایم تکان خورد. حالا فهمیدم چرا ماهان پرسید، چه لباسی می‌خواهم بپوشم!

پوزخندی روی لب‌هایم نشست. به ماهان نگاه کردم:

- نه، ماهان کلا به من هیچی نمیگه!

ماهان حتی نگاهم نکرد.

مهتا، با تعجب به ماهان نگاه کرد:

- نگو که نگفتی اقامتمون هم درست شده!؟

ابروهایم تا انتها بالا رفت:

- اقامت؟

ماهان با بیخیالی شانه بالا انداخت:

- درگیر کارها بودم، یادم رفت!

مهتا با چهره‌ای برافروخته، به ماهان نگاه کرد:

- یادت رفت!؟ کی می‌خوای این بی‌خیالیت رو ترک کنی!؟ من سه هفته پیش به تو گفتم به دریا بگی!

ماهان همان‌طور که کیسه‌ها را کنکاش می‌کرد، گفت:

- غذا از کجا گرفتی؟

مهتا، مانتواش را از تنش خارج کرد و سری از تاسف تکان داد:

- دریا، یادته بهت گفته بودم دنبال کارهای اقامتم که برم خارج؟

یادم بود؛ همان اولین سالی که به خانه‌اش آمده بودم، گفته بود که می‌خواهد برود.

سرم را به معنی آره تکان دادم:

- مگه کارهاتون درست شده؟ برای عروسی نمی‌مونید؟

لبخند زد و سرش را کج کرد:

- مگه میشه نمونم! ولی بعد از عروسی میرم.

قلبم مچاله شد، فکر نمی‌کردم که در تصمیمش این‌قدر جدی باشد!

- آقا سهیل چی، رضایت دادن؟

مهتا سرش را تکان داد:

- آره، همون سال! گفت خوشحالی تو و آرتا برام مهم‌ترین چیزه.
ماهان، پوزخند صداداری زد که مهتا با غضب نگاهش کرد و ادامه داد:
- منم می‌خواستم، تو آخرین تولد آرتا، تو ایران پیشش باشه.
زیرلب کلمه‌ی آها را زمزمه کردم. مهتا قبلا گفته بود که آرتا هرچقدر از خانواده‌اش و سهیل دور باشد، بهتر است.
مهتا مانتواش را برداشت و به اتاق رفت. با رفتن مهتا، به سمت ماهان رفتم و شاکیانه گفتم:
- چرا بهم نگفتی آقا سهیل میاد این‌جا؟
ماهان غذاها را داخل یخچال گذاشت:
- دلیلی نداشت که بگم!
پوزخند زدم:
- به خاطر همین پرسیدی لباس چی می‌پوشم، آره!؟
ماهان با نگاه برزخی‌اش، دهانم را بست.
و من، مثل همیشه سکوت کردم و دهانم مهر کردم.
دهانم را مهر کردم تا اعصاب او به هم نریزد! تا خودم، در خودم بسوزم.
به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم و از خدا خواستم که همین یک شب را به خیر بگذراند و همین یک شب را ماهان، زهرم نکند.
به خیر بگذراند و سهیل حرفی نزد!
با صداهای بیرون، متوجه شدم که کیک را آوردند. نمی‌دانم چقدر در اتاق

ماندم.
ده دقیقه یا بیست دقیقه یا حتی یک قرن.
آن‌قدر ماندم که مهتا آمد و گفت که سهیل نزدیک است و من بازهم نفسم بند آمد!
مهتا پرسید چیزی شده و من هم مثل همیشه با دروغ گفتنم، گند زدم.
مهتا فهمید، اما به رویم نیاورد.
از اتاق بیرون رفتم، اما بازهم ماهان یک کلمه هم با من، حرف نزد.
آرتا و سهیل آمدند. ماهان، کنارم ایستاد و من، حتی برای سلام کردن به سهیل هم لرزیدم.
جای آن همه ذوق و اشتیاق را چنگال تیز نگرانی گرفته بود.
چندین بار آرتا را بوسیدم و آرتا هم طولانی در آغوشم گرفت. نوازشش کردم و تلخ بود برایم، فکر کردن به رفتن دوتا از آدم‌هایی که برایم خانواده واقعی بودند.
فاصله گرفتم و باچشمان اشک‌بارم، نگاهش کردم.
همه نشستند و من رفتم آب بنوشم تا کمی از التهابم فروکش کند. به سالن برگشتم، روی یکی از صندلی‌ها نشستم.
عرق کف دستم را شلوار پاک کردم.
- چه خبر؟ درس و دانشگاه چطور می‌گذره؟
با صدای سهیل، به خودم آمدم؛ یک صندلی بیشتر با سهیل، فاصله نداشتم. به خودم، برای بی‌حواسی و احمقیتم لعنت فرستادم.

بی‌آن که بخواهم، نگاهم به سمت صورت ماهان دووید.
تیرنگاهش، نشانه‌ام گرفته بود.
نگاه سهیل هم به سمت ماهان دووید. سعی کردم، خودم را جمع کنم؛ قلبم، ناتوان‌تر از همیشه می‌تپید.
سعی کردم لبخند بزنم؛ عضلات صورتم کش آمدند و تبدیل شدند به هرچیزی جز لبخند.
- ممنون، خوب می‌گذره.
فرصت ندادم، چیز دیگری بگوید. از جایم برخاستم و وارد آشپزخانه شدم.
به نفسم اجازه رها شدن دادم؛ نفسم حبس شده بود جایی در میلن سینه‌ام! نه می‌رفت و نه می‌آمد.
ماهان پشت من، وارد آشپزخانه شد. نگاهش نکردم؛ می‌دانستم باز هم می‌خواهد، مرا آماج خشمش کند.
اولین لیوان چای را با همان دست لرزان ریختم. نگاه ماهان رویم، بدتر دستپاچه‌ام می‌کرد و من حتی نمی دانستم، چه اشتباهی کردم که منتظر مجازاتم!؟
دستانم یخ‌زده بود، انگار خونی در بدنم جاری نبود.
- تو با کی لج می‌کنی؟ چرا رفتی نشستی تو حلق اون مرتیکه؟
حدقه چشمانم گشاد شدند. آرام و با لکنت لب زدم:
- من با کسی لج نکردم!
پوزخند زد و ابروهایش را بالا برد:

- من به تو میگم اون مرتیکه آشغال فاصله بگیر! اون‌وقت تو میری...

حرفش را قطع کردم. نمی‌دانستم چگونه ایستادم و چگونه اشک هنوز چشمانم را تر نکرده!

باصدایی که رو به سقوط بود:

- ماها... ن می‌فهمی چی میگی!؟

ماهان کلافه دست به صورتش کشید و به پشت نگاه کرد. لیوان چای را از دستم کشید و روی کانتر گذاشت و با صدایی دورگه گفت:

- تا دودقیقه دیگه تو اتاق باش!

گفت و رفت.

هنوز هم در شوک حرف‌هایش بودم! بازهم منفجر شد و بازهم انفجارش، آواره‌های مرا برجا گذاشت!

نفسم بیرون نمی‌آمد. نمی‌خواستم به اتاق برم. نمی‌خواستم ماهان را ببینم، حداقل الآن نه!

کمی از رفتن ماهان که گذشت، به سمت اتاقش روانه شدم.

با آستین لباسم، زیرچشمانم کشیدم؛ تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و سرش میان دستانش بود. فکر کنم، جایمان عوض شده بود! این من بودم که قلبش شکسته شده بود.

این من بودم که خرد شده بودم!

دوباره اشک چکید و بازهم پاکش کردم.

واقعا نمی‌دانست با حرف‌هایش قلب می‌شکند!؟ یا می‌دانست و بازهم

می‌کرد؟
کل توانم را به کار گرفتم تا صدایم نلرزد، اما بازهم لرزید:
- نمی‌خوای چیزی بگی؟
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. او چیزی نگفت، اما من حرف داشتم.
با همان صدای لرزان گفتم:
- من دیگه اون پرستاری نیستم که برای دادن شماره‌اش به سهیل، مواخذه‌اش کردی و هرچی از دهنت دراومد، گفتی.
با چشمانی که سراسر خون بود، نگاهم کرد.
اشک چکید و به هر توانی بود، ادامه دادم:
- من الآن زن توئم! نه، یه پرستار که هیچ شناختی ازش نداشته باشی، نه تنها زنتم! من، دختری‌ام که سه سال، سه سال تموم، لحظه به لحظه کنارت بود! حتی همون زمان هم، من هیچ وقت دست روی حساسیت‌های تو نذاشتم! نذاشتم که ماهان ناراحت نشه؛ نذاشتم که خدایی نکرده رگش باد نکنه!
بدنم به رعشه افتاده بود:
- من هرکاری کردم که تو اذیت نشی، تو حساس نشی! تو بدت نیاد و پشت همه این‌ها، خودم شکستم، خرد شدم! اذیت شدم، اما تو چی؟ هردفعه قلب من رو شکستی؛ هردفعه با یه تریلی از رو شکسته‌های قلبم رد شدی!
اشک نه، خون دیگر از چشمم می‌چکید:

-من کی باتو لج کردم؟ من حتی سرکوچک‌ترین چیزی با تو لج نکردم! اون‌وقت، الآن که می‌دونم، تو چقدر رو سهیل حساسی، لج کنم!؟ من؟
ماهان بلند شد و به سمتم آمد، در آغوشم گرفت:
- منظورم این نبود.
نمی‌خواستم، حتی آغوشش هم نمی‌خواستم؛ هم برایم جهنم بود و هم بهشت.
پسش زدم:
- نمی خوام ماهان! نمی‌خوام هردفعه بعد از زدن حرف‌هات، بغلم کنی! نمی‌خوام. فکر کردی من یادم میره؟ نه، یادم نمیره.
شقیقه‌هایش را فشرد:
- من به تو هیچ شکی ندارم، اما به اون عوضی شک دارم، حتی هوایی که اون نفس می‌کشه، برای من سمه!
گلویم را فشردم:
- من زن توئم! سهیل می‌خواد با من چیکار داشته باشه!؟
لب‌هایش را روی هم فشرد؛ چشمانش را هم، دستانش مشت شد:
- منم از همین می‌ترسم، چون تو زن منی! چون می‌دونه، تو چقدر برام باارزشی! چقدر برام مهمی! اون برای اذیت کردن من، هرکاری می‌کنه! اون من رو مقصر خراب شدن زندگیش می‌دونه!
ماهان و ترس!؟ شک کردم! شک کردم، این حرف‌ها را ماهان زده باشد! نمی‌خواستم، ببینم ماهانی که زمان و زمین، به هم گره می‌خورد، اما او

خم نمی‌شد، الآن بگوید که می‌ترسد!

- نمی‌خوام باز هم یکی از عزیزام به خاطر من، آسیب ببینه! دیگه تحملش رو ندارم. بعد از بابا، دیگه ترسی نداشتم ولی الآن دارم!

چشمانم را روی هم فشردم:

- ماهان، هیچ‌کس به خاطر تو آسیب ندیده!

پوزخند زد:

- مطمئنی!؟ مهتا به خاطره من با اون کثافت ازدواج کرد! بابا به خاطر من، الآن زیرخاکه! مطمئنی هیچ‌کس به خاطر من، آسیبی ندیده؟ من این‌ها رو تونستم تحمل کنم دریا ولی حتی اگر یه تار مو از تو کم شه، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم! نمی‌تونم.

بغض گلویم را چنگ انداخت. به غیرت قلبم برخورده بود که ماهانش بگوید می‌ترسد!

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و چشم بستم.

قلبش کوتاه می‌زد و پرتپش.

دستانم را دورش حلقه کردم و لب زدم:

- تا ماهان هست، هیچ‌کس نمی‌تونه به من آسیبی بزنه.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم:

- مگه نه؟

چیزی نگفت. دستانش را که اطرافش آویزان بود را دور خودم پیچیدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم و لبخند تلخی زدم:

- راه‌های قشنگ‌تری هم برای گفتن دوست دارم هست، جناب!
و از درون گریه کردم برای مردی که این همه غم را به دوش می‌کشید و دم نمی‌زد.
"عجب صبری دارد این دل"...

انگار روی روزها کوه نشسته بود. سنگین می‌گذشت، بد می.گذشت؛ زیر آتش می‌گذشت.
دو هفته تمام گذشت! نتوانستم.
جرأت نکردم، دهان بگشایم. جرأت نکردم بروم و رو در روی ماهان و بگویم که من، مقصر هیچ چیز نیستم.
رمقی برای جنگ نداشتم؛ اگر باورم نمی‌کرد، بدتر می‌شکستم. من در میان خاطرات گذشته، زنده مانده بودم.
نمی‌خواستم آن خاطرات هم بمیرد.
شب‌ها که ماهان دیر به خانه باز می‌گشت، می‌مردم و زنده می‌شدم!
می‌مردم از فکر این که کجا بوده؟ نفسم قطع می‌شد از فکر این که آغوشش را به چه کسی سپرده؟
مغزم سیلی می‌زد به قلبم؛ تشر می‌زد، آخر به توچه!؟ تو چه کار داری؟
قلبم شکسته‌ام، در میان سینه‌ام دارد جان می‌سپارد، آرام-آرام.
نمی‌دانم کی می‌خواهد، این درد پایان یابد! در عجبم.
هربار قلبم می‌مرد، اما من زنده می‌ماندم!

گندم از بیمارستان مرخص شد. سعی می‌کردم، دور و اطرافش نباشم، نبینمش. طاقت نداشتم؛ انگار من مقصرم. مقصر گناه نکرده!

یک دستش از کار افتاده بود؛ دکتر می‌گفت خوب نمی‌شود. گندم، مجبور به مصرف قرص‌های آرامبخش شده بود. پدر و مادر هم که هیچ! درگیر نوه‌ی تازه به دنیا آمده‌شان بودند.

گندم هم نمی‌خواست که بدانند. زمانی که به بابا گفتم جدا شدم، بازهم گفت آبرویم!

کی می‌خواهد فکر این آبرو از سرمان باز شود؟

تا کی باید ما تاوان حرف‌های بی‌مورد دیگران را بدهیم؟

بوی تند و تلخی، شامه‌ام را می‌آزارد. نگاه به فیلمی می‌اندازم که حتی یک کلمه‌اش را هم متوجه نشده‌ام. برمی‌خیزم؛ پی بوی تند و تیز را می‌گیرم و به اتاق خودم می‌رسم. آخ گندم! آخ...

در با شتاب باز می‌کنم؛ گندم یکه می‌خورد.

درست حدس زدم!

در میان انگشتانش، چیزی سیگار مانند می‌بینم. مچش را در هوا میپگیرم و آن لعنتی را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم.

بعد از دو هفته، هنوز زخم‌های هم صورتش از بین نرفته بود!

عصبی نگاهم می‌کند. می‌خواهد دست چپش را حرکت دهد، نمی‌تواند. دلم به هم می‌پیچد؛ نه تنها، من خودم را مقصر می‌دانستم، بلکه گندم هم مرا مقصر می‌دانست! می‌گفت آن آشغال در حین آسیب زدن به او،

مدام اسم مرا می‌آورده!
تقلا می‌کند، فقط یک امروز را بتوانم بگذرانم خدایا!
روز اول بود که از بیمارستان مرخص شده بود. این که چگونه مواد به دستش رسیده بود را خدا می‌داند! در صورتم می‌غرد.
- اون رو بده به من!
برگ لوله شده در دستم، درحال خاکستر شدن بود. کجا خاموشش می‌کردم؟ اولین جایی که به فکرم می‌رسد، روی میز خاموشش می‌کنم:
- کی می‌خوای دست از کارهات برداری؟ متوجه نیستی داری با کارهات، هم به خودت و هم به اطرافیانت آسیب می‌زنی!
گندم دستش را با فشار از میان انگشتانم بیرون می‌کشد. نزدیکم می‌شود:
- من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. الآن که به لطف تو، ناقص هم شدم.
بازهم من! یاز هم چوب ندانم کاری‌های گندم را من باید بخورم!
اما این بار دیگر نوزده سالم نیست که سکوت کنم!
من با پای بریده، دوویدن را یاد گرفتم.
آرام پلک می‌زنم؛ نفس‌های تند و عصبی گندم، روی پوستم می‌نشست. بدنم می‌لرزید. انگشت اشاره‌ام را بالا می‌آورم و قفسه‌ی سینه‌اش را نشانه می‌گیرم:
- تا کی می‌خوای چشم‌هات رو ببندی و من رو مقصر بدونی؟ خسته نشدی، هرچی که شد رو تو صورت من کوبیدی؟ خسته نشدی از مقصر

دونستن من؟

عقب می‌روم؛ پلک‌هایم می‌پرد.

فک قفل شده‌ام را به زور می‌گشایم. با صدای لرزانی می‌گویم:

- معلومه که نشدی! برای تو فرار کردن از مشکلات، راحت‌ترین چیزه!

خون با شدت به رگ‌هایم فشار می‌آورد. عجیب است که سکته نمی‌کنم!

- تو بچه داری گندم، یه بچه معصوم. اصلا بهش فکر می‌کنی؟

گندم روی تخت آوار می‌شود؛ هق می‌زند. فریاد می‌زند:

- بچه‌ام رو هم تو ازم گرفتی!

بدنم، سرد است، مثل یک جنازه.

دیگر تحمل نداشتم. نمی‌دانم با چه توانی، اما فریاد می‌زدم:

- اون بچه چه گناهی کرده که باید تاوان این که تو مادرشی رو پس بده!

گندم مانتواش را از روی چوب لباسی چنگ می‌زند. هق می‌زند:

- اون بچه، هیچ گناهی نکرده! تو کردی، تو زندگی من رو به این روز رسوندی!

دنیا دور سرم می‌چرخد؛ ماده‌ی ترشی تا سر گلویم بالا می‌آید.

گندم از اتاق بیرون می‌رود. می‌خواهم حرکت کنم، اما برای چند ثانیه دنیا را سیاه می‌بینم. ناتوان صدایش می‌کنم:

- گندم!

روی تختی را چنگ می‌زنم تا نیافتم، فقط آخرین فریاد گندم را می‌شنوم:

- تو باعث اومدن سهیل لعنتی توی زندگیم شدی! تو باعث شدی هرکاری دلش بخواد باهام بکنه و آخر مثل یه زباله، من رو بندازه کنار خیابون.

با شنیدن اسم سهیل، دنیا سیاه‌تر می‌شود.

از تصور، کاری که سهیل با گندم کرده، دیوانه می‌شوم.

انگار زمین، گودال می‌شود و فرو می‌روم در گودال، در گودال آن روز نحس!

همه چیز یادم می‌آید؛ فریادهایم، التماس‌هایم، حرف‌های سهیل.

حرف‌هایش!

دست روی گوش‌هایم می‌گذارم؛ نمی‌خواهم بشنوم، اما باز صداها می‌آید!

باز می‌آید.

فریاد می‌زنم:

- بسه! نمی‌خوام بشنوم، نمی‌خوام.

دستی، دستانم را از صورتم جدا می‌کند. با تکان شدیدی که بدنم می‌خورد از گودال بیرون می‌آیم و برمی‌گردم به اتاق و روبه‌رویم، حدقه‌های عسلی را می‌بینم؛

ماهان را می‌بینم، انگار می‌شوم دختر همان روز، همان‌قدر ترسیده و بی‌پناه.

فرو می‌روم در آغوشش، می‌لرزم.

کاری را که آن روز باید می‌کردم و نکردم.

چگونه وارد خانه شده بود؟ نکند صدای گندم را شنیده باشد؟

نه.

خداکند حرف‌های گندم را درباره‌ی سهیل نشنیده باشد!

اگر فکر بدی بکند!؟

هق می‌زنم. چقدر آغوشش ناآشنا بود؛ چقدر مکان امن من، جایی که کل دنیا یک جا جمع شده بود، امروز سرد بود. مثل قبلا گرم نبود؛ مثل قبلاً پر از آرامش نبود! آرامگاه امن من، انگار سنگ شده بود!

چقدر تپش بی‌هیاهوی قلبش، ساکت‌تر شده بود، اما عطرش هنوز همان بود! همان‌قدر مست کننده، برای من.

دستانش کنارش رها است، اما مگر من دریای امروزم؟ نه، من همان دریای ترسیده‌ام.

همانی که خون از چشمش چکه می‌کرد. همان که یک روز کامل آواره خیابان‌ها بود!

شاید همان روز برمی‌گشتم؛ شاید اگر همین گونه به امن‌ترین مکان دنیا برمی‌کشتم، این‌گونه نمی‌شد.

چه می‌شد اگر آهاها، می‌توانستند نتایج اشتباهاتشان را ببینند!

نگاهش نمی‌کنم. از سرمای نگاهش از قطب برپا در چشمانش، می‌ترسم. نمیوخوام دوباره دریاچه خون را ببینم.

هق می‌زنم. تی‌شرت مشکی‌اش خیس از اشک است. شانه‌اش را چنگ می‌زنم:

- ماهان؟

جوابی نمی‌دهد، اما آغوشش می‌لرزد، گرچه کم.

جواب نمی‌دهد. بگذار فکر کنم، امروز همان روز است.

- می دونی باهام چیکار کرد.

بازهم پاسخم، سکوت است. بالآخره جرأت می‌کنم و سرم را بالا می‌آورم. نگاهم نمی‌کند، اما می‌بینم رنگ نگاهش را که غم دارد و اندازه‌ی مادری که فرزندش را به خاک سپرده درد دارد.

نمی‌فهمم چه می‌کنم، سر روی شانه‌اش می‌گذارم:

- اذیتم کرد.

- ...

- من مقصر نیستم.

- ...

سرم را برمی‌دارم و اشک با قدرت‌تر می‌تازد. فریاد می‌زنم:

- جوابم رو بده. چرا ساکتی؟

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد؛ فاصله می‌گیرد. با دو دست کلافه روی صورتش می‌کشد:

- وقتی هیچی نمیگی، وقتی هیچی نمی‌دونم، باید چی بگم؟ بگم باورت کردم؟ سهیل بعد از این همه سال، با تو چیکار داره؟ می‌دونم بازهم جواب نمیدی.

بلند می‌شود؛ هق میپزنم.

چقدر بی‌انصافی ماهان! چقدر.
آخرین باری که این حس بهم دست داده بود، در دو قدمی مرگ بود.
موقعی که پارسا مرا از دریا بیرون کشید!
به سمت در می‌رود. هرچه رگ در بدنش است، بیرون زده.
- می‌دونم بازهم جواب نمیدی! دیگه خسته شدم، نمی‌پرسم.
می‌خواهد برود؛ اسمش را صدا می‌زنم. دو دستم را روی زمین می‌گذارم، انگار می‌خواهم تمام ارگان‌های بدنم را بالا بیاورم. با نام سهیل شروع می‌کنم و دوباره لحظه به لحظه‌ی آن روز منحوس را با چشم می‌بینم. آن روز را باز هم لمس می‌کنم و می‌گویم و می‌گویم. می‌بینم که زانوهایش خم می‌شود!
می‌بینم قطره‌ی اشک را.
می‌بینم خم شدن کمر مردی که هیچ گاه خم نشد!

کیفم را روی شانه‌ام جابه جا کردم و وارد پیام‌های ماهان شدم. دل تنگش بودم؛ یک هفته دیگر بازمی‌گشت. برای فیلم برادری یک ویدیو، به خارج از کشور رفته بود.
کلمه‌ها را کنار هم چیدم و فرستادم:
- می‌دونستی خیلی دل تنگتم آقای خوش اخلاقم؟
با شنیدن صدای بوق ماشین، سرم را بالا آوردم. با دیدن سهیل، ابروهایم در هم فرو رفت.

- دریا خانم؟

چشم در چشمش شدم. برای این که خودم را به ندیدن بزنم، خیلی دیر شده بود!

دو دختری که کنارم ایستاده بودند، به سمت من برگشتند.

با نگاهی به اطرافم، به ماشین نزدیک شدم. دوست نداشتم سهیل، بازهم دلیل دعوای من و ماهان شود!

- بفرمایید؟

عینکش را روی تیغه بینی‌اش قرار داد و از بالای عینک نگاهم کرد:

- میشه با هم صحبت کنیم؟

چقدر هوا گرم است خدا! مگر می‌شود، زمستان باشد و بپزی؟

- ببخشید، من باید زودتر برم جایی!

در ماشین را باز کرد و هل داد:

- هرجا بخواید برید، من می‌رسنمتون.

نگاه بچه‌های دانشگاه، روی من بود. خدایا عذاب دادن بنده‌هایت را دوست داری؟

مردد کنار سهیل قرار گرفتم و کمربندم را بستم.

ماشین حرکت کرد. آب دهانم را قورت دادم و پالتوام را بیشتر دور خودم پیچیدم. - سردته؟

چیزی نگفتم. دمای بخاری را بالا برد. پر استرس پایم را تکان دادم و به سمت سهیل برگشتم. اگر ماهان می‌فهمید، آخ!

- ممنون میشم دیگه نیاید دانشگاه من!

انگشت سبابه‌اش را کنار تیغه‌ی بینی‌اش می‌کشد:

- ببخشید، قصدم معذب کردنت نبود!

قلبم سخت می‌تپید. صدای زنگ موبایل در گوشم طنین انداخت. موبایل را از جیبم بیرون آوردم، نام ماهان روی صفحه مانند پتکی بر سرم فرود آمد. با دستی که به زور لرزشش را کنترل می‌کردم، موبایل را روی سایلنت گذاشتم و با قورت دادن آب دهانم گفتم:

- میشه حرفتون رو زودتر بزنید؟

از سرعتش کاست. عینکش را بیرون آورد و نگاهم کرد:

- می‌تونی مهتا رو راضی کنی هم رو ببینیم؟

موهایم را پشت گوشم سوق دادم. خدایا! من چه گناهی کردم!؟ چه گناهی، حتی توان حرف زدن هم نداشتم!

- مهتا خانم دارن میرن خارج از کشور. - می دونم، اما می‌خوام شانسم رو امتحان کنم.

معدم دچار رفلاکس عصبی شده بود. اسید معده‌ام داشت، همه ارگان‌های دیگرم را هم به گند می‌کشید.

- ببخشید، اما من نمی‌تونم تو این کار دخالتی کنم.

شیشه آب را به سمتم گرفت:

- یه کم آب بخور، رنگ و روت خیلی پریده! باید یه چیزی بهت بگم.

نمی‌توانستم ردش کنم. وجود پر از التهابم، به آب نیازمند بود. شیشه را از

دستش گرفتم و چند جرعه نوشیدم، اما مگر آب می‌توانست، جهنم درونم را خاموش کند؟

خیسی دهانم را پاک کردم:

- بفرمایید.

- به ماهان چقدر اعتماد داری؟

صبر بده خدایا! صبر!

لب‌های سرشده‌ام را از هم باز کردم:

- خیلی اعتماد دارم.

فکش منقبض شد و انگشتانش دور فرمان سفت:

- خیلی؟

این سوال‌ها برای چه بود؟

مطمئن‌تر از قبل پاسخ دادم:

- آره!

- اشتباه می‌کنی!

یکه می‌خورم. قلبم باد کرده بود، داشت می‌ترکید!

- چی؟

- ماهان داره بهت خیانت می‌کنه.

سرم گیج رفت، فقط برای یک لحظه!

اما باور!؟ نه نکردم. ماهان به من، خیانت نمی‌کند.

- میشه بزنید کنار؟ فکر می‌کنم حالتون خوب نیست.

موبایلش را روشن کرد و به سمت من گرفت:

- بیا اینم مدرکش!

اشک به چشمانم هجوم آورد. چه مدرکی؟ اصلاً نمی‌بینم، من ماهان را باور دارم.

موبایل را پس زدم. بدون نگاه کردن به موبایل:

- گفتم بزنید کنار!

نمی‌دانم چرا، هرلحظه گیج‌تر و گیج‌تر می‌شوم.

- چه باور کنی، چه باور نکنی، ماهان بهت خیانت می‌کنه. فکر کنم خبر داشته باشی از گذشته‌اش؛ ذات آدم‌ها عوض نمیشه!

طعم بدی در دهانم پیچید، گس شد؛ دنیا دور سرم می‌چرخید. کمربند جلوی حرکت قفسه سینه‌ام را می‌گرفت، بازش کردم، سرفه زدم.

گذشته‌ی ماهان، هیچ ربطی به الآن او نداشت. او به من خیانت نمی‌کرد!

دنیا با سرعت بیشتری چرخ خورد. مگر نگفت بود من برایش متفاوتم؟

دلم تیر می‌کشید.

ماهان به من قول داده بود!

قول داده بود که با من بازی نمی‌کند!

ماهان این کار را با من نمی‌کند، نه! نمی‌کند.

نمی‌دانم چه شد، اما بدنم بی‌حس شد. کرخت شد و دنیا سیاه شد!

با حس تلخی ته حلقم، چشمانم را گشودم.

نیم خیز که شدم، دردی بدی در گردن و سرم پیچید. آب دهانم را قورت

دادم؛

گلویم می‌سوخت. چشم در تاریکی چرخاندم.

به هر توانی بود، بلند شدم. تلو- تلو خوردم، اما با تکیه به دیوار ایستادم.

زانوهایم می‌لرزند، انگار ضعف در تمام وجودم رخنه کرده. چه شده بود؟

هیچ چیز یادم نمی‌آمد.

به دیوار تکیه دادم، هوا را بلعیدم. آن‌قدر به مغزم فشار آوردم تا سهیل را به یاد آوردم. گفت ماهان خیانت می‌کند؛

گفت که مدرک دارد.

من باور نکردم، هنوز هم نمی‌کنم!

فقط ناگهان، همین ضعف عجیب تمام جسمم را گرفت و بعد هیچ چیز یادم نمی‌آید!

بدنم به لرزه افتاد. من کجا بودم؟

دست به تنم کشیدم. مانتوام، مانتوام کجاست؟

در را آرام گشودم. سهیل را روبه‌روی تلوزیون دیدم، با لباس راحتی.

من خانه‌ی سهیل بودم؟ درد بدی در معده‌ام پیچید.

عدسی چشمانم می‌سوخت.

سر سهیل به سمت من بازگشت. ابروهایش بالا رفت:

- به! سلام عروسک، خوب خوابیدی؟

گیج نگاهش کردم. عروسک؟ به من بود؟

نفسم قطع شد.

سهیل نزدیک شد. در را کمی باز گذاشتم و خودم پشت در پناه گرفتم.
فکم را به زور گشودم:
- لباس‌های من کجاست؟
لبخند زد؛ انگار خواب بودم، واقعیت نداشت، من در خانه ی سهیل.
در را هل داد. ضعیف‌تر از آنم که بتوانم مقاومت کنم؛ زانوهایم تا شدند.
با ترس نگاهش کردم. قدرت ادراکم از بین رفته بود. مچم را گرفت و دست دور کمرم پیچید؛ نفسم بیشتر بند رفت.
نگاهش مثل همیشه نبود، داشت کل تنم را می‌کاووید.
- لباس‌هات رو می‌خوای چیکار؟ همین جوری بهتره.
معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم. لباس می‌خواهم چه کار؟
چشمانم می‌سوخت. معده‌ام با تمام قدرت، محتویات درونش را پس می‌زد، انگار در قعر جهنم بودم.
می‌خواستم دستانش را از دور کمرم باز کنم، نمی‌شد.
قطرات اشک یکی پس از دیگری از پرتگاه چشمانش سقوط کردند.
- چیکار می‌کنید آقا سهیل! ولم کنید.
به لب‌هایم نگاه کرد. وجودم درحال ذوب شدن بود:
- سهیل عزیزم، آقا سهیل نه!
می‌خواستم فریاد بزنم، جیغ بزنم، اما نمی‌توانستم، توانش را نداشتم!
درست مثل موقع‌هایی که در خواب گیر می‌افتی و توان فریاد زدن نداری!

نکند واقعا خوابم؟ نکند دارم کابوس می‌بینم؟

پس چرا این‌قدر واقعی است؟

دستش روی کمرم حرکت داد. بدنم کرخت بود، توان مقاومت نداشتم؛ زبانم بند آمده بود. با ترس نگاهش کردم:

- داری چی می‌کنی؟

به دیوار چسباندم. سرش را در گردنم فرو برد:

- می‌دونستی ماهان، زنم و زندگیم رو ازم گرفت؟

داشت حالم به هم می‌خورد؛ می لرزم. می خواستم بالا بیاورم از این همه نزدیکی چندش‌آور.

بوسه‌ای به گردنم زد:

- منم می‌خوام زن پاکش رو، زندگیش رو ازش بگیرم.

فقط می‌لرزیدم، نمی‌توانستم هیچ کاری کنم. مرا می‌گفت؟ چه چیزی را می‌خواست از من بگیرد؟

هق زدم:

- ولم کن، من نمی‌فهمم چی میگی!

می‌فهمیدم، اما نمی‌خواستم قبول کنم!

هیچ وقت این‌قدر ناتوان نبودم.

سلول‌های مغزم درحال جان دادن بودند.

- الآن می‌فهمی عروسک.

صدایش مثل آژیر خطر است!

انگار مرده بودم و جنازه‌ام این‌جا بود! توان کاری را نداشتم! دنیا سیاه بود.
یقه بلوزم را کشید؛ دستش را پس زدم. فریاد زدم:
- داری چی‌کار می‌کنی!؟
جان از بدنم در رفت تنم می‌لرزید؛ زانوهایم خم شدند. روی زمین نشستم و تنم را احاطه کرد.
پایین بلوزم را گرفت:
- آروم باش، آروم.
ماهان گفت، گفت سهیل کثافت است! من باور نکردم، خدا لعنتم کند. نمی.فهمم چه می‌کنم، اما برای دفاع از خودم، ظرف کنارم را با تمام قدرت فرود آوردم بر سرش.
سرش را میان دستانش گرفت. از فرصت استفاده کردم و به سمت در دوویدم.
سهیل دستش را به موهایم بند کرد و مرا به سمت خودش کشید.
روی کاناپه پرتابم کرد. نزدیکم شد؛ من نمی‌توانستم، این را بپذیرم.
نمی‌توانستم!
هق زدم، خواهش کردم؛ گفتم نکند، اما انگار نمی‌شنید. تقلا کردم؛ بی رحم شده بود. دست و پا زدم؛ هرکاری کردم تا دستانش و لمس‌هایش را از تنم دور کنم، اما نمی‌شد!
چاقو را روی میز کنارم دیدم؛ مثل فرشته ی نجات بود، مثل آب در صحرا.

مثل باران در خشک سالی.
نمی‌دانستم، باید چه می‌کنم! چاقو را از روی میز چنگ زدم.
من نمی‌توانستم این را تحمل کنم.
با تمام قدرت، چاقو را جایی در میان شکمش فرو کردم؛ دست‌هایش شل شدند.
از میان دستانش، خودم را نجات دادم.
فاصله گرفتم؛ با بدنی لرزان به جسم خونی سهیل نگریستم. سهیل کاناپه را چنگ زد.
با ترس عقب رفتم. وقت را تلف نکردم؛ مانتو و روسری‌ام را از روی کاناپه چنگ زدم و با تمام سرعت پوشیدم.
تمام بدنم می‌لرزید. چیزی نمانده بود تا بالا بیاورم.
از پله‌ها پایین دوویدم؛ چندین بار افتادم.
قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد. تمام تنم درد می‌کرد؛ انگار جای لمس‌هایش را با چاقو روی تنم، حکاکی کرده‌اند.
حس تشنج داشتم. عرق سرد تمام بدنم را گرفته بودم؛ هم داشتم می‌سوختم و هم یخ می‌زدم.
صحنات هنوز جلوی چشمانم بودند.
معده‌ام تاب نیاورد؛ محتویات معده‌ام به سمت دهانم حرکت کرد.
کنار جوی سقوط کردم و هرچه درون معده‌ام بود را بالا آوردم. آن‌قدر بالا آوردم که حس کرده‌ام معده‌ام هم درحال خارج شدن است.

توان عکس‌العمل نداشتم. مگر مرگ فقط مردن جسم است؟

من امروز، روحم مرد، روحم تکه پاره شد!

قلبم تکه-تکه شد. قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ زدم.

نمی‌توانستم به خانه‌ی مهتا برگردم. می‌گفتم، پدر بچه‌ات می‌خواست به من... به من تجاوز کند؟ می‌گفتم من چاقویش زدم؟

ماهان چقدر هشدار داد.

چقدر گفت دور بمانم!

مرا نمی‌بخشد می‌دانم! نمی‌بخشد.

خودش گفت یک بار دیگر سهیل را ببینم، مرا می‌کشد. گفت نمی‌بخشد، گفت بار آخر است!

از اوهام بیرون آمدم. باید هرچه زودتر از این‌جا دور می‌شدم؛ نمی دانستم کجا بروم.

دست‌هایم آلوده به خون یک، کثافت شده بود، حتی نمی‌توانستم گریه کنم، فقط می‌لرزیدم؛ انگار داشتند بند-بند وجودم را از هم جدا می‌کردند.

خودم را در دستشویی‌های عمومی پنهان کردم، تا صبح ماندم؛ گریستم و برای بارهزارم، مردم!

با حال زار، به خانه‌ی خاله رفتم؛ با دیدن من، بر سرش کوبید. نکوب خاله! نکوب! باید بر سر من بکوبی، این حماقت من است.

فقط در آغوشش گریه کردم، هیچ نگفتم؛ نپرسید. به سمت حمام بردم؛

لباس‌هایم را دانه-دانه درآورد و با دیدن کبودی‌های بدنم، باز برسرش کوبید.
فقط گفتم که عرفان دنبال جایی برای پنهان شدنم، بگردد؛ او هم گشت، در رشت، دور از تهران و آدم‌های سمی‌اش و خاطرات ترش‌ترش.
چندین ماه ماندم. ماندم و وقتی برگشتم، ماهان نبود !دیگر صدایش نبود. آغوش گرمش نبود؛ شوخی‌ها و مهربانی‌هایش.
قلدری کردن‌ها و غیرتی شدن‌هایش.
ماهان دیگر نبود و نبود و نبود!
و این نبودن‌ها چهار سال طول کشید!

"می‌دانی دلتنگم؟ پس چرا نمیایی؟ چگونه زیر یک آسمان بودنمان را باور کنم؟"

ماهان
موهایم را چنگ می‌زنم؛ صورتم را در برمی‌گیرم. منتظرم که دستی شانه‌هایم را بگیرد و محکم تکانم دهد؛ تکانم دهد و بگوید بلند شو، کابوس دیدی!
دندان‌هایم، در دهانم درحال خورد شدن بود.
نمی‌توانستم حرکت کنم؛ انگار روی هوا معلق بودم، فقط صدای هق‌هق‌های دریا را شنیدم. صدای ضجه‌هایش و التماس برای حرف زدن.

توان حرف زدن نداشتم، انگار این یک تکه ماهیچه ی لعنتی فلج شده بود؛ چوب شده بود، خشک شده بود.

انگار گردش زمین، با سرعت نور مسابقه گذاشته بود. باورم نمی‌شد؛ آن آشغال، می‌خواست به دختر پاک من...

وای خدا! وای! این چه بی‌انصافی است؛

این چه مصیبتی است..

آن لحظه چه کشیده؛ چه کشیده، دخترکوچکم.

تا کجا پیش رفته! تاکجا!

مغزم درحال خونریزی بود، انگار فلج شده بودم، حتی انگشتم را هم نمی‌توانستم تکان بدهم. نمی‌خواستم به این دنیا برگردم؛ نمی‌خواستم باور کنم.

به دریای من که همیشه حتی در نوازشش هم دقت می‌کردم که اذیت نشود، می‌خواست دست درازی کند؟

من آن دست را می‌شکنم! شکستن نه، قطع می‌کنم!

می‌خواست به جان بیرون از تنم، که هیچ وقت مرزهای بینمان را نشکستم، که هیچ وقت فرارتر از حدی نرفتم که ناراحت نشود!

می‌خواست تنش را...

چشمانم فقط خون می‌دید.

دست‌های کوچکش روی بازویم می‌نشیند.

نمی‌توانم سرم را بالا بیاورم. صدایش را می‌شنوم؛ هنوز هم پر از آرامش

بود.
هنوز هم وجودش، باعث ارامش قلبم می‌شد.
سرم را محکم‌تر میان دستانم می‌فشارم؛ درحال انفجار بود.
انگار میان جنگ و بمباران بودم. صدای آژیر خطر، صدای جیغ، همه چیز بود.
چرا نیامد؟ چرا به من نگفت؟ چرا کمک نخواست؟
این‌قدر برایش غریبه بودم؟
- من... می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که من رو مقصر بدونی.
ترسید بکشمش؟ ترسید باورش نکنم؟ ترسید طردش کنم؟
بار چندم بود، این‌ها را تکرار می‌کرد؟
آخه لعنتی! آخه بی‌انصاف، من کی تو را باور نکردم!
- ماهان، فقط یه کلمه حرف بزن! بگو باورم کردی؛ بذار دلم گرم شه، قرص شه.
بی‌انصاف! بی‌انصاف.
کی شده من باورت نکنم؟
برای چند دقیقه صدایش قطع می‌شود. دیگر صدایش نمی‌آید. مغزم تصویرسازی می‌کند، آن لحظه را می‌سازد، زجری که دریا کشیده.
وای سهیل! شانس بیاور پیدایت نکنم. شانس بیاور!
می‌شوم قاتل پدر خواهرزاده‌ام!
به عنوان فجیع‌ترین قتل در دنیا، تیتر می‌شود.

- یه کم آب بخور.
سرم را بالا می‌آورم، نگاهش می‌کنم، مژه‌های تاب خورده اش را، چهره قرمزش را، تن لرزانش را.
وای، چگونه می‌لرزید وقتی در آغوشم آمد، چگونه گریه می‌کرد! مثل یک بچه شده بود.
قفسه‌ی سینه‌ام را از هوا پر می‌کنم. اعصاب متشنجم، آژیر می‌کشد! لیوان را می‌گیرم و در دیوار می‌کوبم. مچ ظریفش را میان انگشتانم می‌گیرم؛ تنش را به سمت خودم می‌کشم. در صورتش فریاد زدم:
- ترسیدی من بکشمت؟ هان؟ منی که دلم نمی‌اومد سرت داد بزنم؟ منی که چپ نگاهت می‌کردم، بعد از دو دقیقه مثل خر پشیمون می‌شدم؟
جواب نمی‌دهد. بهت زده نگاهم می‌کند؛ می‌لرزد، گریه می‌کند.
جواب بده لعنتی! گریه نکن!
دلم نمی‌آید. فشار انگشتانم را کم می‌کنم. صدایم را پایین می‌آورم:
- منی که به عالم و آدم بی‌اعتماد بودم، به تو اعتماد کردم، عاشقت شدم. جون خودم رو توی جون تو گذاشتم، باورت نمی‌کردم!؟
دستش را رها می‌کنم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم:
- وای! منی که نمی‌ذاشتم ازم دور بشی، منی که نمی‌تونستم دو دقیقه دوریت رو تحمل کنم، نفس‌هام بند نفس‌های تو بود، طردت می‌کردم؟
سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم این اشک است که چشمم را تر می‌کند!؟

- خیلی بی‌انصافی دریا! خیلی نامردی! من بد بودم؟ هیولا بودم؟ چیکارت کردم که همچین فکرهایی کردی!

تیغه‌ی بینی‌ام را می‌فشارم و کانال اشک‌هایم را می‌بندم:

- خیلی نامردی، خیلی!

چشمانش را روی هم می‌فشارد. روی زانوهایش می‌نشیند:

- حالم خوب نبود، بچگی کردم! اشتباه کردم.

به وسط پیشانی‌ام می‌کوبم:

- فکر نمی‌کنی برای زدن این حرف‌ها خیلی دیر شده؟

هق می‌زند:

- دیر شده، می‌دونم!

دستم را به دیوار بند می‌کنم. خدایا کمکم کن!

به هرتوانی است، می‌ایستم؛ نفس عمیقی می‌کشم. من نباید این باشم! نباید بشکنم.

دستم را رها می‌کنم. انگار قدرت جاذبه صد برابر شده؛ انگار می‌خواهد مرا ببلعد. به سمت در می‌روم.

- نه بد بودی، نه هیولا! من برای اولین بار حس کردم مردها هم می تونن فرشته باشن، اما می‌ترسیدم از دستت بدم.

سعی می‌کردم صدای موذی در سرم را بخوابانم.

سر تکان می‌دهم. پوزخند می‌زنم:

- الآن همه چی درسته؟ الان خوش و خرمیم؟ ببین؟ با این کارت

حالمون خوبه!؟ بلند شدم برگشتم، دیدم دست تو دست یه مرد دیگه‌ای! اشک از چشمش می‌چکد. صدای موذی نمی‌خوابد؛ در را محکم می‌بندم و با دو قدم خودم را به دریا می‌رسانم. بین خودم و دیوار محصورش می‌کنم.

- رفتی؟ قبول! بهم نگفتی، قبول! چهارسال، با این که من نتونستم حتی یک نفر دیگه رو لمس کنم، تو صیغه‌ی یه مرد دیگه شدی لعنتی! جلوی همه خردم کردی، سکه یه پولم کردی.

نفسش را حبس کرده بود. عصبی مشتی به دیوار پشتش می‌زنم. اول صدای خرد شدن استخوان‌های خودم می‌آید و بعد ریختن گچ دیوار.

- فکر کردی اگر بهم می گفتی، چیکار می‌کردم؟ واقعا می‌کشتمت؟ تو من رو چه‌جور آدمی دیدی؟ آدمی که تو عصر غار زندگی می‌کنه؟ فکر کردی باورت نمی‌کردم! فکر کردی طردت می‌کنم؟ همچین آدم کثافت و لجنیم که تو رو برای کاری که تقصیری توش نداری مجازات کنم؟ تویی که فقط یه قربانی بودی؟

چشمانش را می‌بندد. از حال و روزش می‌ترسم؛ رنگ پوستش، زرد شده بود. پلک‌هایش می‌پرید، اما من...

هیچ چیز حالی‌ام نبود! می‌خواستم حساب جهنمی که این چهار سال برایم ساخته بود را پس بگیرم! حساب خودمان را پس بگیرم.

- فکر نکن بی‌تقصیری! تو هم تقصیر داری، اما این حماقتت رو می‌ذارم به پای سادگیت!

سرش را پایین می‌گیرد، هق می‌زند؛ قطرهای اشکش روی ساعدم می‌چکد. کش میان موهای صافش، بهم چشمک می‌زد. می‌گفت بازشان کن، ببویش؛ مثل همیشه مست شو.

حالم به هم می‌خورد از این همه ضعف!

برعکس حس درونم فریاد می‌زنم:

- سرت رو بیار بالا!

سرش را بالا می آورد. وهم چشمان مشکی‌اش را گرفته؛ من با این دختر چه کرده بودم.

خدا شاهد است، هیچ کاری!

چرا می‌ترسید؟

- می‌اومدی بهم می‌گفتی! فوق، فوقش عصبی می‌شدم. سرت چهارتا داد می‌زدم، اما چهار ساعت بعد می‌اومدم معذرت می‌خواستم. د لعنتی نه چهارسال بعد، جلوی من وایسی بگی!

دستش را اطرف صورتم گذاشت؛ نفس‌هایش روی صورتم می‌خورد. هنوز هم معصوم بود.

- می‌ترسیدم یه بلایی سر سهیل بیاری! نمی‌خواستم به خاطر من دستت به خون کسی آلوده شه.

صورتم را از دستش بیرون می‌کشم. دستانش را پرتاب می‌کنم:

- شنیدی میگن گذشت که گذشت؟ آب ریخته رو نمیشه جمع کرد؟

خیلی بد کردی، خیلی!

او فرود می‌آید و من می‌روم.
می‌روم تا دوباره همه چیز را دود کنم و کاش می‌شد...
خودم را هم دود و محو کنم!
انگار دردی که دریا کشیده بود، در تن من فرو رفته بود.

"خلاصه بگویم؛
حال ما خوب است!
اما تو باور نکن"...

دریا
گردنم گرفته است. دست به گردنم می‌کشم و کیفم را از دست راستم، به دست دیگرم می‌دهم. در آیینه به خودم می‌نگرم؛ زیر چشمانم گود افتاده بود. امروز پارسا به دفتر آمد. دوست نداشتم ببینمش، آن هم در این وضعیت.
مغزم پر از افکار بود. بی‌چاره نمی دانست باید به کدام رسیدگی کند. نباید می‌گذاشتم، این مسائل به کارم ضربه بزند؛ من با کارم دوئل نمیپکردم.
آمد و پرونده دوستش را از من گرفت.
فقط گفت که خوب به نظر نمی‌آیم و من به گفتن "خوبم" اکتفا کردم.
آن دوستی‌های بعد از جدایی، فقط برای فیلم‌های اروپایی است!

پارسا بد نبود و نیست.
فقط حماقت کرد. حماقت کرد و خواست توجیحش کند؛ آن هم خیانت که هیچ توجیحی ندارد!
جلوی در می‌ایستم. پرونده‌های درون دستم را روی زمین می‌گذارم. پایم را کمی بالا می‌آورم و کیف را روی زانوام قرار می‌دهم. کیف را می‌گردم؛ بازاری درونش برپا بود! بالآخره کلید را از میان وسایل کیف می‌یابم. در را باز می‌کنم و وارد خانه می‌شوم. می خواستم گندم را کمپ ترک اعتیاد بگذارم، اما فعلا شرایط روحی‌اش این اجازه را نمی‌داد.
چراغ خانه را روشن می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم؛ گندم خواب بود.
بلوزم را از تنم خارج می‌کنم و پیراهنم را می‌پوشم.
بالش و پتو را روی کاناپه پرتاب می کنم و کش را از میان موهایم بیرون می‌کشم. موهایم به همراه کش جدا می‌شوند؛ بی‌خیال پرتابش می‌کنم.
امروز خیلی خسته شده بودم، خیلی.
مغزم داشت می‌ترکید. ماهان باورم کرد، اما نبخشید.
این چهارسال خیلی عوضش کرده بود. از آن ماهان هیچ نمانده بود، اما این ماهان هم عجیب شیرین بود و به همان اندازه تلخ هم بود.
پرونده‌ی قرمز را برمی‌دارم. می‌خواهم مغزم را از این افکار دور کنم.
- کی اومدی؟
پرونده را روی شکمم قرار می‌دهم، به گندم نگاه نمی‌کنم.
- همین الآن.

- چای می‌خوری؟

با تعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم:

- چیزی شده؟

دو لیوان چای می‌ریزد:

- نه، چه چیزی؟

شانه بالا می‌اندازم:

- نمی‌دونم.

پایین کاناپه ی من می‌نشیند و چانه‌اش را روی صندلی تکیه می‌دهد؛ نگاهم می‌کند. چقدر شبیه گندم قدیمی‌ها شده بود.

- ببخشید، دیروز اعصابم خیلی خرد شده بود.

سرم را آرام تکان می‌دهم:

- اشکالی نداره.

- میشه به علی بگی آلا رو بیاره؟ دلم تنگ شده براش.

اوف! نمی‌شد، آلا نباید در این وضعیت گندم را می‌دید.

- اگر تو رو تو این وضع ببینه، میره به علی میگه، اون وقت تو می خوای چه جوابی به علی بدی؟

چشمانش را روی هم می‌فشارد:

- حالم خیلی بده دریا.

انگار دنیا روی تنم آوار است. خودم را کمی بالا می‌کشم:

- چی شده؟

مردمک چشمش را اشک پر می‌کند:

- نمی‌دونم، حالم خیلی بده.

- قرص‌هات رو خوردی؟

سرش را به معنی نه تکان می‌دهد. پاهایم را روی زمین می‌گذارم.

درحالی که به سمت آشپزخانه می‌روم، گندم می‌گوید:

- همسایه روبه‌رویی‌مون رو دیدم امروز.

خشک می‌شوم؛ برمی‌گردم. سعی می‌کنم خودم را حفظ کنم، اما پلک‌هایم می‌پرند:

- خب؟

شانه بالا انداخت:

- دوتا برادرن، یکی از یکی بهتر ولی یه دونه‌شون خیلی بد نگاهم می‌کرد.

گردنم با قدرت بیشتر تیر می‌کشد و عضلاتش سفت‌تر می‌شوند.

- کدوم؟

با بند کردن دستش به کاناپه، بلند می‌شود:

- قدش کوتاه‌تر از اون یکی بود ولی اون که موهاش بلند بود، حتی نگاهم بهم نکرد!

کلا کیان با من و هرکس مربوط به من، مشکل داشت!

آب دهانم را قورت می‌دهم. ماهیچه‌های ورودی گلویم، سفت شده‌اند.

- امیدوارم کاری بهشون نداشته باشی.

پوزخند می‌زند و دستی به چتری‌هایش می‌کشد:

- من دیگه نزدیک هیچ مردی نمیشم!
لیوان آب را به همراه قرص جلوی گندم می‌گذارم و چیزی نمی‌گویم.
قد بلند می‌کنم و از بالای کابینت، بسته پاپکورن را برمی‌دارم.
- من میرم دراز بکشم، سرم گیج میره.
انگار نه انگار که دیشب بحثمان شده بود. سر تکان می‌دهم:
- قرص‌هات هم خواب آوره، راحت بخواب.
جای من هم بخواب که خواب از چشمانم فراریست!
با شنیدن صدای ماهان، به سمت در می‌روم. از چشمی نگاهش می‌کنم؛ لباس‌های ورزشی بر تن دارد.
- نه داداش، تو برو خوش بگذره، من تازه از باشگاه اومدم.
کلاه سوئیشرتش را از روی سرش برمی‌دارد و دستی میان موهایش می‌کشد. نمی‌دانم فرد پشت تلفن چه می‌گوید که ماهان می‌خندد؛ دلم تکه پاره می‌شود. داخل خانه می‌رود و دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنوم.
سرم را به در تکیه می‌دهم؛ سعی می‌کنم از راه دهان نفس بکشم. چقدر دلم تنگ آن روزها بود.
اما ماهان دیگر، ماهان آن روزها نبود! اما من همان بودم، هنوز هم در کنار ماهان می‌شدم همان دختربچه.
تازه از باشگاه آمده بود، خسته بود؛ حتما گرسنه هم بود دیگر، نه!؟
از روی زمین بلند می‌شوم. آشپزی را خیلی دوست داشتم، سرگرمم می‌کرد.

غذای مورد علاقه‌اش را درست می‌کنم.
یاد روزی می‌افتم که برایش استودیو غذا بردم و ترنم هم آمد.
چه روزی گندی بود، آن روز!
با بالاترین سرعتی که می‌توانم درستش می‌کنم. بگذریم از اشک‌هایی که در خورش سقوط کرد.
غذا را در بشقاب می‌ریزم و درون سینی‌ام می‌گذارم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و مانتویی روی شانه‌هایم می‌اندازم. غذا را دمه در می‌گذارم و زنگ در خانه را میپزنم. قبل از آن که در را باز کند، به خانه خودم برمی‌گردم و از چشمی نگاه می‌کنم.
در میان چهارچوب در ظاهر می‌شود. با دیدن سینی، به در خانه‌ی من نگاه می‌کند.
جوری نگاه می‌کند که انگار که می‌داند، پشت در ایستاده‌ام.
لبخند محوی می‌زند و سینی را برمی‌دارد، به داخل خانه برمی‌گردد.
- چرا اون‌جا وایسادی؟
با صدای گندم یکه می‌خورم. به سمت او برمی‌گردم:
- مگه خواب نبودی؟
به سمت ظرفهای روی گاز می‌رود:
- با این بوهایی که تو راه انداختی، مگه میشه خوابید؟
جوابی نمی‌دهم، فکرم مشوش است. یک چیز ماهان عوض نشده بود، آن هم رفتار متناقضش بود. چقدر دلم برای نگاه مهربانش تنگ شده بود.

بشقابی برمی‌دارد:
- نمی‌دونستم بلدی؟
متوجه حرف‌های گندم نیستم، اهمیتی هم برایم ندارد. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و از خونه بیرون می‌زنم؛ به کمی تنفس نیاز داشتم.

ماهان
ناخن گوشه‌ی لبم می‌کشم؛ مغزم دارد می‌ترکد. هرجا که فکر می‌کردم سهیل رفته باشد، گشتم اما نبود که نبود! انگار آب شده بود و فرو رفته بود در زمین.
به بشقاب خالی‌ام نگاه می‌کنم؛ اصلا نفهمیدم کی تمام شده!
اگر این دختر ممی‌گذاش؛ اگر برق نگاه و چشمانش می‌گذاشتند، می‌خواستم زندگی کنم! اما اجازه نمی‌داد.
تا می‌آمدم حرکت کنم، ضربه‌ای دیگر وارد می‌کرد. بشقاب را در ظرفشویی قرار می‌دهم.
هنوز تیغ حرف‌های دریا، در تنم بود. حس می‌کردم در همین چند روز، صدسال پیر شده بودم!
روی کاناپه می‌نشینم؛ پاهایم را روی میز دراز می‌کنم و ساعدم را پشت گردنم می‌گذارم.
گیج بودم، خیلی گیج.
موسیقی را روشن می‌کنم و صدایش را زیاد می‌کنم تا شاید صداهای

درون مغزم بخوابد. لیلا فهمیده بود بازگشته‌ام؛ دنبال فرصت برای دیدنم بود. نمی‌خواستم ببینمش.

حتی نمی‌خواستم به یاد بیاورمش!

اما هیچ وقت نتوانستم این حس تنفر را به دریا داشته باشم!

دریا درست به جمجه‌ام شلیک کرده بود؛ مرکز تمام تفکرات و احساساتم.

دوباره سردردهای عصبی‌ام شروع شده بود.

در خانه باز می‌شود، کیان با کفش وارد می‌شود.

- چه خبره خان داداش، صدا کل ساختمون رو برداشته!

جوابی نمی‌دهم. با نگاهی خصمانه‌ای که به کفشانش می‌اندازم، متوجه می‌شود که باید چه کند!

می‌آید و کنار من لم می‌دهد.

- دو روزه یه جوری شدی؟

خم میپشوم و سیگاری از بسته بیرون می‌آورم.

- چیزی نیست.

نمی‌توانستم بگویم چه بلایی سر دریا آمده.

به سمت بار می‌رود و شیشه‌ای برمی‌دارد؛ در دولیوان می‌ریزد و یکی‌اش را به سمت من می‌گیرد. لیوان را از دستش می‌گیرم و به محتویاتش نگاه می‌کنم.

شاید کمی از این دنیا دورم کند.

- دنبال سهیلم، می‌دونی کجاست؟

چراغ‌ها خاموش است و تنها چند هالوژن سقف روشن است.

- چرا دنبال سهیل؟

نوشیدنی‌ام را می‌نوشم:

- کارش دارم.

- چه کاری؟ درباره‌ی آرتا؟

سرم را به معنی نه تکان می‌دهم. عجیب قلبم گرفته؛ یاد موقع‌هایی می‌افتم که ناخوش بودم و دریا میان بازوان خودش را جا می‌کرد و هرحرفی که فکرش رد می‌شد، می‌زد تا خوبم کند.

- مامان رو دیدم امروز.

پوزخند می‌زنم:

- خوش به حالت!

اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکد. خوش به حالت کیان! خوش به حالت که می‌توانی این قدر رها باشی.

- نمی‌تونم دیگه باورش کنم.

- مگه چی شده؟

گلویش می‌لرزد:

- دوباره با شوهرش دعواش شده بود، چسبیده بود به من! وقتی آشتی کرد، حتی دیگه یه بار هم زنگ نزد.

می‌خندم نه از روی شادی.

- من که از اول مادری نداشتم!

- تو چطوری می‌تونی همه چیز رو تو خودت بریزی؟
نمی‌توانستم. سعی می‌کردم بالا نیاورم دردها را.
نمی‌دانم، لیوان چندم است.
- از دریا چه خبر؟ از اون پسره صیغه‌اش، دیگه خبری نشد؟
معده‌ام جیغ می‌کشد. هرچه از حال بدم بگویم، کم است؛ جوابی نمی‌دهم.
- هنوز با دریا حرف نزدی؟
- اوهوم.
ابروهایش بالا می‌رود:
- چی گفت؟
جوابی نمی‌دهم؛ منتظر جواب هم نمی‌ماند. – نمی‌خوای برگرده نه؟
کاش می‌دانستم چه می‌خواهم و چه نمی‌خواهم!
- چند وقت صیغه اون یارو بوده؟
هی من می‌خواهم فراموش کنم، باز می‌گوید!
حالم به هم می‌خورد از این که تصور کنم مثل من می‌بوسیدش، مثل من در آغوشش می‌گرفته و مثل من آرام بخشش بوده!
این را با چه توجیح می‌کرد؟
- نمی‌دونم.
- یعنی اصلا برات مهم نیست؟
مهم نبود!؟ کاش می‌شد نباشد!

- چی کار کنم کیان؟ برم فک پسر رو بیارم پایین یا دریا رو؟

زیرلب زمزمه می‌کند:

- دریا!

کاش می‌توانستم حساب همه چیز را به بدترن حالت ازش پس بگیرم، اما نمی‌توانستم.

می‌خندم و گردنم را از پشت خم می‌کند:

- بی‌خیال همه!

کیان هم می‌خندد. خنده‌های هر دویمان تلخ‌تر از هق- هق یک کلون آدم است.

بعد از چندین دقیقه سکوت، دهان می‌گشایم:

- به نظرت، من به کسی بد کردم؟

به کسی بد کرده بودم که این بلا سر دریا آمد؟ سر من آمد؟

کیان نیم خیز می‌شود و نگاهم می‌کند.

- تو یه مرگیت هست!

کاش مرگ بود، فراتر از آن است!

- جوابم رو بده!

با تعجب می‌گوید:

- نه.

- پس دارم تاوان چی رو پس میدم؟

کیان سکوت میپکند. هردویمان فقط به سکوت احتیاج داریم.

انگار خودش می‌فهمد "چه مرگم است"!

دریا

آستین‌های مانتوام را روی انگشتانم می‌کشم از بهار متنفرم.

از بویش از باران‌های ناگهانی‌اش! از حال و هوای پر عشقش از شورش و همه چیزش!

لعنت! لعنت به این باران بی‌موقعش!

من از بهار متنفر نبودم، شدم!

بهار دزد، بهار نامرد!

کلید را درون در فلزی می‌چرخانم، با پا هل می‌دهم، وارد حیاط خانه می‌شوم. مثل موش آب کشیده شده بودم.

با دیدن ماهان درون حیاط، مغزم فرمان ایست می‌دهد و پاهایم مثل ژله سست می‌شود. روی لبه‌ی باغچه نشسته بود و سیگار میان انگشتانش بود.

من قصد این مرد را می‌دانم؛ قصد آمدنش به این‌جا را می‌دانم! می‌دانم که می‌خواهد مغزم را متلاشی کند؛ می‌خواهد از زندگی کردن مرا بیاندازد.

به سمت آسانسور راه کج می‌کنم.

- دریا!

نگو دریا، نگو! چقدر نامردی تو! حداقل می‌گویی هم، با این لحنت نگو.

گردن دردم همچنان باقیست، اما با قدرت بیشتر. بدنم به سمت او می‌چرخد.

- بیا این‌جا!

نگاهش می‌کنم؛ حرکت نمی‌کنم. با پشت دست صورتم را خشک می‌کنم. چه خوب که باران باریده بود!

- چیزی شده؟

سیگار را روی دیوار خاموش میپکند و بلند می‌شود، آخ! عسلی‌هایش.

- کجا بودی؟

انگار زمین وارانه بود.

- رفته بودم قدم بزنم.

زیر باران ایستاده؛ نکند سرما بخورد؟ ناخودآگاه دستم را به سمت کلاه سوئیشرتش می‌برم و روی موهای روشنش می‌اندازم. به دست‌هایم نگاه می‌کند و دوباره کلاه را می‌اندازد.

چگونه میپتواند این قدر خونسرد و بی‌حس باشد؟ یعنی یک چهارم قلب من هم، قلبش نمی‌تپد؟

شانه‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد و چهار انگشتش را درون گرمکنش فرو می‌برد:

- سهیل کجاست؟

در جیبم قایمش کرده‌ام!

حرصم گرفته از این بی‌حسی‌اش!

- نیازی نیست دنبالش بگردی، پلیس دنبالشه.

پوزخند می‌زند. بوی الکل می‌دهد، اما ماهان و مستی؟ ماهان و بی‌حواسی؟ از محالات است.

- اجازه نخواستم، گفتم می‌دونی یا نه؟

قدمی به عقب برمی‌دارم. سر تکان می‌دهم:

- جوابت رو دادم! پلیس دنبالشه، قانون مجازاتش می‌کنه!

کلافه تیغه بینی‌اش را می‌فشارد:

- جوجه وکیل هی برای من، قانون- قانون می‌کنه! من با قانون خودم پیش میرم، کاری هم به قانون کسی ندارم!

معده‌ام در خودش جمع می‌شود و می‌غرد. رو برمی‌گردانم و زیرلب نجوا می‌کنم:

- همین قانون‌هات، گند زد به همه چی!

با یک قدم خودش را به من می‌رساند و بازویم را در حصار چنگش می‌گیرد:

- تو قانون‌های زندگی من رو می‌دونستی و وازد زندگی من، شدی. باید با قانون‌های من پیش می‌رفتی که نرفتی!

بازویم را میان انگشتانش بیرون می‌کشم. دیگر صبر سر آمده بود.

- همیشه خودخواهی، همیشه حق به جانبی! اگر همین قانون‌های مزحرف تو و کینه‌های مزخرف‌ترت نبود، من هیچ وقت از برگشتن نمی‌ترسیدم!

پوزخند می‌زند. فاصله میان صورتمان شاید چهار میلی‌متر باشد:
- من صدبار بهت گفتم از اون مرتیکه فاصله بگیر. گفتم خطرناکه، گوش دادی؟ نه، ندادی! حالا هم اتفاقی که قرار بود همون موقع بیوفته، الآن می‌افته، با مجازات سنگین‌تر!
بازهم مقصر من شدم!
فاصله را کم‌تر می‌کنم و یکی از ابروهایم را بالا می‌برم:
- من اگر چندسال نیومدم، اگر همون موقع برنگشتم، واسه این بود که می‌دونستم، با همین قانون‌های مزخرفت، خودت و زندگی بقیه رو نابود می‌کنی! برنگشتم، چون نمی‌خواستم خونی ریخته شه!
ماهان در صورتم، خم شد. بازهم بوی عطرش برالکل غلبه می‌کند، کرختم می‌کند. چشمان عسلی‌اش را روی صورتم می‌چرخاند؛ می‌خواهد حرفی بزند که انگشت سبابه‌ام را با فاصله از لبش نگه می‌دارم:
- هیس! یه بار به جای شاخ و شونه کشیدن تو زندگیت، گوش کن. نه به سهیل کار داشته باش، نه دنبالش بگرد. این مملکت رو هوا نمی‌چرخه که هرکس از کسی دلش پر بود، بره خودش تلافی کنه. این ماجرا به من و خواهرم مربوطه، به خاطر من می‌خوای دنبال سهیل بگردی!؟ پس من میگم نگرد! نمی‌خواد کاری کنی.
ماهان دستم را در هوا می‌قاپد و پشت سرم روی کمرم قفل می‌کند؛ سرم به دیوار می‌چسبد. لب‌هایش در چند میلی متری لب‌هایم بود:
- اولاً، تو دیگه خاطری پیش من نداری! اون ماهان مرد، تو الآن برای

من، یه غریبه‌ای نه کم، نه بیشتر! دوما، این موضوع مربوط به زندگی منه! سوما،

نزدیک‌تر می‌شود و من لمس می‌شوم. زبونم کرخت می‌شود؛ تمام نفسم به یغما می‌رود.

- آخرین بارت باشه که جلوی من می‌ایستی و ابرو بالا پایین می‌کنی!

دستم را از پشت کمرم بیرون می‌کشم و هلش می‌دهم:

- به من دست نزن.

دوباره دستم را می‌گیرد و این بار کاملاً به دیوار مرا می‌چسباند:

- آها، این مورد رو یادم رفت بگم، اون ماهان قبلی بود که به حرف‌هات گوش می‌داد و به خواسته‌هات احترام می‌ذاشت!

آن‌قدر نزدیک بود که حتی توان قورت دادن آب دهانم را از من، می‌گرفت.

نفس‌های داغش، روی صورتم می‌نشست. نگاهش روی لب‌هایم ثابت می‌ماند، فقط برای چند ثانیه، نگاهش را از لب‌هایم برمی‌دارد:

- این ماهان، کاری که خودش دوست داره رو انجام میده!

میان او و دیوار زندانی بودم. دست‌هایم را محکم پشت سرم گرفته بود. نمی‌توانم بغضم را نگه دارم. راه باز می‌کند؛ خدا را شکر باران می‌بارید، خداراشکر!

این نگاه خشن، برای ماهان من نبود!

سرم گیج می‌رود؛ سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. با صدای لرزانی می‌گویم:

- مگه نگفتی از زندگیت برم بیرون؟ هوم؟ می‌ذاری؟ دوری برای هردومون بهتره؛ هر دومون راحت‌تر می تونیم، همه چیز رو بگذرونیم!

لبخند تمسخر آمیزی می‌زند. کتفم درد گرفته بود. تقلا می‌کنم:

- می‌دونم برات مهم نیست، شاید از رفتنم ناراحت شده باشی؛ به قول خودت فقط غرورت شکسته باشه، نه مثل من که قلبم و روحم شکست! بذار دور باشیم؛ می‌دونم، با این کارهات می‌خوای رفتنم رو تلافی کنی، نکن! من به اندازه کافی درد کشیدم به خدا! نکن.

فقط نگاهم می‌کند. با همان پوزخند تمسخر آمیز گوشه‌ی لبش و چشمان همیشه خونسردش.

اما من قلبم پرتر از این حرف‌هاست!

- بردار یه چاقو فرو کن تو قلبم، اصلا من رو بکش که خیالت راحت شه، اما باهام بازی نکن! دوباره نذار به چشم‌هات عادت کنم؛ نذار به بوت عادت کنم! بازی نکن؛ من بازیکن خوبی نیستم، بد بهت می‌بازم!

بازهم سکوت! خدایا صبر! باران اشک را می‌شوید. موهایش خیس- خیس شده، اما باز هم پوزخند حکاکی شده کنار لبش پابرجاست.

- ببین، من حالم خوب نیست. من حالم خیلی بده، خیلی! مرگ و زندگیم برام فرقی نداره. تو اومدی دیدمت، قلبم یه ذره جون گرفت.

فشار دستانش کم می‌شود. خم می‌شود، نگاهم می‌کند. مشکافانه، پرسشگرانه و شکاکانه!

- دل تنگ بودی که رفتی صیغه‌ی اون مرتیکه شدی!؟

چشمانم را می‌بندم. طاقت دیدن، این عسلی‌های غریب را ندارم. غوطه ورند در دریاچه‌ی خون.

- هنوز هم دلتنگم. من هر روز و هر شب دلتنگم، فقط مجبورم که دلتنگی‌هام رو قورت بدم و میدم! من از چیزهایی که دوستشون داشتم گذشتم، خیلی چیزها. از تو هم به خاطر خودت گذشتم. ببین تو حالت خوبه! یکی رو داری که خیلی دوستش داری، اون‌قدر که...

بی‌شک قلبم نمیپزد...

بی‌شک در این لحظه من زنده نبودم، فقط می‌دیدم، می‌شنیدم و حرف می‌زدم.

- از کلماتی که متنفر بودی، الآن به خاطرش به کار می‌بری! من رو ببین، هیچی ندارم؛ هیچ کس رو ندارم، حال و روزم رو ببین! حال و روز خودت رو ببین، مثل همیشه‌ای!

می‌خندد، بلند. آسمان می‌غرد و باران شدت می‌یابد؛ با سرعت‌تر می‌تازد. سرما در لایه‌های استخوانم فرو رفته.

چشمانم را باز می‌کنم. بغض بدجوری دست و پا گیر، حرف زدنم شده. نفس می‌گیرم از خدا از چشمان و بغضم تمنا می‌کنم تا اشک نریزم.

- امیدوارم اون‌طوری که تو قلب من رو شکستی، هیچ کس قلبت رو نشکنه.

تو من رو خرد کردی، له کردی، اما من نمی‌خوام بشکنی. امیدوارم اونی که جای من توی قلبته، واقعا دوست داشته باشه. امیدوارم که ارزش

عشق تو رو داشته باشه. آخه طعم عشق تو خیلی شیرینه، همون‌طور که تنفرت تلخه.

فشار دستانش کاهش می‌یابد. چشمانم می‌سوزد؛ با نگاهم نوازش می‌کنم صورتش را، نگاه نامهربانش را.

- ببین، تو میگی فراموش کردی، من نکردم؛ من، برای تو شدم غریبه و تو برای من همون ماهانی. همون ماهان که عشقش خیلی شیرین بود؛ همونی که اولین چیزها رو باهاش تجربه کردم! هنوز هم دوست دارم؛ هرروز و هرشب به اون روزها فکر می‌کنم. خودم رو برای کارهام مجازات می‌کنم. نمی‌خواد دیگه تو، من رو مجازات کنی!

بازهم چیزی نمی‌گوید، اما من زبانم باز شده.

- من بخوام هم که نمی‌خوام، نمی‌تونم فراموشت کنم! تو قلبم من هیچی نبود و تو شدی تموم هیچش!

قلبم در همین ثانیه‌های وارانه، مرگ را تجربه می‌کند.

او دردهایش را با سیگار دود می‌کرد،

من دردهایم را با چه دود کنم؟

با دود کردن وجود خودم؟

- اگر فکر می‌کنی من با پارسا وارد یه رابطه شدم که رابطه‌ای هم وجود نداشت، فقط به خاطر تو بود!

حرفم را قطع می‌کند و بازهم فشار دستانش دور مچم شدت می‌یابد. در صورتم خم می‌شود:

- هر کاری کردی به خاطر من بود؟ جدی؟ تو چه آدم فداکاری هستی و نمی‌دونستم!

چرا این‌قدر بی‌رحم است؟ چرا؟؛

فاصله‌ی سرم تا سینه‌اش خیلی کم است. کاش می‌شد سرم را روی سینه‌اش بگذارم، اما به جایش سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و آب دهانم را به گلویم می‌رانم:

- یه شب‌هایی فکر نمی کردم صبح بشه و صبح شد. یه روزهایی فکرم نمی‌کردم بگذره که گذشت. من بعد تو دیگه نتونستم آدم قبل بشم. از پا دراومدم؛ فکر نکن حالم خوش بوده. من هرروز اومدم در خونه‌ات. سال اول هرروز اومدم؛ سال دوم و سوم هم همین‌طور! برنگشتی.

تنه‌ام مماس با تنه‌اش بود. لب را گاز می‌گیرم تا هق نزنم، تا نمیرم تا ادامه بدهم.

- کیان بهم گفت آرامش داری؛ گفت زندگی ساختی! گفت ازت دور باشم؛ حالت خوبه از من متنفری. خب راست هم گفت، ازم متنفری؛ حالت خوبه، زندگی ساختی. منم برای این که هم از فکر تو دور شم و هم زندگیت رو به‌هم نزنم، راهم رو ازت جدا کردم. دست و پام رو بستم؛ چشم‌هام رو کور کردم تا دیگه نه به اون راه بیام و نه ببینمت. با پارسا ازدواج کردم، تا شاید مجبور شم که از ذهنم بیرون کنمت.

زیردلم پیچ می‌خورد؛ مغزم درحال انفجار بود.

- نمی‌خوام بهت دروغ بگم. پارسا همه چیز رو می‌دونست، در مورد من و

تو، درمورد زندگیم. دست کمک بهم دراز کرد! نمی‌گرفتم؟ موقعی که داشتم جون می‌دادم، ناجی شد! من زندگیم رو بهش مدیونم.

اخم‌هایش در آخرین حد، درهم فرو می‌رود. گلویم می‌سوزد؛ آخ لعنت به زبانی که بی‌موقع باز شود! دست‌هایم را رها می‌کند:

- یعنی چی زندگیت رو نجات داد؟

قلبم برای هزارمین بار می‌میرد. از کنارش می‌گذرم:

- بی‌خیال ماهان! نبش قبر گذشته‌ها هیچی رو درست نمی‌کنه. نمی‌تونم مجبورت کنم حس من رو درک کنی، مثل من دوستم داشته باشی و دلتنگ.

صدایم در گلویم خفه می‌شود. برای چند ثانیه، ارتباطم با دنیا قطع می‌شود و بعد متوجه قرار گرفتن لبپهایش، روی لبپهایم و بوسه‌ی عمیقش می‌شوم. دستش را دور کمرم می‌پیچد. هم دلتنگم و هم گیج. نمی‌توانم نفس بکشم؛ بی‌حرکت می‌ایستم. بدنم کرخت می‌شود.

محال بود این ماهان باشد! این کارش با حرف‌هایش، با نگاهش هم‌خوانی نداشت.

اثر مستی است! می‌دانم که اثر مستی است.

حقیقت مثل پتک در سرم کوبیده می‌شود.

دلم نمی‌خواست فاصله بگیرم. بی‌حیایی است؟ اصلا باشد! دل من خیلی برایش تنگ بود.

برخلاف میل قلبی‌ام دست روی سینه‌اش می‌گذارم و می‌خواهم فاصله

بگیرم که خودش رهایم می‌کند. لب‌هایم می‌لرزد؛
دیگر توان نگه داشتن اشک‌هایم را نداشتم. با فکر این که در مستی چنین کاری کرده، غرورم خرد و خاکشیر می‌شود. دستم را مشت می‌کنم و برسینه‌اش فرود می‌آورم:
- خیلی آشغالی ماهان! خیلی.
از کنارش می‌گذرم؛ زانوهایم می‌لرزد. لب‌هایم را پاک می‌کنم و انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار تکان می‌دهم:
- این کارت رو بی‌جواب نمی‌ذارم! فکر نمی‌کردم، این قدر آشغال باشی که تو مستی...
دستم را می‌کشد؛ دستش را دور تنم می پیچد و باز صدایم را با بوسه‌ای عمیق‌تر و شیرین‌تر خفه می‌کند. این بوسه، طعم نفرت نداشت، پر ازشیرینی بود؛ پر از دلتنگی، پر از فاصله‌ی پر نشده.
نفسم بند که می‌آید، مجبور به دور شدن می‌شود.
یکی از ابروهایش را بالا می‌برد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:
- دومی برای این بود که بدونی من مست نیستم!
- دریا؟ دخترم؟
با شنیدن صدای پدرم، خون جاری در بدنم یخ می‌بندد. دستان ماهان را از دور بدنم جدا می‌کنم و زیرلب زمزمه می‌کنم:
- بدبخت شدم، بابام!
می‌دانم که تمام صورتم قرمز است و ملتهب. می‌دانم که دارم می‌سوزم و

می‌دانم که چشمانم، همه چیز را لو می‌دهند. به سمت در حیاط می‌روم. کی وارد شده بود؟ اگر ما را دیده باشد، حتما مرا می‌کشد!

ماهان با خونسردی، به سمت در برگشت و دست در جیبش فرو برد.

سرم گیج می‌رود و ماده‌ی غلیظی تا سرگلویم می‌آید.

نگاه خصمانه پدر، میان من و ماهان می‌چرخد.

به سمت می‌آید. منتظر سیلی از جانبش هستم؛ می‌دانم چیزی ندیده اما، نفهم که نیست، می‌فهمد!

قد ماهان، آن قدر بلند و شانه‌هایش آن قدر عریض بود که جایی برای دیدن من، نگذارد!

بازویم را چنگ می‌زند و آرام لب می‌زند:

- این‌موقع شب، تو این هوا، تو حیاط چه غلطی می‌کنی؟

- داشتم با همسایه‌ام...

ماهان ناجی‌ام می‌شود:

- خانم سعادت، فراموش نکنید اون مورد رو که گفتم.

پدر، باور نمی‌کند. چشمانش تنگ می‌شود و پر از خشونت.

دستم را رها می‌کند و به سمت آسانسور می‌رود. پشتش روانه می‌شوم که ماهان آرام کنار گوشم، درحال رد شدن زمزمه می‌کند:

- اون دوتا هم بماند به یادگار!

قلبم، با صدایی تی‌ان‌تی‌وار می‌ترکد و گوش‌هایم را پر می‌کند.

ماهان از پله‌ها بالا می‌رود و من می‌مانم با پدر، در اتاقک چند سانتی پر

از سرب.
به آیینه تکیه می‌دهم؛ بدنم خیس است.
- چرا خبر ندادید که میاید؟
جوابی نمی‌دهد. بازویم را چنگ می‌زد و در صورتم می‌غرد:
- جدا شدی که هرز بپری و آبرو من رو ببری؟
می‌خواهم دهان باز کنم، با سیلی که بر صورتم نواخته می‌شود، مهر سکوت بر لب‌هایم می‌نشیند.
- امیر حق داشت! راست می‌گفت هرز می‌پری؛ وسط حیاط، تو اون وضعیت، چه غلطی می‌کردی؟
فقط یک حرفش را می‌فهمم، آن هم این است که "امیر حق داشت"، لال می‌شوم.
- تا کی می‌خوای به این کارهات ادامه بدی؟ به این هرزبازی‌هات!
سیلی‌ای دیگر برصورتم می‌نشیند. آن‌قدر محکم که گوشم سوت می‌کشد و ماده‌ی غلیظی از بینی‌ام جاری می‌شود:
- معلومه کسی که از خونه فرار کرده، هرغلطی دلش خواسته کرده، دیگه هرز رفتن براش عادیه! نکنه مشکلی داشتی که پسره ولت کرد، هان؟
انگار تفنگ گذاشته‌اند روی سینه‌ام و تیری در میان قلبم شلیک کرده‌اند؛ به همان حد درد داشتم! فلج شده‌ام؛ ارتباطم با دنیا قطع است، حتی درد را هم حس نمی‌کنم.
نفس- نفس می‌زند:

- فردا بلند میشی میریم دکتر، بعد میای شیراز با حسین ازدواج می‌کنی!
مغزم فرمان نمی‌دهد. حسین همان کارگر مغازه‌اش بود؟ آره دیگر، همان بود.

ماهان

سرم را به دیوار راه پله تکیه می‌دهم و چشمانم را روی هم می‌فشارم، حتی ذره ای هم مست نبودم؛ در هوشیاری تمام، آن کار را انجام دادم. شاید مست بودم، اما نه مست الکل؛ مست حرف هایش، چشمان، بوی بدنش و پوست لطیفش.
هنوز هم هیچ هوسی در جریان حسم به دریا نبود، فقط دلتنگی بود؛ قلبی بود که تنها در مقابل چشمان او، پر تپش می‌شد.
حرف‌هایش آرامم کرده بود. کمی غیرت مردانه‌ام را خوابانده بود.
بدنم یخ زده بود؛ مغزم انگار از فریزر بیرون آمده بود.
پله‌ها را دوتا، یکی می‌کنم و خودم را به در خانه می‌رسانم. دوست کیان زنگ زد و کیان به خانه او رفت. کلیدها را از جیبم خارج می‌کنم. در کشویی آسانسور باز می‌شود؛ نگاهم روی صورت دریا ثابت می‌ماند.
قرمزی روی صورتش را درست می‌دیدم؟
پدرش نگاهم می‌کند؛ اهمیتی برایم ندارد. بی‌خیال کلید می‌شوم و قدمی به عقب برمی.دارم. دریا صورتش را کج می‌کند تا من نبینم، اما من رد خون جاری از بینی‌اش را می‌بینم. با دیدن صورتش، اعصاب تحریک

شده‌ام، به اوج می‌رسد. مرتیکه‌ی بی‌غیرت!
فاصله میان ابروهایم به صفر می‌رسد.
این مردک، ارزش رعایت کردن را نداشت!
فک قفل شده‌ام را می‌گشایم:
- دریا، صورتت چی شده؟
دریا نگاهش را می‌دزد. قطره‌ی اشک از برجستگی گونه‌اش روی زمین سقوط می‌کند.
پدرش به سمت من هجوم می‌آورد. یقه‌ام را می‌گیرد:
- اسم دختر من رو به زبونت نیار، مرتیکه آشغال!
خودم را حفظ می‌کنم؛ حفظ می‌کنم تا مشتی، حرام صورتش نکنم.
چشمانم را می‌بندم و چرخی به گردنم می‌دهم.
خدایا صبر!
مچش را می‌گیرم و از یقه‌ام می‌کنم:
- آقای محترم، تازه یادتون اومده دختر دارید؟
فقط رعایت دریا را می‌کنم، چون پدر دریا است.
مچش را از دستم جدا می‌کند و به شانه‌ام می‌کوبد. قدمی عقب می‌برم.
معجزه است، به خدا معجزه است که جنازه‌اش جلوی رویم نیست!
- جلوی من وایسادی، برای دختر من یقه جر میدی؟ برای ناموس من؟
دست را مشت می‌کنم و چندین بار به ران پایم می‌کوبم؛ نمی‌خواهم کاری کنم.

- مرتیکه بی‌ناموس! فکر کردی بی‌کس و کاره و باهاش هرکاری می‌خوای بکنی؟ نه خیر! این هرزبازی‌هاش برای قبل از اومدن من بود؛ الآن صاحب داره، دمار از روزگارت در میارم جوجه خروس! اسم این لکه‌ی ننگ هم از رو خودم پاک می‌کنم!

به من می‌گفت بی‌ناموس؟ به دختر خودش می‌گفت هرزه و ادعای غیرتش می‌شد؟

دریا صاحب دارد؟ دریا مگر چیست که صاحب داشته باش!

دریا یک انسان است و صاحب و مالکش هم فقط خودش است، نه هیچ کس دیگر.

صورتم را از دست بیرون می‌کشم. سرم را جلو می‌برم و در صورتش خم می‌شود:

- دریا هیچ اشتباهی نکرده که لکه‌ی ننگه کسی باشه!

باز به سینه‌ام می‌کوبد؛ قلبم تیر می‌کشد.

- تو کی باشی که درباره‌ی ناموس من، اظهار نظر کنی؟

ابروهایم را بالا می‌برم و از میان دندان‌هایم می‌غرم:

- زنمه جناب، زنم، نامزدشم. حرفیه؟

دریا بهت می‌کند. مشتی بر دهانم فرود می‌آید؛ لبم تبر می‌کشد. پشت هم اکسیژن را وارد ریه‌هایم می‌کنم، آن‌قدر که دیگر می‌سوزد. نورون‌هایم جیغ می‌کشند، فقط پوزخند می‌زنم و حرکتی نمی‌کنم.

به دیوار تکیه می‌دهم. پشت دستم را روی لبم می‌کشم؛ به خون نشسته

روی دستم می‌نگرم.
دوست داشتم آن صورت ریش‌دار و یقه‌ای که تا انتها بسته شده بود را پایین بیاورم، اما هربار چیزی در مغزم می‌گفت: "اون بابای دریاست! نکن."

بازهم به پوزخند اکتفا می‌کنم و دستم را کنارم رها می‌کنم:
- الآن دریا شد ناموست؟ الآن که برای خودش کسی شده و دیگه نیازی به هیچ کس نداره؟ محافظت از ناموس از نظر شما چیه؟ این که نذاری با کسی بپره؟ نه عزیزم، نه حاجی الکی! اشتباه فهمیدی.
مغزم تیر می‌کشد؛ تمام عضلاتم، منقبضند. تکیه‌ام را از دیوار برمی‌دارم.
- اگر ادعای آبرو داری، پشت دخترت مثل یه مرد وایسا، نه با چوب بالای سرش، نه با شلاق؛ البته اگر مردی! نه این که فقط اسم نر بودن رو به یدک بکشی!
دست روی شانه‌اش می‌گذارم. چند بار روی شانه‌اش می‌کوبم:
- یه کم مغزت رو به کار بنداز! اون زمانی که فکر می‌کردن زن ننگه، ناموسه، فکر می‌کردن آدم نیست و صاحب می‌خواد، گذشته! الآن نصف جهان رو زن‌ها آباد کردن! رسم مردی رو بد یاد گرفتی، این نامردیه! روزی که بهتون احتیاج داشت، کجا بودید؟ داشتی کدوم زن رو صیغه می‌کردید که به شرع حلالتونه! شنیدی صداش رو؟ گوش دادی حرف‌هاش رو؟ فهمیدی وقتی از خونه فرار کرد، داشت دست کیا می‌افتاد؟ هوم؟ می‌دونی؟ مرد باغیرت!؟ اگر تو نبودی، اگر تو ندیدی، من

دیدم گریه‌های این دختر رو! من دیدم دلتنگی‌هاش رو! طردش کردید، ویرونش کردید! خودش، خوش رو آباد کرد و روی پاهاش وایساد. حالا که روی پاهای خودشه، حالا که به هیچ کس احتیاج نداره، شد ناموس!؟ براش دم از آبرو می‌زنید؟ دریا لکه ننگ هیچ کس نیست، حتی یه بار هم پاش رو کج نذاشته، حتی یه خطا هم نکرده! دریا لکه ننگ نیست!

سکته نکنم خیلی است! خیلی.

خون با فشار در رگ‌هایم است. بین بخش راست و چپم جنگ است! راست می‌گوید بزن لهش کن و چپ می‌گوید، تن لرزان جوجه را ببین! نکن.

آخ قرمزی صورتش را...

دستت بشکند حاجی الکی!

نگاهم را از دریا می‌گیرم و می‌دوزم به چهره منفور روبه‌رویم:

- یه کم چشم‌هات رو باز کن آقای سعادت! ببین اطرافت رو؛ اون پسرتونه که چوب حراج زده به آبرتون؛ دریا که از گل هم پاک‌تره!

فشار انگشتانم را روی کتفش زیاد می‌کنم:

- الآنم دست روی زنم بلند کردید، به خاطر دریا و به احترام سنته که چیزی بهت نمیگم.

در صورتش با دندان‌هایی قفل شده، درهم می‌غرم:

- ولی دفعه بعد، این‌قدر خوددار نیستم!

دستم را از روی کتفش پرتاب می‌کند.

- پسرجون، می‌دونی روبه‌روت کی وایساده؟ با کی داری این‌طوری صحبت می‌کنی؟

یک بی‌شرف تمام معنا! بلند می‌خندم. قهقه می‌زنم:

- ازت زیاد شنیدم! از کثافت کاری‌هات و جانماز آب کشیدن‌هات! کار رسوا کردنت، برام دو روزه.

به جوجه‌ی سرمازده‌ام نگاه می‌کنم. آرام دستم را دور انگشتان یخ زده‌اش قلاب می‌کنم و او را به سمت خودم می‌کشم.

- دریا زن منه! دیگه نبینم دست روش بلند کردی یا بهش زور میگی، وگرنه می‌تونم، دو روز از عرش به فرش برسونمت!

هرچه رگ در بدنم است، متورم شده. کاش می‌توانستم حرصم را خالی کنم. دستان کوچکش را دربرمی‌گرم. محکم فشار می‌دهم. نباید بترسد، من هستم!

نباید بترسد!

پدرش رو به دریا فریاد می‌زد:

- بیا اینجا دریا!

دریا می‌لرزد. پدرش به سمت دریا حمله می‌کند. دریا را پشت خودم پنهان می‌کنم و به سینه‌ی پدرش می‌کوبم:

- هیس! یواش، خوبه همین الآن گفتم شاخ و شونه نمی‌کشی!

سرش را کتفم می‌کشد تا بتواند دریا را ببیند:

- یا همین الآن میای این‌جا، یا من دختری به اسم دریا ندارم!

پدرش را نگاه می‌کند. مردد بودن را از چشمانش می‌خوانم، اما جوجه‌ام سرش را میان دو کتف من فرو می‌برد و جواب دلقک روبه‌رویم را می‌دهد:

- من جایی نمیام.

آرام در را هل می‌دهم و با لحنی آرام، می‌گویم:

- بدو برو تو خاله ریزه، منم میام.

با شک نگاهم می کند؛ می‌ترسد کاری کنم، اما این ماهان جدید، خودداری را هم آموخته. چشم روی هم می‌فشارم:

- بدو یکی یه دونه‌ام، کاریش ندارم.

پدر دریا فریاد می‌زند:

- کاش همون روز خونت رو می‌ریختم! تو ارزش زندگی کردن، نداشتی.

فقط نگاهش می‌کنم و سری از روی تأسف تکان می‌دهم.

مرگ بر وجدانت باد!

انگشت اشاره‌ام را جلوی چشمش تکان می‌دهم:

- نمی‌ذارم بشید باعث اشک چشم‌هاش!

چیزی نمی‌گوید. نمی‌دانم اگر کمی دیگر بمانم، می‌توانم همین‌طور خوددار باشم یا نه؟

بالآخره در خانه‌ی دریا باز می‌شود و خواهرش در میان در ظاهر می‌شود. رنگش به شدت پریده. دست پدرش را می‌گیرد و اورا به داخل خانه می‌کشد:

- بیا بابا، ولشون کن، بیا! عصبانیت برای قلبت خوب نیست.
او می‌رود و من بالآخره، دلم به رفتن رضایت می‌دهد. قدم به عقب برمی‌دارم و می‌چرخم؛ در باز می‌کنم و وارد خانه می‌شود. گنجشک سرمازده و لرزانم را چمباته زده روی زمین می‌بینم. پاهایش جمع در شکمش است و مثل ماهی برای هوا دهانش را باز گذاشته؛ می‌لرزید و اشک می‌ریخت.
نگاهش معطوف زمین بود. با پا در را می‌بندم و روبهپرویش، روی پاهایم می‌نشینم. موهای مشکی و خیسش را آرام از قرمزی صورتش کنار می‌زنم. خدا مرا لعنت کند! لعنت کند.
اگر آن کار را نکرده بودم، اگر نبوسیده بودمش، اگر نمی‌کردم.
من، با دخترکوچکم چه کردم!
- دریا؟
جوابی نمی‌دهد. چانه‌اش می‌لرزد و قطره- قطره اشکش روان میوشود.
- خاله ریزه‌ام؟ جوابم رو نمیدی.
چیزی نمی‌گوید. خدا مرا لعنت کند! لعنت کند که به حرف این دل، گوش دادم!
روی زانوهایم می‌نشینم و پیشانی‌ام را به سرش تکیه می‌دهم.
نفسم را لرزان بیرون می‌دهم:
- ببخشید، تقصیر من بود! معذرت می‌خوام.
قطرات اشکش، روی بازویم روان می‌شود. لبم را روی گونه‌ی قرمزش

می‌گذارم:
- نمی‌خواستم اذیت شی، ببخشید.
نه یک بار، نه دو بار، صدبار می‌بوسم تا شاید از التهاب درونی خودم و سوزش صورت او بکاهم.
باز سردردهایم شروع شده بود. کاش می‌توانستم سرم را از بدنم جدا کنم تا از دردش خلاص شوم.
بیشتر در خودم، حلش می‌کنم. انگشتانم را میان موهایش می‌برم:
- می‌دونی که من نمی‌خوام، حتی یه تار مو از سرت کم بشه.
ساعدم را چنگ می‌زند. من هیچ وقت، عادت به گفتن احساساتم نداشتم.
هیچ وقت از این که از درونم صحبت کنم، برایم راحت نبود.
موهایش را می‌بویم. بوی تنش را می‌بلعم؛ چقدر دلم تنگ بود! چقدر.
شانه‌های نحیفش را نوازش می‌کنم، کاش این قدر نلرزد.
می‌خواهم مثل او گله کنم، شکایت کنم. راحت از احساساتم صحبت کنم، اما نمی‌توانم!
این کار نشدنی است.
نمی‌توانم بگویم نامرد من، در این چهارسال مرگ را تجربه کردم.
نمی‌توانم بگویم از خواب و خوراک افتادم؛ مردم ولی ایستادم. نمی‌توانم مثل تو احساسم را نمایان کنم. من می‌ایستم، می‌جنگم و خم به ابرو نمی‌آورم!
من هم دلتنگ بودم. از رفتنش سوختم،

اعتمادم ویران شد.
فاصله می‌گیرم، نگاهش می‌کنم.
گریه بس است دیگر.
دوست نداشتم این گونه ببینمش. با دستانم، صورتش را دربرمی‌گیرم و اشک‌هایش را با انگشت شست پاک می‌کنم:
- بسه عزیزم، حلش می کنیم، نترس!
آرام نمی‌شود. حرکت سینه‌اش تندتر می‌شود. بالآخره نگاهم می‌کند؛ دستانم را از صورتش جدا می‌کند. نگاه ملتهبش را در چشمانم می‌دوزد:
- چه جوری حلش می.کنیم؟ هان؟ پس فردا بابام بفهمه دروغ گفتی، میاد یقه من رو می‌گیره!
حق داشت، به خدا حق داشت!
دستش را میان دستم می‌گیرم و آرام، پشت دستش را نوازشش می‌کنم:
- گفتم حلش می‌کنم! اعتماد نداری بهم؟
دستش را از دستم بیروم می‌کشد. با صدایی خش‌دار می‌گوید:
- نه دیگه ،ندارم. تو اون ماهانی نیستی که بهش اعتماد داشتم. اون ماهان با من این کار رو نمی‌کرد! اون ماهان برام ارزش قائل بود! اون ماهان که من دوست داشتم، وارد مرزهای من نمی‌شد؛ اون ماهانی که من می‌شناختم، وسط حیاط یه آپارتمان، اون هم تو مستی...
حرفش را قطع می‌کنم:
- من یه بار بهت گفتم مست نبودم! از الآن هم هوشیارتر بودم، زمانی که

اون کار رو کردم!

جریان نفس کشیدنم مختل شده؛ سینه‌ام اکسیژن را پس می‌زند.

نگاهم میان تارهای نم خورده‌ی موهایش می‌لغزد.

جوابی نمی‌دهد. اکسیژن را در بینی‌ام می‌کشم:

- ازم ناراحتی؟

چرا این‌گونه نفس می‌کشد!؟ چرا صورتش این همه گلگون بود. یعنی هنوز هم از نزدیکی من خجالت‌زده می‌شد؟

- ازم ناراحتی؟

لب به هم می‌فشارد. چانه‌اش می‌لرزد:

- ناراحتم.

نگاهم در قرینه‌ی لرزانش قفل می‌شود:

- از من؟

با غضب نگاهم می‌کند:

- آره! از تو ناراحتم. از رفتارهای ضد و نقیضت. بردار یه چاقو فرو کن تو قلبم و راحتم کن. این کارها چیه؟ یه دفعه جوری رفتار می‌کنی که دوست داری، سر به تنم نباشه؛ یه دفعه، همچین کاری می‌کنی!

اعصاب متشنجم، آرام نمی‌گیرد. گیج و منگم و این گیجی، اثر الکل نیست!

بازهم در جلد خونسردم فرو می‌روم:

- اشتباه کردم، ببخشید!

با تمام قدرت فریاد می‌زند:

- چی رو ببخشم؟ چی رو؟ فقط نگو ببخشید! یه بار توضیح بده! حرف‌هات رو معنی کن، این جوری جواب نده لعنتی! راحت و خونسرد! انگار داری میگی، هه! آره، اصلا برام مهم نیست که با وجود یه فرد دیگه تو زندگیم، یه دختر رو بوسیدم!

هق می‌زند و مشت به سینه‌ام می‌کوبد، صدایش سقوط می‌کند:

- مگه نگفتی من، برای تو مثل اون دخترها نیستم!؟ پس چرا این جوری باهام رفتار کردی؛ کاری کردی که بابام، بخواد من رو به دکتر نشون بده!

فریاد می‌زند و یقه‌ام را می‌گیرد؛ پیشانی‌اش را به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه می‌دهم. دریا تقلا می‌کند و با نفسی تنگ می‌گوید:

- می‌دونی یعنی چی؟ یعنی فاجعه! یعنی این که فکر کرده من... چشمم می‌سوزد. من با یک ندانم کاری چه کرده بودم!؟ چه!؟

کاش می‌توانستم، پدرش را سلاخی کنم. می‌خواست پاکی دریا را امتحان کند!؟

باز هم زمزمه می‌کنم:

- ببخشید.

کف دستانش را روی سینه‌ام می‌گذارد. می‌خواهد دورم کند، اما حصار دستانم را تنگ‌تر میپکنم.

سرش را بالا می‌گیرد. پارچه لباسم را در دستش، مچاله می‌کند:

- معذرت نخواه! به جای عذرخواهی توضیح بده، حوصله‌ات سررفته بود؟

دنبال سرگرمی بودی؟ من شدم اسباب سرگرمیت؟ هان!؟
دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. از خودم جدایش می‌کنم و با صدایی کنترل شده می‌گویم:
- مگه تو فقط دل داری؟ فکر کردی فقط خودت از این جدایی ضربه خوردی؟ فکر کردی من سنگم؟ حس ندارم؟ هویجم؟ وایسی روبه‌روم، اون حرف‌ها رو بزنی، سنگ فرضم کنی و هیچ غلطی نکنم؟ فکر کردی من دلم تنگ نشد؟ فکر می‌کنی من حالم خوبه؟ فراموش کردم؟
دستانش از روی شانه‌ام می‌لغزد و سقوط می‌کند.
- منم مثل تو آدمم، دل دارم! دل منم تنگ میشه.
با بهت نگاهم می‌کند. برای چند لحظه شک می‌کنم که نفس می‌کشد!؟
پلک می‌زند و همزمان با پلک زدنش، قطره‌ی اشک می‌چکد:
- تو من رو هیچ وقت دوستم نداشتی! اگر داشتی، دنبالم می‌گشتی، اگر دوستم داشتی...
هق می‌زند:
- نداشتی، فقط می‌خوای عذابم بدی؛ می‌خوای با عذاب دادن من، غرورت رو بسازی!
دیگر طاقت تمام می‌شود، من هم فریاد می‌زنم:
- دوستت نداشتم که راهت دادم توی قلبم! دوستت نداشتم که کارهایی که متنفر بودم رو به خاطر تو انجام دادم. دوستت نداشتم، به خاطر همین اومدم روبه‌روی خونه‌ات، خونه گرفتم که بشم بادیگارت! که کسی

نتونه بهت نزدیک بشه... اصلا دوست داشتن چه‌جوریه؟ من نمی‌فهمم، آخه من از سنگم!

بهت کرده و دوباره سکوت...

دستانش یخ‌زده و پوست سفیدش، به زردی می‌زند.

نفس عمیقی می‌کشم تا به خودم مسلط شوم!

مانتواش خیس است. آرام دست به سمت مانتواش می‌برم که در خودش مچاله‌تر می‌شود. آرام لب می‌زنم:

- لباست خیسه، سرما می‌خوری.

مانتو را از تنش خارج می‌کنم.

از روی زمین بلندش می‌کنم. روی کاناپه می‌نشیند و باز در خودش گوله می‌شود و می‌لرزد.

با آخرین سرعت، اسپیلت را روشن می‌کنم و دمایش را بالا می‌برم. پتوی تختم را دور تنش می‌پیچم. قرمزی صورتش، داشت به سمت بنفشی میپرفت. کمپرس یخ ورزشی‌ام را بیرون میپآورم و دستمالی خیس می‌کنم. روبهپرویش، روی میز می‌نشینم و خون جاری را از بینی‌اش پاک می‌کنم. کمپرس را روی گونه‌اش نگه میپدارم. دستش را بالا میپآورد و روی پارگی لبم می‌گذارد. سر انگشتانش را روی پارگی می‌کشد و با بغض می‌گوید:

- خیلی حرف‌های بدی زدم، ببخشید!

مچش را میپگیرم و دستش را از روی لبم پایین می‌آورم و اخم‌هایم را

درهم فرو می‌برم:
- برای این هم می‌خوای به گریه ادامه بدی؟ بخشیدم باب، ببخشیدم! دنیا برای تو، شیرت رو بخور تا یخ نکرده!
بهت زده نگاهم میپکند و صدایی در مغزم می‌گوید:
"بی‌چاره دریا"

دریا
مغزم مدام حرف‌هایش را مرور می‌کند و هربار یک چیز تازه می‌یابد.
می‌یابد که او، هنوز هم دوستش دارد و او، دلتنگش بود و او هم، این چهارسال را با زجر سپری کرده.
لباس‌های او هم خیس است. لبش پاره شد و من از حرکات سر و گردنش، می‌فهمم که عصبی است. پشت به من و رو به پنجره ایستاده.
لباس‌هایش را عوض نکرده.
کمپرس را کنار می‌گذارم و سلانه-سلانه نزدیکش می‌شوم.
پتو را از دور خودم باز می کند و روی شانه‌هایش می‌اندازم. برمی‌گردد و نگاهم می‌کند؛ نگاهم را می‌دزدم و به زمین می‌دوزم.
می‌گویند هوای بهار دزد است! همین این است که می‌گویم نامرد است! مگرنه یک باره، چیزی را نمی‌داد که بخواهد بگیرد.
هی، بیخیال!
لیوان شیرداغ را به سمت لب‌هایش روانه می‌کنم. سرش را دور می‌کند:

- تو بخور، برای رشد قدت خوبه.

بازهم تلخ شد! من تا این مرد را بشناسم، مرده‌ام به خدا!

نگاهش می‌کنم و پنجره را می‌بندم.

من به دوست داشتنش ادامه می‌دهم، برای هرکس که باشد! نمی‌شود که مهرش را از دلم بیرون کنم.

روبه‌رویش می‌ایستم:

- حالم خوب نبود، منظوری از حرف‌هام نداشتم.

دست پشت گردنش می‌کشد:

- بی‌خیال! تو عادت داری بگی، من عادت ندارم، وگرنه اگر من بخوام بگم، دلم خیلی پرتر از این حرف‌هاست.

این یعنی دیگر سکوت کن؛ یعنی دیگر نمی‌خواهم بشنوم. دمت را روی کوله‌ات بگذار و برو یه جا کز کن.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم:

- ماهان!

سکوت می‌کند. کی خواهد مرا هم به سکوت دعوت کند، اما نه نمی‌توانم.

- من خیلی از دست بابا عصبی بودم. دوست داشتم خودم رو خالی کنم.

پاسخی نمی‌دهد. چند قدم به سمتش می‌روم؛ روی نوک انگشتانم می‌ایستم. می‌خواهم، به اندازه چهارسالی که نداشتمش، نگاهش کنم. صورتش را میان دستانم نگه می‌دارم. بالآخره نگاهم می‌کند؛ نگاهش، متلاطم است.

- خدا شاهده که من هیچ کدوم از حرف‌هایی که زدم رو قبول نداشتم، فقط عصبی بودم.

خدایا! من داشتم چه می‌کردم؟ او برای کسی دیگر بود.

دستانم را از صورتش جدا می‌کنم. ماهان نفس عمیقی می‌کشد:

- در مورد کار حیاط حق داری، اما در مورد اون یکی موضوع...

قفسه سینه‌اش تا انتها بالا می‌آید؛ انگشت سبابه ام را به سمت لبش می‌برم و خون را از روی لبش تمیز می‌کنم.

کله‌اش را عقب می‌کشد و با پشت دست روی لب‌هایش می‌کشد:

- اصلا ولش کن، دنبال قاتل بروسلی نگرد توروخدا.

مشتش را به پیشانی‌اش می‌کوبد:

- سرم داره می‌ترکه!

مثل یک پرونده قتل شده رابطه‌مان که هیچ سرنخی از قاتل رابطه‌مان نداریم و هیچ کس هم، قتل را به گردن نمی‌گیرد.

به سمت آشپزخانه می‌روم و در یکی از کابینت‌ها را باز می‌کنم:

- قهوه کجاست برات درست کنم؟

پتو را از روی دوشش برمی‌دارد و روی کاناپه می‌اندازد.

- کابینت بالایی.

دانه- دانه کابینت‌ها را می‌گردم و بالآخره پیدایش می‌کنم. روی نوک انگشتانم می‌ایستم؛ می‌خواهم برش دارم که دست ماهان دراز می‌شود. با برخورد تنش با تنم، یکه می‌خورم. انگار برق صد ولتی بهم وصل

کردند.

- بیا کوچولو، تو قدت نمی‌رسه.

می‌لرزم و متوجه این لرزش هم می شود که بسته‌ی قهوه را پایین می‌آورد و دو دستش را دو طرف بدنم، روی کابینت می‌گذارد.

بینی‌اش میان موهایم فرو می‌کند؛ تمام موهای تنم سیخ می‌شود. من هنوز بعد از چهارسال، باوجود این همه مشکل از برخورد این مرد داغ و خجالت‌زده می‌شوم و پر از حس شیرین! هرچه باشد او ماهان محتشم است.

- خب، بگو؟

چه بگویم؟ اصلا این همه نزدیکی می‌گذاشت، بگویم؟ آرام برمی‌گردم؛ فاصله نمی‌گیرد. موهایم را پشت گوشم می‌زنم:

- چی بگم؟

موی تاب خورده‌ی روی پیشانی‌ام را آرام زیر گوشم هدایت می‌کند:

- این چهار سال چی کار کردی؟ چطوری پدر و مادرت رو پیدا کردی؟

روحم ترک خورده بود از این همه سرد و گرم شدن.

دنبال راه فرار می‌گردم.

انگار فکرم را می‌خواند که با یک حرکت بلندم می‌کند و روی کابینت قرارم می‌دهد:

- امشب راه فراری نداری! زود باش بگو، خوش گذشت این چهارسال؟ خوش گذشت؟ خوش؟ آخ خدا! آخ. تحمل...

ابروهایم را بالا می‌برم:

- مثل این که به تو بیشتر خوش گذشته آقا بزرگ! رفته بودی آلمان دیگه؟

لبخند محو و شیطنت آمیزی گوشه‌ی لبش جان می‌گیرد و سرش را به معنی آره تکان می‌دهد. چشمانش می‌خندد؛ حرصم می‌گیرد.

- مگه میشه بهت بد گذشته باشه! بین اون دخترهای آلمانی و بور و خوشگل، خوش هیکل!

تیغه‌ی بینی‌اش را میپفشارد و خنده‌اش را خفه می‌کند. دستانش عقب‌تر می‌روند و تنه‌اش، نزدیک‌تر می‌شود و با سرگرمی نگاهم می‌کند، اما من بغض می‌کنم:

- من که نتونستم خوشبختت کنم، امیدوارم اون بتونه خوشبختت کنه.

در صورتم خم می‌شود و نوک بینی‌ام را می‌بوسد:

- خوشبختم کرده!

چشمانم می‌سوزد. راه خوبی را پیش گرفتی ماهان محتشم! راه خوبی برای دیوانه کردنم، انتخاب کرده‌ای.

این بار محکم به سینه‌اش می‌کوبم؛ یک سانت هم جابه‌جا نمی‌شود.

حرصم می‌گیرد:

- برو کنار، می‌خوام برم.

نزدیک‌تر می‌شود و با انگشت سبابه‌اش، زیر فک تا گلویم می‌کشد:

- کجا خانوم؟

فریاد می‌زنم:

- قبرستون، تیمارستان! یه جایی که تو نباشی.

این بار قهقه می‌زند و فاصله می گیرد:

- تیمارستان که واجبه، اما فعلا نه!

لب‌هایم را به هم می‌فشارم:

- دختره آلمانه نه؟

موبایلش را از جیبش خارج می‌کند و رمزش را می‌زند به سمت من می‌گیرد:

- برو تو شماره‌ها!

با شک به موبایل نگاه می‌کنم. اوفی زیرلب می‌گوید و موبایل در دستم می‌چپاند:

- زنگ بزن به همون شماره که خار شده تو چشمت.

از حرفش لجم در می‌آید.

- ماهان همین موبایل رو می‌کوبم...

حرفم را قطع می‌کنم. اخم‌هایش درهم فرو می‌برد:

- می کوبی کجا؟

با حرص لب گزیدم و پر بغض گفتم:

- تو دیوار!

می‌خندد. موبایل درون دست من است. با دیدن شماره‌ی "خانومم" قلبم تیر می‌کشد. ماهان روی شماره می‌فشارد و روی اسپیکر می‌گذارد. با

تعجب نگاهش می‌کنم که با چشم به موبایل اشاره می‌کند.
حواسم را جمع می‌کنم به موبایل...
قلبم با هر بوقش تیر می‌کشد که بالآخره صدای آشنای کیان، در گوشم طنین می‌اندازد:
- جونم داداشی؟
با شنیدن صدایش، هم از خجالت آب می‌شوم و هم عروسی در دلم برپا می‌شود.
نگاهم را بالا می‌آورم که ماهان ابرو بالا می‌اندازد و موبایل را قطع می‌کند.
لبش کنار گوشم می‌لغزد:
- دفعه آخرت باشه من رو قضاوت می‌کنی! حالا فهمیدی خانومم کیه؟
لکنت زبان می‌گیرم. دریا، بازهم گند زدی، وای!
- ببخشید، نمی‌دونستم.
با شیطنت انگشت گوشه‌ی لبش می‌کشد:
- نمی‌بخشم.
لبم را تر می‌کنم:
- اذیتم نکن!
ساعدهایم را می‌گیرد و روی شانه‌اش قرار می‌دهد؛ داشتم آب می‌شدم.
در چشمانش خیره می‌شوم:
- بابا بفهمه دروغ گفتیم، بیچاره‌ام می‌کنه.
اخم‌هایش درهم فرو می‌رود. نگاهش روی لب‌هایم ثابت می‌ماند:

- دروغ؟ مگه ما دروغی گفتیم؟ همه حرف‌های من حقیقت بود.

یخ می‌بندم. حقیقت بود؟ من که...

با لکنت می‌گویم:

- یع... یعنی...

سر در گردنم فرو می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد:

- دقیقا همونی که خودت فهمیدی، اما الآن من به اندازه‌ی چهار سال دلتنگم.

قلبم می‌ترکد؛ واقعا می‌ترکد. بوسه‌ای روی گردنم، می‌گذارد. دست دور کمرم می‌پیچد و از جایم بلند می‌کند.

به سمت کاناپه می‌رود و می‌نشیند؛ انگار تمام زخم‌ها، به یک باره محو شدند،

خوب شدند. هرچه عفونت و چرکی و ناخالصی بود، پاک شد؛ دفع شد، دور شد.

سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم. بالآخره گفت، او هم دلتنگ بوده.

کمرم را نوازش می‌کند. سرم را میان کتف و گردنش می‌گذارم و در خودم جمع می‌شوم. کاش آرامگاه ابدی‌ام در آغوشش بود.

قطعا شیرین‌ترین و لذت‌بخش‌ترین و بی‌دردترین، زندان دنیا را من داشتم تجربه می‌کردم.

تکان نمی‌خوردم. چرا از چنین زندانی بخواهم خودم را آزاد کنم؟

حصار دستانش را تنگ می‌کند و لاله‌ی گوشم را می‌بوسد:

- دریا!

نمی‌خواهم حرف بزنم، میدخواهم تا ابد سکوت کنم. به ضربان قلب بیپهیاهویش گوش می‌سپارم و نفس‌هایش را سجده می‌کنم.

جوابی نمی‌دهم؛ نمی‌خواهم بیدار شوم از این خواب خوش. نمی‌خواهم بروم در سکوت و کابوس این چهار سال.

می‌خواهم این خواب خوش ادامه بیابد. می‌ترسم از خواب بپرم؛ می‌ترسم رویا باشد.

می‌ترسم، این آغوش دود شود.

اصلا من از حرف زدن، می‌ترسم. از قدرت کلمات، می‌ترسم. از زبان انسان می‌ترسم.

سکوت بهتر از گفتن است.

چه چیزهایی را همین کلمات ویران نکردند!

چه قلب‌ها و چه آبادی‌هایی را!

دست میان موهایم فرو می‌برد و آرام پخششان می‌کند:

- برام تعریف نمی‌کنی این چهارسال چی کار کردی؟

سرم را کمی جابه‌جا می‌کنم و تا بتوانم بهتر نگاهش کنم:

- از کجا بگم؟

تارهای خیس موهایم را آرام و با ملایمت ازهم جدا می‌کند:

- از هرچی می‌خوای بگو.

خاطرات رشت که هیچی، گریه بود و آه و ناله و حتی اقدام به خودکشی.

نمی‌گویم، نمی‌خواهم ناراحتش کنم:

- یه سال بعد از اون ماجرا، جرأت کردم و رفتم خونه‌ی بابام. مهمون نوازی خوبی نکرد، اما حداقل پرتاب هم نکرد بیرون. طلاق گندم شده بود، قوز بالای قوز. بابام حمایتم نمی‌کرد. با تموم این‌ها، روی پای خودم ایستادم و درسم رو به پایان رسوندم. در کنار درس، کار کردم و مدرکم رو گرفتم.

وارد بازار کار رشته‌ی خودم شدم. زبونم آماده‌ی کار شد؛ تونستم خودی نشون بدم و تو یه مدت، با پول‌هایی که از قبل جمع کرده بودم، دفتر زدم. بقیه‌اش هم، نیازی به گفتن نداره.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم:

- تو چی آقا بداخلاقه؟

سرم را می‌گیرد و آرام به جای قبلش برمی‌گرداند:

- چیز جالبی برای گفتن ندارم. رفتم اون طرف رو به کارم ادامه دادم، همین!

دستم را روی ترقوه‌اش می‌گذارم. کمرم درد گرفته بود، اما بی‌خیالش، جایم خوب بود.

- آرتا خیلی بزرگ شده مگه نه؟ از مهتا خانوم چه خبر؟ حالش خوبه؟

انگشتانش را روی بازویم می‌کشد:

- اگر آرتا رو بهت نشون بدم، می‌فهمی چهارسال چقدر مدت طولانی بوده!

تلخ می‌خندم:

- من رو یادشه؟

آرام زمزمه می‌کند:

- مگه میشه یادش نباشه؟

دست روی دستش می‌گذارم:

- خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

سرش را پایین می‌آورد و با موجی از شیطنت می‌گوید:

- جمع می‌بندی؟

سر ناخن کوتاهم را نشان می‌دهم:

- دلم برای تو که این‌قدر شده بود!

چشمانش را ریز می‌کند:

- فقط همین؟

این بار انگشت سبابه و شستم را به هم می‌چسبانم:

- این‌قدر شده بود، اصلا محو شده بود. تو رو نداشت انگار دیگه نمی‌خواست بزنه. از دستم فرار کرده بود؛ کلا نداشتمش.

چانه‌اش را روی سرم قرار می‌دهد، با موهای روی کمرم بازی می‌کند:

- این‌قدر زبون نریز!

می‌خندم و انگشت شستم را به چانه‌اش تکیه می‌دهم و سرش را پایین می‌آورم:

- چرا کیان رو سیو کردی خانومم؟

نگاهم می‌کند و بینی‌اش را به بینی‌ام می‌کشد:

- این قدر تو اذیتم کردی، به کیان نکره رضایت دادم!

سرم را دور می‌کنم و به نشانه اعتراض آرام به شانه‌اش می‌کوبم:

- جدی پرسیدم!

کلافه می‌گوید:

- تو کیان رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی مغزش پوکه؟ حالا ساکت میشی، یه کم از وجود بی‌زبونت لذت ببرم؟

دیوانه بودم که از محبت‌های این گونه‌اش هم لذت می‌بردم؟

هنوز هم حس می‌کنم قرار است صبح از خواب بیدار شوم و به کابوس، زندگی باز گردم.

با بغض زمزمه می‌کنم:

- قول میدی، این‌ها خواب نباشه؟

نگاهش نمی‌کنم، می‌ترسم چشمانش حقیقت را بگوید؛ دروغ شنیدن برایم آسان‌تر است!

متوجه نگاه تعجب‌زده و خیره‌اش می‌شوم. چشمانم را می‌بندم:

- قول میدی فردا هم، همین جوری باشه؟

لپم را می‌کشد و می‌خندد:

- اول باید اون چشم‌های قشنگت رو ببینم.

خدایا! گریه نکنم، باشد؟ همین یک بار،

چشمانم را باز می‌کنم. با مهربانی و عطوفت نگاهم می‌کند. روی مژه‌های

خیسم دست می‌کشد و انگشت کوچکش را بالا می‌آورد:

- قول!

می‌خندم و موهای روی صورتم را کنار می‌دهم و انگشت کوچکش را خم می‌کنم. می‌پرم و گونه‌اش را می‌بوسم:

- قول تو قوله، نیازی به این کارها نیست.

می‌خندد. ابرو بالا میپاندازم و زبان در می‌آورم:

- اگر گفتی این حرف‌های کیه؟

بینی‌ام را بین دو انگشتش فشار می‌دهد و با خنده می‌گوید:

- کاری نکن یه بلایی سرت بیارم امشب!

سرخ می‌شوم و برای این که بحث را عوض کنم، انگشت کوچکم را بالا می‌آورم:

- بیا این دفعه قول‌مون زنجیر شه بهم، کلیدش هم یه جایی گم شه که هیچ کس نتونه پیداش کنه!

لبخند می‌زند و انگشتش را قلاب انگشتم می‌کند و بوسه‌ای روی انگشت گره خورده‌ام می‌زند.

ماهان

مثل یک گربه، در آغوشم جمع شده و خوابیده است. پتویی که روی هردویمان است را بیشتر دورش می‌پیچم.

کنترل این ماهان، امشب دست خودم نبود؛ دست مغزم هم نبود. فرمان

دادن را سپرده بودم، به قلبم.
قلبم هم بی‌پروا و بدون عاقبت اندیشی، حکم می‌کرد؛ ویران کنید، بسازید، خون بریزید، احیا کنید، اصلاً بمب منفجر کنید! مغزم خوابیده بود. با دیدن این گربه‌ی ملوس، انگار قرص‌خواب خورده بود و در خوای عمیقی فرو رفته بود. به سینه‌ام، تکیه داده بود. با این که خواب بود، اما دستش دور کمرم بود. مثل یک بچه خوابیده، همان قدر کودکانه و معصومانه.
به قصد جان من آمده بود! بیاید، بکشد! جهنم.
خوابم نمی‌برد؛ می‌خواستم بخوابم، اما حضورش مانع‌ام می‌شد.
می‌خواستم به اندازه تمام لحظات نبودنش، نگاهش کنم، ببوسمش و بویش را ببلعم.
چیزی درونم مخالفت می‌کرد و چیز دیگر می‌گفت، فکر همین امشب را داری! چهارسال دوری کم نبود!؟
در خانه باز می‌شود. سرم به سمت در برمی‌گردد؛ کیان وارد خانه می‌شود. هوا گرگ و میش است. سرش که به سمت من، برمی‌گردد و چشمانش تا آخرین حد باز می‌شود.
انگشتم را به بینی‌ام تکیه می‌دهم. می‌فهمد که باید خفه شود.
آرام سر دریا را روی کاناپه می‌گذارم و پتو را رویش می‌کشم.
به سمت کیان می‌روم و به سمت اتاق هلش می‌دهم. وارد اتاق می‌شویم؛ کیان همچنان بهت زده نگاهم می‌کند.

چراغ را روشن می‌کنم و به سمت کیان برمی‌گردم که به پیشانی‌ام کوبید:

- خاک تو سرت، روهم چند ساعت خونه نبودم، حواسم بهت نبود، باز خر شدی؟

دستش را با اکراه، هل می‌دهم. سعی می‌کنم جوابش را با یک مشت ندهم.

- به توچه بابا!

دست به کمرش می‌زند:

- به من چه ورپریده؟ یه شب نبودم، برداشته دختر آورده تو خونه و زندگی من!

چینی به بینی‌ام می‌دهم:

- می‌تونی مثل آدم باشی باهات حرف بزنم؟

سرش را تکان می‌دهد و با بلوز اشک‌هایش را پاک می‌کند:

- می‌خوای بگی برم؟ مگه نه؟ بوی دختر جوون خورده به دماغت. من و بچه‌های قد و نیم قدم رو می‌خوای راهی کوچه، خیابون کنی! باشه، من خودم میرم. پس فردا رفتم بلوند کردم، ژل تزریق کردم، نیای به پام بیوفتی!

پیشانی‌ام را آرام به دیوار تکیه می‌دهم. خدایا!

- تو همین جوریش هم قابل تحمل نیستی!

چشمانش را به هم می‌فشارد:

- خاک تو سرت! این همه بشور، بساب. سرویس شبانه روزی بده! الآن یه

چشم سفید گذاشته تو سالن، برای من پزش رو میده. اصلا برو گمشو، برو.

فقط نگاهش می‌کنم. از خونسردی‌اش می‌فهمم که نفهمیده، دریاست!

با وقاحت تمام ادامه می‌دهد:

- چقدر خیانت! چقد دورویی! من دیگه نیستم. جوونیم رو پات دادم؛ خدا ازت نگذره.

ابروهایم را بالا می‌برم:

- تا کی می‌خوای ادامه بدی؟

خمیازه می‌کشد و خودش را روی تخت پرتاب می‌کند:

- خدایی خوابم میاد، وگرنه تا فردا صبح ادامه می‌دادم. اول می‌رفتم، گیس‌های دختررو از سرش جدا می‌کردم تا دیگه خونه‌اش رو خرابه‌های خونه‌ی مردم نسازه، بعد هم گیس‌های خوشگل تو رو.

کنارش روی تخت می‌خوابم:

- یه کم برو اون‌ورتر.

بدون هیچ حرفی اطاعت می‌کند. دستم را روی شکمم می‌گذارم و به سقف خیره می‌شوم. ماهان قبلی باز می‌گردد، توبیخم می‌کند برای کار امشبم. هنوز هم دو دلم،

اما دیگر مردد بودن، فایده‌ای ندارد!

نوش‌دارو بعد از مرگ سهراب، فایده ندارد.

انگار انبار باروت درون قلب و مغزم منفجر شده بود.

نمی‌توانستم، این را که دریا، متعلق به کسی دیگر غیر از من بوده، تحمل کنم.

کیان به سمت من برمی‌گردد و یک دستش را زیرسرش می‌گذارد:

- چی شد عشقم؟ تو که دیگه به دخترها نگاه هم نمی‌کردی، الان دختر آوردی تو خونه؟

چشمانم را می‌بندم؛ مغزم تیر می‌کشد.

اصلا کیان گفته باشد که من زندگی ساخته‌ام، باید بلافاصله ازدواج کند؟ ضربان قلبش را باور کنم؟

دریایی که من می‌شناختم، دروغ نمی‌گفت.

- خوبه، این یعنی داری به زندگی قبلت برمی‌گردی.

نمی‌توانم برگردم و نخواهم توانست، این زندگی مرا تبدیل به یک ماهان دیگر کرده بود.

باز هم سکوت می‌کنم. نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌دانستم چه، بین آن پسر و دریا گذشته.

- دختر ایرانی می‌پسندی عشقم؟ داف‌های آلمان به دلت ننشته بود؟ شیطون می‌ذاشتی از اومدنت یه سالی بگذره، بعد کانون حمایت از پلنگ‌ها باز کن!

خوشم نمی‌آمد، کسی درباره‌ی دریا این‌گونه صحبت کند! با این که کیان نمی.دانست که آن دختر، دریاست! مگرنه خودش هم چنین چیزهایی نمی‌گفت. هردویمان خوب دریا را می‌شناختیم.

آرنجم را در شکمش فرود می‌آورم:

- خفه‌شو کیان!

بی‌خیال می‌خندد:

- چرا عصبی میشی عزیزم؟ دلت پاکه، مهربونه. دیدی داره زیر بارون خیس میشه، آوردیش خونه یه قرآنی هم تلاوت کردید!

با غیظ نگاهش می‌کنم که صدای خواب‌آلود دریا، در خانه طنین می‌اندازد:

- ماهان؟

چشمان کیان تا انتها باز می‌شود. به آرنجش تکیه می‌دهد و با تعجب نگاهم می‌کند و با لکنت می‌گوید:

- ما... هان!

سرم را به معنی چیه تکان می‌دهم.

در پیشانی‌اش می‌کوبد:

- یعنی چی؟ دریا این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

چشمانم را می‌بندم و آب دهانم را به عضلات سفت شده گلویم می‌فرستم:

- می‌خوام با دریا ازدواج کنم.

از جایش نیم‌خیز می‌شود:

- می‌فهمی داری چه زری می‌زنی؟ تا دیروز نمی‌خواستی سر به تنش باشه!

نفس‌هایم جایی میان مجرای تنفسی‌ام به یغما می‌رود، اما با همان خونسردی قبل می‌گویم:

- دیروز- دیروز بود، امروز- امروزه!

- تو روانی ماهان! تکلیفت با خود مشخصه؟

حق با او بود، روانی بودم.

تکلیفم با خودم مشخص بود!؟ نه، نبود.

انگشت سبابه‌ام را میان دو ابرویم می‌کشم که باز صدای دریا می‌آید:

- ماهان، نیستی؟

اوف! الآن نمی خواستم صحبت کنم. ماهان موذی درونم بیدار شده بود؛ نمی‌خواستم باز با حرف‌هایم آزارش بدهم. کیان ضربه آرامی به بازویم می‌کوبد:

- تو چی‌کار کردی!

به کیان هم پاسخی نمی‌دهم که کیان می‌گوید:

- نکن روانی، نکن. وقتی از خودت مطمئن نیستی، این کار رو با هر دوتون نکن! دختره گناه داره.

با صدایی دورگه که انگار متعلق به خودم، نیست می‌گویم:

- مگه می‌دونی چرا رفته؟

دیگر صدای دریا نمی‌آید. آخ سرم، گلویم، چشمانم، تنم، همه بدنم انگار در آتش داشت می‌سوخت.

با حرص دندان‌هایش رو هم می‌فشارد.

- نمی‌دونم، اما حتما یه دلیلی منطقی داشته که الآن این‌جاست! اون رو نشناسم، تو رو می‌شناسم!

عطسه می‌کنم. لعنت به بی‌فکری دیشبم!

در اتاق باز می‌شود و دریا وارد می‌شود. با دیدن کیان، چند لحظه بهت‌زده می‌ایستد.

به خودش که می‌آید، قدمی به عقب برمی‌دارد.

- سلام ببخشید، نمی‌دونستم این‌جایید.

این را به سرعت نور می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود. کیان سری از روی تاسف تکان می‌دهد:

- اصلا عوض نشده!

عوض نشده، اما...

دستم را مشت می‌کنم و به گلویم می‌کوبم: - نه، نشده!

از روی تخت بلند می‌شوم. کاش ماهان موذی داخل مغزم خفه شود! برای چندلحظه، یا حداقل زبانم مستقیم به جای مغزم، به او وصل نباشد، چون می‌دانم آن ماهان موذی می‌تواند چه کند. می‌دانم چگونه می‌تواند قولی که داده، سر دو سوت، ویران کند.

از اتاق بیرون می‌روم و دریا را درحال تا کردن، پتو می‌بینم.

تکانی به گردنم می‌دهم و سعی می‌کنم، بهترین رفتار را داشته باشم.

به سمتش می‌روم و پتو را از دستش می‌گیرم. روی کاناپه می‌نشینم و دستم را روی پهلویش می‌گذارم:

- کارم داشتی؟

دستش را به صورتم می‌رساند. با لمسش، دوباره موجود موذی جان می‌دهد و می‌میرد.

لبخند آرامی می‌زند:

- نه، بیدار شدم نبودی، می‌خواستم ببینم کجایی؟

سرم را برمی‌گردانم و دستش که روی گونه‌ام است را می‌بوسم:

- برو تو اتاق من استراحت کن.

آرام دست روی گونه‌ام می‌گذارد و پیشانی‌ام. ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند:

- چقدر داغی!

لپش را می‌کشم:

- دیشب کار دستم دادی.

فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

- قرص سرماخوردگی داری؟ زنجبیل داری؟ می‌خوام برات دمنوش درست کنم. می‌خوای برو یه دوش هم بگیر، تبت بیاد پایین.

پیشنهاد آخرش را خیلی دوست داشتم. نیاز به تنهایی و فکر داشتم، اما تنهایی مثل خون‌آشام، خونم را می‌مکید.

چشمانم را روی هم می‌فشارم و بینی‌ام را به موهایش نزدیک می‌کنم. نفس عمیقی می.کشم و بویش را به مخاط بینی می‌رسانم:

- با پیشنهاد آخرت موافقم.

صورتم را که دور می‌برم و لبخند می‌زنم.

- پس من تا از حموم بیای برات دمنوش درست می‌کنم، فقط شالم کجاست؟

انگارکه این دلتنگ، نمی‌خواست سیراب شود. بوسه‌ای به گردنش می‌زنم:

- کیان خوابه، نیازی نیست.

حرکت قفسه سینه‌اش کند می‌شود و فوراً دور می‌شود:

- با... باشه!

وارد حمام می‌شوم. می‌خواهم فکرهای منفی را از سرم خارج کنم.

اگر دوباره برود چه؟ دیگر رفتن، برایش آسان شده باشد، چه؟

نفسم می‌برد.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. قفسه سینه‌ام تیر می‌کشد؛ عدسی چشمانم می‌سوزد.

ده انگشتم را میان موهایم فرو می‌برم. تمام تنم را درد و داغی گرفته بود.

با فشار موهایم را به عقب می‌کشم؛ باید موهایم را کوتاه می‌کردم.

تقه‌ای به در می‌خورد:

- کی میای بیرون؟

کاش برای چندثانیه، تنهایم بگذارد. تنم را مماس با دیوار می‌کنم. ساعدم را روی دیوار قرار می‌دهم و سرم را به ساعدم تکیه می‌دهم:

- میام الآن.

دوست داشتم مثل آتشفشان، مواد مذاب درونم را به بیرون پرت کنم.

- حوله‌ات روی تخته. می‌خوای؟

لبم را میان دندانم می‌فشارم. من دیشب چه کردم؟ چرا هنوز بلاتکلیفم؟ صدایی ته مغزم زمزمه می‌کند "اعتماد لعنتی! اعتماد کردن دوباره غیر ممکنه. تو رفتن دوباره‌اش می‌ترسی"!

دوش را می‌بندم. حوله را از دریا می‌گیرم و از حمام بیرون می‌آیم؛ دریا در اتاق نیست. شلوارم را می‌پوشم؛ حوصله‌ی گشتن دنبال بلوز را ندارم. خودم را روی تخت پرت می‌کنم و موبایلم را چک می‌کنم. کارهای استدیو را راه انداخته بودم.

با تقه‌ای که به در می‌خورد.

- بیا تو دیگه، چرا در می‌زنی!

در را باز می‌کند و دریا، با سینی درون دستش، وارد می‌شود.

نگاهش را از نیم‌تنه‌ی لختم می‌گیرد و کنارم روی تخت میپنشیند. لیوان دمنوش را روی میز گذاشت:

- یه ساعت گشتم تا تونستم این‌ها رو پیدا کنم.

قرص را میان لب‌هایم هل می‌دهد و آب را به سمت دهانم می‌گیرد:

- این‌ها رو بخور. برات سوپ هم می‌ذارم و میرم خونه‌ی خاله تا بابا این‌ها از خونه‌ام برن.

لیوان آب را می‌گیرم و می‌نوشم:

- چرا همین جا نمی‌مونی؟

نگاهش به پتو است. روی پتو خطوط نامفهومی می‌کشد:

- خوب نیست، همین امشب هم این‌جا موندم، کار درستی نکردم.

از جایش بلند می‌شود و به سمت کمد می‌رود:

- چرا بلوز تنت نکردی؟ مثلا سرماخورده‌ای.

- بی‌خیال دریا! می‌دونی از بلوز بدم میاد.

- آخه...

هشدار دهنده می‌گویم:

- دریا، بی‌خیال!

می‌توانم از همین‌جا، چین میان ابروهایش را ببینم و صدای ساییده شدن دندان‌هایش را روی هم بشنوم.

حوله را برمی‌دارد و به سمتم می‌آید و به آرامی موهایم را خشک می‌کند.

از رفتارم پشیمان می‌شوم.

- ماهان!

- هوم؟

آرام می‌گوید:

- هنوز هم بداخلاقی.

چیزی نمی‌گویم. نفسش را صدادار بیرون می‌دهد:

- سشوار نداری؟ سرت سرما می‌خوره.

دستش را می‌کشم؛ روی سینه‌ام پخش می‌شود. غر می‌زنم:

- میشه دو دقیقه همین‌جا باشی و هیچ کاری نکن.

لبخند محوی می‌زند و مچش را از دستم بیرون کشید و خودش را در

آغوشم جا می‌کند. به سمتش برمی‌گردم؛ با چشمان آهویی‌اش نگاهم می‌کند. می‌خواهد چیزی بپرسد از لب‌های نیم بازش می‌فهمم. انگشت شستم را روی لب‌هایش می‌کشم:

- خب؟

مثل گربه، گونه‌اش را به بازویم تکیه می‌دهد:

- چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟ نگاهت یه جوریه.

اخم‌هایم درهم می‌رود:

- چه‌جوری؟

- عصبی، انگار همه چیز برات یه تحمیله!

می‌خندم:

- تحمیل؟ اونم به من؟

چشمانش را می‌بندد و دور می‌شود:

- نمی‌دونم.

خودم را بالا می‌کشم:

- چند مورد رو همین اول بهت بگم! اولا من خوشم نمیاد زنم کار کنه و دهن به دهن این مرد و اون مرد بذاره! اون هم تو محیطی مثل دادگاه. برو آرایشگاه کار کن؛ تو یه محیط زنونه که مرد دمه پرت نباشه!

باتعجب نگاهم می‌کند. جدی می‌شود و تنه‌ام را بالا می‌کشم:

- دوما من زن گرفتم که پیشم باشه، نه از صبح تا شب کله‌اش تو کار باشه. سوما زودتر کارهای عقد رو انجام بدیم.

با بغض نگاهم می‌کند:

- ماهان می‌دونی خط قرمز من کارمه! پس لطفا دست روی کارم نذار.

بلند می‌خندم. لپش را می‌کشم و می‌بوسم:

- آخ خدا! هنوز هم گرفتن حالت لذت می‌برم، شوخی کردم! تو کی دیدی من این‌جوری باشم ولی جدی برات یه انگشتر می‌خرم، قدر کل هیکلت که تو نگاه اول، همه بفهمن تو مال خودت نیستی و مال منی! باید همه بدونن شوهر داری و کسی چپ بهت نگاه نکن.

پیشانی‌اش را به گردنم تکیه می‌دهد و صورتم را نوازش می‌کند:

- سادیسمی !این یکی قبوله، خیلی هم قبوله!

- یه مورد دیگه هست که باید انگشتر همیشه دستت باشه. من نمی‌دونم گم کردم، جا گذاشتم و تنگ بود یا گشاد بود. یادم رفت بندازم، حالیم نیست! وگرنه با همون حلقه خفه‌ات می‌کنم.

چینی به لبش می‌دهد:

- تو کی این‌قدر عهد قاجاری شدی؟

به سمتش برمی‌گردم:

- اگر من عهد قاجاری بودم، می‌گفتم روبنده بزن با عینک که هیچ کس نتونه حتی چشم‌هات رو ببینه.

می‌خندد:

- نه بابا! پس تو هم از دخترها حق نداری عکس بگیری. انگشتر که همیشه باید دستت باشه؛ اسم من هم برو گنده یه جات تاتو کن، همه

بفهمن تو مال خودت نیستی و مال منی!

جلوی خنده‌ام را می‌گیرم:

- امر دیگه‌ای؟ این زبونت رو آبیاری کردی، این‌قدر رشد کرده؟

- بله! آبیاری کردی، دونش دادم. خیلی هم طول کشید تا این‌قدر شد.

انگشتانش را روی بازویم می‌کشد:

- مورد دیگه هم این که باید آستین بلند بپوشی.

اگر هردختر دیگری همچین چیزی می‌گفت، صددرصد لای پرش می‌زدم، اما از این حس حساسیت و حسادتش، لذت می‌برم.

- نمی‌خوام حرف‌های تکراری بزنم؛ خودت دیگه می‌دونی من ازت چی‌ها می‌خوام.

طعم دهانم تلخ می‌شود. سرم تیر می‌کشد:

- منم از زندگی باهات اعتماد می‌خوام، نرفتن می‌خوام! این رو می‌خوام که هراتفاقی افتاد، بدون ترسی بیای و بهم بگی، چون من جلاد نیستم که ازم بترسی.

- میشه تلخ نشی؟

- میشه نشد؟ بعد از چهارسال؟ کی عهد ما رو شکوند؟ کی رفت؟ من؟ یه چیز دیگه هم هست که بعداً میگم.

بیشتر در آغوشم فرو می‌رود و با صدای لرزانی می‌گوید:

- چی؟

- الآن نمی‌خوام این حال خوبمون رو خراب کنم، سر فرصت بهت میگم.

الانم بیا بخوابیم که با این قرصی که بهم دادی، داره چشم‌هام میره رو هم؛ تو هم که نخوابیدی دیشب! این‌قدر جیک- جیک نکن.
متوجه خیسی روی بازویم می‌شوم. کاری کرده بودم؟

دریا

نمی‌فهمم کی می‌شود و اصلا چه‌طور خوابم می‌برد. بعد از چهارسال، خواب آرامی می‌کنم. بعد از چهارسال، چاقو خونی را در دستانم نمی‌بینم. تا لحظه‌ی آخر که خوابش برد، نوازش آرام‌بخشش روی موهایم متوقف نشد.
ماهان را می‌شناختم؛ ماهان مثل پارسا نبود، زبان باز نبود! خودش بود؛ هرچه بود، خودش بود.
حس بد تمام وجودم را برای این مقایسه می‌گیرد. آرام از میان آغوشش بیرون می‌آیم. عقربه‌ی ساعت روی دیوار، نه صبح را نشان می‌دهد. خم می‌شوم و لب‌هایم را روی پیشانی ماهان می‌چسبانم؛ کمی داغ است.
دمنوش دست نخورده روی میز را برمی‌دارم و آرام از اتاق خارج می‌شوم. دمنوش را گرم می‌کنم و قرصی در کنارش می‌گذارم؛ مانتوام را می‌پوشم و از خانه ی ماهان خارج می‌شوم. مردد و دودل به سمت خانه‌ی خودم، روانه می‌شوم.
کلید را درون قفل می‌اندازم؛ مکث می‌کنم. قلبم دیوانه‌وار بر قفسه سینه‌ام می‌کوبد، انگار می‌خواهد راه به بیرون باز کند. اکسیژن می‌خواهد.

کلید را می‌چرخانم؛ در که باز می‌شود، با پدر روبه‌رو می‌شوم، انگار که قصد رفتن دارد. نفس را در سینه‌ام می‌کشم و مجاری تنفس پسش می‌فرستند و درگلویم خفه می‌شود.

پدر نگاهم نمی‌کند. خیلی وقت بود که دیگر داشتن و نداشتنش، بود یا نبودنش، فرقی نداشت. می‌خواهد از کنارم بگذرد، در را می‌بندم:

- میشه حرف بزنیم.

باز هم نگاهم نمی‌کند. من چه کرده بودم که مجازاتم این بود؟

- من با آدم چشم سفیدی مثل تو، هیچ کاری ندارم!

چشم سفید؟ مرسی که هیجده سال بی‌محبت بزرگم کردید و همیشه برای دختر بودنم در سرم کوبدید و حالا که روی پای خودم ایستادم، بازهم شدم ناموس و انگ هرزگی بهم زدید! مرسی که به دختر خودت چنین حرفی زدی، واقعاً ممنون! حرفی که حتی در کوچه و خیابان هم برای همه شرم‌آور است. ممنون بابت سیلی کار نکرده‌ام و مرسی بابت تمام گندهایی که به زندگی خودت و من و خانواده‌ات، با تعصب‌های بی‌ریشه و عهد قجری‌ات زده‌ای!

ای ریشه‌ی این تعصبات بسوزد!

تمام حرف‌هایم را یک جمله خلاصه می‌کنم:

- فقط می‌خواستم بگم که برای عقد رضایتتون لازمه.

چمدان خودش را با کیفی دیگر را از روی زمین برمی‌دارد:

- هر کاری لازم باشه انجام میدم تا دیگه فامیلی من روی تو نباشه! تو

زن همون مرتیکه بشی، نه دختر من!
من یک انسانم !چرا باید همیشه زن زنجیر اسارت برگردنش باشد؟ چرا کارهایی که برای مردن درست و عرف است، برای ما زنان وقیحانه است؟ چرا...
نمی‌توانم خودم را نگه دارم. حرفی که سال‌هاست در گلویم گیر کرده را بالا می‌آورم:
- من چشم سفید، قبول! اما من از الآن دارم روزی رو میپبینم که از امیرتون، نور چشمیتون، بدترین ضربه رو خوردید و رسوا شدید!
فقط می‌شنوم که می‌گوید که کاش موقع به دنیا آمدنم، مرده بودم؛ چیزی نمی‌گویم.
روی کاناپه چمباتمه می‌زنم و خیره می‌شوم به دیوار روبه‌رویم و مثل همیشه به این فکر می‌کنم که گناه من زن چیست؟
گناهم چیست که نمی توانم، فقط برای خودم باشم؟ گناه من چیست که با نام غیرت از هر کاری، صلب می‌شوم.
و چرا زن و چرا زن و چرا زن...
گندم هم می‌آید؛ نگاهم نمی‌کند و نگاهش نمی‌کنم. بی‌خداحافظی بیرون می‌روند و در را می‌کوبند و من این بار در سکوت، غزل خداحافظی را برای همیشه می‌خوانم.
می‌خوانم غزل را برای پدری که بیشتر از پدر بودن، خودش را صاحب من می‌دانست.

من خانواده‌ای داشتم کوچک، اما با دل‌هایی بزرگ.
من نمی‌توانستم مثل همه دخترها لباس عروسی مجلل برتن کنم و مثل آن در میان صدها نفر بدرخشم. من در زندگی‌ام، آدم‌های اندکی داشتم. نمی‌توانستم مثل آن‌ها استرس روز عروسی را داشته بباشم عقد می‌کردم، بی‌سروصدا و هیچ اشکی، پشت سرم ریخته نمی‌شد و برمی‌گشتم به آغوش گرم حامی‌ام.
گله‌ای هم نداشتم. برای من همین‌ها کافی بود.
خون و ژنتیک که به دردم نخورد.
نمی‌دانم، چندساعت در همان حالت می‌مانم که در باز می‌شود و ماهان را میان چارچوب در می‌یابم. کلید را روی میز می‌اندازد:
- بند انگشتی حواس‌پرت!
اوف! فراموش کرده بودم که کلید را از روی در بردارم.
ماهان نفسش را عمیق بیرون می‌دهد و سری از روی تاسف تکان می‌دهد:
- نمیگی یکی بیاد تو؟ فقط یه کم حواست رو جمع کن، یه کم!
آب دهانم را به گلوی خشکم می‌رسانم. قلبم مانند ماهی به دنبال آب، تقلا می‌کند. درد می‌کرد، خیلی.
بالآخره از آن حالت خارج میپشوم و پاهایم را دراز می‌کنم و می‌کشم.
با پشت دست به چشمانم می‌کشم و در کمال تعجب می‌بینم که خشک است. چرخشی به گردنم می‌دهم:

- سلام بداخلاق، باز غرغرهات شروع شد؟

پشت به من، به قاب عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کند:

- این غر نیست، باید حواست رو جمع کنی، بیشتر مراقب باشی. خوبه تنها هم زندگی می‌کنی!

به سمت من برمی‌گردد و دست میان موهایش می‌کشد:

- چرا صبح این‌قدر زود بلند شدی و فرار کردی؟

تمام تلاشم را برای جاری نشدن اشک‌هایم می‌کنم:

- اومدم با حاجی صحبت کنم.

دیگر اسمش بابا نبود، حاجی بود.

گردنش را کمی جابه‌جا میپکند و میان دو دستش میپگیرد. حال بدش از چشمان ملتهب و لب‌های خشکش مشخص است.

- در مورده؟

دوباره پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم و دستانم را دور پاهایم قلاب می‌کنم:

- درباره‌ی عقد، گفتم به رضایتش احتیاج داریم.

این بار مجسمه رقاص باله را برمی‌دارم و زیر و رویش را می‌کاوود. سکوت می‌کنم؛ بعد از گذشت چند ثانیه، سرش را بالا می‌آورد. فاصله میان ابروهایش از بین می‌رود:

- خب؟ بگو دیگه، چرا قسطی حرف می‌زنی!

چانه‌ام را به زانویم تکیه می‌دهم و سرم را تکان می‌دهم و حرف‌های بابا را

با بغض زمزمه می‌کنم.

- همون یه ذره هم که خانواده داشتم، دیگه ندارم!

مجسمه را کنار می‌گذارد و با فاصله از من روی کاناپه می‌نشیند. چرا این همه فاصله می‌گیرد؟ چرا باز بداخلاق و تلخ شده؟ من نمی‌خواستم باز ماهان تلخ را تجربه کنم.

دستش میان موهایم می‌لغزد:

- حالا باز چرا دماغت راه افتاد؟

دلداری دادنش را کجای دلم می‌گذاشتم؟

سرم را از دستش دور می‌کنم و با بدخلقی می‌گویم:

- چرا؟ آخه دماغت راه افتاد، یعنی چی!

بلند می‌خندد و با صدای گرفته‌اش می‌گوید:

- خب عشقم، چرا مرواریدهات رو حروم می‌کنی؟

دستش را محکم هل می‌دهم:

- برو خودت رو مسخره کن!

با همان لبخند روی لبش، زیر چانه‌ام را قلقلک میده:

- تو چرا این‌قدر لوس و ناز نازی شدی؟

ابروهایم را بالا می‌برم:

- نازناز شدم؟ واقعاً به نظرت این لوس بودنه؟ آخه من ناز هم کنم، کی نازم رو می‌کشه، لابد تو؟

دستش را زیر چانه‌اش می‌زند:

- وضع هورمون‌ها روبه‌روئه؟ به نظرم یه کم به هم ریخته‌ست!
هنوز هم از حرف‌هایش خجالت می‌کشیدم. عصبی نگاهش می‌کنم.
لب‌هایم را به هم می‌فشارم:
- ماهان!
دستم را می‌گیرد و آرام پشتش را نوازش می‌کند و چشمکی ریزی می‌زند:
- من ناز کشیدن بلد نیستم، اما به روش خودم حالت رو درست می‌کنم.
از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنم و گوشه‌ی لبم را به سمت پایین می‌کشم:
- چه‌جوری؟
انگشتانش را آرام و بالطافت روی انگشتانم می‌کشید و تا مچشم ادامه می‌دهد:
- بریم کافه‌ی همیشگی من؟ پایه‌ای؟
حال هیچ چیز را نداشتم، هیچ چیز را.
می‌خواستم بمانم؛ بیتوته کنم و اختلافات ذهنی‌ام را حل کنم.
- حوصله ندارم. می‌خوام دور از آدم‌ها باشم!
انگشتانش را میان انگشتانم گره می‌زند و پوست دستم را نوازش می‌کند:
- می‌خوای منم برم؟
نمی‌توانم بیشتر از این دوری‌اش را تحمل کنم. خودم نزدیکش می‌شوم و سرم را از زیر بازویش رد می‌کنم. اصلاً من بغل زوری می‌خواهم!
- گفتم آدم‌ها.

بوسه‌ای روی غضروف گوشم می‌نشاند. نفس‌های آرامش قلقلکم می‌دهد.
آرام زیر گوشم زمزمه می‌کند:
- آدم؟ من چیم پس؟
قلقلکم می‌آید. گردنم را کمی خم می‌کنم و مثل خودش کنار گوشش لب می‌زنم:
- تو ماهانی! ماهان هم یه گونه‌ی خیلی متفاوته.
می‌خندد و دستش را از دورم باز می‌کند:
- بیا برو کوچولو! این‌قدر کرم نریز، سرما می‌خوری.
یعنی به خاطر سرما نخوردن من، این‌قدر دور نشسته بود. دوباره میان آغوشش می‌خزم:
- اشکال نداره، سرمای تو خوردن داره.
بوسه‌ای روی سرم می‌نشاند و می‌گوید:
- تو چرا هنوز از دست خانواده‌ات ناراحت میشی؟ این‌ها همیشه همین‌طور بودن! بعضی‌ها نباشن بهتره، بودنشون بدتر زندگیت رو به‌هم می‌زنه!
- آخه اون‌موقع خیلی تنها میشم.
متوجه نگاه تیزش روی خودم می‌شوم:
- من رو هویج تصور کردی؟
چیزی نمی‌گویم. ماهان تمام سعی‌اش را می‌کند که نفسم، دور از نفسش باشد تا سرما نخورم.

- من خیلی خانواده شلوغی دارم، مثلا: یه داداش دیوونه دارم که برای کل زندگیم کافیه، یه خواهرزاده دارم و یه خواهر!

دهانم باز می‌کنم:

- آخه...

فوراً جلوی دهانم را می‌گیرد و غر می‌زند:

- میشه یه لحظه ناله نکنی؟ برنامه‌ات برای عقد و عروسی چیه؟

با تعجب می‌گویم:

- عروسی؟

چینی به لبش می‌دهد:

- نه پس، عزاداری می‌گیرم برای بدبخت کردن خودم!

با شنیدن اسم عروسی، گل از گلم می‌شکافد. کدام دختری است که دوست نداشته باشد لباس عروس بپوشد؟

اما چه عروسی‌ای؟

نفس عمیقی می‌کشم. مغزم ثانیه‌های آخرش را برای انفجار طی می‌کرد:

- چه عروسی ماهان؟ برای کی عروسی بگیریم؟

لبش را روی پشت دستم می‌گذارد:

- برای دل دختر کوچولوم؟ مگه چند بار دیگه همچین فرصتی برای آدم پیش میاد؟

- آخه مگه ما کی رو داریم؟

- می‌خوای از کوچه و خیابون مهمون جمع کنیم؟ خب یه مهمونی جمع

و جور تو حیاط خونه بابا این‌ها می‌گیریم.

در دلم پروانه پیله می‌تند:

- واقعا؟ تو چی؟ دوست داری؟ تو که همیشه از کت و شلوار و پیراهن بدت می‌اومد.

لبخند محوی می‌زند:

- دوست هم نداشته باشم برای دیدن بند انگشتی، تو لباس عروس انجامش میدم.

پروانه بال‌هایش را باز می‌کند و در قلبم غوغا می‌کند. بوسه‌ی کوتاهی بر چانه‌اش می‌زنم:

- مرسی ماهان!

می‌خندد و سرش را میان موهایم فرو می‌برد:

- هرچه زودتر کارهای عقد و عروسی رو انجام میدیم. تو هم خاله‌ات این‌ها رو آماده کن، چون باید خونه‌ات رو بچینی و خریدهای عقد و عروسی رو انجام بدیم.

هرلحظه بیشتر از قبل تعجب می‌کردم، انگار این چهارسال ساخته بودش!

- اما تو که از خرید خوشت نمیاد!

موهایم را دور انگشت سبابه‌اش می‌پیچید:

- خوشم نمیاد، اما باید تحمل کرد. نکنه انتظار داشتی بی‌سر و صدا، مثل پیرمرد و پیرزن‌ها زندگی‌مون رو شروع کنیم؟

سرم را بالا می‌برم و بوسه‌ی محکمی به گونه‌اش می‌زنم:
- مرسی ماهانم! مرسی، آقای بداخلاقم!
خنده‌ی آرامی می‌کند:
- قابلت رو نداره بند انگشتی، فقط من مزد کارهام رو هم می‌خوام.
خون به صورتم می‌دوود. چشم می‌دزدم و او حلقه‌ی دستش، دور بدنم تنگ می‌کند و چشمانش را می‌بندد. بینی‌اش را به شانه‌ی عریانم تکیه می‌دهد:
- عاشق بوی تنتم.

این روزها، درست مانند یک خواب بود. یک خواب که هرشب برای دیدنش دعا می‌کردم. خوابی که ماهان باشد، عشق باشد، کدورت و دوری نباشد.
ماهان با بردنم به خانه‌ی پدرش، سورپرایزم کرد. از آن خانه‌ی قدیمی و یک طبقه، خبری نبود؛ جایش را یک آپارتمان نوساز چهارطبقه گرفته بود. حیاطش مثل همیشه دلباز و زیبا بود،
حتی بهتر از قبل. پر از گل و درخت‌های کوچک شده بود. تاب کوچکی مثل قدیم‌ها، گوشه‌ای از حیاط بزرگش بود. دستم را کشید و مرا برد به طبقه‌ی سومش. گفت این‌جا قرار است، خانه‌ی من و تو باشد. پرسید دوستش دارم؟ مگر می‌شد دوستش نداشته باشم؛ این‌جا برایم همه خاطره بود، اما می‌دانستم که او این‌جا را دوست ندارد! می‌دانستم که از

موقع رفتن مادرش به این‌جا، خاطره‌ی خوبی ندارد!
اما ماهان، ماهان همیشه نبود؛ کلافه بود، حتی وقتی باهم بودیم، می‌گفتم، می‌خندیدم اما او معلوم بود که یک چیزی اذیتش می‌کرد. شوخی‌هایش، شیطنت‌هایش هم مثل همیشه نبود! حرف نزدنش، اذیتم می‌کرد. ماهان عادت داشت که بگوید، فریاد بزند، خودش را خالی کند، اما نمی‌کرد!
نگفتنش نگرانم کرده بود. لباس عروس را به مزون نازلی سپردم.
خاله هم تعجب‌زده بود و هم خوشحال. باورش نمی‌شد، رابطه‌ای که از ریشه پوسیده، باز هم از نو روییده! من هم باورم نمی‌شد و من هم هنوز دودلی را در چشمان ماهان می‌دیدم. دوست داشتم بپرسم، بگویم اگر دودلی، بیا همه چیز را رها کنیم، اما نمی توانستم، می‌ترسیدم؛ من از کابوس دوباره می‌ترسیدم! از این که ماهان، باتنفر نگاهم کند یا دوباره اتفاق چهارسال پیش بیافتد و ماهان نباشد و نباشد ولی اگر این بار همه چیز تمام شود، واقعا تمام می‌شود.
رفتار خاله با ماهان، صدبرابر با پارسا فرق داشت. عرفان هم دیگر مخالف نبود،
اما من نگران بودم. نگران ماهانی که در بدترین شرایط هم لبخندش از روی اجبار نبود. برای ماهانی که عادت به سکوت نداشت و ماهانی که آن‌قدر در فکر فرو می‌رفت که متوجه اطرافش نمی‌شد!
انگار یک هیولا قلبم را میان مشتش گرفته بود و ناخن‌های دراز و تیزش

را در زخم‌های قدیمی و درحال ترمیم فرو می‌برد؛ انگار می‌خواست بگوید، مواظب زخم‌های کهنه باش! قرار است زخم‌ها جانت را بخورند! مواظبشان بودم. نمی‌دانستم مشکل ماهان چیست! آزمایش تمام شده بود. روز عقد، همان روز عروسی بود و در همان حیاط.

می‌خواستم بپرسم چرا ناراحتی؟ چرا نگرانی، اما می‌ترسیدم. ترس شده بود عذابم؛ ترس از این که خواب‌های خوب سقوط کنند و کابوس‌ها به سرجایشان برگردند. ترس از دریایی که دستش به خون آلوده شده.

انگار ماهان تردید داشت. می‌ترسیدم بپرسم و با یک جمله همه چیز پایان یابد.

خانه را باهم چیدیم. پراز رنگ‌های روشن؛ همان جور که دوست داشتم. اما من از یک چیز می‌ترسیدم؛ نکند آخر این راه "چراغی نباشد!؟"

به عرفان گفتم، گفت عادی است. گفتم چرا؟ گفت خودت می‌فهمی، اما من هنوز نمی‌دانم چرا؟ امروز آن‌قدر به روانم، فشار آوردم که آخر بغض ترکید. به عرفان زنگ زدم، خواستم صحبت کنید. گفتم نکند دوستم ندارد؟ نکند فقط برای نجات من این کار را کند؟ نکند دوستم ندارد! آخر ماهان، این‌قدر آسان نمی‌بخشد! نکند از تصمیمش نامطمئن است؛ نکند مرا نمی‌خواهد و هزارتا نکند دیگر.

او هم گفت به خانه ام برای صحبت می‌آید!

صبر کردم. گوشه‌ی خانه نشستم و به تکرار کابوس‌هایم فکر کردم. خاله می‌گفت استرس عروسی است، یعنی فکر می کرد.

می‌گفت برای عروس‌ها عادی است. من و ماهان عروس و داماد عادی نبودیم! من ماهان، عروس و دامادی بودیم که ریشه‌هایمان بدجوری پوشیده بود؛ تنمان زخمی بود! مرهم می‌خواست. ما هم به هم زخم زده بودیم و هم می‌خواستیم مرهم هم باشیم!

زنگ در می‌خورد. در را می‌گشایم، عرفان وارد می‌شود، می‌نشیند؛ چای می‌آورم.

می‌ترسم شروع کنم. پارچه پیراهنم را در دستم مشت می‌کنم. عرفان مشتم را باز می‌کند و لیوان چای را کنار می‌گذارد:

- مشکل چیه خواهر قشنگم؟ چرا دو روز قبل از عروسی روان خودت رو این جوری به هم می‌ریزی؟

انگار حرف‌های عرفان، مشتی می‌شود بر بغضم که این‌گونه می‌شکند و تبدیل به هق- هق می‌شود:

- می... ترسم!

عرفان نزدیکم می‌شود و دستم را میان دو دستش می‌گیرد:

- از ماهان؟

از ماهان می‌ترسیدم؟ نمی‌دانم. اگر ترس هم بود، این نوع ترس خیلی غریب و متفاوت بود!

- مگه دوستش نداری؟

مطمئن چشم روی هم می‌فشارم:

- دارم.

- از تصمیمت مطمئن نیستی؟

- هستم.

ابروهایش بالا می‌روند:

- پس چرا این‌جوری می‌کنی؟

هیچ کس مرا درک نمی‌کرد. هیچ کس مثل من ماهان را نمی‌توانست بفهمد!

- انگار ماهان مطمئن نیست!

انگار مریضش روبه‌رویش که این‌گونه چشمانم را می‌کاوود:

- ناراحتت می‌کنه؟

بغض را قورت می‌دهم:

- اصلا!

- پس مشکل چیه؟

- منم نمی‌دونم! نمی‌دونم مشکل ماهان چیه، ساکت شده، تو خودشه؛ به ذوق‌های من فقط لبخند می‌زنه! این‌ها همه‌اش مشکله، ماهان این نیست! نکنه دیگه دوستم نداره؟ نکنه چون مجبوره می‌کنه؟

عرفان می‌خندد، بلند. خنده‌اش تیغ می‌کشد بر روحم، اصلاً تیغ چیست! ساطور می‌زند.

- عزیز دلم، تو که ماهان رو بهتر از همه می‌شناسی! ماهان آدمیه کسی بتونه مجبورش کنه؟ آدمیه که به خاطر وجدانش، خودش رو زیر پا بذاره! عمرا، دوستت داره.

چرا نگاهش این‌قدر عجیب است. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، دور می‌شوم. با صدایی لرزان می‌گویم:

- تو می‌دونی برای چی این‌طوریه! نه؟ اگر می‌دونی بگو، من دارم روانی میشم.

باز هم می‌خندد. وای خدا! همه کمر بسته‌اند به دیوانه کردن من.

- دیوونه! من از کجا باید بدونم؟ فقط یه چیزهایی حدس می‌زنم که اون هم خیلی برای یه مرده ایرانی عادیه. چیزی ازش نپرس، چون اگر بپرسی و بگه، ممکنه اوضاع به‌هم بریزه، فقط کنارش باش، بهش محبت کن؛ نذار رفتار اون روی تو هم تاثیر بذاره. خودش کم- کم یا کنار میاد با خودش یا باهات صحبت می‌کنه! امروز هم یا برو استودیو یا یه شامی چیزی آماده کن بگو بیاد این‌جا. غیرمستقیم ازش بپرس، ببین چی میگه. الآن هم اشک‌هات رو پاک کن و به چیزی فکر نکن، چون قرار نیست چیزی بشه، خیالت راحت.

دلم گرم می‌شود. اندکی آتش شعله‌ور درونش، آرام می‌گیرد، اما عرفان به چه چیزی شک داشت! نکند موضوع سهیل است؟

- به چی شک کردی؟ به نظرت این رفتارهات به خاطر سهیله!

انگشت سبابه و شستش را دور لبم می‌کشد:

- نه بابا، دیگه چی؟ موضوع پارساست، البته مطمئن نیستم. به هرحال چند ماه با هم محرم بودید. برای مردها، مثل زن‌ها قبول کردنش آسون نیست. زن‌ها با قلبشون عاشق میشن و مردها با مغزشون. بیشتر این

رفتارهاش هم به خاطر فکرهای تو سرشه.
خدا! یعنی همه‌ی این‌ها به خاطر بی‌عقلی من بود؟
- یعنی چه فکری می‌کنه؟
- من هم مثل ماهان، یه مردم. اگر همچین شرایطی برام پیش بیاد، اگر دختری که قراره باهاش ازدواج کنم، چند ماه با یه نفر دیگه محرم بوده، فکر می‌کنم یعنی پسره تا چه حد بهش نزدیک شده و چی‌کار کرده. رفتار اون دختر با پسر چطور بوده یا مثلا موقعی که باهاشم، فکر می‌کنم تو همچین موقعیتی با اون هم قرار داشته.
روانشناسی موجب ذهن خوانی می‌شود؟ نمی‌دانم! اما تمام موهای تنم سیخ می‌شود و تمام رفتارهای ماهان، مثل فیلم از جلوی چشمم می‌گذرد. وقتی که در آغوشم می‌گرفت و در فکر فرو می‌رفت؛ وقتی که به اجبار لبخند می‌زد. اوف!
- مشکل ماهان می‌تونه بی‌اعتمادی هم باشه. یه بار بدون هیچ حرفی ترکش کردی، ممکنه از این بترسه که بازهم این کار رو تکرار کنی!
این همه احتمال، داشت مغزم را منفجر می‌کرد. آخ ماهانم! این فکرها دیگر چیست.
بغض گلویم را پر می‌کند.
- اما من، هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم.
اشک گوشه‌ی چشمم را پاک می‌کند:
- نذار بو ببره که فهمیدی. مثل همیشه باش، باشه؟

حرفش را تایید می‌کنم. موهایم را به هم می‌ریزد:

- باریکلا دختر خوب! حالا هم باید برگردم، مطب. زنگ زدی و اون‌طوری گریه کردی، خیلی نگران شدم و مطب رو ول کردم و اومدم.

نگرانی امانم نداده بود. لبم را گاز می‌گیرم:

- ببخشید نتونستم خودم رو نگه دارم.

می‌خندد:

- فدای سرت، مگه یه دریا بیش‌تر داریم؟ هروقت زنگ بزنی، آماده به خدمتتم.

لبخند می‌زنم و در آغوشش می‌گیرم:

- مرسی داداش مهربونم.

سرم را می‌بوسد و به سمت در می‌رود:

- یادت نره نتیجه رو اطلاع بدی!

چشمانم را روی هم می‌فشارم:

- حتما.

اگر نتیجه‌ای داشته باشد اصلا!

خداحافظی می‌کنم و دوباره معذرت خواهی و عرفان فقط لبخند می‌زند.

وقتی عرفان می‌رود، تلفن را برمی‌دارم و به ماهان یک اس‌ام‌اس ساده می‌دهم:

- مامشب برات یه شام خوشمزه درست کردم که انگشت‌هات هم بخوری! گل هم یادت نره! اینجا یکی هست خیلی دل تنگته، می‌دونی که؟

دقیقا ده دقیقه می‌گذرد تا جواب می‌دهد:

- چشم خاله ریزه. منم دلم برات تنگ شده، میام از خجالتت دربیام.

لبخندی همراه با اشک روی لب‌هایم می‌نشیند. آخرش کمی پیامش را متعادل کرد، چون "چشم " در کارش نبود!

اشک را پاک می‌کنم و لبخند می‌زنم:

- من تورو اندازه یه کهکشان دوست! دیر نیای، در رو روت باز نمی‌کنم مگرنه! دلم خیلی برات تنگ شده، منتظرم نذار!

- خوبه خونه‌مون روبه‌روی همه حالا! کارم تموم شه میام.

توی ذوقم زد، اما من به این ماهان بیشتر عادت داشتم.

غذا را آماده می‌کنم، حمام می‌روم؛ لباس‌هایم را می‌پوشم و آرایش اندکی روی صورتم می‌نشانم. رز جگری را کمرنگ روی لب‌هایم می‌کشم.

موهایم را اطرافم می‌ریزم و سعی می‌کنم، مثل همیشه باشم.

لباس‌هایم را می‌پوشم و خانه را با قدم‌هایم متر می‌کنم.

زنگ در که می‌خورد، جلوی آیینه خودم را چک می‌کنم. ضربه‌ی آرامی به پیشانی، گونه‌هایم می‌کوبم و نفس عمیقی می‌کشم. در را باز می‌کنم و بدون نگاه کردن به ماهان، دستانم را دورش می‌پیچم. ماهان بازویم را نوازش می‌کند:

- اتفاقی افتاده؟

آسمان به زمین رسیده، دریاها آتش گرفته‌اند. جنگل‌ها سوخته‌اند بعد تو می‌گویی اتفاقی افتاده؟

من بی تو؛ مثل گل بی‌ریشه ام!
بی تو می‌خشکم!

ماهان
قاشق را در دهانم می‌چپانم. این روزها خیلی سخت می‌گذشت. خرید و از این جینگولک بازی‌هایی که همیشه ازش فراری بودم، روی سرم آوار بود، اما زمانی که ذوق دریا را در انتخاب وسایل می‌دیدم، نمی‌توانستم ناراحتش کنم؛ دلم نمی‌آمد. من حالم خوب نبود. من فکرم درگیر بود، چرا باید او را هم درگیر می‌کردم؟
بذار حالش خوش باشد؛ نمی‌خواستم ناراحتش کنم.
- حواست کجاست؟
سرم را بالا می‌آورم و در چشمان آهویی‌اش نگاه می‌کنم و به آرایش کم رنگی که حسابی روی صورتش نشسته بود و زیباترش کرده بود.
- همین‌جا، چطور مگه؟
دست زیرچانه‌اش می‌گذارد و چشمانش را در حدقه می‌چرخاند:
- فکر نمی‌کنم این‌جا باشی! کلا یه مدته یه جا دیگه سیر می‌کنی.
از لیوان آب کنار دستم می‌نوشم. اگر افکارم می‌گذاشت، دوست داشتم میان آغوشم بگیرمش و حرف بزنم و آرام شوم ولی مگر می‌گذاشت!
دریا را که می‌دیدم، فکرهای سمی هجوم می آورد. پارسا، محرمیتشان و...
دستی میان موهایم می‌کشم و به صندلی تکیه می‌دهم:

- هوم، کجا مثلا؟

ظرف‌ها را برمی‌دارد؛ پشتم می‌ایستد و دست میان موهایم فرو می برد. چشمانم را می‌بندم. مگر می‌شود یک نفر این همه منبع آرامش باشد؟

- اون رو شما باید بگی!

لبم را تر می‌کنم و گردنم را از پشت کمی خم می‌کنم:

- دارم به این فکر می‌کنم که دو روزه دیگه قراره بدبخت شم؛ قراره یه فنچ دلبر بیاد تو زندگیم.

نمی‌خندد؛ چشمانش بغض دارد. من این چشم‌ها را می‌شناسم.

دستش را می‌گیرم و می‌بوسم:

- خب، منم مثل تو درگیر عروسیم. از یه طرف استودیو و از طرف دیگه لیلا که باز پاپیچم شده؛ این‌ها باعث شده یه کم بهم بریزم.

انگشتانش را آرام روی پیشانی‌ام حرکت مم‌دهد. انگار جریان خون راه می‌افتد. خم می‌شود و گردنم را می‌بوسد:

- قرار شد به هم دروغ نگیم!

قرار بود، اماعهد می‌شکنم برای این‌که دلت را نشکنم!

- چرا دروغ بگم؟

چیزی نمی‌گوید. لب می‌زنم:

- خیلی خوشگل شدی!

این بار لبخند می‌زند و چشمانش هم برق می‌زند:

- واقعا؟

بلند می‌شوم و دست دور کمرش می‌پیچم. به لبوهایش نگاه می‌کنم و خم می‌شوم:

- تو حالت چطوره؟

لب می‌زند:

- بدم، خیلی بد! ماهانم حالش خوب نیست.

کاش این دختر، این‌قدر لطیف نبود!

بوسه‌ی کوتاهی برلب‌هایش می‌زنم:

- تو حالم رو خوب کن!

با همان چشمان براق از اشکش، صورتم را نوازش می‌کند:

- چه‌جوری؟

حتی خودهم نمی‌دانم چطور آرام می‌شوم!

بوسه‌ی دیگری برگردنش می‌زنم:

- پایه‌ی یه فیلم خوب هستی؟

دریا

بدن کوفته‌ام را روی کاناپه می‌اندازم و کفش‌هایم را از پایم خارج می‌کند.

امروز آن قدر دووندگی داشتم که پاهایم متورم شده بود.

باورم نمی‌شد، تمام شد!

حالا رسماً و شرعاً من و ماهان، زن و شوهر به حساب میپآمدیم. حالا اسممان، به عنوان همسر، در شناسنامه‌ی هم جا خشک کرده بود!

این‌ها خواب نبود! خواب‌های شیرین کوتاهند، طولانی نیستند.
امروز روی ابرها راه می‌رفتم؛ همان‌قدر شیرین بود. یاد زمانی می‌افتم که در آرایشگاه بودم و با استرس منتظر ماهان بودم.
- چشم‌هات رو ببند عزیزم.
چشمانم را بستم و بانگرانی لب زدم:
- نازلی از صبح زنگ نزده!
نازلی خمیازه کشید و نگاهم کرد:
- وای ننه، چه اتفاق مهمی! حتما می‌خواد قالت بذاره! خب از اون شتر چه انتظاری داری.
به سرجایم برگشتم:
- نازلی من دارم جون به لب میشم.
- خب اسکلی عزیزم! شانس آوردیم ماهان برگشت، وگرنه هی خونه خالی می‌کردی، ما رو می‌کشوندی اون‌جا.
می‌خندد و با شیطنت می‌گوید:
- می‌خوام شب بیام بین تو و ماهان بخوابم.
عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست. آب دهانم را قورت دادم:
- نازلی!
- باشه خب، نمیام. شما عشق و حالتون رو بکنید!
خاله درست بغلمان بود و آرایشگرهم از حرف‌های نازلی می‌خندید.
داشتم از خجالت آب می‌شدم. با غیظ گفتم:

- نازلی!
- آخی! نکنه می‌ترسی. والا منم این ماهان رو از دور می‌بینم می‌ترسم، چه برسه به تو که قراره...
وای خدا این چه حرف‌هایی است! این بار جیغ زدم:
- خفه‌شو نازلی!
بلند خندید و سکوت کرد. آرایشگر بعد از چندین دقیقه فاصله گرفت و لبخند زد:
- به سلامتی عروس خانم.
چشمانم را باز کردم و به خودم نگاه کردم؛ استرس امانم نمی‌داد. دقیقا همان طور بود، شده بود که می‌خواستم!
متوجه نبودن خاله نشده بودم. از روی صندلی برخاستم.
خاله وارد آرایشگاه شد و به سمت من آمد؛ با دیدنم، اشک در چشمانش جمع شد.
کی گفته که من کسی را ندارم؟ تعداد مهم نیست! مهم افرادی هستند که اندازه یک دنیا محبت در دلشان جا دارد.
لبخند زدم. نمی‌خواستم گریه کنم؛ این چشم‌ها، به اندازه کافی گریه دیده بودند.
- خوب شدم خاله؟
قطره‌ی اشک از چشمانش سقوط کرد:
- مثل فرشته‌ها شدی، قشنگ‌تر از همیشه. ایشال... بختت هم مثل

خودت قشنگ باشه.

لبم را روی پیشانی‌اش نشاندم:

- گریه نکن دیگه!

نازلی میانمان قرار گرفت:

- توروخدا بسه! چقدر لاو می‌ترکونید.

رو به من چشمکی زد و خندید:

- تو باید انرژیت رو نگه داری، چون آقاتون پایین منتظره!

مشتی حواله‌ی بازوی نازلی کردم. خاله احتیاط برای این که آرایشش پاک نشود، اشکش را خشک کرد؛ شنل را روی دوشم انداختم. با خاله پایین رفتم و مثل تمام عروس‌ها، با حضور فیلم‌بردار با ماهان راهی شدیم. ماهان، فیلم‌برادر را از استودیو خودش آورده بود.

جلوی در منتظر می‌بینمش. ماهان لبخند رو لب نداشت، اما من چشمانش را می‌دیدم. ماهان من، با عالم و آدم فرق داشت؛ ماهان من، زبان نمی‌ریخت و حرف‌های فیلم‌بردار رو گوش نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد. سوار ماشین که شدیم، درها را قفل کرد و فیلم‌برادر را پشتش جا گذاشت تا سوار ماشین نشود.

شیشه را پایین کشید و دکمه پیراهنش را باز کرد:

- اوف، توروخدا این لوس بازی‌ها چیه از فلان تا فلون آدم رو هم می‌خوان فیلم برداری کنن!

می‌دانستم به این کارها می‌گفت "لوس بازی" اما به خاطره من کرده

بود!
به سمت من برگشت، نگاهش روی صورتم چرخید:
- خوشگل شدی خاله ریزه.
لبخندی رو لب‌هایم می‌نشیند. دل شوره‌ی شیرینی در دلم بود. از آن دلشوره‌ها که می‌دانی قرار نیست اتفاقی بیافتد، اما استرسش را بی‌دلیل داری.
وارد حیاط بزرگ خانه که شدیم، صدای سوت و هلهله بلند شد. بعد از چند سال، مهتا و آرتا را دیدم و در آغوششان گرفتم. آرتا را بوییدم و بوسیدم و فهمیدم، او هم مرا فراموش نکرده. بزرگ شده بود، خیلی! علی فقط آلاگل را هم آورده بود و خودش رفته بود. در آغوشش گرفتم و بوسه بارانش کردم.
عاقد آمد و ما به سمت سفره عقد روانه شدیم. ماهان متوجه استرسم شد؛ دستم را میان دستانش گرفت و فشرد. کنار گوشم لب زد:
- من منتظر بعد از عقدم که تمام اون فرار کردن‌هات رو جبران کنم.
بازهم سرخ شدم و نمی‌توانم از شور دل انگیز دلم بگذرم. ماهان خندید:
- از اول گفتم من در آخر مزد کارهام رو می‌گیرم.
پدر آمد، درست لحظه ی آمدن عاقد؛ رضایت داد و امضا کرد و رفت. نه زودتر آمد که بماند، نه دیر رفت که وقت را تلف کرده باشد!
حتی تبریک هم نگفت، نگاهم هم نکرد. نخواست دخترش را ببیند؛ نخواست ببنید که عروس شده.

قلبم از این همه بی‌محبتی، شکست و شکسته‌هایش در گوشت تنم فرو رفت.

نمی‌دانم چگونه بعضی‌ها موفق به حمل این همه کینه، در قلبشان می‌شوند!

ماهان بعد از عقد، تنها بوسه ای بر پیشانی ام زد که هنوز هم از داغی اش می سوزم.

با رفتن پدر، خاله پشتش روانه شد و برای چند دقیقه، خاله و ماهان غیبشان زد. وقتی ماهان برگشت، حال درستی نداشت؛ آشفته بود، اما آن‌قدر با مهتا و نازلی سرگرم بودم که وقت نشد بپرسم برای چه!

شب را در کنار آدم‌های اندک زندگی‌مان اما با سایه بزرگ حضورشان، گذرانیدم.

بیشتر شادی مراسم و پایکوبی‌اش به دست نازلی بود و نگاه‌های عرفان را به او، نمی‌شد نادیده گرفت. لعنت به غرور آدم ها.

دستی دور کمرم پیچیده شد و مرا به خودش چسباند. یکه خوردم، اما صدای ماهان گوش‌هایم را نوازش کرد. با بوسه‌اش روی گردنم، چشم بستم.

- پس کی تموم میشه این مراسم لعنتی! کاری نکن همه‌شون رو بیرون کنم. من زنم رو می‌خوام!

مثل پسربچه‌های تخس و بهانه گیر شده بود. دور از چشم همه، بوسیدمش و او بوسه‌های بی‌امانش را روی سر و صورتم گذاشت و نفسم

را منقطع کرد و کنار گوشم لب زد:
- خیلی دوست دارم.
من سرخ شدم از داغ عشقش و بعد از چهارسال، این اولین دوستت دارمی بود که از زبان ماهان شنیدم!
بعد از تمام شدن مجلس... راهیمان کردند به خانه ی خودمان. خانه من و ماهان.
خاله با اشک و دعا، راهیمان کرد و نازلی با حرف هایی که باعث سرخی ام می شد.
همه برایمان آرزوی خوشبختی کردند. آلاگل هم می خواست بماند. گفت می خواهم پیش خاله ام بمانم که نازلی خنده اش گرفت و عرفان با وعده و وعید منصرفش کرد.
- چرا لباس‌هات را عوض نکردی؟
با صدای ماهان از مرور رویای شیرین امشب، دست برمی‌دارم و لبخندی به صورتش می‌پاشم:
- از چشم‌هات معلومه که خسته شدی!
دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و پیراهنش را روی کاناپه می‌اندازد.
کنارم می‌نشیند و خمار نگاهم می‌کند:
- خیلی.
انگشتم را میان موهایش می‌کشم و انگشتانم را تا چانه و لبش امتداد می‌دهم.

زیر نگاهش آتش می‌گیرم.

- خوب بود جوجه؟ همون‌طور که می‌خواستی بود؟

چقدر محبت‌هایش خواستنی بود، چقدر شیرین بود. چانه‌اش را می‌بوسم:

- همه چیز عالی بود. حضور تو هم از همه چیز بهتر بود!

می‌خندد:

- پس می‌خواستی بی‌داماد عروسی بگیری؟

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم:

- حالا نمیشه نزنی تو ذوقم!؟

می‌خندد.

کیان می‌خواست ماهان را مجبور کند که برقصد، آن هم ماهان! حتی از تصورش هم خنده‌ام می‌گرفت. کم مانده بود یکی از آن مشت‌های همیشگی‌اش را حواله‌ی کیان کند. نفس عمیقی می‌کشد؛ چیزی نمی‌گویم و دست دور گردنش حلقه می‌کنم و بینی‌ام را به بینی‌اش می‌مالم:

- باورم نمیشه، تموم شد.

نوک بینی را گاز می‌گیرد:

- آره، تموم شد. دیگه اجازه خوردنت رو دارم.

دستش را دور بدنم می‌پیچد و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارد. گردنش را می‌بوسم و آرام می‌گویم:

- خیلی این چهارسال سخت بود. نبودی، خیلی اذیتم می‌کردن. وقتی

بودی، دنیا انگاری امن تو بود؛ هیچ‌کس نمی‌تونست اذیتم کنه. وقتی ازت دور شدم، امنیتم از بین رفت، انگار دنیا جنگ شد! جنگ جهانی سوم. هیچ راه فراری از تو نبود؛ شده بودی هم درد و هم دوام. نبودنت درد بود و بودنت مرهم! شبی نبود که بدون گریه نگذرونم.

نگاه عاشقانه‌اش خفه می‌شود و نگاه بی‌حس زنده می‌شود. سینه‌اش را از هوا پر می‌کند:

- انتخاب خودت بود! من بارها اومدم خونه‌ی خاله‌ات، حتی دانشگاهت و پیش نازلی، اما همه می‌گفتن خبری ازت نیست! خیلی دنبالت گشتم، نبودی. گفتم شاید رفتن انتخابت بوده؛ مثل مامانم با پای خودت رفتی. مگر می‌شود! مگر می‌شود من با پای خودم از پیش قلب و روحم بروم؟ مگر می‌توانم! حرف‌هایش تیر می‌شوند و مستقیم می‌روند، در قلبم.

صورتش را بین دستانم می‌گیرم و از پیشانی تا لبش را می‌بوسم و با بغض می‌گویم:

- من اگر بخوام برم، خودم پاهام رو قطع می‌کنم که نتونم برم. همه جاده‌ها رو می‌بندم تا ابد بتونم پیش تو باشم. اصلا خودم رو زنجیر می‌کنم! مگه آدم می‌تونه دور از روح و قلب زنده بمونه! آره، شاید زنده بودم، اما فقط جسمم بود که حضور داشت.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم:

- نبودی این نمی‌زد. فکر می‌کردم وقتی میگن یکی میشه دین و ایمانت، فقط برای شعر و فیلم‌هاست! اما تو شدی قلبم، روحم، دین و ایمانم.

سرم را به سینه‌اش برمی‌گرداند و محکم به خودش فشارم می‌دهد، چنان که برای چند لحظه‌ای نفسم می‌رود:

- فکر کردی من حالم خوب بود؟ من نمی‌تونم مثل تو راحت از دردهام بگم! اصلا بلد نیستم، دردهام رو جار بزنم. از همون بچگی هرچی بود رو تو گلوم خفه کردم. *الآن* نمیپتونم مثل تو راحت کلمات رو کنار هم بچینم. نمیپتونم از درد و احساساتم بگم. من از موقعی که فهمیدم، به تو یه حسی دارم، هرشب با خودم جنگ داشتم. می‌خواستم این حس رو خفه کنم. حسی که بهت داشتم، اولش یه حس کم رنگ بود، اما به هیچ کدوم از حس‌هام شبیه نبود. ازت دوری کردم و تو هرلحظه بهم نزدیک‌تر شدی. بدی‌هام رو با خوبی جبران کردی؛ فریادم رو با محبت جواب دادی. اون حس پررنگ شد؛ حسی که هیچ وقت تجربش نکرده بودم و به هیچ کس دیگه‌ای نداشتم. یه حس جدید که نه هوس بود، نه چیزه دیگه‌ای! بابا که فوت شد، کسی که هرلحظه کنارم بود و باهام بود، تو بودی! شاید اگر نبودی هیچ وقت نمی‌تونستم روی پاهام بایستم. اون حس اون قدر پررنگ شده بود که دیگه نمی‌تونستم کنترلش کنم؛ خواستم کنارم داشته باشمت. چهارماه تموم جنگیدم و آخر بازنده شدم. همه بی‌اعتمادی‌ها و دودلی‌ها رو کنار گذاشتم و حسم رو بهت گفتم. گفتم این دختر هیچ وقت من رو نمی‌ذاره و بره! رفتی اعتمادم، غرورم و احساسم خرد شد.

من با خودمان چه کار کردم! چقدر بد کردم، چقدر گناه کردم؛ آتش زدم

به حیاتمان.
گونه‌اش را می‌بوسم. پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش قرار می‌دهم:
- به خدایی که می‌پرستم، من فقط می‌ترسیدم! از رفتار تو می‌ترسیدم. از این که برگردم و بگن که سهیل به دست من، کشته شده، می‌ترسیدم. می‌ترسیدم، دستم به خونش آلوده شده باشه! می‌ترسیدم مهتا من رو مقصر بدونه. می‌ترسیدم تو یه بلایی سر سهیل بیاری.
فاصله می‌گیرد و سرش را از سرم دور می‌کند. شقیقه‌هایش را می‌فشارد.
اشتباه کردم، امشب نباید این بحث راباز می‌کردم. وقتش نبود؛ لعنت به زبانی که بی‌موقع باز شود! خودم از آوردن اسم سهیل می‌لرزم، اما انگار با حضور ماهان، یادآوری درد آن شب کمتر شده!
رویم خم می‌شود و به لب‌هایم بوسه آرامی می‌زند:
- بیخیال گذشته‌ها، آینده رو هم ول کن؛ در همین لحظه زندگی کن، تو همین امشب. اصلا فکر کن فردا قراره دنیا تموم شه و ما همین چند ساعت رو فرصت رو داریم!
سرش را میان گردنم فرو می‌کند. هرم نفس‌هایش روی گردنم، تمام توانم را به یغما می‌برد. بوسه‌ای روی گردنم می‌گذار و عسلی‌هایش را بالا می‌آورد. با انگشت شست لبم را نوازش می‌کند:
- یادته بهت گفتم مزد زحمت‌هام رو آخرش باهات حساب می‌کنم؟ الآن وقت تصویه حسابه جوجه، حتی فکرش هم نکن که بتونی از دستم در بری!

انگار تمام خون درون بدنم، در صورتم درون حال چرخش بود. معده‌ام منقبض می‌شود و سرم را پایین انداختم. از نگاه خیره‌اش روی خودم، استرس می‌گیرم.

نگران بودم؛ استرس داشتم، به حدی که دست و پاهایم را احساس نمی‌کردم.

خاله چندین ساعت نشسته بود و برایم صحبت کرده بود، اما باز هم، نمی‌دانستم چه مرگم است! نمی‌دانستم این کوبش لعنتی قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام برای چیست؟

چرا اصلا نفس کشیدن این‌قدر طاقت فرسا و سخت شده!؟

نفس‌های داغش را زیر گوش احساس می‌کنم و حدقه‌های رقصان چشمانم را آرام به سمت او برمی‌گردانم و نگاهم می‌نشیند روی یک جفت عسلی. حرارت بدنم به حدی بود که انگار درون دیگ بخار بودم.

فاصله میان ابروهایش کم می‌شود و انقباض صورتش را در برمی‌گیرد، عسلی‌هایش تلخ می‌شود:

- نترس، قرار نیست بخورمت! بلند شو برو از شر این موها خلاص شو؛ من همون موهای نرم و خوشگل خودت رو می‌خوام.

می‌خندم که او مثل پسر بچه‌های تخس، باز غر می‌زند:

- این همه میرید آرایشگاه، زیر دست آرایشگر، این چه بلایی سر خودتون می‌آرید!؟

دو گوشه لبم را پایین می‌کشم و نگاهش می‌کنم:

- یعنی زشت شدم؟

ماهان می‌خندد و گونه‌ام را می‌کشد:

- تو همه جوره یه فنچ دلبری، عشقم. پشتت رو بکن کمکت کنم، موهات رو باز کنی.

باغ در قلب و روحم می‌روید. چرا شنیدن این حرف‌ها از زبان ماهان، این‌قدر شیرین بود؟ پشتم را می‌کنم و خودم هم کمک میپکنم تا گیره‌ها را در بیاوریم. موهایم که آزاد می‌شود، انگار مغزم از یک کش و درد ممتد رها می‌شود. دست میان موهایم می‌کشد:

- همیشه موهات رو باز بذار، باشه؟

لبخند می‌زنم و بوسه‌ی تندی رو گونه‌اش می‌گذارم:

- چشم، شما فقط امر کنید. الآن هم می‌خوام برم دوش بگیرم.

چشمانش را ریز می‌کند و بینی‌ام را میان دو انگشتش فشار می‌دهد:

- حالا تو هی در برو! من که بالآخره گیرت میارم.

تصنعی لب می‌گزم:

- چه حرفیه، من غلط بکنم از دست شما در برم، فقط یه دوش کوچولو می‌گیرم که از شر تافت موهام راحت شم.

ابرو بالا می‌اندازد:

- طولش نده!

برخلاف داغی و آتشفشان فعال درونم، چشمکی می‌زنم:

- به روی چشم.

ماهان لبخند می‌زند. بلند می‌شوم و با گرفتن دامن پیراهنم، به سمت اتاق می‌روم.

دست‌هایم را به زیپ می‌رسانم و بعد از جنگ و درگیری، یک سانت زیپش را پایین می‌کشم. با صدای پای ماهان، به سمت در برمی‌گردم:

- هرکاری می‌کنم، باز نمیشه.

می‌خندد و جلو می‌آید؛ پیراهنش را روی تخت می‌اندازد. دستش را به زیپ می‌رساند:

- خب نمی‌تونی، مگه مجبوری؟ چرا زودتر بهم نگفتی؛ من برای ارائه این جور خدمات، همیشه حاضرم همسر عزیزم.

به سمتش برمی‌گردم و کف دستانم را روی هم میپگذارم:

- ممنون از فداکاریتون.

بندهای لباس را از روی کتفم آزاد می‌کنم. خجالت می‌کشیدم جلوی ماهان، لباسم را در بیاورم.

- ماهانم!

همان طور که روی تخت نشسته، نگاهم می‌کند:

- جونم؟

- یه دقیقه روت رو می‌کنی اون طرف!

ناراحت نمی‌شود برعکس لبخند می‌زند:

- دریا! لازم نیست از من خجالت بکشی، من شوهرتم.

با صدای آرامی می‌گویم:

- می‌دونم اما، دست خودم نیست.

چشمانش را می‌بندد:

- الان خوبه؟

لبخند می‌زنم:

- مرسی ماهانم.

می‌توانم رنگ شیطنت را از روی لب‌هایش تشخیص دهم.

- کمک نمی‌خوای تو حموم کردن؟

جیغ می‌زنم:

- ماهان!

می‌خندد:

- باشه، باشه! برو این‌قدر من رو منتظر نذار.

وارد حمام می‌شوم؛ دوش کوتاهی می‌گیرم و حوله را دور تنم می‌پیچم. وقتی بیرون می‌آیم، ماهان را به پشت، روی تخت می‌بینم. خوابش برده؟ نگاهم به تتوی روی کتفش می‌افتد. آرام با زانو روی تخت می‌روم و دستم را روی تتوی گرگ می‌کشم.

ناگهان مچم شکار می‌شود و روی سینه‌اش فرود می‌آیم. مگر خواب نبود؟

می‌خندد:

- دیدی کرم از خود درخته؟ هیچ وقت یه گرگ خفته رو بیدار نکن!

چانه‌ام را روی سینه‌اش قرار می‌دهم و سوالی که ذهنم را درگیر خودش کرده، می‌پرسم:

- حالا چرا گرگ؟

صورتم را می‌کاوود. چشمانش رنگ تفکر به خودشان می‌گیرند:

- این رو زدم که یادم بمونه، همه‌ی آدم‌ها، حتی بهترینشون، یه گرگ درون دارن که همیشه گرگ می‌مونه و اهلی نمیشه و حتی به نزدیک‌ترین فردش هم رحم نمی‌کنه. حالا این گرگ، بیدار شده و می‌خواد، یه جوجه خوشمزه که از قضا خیس و تر و تازه هم هست رو بخوره! نظرت چیه؟

تمام خون بدنم به سمت صورتم می‌دوود. تصنعی می‌خندم. می‌خواهم کمی فاصله بگیرم که دستش را دور تنم می‌پیچد:

- من دیگه شوهرتم! تازه می‌خوام تلافی اون زمانی که نامزد بودیم و هی از دستم در می‌رفتی و این چندسال دوری رو یه دفعه سرت در بیارم.

لب‌هایم را اسیر، لب‌هایش می‌کند و عمیق می‌بوسد و من در خلسه‌ی شیرین عشق ماهان و یکی شدنمان فرو می‌روم و در آغوشش حل میپشوم.

به این چند سال دوری و جهنم زندگی نام، فکر می‌کنم، اما دیگر فراق پایان یافته! من و او، تا ابد برای هم دیگر شدیم.

خودم را به دست‌های نوازشگر و مهربان کسی می‌سپارم که تمام دنیام است!

ماهان

تکان اندکی به عضلات گردنم می‌دهم. از نوک سرم تا انتهای ستون فقراتم، تیر می‌کشد. به هر توانی است، پلک‌ها را از هم جدا می‌کنم؛ زمان و مکان را از دست داده ام.

نگاه تار و گیج و گنگم را معطوف ساعت می‌کنم. ده!؟

فکر می‌کردم ظهر باشد. این بی‌خوابی، آخر مرا از پا در خواهد آورد. به سمت دریا می‌چرخم؛ میان لب‌های سرخش فاصله اندکی است. موهای مشکی‌اش را از روی صورتش کنار می‌زنم و با پشت دست پوست نرم و لطیفش را نوازش می‌کنم. هنوز هم همان دریای کوچک و شیرین بود. همان منبع آرامش؛ همان که مستم می‌کرد و از همه‌ی دنیا دورم می‌کرد. ارتباطم را با دنیا قطع می‌کرد و به مرا، به دنیای دیگر می‌برد. مثل بچه‌ها خوابیده بود، همان‌قدر معصومانه. با انگشت شست روی لب‌هایش می‌کشم که عصبی سرش را عقب می‌کشد و اخم‌هایش درهم می‌رود.

مگر این که در خواب بداخلاق شوی کوچولو.

از نگاه کردنش سیر نمی‌شدم. عطشم از وجودش هنوز هم فروکش نکرده. دوست نداشتم حتی یک لحظه به حال خودش باشد، اما حس او، حال او، مهم‌تر از خواسته من بود.

این چهارسال دوری، مزایای خودش را داشت؛ مثلا بیش از قبل، قدر بودنش را در کنارم می‌دانم.

برای زدن هر حرفی، قبلش فکر می‌کنم که باعث آزارش نشوم. نمی‌توانم

راحت آزارش دهم از دست دادن، دوباره‌اش می‌ترسم، اما این ترس وقتی تمام کمال برای من شد، پایان یافت.
آن زمان حتی فکرش را نمی‌کردم از دستش بدهم.
بدنم را از تخت جدا می‌کنم و آرام از اتاق بیرون می‌زنم. دستی به کتفم میپکشم و رگ‌های متورم پیشانی‌ام را می‌فشارم. خودم را رو کاناپه می‌اندازم و موبایلم را برمی‌دارم. دیشب برای جلوگیری از هر مزاحمتی، خاموشش کرده بودم.
موبایل را که روشن می‌کنم، حدود ده پیام بالا می‌آید. از چرت و پرت‌های کیان، می‌گذرم و می‌رسم به شماره‌ی ناشناس، اما آشنا؛ پیغام را می‌گشایم.
- پیداش کردم! چی‌کار کنم؟
نیم‌خیز می‌شوم و صدبار پیام را می‌خوانم تا به مغزم، مخابره می‌شود.
پیدایش کرده بود!؟ راه رگ های خونی مغزم، تنگ تر می شوند و ضربان می گیرند:
- سریع آدرس رو برام بفرست!
به صفحه موبایل زل می‌زنم. د لعنتی! جواب بده دیگر.
بعد از چند ثانیه لوکیشن را ارسال می‌کند. بدون تلف زمان، لوکشیم را باز می‌کنم.
دست میان موهایم می‌کشم و به آدرس نگاه می‌کنم. از این‌جا، یک ساعت با صرف نظر از ترافیک فاصله داشت.

سریع تایپ می کنم:

- همون‌جا بمون، خودم رو می‌رسونم.

- الان میای؟

الان؟ به در بسته‌ی اتاق نگاه می‌کنم. درست نبود در روز اول با هم بودنمان، تنهایش بگذارم. موبایلم را پیشانی‌ام تکیه می‌دهم و می‌غرم:

- گند بزنن به این شانس!

نمی‌توانستم از این فرصت بگذرم. به آسانی به دست نیاورده بودم که آسان از دستش بدهم.

پیدایت کردم آشغال! بالاخره.

نورون‌هایم شمشیر به دست ایستاده‌اند.

از روی کاناپه بلند می‌شوم و به سمت اتاق می‌روم:

- صبر کن سهیل، صبر! جلادت داره میاد.

تیشرت تیره‌ای را از کمد بیرون می‌کشم و دنبال شلوار می‌گردم که صدای خواب‌آلود دریا در گوشم طنین می‌اندازد:

- ماهان؟

خدایا! چقدر دیگر می‌خواهی صبر مرا امتحان کنی؟

پارچه‌ی بیچاره بلوز را در مشتم می‌فشارم و به سمت دریا برمی‌گردم. از خواب بیدار نشده، گونه.هایش سرخ است و چشمانش به جای نگاه کردن به من، در اتاق، درحال دوران است.

بلوز را روی تخت می‌اندازم و به سمتش می‌روم:

- بیدار شدی جوجه؟

لبخند محوی می‌زند و چیزی نمی‌گوید. لبه‌ی تخت می‌نشینم و دستش را می‌گیرم:

- صبح بخیر عزیزم، خوب تونستی بخوابی؟ً

کمی خودش را بالا می‌کشد و به تاج تخت تکیه می‌دهد. از درهم رفتن صورتش، می‌فهمم که درد دارد.

خدا، مشکلت با من چیست!؟ همه روزها نه، امروز؟

- جایی می‌رفتی؟

وزنم را روی دستم می‌اندازم و به سمتش متمایل می‌شوم:

- کار واجب برام پیش اومده، باید برم. درد داری؟

سرش را به معنی نه تکان می‌دهد و لب می‌گزد:

- نه، درد ندارم. الآن می‌خوای بری؟ نمیشه نری؟ پیشم بمونی.

پیشانی‌اش را می‌بوسم:

- سریع برمی‌گردم، یه کم دیگه بخوابی برگشتم.

اخم می کند:

- اصلاً روز تعطیل کجا میری که من رو تنها می‌ذاری؟

از حس حسادتش، خنده‌ام می گیرد. گونه‌اش را آرام می‌کشم:

- کار دارم! من رو بازجویی نکن.

ابروهایش را بالا می‌رود:

- جدی؟

چقدر صورت خواب‌آلودش شیرین بود. این بار سراغ بینی‌اش می‌روم:

- اگر بمونم، باز هم جایزه می‌خوام!

لبش را بی‌هوا گاز می‌گیرد و سینه‌ام را می‌فشارد:

- نخواستیم اصلا، بیا برو!

بلند می‌خندم؛ با غیظ نگاهم می‌کند. بغض می‌کند:

- زود برگردی‌ها!

- زود ببرمی‌گردم، تو هم بخواب. از بیرون غذا می‌گیرم میارم.

سرش را تکان میپدهد و دست میان موهایم می‌کشد:

- دیگه خوابم نمی‌بره.

- تا من برگردم، خوب استراحت کن. به خودت فشار نیار.

لبخند می‌زند:

- نمی‌خواستی بری مگه؟

باز هم می‌بوسمش:

- خاله‌ات صبحونه میاره؟

سرش را تکان می‌دهد:

- فکر کنم.

لبخند می‌زنم:

- چی دوست داری برات بخرم، دارم برمی‌گردم؟

غر می‌زند:

- مثل بچه‌ها باهام رفتار نکن!

گونه‌اش را می‌بوسم و می‌خندم:

- تو فنچ منی! خداحافظ.

جوابی بوسه‌ام را می‌دهد:

- مراقب خودت باش، پسر بداخلاقم.

و من می‌روم و به سمت خانه سهیل روانه می‌شوم.

ساعدم را به فرمان تکیه می‌دهم و دسته‌ی عینک را در دستم، می‌چرخانم. تمام تمرکزم روی خانه است؛ چشم برنمی‌دارم.

- چرا دنبالش می‌گشتی؟

نگاهم را برنمی‌دارم. عینک را رها می‌کنم و مشتم را باز بسته می‌کنم. تمام عضلات بدنم گرفته. دارم فکر می کنم وقتی می‌بینمش، چه کنم. برای چهارسالی که از دستم گرفت چه کنم؟ برای لمس تنی که بی‌اجازه دست نشانده، چه کنم؟ برای دریایی که وجودش را ویران کرده، چه کنم؟

خونش را بریزم؟ آویزانش کنم در شهر تا برای همه‌ی مردهایی مثل خودش،عبرت شود که چنین کاری نکنند؟

بگم اگر خواهر خودت بود چه؟ اگر ناموس خودت بود چه؟

راه اول به درد نمی‌خورد. آرامم نمی‌کند؛ مرگ آسان است.

- ماهان؟ این‌جایی؟

شقیقه‌هایم را می‌فشارم. قلبم تیر می‌کشد و هشدار می‌دهد؛ اسپاسم

عصبی تمام بدنم را محصور خودش کرده.

- ببخشید، حواسم نبود. چی گفتی؟

- میگم برای چی دنبالش می‌گردی؟

گردنم را لمس می‌کنم، پاسخی نمیپدهم:

- شرمنده تو رو هم تو زحمت انداختم.

میثم می‌خندد:

- این چه حرفیه، برای بابا این کارها دو دقیقه است.

بالاخره، چشمانم چیزی را می‌یابد که روزهاست، منتظرش است. انگار تمام رگ‌های مغزی و قلبی‌ام، مسدود شده‌اند.

نمی‌فهمم چگونه از ماشین پیاده می‌شوم و چگونه یقه‌اش را می‌گیرم و چگونه بی‌هوا مشت‌هایم را مهمان صورتش می‌کند.

می‌خواهد مقاومت کند، نمی‌تواند.

انگار دوپینگ کرده‌ام. انگار یک بشکه انرژی‌زا خورده‌ام که قدرتم این همه بالا رفته.

- چته روانی! سگ وحشی.

مشتی بر دهانش می‌کوبم که خفه شود. حالم از صدایش به هم می‌خورد.

آن‌قدر مشت می‌کنم به صورتش که استخوان دستم‌هایم درد می‌گیرد و از صورت او، یک لاشه باقی می‌ماند.

آرام نمی‌شوم؛ آرامم نمی‌کند. یاد آوری زجری که دختر کوچکم آن زمان کشیده، باعث می‌شود آرام نشوم. دختری که از لمس من، هزاران بار قرمز

می‌شود.

وای خدا! صبر.

بلند می‌شوم. پاشنه‌ی پایم را روی انگشتانش می‌گذارم:

- بیشرف! می خواستی از من انتقام بگیری، چرا رفتی سراغ دریا؟

میثم دستم را می‌کشد:

- ماهان! کشتیش داداش، خونش می‌افته گردنت.

دستم را از دست میثم بیرون می‌کشم و خشمگین میپگویم:

- اصلاً دخالت نکن! اصلاً.

به سهیل نگاه می‌کنم.

این آدم، نه! این حیوان ارزش حرف زدن ندارد.

فشار پایم را زیاد می‌کنم:

- بی‌جربزه‌ترین آدمی هستی که دیدم.

انگشتانش را زیر پایم، خرد می‌کنم. تک- تک انگشتانی که تن دریا را به زور، لمس کرده.

میثم با تعجب نگاهم می‌کند. سهیل مثل یک جنازه افتاده است. نه چیزی می‌گوید و نه حرکت می‌کند. ضربه‌ای میان پاهایش می‌زنم:

- این هم برای این که دیگه نتونی هیچ گهی بخوری.

به یکی رضایت نمی‌دهم؛ لگد دوم را می‌زنم. لگد سوم و آخر را حواله‌اش می‌کنم.

دور می‌شوم و به چهره کریه‌اش می‌نگرم.

چهره‌اش قرمز نه، کبود است.
نگاهی پر از نفرت، پر از خشم و نگاه آخرم را حرامش می‌کنم.
رگ‌هایم در مرز انفجارند. دست به صورتم میپکشم و نفسم را بیرون می‌دهم. انقباض قلبم به حدی است که اجازه تنفس نمی‌دهد.
اگر کمی دیگر بمانم، قول نمی‌دهم که بگذارم سهیل، زنده بماند و زنده بمانم. سرم گیج می‌رود؛ خودم را نمی‌بازم. آتشفشان دورنم را کتمان می کنم. دست‌هایی که برای خفه کردنم دراز شده‌اند را کنار می‌زنم؛ انگار دچار خونریزی مغزی شده‌ام. تهدیدوار انگشتم را تکان می‌دهم:
- به نقعنه دیگه نبینمت، وگرنه زنده‌ات نمی‌ذارم.
سرم را میان دستانم می‌گیرم و رو به میثم می‌کنم:
- میثم زنگ بزن پلیس، بگو تن‌لش این رو ببرن!
این را می‌گویم و دور می‌شوم؛ محو می‌شوم و می‌میرم.
هزاران بار می‌میرم!
خاک و دفن می‌شود در سکوت، در جایی میان هیاهوی این شهر شلوغ!

دریا

تنم درد می‌کرد. بدنم بی‌حس بود؛ خیلی بی حس. دامن پیراهنم را روی زانوهایم می‌کشم و روی کاناپه می‌نشینم.
مگر قرار نبود زود بیاید؟ از گرسنگی دلم ضعف می‌رفت؛ نمی‌توانستم حرکت کنم. زیر دلم تیر می‌کشید.

نگفت کجا می‌رود!

ساعت دوازده بود؛ دقیقا دوازده. مگر نگفت زود برمی‌گردد!؟

خاله که صبحانه آورد، از نبود ماهان خیلی تعجب کرد. داماد روز اول عروسی نبود! کمی دلم گرفت.

موهایم را شانه زده بودم؛ عطر زده بودم. کمی به چهره‌ی زردم رسیده بودم و به صورتم رنگ داده بودم و همه این‌ها برای استقبال ماهان بود. موهایم را از صورتم کنار می‌زنم.

امروز حتی نتوانستم در صورت خاله نگاه کنم. خداروشکر خاله خودش متوجه شد و رفت. دست به صبحانه‌ام نزدم. بدون ماهان از گلویم پایین نرفت؛ انگار سنگ قورت می‌دادم.

زنگ در می‌خورد. نمی‌فهمم منی که توان رفتن به دستشویی را هم نداشتم، چگونه به سمت در می‌دووم.

در را باز می‌کنم. با دیدنش دلم ضعف می‌رود، اما باز هم از دستش دلخورم!

عسلی‌های آشفته‌اش خبر از بدخبری می‌دهد!

وارد خانه می‌شود، با کفش! جلویش می‌ایستم و با پا به کفشش اشاره می‌کنم:

- در بیار این‌ها رو!

لبخند می‌زند. اجباری بودنش مثل خار نه بدتر مثل تیغ در چشمم فرو می‌رود. خم می‌شود و سرم را می‌بوسد:

- سلام یادت رفت، فنچ بی‌ادب.

سنش بالا رفته؛ عوض شده، اما این جانبداری‌اش هنوز پابرجاست.

نگاهم را از روی صورتش برمی‌دارم و به سمت کاناپه می‌روم. پاهایم را در خودم جمع می‌کنم تا از درد دلم بکاهم. ماهان پشتم می‌ایستد و لب‌هایش را به گردنم می‌رساند:

- مثلاً الآن قهری؟

مثلا!؟ ای خدا!

جوابی نمی‌دهم و فاصله می‌گیرم:

- نکن!

نفسش را عمیقی بیرون می‌دهد. انگشتانش را میان موهایم می‌کشد:

- تو حالت خوبه؟ خاله‌ات نیومد پیشت؟

وای به حالت دریا! وای به حالت اگر رام شوی.

بازهم جوابی نمی‌دهم که پتو را روی پاهایم می‌کشد و می‌خندد:

- خانم، این چه وضعشه؟ نمیگی پسر مردم رو دچار گناه می‌کنی؟ منم که بنده‌ی آماده‌ی گناه.

خنده‌ام می‌گیرد، اما نمی‌خندم.

- خودت روهم که حسابی آماده خوردن کردی! حیف که خسته‌ام، حیف!

لبخند محوی می‌زنم و زیرلب زمزمه می‌کنم:

- پررو!

می‌خندد و دستش را به سمت شکمم می‌آورد. قلقلکم می‌دهد؛ نمی‌توانم

جلوی خودم را بگیرم. می‌خندم؛ زیر دلم بیشتر تیر می‌کشد. دستانش را هل می‌دهم و با خنده می‌گویم:

- ماهان دلم، توروخدا!

رهایم می‌کند:

- آشتی؟

پشت چشم تصنعی نازک می‌کنم:

- بهش فکر می‌کنم!

خم می‌شود و نوک بینی ام را می‌بوسد:

- تا شما به قهر و آشتی فکر کنی، من یه حموم میرم و میام!

جوابی نمی‌دهم. با رفتنش به حمام، به اتاق می‌روم. این‌قدر بدنم کوفته و خسته بود که انگار قله را فتح کرده بودم.

آرام- آرام، لباس‌هایش را حاضر می‌کنم و روی تخت می‌گذارم.

چهارسال دوری، کافی بود! دیگر قهر نمی‌خواستم.

فراموش کرده بودم علت غیب شدن ناگهانی‌اش را با خاله و پدرم بپرسم.

امروز خاله حالش زیاد خوب نبود. صبحانه را که آورد، چشمانش باد کرده و قرمز بود. آن‌قدر گیج بودم که نپرسیدم چرا!

رفتار ماهان، خاله، همه چیز دست به دست هم داده بودند تا گیج‌تر شوم.

ماهان امروز کجا رفت؟ اصلا چرا رفت؟ چرا جوابم را نداد؟

از حمام بیرون می‌آید؛ حوله را محکم روی موهایش می‌کشد. کبودی پنجه‌های دستش، در ذوق می زند. دیروز و حتی امروز صبح هم خبری از

این کبودی‌ها نبود!

یک خبری است، می‌دانم!

اما بازهم می‌ترسم، می‌ترسم رویای دیشب و یک روزه‌ام روی سرم آوار شود.

میپترسم بازهم چیزی زندگی‌ام را به هم بزند. می‌ترسم!

نگاهی به لباس‌های روی تخت می‌کند و لبخند محوی می‌زند:

- تصمیمت رو گرفتی؟

دیگر حوصله‌ی شوخی ندارم. دلم با شدت بیش‌تری از قبل تیر می‌کشد و ارگان‌های داخل بدنم جنگ را آغاز کرده‌اند.

- کجا بودی ماهان؟

- رفته بودم خونهپی اون یکی زنم؛ پیش هووت!

حرفم را تکرار می‌کنم:

- کجا بودی؟

لباس‌هایش را از روی تخت برمی‌دارد:

- می‌خوام لباس‌هام رو عوض کنم.

میان حرفش می‌پرم و بلوز را از میان مشتش بیرون می‌کشم:

- خودت رو بذار جای من، صبح عروسی بلند می‌شدم برم بیرون، تو چی کار می‌کردی؟ نمی‌پرسیدی کجا میری؟ جواب نمی‌دادم چی؟ وقتی خاله اومد و تو نبودی از شدت خجالت، آب شدم. کدوم آدمی روز اول زنش رو ول می‌کنه و میره پی کارهاش! اگر من حالم بد می‌شد، کی می‌خواست

کمکم کنه؟

نگاهش تازیانه می‌کند. می‌توانم از همین جا انقباض فکش را تشخیص دهم.

- زود قضاوت نکن! می‌دونی من اهل ناز کشیدن نیستم؛ تا الآن هم چون یه ذره حق با تو بود...

حرفش را قطع می‌کنم:

- فقط بگو کجا بودی؟ این قدر سخته؟

در صورتم میپاید. از وضعیت چشمانش می‌ترسم؛ رگ پیشانی‌اش متورم بود. می‌خواهد بلوز را از دستم بیرون بکشد که دستم را پشتم می‌برم.

عصبی قدمی به عقب برمی‌دارد و دست به صورتش می‌کشد:

- آره، سخته! دوست داری دروغ بشنوی؟

دستانم بی رمق و ناتوان می شوند. با تعجب نگاهش می کنم. منتظر پاسخ است. برای چه دروغ...؟

من کابوس نمی‌خواهم، خدا، کمک!

لب سر شده‌ام را حرکت می‌دهم:

- نه، نمی‌خوام.

چشمانش را روی هم می‌فشارد:

- پس ساکت باش، نپرس!

چانه‌ام می‌لرزد و لبم را گاز می‌گیرم.

نزدیک می‌شود و سرم را میان دستانش می‌گیرد. بوسه‌ای به پیشانی‌ام

می زند. از شدت داغی بوسه‌اش، آتش می‌گیرم.

- به موقعش خودم بهت میگم.

قلبم دیگر کشش جنگ را نداد؛ نرم می‌شود و سلاحش را غلاف می‌کند.

دستانم را دور گردنش می‌پیچم و سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم:

- مرسی که بهم دروغ نمیگی.

چیزی نمی‌گوید. می‌خواهم از این حال و هوا خارجش کنم.

- خاله برامون صبحانه آورد.

دست دور کمرم می‌پیچد و خودش را روی تخت پرتاب می‌کند:

- دستش درد نکنه، خوردی؟

سرم را بالا و پایین می‌برم:

- نچ، صبر کردم تو بیای. بدون تو انگار زهر می‌خوردم.

اخم می‌کند:

- یعنی هیچی نخوردی؟

لبخند می‌زنم و انگشتم را میان ابروهایش می‌گذارم:

- نه.

دستم را می‌گیرد:

- تو درد داری خاله ریزه، نه من، اون صبحونه برای تقویت توئه!

غم در چشمانش آتشم می‌زند. برجستگی گلویش را لمس می‌کنم:

- الآن بریم بخوریم؟

چشمانش را میپبندد:

- به شرطی که تو بشینی و کاری نکنی!
چقدر نگرانی‌هایش، به دل می‌نشست.
- قبوله! از صبح که بیدار شدم، انگار قله فتح کردم؛ اصلا توان حرکت نداشتم.
می خندد و با شیطنت می گوید:
- خب، مگه قله فتح نکردی؟
چشمانم را می‌بندم. این همه نگرانی؛
این تیر کشیدن قلبم و سوزش گاه به گاه معده‌ام برای چه بود؟
بلند می‌شوم و برای رهایی از این افکار سرسام آور، دست به سوی ماهان می‌گیرم:
- جناب قله، بریم که دلم داره دیگه کم- کم ضعف میره.
صبحانه‌ای که خاله آورده را گرم می‌کند. چای می‌ریزد؛ نمیپگذارد من تکان بخورم و من تک- تک حرکاتش را می‌بلعم.
می‌نشیند و جرعه‌ای از چای داغ می‌نوشد:
- الآن خوبی جوجه؟ مشکلی نداری ببرمت دکتر؟
دلم می‌لرزد؛ عادتش شده لرزیدن. دل من، حتی بیشتر از تمام سال‌های به وجود آمدن زمین و لرزیدنش، بیشتر برای ماهان لرزید و ویران شد.
لقمه‌ای به سمت دهانم می‌گیرد:
- بخور که می‌خوام ازت یه مرغ تپل مپل بسازم.
امروز نمی‌توانستم به شوخی‌هایش بخندم. لقمه را از دستش می‌گیرم؛

فکر کنم وقتش است دیگر.

لقمه رو می‌جووم:

- میگم ماهان، دیشب بابا که رفت تو و خاله هم یکهو غیبیتون زد. بعد که برگشتی، انگار یه کم به هم ریخته بودی.

بی‌خیال نگاهم می‌کند:

- خب؟

ای لعنت بر آن بی‌خیالی‌ها و خونسردی‌هایت! من هیچ وقت نمی‌توانم تو را بشناسم.

- خب، چی شد؟

صندلی را عقب می‌کشد و چند ضربه به پایش می‌زند:

- بیا این‌جا تا بگم!

از خدایم بود. می‌خواستم همیشه به او متصل باشم، اما نزدیکی به ماهان، مساوی بود با مستی در عالم هوشیاری!

منتظر نگاهم می‌کند، بی‌خیال!

به سمتش می‌روم و روی پایش می‌نشینم. طبق عادت همیشگی‌اش، موهایم را می‌بوید و بند پیراهنم را روی شانه‌ام سوق می‌دهد:

- هر روز داری یه چشمه از خودت رو نمایان می‌کنی! بگو ببینم مرحله بعد چیه؟

خون به سمت صورتم می‌دوود. جیغ می‌زنم:

- ماهان!

سرش را تکان می‌دهد:

- هوم؟

موهایش را آرام به سمت بالا هدایت می‌کنم:

- سوال پرسیدم.

پیشانی‌اش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد:

- همین‌جا بمون، بذار حالم خوب شه.

چرای حال بدش را نمی‌دانم، اما می‌دانم وضعیت خیلی قرمز است؛ بمباران است.

ماهان هیچ ووق، نمی گوید "حالم بد است" اما وقتی می‌گوید "حالم خوب شود" .

یعنی وضعیت وجیع است...

یعنی آژیر قرمز...

یعنی کارد به استخوان رسیده...

یعنی...

سکوت می‌کنم و خودم را بیشتر به ماهان می‌چسبانم.

ماهان

نمیودانم چگونه این همه فشار را تحمل کنم.

عروق خونی‌ام منبسط است، عصبی‌ام.

عصبی! دارم می‌ترکم.

لیلا، دریا، مینا! مینا! مینا!

ابرهای سیاه اطراف سرم را گرفته‌اند. جریان صاعقه را حس می‌کنم.

گردنم را می‌چرخانم. جریان چندش عرق بر پیشانی‌ام حس می‌کنم.

لب‌هایم را به هم می‌فشارم.

خاله مینا...

پوزخند می‌زنم!

خاله چه کوفتیست دیگر! باید بگویم خاله‌ی تقلبی!

چه بگویم؟ خاله‌ی دروغی!

خاله‌ی الکی؟ هرچه! اصلا هرکوفتی.

از دستش عصبی‌ام. فرصت خواست دادم؛ سه هفته هم دادم. بیست و یک روز تمام!

تا کی می‌خواستم دریا را دست به سر کنم؟ اصلا دیگر چگونه، به چه دلیل از زیر چواب دادن طفره بروم؟

یک بار میپتوانم، به دریا بگویم آرامش...

یک بار می‌توانم بگویم ماه عسل...

یک بار می‌توانم بگویم به احترام ماه عسلمان تشتج اعصاب نیاور!

حالا دیگر چه بگویم؟

عصبی موهای کوتاه شده‌ام را چنگ می‌زنم و با پا روی زمین ضرب می‌گیرم.

ساعت شنی مغزم برعکس شده. دارد ثانیه به ثانیه را می شمارد.

خاله متوجه نگاهم، روی خودش شده؛ دستانش می‌لرزد. متوجه تجمع اشک در مردمک چشمش می‌شوم.

به عرفان نگاه می‌کنم. چرا همه نقاب دارند! چرا؟

دخترک بی‌چاره من! بی‌چاره.

پوست لبم را جدا می‌کنم و شمرده می‌گویم.

- یا زودتر خودتون به دریا می‌گید یا من میگم! من نمی‌تونم تو روش نگاه کنم و بهش دروغ بگم.

خاله می‌خواهد حرفی بزند که با احترام به سکوت دعوتش می‌کنم:

- خواهش می‌کنم خاله! من تا الآن سکوت کردم که زندگی هیچ‌کس به‌هم نریزه، اما دیگه نمی‌تونم.

با صدای عرفان سرم به سمت او می‌چرخد. در یک نگاه، متوجه پریشانی‌اش می‌شوم؛ رگ باد کرده‌ی گردنش.

چشمان متورمش.

و چرا تا الآن متوجه‌اش نشده بودم؟

- خودم به دریا یه جوری میگم، فقط باید آمادگی پیدا کنیم!

سه انگشتم را بالا می آورم:

- سه هفته‌ست منتظرم! منتظرم که آمادگی پیدا کنید، اما دیگه من صبر تمومه! رو من حساب باز نکنید؛ دریا بپرسه همه چیز رو بهش میگم.

عرفان صورتش را بین دستانش می‌گیرد.

مینا هق می‌زند و شانه‌هایش می‌لرزد.

اگر پای دریا وسط نبود، این‌گونه عمل نمی‌کردم، اما پای دریا وسط است. پای دل کوچکش؛ پای تکه‌ای از وجودم.

اکسیژن را به ریه‌هایم می‌رسانم، به ریه‌های آتش گرفته‌ام. به ریه‌هایی که به جای اکسیژن، دی اکسید خالص درونشان جریان دارد.

تکاپوی، نورون‌های مغزم را نادیده می‌گیرم؛ می‌گویم که شمشیر غلاف کنند. پرچم صلح بالا بیاورند. دستانم را به ران پایم می‌فشارم و از روی کاناپه بلند می‌شوم:

- صبر می‌کنم خاله، صبر می‌کنم، اما نذار دیر شه! اوضاع خراب میشه، این وسط من هم خراب میشم. زندگی دریا به من هم مربوطه، دریا دیگه زن منه.

مینا هم بلند می‌شود. دستم را می‌گیرد:

- در کم کن پسرم، می‌ترسم از دستش بدم.

نمی‌توانم درک کنم، نمی‌توانم.

دستم را میان دستانش می‌گیرم. دلم نمی‌آید آزارش دهم؛ جرم که نکرده! اما دروغ...

- نذارید قلاب از دستتون در بره. اگر در بره، ماهی هم رفته؛ زودتر باید بهش بگید.

در آغوشم می‌گیرد، مادرانه؛ طعمی که فراموشش کردم.

- باشه، فردا بیارش این‌جا، یواش- یواش بهش میگم.

شانه‌اش را نوازش می‌کنم:

- چشم، فردا میارمش اینجا.
سرش را تکان می‌دهد. آب دهنم را به گلوی سوزانم می‌رسانم؛ سرم گیج می رود.
خداحافظی می‌کنم و بیرون می‌آیم. خودم را برای هرواکنشی از دریا، پس از شنیدن حرف‌های مینا آماده کرده بودم.
جنگ جهانی سوم در مغرم بود!
خدا! پس کی فریاد من، به گوشت می‌رسد؟
پس کی می‌خواهی نگاهم کنی؟
قهر کردی؟ پشتت را کردی؟
من رویت را میپخواهم.
به دیوار تکیه می‌دهم و سیگار میان لب‌هایم می‌گذارم و روشنش می‌کنم. وقتی دریا در کنارم بود، همه چیز آرام بود، اما زمانی که دور می‌شد، افکار سمی هجوم می‌آورد.
آتش می‌زد، ویران می‌کرد. می‌کشت و می‌ربود روحم را.
می‌خواستم مغزم را در بیاورم، مموری‌اش را خارج کنم. می خواستم چهارسال قبل و غیب شدن ناگهانی دریا را پاک کنم. می‌خواستم اعتماد کنم؛ می خواستم شک و نگرانی را پاک کنم. می خواستم وقتی زنگ می‌زنم، نفسم حبس نشود و قلبم ناایستد تا جواب بدهد.
می‌ترسیدم باز برود؛ می‌ترسیدم باز هم رهایم کند. می‌ترسیدم زنگ بزنم و جواب ندهد. من، می‌ترسیدم!

هربار که به خانه می‌رفتم، هربار که در خانه می‌دیدمش، قلبم از نو احیا می‌شد. نه نرفته! هنوز هست.

داشت این افکار، یک دیوانه از من می‌ساخت. می‌خواستم فکر رفتن دوباره را از سرم بیرون کنم، این فکرهای مالیخولیایی را.

اما نمی‌توانستم، انگار این افکار جایی در میان ناخودآگاهم جا افتاده بود.

لعنت به تو لیلا! لعنت.

باعث شدی نتوانم، یک زندگی آرام را تجربه کنم! باعث شدی حتی با وجود تعهدمان به هم، خیالم از دریا راحت نباشد.

اما من، مثل پدرم نبودم! من مثل پدرم نمی‌گذارم راحت برود، اصلا به زور نگهش می‌دارم؛ زندانی‌اش می‌کنم.

من، مثل پدرم نمی‌توانستم منطقی برخورد کنم!

اگر بازهم دریا برود؟ اگر...

مغزم داشت می‌ترکید. رفتن مادرم با سه بچه، این‌قدر آسان بود! چرا برای دریا آسان نباشد!

من یک بار اخم از سمت پدرم، به مادرم ندیدم؛ یک بار فریاد...

یک بار بی‌احترامی...

همیشه با او همراه بود. همیشه در کنارش بود. هرلحظه. مهربان بود....

من که این‌گونه نبودم چه؟ دریا برای چه باید با من بماند؟ دستم به سمت شماره‌ی دریا می‌رود. با وجود کار زیاد در استودیو، امروز می‌خواستمش. امروز در کنارم می‌خواستمش.

بی‌خیال تماس گرفتن شدم. به خانه می‌رفتم؛ امروز حال درست و حسابی برای کار نداشتم.

سوار ماشین می‌شوم و به سمت خانه حرکت می‌کنم. در را باز می‌کنم و سکوت خانه و نیامدن بوی غذا، چنگ می‌شود فرو می‌رود در رگ و ریشه‌ی قلبم.

قلبی که همیشه با حضورش در خانه احیا می‌شود، این بار وحشیانه می‌تپد!

به اتاق‌ها سرک می‌کشم، نبود! نیست.

موهایم را چنگ می‌زنم و با دریا تماس می‌گیرم. صدای آشنای زن و کلمات تکراری در گوشم میخ فرو می‌کند.

شمشیر زهر آلود چهارسال پیش و دقیقا، تجربه همچین لحظه به سراغم می‌آید.

به دفترش زنگ می‌زنم و باز هم بی‌پاسخ می‌ماند، تلاشم...

مغزم، بی‌امان چرت و پرت می‌گوید.

بیچاره !!بدبخت! ترسو!

مثل پسربچه‌های در انتظار کتک، قلبم کز کرده گوشه‌ای و می‌لرزد.

خودخوری دوباره آغاز شده؛ دوباره افکار بی‌معنی، افسار گسیخته.

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

می‌خواهم بگویم چیزی نیست، اما نمیپتوانم.

من به دریا هشدار داده بودم، گفته بودم نباید تلفنش را خاموش کند.

آرواره‌هایم روی هم متلاشی‌اند. رگ‌های پیشانی‌ام بیرون زده و خون جگرم را می‌خورم تا صبر کنم.

آن‌قدر خانه را با قدم‌هایم متر کردم که پاهایم گز- گز می‌کنند؛ سر شده‌اند.

برای بار سی و پنجم تماس می‌گیرم و بازهم، تکرار کلمات منحوس!

قلبم در فشار است.

می‌خوام دور کنم شک را...

بی‌اعتمادی را...

شش‌هایم دیگر هوا را نو و تازه نمی‌کنند.

ساعت را نگاه می کنم، شش! هیچ وقت این‌قدر دیر نمی‌کرد.

در آتش شک و تردید داشتم می‌سوختم.

من چقدر بی‌چاره بودم! چقدر ضعیف بودم.

کاش می‌شد، قسمت خاطرات بد را از مغزم جدا کنم،رفتنش را! تنها گذاشتم را.

کاش می‌گذاشت لیلا را، مادرم را، رفتن راحتش را از مغزم جدا کنم و بدون کابوس زندگی کنم؛ سیاهی را تمام کنم.

دیگر داشت تمام جانم به یغما می‌رفت که دقیقا ساعت شش و بیست و پنج دقیقه، در خانه باز می‌شود و دریا وارد می‌شود.

بالآخره بعد از چند ساعت، مغزم فرمان ایست را به پاهایم می‌دهد؛ می‌ایستم.

با دریاچه خون درون چشمانم نگاهش می‌کنم.
نمی‌خواستم تند بروم. اگر بر آن چه مغزم داغم می‌گفت، عمل می‌کردم.
چراغ را روشن می‌کند. با تعجب نگاهم می‌کند:
- علیک سلام؟ زود اومدی؟
فشار خون وارد بر رگ‌هایم، به حدی بالاست که دردش را حس می‌کنم.
به سمت می‌آید. روی نوک انگشتانش می‌ایستد و زیر چانه‌ام را می‌بوسد:
- خوبی عزیز دلم؟ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟
سرم را عقب می‌کشم. فکم منقبض است؛ قفل است، نمی‌توانم بازش کنم.
اخم‌های ظریفش درهم می‌رود:
- نمی‌خوای حرف بزنی؟ دلم برای صدات تنگ شده.
خون رسانی به مغزم دچار مشکل می‌شود و مغزم ارور می‌دهد. دستش را می‌کشم و با صدایی خشن می‌گویم:
- کجا بودی؟
چشمانش گشاد می‌شوند. آن‌قدر که گوشه‌ی پلکش کش می‌آید:
- دادگاه بودم. یکی، دو ساعت هم رفتم پیش نازلی.
انگار این صدا متعلق به من نیست، متعلق یه یک دیو است، دیو درونم.
صدایم گوش‌هایم خودم را هم می‌خراشد و خودم را هم می‌ترساند:
- پس چرا تلفنت خاموش بود؟
مچش را می‌خواهد از دستم بیرون بکشد، اما نمی‌تواند:
- رفته بودم دادگاه، چی شده مگه؟

فشار انگشتانم افزایش می یابد:

- مگه نگفتی پیش نازلی بودی، چرا روشنش نکردی؟ اصلا واقعا پیش نازلی بودی؟

اشک چشمان آهویی و مشکی‌اش را می‌پوشاند و با صدایی که از بغض می‌لرزد، می‌گوید:

- ماهان، دستم درد گرفت.

نمی‌فهمم، هیچ نمی فهمم، مغزم به طور کامل از کار افتاده. بلند فریاد می‌زدم:

- مگه بهت نگفتم نباید تلفنت رو خاموش کنی؟

می‌لرزد و بدنش شل می‌شود. مردمک چشمانش رقصان می‌شود:

- یادم رفت روشن کنم، این کارها چیه؟

در صورتش فریاد می‌کشم:

- یادت رفت؟ به همین آسونی؟ هزار بار بهت زنگ زدم، یه بار جواب ندادی. گیرم که واقعا دادگاه بودی، پیش نازلی رفتی، نباید اون موبایلت رو روشن می‌کردی!؟

دستش را رها می‌کنم و حرصم را با کوفتن مشتم، دیوار پشت سرش خالی می‌کنم.

بدنش مرتعش می‌شود و اشک می‌چکد از چشمانش.

اما من، نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. به دیوار تکیه می‌دهد و با پلک‌های خشک شده‌اش نگاهم می‌کند:

- ماهان حالت خوبه؟ چرا داری چرت میگی؟

ابروهایم تا انتها بالا می‌رود:

- چه دلیلی داره پیش نازلی تلفنت رو خاموش کنی؟

سرعت قطرات اشک و لرزش بدنش بیشتر می‌شود:

- یعنی میگی من بهت خیانت می‌کنم؟

من داشتم چه می‌گفتم؟

خیانت؟ آن هم دختر پاک من!؟ آن هم دریا؟

می‌خواهد از کنارم بگذرد که بازویش را می‌گیرم و جلوی خودم نگهش می‌دارم و از میان دندان‌های قفل شده‌ام می‌غرم:

- از فردا حق نداری بری جایی؛ تلفنت هم دیگه خاموش نمی‌کنی.

همیشه باید همون ثانیه اول جوابم رو بدی. فهمیدی؟

لب‌هایش می لرزد. دستش را بیرون می‌کشد و با تعجب می‌گوید:

- نرم جایی؟

دندان‌هایم را به هم می‌کشم:

- من حرف‌هام رو بیشتر از یک بار تکرار نمی‌کنم.

روبه‌رویم می‌ایستد. مثل گنجشک سرما زده می‌لرزد:

- ماهان، اذیتم نکن. خب یادم رفت، من فردا دادگاه مهم دارم!

- فقط فردا نه، دیگه جایی نمیری!

بغضش می‌ترکد و از کنارم می‌گذرد.

به سمت در می‌رود. در را باز می‌کند که فریاد می‌زنم:

- کجا؟

بدون آن که برگردد، می‌گوید:

- الآن عصبی‌ای! بعداً باهم حرف می‌زنیم؛ نمی‌خوام حرمت‌ها بشکنه. میرم خونه‌ی خاله، هروقت آروم شدی برمی‌گردم.

برود و دیگر برنگردد چه؟ می‌دانم دارم تند می‌روم!

به سمت در می‌روم و در را محکم می‌بندم:

- هیچ جا نمیری! برو بشین تو اتاقت.

هق می‌زند:

- اذیتم نکن ماهان!

چشمانم را روی هم می‌فشارم:

- گفتم برو اتاقت!

جوابی نمی‌دهد و به سمت اتاق پا تند می‌کند و در را پشتش به هم می‌کوبد. روی زمین چمباتمه می‌زنم و سرم را میان دستانم می‌گیرم و فکر می‌کنم.

"بی‌چاره‌تر از منم هست؟"

نمی‌دانم بار چندم که از خودم می‌پرسم، من چه کردم؟

چرا قلب ظریفش را شکستم؟ چرا خودم باعث ریختن اشک‌هایش شدم؟ چرا آن حرف‌ها را زدم! انگار آن ماهان من نبودم؛ انگار آن ماهان پانزده ساله‌ی پر از عقده از مادرش بود. دریا هم، دریا نبود! انگار لیلا روبه‌رویم ایستاده بودم. انگار روز حسابرسی بود؛ روز جواب پس گرفتن و خالی

کردن دردهایم.
لعنت به تو ماهان! لعنت به آن ماهان پانزده ساله، لعنت به لیلا!
بلوزم را از تنم جدا می‌کنم تا حرارت بدنم بخوابد. صدای گریه‌های دریا، مثل تیر قلبم را نشانه می‌گیرد؛ موهایم چنگ می‌زنم.
چطوری توانستم دریا را متهم کنم! چگونه نتوانستم ببینم یک طرف قضیه دریا ایستاده! دریای من از گل پاک است.
دخترک پاک و معصومم.
کمی صبر کردم. عدسی چشمانم می‌سوزد؛ آب سرد به دست و صورتم می‌زنم.
لیوانی پر از آب می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم؛ ضربه‌ی آرامی به در می‌کوبم. جوابی نمی‌دهد. حق داشت، به خدا حق داشت!
بد قضاوتش کردم. فرشته‌ی پاکی‌ام را قضاوت کردم!
در را باز می‌کنم. با دیدن چشمان به خون نشسته‌اش، زخم‌های چرکی دلم می‌سوزد و تیرمی‌کشد. هرچه فحش است، در دلم نثار خودم می‌کنم.
آرام کنارش روی تخت می‌نشینم. می‌لرزد و فاصله می‌گیرد. از من می‌ترسد؟
لیوان آب را به سمتش می‌گیرم:
- گریه بسه دیگه! بخور، آروم شی.
نگاهم نمی‌کند، حتی نیم نگاه. گوشه‌ی لبش بالا می‌رود و پوزخند می‌زند:

- ممنون، میل شده از شما به ما رسیده!

صورت سفیدش، تماما قرمز است. لیوان را به لب‌هایش می‌رسانم:

- بخور، حالت بد میشه.

دستم را محکم هل می‌دهد، آب روی زمین می‌ریزد. از روی تخت بلند می‌شود و با صدایی لرزان می‌گوید:

- به درک، بذار بمیرم! مگه برای کسی مهمه؟ چرا بهم شک کردی؟ من از اون حاجی و پسرش کم کشیدم که بخوام از توهم بکشم! چرا بهم اون حرف‌ها رو زدی؟ تاحالا ازم چیزی دیدی؟ تو که خودت می‌دونی من اهل این حرف‌ها نیستم! چی کار کردم که بهم بدبین شدی؟ من رو با مامانت مقایسه نکن! من مامانت نیستم، من دریام! زن تو! مادرت نیستم! تو تموم این سال‌ها، پام رو کج نذاشتم، حتی وقتی نبودی! قلبم با عشق تو می‌تپه. تموم وجودم با عشق تو پر شده؛ اون وقت حالا که کنارتم...

اشک‌هایش را پاک می‌کند. بدن ظریفش می‌لرزد:

- یه زن نمی‌تونه قلبش رو به چند نفر بده! وقتی قلبش رو میده به یه نفر، نمی‌تونه کناره یه نفر دیگه باش؛ تا آخرش با همون آدم می‌مونه. البته زن سالم و عاشق نه مثل من، خر و عاشق که از بدبختیم، عاشق تو شدم؛ حتی زمانی که نامزد کردم، نذاشتم نوک انگشتش بهم بخوره! نمی‌تونستم لمس کسی جز تو رو بپذیرم. همه‌ی وجودم شده بود تو! من احمق هرروز و هرشبم تو بودی! اون هم همین چیزها رو فهمید که کنار کشید! اما من احمق که همه چیز از تو دیدم، حتی تو اتاق کارت با

دوست دخترت دیدمت. وقتی گفتی عاشقمی، گفتی دوستم داری، حتی یه لحظه هم بهت شک نکردم!

انگار کره‌ی زمین را از قلبم برمی‌دارند، آن‌قدر که سبک می‌شوم. جریان هوا در لوله‌های تنفسی، آسان‌تر می‌شود.

اعترافش آن‌قدر صادقانه و شیرین است که جای حرف باقی نمی‌گذارد. در رگ‌هایم آرامشی بی‌نهایت تزریق می‌شود از شنیدن این که "چیزی بین او و پارسا نبوده!"

دستش را می‌کشم و با پیچیدن دست‌هایم دور کمرش، محصورش می‌کنم. تقلا می‌کند که محکم‌تر و پرعطش‌تر در آغوشش می‌کشم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه می‌دهم:

- ببخشید، بد کردم می‌دونم! دیگه خودم هم از دست خودم خسته شدم. از صداهای تو سرم خسته‌ام؛ دارم دیوونه میشم. وقتی دیدم نیستی، خیلی ترسیدم. من فقط با تو و حضور تو به آرامش می‌رسم. خودت هم می‌دونی که تموم زندگیمی، دلیل گره خوردنم به این زندگی، فقط تویی! من عادت به گفتن ندارم، اما باید فهمیده باشی که چقدر برام با ارزشی.

از تقلا دست برمی دارد. مثل جوجه‌ها کز می‌کند و با چشمان معصومش نگاهم می‌کند. دلم ریش- ریش می‌شود. پلک‌های خیسش را می‌بوسم:

- نمی‌خواستم دلت رو بشکنم.

باز هم چیزی نمی‌گوید. به لب سرخ و از هم باز شده‌اش می‌نگرم؛ به لب‌های وسوسه انگیزش.

متوجه می‌شود. با غیظ هلم می‌دهد:
- خیلی پررویی! تازه جایزه هم می‌خوای؟
می‌خندم و دوباره دستانم را دورش می‌پیچم:
- ندی هم به زور می‌گیرم! می‌دونی من زورگوئم.
فرصت حرف زدن به دریا نمی‌دهم و لب‌هایش را با تموم وجود می‌بوسم.
بعد از چند ثانیه، آرام می‌شود و دستانش را دور گردنم می‌پیچد وهمراهمی‌ام کند. دستم را پشت کمرش می‌مالم و دکمه‌های مانتواش را باز می‌کنم. او هم همراهی‌ام می‌کند و می‌گذارد این عشق ناب، تمام کدورت‌ها را بشوید و ببرد.

انگشتانش میان موهای خیسم حرکت می‌کند؛ پیشانی‌ام را عمیق و طولانی می‌بوسد.
سرم روی سینه‌اش می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم.
هیچ اثری از دلخوری یا حس بد، درونم جریان نداشت. من ماهان را می‌شناختم، حتی عصبانیت‌هایش را.
آرام نفس می‌کشم و او با بوسه‌هایش، نفسم را بیشتر به یغما می‌برد.
می‌شد من از ماهان کینه به دل بگیرم؟ ماهانی که در ابتدای رابطه‌مان فقط گفت دلم برایت لرزیده! نه چیز کمتر و نه چیز بیشتری! اما حالا می‌گفت من تمام زندگی‌اش هستم؛ گفت بندی‌ام که به این زندگی، گره‌اش زده.

ماهان از این حرف‌ها نمی‌زند؛ بزند هم در نهایت روراستی و صداقت و راسخ می‌گوید. ماهان زبان نمی‌ریزد، اما اگر بگوید، در نهایت مردانگی و راستی می‌گوید. زیر چانه‌اش را می‌بوسم.

بالاخره صدایش در می آید:

- همین جوری پیش بری، کم‌کم خوابم می‌بره. بلند شو بریم یه چیزی بخوریم و حاضر شیم.

دلم نمی‌خواست دور شوم. حالم خوب بود، آرام بودم. صدای تپش‌های آرامش، خلوص حرف‌هایش را تایید می‌کرد. اصلا انگار حرفی نزده بود که رنجیده‌ام کند؛ شیرینی حرف‌هایش، تمام تلخی‌ها را برده بود!

- کاش می‌شد به خاله زنگ بزنیم، بگیم نمیایم، خیلی خسته‌ام.

نوک بینی‌ام را آرام فشار می‌دهد:

- مهمونی رو به افتخار فنچ من گرفتن. بعد میگی نریم!؟

برخلاف خواسته‌ام، برخلاف میلم که نمی‌خواست بهشتش را ترک کند، برمی‌خیزم.

غذایی که از قبل در یخچال مانده، گرم می‌کنم و میز را می‌چینم.

به ماهان می‌نگرم، به سکوت عجیبش؛ به صورت در هم و متفکرش.

دستانم را دور کمرش می‌پیچم، یکه می‌خورد. سرش را به سمت من برمی‌گرداند:

- چی شده؟

می‌ترسم از این که در فکر برود. از فکرهای در سرش می‌ترسم. از جهنم

دوباره چشمانش می‌ترسم.
باید با یک روانشناس صحبت می‌کردم.
عرفان نه! نمی‌خواستم تمام رازهای زندگی‌ام را بداند. با یک غریبه، راحت‌تر بودم.
به موقع این موضوع را باید به ماهان، می‌گفتم. نیمی‌اش دست من بود و نیمی دیگرش به دست ماهان. ساختنش دست من بود و آباد کردنش دست ماهان، اما پاک کردن خاطرات بد بچگی‌اش، دست من نبود؛ شاید پنجاه درصد دست من و خودش باشد ولی ناخودآگاهش، این موضوع احتیاج به یک روانکاو داشت.
سرم را بین دو کتفش فرو می‌برم تا صورتم را نبیند، تا دروغم را نفهمد.
ماهان شکارچی خوبی برای شکار دروغ‌های من است.
- مگه گرسنه نبودی؟ غذا گرم کردم.
پشت میز می‌نشیند. نمی خواهم اجازه حتی یک لحظه تفکر را به او بدهم.
از هر دری حرف می‌زنم. از کیان می‌پرسم که تازه به طبقه‌ی پایین اسباب‌کشی کرده بود، می‌پرسم. از مهتا از آرتا از برنامه‌هایش.
آن‌قدر چرت و پرت می‌گویم که آخر ماهان کلافه می‌شود:
- جان جدت ول کن. می‌خوای سبزی بیارم باهم پاک کنیم، بعد شروع کن! نفهمیدم چی کوفت کردم.
چینی به لبم می‌دهد:

- غرغرو دیر میشه، بلند شو لباس‌هات رو بپوش.

بدون زحمت دادن به عضلات گردنش، مردمک چشمانش را به سمتم برمی‌گرداند:

- مگه ما مثل شما صاف کاری می‌خوایم؟ یه لباسه که سریع می‌پوشیم.

با غیظ چنگال را به سمتش می‌گیرم:

- من صافکاری می‌کنم؟ تو به یه رژ و کرم میگی صاف کاری؟

می‌خندد و چیزی نمی‌گوید.

- راستی، موهای کوتاه مبارک.

دست میان موهایش می‌کشد:

- خسته شده بودم دیگه.

چیزی نمی‌گویم. بلند می‌شود و ظرف غذایش را درون ظرف شویی‌اش می‌گذارد.

پشت من می‌ایستد و انگشتانش را میان موهای ریخته شده روی کمرم می‌کشد:

- مهتا می‌خواد فردا بره.

خبر خوبی نبود! ناراحت می‌شوم:

- چرا این‌قدر زود؟

چشمانش را روی هم می‌فشارد و شقیقه‌هایش را می‌فشارد:

- مدرسه‌ی آرتا و کار خودش. از همین چیزها دیگه.

روبه‌رویش می‌ایستم. نمی‌دانم چرا، اما امروز زخمی که از جانب زن، مادر

نام خورده بودم، بد می‌سوخت. گوشه‌ی لبم را به سمت پایین می‌کشم:
- من واقعا، هیچ کسی رو ندارم‌ها!
اخم‌هایش درهم فرو می‌رود. حرفم به مذاقش، خوش نمی‌آید.
- مرسی که من، به این گندگی رو هویج فرض می‌کنی.
سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم.
قلبش آرام و ورزشکارانه می‌کوبد. چشمانم را می‌بندم:
- نه مامان دارم، نه بابا! خواهر هم ندارم. برادر هم که دیگه هفت ساله ندارم؛ بابام جوری بهم نگاه می‌کنه، انگار قتل کردم. تبریک هم نگفت. بهت قول میدم حتی تو دلش لعنتم کرد؛ مادرمم که هیچی! اصلا زنگ هم نزد. همیشه اون‌ها بودن و امیرشون. من چون مثل گندم، در ظاهر رام و مطیع نبودم، همیشه بچه طرد شده‌ی خانواده بودم؛ من مثل گندم سیاست نداشتم. بازی بلد نبودم، فقط خودم بودم. مامانم حتی زنگ نزد تبریک بگه. اصلا واسشون مهم نیستم؛ بابا فقط گندم رو برای لج بازی برد، وگرنه می‌دونی که از نظر بابا طلاق، بی‌آبروییه!
کمرم را نوازش می‌کند و می‌خندد. متنفرم از این خنده‌ها! از خنده‌هایی که جمعیتی در آن هق می‌زنند. از خنده‌هایی که غم‌انگیزتر از گریه است.
- وای خدا! نه این که من ننه و بابا دارم. بشینم این جا گریه کنم؟ بابا پیر شدی دیگه دختر. اصلا هفت سال ارتباط عاطفی با مادرت داشتی؟ چرا بی‌خیالشون نمیشی؟ بابا یه فاتحه براشون بخون، خاک هم بریز روشون!

بغض می‌کنم:
- نمی‌تونم.
محکم در میان آغوشش فشارم می‌دهد و کلافه میپگوید:
- ای بابا گریه نکن! گریه کنی، می‌کنمت تو گونی، درش رو هم می‌بندم! سرم خیلی درد می‌کنه، محض رضای خدا به این بنده‌ی خسته‌اش که تو اشک‌های زنش غرقه، یه مسکن بده!
بغض را به سختی یک تیغ قورت می‌دهم. نگاهم به ساعت می‌افتد و جیغ می‌کشم:
- وای چقدر دیر شد!
ماهان می‌خندد و سری از تاسف تکان می‌دهد.

افکار درون سرم حتی از همهمه‌ای که در مهمانی جریان داشت، شلوغ‌تر بود.
من و ماهان آخرین نفراتی بودیم که آمدیم.
نمی‌توانستم نگاه‌هایی که بین خاله و ماهان رد و بدل می‌شد را نادیده بگیرم.
نمی‌توانستم تغییر عجیب رفتار خاله را به فال نیک بگیرم. خاله همیشه در کنارم بود؛ همیشه از زندگی‌ام با ماهان می‌پرسید، اما امروز من شده بودم جن و او بسم الله! من به سمتش می‌رفتم و او به هر طریقی فرار می‌کرد.

دلم ندای خوبی نمی‌داد. دوباره قلبم گوشه‌ای کز کرده بود و می‌لرزید. جان بی‌سپرش را در آغوش گرفته بود و می‌ترسید از زخم جدید و می‌ترسید از چرک کردن، زخم‌های کهنه.

علاوه‌بر حضور خانواده ماهان، آلا و علی هم حضور داشتند. علی بلند شد و گرم تبریک گفت، حتی ماهان هم در آغوش گرفت. نتوانستم جلوی بالا رفتن ابروهایم را بگیرم. آخر من جلاد زندگی همه بودم! همه با من دشمن بودند!

با نیشگونی که نازلی از بازویم می‌گیرد، از افکار درهم پیچ خورده و ناخوش احوالم بیرون می‌آیم. آرام دست روی بازویم می‌گذارم و عضلات سفت شده گردنم را به سمت او می‌چرخانم:

- چرا نیشگون می‌گیری؟

ابرو بالا می‌اندازد و با دهان پر می‌گوید:

- این‌جا کسی نیست بخواد رو میرغضبت نظر داشته باشه، نمی‌خواد چهارچشمی زوم باشی روش!

با غیظ نگاهم را از نازلی می‌گیرم و سری از روی تاسف تکان می‌دهم:

- چرت نگو، تو فکر بودم!

انگشتش را کنار شقیقه‌اش می‌کشد:

- تو چه فکری؟ فکرهای مثبت هیجده؟

من آخر از دست این دختر دیوانه می‌شدم. گوش‌های آلاگل که روی پایم نشسته است را می‌گیرم و با خشم زمزمه می‌کنم:

- نازلی!

می‌خندد و چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را به سمت خودش برمی‌گرداند:

- زندگی متاهلی بهت ساخته‌ها! خدا پدر ماهان رو بیامرزه از شر اون قیافه ننه مرده‌ات راحتمون کرد.

جوابی نمی‌دهم تا بلکه ساکت شود. ماهان حواسش به آرتاست و خاله تمام مدت در آشپزخانه است. نگاه خاله در نگاهم می‌افتد، لبخند می‌زنم. خاله جوابم را با یک لبخند تصنعی می‌دهد و من می‌دانم امروز یک چیزی با همه روزها فرق دارد!

- چرا این‌قدر دیر اومدید؟

صدای نازلی اعصاب تحریک شده و ضعیفم را بیشتر به هم می‌ریزد. نگاهم را از خاله نمی‌گیرم. از چهره‌ی زردش، با وجود آرایشی که داشت. از دستان لرزانش و از نگاه‌های گوشه چشمی که به من و ماهان می‌انداخت.

- کار داشتیم.

صدایش رنگ شیطنت می‌گیرد. آرنجش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد:

- آها از اون کارها! خوبه، این‌طوری که شما پیش میرید، فکر کنم خبر خاله شدنم رو به همین زودی‌ها بشنوم.

چه بساطی داشتم! آلاگل با تعجب به نازلی می‌نگرد.

کتفم را از زیر دستش، خالی می‌کنم:

- میشه دو دقیقه دندون به جیگر بگیری؟

ابرو بالا می‌اندازد:

- نچ، نمیشه. من سوال دارم. می‌خوام روش زدن مخ ماهان رو از یادت بگیرم، برم سراغ داداشش.

کاش ساکت شود؛ کاش دو دقیقه به آن زبانش استراحت دهد. آخر من داشتم از نگرانی جان می‌دادم! امروز رفتار ماهان هم عجیب شده بود! کاش بازهم بدخبری، بالش به زندگی‌ام نگیرد.

انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمانم، تهدیدوار تکان می‌دهد:

- ببین، من با انتخاب لباس خواب‌هات، باعث نشاط توی زندگی تو شدم، گرچه من موندم تو چه‌جوری با این...

حرفش را قطع می‌کنم:

- بچه نشسته!

نازلی می‌خندد و گیلاسی به سمتم می‌گیرد:

- بخور انرژی بگیری، کنار اینی که تو زندگی می‌کنی، همیشه باید انرژی داشته باشی.

نگاهم روی صورت کلافه و اخم‌های در هم ماهان می‌نشیند. می‌دانم که از شلوغی و مهمانی بیزار است.

نازلی با دهانی پر می‌گوید:

- میگم، داداش این رو برای من جور کن؛ قول میدم جاری خوبی باشم. قیافه‌اش هم که خوبه.

- جور می‌کنه نازلی خانم، نگران نباشید!

با صدای ماهان، سرم به سمت او برمی‌گردد. کی به این‌جا آمد؟
نمی‌توانم خنده‌ام را نگه دارم. دست جلوی دهانم می‌گذارم. به صورت قرمز و چشمان گشاد شده‌ی نازلی می‌نگرم.
ماهان می‌خندد و آلاگل را از بغلم جدا می‌کند:
- تو چطوری پرنسس؟
نازلی زیرلب جوری که من بشنوم، زمزمه می‌کند:
- این چرا مثل جن یکهو ظاهر میشه.
سرش را میان دستانش می‌گیرد:
- خدایا توبه!
در خانه باز می‌شود و عرفان، بعد از چندین دقیقه غیبت در مهمانی، بالآخره حاضر می‌شود. آن هم چه حضوری!
عرفانی که همیشه در انتخاب لباس، نهایت دقت را به کار می‌برد، با لباس‌های چروک و موهایی به‌هم ریخته، وارد می‌شود. عرفان همیشه آرام، چشمانش عجز را فریاد می‌زنند و رگ‌های گردنش متورم و بیرون زده است.
وضعیت عرفان، مهر تائید بر بدخبری دلم می‌زند.
رو به جمع می‌ایستد و سلام می‌کند و بابت غیبتش عذرخواهی. به بهانه پوشیدن لباس، روانه‌ی اتاق می‌شود.
نازلی با بی‌خیالی گازی به خیارش می‌زند:
- این شمر چه مرگش بود؟

با تعجب و دهانی نیمه باز سرم را به اطراف تکان می‌دهم:

- نمی‌دونم.

می‌خواهم بلند شوم که مهتا اسمم را فرا می‌خواند و مجبور می‌شوم، بنشینم و از حس بد درونم، تب کنم و لرز!

مهتا کنارم می‌نشیند. نگاه پرمهرش روی صورتم می‌چرخد:

- چه خبر؟ همه چیز مرتبه؟

مرتب است!؟ نیست! یک چیزی در این مهمانی حسابی به‌هم ریخته است. یک چیزی که می‌دانم به من، مربوط است!

نفس عمیقی می‌کشم و تمام حواسم را جمع مهتا می‌کنم. هوا را درون بینی‌ام می‌کشم، آن‌قدر که شش‌هایم تا مرز ترکیدن می‌روند:

- خداروشکر، شما چطور؟ شنیدم می‌خواید برگردید، فکر می‌کردم، بیشتر بمونید!

هرچقدر هم لبخند بزنی، گاهی یک غم عمیق جایی در میان چشمانت، جایی در میان خطهای صورتت، خودش را نشان می‌دهد؛ دقیقاً مثل مهتا! یک درد همیشگی میان صورتش بود!

- من هرچی از این‌جا دور باشم، واسم بهتره! دردسرهام کم‌تره. برای آرتا هم بهتره. هرچی از باباش دور باشه، خیالم راحت‌تره. می‌ترسم رفتارهای سهیل رو آرتا هم تاثیر بذاره، گرچه از ماهان شنیدم سهیل زندانه.

زندان!؟ فاصله میان ابروهایم، به صفر می‌رسد.

ماهان می‌دانست و هیچی به من نگفته بود؟ آخ ماهان! من از دست تو

آخر خودم را می‌کشم.

- نمی‌دونستم.

مهتا سرش را تکان می‌دهد و کمرش را صاف می‌کند:

- متأسفانه! دوست ندارم، آرتا نزدیک پدرش باشه و این چیزها رو بشنوه. خانواده‌ی سهیل هم که وضع درستی ندارن؛ پیش خودم باشه، راحت‌ترم.

مردد و کامل به سمت من برمی‌گردد و تن صدایش را پایین می آورد.

- ظهر انگار با ماهان بحثتون شده بود.

اوف! یعنی صدایمان را شنیده بودند! اگر حرف‌های ماهان را شنیده باشند.

سرم را تکان می‌دهم:

- چیز مهمی نبود، حل شد.

لبخندی می‌زند و شانه‌هایم را نوازش می‌کند:

- خیلی خوشحالم، دختری مثل تو پیش ماهانه. هیچ کس بهتر از تو برای ماهان نمی‌شد. من برادر خودم و اخلاق‌هاش رو می‌شناسم، مطمئنم که تو بحث ظهر، تو تقصیری نداشتی. تو از مشکلات ماهان خبرداری، درکش می‌کنی. این چند وقت هم خیلی فشار روشه؛ می‌دونی که لیلا دوباره با شوهرش بحثش شده.

کلاً من و ماهان موقعی که در کنار هم بودیم، نمی‌خواست از مشکلات صبحت کند و من از تمام جریانات دور مانده بودم.

موهایش را زیر گوشش می‌دهد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد:
- نمی‌خوام خسته‌ات کنم، اما از دست ماهان دلخور نشو، حرف‌هاش از ته دل نیست.
لبم را آرام‌تر می‌کنم و کلمه می‌دانم را زمزمه می‌کنم. یعنی حرف‌هایمان را تمام و کمال شنیده بود! عضلات کتفم تیر می‌کشند و تا انتهایی‌ترین رگ شانه‌ام سوزن- سوزن می‌شود.
- وقتی لیلا ترکمون کرد، ماهان تو بدترین سن ممکن بود. تو سنی که به محبت مادر نیاز داشت؛ تو سنی که هر پسری رگ غیرتش برای مادرش باد می‌کنه، اما لیلا دست تو دست شوهرش، اومد جلوی ما. این خیلی به ماهان ضربه زد؛ به اعتمادش، به دیدش نسبت به زن‌ها. وقتی تو اومدی، انگار اعتمادش از نو ساخته شد؛ خوب شد. با تو مثل بقیه دخترها رفتار نکرد، به محبت‌هات دل بست. بهت اعتماد کرد، اما زمانی که رفتی، باز هم اعتمادش شکست. باز همون حال رو تجربه کرد. ساختن اعتماد ماهان سخت نیست، فقط باید خودت باشی. همون دریا شش، هفت سال پیش. همون جوری با تمام بدخلقی‌ها و بد بودن‌هاش کنار بیای، جا نزنی. همون جوری کنارش و پا به پاش باشی، اون اعتماد دوباره ساخته میشه.
نگرانی دلم را چنگ می‌زند. اگر نتوانم اعتمادش را بسازم چه؟ باید با یک عمر کابوس زندگی کنم؟
به ماهان نگاه می‌کنم و حال خوشم، ترک برمی‌دارد. ساختن اعتمادی که

شکسته، خیلی زمان بر است !خیلی...

- من، هرکاری از دستم برمیاد می کنم.

به خاله کمک می‌کنم که میز را بچینیم. شوخی‌ها و خندهپهای نازلی هم نمی‌تواند، حالم را سرجایش بیاورد؛ انگار اتمسفر خانه سنگین بود. انگار خانه پر از گازهای سمی بود. عرفان بعد از یک ساعت از اتاق بیرون می‌آید؛ سر میز می‌نشیند و آلا را کنار خودش می‌نشاند.

بیشتر از خوردن غذا، با غذا بازی می‌کنم. ماهان کنار گوشم لب می‌زند:

- چرا نمی‌خوری؟

از دستش دلخور بودم. چرا نگفته بود که سهیل زندان است؟

نگاهش نمی‌کنم. قاشقی برنج در حلقم می‌چپانم:

- باهات خیلی حرف دارم ماهان، فقط شب بریم خونه!

می‌خندد و با شیطنت می‌گویند:

- من هرلحظه در خدمتم!

ضربه آرام به پایش می‌کوبم. صدای آلاگل باعث بالا آمدن سرم می‌شود.

- عمو عرفان؟

عرفان غذا درون دهنش را قورت می‌دهد و لبخند می‌زند:

- جونم؟

آلا خودش را بالا می‌کشد و لب پایینش را جلو می‌دهد:

- جور کردن یعنی چی؟

عرفان با نگاهی آمیخته از تعجب و خنده می‌گوید:

- چی؟
آلا موهایش را از روی صورتش با دستان کوچکش کنار می‌زند و تند می‌گوید:
- خاله نازلی به دریا گفت کیان رو واسم جور کن. یعنی چی؟
تعجب در چشمان عرفان مشهود شد. از همین فاصله می‌توانم انقباض فکش روی هم را ببینم، اما در کسری از ثانیه، صورتش به حالت عادی برمی‌گردد. خونسرد و بی‌قید، همان عرفان همیشگی!
جرعه از لیوان نوشابه می‌نوشد و رو به نازلی با پوزخند می‌گوید:
- قبلاً پسر ها، دخترها رو پسند می‌کردن، الآن دخترها، پسرها رو؟
کیان می‌خندد و به نازلی نگاه می‌کند:
- ببین این جمع‌های فامیلی چه خوبه! خواستگار برام پیدا شد.
عرفان جرعه‌ای دیگر از نوشابه‌اش می‌نوشد و فقط من می‌دانم که می‌خواهد آتش درونش را خاموش کند.
رنگ نازلی آن‌قدر پریده بود که حتی شک کردم، قلبش می‌زند؟
کیان، نگاه پر شیطنتی به ماهان می‌اندازد:
- من فعلا قصد ادامه تحصیل دارم. از اولی که شانس نیووردم، بهم خیانت کرد. منم دیگه دارم خواستگارم رو رد می‌کنم! تو این دوران دیگه نمیشه به کسی اعتماد کرد.
ماهان با گلوله نگاهش کیان را نشانه می‌گیرد و جرعه‌ای از آب می‌نوشد:
- بسه دیگه، زیادی نمک ریختی.

دست نازلی به طرز محسوسی می‌لرزید، حتی نمی‌توانست قاشق در دست بگیرد. قاشق را زمین می‌گذارد و آب را یک نفس بالا می‌رود.
با چشمانم را برای آلاگل خط و نشان می‌کشم. شیطونک فضول!
جمع در سکوت محض فرو رفته بود. می‌خواهم جو ساکت را عوض کنم.
چنگال را در سالاد فرو می‌برم:
- راستی عرفان...
سر در گریبان فرو برده و به حال من دچار شده، بازی با غذایش! متوجه نمی‌شود.
گلویم را صاف می‌کنم و باری دیگر صدایش می‌زنم:
- عرفان!؟
بالآخره سرش را بالا می‌آورد:
- جانم؟
- یکی از دوست‌هام قرار بود بیاد مطب. اومد!؟ گفته بودم، بگه از طرف منه.
با همان اخم عمیق وسط پیشانی‌اش، کلافه موهایش را عقب می‌دهد.
معلوم است که درحال خودش نیست، با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد:
- نمی‌دونم، یادم نیست.
ماهان کنار گوشم لب می‌زند:
- تلاش نکن، ماله هم برداری بکشی رو گندی که رفیقت زده، درست نمی‌شه! چون بد ماسیده.

لبم را زیر دندان می‌برم تا نخندم. یکی از ابروهایم را بالا می‌برم و آرام می‌گویم:

- آتش بیار معرکه نشو! حالا اگر شما مردها هرچی بگید اشکال نداره، یه شوخی کرد بیچاره!

ماهان چشمانش را ریز می‌کند، بالبخندی محو، سر تکان می‌دهد:

- ا، نه بابا! دیگه چی‌ها میگید؟

با غیظ نگاهش می‌کنم:

- غذات رو بخور.

بعد از خوردن غذا، میز شام را با کمک نازلی جمع می‌کنیم. خاله دستش رو پشت کمرم می‌گذارد:

- برو پیش ماهان، وایساده اینجا کار می‌کنه! مثلا تازه عروسی.

نازلی می‌خندد و زبانش را از ته حلقش بیرون می‌آورد:

- آره، برو عزیزم. برو که تو باید جون داشته باشی!

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم که به سمت خاله برمیگردد:

- مگه دروغ میگم خاله؟ نباید جون داشته باشه؟ از این به بعد بچه داری و خونه داری و شوهر داری.

خاله با خنده سری تکان می‌دهد و به سمت ظرفشویی می‌رود.

به چهره‌ی پر از شیطنت نازلی نگاه می‌کنم و با خنده می‌گویم:

- خیلی پررویی! گندی که زدی بس نبود، حالا اگر تونستی برو جمعش کن.

با بی‌قیدی شانه بالا می‌اندازد:
- وای ننه جون، چه جدی می‌گیره! تا اون باشه، این قدر طاقچه بالا نذاره.
بقیه مهمانی در جو سنگین بین نازلی و عرفان می‌گذرد.
موقع رفتن، کیان آلاگل را در بغل می‌گیرد و می‌بوسد رو به من می‌گوید:
- خیلی خواهرزاده باحالی داری، ازش خوشم اومد.
آرادیگه‌خندم و گونه‌ی آلاگل را می‌کشم. کی این همه زبان باز کرده بود؟
رو به ماهان می کنم:
- ما هم بریم دیگه.
ماهان لبش را تر می‌کند و عضلات گردنش را لمس می‌کند:
- بشین، ما یه کم دیرتر میریم.
سوالی نگاهش می‌کنم. چرا باید دیرتر می‌رفتیم؟
نگاهم به سمت خاله می‌رود که غوطه‌ور در افکارش است.
ابروهای کیان بالا می‌رود:
- راحتی شما عزیزم؟ می‌خوای شلوار راحتی هم بدم خدمتتون؟ شام دعوت بودی‌ها، قرار نیست صبحونه هم بمونی.
ماهان لیوان چای را روی میز می‌گذارد و به کیان نگاه می‌کند:
- تو مگه خداحافظی نکردی؟ چرا نمیری؟
صدای علی باعث می‌شود از بحث بین ماهان و برادرش فاصله بگیرم.
- میشه یه لحظه وقتت رو بگیرم؟

و باز هم چیزی ته دلم می‌غرد "تو رنگ آرامش را نمی‌بینی!"

سرم را تکان می‌دهم و مردد می‌گویم:

- حتما.

به ماهان نگاه می‌کنم؛ قیافه خونسردش خیالم را جمع می‌کند.

حساسیت‌های عهد قجری ماهان را می‌دانستم؛ می‌دانستم که خوشش نمی‌آید با علی یا هر آدم دیگری بیش از حد صمیمیت نشان دهم.

عجیب بود که به غیر رسمی حرف زدن علی، واکنشی نشان نداد. علی همان کسی بود که قرار بود، با او عقد کنم!

کمی از ماهان فاصله می‌گیریم، اما نگاهم همچنان معطوف ماهان است؛ سرش را از روی موبایلش بلند نمی‌کند.

- می‌خوام راجع‌به گرفتن آلا اقدام رسمی کنم.

سعیم را می‌کنم، چشم از ماهان بگیرم. موفق می‌شوم، اما فکرم همچنان درگیر ماهان است. چرا گفت بیشتر بمانیم؟

- دریا، حواست این‌جاست؟

سرم را تکان می‌دهم:

- متوجهم، چه کمکی از دست من برمیاد؟

علی یک دستش را در جیبش فرو می‌برد:

- وکیل خوب سراغ نداری؟

گوشه ی لبم را به سمت پایین می‌کشم و نفسم را حبس شش‌هایم می‌کنم:

- اگر بخوای من، می‌تونم وکالتت رو برعهده بگیرم.

گوشه‌ی لب علی بالا می‌رود و به ماهان می‌نگرد. نگاهش دوباره روی صورت من برمی‌گردد:

- شوهرت مشکلی نداره؟

برمی‌گردم و به ماهان نگاه می‌کنم. بالآخره سرش را بالا می‌آورد و با قوس مخصوص گوشه‌ی لبش که تنها من می‌توانم بفهمم لبخند است، چشمک نامحسوسی حواله‌ام می‌کند. دستانم را روبه سینه‌ام گره می‌زنم:

- نه، چرا باید ناراحت شه.

دستی میان موهایش می کشد:

- دیگه با خانواده‌ات در ارتباط نیستی، نه؟

نبودم، به قول ماهان، فاتحه را خواندم؛ خاک ریختم. جان دادم و گریستم! اما یک بار برای همیشه.

- نه، چطور مگه؟

پوزخند می‌زند و ریشش را لمس می‌کند: - حاجی هم ذات گندم رو شناخت، آبروش رو برده؛ همون جور که آبروی من رو برد! همه دارن از این که دختر حاجی چه جور آدمیه حرف می‌زنن.

زخم مهلک سر باز می‌کند. الآن گندم هم به وضع من دچار شده!؟ به وضع دریای نوزده ساله؟ به وضع دریای بی‌گناه؟

نه، نشده! من تاوان بی‌گناهی دادم،

گناه تاوان گناهش را.

اما نمی‌دانم پدر، با گندم هم مثل من رفتار می‌کند!؟
بوی تعفن چرک زخم قدیمی، مواد درون معده‌ام را به سمت حلقم روان می‌کند. سر تکان می‌دهم:
- گندم هم تقاص رفتارهای بابا رو پس میده، تقاص کارهاش رو.
این را می.گویم و از کنار علی رد می‌شوم.
گندم تقاص تعصب‌های بی‌جا عهد غار پدر را پس می‌داد! اگر همیشه با گندم، جوری رفتار نمی‌کرد که انگار یک جنس بی‌ارزش است، شاید خودش را اینپقدر ارزان نمی‌فروخت. از بچگی تفاوت من و گندم، همین بود. من گرسنه‌ی محبت نبودم و گندم بود؛ شاید اگر به جای این گیرهای بی‌جا، دستی برسر من و گندم می‌کشید، کار گندم به این‌جا نمی‌رسید! شاید اگر بابا شنا یاد می‌داد، گندم با دیدن ناگهانی دریا، غرق نمی‌شد. کنار ماهان می‌نشینم و بغض را جایی در گلویم، حبس می‌کنم و خروجشان را ممنوع می‌کنم.
خوش به حال ماهان! من بی‌خیالی کردن را بلد نبودم.
کم‌کم همه می‌روند و فقط ما می‌مانیم.
برمی‌گردم و به ماهان می‌نگرم:
- نمی‌خوای بگی چه خبره؟
متوجه غیب خاله و عرفان می‌شوم، جایی در میان رگ‌های قلبیپام، خار می‌روید.
با انگشت سبابه‌اش روی برجستگی گونه‌ام می‌کشد و همان جا را

می‌بوسد:

- امشب به اندازه کافی خسته شدم، تو دیگه بیشتر خسته‌ام نکن!

کلافه دست به پیشانی‌ام می‌کشم:

- این‌قدر سخته جواب دادن یه سوال؟

جوابی نمی‌دهد؛ سینه‌ام سنگین حرکت می‌کند. خدایا امشب را به خیر بگذرون!

نمی‌خواهم بعد ازدواج تبدیل شوم، به یک زن غرغرو. مهتا گفت همان دریا باشم که همیشه و در هرحال کنارش بوده.

به سمتش برمی‌گردم و لبم را به شقیقه‌اش میورسانم و آرام می‌بوسم:

- هنوز سرت درد می‌کنه؟

چشمانش را می‌بندد و تنها سرش را به معنی آره، تکان می‌دهد. چنگکی تیز درون قلبم، فرو رفته، نمی‌گذارد درست کار کند؛ دارد رگ و ریشه‌اش را می‌کند.

سرم را کمی کج می‌کنم و تنه‌ام را به سمتش متمایل میپکنم:

- ماهان؟

با همان چشمان بسته و صورت بی‌حس، لب می‌زند:

- هوم!

- اگر یه چیزی ازت بپرسم، قول میدی از زیرش در نری، غر هم نزنی پسر بداخلاقم؟

لب‌هایش کش می‌آید:

- بستگی داره تا چی باشه!

اطرافم را می‌پایم تا کسی نباشد، خم می‌شوم و روی لب‌هایش بوسه‌ی کوتاهی میپگذارم:

- امشب خیلی دلم برات تنگ شد!

بالآخره چشمانش را باز می‌کند و روی نوک بینیپام می‌کوبد:

- کرم نریز.

می خندم و دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کند و نگاهش می.کنم. از گوشه‌ی چشم، نگاهم می.کند و میپخندد:

- اون جوری نگاهم نکن، اگر اون گرگ خفته بیدار شه، عواقبش گردن خودته!

افکار درون سرم، اجازه خندیدن به حرف‌های ماهان را نمی‌دهد:

- چیزی هست که به من بخوای بگی؟ مثل من که همه چیز رو بهت میگم، تو نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟

قفسه‌ی سینه‌اش بالا می‌آید و لبش را تر می‌کند:

- من وقتی از چیزی خبر دقیقی ندارم، ترجیح میدم در موردش حرف نزنم. الآن خاله میاد و همه چیز رو می‌فهمیم، اما ممکنه زیاد برات خوش آیند نباشه. من می‌دونم تو چقدر منطقی هستی؛ ممکنه تعجب کنی، ناراحت شی، اما نباید حالت خودت رو بد کنی فهمیدی؟ نباید حال فنچ من رو به‌هم ریزی، وگرنه با خودم طرفی.

چنگک بیشتر درون قلبم فرو می‌رود و تمام رگ‌ها را پاره می‌کند؛ بدون

پلک زدن نگاهش میوکنم.
از حرف زدن ناتوان می‌شوم. لب‌هایم لمس می‌شود و فقط صدایی در سرم می‌گوید؛ خدا رحم کند!
بعد از چندین دقیقه تشویش و خودزنی و حدس‌های مختلف درون مغزم، خاله می‌آید. با دیدن چهره‌ی خاله، انگار چنگک تا آخر در سینه‌ام فرو می‌رود، تیر می‌کشد؛ بوی خون به شامه‌ام می‌رسد. به چشمان بغض‌آلودش نگاه میوکنم.
عرفان کنار خاله جا می‌گیرد. خاله آب دهنش را قورت می‌دهد و گلویش می‌لرزد:
- یه چیزهایی هست که گفتنش خیلی سخته! اما بالاخره، چه به خواست خودت، چه به اجبار، مجبور به گفتن میشی.
قلبم همراه با خونریزی می‌تپد. مگر چه می‌خواهد بگوید!؟ نگاهم به سمت شناسنامه قدیمی درون دستش، کشیده می‌شود.
این چیست دیگر؟
شناسنامه را به سمت من می‌گیرد:
- اول این رو ببین.
نمی توانم لرزش دستانم را متوقف کنم. عضلات معده‌ام دچار اسپاسم شده.
شناسنامه را با همان دست لرزان می‌گیرم به سختی برگ تول را می‌گشایم.

نام و فامیل را که می‌خوانم، چشمانم تا انتها باز می‌شود؛ دریا...
گلویم آتش می‌گیرد؛ بقیه اطلاعت را می‌خوانم و نفسم بیشتر ربوده می‌شود.
راهش را در دستگاه تنفسی‌ام نمی.یابد، اوهم مثل من گیج شده.
باری دیگر به عقب برمی‌گردم. چشمانم، میان کلمات چرخ می‌خورد.
نام دریا، نام خانوادگی سعادت! تا اینجا همه چیز درست است، عادی است! به غیر از این که این شناسنامه، دست خاله است. تاریخ تولد، قرینه‌ام می‌لرزد؛ نمی‌توانم بخوام. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم نفس بکشم.
فکر کنم، سکته مغزی کرده‌ام! آخر ادراکم را از دست داده‌ام.
نگاهم به سمت نام پدر می‌خزد؛ این هم درست است.
نام مادر، صد بار می‌خوانمش. صدبار زمزمه اش می‌کنم؛ صدبار لب می‌زنم. می‌خوانم تا شاید عوض شود! تا شاید کابوسم، بی‌تعبیر بماند.
نفسم به یغما می‌رود. نام مادر، مینا!
نفسم در نمی‌آید؛ گلویم را چنگ می‌زنم. طعم خون زیر زبانم روان می‌شود:
- این... این چیه؟
خاله هق می‌زند؛ عرفان سرش را میان دستانش می‌گیرد. به سمت ماهان برمی‌گردم، حتی اشک از چشمم نمی‌چکد.
ناخنم را روی اسم مینا می‌فشارم:

- این... جا چی نوشته؟ این یعنی چی؟

ماهان دستش را دور شانه‌ام می‌پیچد و سرم را به سینه‌اش می‌فشارد:

- قول دادی بهم آروم باشی.

خودم را از سینه‌اش جدا می‌کنم؛ گیج می‌زنم. با صدایی که رو به خاموشی می‌رود، می‌گویم:

- یکی توضیح بده این‌جا چه خبره؟

جوابی نمی‌آید. باز به شناسنامه نگاه می‌کنم و به خاله. کدام خاله؟ اگر خاله‌ام است، چرا اسمش به عنوان مادر در شناسه‌نامه‌ی من، چه می‌کند!؟

اینجا چه خبر است؟ من... من آرامم! چرا چیزی نمی‌گویند؟

دست ماهان را پس می‌زنم، از داغی پوست می‌سوزم. نمی‌دانم او زیادی داغ است یا من یخ بسته‌ام.

کارم به التماس می‌رسد. می‌نالم:

-خاله! توروخدا حرف بزن .

صدایی نمی‌آید. دنیا خاموش است. فقط در سرم همهمه است .

-هیس دریا. آروم باش عزیزم.

دست ماهان را هل می‌دهم:

-من آرومم! فقط یکی بگه این‌جا چه خبره؟

شناسنامه را بالا می‌آورم:

- این چیه!

انگار هرلحظه تازه از خواب بیدار می‌شوم و از کابوس، به کابوس برمی‌گردم. خاله با نفسی بریده‌تر از من می‌گوید:

-نمی‌خواستم این قدر دیر شه؛ اما می‌ترسیدم از دستت بدم. من هیچ ارتباطی با مادرت ندارم، هرچی شنیدی دروغ بود! من این دروغ رو نمی‌خواستم، بابات مجبورم کرد. ...

قطرات لیز آب، روی صورتم کلافه‌ام می‌کند. می‌خواهم دستم را بالا بیاورم؛ اما فلج شده‌ام.

-من جوون بودم و احمق. بی‌سروپناه مونده بودم، باوجود نیاز مالی که داشتم و آوارگیم، بابات یه طناب شد برای چنگ زدن! من هم اون طناب رو چنگ زدم. بهم نگفته بود زن و بچه داره. فکر می‌کردم آدم خوبیه، باهاش آشنا شدم و به پیشنهادش، صیغه‌اش شدم .

بازهم نمی‌فهمم، نگاهش می‌کنم بی‌پلک زدن، بی‌نفس کشیدن و بی‌علائم حیاتی .

-همه چیز خوب پیش می‌رفت؛ اما درست موقعی که حامله شدم فهمیدم بابات زن و بچه داره؛ ولی دیگه خیلی دیرشده بود. دوتا نطفه توی شکمم بود. دوتا نطفه از خون و جون خودم .

دوتا؟

-نتونستم سقط کنم، دلم نیومد. به بابات نگفتم. بابات هم به بهانه‌ی این که زنش فهمیده و می‌خواد ازش جدا شه با دوتا بچه تو شکمم ترکم کرد. روز به روز شکمم بزرگ‌تر شد. رفتم دکتر. دکتر گفت خدا بهت یه دختر داده، یه پسر. ...

دختر و پسر؟ این افسانه است؟

-موقع زایمان شد، بعد از زایمان تو و عرفان رو گذاشتن تو بغلم. تو خیلی ریز بودی. عرفان ریه‌هاش کامل تشکیل نشده بود. عرفان رو گذاشتن تو دستگاه و من با تو اومدم خونه. نمی‌دونم بابات از کجا خبردار شد اما... اومد دم خونه. تورو با تهدید و داد و بی داد ازم گرفت و رفت اما نتونست عرفان رو بگیره چون از وجود عرفان خبر نداشت.

دیگر نمی‌شنوم چه می‌گوید. صدای همهمه‌ی سلول‌های درون مغزم را می‌شنوم. صدای سوت ممتد. صدای جریان خون اما صدای خاله. خاله چیست دیگر... مادرم؟ پوزخند می‌زنم! اصلا هرچه... هرکس! ولی دیگر صدایش را نمی‌شنوم!

***

))ماهان((

سیگار را از میان لب‌هایم برمی‌دارم و به شهر همیشه شلوغ و پر دود می‌نگرم، مغزم در مرز انفجار است. چیزهایی که مینا گفت، برای من هم عجیب و سنگین بود. خدا به داد دریا برسد! تنها واکنش دریا، در مقابل مینا چنگ زدن دست من، بود. التماس به من برای رفتن بود. نه داد زد

و نه مواخذه کرد. فقط با اشک غوطه ور بر صورتش، از در بیرون رفت.
از وقتی که به خانه آمدیم، با من هم حرف نمی‌زند. قرص آرامبخش بهش دادم تا آرام شود و بخوابد. نمی‌دانم خواب است یا بیدار ولی برای آرام کردن او، اول باید خودم آرام می‌شدم. در مغزم جنگ جهانی سوم، برپا بود و هیتلر این جنگ جهانی، خودم بودم. نمی‌توانم مینا را مقصر بدانم، برای کاری که نکرده..

دریای بی‌چاره‌ی من !

نمی‌دانستم، چه می‌خواهد بکند اما می‌دانم، دریا می‌بخشد. کینه نمی‌کند و با کسی قهر ندارد. شباهت کمی میان عرفان و دریا وجود داشت؛ شباهت ابروها و چشمانشان خیلی نامحسوس بود. سیگار به فیتیله‌اش می‌رسد. پرتش می کنم کنار و وارد اتاق می‌شوم .

چشمان بازش در تاریکی و نور اندکی که از بالکن ساطع می شود، برق می‌زند. پس نخوابیده. چراغ را روشن می‌کنم. جنین وار در خودش مچاله شده. موهای بلندش صورت معصوم و گریه آلودش را قاب گرفته. با لباس خوابش مثل بچه‌ها شده .

ناخودآگاه با دیدنش لبخند روی لب‌هایم می نشیند. نزدیکش می روم. موهایش را از صورتش کنار می دهم :

-از دست من ناراحتی جوجه؟

سرش را به معنی نه تکان می‌دهد و خودش را از زیر بازویم رد می‌کند و

دستم را محکم می‌گیرد:

-تو که کاری نکردی اما... چرا بهم نگفتی؟

قرص آرامبخش اثر خودش را می‌کند. چشمانش غرق خواب است. خون جگر می‌خورد و لب تر نمی‌کند. دستم را دور کمرش می‌پیچیم و مجبورش می‌کنم که دراز بکشد:

-چیز زیادی نمی‌دونستم. فقط تو مهمونی یه چیزایی از بحث مینا و حاجی فهمیدم. همین!

خواب آلود، بیشتر به من می‌چسبد :

-چرا بهم نگفتی؟

روز عروسی‌مون می‌گفتم؟ -

سرش را به معنی نه تکان می‌دهد. خیسی اشکش روی پوست گردنم، پوستم را می‌سوزاند.

-حالم خیلی بده ماهان! تو تنها کسی هستی که هیچ وقت بهم دروغ نگفتی.

دروغ چه کوفتی است دیگر. واقعیت را حتی تلخ، باید تحمل کرد!

-می‌بخشیش؟

صدایش آرام و آرام‌تر می‌شود:

-می‌بخشمش. اون که کاری نکرده. فردا به بابا زنگ می‌زنم! حساب تموم این سال‌ها رو ازش پس می‌گیرم! حالا می‌فهمم چرا مامانم هیچ وقت من

رو دوست نداشت. حالا می‌فهمم چرا راحت گذاشت با علی ازدواج کنم.
حالامی فهمم چرا همیشه مثل یه اضافی، بهم نگاه می‌کرد .
موهایش را نوازش می‌کنم:
-هرکسی لیاقت فنچ من رو نداره !
نفسش را عمیق بیرون می‌دهد:
-عرفان برادر دوقلوی منه ماهان !
لبخند می زنم:
-خروس جنگی.
در چشمانم نگاه می‌کند :
-شاید باورت نشه؛ اما ته دلم خوشحالم .
چیزی نمی‌گویم. دریا ادامه می‌دهد :
-می‌دونستی سهیل زندانه؟
لبخند تصنعی می‌زنم و آرام لب می‌زنم :
-می‌دونستی پنج انگشت دستش شکسته و یه لاشه ازش مونده؟
***
))دریا((
با حس سنگینی در سرم، چشم می‌گشایم؛ بدنم کرخت و بی‌حس است. چندثانیه طول می‌کشد تا زمان و مکان را تشخیص دهم و چند دقیقه زمان می‌برد تا مغزم به کار بیفتد و کابوس دیشب را تکرار کند. پلک‌هایم

روی هم می‌افتد. توان باز نگه داشتنشان را ندارم اما باید بیدار می‌شدم. امروز، روز طولانی در پیش داشتم .

نمی‌دانم چگونه هنوزسرپا ماندم. مادری که یک عمر نبود و هفت سال تمام فکر می‌کردم، خاله‌ی ناتنی‌ام است، نه خاله بود و نه نانتنی! مادرم بود. هم خون‌تر و نزدیک‌تر از هرکس دیگری. این همه مدت نگفته بود چون می‌ترسید از دستم بدهد! درکش می‌کنم. خودم چنین حسی را تا عمق استخوانم تجربه کردم. فقط از دستش دلخورم؛ دلخورم که چرا هفت سال را از من گرفت، هفت سال فرصت را. حالا نگاه‌های عمیق و نوازش‌های از ته دلش را می‌فهمم. الان حال او چطور بود؟ باید به دیدنش می‌رفتم. او هم بی‌گناه بود. مقصر پدرم بود. اگر می‌دانست عرفان وجود دارد، محال بود مرا از مادرم بگیرد. مرا حواله‌ی مادرم می‌کرد. به هرحال عرفان پسر است و من دختر! سوال‌های زیادی داشتم که بی‌پاسخ مانده بود! به ساعت نگاه می‌کنم. دو ظهر؟ چقدر خوابیده بودم.

به سمت ماهان برمی‌گردم و دستش را که روی پهلوی‌ام قرار دارد، نوازش می‌کنم. گره‌ی بین ابروهایش، تنگ‌تر می‌شود. ماهان، دیشب همه چیزرا گفت. گفت آن روز صبح، سراغ سهیل رفته. گفت هرچه در دلش بود را خالی کرده. گفت که دیگر با خیال راحت می‌تواند سر روی بالش بگذارد؛ گفت و باری دیگر به من ثابت شد که جان و قلبم را دست آدم درستی سپرده‌ام. دستانم را دور گردنش می‌پیچم و زیر چانه‌اش را می‌بوسم. بالاخره رضایت می‌دهد و چشم‌هایش را باز می‌کند. با همان

چشمان خواب آلود نگاهم می‌کند و باصدای گرفته می‌گوید:

-بهتری؟

لبخند می‌زنم. با وجود تازه بیدار شدنش هم به فکر حال من بود. دیگری روی گونه‌اش می‌گذارم:

-خوبم.

می‌خندد. لپم را می‌کشد.

-چی‌شده اول صبح محبتت زده بالا؟

قلبم هنوز هم از دیدنش منقبض می‌شد، مثل روزی که دستم را گرفت و من نوزده ساله یخ زدم. چه‌قدر سخت بود، حس یه طرفه‌ام به او.

اخم تصنعی می‌کنم.

-خیلی بدی! مگه من همیشه همین‌جوری نیستم؟

چشمانش کاسه خون است. هنوز هم سرش درد می‌کند؟

-هستی؛ اما گاهی وقتا خسیس میشی!

خودم را نزدیک‌تر می‌کنم و چشمانم را می بندم:

-آقای بداخلاقم، من کی محبتم رو از شما دریغ کردم؟

ماهان روی نوک بینی‌ام می‌کوبد و چشمک ریزی می‌زند:

-ولی من خسیس نیستم خاله ریزه. همه جوره در خدمتتم .

زبانم را کمی بیرون می‌آورم.

-مرسی که این قدر دست و دلبازی.

دور کمرم می‌پیچد و بوسه به گودس گردنم را می‌زند. ته ریشش را آرام نوازش می‌کنم :

-ساعت دو ظهره. نمی‌خوای بلند شی؟

دستش را از بلوزم عبور می‌دهد و کمرم را نوازش می‌کند، حصار دستانش را تنگ‌تر می‌کند. بینی‌اش را روی شقیقه‌ام می‌کشد و با خنده لب می زند:

-نه دیگه، نشد. کرم ریختی باید پای عواقبش هم وایسی!

نمی‌خواستم ناراحتش کنم؛ اما... . نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم لبخند که نه؛ اما حداقل قوسی به لب‌هایم دهم.

-می خوام برم با خال. ...

زبانم بریده می‌شود. خاله؟ من چه‌گونه باید عادت هفت سال را ترک می‌کردم. اشک را در پس پلک‌هایم زندانی می‌کنم. اکسیژن را به ته حلقم می‌رانم تا بتوانم حرف بزنم و وزنه‌ی هزار تنی را از روی سینه‌ام بردارم .

-از این به بعد باید بهش چی بگم؟ خاله؟ مامان؟ واقعا باید چی بگم؟

نمی‌تونم بگم مامان. با این کلمه انگار تیغ از گلوم رد می شه. انگار تمام سال‌های بچگی‌هام، میاد جلوی چشمم. تموم این سال‌هایی که تو حسرت یه ذره محبت از طرف مامانم بودم. حالا دلیل رفتاراش رو می‌فهمم. دلیل تفاوت‌هایی که بین من و بچه‌های خودش قائل میشد.

الان می فهمم چرا گندم، باهمه خطاهایی که داشت، بازهم دخترش بودم ومن نبودم. چرا تو دعواهای بین من و گندم، همیشه من رو مقصر می‌دونست؟ چرا برای حرف‌های گندم و درسش نهایت دقت رو می‌ذاشت و برای من ....

دیگر نمی‌توانم. نمی‌خواهم ادامه دهم. نمی‌خواهم اشک بچکد. نمی‌خواهم از اسارتگاهش رها شود. گلویم درد گرفته. انگار تمام حرف‌های ناگفته قلمبه شده در گلویم. خار شده در ریه‌هایم و سنگ شده در قلبم.

اما باید بگویم، می‌خواهم از این سنگینی کاسته شود.

-هیچ کس بهتر از یه زن نمی‌تونه درک کنه که شریک شدن مرد زندگیش با یه نفر دیگه چقدر سخته. چقدر درد داره. حالا فکرکن همون مرد، بچه‌ش رو از یه زن دیگه بیاره بذاره جلوت و بگه بزرگش کن! فکر می‌کنی دست اون زن، به جایی بنده؟ نه! نمی تونه حرف بزنه. حرفی هم بزنه، همه چیز گردن اونه! اون هم تقصیر نداره. گردن جامعه‌س! حق مرده حلاله! این وسط فقط زن می‌مونه و یه جامعه از آدم‌های مردسالار که هیچ کس پشتیبانش نیست! طلاق هم که بی آبروییه! قتله! شرمه! بسوز، بساز، روانی شو اما طلاق هرگز! اون زن با این مشکل چیکار می‌کنه؟ دستش به کجا بنده؟ هیچ جا! فقط هرچی عقده از شوهرش داره رو سر اون بچه خالی می‌کنه! شاید همین درد خیلی از زن‌های ما، باشه. تو این چند سالی که وکیل بودم، از این چیزا زیاد دیدم. تجاوز،

ضرب و شتم خونگی، اعتیاد شوهراشون و خیلی چیزا.... خیلی ستم‌های دیگه‌ای که هرروز داره به زن‌های این سرزمین میشه و کسی صداشون رو نمی‌شنوه! نمیگم حق با مادرمه. چون نیست! من بچه، چه گناهی داشتم؟ چرا من باید اذیت می‌شدم؟ منی که هیچ تقصیری نداشتم! آخه چجوری دلش اومد؟ من از اول اون رو مادر خودم دیدم. اون رو به عنوان مادر خودم شناختم! خیلی دلم گرفته ماهان! نمی‌تونم اون زن رو ببخشم، به خاطر روزایی که فکر می‌کردم من، مقصرم که دوستم نداره، که مشکل از منه. همیشه به گندم حسودیم میشد که می‌تونست سر بذاره رو پای مامان و باهاش، درد و دل کنه! هروقت که من می خواستم باهاش حرف بزنم، هیچ وقت حوصله نداشت! هیچ وقت...

اشک مجال نمی‌دهد. طغیان می‌کند. بچه‌ها باید تاوان اشتباه پدر و مادر را پس دهند؟ ماهان سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهد. حتی ضربان این قلب کوبنده که همیشه بانی آرامشم است. آرامم نمی‌کند. بی‌قراری‌ام را کم نمی‌کند! تپش‌های قلبم اوهم بی قرار است! با انگشت، رد اشک را می‌زداید و شقیقه‌ام را می بوسد:

-تا کی می‌خوای با این فکرا حال خودت رو بد کنی؟ گذشته‌ها رو تموم کن. دفترش رو ببند! حداقل الان، تو یه مادر داری که همیشه چه از دور و چه از نزدیک هوات رو داشته. از همه چیز هم بهتر این که یه اشنتیون هم رو مادرت هست!

گیج نگاهش می کنم:

-چی؟

نوازشش میان موهایم، آرامش را در وجودم سرازیر می‌کرد. عسلی‌هایش رنگ شیطنت می‌گیرند:

-یه خروس جنگی!

در این وضعیت هم دست از سرعرفان بیچاره برنمی‌داشت. در میان گریه، خنده‌ام گرفت. از خنده‌های بلند شیرینش، خنده‌ام گرفت. دلم برایش ضعف می‌رود. کم پیش می آید، این طور بخندد. بلند! صدای خنده‌هایش ناآشناست. می دانستم همین خنده‌ها هم برای خوش کردن دل من است! پشت خنده‌هایی که غم آوار است؛ اما همین خنده‌ها دل می‌رباید! برخلاف میلم، خودم را از بهشت چند سانتی‌ام جدا می‌کنم و پاپوش‌هایم را پا می‌کنم.

-بلند نمیشی؟ ساعت دو ظهره!

بالاخره بلند می‌شود و دستی به گردنش می‌کشد :

-تی شرت من کجاست؟

روبه‌روی آیینه می‌ایستم. با دیدن خودم یخ می بندم. وضعیتم اسفناک است. ریمل دور چشمانم پخش شده و چهره‌ای وحشناک از من ساخته. آرایشم را پاک می‌کنم. ماهان بالاخره اراده می‌کند و برمی‌خیزد. تی شرتش را از روی روف برمی‌دارد و تنش می کند:

-ساعت دو ظهر چی می‌خوری سفارش بدم؟ دلمون خوشه زن گرفتیم،

یه نهار بهمون نمیده! می‌خوابه تا لنگ ظهر. زن هم، زن‌های قدیم! از پنج صبح به فکر شکم آقاشون بودن!

مگر میشد کنار ماهان غمگین ماند؟

می‌خندم:

-ببخشید آقامون! وضعیت جور نبود .

به سمت می‌آید و چینی به لبش می‌دهد. بلوز لباس خوابم را می‌کشد:

-لباس خواب زن‌های مردم رو نگاه، لباس خواب زن ما رو نگاه! این انصافه؟

یکی از ابروهایم را بالا می‌برم و مثل خودش لبخند محوی می‌زنم :

-مجبورت کرده بودن؟! خداروشکر، دوتا چشم داری که سالمه و...

و عسلی‌های محبوب من است! ادامه حرفم را در دل می‌گویم. دست روی شانه‌اش می‌گذارم که دستانش را دور کمرش حلقه می‌کند:

-یعنی میگی جنس فروخته شده، پس گرفته نمی‌شود؟!

این بار دوتا ابرویم را بالا می برم:

-نه خیرم... داشتم حرف می‌زدم!

سرش را تکان می دهد و به سمت صورتم کج می‌کند:

-بله... بفرمایید!

لبخند شیطنت آمیزی می‌زنم و چشمانم را تا آخرین حد گشاد می‌کنم:

-یه مغز هم داری که به سالم بودنش شک دارم !

زبانم را از ته حلقم بیرون می‌آورم. معلوم است که جلوی خنده‌اش را گرفته:

-آخه بچه اگه عقل من سالم بود، می اومدم تورو بگیرم؟

لپش را می‌کشم و روی انگشتانم می‌ایستم. بوسه ی آرامی روی گونه‌اش می‌گذارم:

-خب معلومه. کی جز من می تونه این قدر خر باشه که یه نارسیس خودشیفته رو تحمل کنه؟

لبش را می گزد و دست به ته ریشش می کشد:

-کاری نکن، نذارم بری خونه‌ی مینا و همین جا یه لقمه چپت کنم!

لب‌هایم را به لب‌هایش می رسانم و بوسه کوتاهی می‌زنم :

-تو برای خودت غذا سفارش بده، من باید برم .

روی تخت می‌نشیند:

-باهم می‌ریم که بعدش هم یه چیزی بخوریم!

بلوزم را در می‌آورم و در کمد دنبال لباس می‌گردم:

-نمی‌خواد. تو استراحت کن، غذا هم سفارش بده. من فکر نکنم بتونم امروز غذا بخورم .

-به خاطر همینه اندازه‌ی جوجه‌ای! باید به زور غذا به خوردت بدم...

تاپم را برمی‌دارم و تنم می‌کنم :

-قول میدم برات یه شام خوشمزه درست می‌کنم !

نگاهم می‌کند و دست پشت گردنش می‌کشد:

-زود برگرد ...

لبخند محوی می زنم. حتی بهانه گیری‌هایش هم برایم شیرین است. "زود برگرد..." هیچ جای دنیا به عنوان ابراز علاقه ثبت نشده است؛ اما این برای ماهان همان، دوستت دارم است !

خم می‌شوم و پسربچه ی تخس و بهانه گیرم را می بوسم :

-چشم ماهانم. منم دوست دارم!

می‌خندد و نوک بینی‌ام را می‌کشد. کیفم را برمی دارم و به خودم نگاه می‌کنم. برای بار صدم، فکر می‌کنم که می‌خواهم چه بگویم؟ گله کنم؟ شکایت کنم؟ از در اتاق بیرون می‌روم که ماهان می‌گوید:

-دریا؟

اگر گذاشت بروم! به اتاق برمی‌گردم، دوباره خوابیده:

-جون دریا؟

لب‌هایش در حد یک میلی متر کش می‌آیند:

-یه مسکن بهم می‌دی؟

بازهم سرش؟ نمی‌توانستم تنهایش بگذارم. مطمئنم اگر بروم نه به خودش می‌رسد و نه فکری به حال سردردش می‌کند. مانتو ام را از تنم خارج می‌کنم و به سمتش می‌روم. با چشمانی سرشار از تعجب نگاهم می‌کند که سرش را بلند می‌کنم و روی پاهایم می‌گذارم و بوسه‌ای

عمیق به پیشانی‌اش می‌زنم:

-من می‌دونم چجوری خوبت کنم و این درد رو از سرت بیرون کنم که دیگه نیازی هم به مسکن نباشه!

لبخند می زند. کامل!

-مگه نمی‌خواستی بری؟

آخه مگر می‌توانم تو را در این وضع تنها بگذارم؟ دلم هزار راه می‌رود .

چشمک ریزی می‌زنم:

-یه کم دیرتر برم که اشکالی نداره.

چشمانش را می‌بندد و من مثل روزهای قدیمی. سرش را ماساژ می‌دهم. خاطرات را می بلعم. تک‌تک اجزای جاافتاده و مردانه اش را باچشم نوازش می کنم و قلبم انتخابم را می‌ستاید!

***

پشت در منتظر می‌ایستم، دستانم می‌لرزد. نفسم را از راه دهان خالی می‌کنم و برای هزارمین بار بغض سمج را به عمیق‌ترین نقطه بدنم می‌فرستم. انگشتان دستم را می‌شکنم و بالاخره عزم می‌کنم. دستم را مشت می‌کنم و دوضربه به در می‌کوبم. به ثانیه نمی‌کشد که در باز می‌شود و عرفان را جلوی در می‌بینم. با وضعیتی مشابه با دیروز. این بار دقیق‌تر نگاهش می‌کنم. یک عمر به امیر گفتم برادر و برادر من، آن هم دوقلویم، عرفان بود؟! کسی که بهترین و عمیق‌ترین درک را از من

داشت؟ نه غیرت های بی جا!

کسی که بی هیچ واهمه‌ای همه‌ی دردهایم را برایش می‌گفتم و او هم گوش می‌داد! آخ عرفان! تو دیگر چرا؟ چرا دروغ گفتی؟ هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر می‌فهمم که چقدر مورد ظلم قرار گرفته‌ام !

-سلام. می شه بیام تو؟

عرفان هم مثل من گیج است. کنار می‌رود تا وارد شوم. خانه سوت و کور است. صدای همیشگی تلوزیون نیست. کیفم را روی زمین می گذارم:

-خاله کجاست؟

عرفان نگاهم می‌کند، پر از تعجب و تازه می فهمم مادرم را بازهم چه خطاب کردم! سرم را تکان می دهم و دست روی دهانم می‌گذارم:

-حواسم نبود.

دست در جیب گردنش فرو می برد و با صدایی پر از خش، می‌گوید :

-حق داری! حست رو می فهمم..

دوباره بغض لعنتی لجباز راه می‌گیرد. سرباز می‌کند و جاری می شود. به سرعت از صورتم محوش می‌کنم:

-چند وقته می دونی؟

نگاهم نمی‌کنم. سر می‌افکند:

-چهارسال...

چهار سال تمام می‌دانست و نگفته بود؟ عروقم منبسط می‌شوند. تلخند

می زنم :

-مرسی. مرسی که تو هم هیچی بهم نگفتی! مینا کجاست؟

نمی‌دانم هنوز باید چه بگویم،به همین خاطر مینا را ترجیح می‌دهم!

-رفت یه کم دراز بکشه .

جای زخم عمیق و نو، روی قلبم می‌سوزد. اسید معده‌ام قل می‌زند، تا گلویم می‌آید و می‌رود. سوال زیاد داشتم! دیشب نتوانسته بودم خیلی چیزها را بفهمم! به سمت اتاقش می‌روم و در را باز می‌کنم. یاد اولین روزی می‌افتم که به این خانه آمدم. یاد رفتارش. یاد آغوشش و گریه‌های از ته دلش! آن موقع تعجب کرده بودم. چرا خاله‌ای نه تا به حال دیده‌ام و درست مرا نمی‌شناسد، چنین استقبالی کند !

از همان روز این زن، برایم مادری کرد. دست نوازش بر سرم شد. آغوش تنم شد و مرهم زخم‌هایم. در که باز می‌کنم، چهره‌اش را می‌بینم و دلم برای چهره‌ی زردش می‌گیرد، فشرده می‌شود. آرام روی زمین می‌نشینم. روزی که ماجرای سهیل را برایش گفتم، یادم نمی‌رود. همراه من گریه کرد، همراه من درد کشید و همراه من به سوگ نشست. یادم نمی‌رود که چگونه کمکم کرد تا دوباره بتوانم روی پاهایم بایستم. چگونه مادرانه، صبر کرد تا خوب شوم و چگونه شب‌ها تا صبح به پای حرف‌هایم می‌نشست.

چگونه نوازشم می‌کرد وبا حرف‌هایش نفس را از سینه‌ام آزاد می‌کرد. بال‌های زخمی‌ام را می‌بست و کمکم می‌کرد تا دوباره بپرم. گونه‌های

سرخش را نوازش می‌کنم. پلک‌هایش می‌لرزد. لب‌هایم را به هم می‌فشارم تا نلرزند. چشمانش آرام باز می‌شود و مردمک‌های غرق در خونش، مثل خار در چشمانم فرو می‌رود .

با صدایی لرزان می‌گویم :

-بیدارت کردم؟

به سرعت بلند می شود:

-نه.. نه عزیزم بیدارم نکردی!

آخ مامان! آخ ...

دستش را می‌گیرم و روی قلبی می‌گذارم که سال‌هاست از رفتار خانواده‌اش، زخمی است.

-چرا هفت سال رو ازم گرفتی؟

دستانش را دور گردنم می‌پیچد:

-نمی‌خواستم از دستت بدم.

نمی‌توانم در آغوشش بگیرم. دستانم لمس شده اند. هق می زنم:

-چرا من رو از بابام نگرفتی؟

پشتم را نوازش می کند اما نوازش به چه کارم می آید؟ می شود روی زخم گلوله، چسب زخم چسباند؟!

-می‌دونی من تو اون خونه ذره‌ذره نابود شدم؟ اذیتم نکرد! کتکم نزد ولی کاش می‌کرد. مطمئنم به اندازه‌ی آزار روحی که بهم داد، درد

نداشت! مطمئنم. هیچ وقت این قدر بی‌اعتماد به نفس نمی‌شدم! بچه که بودیم، همیشه با حوصله موهای گندم رو می‌بافت اما وقتی به من می‌رسید، می‌گفت دست‌هام درد می‌کنه. همیشه فکر می‌کردم من یه موجودی‌ام که هیچ کس دوستش نداره! با این فکر بزرگ شدم. خواستم از این عذاب راحت شم که امیر باهام اون کاررو کرد! چرا من رو از بابا نگرفتی؟

قلبش تند می‌زند. آن قدر تند که می‌ترسم از قفسه سینه‌اش بیرون بپرد. هق می‌زند و موهایم را نوازش می‌کند:

-بابات رو پیدا نمی‌کردم! زمانی هم که پیداش کردم، تو خیلی بزرگ شده بودی. فهمید عرفان هم پسرشه، تهدیدم کرد که اگر تو جیزی بفهمی عرفان هم ازم می‌گیره! گفت دچار بحران روحی میشی. گفت از داشتن مادری مثل تو که زندگی یکی دیگه رو خراب کرده، خجالت می‌کشه! دیدم حق داره. راست میگه! من نمی‌دونستم یکی یه دونه‌م تو اون خونه داره عذاب می‌کشه!

یعنی مادر من هم یکی از آن‌هایی بود که صیغه‌ی پدرم می‌شد؟ همانی که آماج لعن و نفرین‌های زن پدرم می‌شد؟

-ببخشید فدات شم! ببخشید که اذیت شدی ...

خودم را به مادرم می‌چسبانم! با تمام وجود می‌بویمش و می‌بوسمش. این هفت سال، بیشتر از هیجده سال زندگی‌ام برایم مادری کرده بود. محکم، مثل کودکی که مادرش در شلوغی یافته، دست دور بدنش می‌پیچم و با

نفسی بریده می‌گویم:

-مامان.

-جانم؟

چقدر حسرت شنیدن این کلمه را داشتم! چقدر؟! باید حساب تمام سال‌های حرام شده‌ی زندگی‌ام را از مرد پدر نام پس می‌گرفتم! پدر باید از من عذرخواهی کنی! باید از عذر بخواهی به خاطر به وجود آوردن من و گذاشتنم، در دامن کسی که مادرم نبود.

***

وارد خانه که می شوم. خانه در سکوت محض است. چراغ ها را روشن می کنم و ماهان را صدا می کنم. پاسخی نمی آید. شاید پیش کیان رفته باشد. وارد آشپزخانه می شوم و لیوانی آب پس از مدت ها شیون و ضجه می خورم.

بوی سیگار شامه ام را می آزارد. خانه است!؟ پس چرا جوابم را نمی دهد؟ به سمت اتاقمان حرکت می کنم. مثل همیشه درون بالکن اتراق کرده! آرام وارد بالکن می شوم و دستانم را از پشت دورش می پیچم:

-سلام جناب. امرتون اجرا شد؟ زود برگشتم؟

پاسخی نمی‌دهد. نگرانی مثل خوره به جانم می‌افتد. نکند بازهم اتفاقی افتاده؟ نه! من دیگر تحمل ندارم. دستانم را از دور کمرش باز می کند. معده‌ی خالی‌ام می‌غرد .

-ماهانم؟ جواب نمیدی؟

با صدایی خش دار می‌گوید:

-چی بگم؟

صورتش را آرام، به سمت خودم برمی‌گردانم :

-چیزی شده؟

صورتش را از دستم بیرون می‌کشد:

-نه نشده !

آب دهانم را به کویر گلویم می‌رسانم. به ماهی‌ای می‌رسانم که برای ذره‌ای آب دست و پا می‌زند:

-داری نگرانم می‌کنی!

دود سیگار را بیرون می‌دهم و عصبی یکی از ابروهایش را بالا می‌برد :

-دریا برو عزیزم!

چه شده آخر؟ من چه کردم؟ دستانم شروع به لرزش می‌کنند:

-می شه بگی من چی کار کردم؟

به دستانم نگاه می کند. پوزخندش عمیق‌تر می‌شود :

-نمی‌دونی؟

قصد جانم را کرده !

قطره‌ی اشک می‌چکد:

-نه به خدا ...

دود سیگار را از دهانش بیرون می‌دهد:

-باشه. چی باید بهت بگم؟ این یکی ماجرا رو هم نگو... نگو که بازهم یه سهیل دیگه بیاد تو زندگیمون !

نمی‌فهمم چه می‌گوید. رگ‌های مغزی‌ام داشتند پاره می‌شدند:

-یعن... یعنی چی؟

با صدایی که از شدت خشم می‌لرزد، می‌گوید:

-برو عزیزم... برو !

نزدیک می‌شوم اما او عقب می‌رود:

-اگر یه ذره هم برای من، ارزش قائلی برو بیرون عزیزدلم! نمی‌خوام ناراحتت کنم.

لب‌هایم سر می‌شود. پاهایم یاری نمی‌کنند. سهیل؟ سیگاری دیگر روشن می کند. بالاخره مغزم به پاهایم فرمان می‌دهند و بالکن را ترک می‌کنند. ماهان در را محکم می‌بندد، ستون‌های بدنم مرتعش می‌شود. به هرتوانی است، لباس‌هایم را عوض می‌کنم و اسپیلت را روشن می‌کنم. از پرده‌ی نازک می‌توانم ماهان را ببینم. کلافه قدم می‌زند و سیگار می‌کشد. نمی‌دانم این چندمی است ...

او سیگار می‌کشد و من نفس ندارم .

او قدم می زند و پاهای من گزگز می کند.

اسید معده‌ام تا دهانم می‌آید و دوباره پایین می‌رود. هرچه سعی به

چیدن حرف‌هایش در کنار هم می‌کنم، مغزم عاجزتر می‌شود. سهیل؟ مگر چه شده؟ من چه کردم؟ از جایم بلند می شوم. عضلاتم ضعف دارند، می‌لرزند. خودم را به سمت شیشه‌ی بالکن می‌رسانم و نگاهش می‌کنم. کاش بگوید حداقل چه کردم؟ خون از جگرم می چکد و بازهم سکوت می کنم. مغزم آژیر می‌کشد و هشدار می‌دهد که دور شوم. دور می‌شوم. روی تخت، منتظر می‌نشینم. هزاربار می میرم، هزار بار تا برزخ می روم و هزار بار جهنم را تجربه می‌کنم تا می‌آید .

تی شرتش را از تنش خارج می‌کند و اسپیلت را تا آخرین درجه زیاد می‌کند. لرزش بدنم بیشتر می‌شود. انگار وسط قطب، بی‌لباس گیر افتاده‌ام اما ماهان همان طور بی لباس، جلوی اسپیلت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته. دارم سکته می‌کنم. یک طرف لبم، کاملا بی‌حس است! ماهان به سمتم برمی‌گردد و شانه‌ام را نوازش می‌کند:

-خوبی؟

خوبم؟! مشکل ما الان، خوب یا بد بودن من است؟ پوزخند می‌زنم. خدایا چقدر می‌خواهی امتحانم کنی؟ اشک‌هایم را پاک می‌کنم و چیزی نمی گویم. مهتا گفت خودم باشم. کسی که همه جا و همیشه با ماهان بودم.

با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد. صدای نفس‌های تند و خشمگینش، مغزم را می‌خراشد. خودم را نزدیک می‌کنم و چانه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم. دست را دور شانه‌هایش می‌پیچم:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟ من چه اشتباهی کردم؟

برمی‌گردد به سمتم. علاوه بر چشمانش، صدای نفس‌هایش هم آرام می‌گیرد. انگشتانش را روی ساعدم می کشد:

-تو اشتباهی نکردی!

پس این مجازات برای چیست؟ چرا مرا مجازات می‌کنی؟ آب دهانم را قورت می‌دهم. در دلم آشوبی برپاست. خون بر دیوارهایش می‌چکد. جای گونه‌ام را با چانه‌ام عوض می‌کنم:

-مگه قرار نبود همه چیز رو به هم بگیم؟

به سمت من می‌چرخد. زیرنظرم می‌گیرد. چشم به دستان لرزانم می‌دوزد و با کمی مکث لب تر می‌کند و سرش را بالا و پایین می‌کند:

-دقیقا سوال من هم همینه! مگه قرار نبود؟

نکند من این قرار را شکسته‌ام؟ تارهای صوتی‌ام، ضعیف می‌شوند. با چشمانی مملو از سوال نگاهش می‌کنم که دوباره سرش را میان دستانش می‌گیرد:

-چرا شماره‌اش رو هنوز داری؟

شماره؟! متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم اما یخ می‌بندم از حدس های وهم آورم.

با صدایی لرزان می‌گویم :

-شماره کی رو؟

رگ گردنش متورم و صورتش مثل گداخته است. نگاهم نمی‌کند. یعنی

من، از آن دیوار هم بی ارزش‌ترم؟

منتظر جوابش می‌مانم. اما نه! انگار نمی‌خواهد چیزی بگوید.

-ماهان! جوابم رو نمی دی؟

بازهم از دیوار چشم برنمی‌دارد! آخه آن دیوار چه دارد؟ بدون زحمت دادن به عضلات گردنش، چشمان را به سمتم می‌چرخاند:

-یعنی نمی دونی؟

بازهم توده‌ی بدقلق بغض درون گلویم می‌آید. به زور هم که شده دستش را دور بدنم می‌پیچم و روی سینه‌اش تکیه می‌دهم. سعی می‌کنم صدایم نلرزد، تا حدودی هم موفق می‌شوم:

-به خدا نمی‌دونم. تو باید بگی تا من بدونم؟

موبایلم را که از جیبش در می‌آورد، چشمانم آن قدر گشاد می‌شوند که رو پارگی می‌روند. موبایلم را خونه جایش گذاشته بودم. لرزش ناگهانی بدنم آن قدر محسوس است که ابروهایش تا انتها بالا می روند و دستانش را از دور بدنم باز می کنم:

-پس دفعه ی اول نیست! چندبار دیگه بهت زنگ زده؟

چند بار؟

نمی‌دانستم چه کسی را می‌گوید اما شاخک‌هایم تکان می‌خورد. یه چیزایی حس می کنم.

-ماهان تو موبایل من رو گشتی؟

عصبی پوزخند می زند و چندبار موهای روشنش را چنگ می زند:

-جای شاکی و متشاکی عوض شده مثل این که! شمارەت رو از کجا آورده؟ مگه عوض نکردی؟

خدایا! می‌خواهم آرام باشم اما داشتم دیوانه می‌شدم .

-می شه بگی کی؟

عصبی زیرلب چیزی می‌گوید اما آن قدر گیجم که نمی‌فهمم چه! گیجی نگاهم را می‌فهمد که شاکیانه لب تر می‌کند:

-بچه ژیگول، شناختی؟ اگه نشناختی بیشتر معرفیش کنم؟!

انگار از بدنم جریان برق می‌گذرد. لعنتی بر خودم می‌فرستم. من که حساسیت‌های ماهان را می‌دانستم! پس چرا موضوع به این مهمی را فراموش کرده بودم؟ از همان گوشه چشم، تهدید آمیز نگاهم می‌کند. تیر نگاهش قلبم بی جانم را نشانه می‌گیرد. حدس زده بودم اما حالا ... با شنیدن این موضوع، جان می‌دهم. پارسای لعنتی!

با حرص لبش را می‌جود و پایش را تکان می‌دهد :

-حالا که فهمیدی. جواب سوال‌هام رو بده!

گیج نگاهش می کنم. دندان هایش را روی هم می فشارد:

-یک باهم در تماس بودید یا نه؟ دو چرا بلاکش نکردی و هنوز اسمش رو ذخیره داری؟ سه زمانی که شمارەت رو عوض کردی، چرا باید شمارەت رو داشته باشه که بهت زنگ بزنه؟

دهانم برای پاسخ باز می شود اما صدایی در نمی آید!

***

))ماهان((

مثل ماهی، چندبار دهان باز می‌کند و دوباره می‌بندد و به بددلی ام طعنه می زند! گردنم را میان دستانم می‌گیرم. درد از سرم ریشه دوانده به گردن و شانه‌هایم. برای انفجار، ثانیه‌هارا می‌شمارم؛ نگاهش نمی‌کنم. نمی‌خواستم دلیل اشک چشمش باشم. فقط سعی می کنم نفس بکشم تا انبار باروت نترکد و بعد از ویرانی، پشیمان نماند!

-منتظرم !

سرش را پایین می‌اندازد. می‌خواهم ماهان موذی را ساکت اما حق را می‌گوید! نگاه کن چگونه می‌لرزد! رنگ پریده‌اش را هم می‌خواهی انکار کنی؟ زبان بریده‌اش را چه؟ این هم من مقصرم؟ لبش را تر می‌کند. علی‌رغم باز کردن بدنم، دور بدنش بازهم خودش را می‌چسباند و بازهم سر تفنگ سقوط می‌کند. آرام این دختر جادو داشت؟ جادو داشت که مرا، ماهان را آرام می‌کرد. زیر چانه‌ام را می‌بوسد و لبخند می‌زند.

هرچند... بیش تر شبیه یک نقاشی خوش رنگ است .

-خب... از سوال اولتون شروع می کنم جناب! یک چرا من باید با اون در تماس باشم؟ من پرونده‌ش هم دادم بهش که آقای میرغضبم، به روانش فشار نیاد !

این بار گوشه‌ی لبم می‌بوسد و موهای مشکی‌اش روی صورتم می‌ریزد.

بویش مستم می‌کند.

-دو به خدا قسم، به جون خودم تاحالا حتی یک بارهم بهم زنگ نزده! اگر زده بود که می‌گفتم. من بهت قول دادم چیزی رو ازت قایم نمی‌کنم! حتی اگر باعث شه بدترین بلا سرم بیاد .

دفعه‌ی پیش هم قول داده بودی! نفس‌هایم دیگر جنگ نمی‌کنند، برای بیرون آمدن کمی نرم می‌شوند !

بدنش مماس بدنم می‌شود و بینی‌اش را به بینی‌ام می‌کشد:

-سه پسر خل و چل من، من یه وکیلم خیلی راحت می‌تونه از دفتر شماره‌ام رو بگیره!

راست می‌گوید! نمی خواهم فکر کند نرم شده ام، می خواهم دهان باز کنم که چهار انگشتش را روی لبم می گذارد و سرش را میان گردن و شانه ام می گذارد:

ــو درباره ی اسمش ...

می شنوم صدای آب دهانی که به سختی، به گلویش می راند .

نوک انگشتانش را روی پوست گردنم، نرم می کشد:

-اون قدر برام بی اهمیت بود که فراموش کرده بودم بلاکش کنم و شماره‌ش رو پاک کنم! شماره‌م رو هم عوض می‌کنم یه شماره مخصوص جنابعالی می‌خرم !

به سمت برمی‌گردم، کامل! انگشت اشاره‌ام را به نشانه تهدید بالا

می‌آورم :

-دیشب بهت گفتم دیگه کار نمی‌کنی! هنوز هم روی حرفم هستم. من زنم رو کامل برای خودم می‌خوام نه برای دادگاه و دفترش !

با شیطنت نگاهم می‌کند و دست دور گردنم می‌پیچد :

-مگه الان نصف برای توئه؟

چه از این دختر ساده انتظار داشتم و چه درآمد! اخم تصنعی می‌کنم:

-قبلا از این سیاستا نداشتی! می‌خوای خرم کنی؟ تلاش نکن! بی فایده‌س، این چیزا روی من تاثیر نداره.

لب پایینش را کمی جلو می‌دهد :

-من که تورو نشناسم باید بمیرم! تو آخه کی خر شدی یا نازم رو کشیدی؟ اما تو همیشه من رو با یه حرف خر می‌کنی، تازه نازم رو هم نمی‌کشی !

راست می‌گفت. حقیقت دلم را می‌پوساند. این دختر با این همه محبت و من... اوف!

با خونسردی نگاهش می‌کنم:

-حالا هرچی. من حرفم رو زدم!

ناراحت می‌شود اما پسم نمی‌زند:

-چرا؟

-چون من میگم!

مثل بچه‌های کوچک بغ می‌کند:

-یعنی چی من میگم! گذشت اون دوره...

نمی‌توانم طاقت بیاورم. روی گونه نرم و سرخش بوسه‌ی عمیقی می‌گذارم:

-دوره‌ی چی؟

اخم‌هایش در هم می‌رود و لب می‌زند :

-من شغلم رو دوست دارم!

عقب می‌روم. جدی می‌شوم. اخمم عمق می‌گیرد:

-پس باید انتخاب کنی! من یا کارت؟

دستانش از روی گردنم می افتد و بغض می کند :

-اذیتم نکن دیگه!

نگاهم را روی صورتش می‌چرخانم. دلم برایش می‌سوزد .

-جدی گفتم باید انتخاب کنی! من هم به انتخابت احترام می‌ذارم.

نبض قلبش زیر دستم محکم می‌زند. لب تر می‌کند و به چشمانش دست می‌کشد :

-باشه ...

بددلی چنگ می‌زند به سینه‌ام اما نمی‌گذارم، حسم در چهره‌ام جا بگیرد:

-بهش فکر کن!

دوباره خودش را در آغوشم جا می‌کند. بینی ام را میان موهایش جا

می‌کنم. چیزی در ذهنم به اعصابم می‌کوبد"اگر کارش را انتخاب کند چه؟" دست دور شکمم می پیچد و با صدایی که از زور بغض می لرزد، می‌گوید:

-فکر نمی خواد که معلومه تو !

می‌دانم چقدر کارش را دوست دارد و چقدر برای کارش ارزش قائل است اما... با وجود این ها مرا انتخاب می‌کند و این برای من از هزاران بار دوست دارم گفتنش گوارا تر است! خیسی روی پوستم حس می‌کنم و چانه‌اش را بالا می‌آورم. چانه‌اش را محکم می‌گیرد و نمی‌گذارد چهره‌اش را ببینم.

عضلات منقبض گردنم را کج می‌کنم. چهره خیسش را که می‌بینم، خنده‌ام می‌گیرد:

-گریه می کنی که چی؟

چانه‌اش را از دستم بیرون می‌کشد و غر می‌زند:

-هیچی. شما با خیال راحت بخند!

دلم برای چشمان آهویی‌اش می‌لرزد. بلند می‌خندم و محکم در آغوشش می‌گیرم :

-خب خاله ریزه. خوش حال باش! از امتحان سربلند بیرون اومدی.

با چشمان گرد شده از تعجب نگاهم می‌کند. علاوه بر او خودم هم نمی‌دانم چه مرگم است! می خواهم از دوست داشتنش مطمئن باشم.

-اگر کارت رو انتخاب می‌کردی با زنجیز دست و پات رو می‌بستم و مجبورت می‌کردم که بمونی اما داشتم شوخی می‌کردم! من بیشتر از هرکس دیگه‌ای دوست دارم تو پیشرفت کنی؛ دوست دارم روی پاهای خودت باشی اما نه به حدی که من رو فراموش کنی.

با همان قیافه آویزان نگاهم می‌کند:

-الکی گفتی یعنی؟

می‌خندم. دریا ابرو بالا می برد:

-تو به کارمم حسودی می کنی؟!

گوشه‌ی لبم را می‌برم و این بار لب‌هایش را می‌بوسم:

-من یه حساسیت‌هایی دارم اما ترجیح میدم خودم اذیت شم تا تو !

با همان بغض در صدایش سر روی سینه‌ام می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد:

-دیوونه! علاوه بر من، داری خودت رو هم روانی می کنی!

حضار دستانم را دور جسم کوچکش تنگ تر می‌کنم:

-تو من رو روانی نکنی همه چیز حله !

دستش را دراز می کند و موبایلش را از کنار پایم برمی‌دارد. وارد تماس‌هایش می شود و پارسا را بلاک و پاک می‌کند. از گوشه ی چشم نگاهش می‌کنم. موبایل را به سمتم می‌گیرد :

-این هم خدمت شما!

موبایل را می گیرم و گوشه‌ای پرت می‌کنم. با لبخندی عمیق به سمتم بازگشت، لبخند محوی می‌زنم. صورتم را میان دستانش می گیرد:

-من هیچ وقت کاری نمی‌کنم که تو ناراحت شی! ناراحتی تو، ناراحتی منه...

دستانش را می‌بوسم:

-کار تو به من هیچ ربطی نداره. من حق تعیین تکلیف برای تورو ندارم! فقط نمی‌خوام خیلی خودت رو غرق کار کنی که خسته شی!

لبخند می‌زند و چشمانش را در حدقه می‌چرخاند:

-حسودی !

سرش را می‌بوسم و بلند می‌شوم :

-من میرم مهتا رو برسونم !

دست پشت پلک‌های قرمزش می‌کشد:

-آخ... یادم رفته بود. منم میام.

نمی‌خواستم بیاید. می‌خواستم با مهتا صحبت کنم. نیاز داشتم، آرام شده بودم اما مغزم آرام نبود .

-نیازی نیست !

-آخه زشته!

بلوزی از کمد برمی دارم :

-زشت نیست .

دریا کلافه می‌گوید:

-من می‌خوام بیام !

می پوشم :

-نخواه .

جیغ می‌کشد :

-ماهان!

ساعتم را می‌بندم :

-هوم؟

-زهر...

حرفش را قطع می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد، برمی‌گردم و لپش را می‌کشم:

-تا من برمی‌گردم یه غذای خوشمزه درست کن! دلم تنگ شده... این قیافه‌ی عذادارت هم درست کن، دیدی یهو هوو آوردم سرت !

محکم به پهلویم می‌کوبد :

-منم میام! زشته...

پیشانی اش را می بوسم :

-نمیای، خیلی هم خوشگله ...

به سمت در حرکت می‌کنم که صدای زمزمه‌اش را می‌شنوم:

-خیلی بیشعوری ...

بدون برگشتن به سمتش با لبخندی محو می‌گویم:

-ممنون ...

***

صدای رو اعصاب زن در فضای فرودگاه پخش می‌شود. کلافه گردنم را جا به جا می‌کنم. بزاقم را درون دهانم می‌چرخانم. با حلقه سمت چپ دستم بازی می‌کنم. می‌خواهم بگویم اما نه! نمی‌شود. دهان باز نمی‌شود که به مهتا چیزی بگویم. هنوز با خودم درگیر بودم. من به دریا اعتماد داشتم، حتی فکر هم نمی کردم بخواهد خیانت کند اما به آدم ها اعتماد نداشتم. من یک طرف نخ را بگیرم، طرف دیگر نخ را چه کنم؟

من از دریا نمی‌ترسیدم. از خودم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم، خسته‌اش کنم! دل زده‌اش کنم! بازهم برود. با نشستن دستی روی شانه‌ام، یکه می‌خورم و به شدت دست را به عقب میرانم.

-چی شده ماهان؟

به مهتا نگاه می کنم. کلافه دست به صورتم می کشم. خدایا من چه مرگم است؟ دارم دیوانه می‌شوم .

-هیچی !

سرشانه‌ی بلوزم را صاف می‌کند :

-این لحن هیچی یعنی خیلی چیزا شده اما نپرس !

نگاهش نمی‌کنم و دستانم را داخل جیب شلوارم فرو می‌برم :

-پس چرا می‌پرسی؟

با غیظ چشمانش را در حدقه می‌چرخاند:

-باید شکنجه‌ت کنم تا حرف بزنی، با دریا مشکل پیدا کردی؟

موهایم را چنگ می‌زنم و از لای دندان‌هایم می‌غرم :

-خب که چی؟

به حرص نگاهم می‌کند:

-تو نمی‌خوای آدم شی؟

اعصابم تشنج می‌شود اما با خونسردی نگاهش می کنم:

-آدمم.

سری از روی تاسف تکان می‌دهد :

-نیستی به خدا. فکر نکن چون دختره دوست داره پای همه‌ی این رفتارات می‌ایستها! اون هم یه روزی خسته میشه .

خودم می دانم لعنتی! می دانم ...

چرا می گویی؟

زبونم را در دهان می چرخانم:

-خب؟

چشمانش را روی هم می‌فشارد:

-من باید بگم خب! برای چی باز یقه‌ی دختره رو گرفتی؟

گردنم را جا به جا می‌کنم. از پشت خم می‌کنم. نفسم را بیرون می‌دهم و دوباره همان جلد همیشگی!

-نامزد قبلیش زنگ زد !

یکی از ابروهایش را بالا می‌برد :

-خب؟

-داستان حسین کرد که تعریف نمی کنم! همین ...

نیشخندش روی اعصابم می‌رود .

-تو هم پاچه دریا رو گرفتی به خاطر این که بهش زنگ زده!

جوابی نمی‌دهم. به آرتا نگاه می‌کنم که حواسش به موبایلش است. ما ایستاده ایم و او نشسته .

-آره. نباید می‌گرفتم؟ چه دلیلی نامزد قبلیش بهش زنگ بزنه؟

سری از روی تاسف تکان می‌دهد:

-دلم براش می‌سوزه! دل اون دختر بی‌زبون رو این قدر نشکن...

سر تکان می دهم :

-اوهوم ...

می خندد :

-من که خواهرتم به زور تحملت می کنم چه برسه اون !

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم:

-نامزد قبلیش هنوز بهش زنگ میزنه! میگی خفه شم و بمیرم؟

ابروهایش را بالا می برد:

-نه... بردار همه کاسه کوزه ها رو سر دریا بشکن!

دستی به ته ریشم می‌کشم :

-حالا شدی یه خواهر شوهر واقعی !

مهتا دستم را می‌گیرد و نوازش می‌کند :

-من می تونم بفهممت اما دریا... مثل مامان نیست !

مادر هم مثل دریا مهربان بود. اصلا مثل تمام مادرها، لیلا هم مادر خوب و مهربانی بود. مثل دریا نوازش می‌کرد. مثل دریا می‌بوسید. اصلا بویش هم مثل دریا بود! با بداخلاقی‌های نوجوانی‌ام کنار می‌آمد. مثل دریا بود از هیچ چیز دریغ نمی کرد. اما رفت، بد شد! عوض شد. پول عوضش کرد !

-چرا بعد از این همه سال. زمانی که درست دستاش تو دستاته این فکرا زده به سرت؟

نمی‌داند ترس از دست دادن یعنی چه! نمی داند. دریا یک بار رفته دومین بار که برایش آب خوردن است!

-حال می کنم ...

این بار جدی می‌شود و به شانه ام می‌کوبد :

-ماهان تو چته؟ این حساسیتا چیه؟ تازه سه هفته‌س ازدواج کردید. بذار برگرید، سه روز از ماه عسلتون بگذره بعد براش ماه زهرمار بساز!

اخم می کنم :

-من کاری باهاش نداشتم !

- کار داشتن از نظر تو چیه؟ نگرفتی زیر دست و پات کبودش کنی یا صدای کلفتت رو نینداختی تو سرت و براش داد بزنی؟ فکر کردی کار داشتن فقط ایناست! نه جناب... برای یه زن، بدتر از اون صدای کلفت و اون بازوی قلمبت، این که قلبش رو بشکنی! دفعه پیش که صدات کل ساختمون رو برداشته بود، من از شنیدن حرف‌هات یخ کردم! چه برسه اون دریای بیچاره... نبین حرف نمی زنه. نبین لبخند می زنه ....

چرا حرف هایش این قدر درست است؟ دست روی سینه‌اش می‌گذارد :

-یه زن وقتی قلبش خرد میشه سکوت می‌کنه. دریا هم که بیشتر! چرا؟ چون یه احمق شکاک مثل تو رو دوست داره... نبین باهات کنار میاد! عاجزش نکن ...

لبم را می‌جووم :

-تو من رو درک نمی‌کنی. بیخیال !

سرم گیج می رود. راست می‌گوید. دارم عاجزش می‌کنم!

-خیلی نامردی ماهان! خیلی... فکر نمی‌کردم تو این جوری باشی! برای زنت شاخ و شونه بکشی و صدات رو بندازی تو سرت! پایه‌ی زندگی، اعتماده! اون وقت تو جلوش می ایستی و بهش میگی خیانت می‌کنی؟ میدونی شنیدن این حرف برای یه زن چه حکمی داره؟ زن نابود میشه از این که شوهرش بهش اعتماد نداره! دریا هم که بدتر دختری که جز تو با هیچکس نبوده! یه دختر ساده و پاک...

-اولا من مستقیم، بهش نگفتم که خیانت کردی!

حرفم را قطع می کند و خنده ی عصبی می کند:

-تو چقدر پررویی! باید ازت تشکر هم کنه که مستقیم نگفتی نه؟ چه فرقی داره! حرف همونه، منظور همونه !

عصبی شقیقه ام را می‌فشارم. مشکل این است که همه‌ی حرف‌هایش حقیقت محض است!

فکم سفت می‌شود :

-دوما... فقط با من نبوده! چند ماه قبل من، با یه نفر نامزد بوده! محرم بوده!

یقه بلوزم را پر حرص می‌کشد :

-تو مگه الان شوهرش نیستی؟

هستم !

-مگه اون زن توی بی لیاقت نیست؟

هست!

چقدر لطف دارد به من.

-رابطه‌شون میتونه فراتر از یه بوسه رفته باشه؟

مغزم منفجر می شود. خودم را می بازم:

-یعنی چی؟ بوسه چیه؟

مهتا با تعجب نگاهم می کند. موهایم را چنگ می زنم :

-چرا اصلا باید یه نفر به جز من دریا رو بوسیده باشه؟ چرا باید کسی جز من حتی نوازشش کرده باشه! دریا فقط مال من بود. کسی حق لمسش رو نداشت! چرا باید بهش دست زده باشه؟ دریا فقط مال منه !

فقط برای من! هیچ کس حق دیدنش را نداشت... اگر به من بود، در جایی پنهانش می‌کردم که هیچ کس او را نبیند! دست هیچ کس به دریای من نرسد! نتواند از من دورش کند! نتواند حتی نگاهش کند ...

مهتا بلوزم را رها می‌کند :

-با اون پسره محرم بوده! پس اون باید چی بگه؟ تورو با دخترای رنگارنگ دورت دیده! زندگیت رو با هزار تا گند و کثافت قبول کرده. با این که از عمق روابطت خبر داشت، باهات ازدواج کرد، حالا مشکل تو... حرفش را همینجا قطع می‌کند. می‌داند نباید بگوید!

پرحرص ادامه می‌دهد:

-اون تاحالا حرف از خیانت آورده؟ تو تنوع طلب بودی یا اون؟ اون باید نگران باشه، نه تو! اون باید بهت شک کنه فدات بشم!

این هم درست است !

-دریا جز تو کی رو داره؟ ها؟ باباش پشتشه؟ داداش بی‌غیرتش؟ اگر از تو بترسه باید پیش کی پناه ببره؟ این انصافه؟ اگر از تو بترسه اتفاقی براش بیوفته، باید به کی اعتماد کنه؟ باید به جای این که بترسه، بیاد پیش تو! تو با این کارا باعث میشی برای به هم نریختن زندگیش سکوت

کنه به جای این که مرهم اسرارش باشی!

خون رگم را پاره می‌کند. مثل سهیل لعنتی! از من ترسید که نگفت. از من ترسید که رفت. از من ترسید که چهارسال نبود. از من ترسید که... نفس‌هایم در نمی‌آیند. باید این گند را درست می‌کردم! دریا... مادرم نبود!

-ناراحتش نکن... نمی دونم چه خوبی کردی که خدا دریا رو در قبالش بهت داده اما ناراحتش نکن. اشکش آه خداست! اگر خیلی مردی اگر خیلی ادعا داری زنته و مال خودته، خودت باعث اشکش نشو !

انگار در رینگ بوکس پشت هم مشت خورده ام. آن قدر که حالم بد است .

-توروخدا بذار زنت به جایی برخورد... به جای این که ازت بترسه بیاد به شونه‌ت تکیه بده! به جای این غیرتای خرکی که هرکی بلده، مرد واقعی باش براش! تا پشیمون نشده، تا خسته نشده این گندت رو درست کن! مگه چندوقته که عروسی کردید و باهاش این طوری تا می‌کنی؟ دریا رو نبین، هرکی جای اون بود خونت رو تو شیشه می‌کرد...

ولی در مغز من فقط یک چیز می‌گذرد؛ "از من ترسید که چهارسال دوری را رقم زد"!

***

پشت در می‌ایستم. قلبم کوبنده‌تر از همیشه است و به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. گردنم را می چرخانم و پیشانی ام را به در تکیه می دهم. مهتا

اخطار داد. اعلام خطر کرد. اخطارش را دریافت کردم. نفسم را خالی می کنم. مشتم را به سمت در می برم اما ...

نه! پشیمان می شوم و کلید را از جیبم خارج می کنم. در را باز می کنم. بوی خوش غذا شامه ام را نوازش می‌کند اما این هم باعث آرام گرفتنم، نمی شود .

این قدر خوب نباش دریا! خوب نباش..

در را آرام، با پا می بندم. چند بار دست میان موهایم کشیده و چند نفس عمیق می‌کشم. نیم کره راست مغزم می‌گوید، برو بغلش کن. برو از دردت بگو. برو تمام حست را بگو. نیمکره سمت راستم، می‌گوید خفه! کی از احساسش بگوید؟ اصلا بگوید که چی؟

وارد آشپزخانه می شوم. قاشق را میان لب‌هایش روانه می‌کند و طعم غذا را می چشد. گوشه‌ی لبش را به سمت پایین می‌کشد و چیزی اضافه می‌کند .

اصلا حواسش به من نیست. هم در فکر است و هم مشغول .

نزدیک می‌شوم و دستانم را دور کمرش می‌پیچم. یکه می خورد. می ترسد و قاشق از دستش می افتد، به سمتم برمی‌گردد. با دیدن من نفس آسوده‌ای کشید :

-ترسیدم ماهان، این چه وضع اومدنه! کی اومدی؟

سرم را میان موهایش فرو می‌کنم و عطرش را در بینی ام می‌کشم:

-همین الان... خیلی تو فکر بودی! به چی فکر می‌کردی؟

پوزخند می‌زند. اولین بار است که پوزخندش را می بینم .

-هیچی!

جوابش از فحش و گله و بد و بی راه بدتر است. فکم سفت می شود. دستانم را از دور کمرش باز می‌کنم. به اپن تکیه می دهم و با همان چهره ی خونسرد می‌گویم:

-چی شده، باز؟

شانه بالا می اندازد و رو به رویم می ایستد. لب پایینش را جلو می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد:

-نمی دونم خوش اخلاق! به نظر تو چی شده؟

به غذا ناخونک می‌زنم :

-نمی دونم !

چپ چپ نگاهم می‌کند :

-خیلی رو داری !

چشمکی می زنم :

-مخلصم !

با چشمان آهویی معصومش نگاهم می‌کند :

-چرا این جوری می کنی؟

بلوز اذیتم می کند. عادت به این یک تکه پارچه ندارم. بلوزم را در می

آورم و روی صندلی می گذارم :

-چجوری می کنم مگه؟

به بلوز نگاه می کند اما مثل زن های دیگر غر نمی زند چرا اینجا گذاشتی! فقط برش می دارد :

-بیا بیرون، باهات کار دارم !

ابروهایم را بالا می برم :

-حتما! من در خدمتم ...

نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد :

-ماهان! جدیم ...

از روی زمین بلندش می‌کنم که دست و پا میزند و جیغ می‌کشد:

-اه ماهان! این جوری بلندم نکن، عصبی میشم ...

می خندم و به سمت کاناپه می روم و روی کاناپه می‌گذارمش. رویش خم می‌شوم :

-خب بگو کارت رو! بعد بریم سراغ کار من ...

قیافه اش همچنان ماتم زده است.

-چرا فکر می کنی تو هرحرفی می زنی یا هرکاری می کنی، من باید زود فراموش کنم؟ تو هردفعه باحرفات و کارات یه زخم روی قلب من میندازی که خوب نمیشه!

نفسم را محکم بیرون می دهم و صاف می نشینم :

-توروخدا شانس مارو! می شه یه دقیقه گند نزنی به حالمون؟

نزدیک می شود و جدی نگاهم می کند :

-من یه دقیقه گند می زنم به حالمون که تو هردقیقه گند نزنی به حال من !

-هوم، جالبه! بازهم من مقصرم .

نفس عمیقی می کشد و صورتم را بین دستان کوچکش می گیرد:

-من دارم دیوونه میشم از این که تو بهم اعتماد نداری! چرا بهم اعتماد نداری؟ چرا فکر می کنی من میرم؟ مگه دیوونه ام که از پیش تو برم؟

دست روی سینه ام می گذارد :

-مگه دیوونه ام که به بهشتم پشت کنم؟ من هیجده سالم رو تو جهنم گذروندم. هیجده سال تموم! تو اومدی تو زندگیم، معنی واقعی مرد بودن رو بهم یاد دادی! یاد دادی که مرد یعنی امنیت، یعنی تکیه گاه، یعنی آرامش! من همینه اینارو از تو گرفتم. تو اولین مرد واقعی زندگی من بودی! اولین کسی که تموم قلبم رو گرفت. فکر نکن چون اولین پسر زندگیم بودی، مثل دخترای ندید بدید، قلبم مثل ژله لرزید نه! این جوری نبود...

خودش را در آغوشم جا می کند و دستش را دور کمرم می پیچد :

-اول بذر عشقت کاشته شد. نخواستمش، قبولش نکردم. گفتم بذار بخشکه! نخشکید... برعکس، هرروز بیشتر رشد کرد، بیشتر تو همه ی

وجودم ریشه دووند. جوری که وقتی کنار یه دختر دیگه می دیدمت، می مردم و زنده می شدم! حالم بد می شد. اصلا یه حسی که حتی وقتی پدرم پسم زد، بهم دست نداده بود! بعد کم‌کم شدی دلیل تپش‌هاش. شدی دلیل هر نفسی که میاد و میره! به زندگیم معنا دادی. دیگه روزام تکراری نبود! نمی خواستم قبولش کنم... نمی خواستم قبول کنم که عاشق یه آدمی شدم که از زنا متنفره و فقط دخترای رنگارنگ دورش رو واسه تفریح می خواد!

ابروهایم بالا می‌رود. حلقه‌ی دستش سفت می‌شود :

-اما من با همون دخترای دورت، با همین زبون تند و تیزت، به دوست داشتنت ادامه دادم. بی هیچ انتظاری دوست داشتم !

سرش را بالا می آورد :

-من همون دریام! نیستم؟ به نظرت عوض شدم؟

به زور دهان می گشایم :

-نشدی !

-پس چرا فکر می کنی من می‌رم؟ چون یه بار رفتم؟ مگه دلیلش رو بهت نگفتم؟ اگر از روی اجبار نبود. نمی‌رفتم! من چهارسالی که از تو دور بودم، نه آرامش داشتم نه امنیت و نه یه تکیه گاه محکم! هیچ کس تو نشدی! چهارسال تو کابوس و سیاهی گذروندم اما تو باز اومدی. آرامش و امنیت اومد. چرا بعد چهارسال چیزی که به دست آوردم و خودم

دستی‌دستی بخوام از دست بدم !

دستم را می گیرد و روی قلبش می گذارد :

-اینجا تمامش تویی!

دست روی مغزش می گذارد :

-اینجا هم تمومش تویی! کلا همه ی وجودم تویی! آدم مگه به خودش خیانت می کنه؟ آدم مگه می تونه خودش رو بکنه بندازه دور؟ تو خود منی! ماهان منی! عشق منی! فقط برای منی! این زندگی هم توی چندماه ساخته نشده که بخوام از تو زده بشم... حرف هفت ساله! من هفت سال همونی که تو بودی رو دوست داشتم! نه هیچ چیز دیگه ای! من وقتی بهم شک می کنی می‌میرم ماهان! من می خوام توهم همین حسارو کنارم داشته باشی نه شک و خشم و ....

نگاهش را پایین می اندازد :

-یه چیزی می گم ختم کلام! سرطانی که توی تموم بدن آدم ریشه دووندە باشه، دیگه خوب نمیشه! مرگ میاره! تو برای من همون سرطانی... البته از نوع خوبش. تو تموم تنمی! چجوری ازت جدا شم؟

صدای قورت دادن آب دهانش را می شنوم :

-من نگرانم ماهان، نه برای خودم! برای تو... تو داری خودت رو بیشتر از من اذیت می کنی! من می‌خوام حسمون متقابل باشه..می خوام همون آرامش و اعتمادی که من دارم، توهم داشته باشی! من بیشتر از حتی

خودم باورت دارم!

به سمتش برمی‌گردم. دست دور شانه‌اش می‌پیچم:

-من گوشیت رو دست نزدم، توروهم خوب می‌شناسم وگرنه من کسی بودم که این همه سال پای یه نفر بمونه؟ من آدم ازدواج بودم؟ اون موقع هم ازت دلخور بودم نه چیز دیگه‌ای !

به لب هایش نگاه می‌کنم و صدای موذی دوباره جان می‌گیرد! لعنتی هفت تا جان دارد!

بوسه ای به پیشانی‌اش می‌زنم:

-حرف من اینه که میگم از من نترس! خواهش می‌کنم، نترس هرچی شد بهم بگو! نذار یه سهیل دیگه رو تجربه کنیم. نمی‌خوام باز آدم‌ها، از من دورت کنن! نمی‌خوام با پای خودت بری !

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند :

-من بدون تو می میرم !

چشمانم را روی هم می‌فشارم:

-منم بدون تو می‌میرم. کمکم کن!

چند لحظه حتی نفس‌هایش قطع می‌شود، سینه‌اش حرکت نمی‌کند. از آغوشم جدا می‌شود. دهان نیمه بازش را می‌بندد:

-چی؟

به تعجبش لبخند میزنم. بوسه به سرشانه اش میزنم و کنار گوشش لب

میزنم :

-خانوم... من حرفی رو یه بار بیشتر تکرار نمی‌کنم!

لبخند شیرین میزند و سرش را کج می‌کند:

-پس خودت بودی؟!

لپش را می‌کشم :

-کرم نریز! عواقب داره...

ظریف می خندد :

-آخه ماهان که از این حرفا نمی زنه!

ته چشمانش، غم بیتوته کرده را می بینم و ذوب می‌شوم. قلبم برایش آتش می‌گیرد. لب می‌زنم :

-ماهان این حرفا رو به فقط به فنچ دلبرش میزنه !

جدی می شود و با انگشتش خطوط نامرئی روی سینه ام می کشد:

-من همیشه هستم، اما خودتم تو این راه باید کمکم کنی !

چشمان آهویی‌اش دل می‌رباید. دستم را روی گودی کمرش می‌گذارم و به سمت خودم می‌کشمش. پخش آغوشم می‌شود. از زیر لباس هم گرمای بدنش به بیرون ساطع می‌شود. بوسه ای روی گردنش می‌گذارم که سرش را دور می‌کند و لب هایم را می‌بوسد و من لب های سرخش را با تمام وجود، می‌بوسم .

))دریا((

شامه ام بوی عطرش را تشخیص می‌دهد. انگشتانش میان موهایم می‌لغزد. توان گشودن چشمانم را ندارم. سعی می‌کنم اما نمی شود! آرامش به وجودم سرازیر می شود. گلویم می سوخت و طعم دهانم تلخ بود. با نشستن لب‌هایش روی گردنم، همان اندک نفسی که توان خارج شدن دارد به تاراج می‌برد. در همان دنیا، جایی میان خواب و بیداری لبخند میزنم. با داغی بوس هایش روی صورتم، پروانه در دلم پیله می‌تند .

بینی اش روی شقیقه ام می‌کشم :

-پس بیداری؟

بیدار؟ نه نبودم... در رویایی بودم که دوست داشتم به ابدیت ثبت شود. می‌خواستم چشم باز کنم اما انگار میان پلک هایم چسب ریخته اند، دوست نداشتم از تخت دل بکنم. خستگی در سلول به سلول تنم خانه کرده بود. این حس، تقریبا پنج روز است که در تنم رخنه کرده.

بوسه ای روی شقیقه ام می گذارد :

-می‌خوام برما! بیدار نمیشی؟ نمی خوای شوهرت رو بدرقه کنی؟

بالاخره اراده می‌کنم و چشمانم را باز می‌کنم. عسلی‌های محبوبم را می بینم. قلبم مچاله می شود. بعد از گذشت سه ماه، هنوز به این صحنه

عادت نکرده او. منتظرم که از خواب بیدار شوم و به کابوس بازگردم. بعد از سه ماه، هنوز قلبم با دیدنش تند میزند. نفسم محو و خاموش می‌شود. نیرویم را به دستانم منتقل می‌کنم و دستم را به ته ریشش می‌رسانم و با صدایی گرفته می‌گویم :

-صبح بخیر آقای سحرخیز !

لبخند محوی میزند و دستش را ستون تنش می‌کند. خم می شود و بوسه ی کوتاهی به لبم هایم میزند :

ساعت خواب؟ مگه تو کار نداری؟

چشمان خواب آلودم را می مالم. بوی تازه ی شامپو و عطرش را می‌بلعم. دستم را بند شانه اش می‌کنم:

-ساعت چنده مگه؟

چشمک ریزی می زند:

-یازده !

-ماهان؟

دستش را از زیر کمرم رد می کند و زیر گلویم را می بوسد:

-جانم؟

جانم گفتن هایش دیگر از روی اجبار یا هرچیز دیگری نیست! نمی‌توانم چشمانم را باز نگه دارم اما نمی‌خواهم از دو عسلی رو به رویم، دل بکنم:

-کجا می ری؟

چشمانش را ریز می‌کند :

-کجا دارم برم... استودیو !

دست دور گردنش می‌پیچم و خودم را بیشتر به تنش می‌چسبانم. غر میزنم:

-نرو... دلم برای ماهانم تنگ میشه !

لب زیر دندان می برد و نگاهم می کند :

-خوبه بی حالم هستی این قدر زبون می‌ریزی، وروجک !

می‌خندم و کل وزنم را روی گردنش می اندازم :

-بمون پس!

تکان نمی خورد. وزن من کجا و قدرت او کجا! با خنده ی واضح و بزرگش، نگاهم می‌کند :

-تو مگه نمیری دفتر؟

چشمانم را گشاد می‌کنم و با شیطنت می‌گویم :

-اگر آقامون بمونه، نه !

می‌خندد و نوک بینی ام را گاز می‌گیرد :

-حیف که دیرمه! یه قرار کاری مهم دارم وگرنه نمی ذاشتم اینجوری راحت بخوابی و نگاهم کنی ...

نمی ماند؟ ته دلم، ناراحت می شوم. دستانم را باز می کنم :

-اوکی... من خونه ام !

نگاه جدی اش را روی صورتم می چرخاند :

-ناراحت شدی؟

ناراحت شده بودم!؟ کمی ...

نمی دانم چرا اما اول صبح. بغض در گلویم، ریشه دوانده بود! سرم را به معنی نه تکان می‌دهم ...

همان خنده ی محو دوباره روی صورتش جان می‌گیرد:

-چرا بغض کردی خاله ریزه؟

انتظار داشتم ماهان نفهمد؟ انتطار داشتم باور کند؟

-باز هورمونا؟

خودم هم نمی دانم چه مرگم است. پتو را تا بینی ام می‌کشم، بغ می‌کنم:

-نه... دلم تورو می خواد !

چشمانش می‌خندد. انگار با کودک دو ساله سرگرم است. با انگشت سبابه چانه ام را قلقلک می دهد :

-دل منم تورو می‌خواد اما باید برم! قول میدم زود برگردم... برات از اون بستنی که دوست داری هم می‌خرم!

بستنی می خواهم چه کار!؟ من ماهانم را می‌خواهم. آب دهانم را قورت می دهم تا بلکه از تلخی آزار دهنده دهانم خلاص شوم:

-باشه... برو !

بیشتر خم می شود و دقیق تر نگاهم می کند :

-چرا این قدر بی حالی؟ رنگت هم که پریده ...

چشمانم را می بندم. فشارم بدجوری افت کرده بود. حتی دلم نمی خواست از جایم تکان بخورم:

-نمی دونم... تمام تنم درد می کنه. انگار کوه کندم.

اخم هایش در هم فرو می رود و دور می شود :

-چند بار بهت گفتم این قدر به خودت فشار نیار؟ چرا گوش نمیدی؟

دهان خشک و تلخم را می گشایم تا چیزی بگویم که غر می زند :

-کاری نکن نظام دیکتاتوری رو تو خونه پیش بگیرم !

می خندم و تنه ام را بالا می‌کشم :

-مگه الان دموکراسیه؟! من فکر می کردم، دیکتاتوره!

نمی تواند جلوی لبخندش را بگیرد :

-می خوای دیکتاتور رو نشونت بدم؟

لب می‌گزم و با شیطنت می‌گویم :

-نچ! چون الان دیکتاتور رو به رومه!

یکی از ابروهایش را بالا می برد :

-زبون نریز فنچ! بذار برم... از کارم جا می‌مونم .

می‌پرم و گونه اش را می‌بوسم :

-باشه... چشم! برو دیگه... فقط نهار چی دوست داری برات درست کنم؟

دستش را روی گونه ام می‌گذارد و نوازشم می‌کند :

-از جات تکون نم خوری! فهمیدی؟ تا من برگردم، استراحت کن...

دلم ضعف میرود برای زورگویی هایش و محبت هایش مختص خودش !

-پس شکم آقامون رو با چی پر کنم؟

می خندد و تهدید آمیز می‌گوید :

-دریا !

سرم را تکان می دهم و خنده ام را قورت می دهم :

-جانم؟

تهدید وار انگشتش را تکان می دهد :

-همونی که گفتم! از جات تکون نمی خوری، همین یه روز رو استراحت کن ...

جدیتش جای حرف نمی‌گذارد. خودم را در آغوشش جا می‌کنم :

-چشم آقا !

موهایم را نوازش می‌کند و بینی اش را میان موهایم جا می‌دهد :

-آفرین حالا شدی یه دختر خوب !

عطرش را می‌بلعم. معده ام بیشتر پیچ می خورد:

-میشه یه چیزی بگم؟

-بگو... تو که مارو این جا علاف کردی!

بداخلاقی اش را نادیده می‌گیرم. انگشتانم را میان موهایش سر می‌دهم و

نفس می‌گیرم:

-دوست دارم ...

سرم را می بوسد :

-منم دوست دارم!

دومین بار بود که می‌گفت! به قلبم اجازه پرواز می‌دهم و می‌گذارم غرق شود در حس خوشش. من هرروز می‌گفتم و او هرروز اثبات می‌کرد ولی زبانی نه! بالاخره دلم، رضایت می دهد. دل می کند. خودم را جدا می‌کنم و به پلک هایم، دست می کشم :

-تا دم در بدرقتون می‌کنم.

بلند می شود و بلوزش را صاف می کند :

-نمی‌خواد... صبحانه آماده روی میزه. هروقت خواستی بخور ...

با نگاهم صورتش را نوازش می‌کنم، بلند می شوم :

-نمیشه که باید آقامون رو تا دمه در بدرقه کنم !

نمی فهمم چه می شود که سرم برای لحظه ای گیج میرود. دستم را بند، بلوز ماهان می‌کنم تا نیفتم. ماهان کمکم می کند تا بشینم. دستانم را لبه ی تخت می فشارم و ماده غلیظ درون دهانم را به عقب میرانم .

ماهان خم می شود، در چشمانش نگرانی غوغا می کند:

-خوبی؟ چرا اینجوری شدی یهو؟

دست روی پیشانی ام می‌کشم:

-خوبم... چون یهو بلند شدم، سرم گیج رفت .

لب هایش را روی پیشانی ام می‌گذارد:

-نکنه سرما خوردی؟ می خوای پیشت بمونم؟

شانه هایش را نوازش می کنم :

-نه.... تو برو به کارت برس! من خوبم، استراحت کنم بهتر هم میشم.

از نگرانی نگاهش، کاسته نمی شود. نفسش را در سینه حبس می کند.

برجستگی گلویش می‌لرزد:

-می خوای به مامانت زنگ بزنم؟

علی رغم حس درونم، علی رقم حالت تهوع شدید و دنیایی که مسابقه ی دو، دور سرم گذاشته بود، لبخند می‌زنم نمی خواهم فکرش را درگیر کنم. بوسه های بی امامم را روی سر و صورتش می گذارم :

-اگر دوست داری بمونی، بهانه نیار! بگو می خوام بمونم !

نگاهم می کند. لب زیر دندان می برد و دستان سردم را مثل یخ میان مشت داغش حل می‌کند:

-مطمئنی خوبی؟ الان زنگ می زنم کنسل می‌کنم !

ته ریشش را نوازش می‌کنم :

-مگه نگفتی قرارت مهمه! برو دیگه... دیر شد. نگران من هم نباش !

دستانم را بالا می آورد و به لبش می رساند :

-مواظب خودت باش خاله ریزه! تو حق نداری نسبت به زن من بی

تفاوت باشی ...

می خندم و طولانی می گویم :

-چـــــشـــــم !

محکم بدنم را در آغوشش می فشارد. جوری که نفسم بند می‌آید :

-برگشتم، خودم می کشمت اگر خوب نشده باشی !

می خواهم بدرقه اش کنم که نمی‌گذارد. اصرار نمی کنم. حال خوشی ندارم. تمام بدنم، گرفته است. انگار تمام دیروز را کار کرده ام. ماهان که میرود، می‌خواهم دوباره بخوابم اما سرگیجه امانم نمی دهد. نه می توانم بلند شوم و نه می توانم از شدت استرس، بخوابم. در جایم، می چرخم و سر در بالش ماهان فرو می برم. ماهان هنوز هم بعضی از حساسیتش هایش دارد. گاهی اوقات خودش در دفتر و دادگاه به دنبالم می آید اما دیگر شکی و تردیدی نمانده. آرام گرفته .

شب ها مثل کودک ها محکم در آغوشم می گیرد. می بوید، می بوسد... نمی گذارد از کنارش تکان بخورم. مثل بقیه نمی گوید زندگیمی، نمی گوید عشقم و از این چیزها... حتی گل خریدن هم بلد نیست! پیامک عاشقانه هم نمی دهد اما ماهان من همین بود و من با همین، "همین بودن هایش" دوستش دارم.

توانستم آدم ها را بشناسم؛ توانستم بفهمم بازی با زبان، کار آسانی است. اما این که مرد باشی و مردانگی کنی سخت است. خریدن گل هم آسان

است اما این حمایت های مردانه و خالصانه، کار هرکسی نیست. سه ماه تمام است که آرامش بازگشته. بحث گاهی پیش می آید اما نه جدی. بهار امسال با او سبز شد. تابستان امسال با آغوشش، گرم شد. تابستان هرسال برای من سرد بود. تغییر فصل برایم معنی نداشت و ماهان به تمام فصل ها، برایم معنی بخشید. من حساسیت های او را درک می کنم و او هم من را.. او به خواسته های من احترام می گذارد و من هم به خواسته های او! توانستیم به کمک هم گره های کور را باز کنیم. سیاهی راسفید کنیم و گرد هارا از صفحه ی زندگی پاک کنیم. اعتماد از دست رفته، بازگشت. درست است، نمی توانم اعتمادی که چهارسال ویران شده بود را در سه ماه بازگردانم اما تا حدودی اعتماد ماهان، بازگشته .

می خواستم خاطره ی بد کودکی اش را هم از سرش بیرون کنم. البته به کمک خودش هم نیاز داشتم. باید لیلا را می بخشید. کینه همه چیز را پررنگ تر می کند. سخت تر می کند. ببخشیدن خوب است! نه برای دیگران. برای آرامش خودت! برای آرامیدن قلبت و از بین بردن کینه ات! من پدرم را بخشیدم. امیر را، مادری که هیچ نسبت خونی با او نداشتم و این همه سال روحم را ربود و کشت را هم، بخشیدم. گندمی که چند سال کمکش کردم و با چشم سفیدی تمام، پشت به من کرد و به آبروریزی ادامه داد را هم بخشیدم.

مادر خونی‌ام را بخشیدم. درکش کردم. مقصر نبود! عرفان را هم! من نمی‌توانستم کینه به دل بگیرم. همان شبی که با ماهان بحثمان شد، از

عجز و ناتوانی بعد از رفتن ماهان، به عرفان زنگ زدم. گفتم که پارسا زنگ زده. ماهان عصبی شده. شک کرده. گفتم سوال هایش روحم را آزرد. ناراحتم کرد .

عرفان مثل همیشه با دلیل و برهان، مجابم کرد. گفت حق دارد! اولش بهم برخورد، متوجه نشدم. گفت اگر ترنم به ماهان زنگ زده بود چه می کردی؟! از تصورش لرزیدم و گفتم خون به پا می کردم. گفت ماهان خون به پا کرد؟ گفتم نه! حتی فریاد هم نزد، فقط سوال کرد. گفت تو بودی سوال نمی کردی؟ شک نمی کردی؟ عصبی نمی شدی؟ حس مالکیت و حسادتت تحریک نمی شد؟

دیدم درست می گوید !

گفت مرد است! غیرت دارد! اگر دوستت نداشت، از هیچ چیز نمی ترسید. اگر برایش ارزشی نداشتی، حتی نمی پرسید چرا زنگ زده. اصلا به روی خودش نمی آورد. این، از دوست داشتن زیاد است! مرد که این طور نباشد اصلا مرد نیست. مرد یعنی همین حس مالکیت و حسادت! درست مثل تو. مثل یک زن! همان طوری که تو حس مالکیت و غیرت داری!

از نبردنم به فرودگاه هم خیلی شاکی بودم. پرسیدم و او کوتاه جواب داد... گفت با مهتا حرف داشتم. گفتم چه حرفی و به یک فضولی اکتفا کرد. چیز دیگری نپرسیدم. دوست نداشتم، حس کند که حریم خصوصی اش، توسط من شکسته می شود. با صدای زنگ موبایل، برخلاف میلم از

بوی محبوبم، سهمم، جدا می شوم و موبایلم را از روی میز چنگ می زنم. یکی از چشمانم را باز می کنم. نازلی..

دست روی نقطه ی سبز می کشم و موبایل را روی اسپیکر می گذارم :

-جونم؟

صدای همیشه شاداب، نازلی در گوشم می پیچد :

-اون ماهان پیشت نیست؟ یهو دیدی اومد کله ی من رو کند، چرا زنم به تو میگه جونم !

می خندم :

-نـــازلی!

-والا! اون شب که آلا، شیرفلکه رو باز کرد رو ما، قهوه ای شدیم... این میرغضب، بدتر از اون شمر هی چپ‌چپ نگاهم می کرد. حالا بگو برادر من، من داداش خل و دیوونه‌ت رو می تونم باهاش چیکار کنم !

می خندم. حق به جانب می گوید :

-تازه از خداشم هست...

آن قدر می خندم که درد معده ام، بیشتر می شود .

-دفتری؟ می خوام بیام ببینم این گذاشته، چیزی از تو برای ما بمونه !

دست به صورتم می‌کشم و بازهم از خجالت قرمز می شوم :

-نه دفتر نیستم. حالم خوب نبود، خونه موندم!

-بمیرم برات! من می دونستم این ماهان چه یزدیه، با نگاهش ادم رو می

خوره چه برسه....

حرفش را قطع می کنم. بالاخره اراده می کنم. پاهایم را از تخت آویزان می کنم. بازهم سیاهی و سرگیجه .

-چرت نگو نازلی! فصل آنفولانزاس، فکر کنم مریض شدم. بدنم بی جونه. حال ندارم. سرم هم گیج می ره .

برای چند لحظه کلا صدایی نمی آید !

-نازلی؟

تعجب زده می گوید:

-وای ننه‌م! من گفتم چندوقت دیگه خبر خاله شدنم رو می شنوم! ولی نه به این زودی ...

نمی فهمم چه می گوید. لب های خشکم را تر می کنم :

-چی؟

-خواهر من... یه کم رعایت می کردید! یه کم صبر و فاصله، می ذاشتید یه سال بگذره، بعد !

بازهم نمی فهمم چه می گوید. یا من خیلی گیجم، یا او خیلی گیج کننده حرف می زند!

-نازلی... نمی فهمم چی میگی !

جیغ می کشد :

-وای خدا... دارم خاله می شم! طرز تهیه‌ش رو باید برام تعریف کنی...

سرم بیشتر گیج می رود. طعم گس درون دهانم گسترده می شود. فقط سه ماه بود که ما ازدواج کرده بودیم! سه ماه! نه! نمی شود... امکان ندارد! موهایم را چنگ میزنم. اگر باشد چه؟ از فکرش هم تنم می‌لرزد. خنده‌ی تصنعی می‌کنم :

-برو بابا! چرا حرف الکی می زنی... ما فقط سه ماهه که ازدواج کردیم!

با شیطنت می گوید :

-اون که دیگه دست من نبوده عزیزم! متاسفانه فرصت وصل دوربین مخفی رو هم نداشتم که....

حرف‌های نازلی را دیگر نمی‌شنوم. فقط گوش هایم سوت می کشد. سوت ممتد. معده ام بیشتر می غرد. نمی‌خواهم قبول کنم. من هنوز آمادگی این ماموریت را نداشتم. نمی توانستم مادر باشم! هنوز.... زود بود .

خیلی زود ...

من هنوز نیروی، اداره ی خودم را نیافته بودم! هنوز اوضاع سامان نگرفته بود. هنوز.. دست روی شکمم می گذارم. آخر چطور می شود؟ ماهان هم مثل من... او هم هنوز آمادگی نداشت.

خون جگرم را قورت می دهم:

-می تونی بیبی چک برام بخری؟

اگر بچه ای باشد...؟!

خدایا... کمک!

****

نازلی نفس‌نفس زنان، خودش را روی کاناپه می اندازد و بسته خریدش را روی میز می اندازد:

-رفتم داروخونه، میگم بیبی چک یارو یه ساعت مثل کتلت زیر و روم می‌کنه که ببین حلقه دستمه یا نه، آخرم که دید حلقه ندارم، یه قیافه ای گرفت و بهم بیبی چک رو داد !

گیج تر و مشوش تر از آنم که بتوانم، حرف های نازلی را بفهمم. سیم های مغزم در حال اتصالی است. آن قدر فکر کردم که اصلا مغزی برایم نمانده! پرچم سفیدش را برافراشته و عقلم. تسلیم شده. از طرفی، دلم پر می‌کشد، از تصور حمل کودکی درونم از جنس خودم و ماهان !

از سوی دیگر نگران زندگی ام هستم که تمام عمرش، به سه ماه ختم می شود. فکر کودکی هستم که اگر در بطنم باشد، پدرش چه می کند؟ قبول می کند؟ هنوز سایه ی لیلا، سایه‌ی شوم نوجوانی سخت ماهان، بر زندگیمان بود. من مانده ام و این هزار تو زندگی ام و سوال هایی که بی پاسخ مانده! جریان خون در رگ هایم سخت شده.

-دریا؟ کجایی؟

با صدای نازلی چشم از پلاستیک برمی دارم. مانند ماهی لب هایم را باز می کنم و بسته.. اما نه نفس می آید و نه صدا در می آید. فقط بغض ریشه دوانده از صبح، در چشمانم سبز می شود:

-اگر باشه... چی کار کنم؟

نازلی با تعجب نگاهم می کند. آخر که او نمی داند! نمی داند که من دارم با زندگی ام جنگ می کنم. چیزی به پیروزی نمانده! می ترسم این بچه و عشقی که در وجود من سبز کرده، با نخواستن پدرش. همه ی نیرو ام را از جان به در کند! نازلی دستانم را می گیرد. انگار هزار ولت برق از بدنم رد می شود. دستم را عقب می‌کشم. هق میزنم. صورتم را میان دستانم ونهان می‌کنم:

-من، نمی دونم اگر باشه.... اگر باشه باید چی کار کنم؟

نازلی گیج نگاهم می کند. حق هم دارد !

-خب عزیزم.... بچه که خیلی خوبه !

خوب است! اصلا فوق العاده است! بچه ای از جنس خودت، آسمان هفتم است! اما... ماهان چه؟ اگر نخواهد؟ اصلا من... می توانم مادر خوبی باشم؟ من می توانم، مادر خوبی شوم؟ نمی خواهم مادری، مثل مادرم و مادر ماهان شوم! من فرزندم را در چنگ و دندان می گیرم! نازلی، بدن لرزانم را در برمی گیرد. ماده غلیظ و تلخ عزم خروج دارد. آب دهانم را چندین بار قورت قورتش می دهم تا از شرش خلاص شوم .

-اگر هم نخواستی یا چه می‌دونم، به نظرت زود بود... سقط کن !

سقط؟ خودم را از نازلی جدا می کنم و به شدت سرم را تکان می‌دهم:

-نه.... سقط نه! نمیشه!

من بچه ام را.... جنس خودم را... رگ و خون خودم را نمی کشم! من آدم کش نیستم. من همان لخته ی خون، بی جان را دوست دارم! از روی اجبار می خندد. اوهم بغض دارد. اشک دارد. یعنی وضعیت من این قدر زار است؟ این قدر بد است؟

-روانی! هیچی معلوم نیست هنوز ...

کیسه را برمی‌دارد. بیبی چک را خارج می کند و به سمتم می گیرد. لبخند لرزانش خار می شود و فرو می رود در جای‌جای تنم :

-اصلا بلند شو برو تست کن... شاید چیزی نباشه!

از حس پر از تناقض درونم، کلافه ام. هم می خواهم باشد. هم از بودنش، وهم دارم. وحشت دارم. اما نمی توانم انکار کنم، حس پر از شیرینی را هنگام تصورش. دست بی حس و یخم را به سمت بسته می برم. بلند می شوم و دوباره سرگیجه و حس تشنج! نازلی کمکم می‌کند تا باایستم. صدای زنگ در، مثل شمشیری زهرآلود بر جسم بی جانم فرود می آید. با اضطراب لب میزنم :

-ماهان که همین الان رفته بود !

نازلی، دوباره مرا روی کاناپه می نشاند :

-من باز می کنم .

لرزش تنم، بیشتر می شود و ضعفم به انتهایش می‌رسد .

بیبی چک را میان درز کاناپه پنهان می‌کنم.

نازلی به سمت در می رود و از چشمی به بیرون می نگرد:

-برادرشوهرته! باز کنم؟

کاش می شد که باز نکنیم! لب های خشکم را به هم می کشم و سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم. نازلی در را می گشاید. نگاه کیان روی نازلی می خشکد. لبخند پرشیطنتی می زند:

_اوا! خواستگارمم که اینجاست. این چادر من کو؟

نازلی با غیظ نگاه از کیان می گیرد .

کیان رو به من می کند :

-زن داداش! نباید به من خبر بدی؟ یه کم به خودم برسم... ناسلامتی همین یه خواستگار رو دارم!

نازلی از جلوی در کنار نمی رود :

_کاری داری؟

کیان از زیر دست نازلی راه می گیرد و وارد خانه می شود. نگاهش که به من و چشمان ملتهبم می‌افتد.

چهره سرحالش، در هم می رود :

-چیزی شده دریا؟ با ماهان دعواتون شده ...

سعی می کنم لبخند بزنم. عضلات صورتم، یاری نمی کنند. به همان صورت بی حس اکتفا می کنم و سرم را تکان می دهم :

-نه چیزی نشده! تو خوبی؟ چیزی لازم داشتی؟

بدون اندکی تغییر در چهره اش، دست به گردنش می کشد :

-نه ماهان گفت صبح حالت خوب نبوده، بیام بهت سر بزنم ببینم چیزی لازم نداری..

پس به یادم بوده! دلم پر از حس خوب می شود ...

نازلی قبل از من می گوید :

-حالش خوبه! شما هم بفرما... مجلس زنونه‌س !

کیان توجهی به نازلی نمی‌کند. اخم هایش بیشتر در هم می‌رود :

-مطمئنی خوبی؟ رنگت خیلی پریده... می‌خوای بریم دکتر؟

دست به چشمان ملتهبم می کشم و می خندم :

-کیان اصلا نگرانی بهت نمیاد !

کیان نفسش را به بیرون پرتاب می کند :

-پس خوبی دیگه؟ من بیشتر از تو نگران خودمم! ماهان برگرده تو حالت نباشه، میاد یقه‌ی من رو می‌گیره.

غمم، فراموشم می شود. ماهانی که این قدر برای من ارزش قائل است، ممکن است که بچه‌ی من و خودش را نخواهد!؟ نه! امکان ندارد اما بحث... درباره ی ماهان محتشم است !

غیرقابل پیش بینی ترین آدم دنیا !

بالاخره، موفق می شوم و لبخندی روی لبم می نشانم :

-نگران نباش.... نازلی پیشمه.

کیان از گوشه ی چشم، به نازلی نگاه می‌کند:

-نکنه این کاری کرده؟ اگر دست بزن داره، بگو بدونم که زندگیم رو تباه نکنم !

نازلی این بار عصبی می شود :

-توهم برداشتت جناب! من تورو می‌خوام چیکار؟

کیان سری از رو تاسف تکان می دهد و رو در روی نازلی می ایستد :

-تقصیر من بود که داشتم به عنوان یه گزینه روت فکر می کردم !

نگاهش را با شیطنت روی صورت نازلی، می چرخاند و ابروهایش را بالا می برد :

-توهم بد نیستیا...

چشمک ریزی می زند:

-اما سلیقه ی من نیستی !

به نازلی فرصت حرف زدن، نمی دهد. می خندد و به سرعت از خانه، خارج می شود.

نازلی عصبی به سمت من می چرخد :

-این الان چی گفت؟

لبم را گاز می گیرم تا نخندم :

-بیخیال شوخی کرد ...

پنجه میان موهایش فرو می برد :

-این دیگه خیلی پرروئه!

ببین دیگر کیان کیست که نازلی حریفش نمی شود !

-وضعیت تو و عرفان چطور پیش می ره؟

در خانه را به هم می کوبد و پوزخند می زند :

-می خوای چطور باشه؟ بدتر از همیشه... از روز مهمونی، برام قیافه گرفته.

قلبم سنگین می شود. چرا باهم این کار را می کنند؟

روی کاناپه، کمی جابه جا می شوم :

-حداقل تو یه کم کوتاه بیا نازلی!

خون به صورتش می دوود و چشمانش تنگ می شود :

-دیگه چقدر کوتاه بیام دریا؟! عرفان با من مشکل داره! با تیپم. با قیافم. با رفتارم... هیچی ما، به هم نمی‌خوره! عرفان یه زن مثل تو می‌خواد. آروم، مظلوم! من نیستم من همینم! اونم با همین بودنم، مشکل داره! من نمی‌تونم به خاطر اون عوض شم ...

حق داشت! عرفان سختگیری و تعصبات خاص خودش را داشت. لجباز بود و غد!

-یعنی دیگه اصلا بهش فکر هم نمی کنی؟

قطره ای اشک، روی گونه اش می چکد که به سرعت پاکش می کند :

-نه بابا! من اون یخمک رو می‌خوام چیکار؟ حاضرم بمیرم ولی یه ساعت

با اون، تو یه جا نباشم!

تو که راست می گویی! کاش یک روز، دست از لجبازی باهم بردارند! می خواهم چیزی بگویم که عصبی دستم را می کشد:

-این قدر حرف نزن!

به زور بلندم می کند و بیبی چک را میان دستم می چپاند:

-به جای خوندن نوحه برای من، ببین خودت چه خاکی به سرت شده!

با یادآوری، بچه دوباره بدنم مرتعش می شود. آب دهانم را قورت می دهم و به بسته ی بیبی چک نگاه می‌کنم. هم دلم برای وجودش، ضعف می رود و هم از شدت وهم می لرزد! اکسیژن را به شش هایم می رانم و با بدنی کرخت، بی جان و پراز اضطراب، به سمت دستشویی، روانه می شوم. روانه می شوم تا این اضطراب، این ترس، چه با بودن بچه و چه با نبودنش، پایان بیاید...

***

))ماهان ((

کلافه شقیقه ام را ماساژ می دهم و به افتضاحی که عکاس جدید به بار آورده، نگاه می کنم. زیر لب فحشی نثارش می کنم. دکمه دلت را می فشارم. گند کاری اش هیچ جوره، درست شدنی نیست. دکمه موبایلم را می فشارم و ساعت را نگاه می کنم. در کمال تعجب، می بینم که نه پیامی از دریا آمده و نه تماسی گرفته.

عصبی چشم روی هم می فشارم. همین یک روز که حال دریا خوب نبود، کارم تا شب طول کشید! حتی یک دقیقه هم سرم خلوت نبود که بتوانم، زنگ بزنم و حالش را بپرسم. اگر دلخور هم شده باشد، حق دارد! دست به عضلات گرفته ی کتفم می کشم و نفسم را به بیرون پرتاب می کنم. پیشانی ام را به مشتم تکیه می دهم. چشمانم را می بندم. با صدای باز شدن، بدون بلند کردن سرم می گویم :

-خانوم جلالی، این عکاسی که تازه اومده رو رد کنید! این چه وضعشه... مگه شما نمونه کار نمی‌گیرید ازشون؟

صدایی در نمی آید. هیچ صدایی! این جلالی هم کر شده، انگار! عصبی سرم را بلند می کنم. گرگ درونم آماده حمله است.. با دیدن لیلا و تن لرزانش میان در، گرگ درونم چند لحظه مکث می کند. عقب نشینی می کند. نگاهم بی حسم را رویش می چرخانم. مردمک چشمانش دودو می زند. متنفرم از این همه شباهت، میان خودم و خودش! نگاهم را از صورتش می گیرم و سیگاری از بسته بیرون می‌آورم :

-از این طرفا؟

جواب نمی دهد. اهمیتی هم ندارد. سیگار را میان لب هایم می گذارم. نمی توانم فراموش کنم، کاری که چند سال پیش کرد را... نمی توانم فراموش کنم، چگونه پدرم را از من گرفت !

همان گونه که سیگار گوشه ی لبم است، پوزخند می زنم :

-از اون جایی که باز پیدات شده، یعنی باز یه مشکل پیدا کردی!؟

لرزش بدنش بیشتر می شود. بیشتر دیوار را چنگ می زند.

چشمانم را ریز می کنم. دود سیگار را بیرون می دهم :

- زدم تو خال! مگه نه؟

سکوت در اتاق رخنه می‌کند. حضورش، اعصابم را تحریک کرده. تیغه ی بینی ام را می فشارم. گرگ زندانی شده، دارد درونم رو می دَرَد. از جایم بلند می شوم و لب تاپ را می بندم. بلوزم را صاف می کنم و سوئیچ را از روی میز برمی دارم. بی توجه به حضورش به سمت در می روم که مچم را در هوا می گیرد. با لمسش، نورون هایم شمشیر به دست می شود. به دستش نگاه می کنم و زیر لب نام خدا را جاری می کنم که حرمت کسی را که نه ماه، مرا در شکمش نگه داشته، نشکنم .

خودش می فهمد و دستش را می اندازد. نگاهش همه جا می چرخد، جز صورت من!

-شنیدم... ازدواج کردی !

لبخند تمسخر آمیزی می زنم. تازه شنیده بود!؟

دست به ته ریشم می کشم :

-خب؟

با ترس جلو می آید و دست دور کمرم می پیچد. سرش مماس می شود با قلب پر از کینه ام از او...

-خیلی خوشحال شدم ...

هه! پوزخندم عمق می گیرد. جدی!؟ آغوشش هیچ حسی درونم ایجاد نمی کند. به تارهای سفید میان موهایش نگاه می کند. به خطوط عمیق کنار چشمانش ...

در این چند سال، خیلی پیر شده بود یا من این طور فکر می کردم؟!

لب را تر می کنم:

-خب؟

سرش را بالا می آورد و صورتش را میان دستانش می گیرد :

-زندگیت خوبه؟ زنت خوبه؟

نه زنم مثل توست! نه زندگی ام ...

دریا فرشته ای از سوی خدا بود!

دور می شوم و صورتم را از دستانش جدا می کنم :

-خب؟

اشکش سرازیر می شود. دل من از سنگ است یا!...؟

با پشت دست به پلک هایش می کشد :

-همین! اومده بودم بهت تبریک بگم ...

نگاهش روی کل هیبتم می چرخد و تلخندی می زند :

-پسرم مرد شده دیگه ...

ابروهایم را بالا می اندازم و می خندم :

-مگه تو پسرهم داری؟

اصلا مگر تو بچه داری؟ مگر تو مادری!؟ جوابی نمی دهد. چیزی در گلویم، اجازه نمی دهد بیشتر از این، حرفی بزنم. از کنارش راه می گیرم. نمی دانم این حس غریب چیست که گلویم را می خراشد و چشمانم را می سوزاند .

خدا لعنت کند !

با دیدن چمدان آوار روی دیوار، این حس شدت می یابد. پوزخندم عمق می گیرد .

آخ لیلا! آخ ...

خوش به حالم که درست شناختمت !

می خواهم از استودیو خارج شوم که جلالی صدایم می زند. خوب موقعی را انتخاب نکرده ای !

روی پاشنه پا می چرخم:

-بله؟

به سمتم می آید. زن میانسال و آرامی است. سر به زیر می اندازد :

-من فردا وقت دکتر دارم... می تونم دیرتر بیام؟

از گوشه ی چشم حواستم به لیلا است. رنگ پریدگی اش، در ذوق می زند. دستانش می لرزد.

-آقای محتشم؟

حواسم را جمع جلالی می کنم و دست پشت گردنم می کشم:

-اوهوم... فقط زیاد دیر نکنید.

جلالی لبخند می زند :

-ممنون!

به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. لیلا به سمت در می رود .

سوئیچ را در دستم می چرخانم.

لب هایم را روی هم می فشارم :

-لیلا؟

لیلا می ایستد. برمی گردد و با همان چشمان هم رنگ من و شبیه به من نگاهم می کند. سوئیچ را میان مشتم می گیرم و نگاهم را از چشمانش جدا می کنم :

-وایسا من می رسونمت !

نمی دانم چرا این کار را می کنم! نمی دانم...

می خواهد چیزی بگوید که دست رو بینی ام می گذارم :

_هیس! بعدا...

نگاه جلالی بین من و لیلا در حال تردد است. با نگاه غضب آلودم که روی صورتش می نشیند، پشتش را می کند و خودش را مشغول نشان می دهد. به سمت آسانسور می روم. لیلا مطیع و بی حرف پشتم حرکت می کند. وارد آسانسور می شوم و بی آن که نگاهش کنم، می گویم:

-کجا میری؟

سرش را پایین می اندازد:

-جایی ندارم برم!

پس بی خود نبود که یاد من افتاده!

-باز با شوهرت دعوات شده؟

چیزی نمی گوید. نگاه گیجم، روی دکمه های می چرخد. حضورش مانع تمرکزم است !

بالاخره مغزم فرمان می دهد و پارکینگ یک را می فشارم .

با صدایی لرزان می گوید:

-نمی خواد من رو برسونی... من خودم تاکسی می گیرم، یه جایی می رم !

می خندم. پر از حرص. پر از استهزا.

-باشه... تاکسی بگیر برو !

با تعجب نگاهم می کند. ابرو بالا می اندازم و سرم را تکان می دهم :

-چیه؟ مگه خودت نخواستی؟

در آسانسور باز می شود. قفل در ماشین را از دور باز می کنم و با کلافگی می گویم :

-بیا برو سوار شو.... این قدرهم روی اعصاب من، خرسواری نکن.

بی هیچ حرفی پشتم حرکت می کند و در پشت ماشین را باز می کند.

در را می بندم و به جلو اشاره می کنم :

-من راننده شخصی کسی نیسنم!

حس زجر آور درونم، با دیدن اشک های تمساحش بیشتر می شود! یک عمر خبری ازش نبود و درست وقتی که در دردسر افتاد، شدم پسرش. این سه ماه کجا بود برای تبریک؟ یک دفعه یادش افتاد پسری دارد که پسر دارد؟ آن هم با یک چمدان؟ خوب ذاتش را شناخته بودم! اگر تو بنده ی پول نبودی که یک عمر با خفت، کنار آن مرد زندگی نمی کردی! اگر تو خار نبودی، شوهری که دنیا را برایت می داد و سه فرزندت را به پول نمی فروختی و بروی !

سعی می کنم، حضورش را در کنارم فراموش کنم. به کیان پیام میدهم:

-مامانت رو دارم، میارم خونه‌ت! گند و کثافتات رو جمع کن .

حواسم را معطوف رانندگی ام می کنم .

حضورش، هوا را مسموم کرده .

تیغه ی بینی ام را می فشارم و شیشه را پایین می کشم .

عضلاتم دچار اسپاسم شده اند .

-کجا داری میری؟

صدایش، اعصاب مشوشم را می خراشد. کاش یک لحظه دندان به جگر بگیرد و من حضورش را فراموش کنم. کاش می دانستم، این همه حس عجز نسبت به این زن بعد از سال ها برای چیست! نفس عمیقی می کشم اما آرامم نمی کند. زیرلب عصبی زمزمه می کنم:

-جهنم!

از پنجره بیرون را نگاه می کند و زیرلب زمزمه می کند :

-خدا بیامرزه مصطفی رو... جاش خیلی خالیه .

خیلی سعی کردم که آرام باشم اما با این حرفش، انگار پایش روی مین می رود. منفجر می شوم. خون جلوی چشمم را می گیرد. ماشین را به گوشه ای می کشم و به سمتش برمی‌گردم، انگشت اشاره ام را جلو چشمش، تهدیدوار تکان می دهم:

-اسم بابای من رو به زبونت نمیاری! فهمیدی!؟ حرمت خودت رو نگه دار! می دونی من اگر عصبی شم، چی می شه! پس سعی نکن رو مغزم ویراژ بدی! اسم بابای من پاک تر و مقدس از از اونه که آدمی مثل تو به زبونش بیاره !

به در می چسبد. پلک هایش می بپرد :

-من... مصطفی رو....

دوباره گفت! دوباره...

یک مین نه، هزار مین می ترکد .

خم می شوم در صورتش و با تمام قدرت فریاد می زنم :

-گفتم اسم بابای من رو نیار! می دونی من وقتی عصبی شم بزرگتر، کوچیک تر حالیم نیست! کاری نکن، من قاطی کنم یه بلایی سرت بیارم!

هق می زند و بیشتر به در می‌چسبد. اما من.... آرام نمی‌شوم!

بی خیال نمی‌شوم!

تازه گره کور زبانم باز شده:

-وقتی بهت احتیاج داشت کدوم گوری بودی؟

صدای گریه هایش، اعصابم را تحریک می کند. فریاد می زنم :

-یادت رفته بدون خجالت با شوهرت می‌اومدی جلوش؟ یادت رفته، شوهرت بابای من رو می کوبید و تو هم نگاه می کردی؟

بلند تر فریاد می زنم. او بیشتر می‌لرزد.

-یادت رفته چجوری لهش کردی؟ یادت رفته با ما چی کار کردی؟

صدایم آسمان را هم می شکافد:

-هان؟ دِ جواب بده دیگه !

جوابی نمی‌دهد. یقه بلوزم را می کشم. در پی اکسیژنم اما نمی یابمش !

دنده را جا می زنم و پدال را می فشارم:

-بابام رو دق دادی! بسه دیگه...

گلویم آتش گرفته. عدسی چشمانم می سوزد :

-بسه...

نمی دانم چگونه سالم تا خانه می رسم. بدون اندکی توجه به لیلا، چمدانش را به دستش می دهم و او را راهی خانه ی کیان می کنم.

پشت در خانه می ایستم. باز هم بوی غذا شامه ام را نوازش می‌کند. بویی

که در نوجوانی حسرتش را داشتم. پیشانی ام را به سنگ سرد، راه پله تکیه می دهم. دهان باز می کنم و به دنبال اکسیژن می‌گردم. دست میان موهایم می‌کشم. کمی که خودم مسلط می شوم، با کلید در را باز می کنم. موسیقی ملایم و مورد علاقه دریا، در خانه طنین انداخته .

اندام باریکش را در آشپزخانه می بینم. دختر مهربانم... با حال بدش هم به فکر من بود. موهای مشکی و بلندش روی کمرش پخش است. پیراهن زرد موردعلاقه ی مرا پوشیده. تمام تلخی های چند دقیقه پیش، از ذهنم بیرون می رود. آرام بی آن که بفهمد، نزدیک می روم و دست دور کمرش، می پیچم. می ترسد، جیغ کوتاهی می زند. لبخند می زنم :

-هیس! منم ...

نفس های تندش، آرام می شود.

-من هنوز به این نوع ورود تو عادت نکردم !

حصار دستانم را تنگ‌تر می‌کنم و پر ولع تر در خودم حلش می‌کنم :

-مگه قرار نبود از جات تکون نخوری؟

سرش را بالا می آورد و دستانش را روی دست گره خورده ام می گذارد :

-می خوای فتوسنتز کنیم جناب؟

آرایش ملیحش دلم را بیشتر به یغما می برپ. گونه ام را به گونه ی نرمش می چسبانم :

-از بیرون سفارش می دادم .

ابرو بالا می اندازد :

-نچ! آقامون گفته اگر غذا درست نکنم سرم هوو میاره...

می‌خندم از شیطنتش :

-آقاتون غلط کرده...

زیر چانه ام را می بوسد :

-من روش غیرت دارم! توهین نکن بهش ...

دل برایش ضعف می رود. برای بچه گربه ای که به خوبی به دست آوردن دلم و خوب کردن حالم را بلد است. دختر کوچکی که به اندازه صدها آرام بخش و مورفین، بهتر عمل می کند. دریا هیچ شباهتی به لیلا نداشت! دریا نقش بازی کردن بلد نبود! دریا دورویی بلد نبود! دریا اشک تمساح بلد نبود... گاز را خاموش می کنم و از زمین بلندش می‌کنم. غر میزند:

-اِ ماهان! من گرسنمه .

می خندم:

-خب منم گرسنمه !

این بار واقعا عصبی می شود :

-خودخواه! من از صبح هیچی نخوردم...

روی کاناپه می گذارمش و خودم دراز می کشم. دستش را می‌کشم. روی سینه ام می‌افتد. دست دور کمرش می پیچم :

-فقط دو دقیقه این طوری دراز بکشیم. لطفا! به آرامشت نیاز دارم .

متعجب می شود. من و خواهش؟

-چیزی شده؟ حالت خوبه؟

خوب نبودم! اصلا ...

-لیلا خونه ی کیانه .

انگار بقیه‌اش را هم خودش می‌خواند که فقط کلمه ی آها را زمزمه می‌کند. عطرش را در بینی ام می‌کشم و سرش را می بوسم. چندین دقیقه سکوت می کند. می داند به سکوت احتیاج دارم .

بازویش را نوازش می کنم که می گوید :

-ماهانم؟

خیره به سقف می گویم:

-هوم؟

-ببخشید من اون طوری گفتی، یه فکر دیگه ای کردم. ناراحت نشدی که؟

می خندم. تصنعی !

-خب منحرفی ...

با بغض می گوید :

-جدی نشدی؟

من هم جدی می شوم :

-مگه من از دست تو ناراحت می شم جوجه!؟

موبایلش را برمی دارد و وارد تلگرامش می شود. چت خودش و نازلی را بالا می آورد و فیلم کودکی را باز می کند. با ذوق نشانم می دهد :

-نگاه کن اینو! چقدر شیرینه... دست و پاهای کوچولوشو !

حوصله ی این چیزهارا ندارم. دکمه ی خاموش موبایلش را فشار می دهم :

-خدا واسه پدر و مادرش نگهش داره !

به سمتم می چرخد و چشمان آهویی اش را به نگاهم می دوزد:

-بچه ها خیلی بامزه‌ن! مگه نه؟

سرم داشت می ترکید. صاف می خوابم و تیغه ی بینی ام را می فشارم :

-اوهوم .

فکش منقبض می‌شود :

-تو اصلا احساس داری؟

ای خدا! دیوانه ام می‌کند آخر....

گوشه های لبم را پایین می‌کشم :

-چرا باید برای بچه ی مردم احساس خرج کنم؟

ابروهایش را بالا می اندازد و شاکیانه می‌گوید :

-چون اونارو هم خدا آفریده.

می خندم مثل دریا ابروهایم را بالا می برم :

-صدالبته، با همکاری مامان و بابا !

مشتی به شانه ام می‌کوبد:

-یعنی تو بچه دوست نداری؟

ای خدا! امشب چه گیری داده به بچه ...

-بچه ها فقط از دور قشنگن! از نزدیک دردسرن. ولمون کن توروخدا! دو دقیقه اومدیم به مخمون استراحت بدیم.

نگاهش آمیخته از بغض و غضب می شود. گوشه های لبم بی اراده و اجبار بالا میرود. قیافه اش مثل بچه های دو، سه ساله ی بهانه گیر شده.

-نخوری مارو پهلوون !

چیزی نمی‌گوید. می‌خواهد برود که محکم تر در آغوشم نگهش می‌دارم و می‌خندم:

-در ضمن، من الان یه بچه دارم. همون برام کافیه!

دستم را از دور کمرش باز می کند و عصبی می گوید :

-من خیلی گرسنمه! می خوام برم شام بخورم. توهم بشین اینجا آرامشت رو به دست بیار!

بلند می شود و می رود. با تعجب نگاهش می‌کنم ...

یک فیلم بود دیگر! این کارها برای چیست!؟

***

))دریا((

نگاهم روی پرونده رو به رویم می چرخد. هوای درون دفتر، نفس گیر شده. نمی دانم بار چندم است که دارم می‌خوانم و هیچی متوجه نمی‌شوم. جرعه ای از آبمیوه می‌نوشم تا طعم تلخی دهانم را بگیرد. صبح با خوردن بوی نیمرو به بینی ام، بالا آوردم اما نگذاشتم ماهان متوجهم شود. از صبح به هرچه لب می زنم، بالا می آورم.

فقط همین آب میوه را معده ام پس نزده بود. از همین الان مشخص بود که بدقلقی فرزند درون بطنم، به پدرش رفته.

همین دیروز متوجه بودنش شدم! همان لحظه که کیان رفت. بیبی چک را مثل شی ای با ارزش نگه داشتم. منتظر جوابش ماندم. چشم دوختم به یک تکه پلاستیک که از صدها جواهر، برایم بیشتر ارزش داشت! با دیدن دو نوار صورتی، قلبم ایستاد. مغزم ایستاد و فقط هورمون دوپامین و آدرنالین ترشح شد. طعمی را تجربه کردم که به هیچ چیز نمی توانم، تشبیهش کنم! حسی پرازسرخوشی، شیرینی....

درست مثل خوردن عسل عقد!

از موقعی که فهمیدم موجود زنده ای دیگر در وجودم، زندگی می کند بیشتر مواظبم. شاید به دوازده ساعت هم نرسد اما من...

از همین حالا جانم را هم فدایش می کردم.

دیشب بی فکری کردم. دیشب، نباید در آن وضعیت، با ماهان در مورد چنین چیزی صحبت می کردم اما از شدت هیجان روی پایم بند نبودم، هنوز هم نیستم ...

دوست دارم، هرچه زودتر واکنش ماهان را ببینم... گرچه می ترسم!
دیشب همه چیز را به میل او آماده کردم. حتی لباس موردعلاقه اوراهم پوشیدم اما بازهم... چند دقیقه اول از دستش دلخور بودم... اما بعد فهمیدم که تقصیر من بوده! وضعیت ماهان، خیلی به هم ریخته بود. من که رفتم، حتی بلند هم نشد. آرام از کاناپه، روی صورتش سرک کشیدم و با دیدن خیسی قطره ی کوچک اشک، روی صورتش خشکم زد.
ماهان من و گریه؟
دلم بدجوری پژمرده شد. فهمیدم وضعیت بد قرمز است! فراتر از قرمز! بیشتر به بی فکری ام و زمان بدی که انتخاب کردم، پی بردم. مثل چی از رفتار و کارم پشیمان شدم! با دیدن من، به سرعت اشک را از صورتش پاک کرد. دوباره در آغوشش خزیدم و فکرهای منحوس را از سرش دور کردم. هم موضوع بچه را از ذهنش بیرون کردم و هم لیلا را دک کردم. عذرخواهی کردم. گفتم ناخواسته بود. او فقط لبخند زد! آن هم از نوع ربات وارش !
حضور فکر لیلا، ماهان را هم تلخ می کرد. اعصابش را متشنج می ساخت. باید اول کمکش می‌کردم تا از شر فکر لیلا خلاص شود و در موقعیتی مناسب، خبر پدر شدنش را می‌دادم. نگاهم را از پرونده می گیرم و خودکار را به گوشه ای پرت می کنم. مغزم دیگر کار نمی کند. نفسم را از دهان بیرون می دهم و پیشانی ام را به میز تکیه می دهم. امروز نمی توانستم کار کنم! آخر چطور یک لخته ی خون، این همه وجودم را،

فکرم را مشغول خوش کرده بود. نیامده، دلم را تسخیر کرده بود!تمام ذهنم معطوف به این، موجود کوچک بود.از همین حالا، می توانم دست و پای کوچکش را تصور کنم. با تصورش دلم ضعف می رود. با تصور خندیدن و گریه کردنش! با تصور مامان و بابا گفتنش !

کاش من بتوانم لیاقت مادری کردن را داشته باشم !

من، به خودم قول داده ام که یک مادر واقعی باشم !

اگر با کودکم حرف بزنم، می شنود!؟ نگرانی های مادرش را درک می کند؟

آخر من خیلی نگرانم. از نگرانی لبریزم! شک و تردید در وجودم، غوطه ور است.

شک به خودم؛ به ماهان! شک به عقلمان؛ به این که آیا به بلوغ کامل رسیده ایم!؟ آیا آن قدر بزرگ و عاقل شدهایم که بتوانیم، زندگی فردی دیگر را بسازیم؟ می‌توانیم، این دانه را بدون آفت رشد دهیم؟ به اندازه کافی محبت برسانیم و مواظبش باشیم؟ می توانیم تبدیلش کنیم به درختی پربار که وجودش پر شادمانی است؟ می توانیم در آرامش و کمال اعتماد بزرگش کنیم؟

آخر، من هنوز نمی دانم، ماهان گذشته را بخشیده یا نه! اعتماد از دست رفته، برگشته یا نه! من، نسبت به پدر بچه ام اعتماد کافی دارم. می دانم پدر خوبی می شود. درست، مانند پدر خودش! صبور، مهربان، پراز تجربه... محکم مثل کوه! یک تکیه گاه امن. تکیه گاهی که من به آن

متکیم و هیچ گاه، نلرزیده .

اما....

اما...

اما....

فکری که دیوانه ام می کند، نخواستن ماهان است! نخواستن این جان کوچک. از همین الان دلم، به بودنش گرم شده! طی همین دوازده ساعت، به وجودش هرچند با تهوع و سرگیجه، عادت کردم!

از همین الان مدهوش حس آمدنشم! نمی‌توانم، به همین راحتی از این حس بگذرم. پیشانی ام را از روی میز بر می دارم. هوا را وارد شش هایم می‌کنم. شش‌هایم از هوای آلوده ی تهران، شش هایم می‌سوزند .

نگاهم را با دودلی به موبایل می دوزم .

قلبم دیگر تحمل حمل این همه هیجان را به تنهایی نداشت! موبایل را برمی دارم. بلند می شوم. وارد چت خودم و ماهان می شوم .

اتاق را با قدم هایم متر می‌کنم .

نمی‌توانستم در چشمانش زل بزنم و بگویم. من از نگاه ماهان می‌ترسیدم. نگاهی که حتی در مهرباترین حالت، برق تیزش پنهان نمی ماند. با دستانی لرزان، تایپ می کنم :

-از این به بعد باید به اندازه ی دو نفر دوستم داشته باشی!

چندین بار پیام را خواندم. نه! خوشم نیامد !

دلم شور می زند. پاکش می کنم. از نو می نویسم.

-نه ماه دیگه... منتظر نفر سوم رابطمون باش!

بازهم پاکش می کنم. نه. نمی شود! نمی توانم. دلم می گیرد از این همه دودلی برای فرستادن پیامک. برای این همه تردید، در دادن خبر خوش زندگیمان! با پشت دست، روی خیسی چشمانم می کشم و تایپ می کنم :

-یه دنیا دلتنگم... یه دنیا دوست دارم. طاقت دوریت خیلی سخت شده.

پیامک را می فرستم. چشم می دوزم به صفحه. در انتظار جواب می مانم .

یک قلب می فرستد و بوسه ای در کنارش ...

-همین؟

کوتاه تایپ می کند:

-چی؟

اشک از دهان نیمه بازم، وارد دهانم می‌شود:

-تو دوستم نداری؟

اشک بر صفحه موبایلم فرود می‌آید. انگار دستم به جای مغزم، مستقیم به قلبم وصل بود.

-میگم ماهانم ...

علامت سوال می‌گذارد .

می‌میرد یک جانم بگوید!

لبم را گاز می گیرم! خدا نکند ...

علامت سوال می گذرد...

قطره ی دیگری بر صفحه می چکد. گلویم می سوزد .

اشک هایم را پاک می کنم:

-با من خوشبختی؟

بازهم علامت سوال!

اشک های لجبازم، همچنان می ریزند و قلبم همچنان حکم رانی می کند.

-بهم اعتماد داری؟

این بار نه علامت سوال فرستاد و نه چیز دیگری. دستانم یخ زد و درعرض نیم ثانیه تمام علائم حیاتی ام از کار افتاد. لب های می لرزد. توان نگه داشتن خودم را ندارم. به دیوار تکیه می دهم. به موبایل چشم می دوزم. جواب بده دیگر. دوباره ماده تلخ بالا می‌آید. دست جلوی دهانم می‌گذارم. چندین بار آب دهانم را قورت می دهم. ماده تلخ بی خیال می‌شود. برمی‌گردد .

رمق از پاهایم بیرون می رود:

-جوابم رو نمیدی؟

موبایلم زنگ می خورد. اسم ماهان نقش می بندد. لب هایم را روی هم

می فشارم، نمی خواهم صدایم بلرزد. دستم را روی نقطه سبز می فشارم:

-بله؟

صدای آرامش بخشش، در گوشم سرازیر می شود:

-تو حالت خوبه؟ چرا چرت و پرت می پرسی؟

روی اشک‌هایم می‌کشم، صدایم می‌لرزد :

_خوبم .

با صدایی دورگه می گوید:

-نیستی! بگو ببینم چی شده؟

آب دهانم را قورت می دهم و گوشی را از دهانم دور می کنم. دوباره موبایل را نزدیک گوشم می کنم :

-به خدا خوبم ...

چند لحظه مکث می‌کند :

-مگه قرار نبود به هم دروغ نگیم؟

مثل بچه ها بغ می‌کنم:

-آره ...

جدی می‌گوید:

-خب؟

گلویم را می‌فشارم. وای به حالت اگر بلرزی. وای به حالت اگر بشکنی!

شیطنتی بی رنگ به صدایم، می‌دهم :

-اول تو بگو تا من بگم !

انگار صدایش از کیلومترها دور تر می آید :

-چی بگم؟

فشار انگشتانم را گلویم زیاد می‌کنم:

-دوستم داری یا نه؟

صدایش رنگ خنده دارد :

-نه دوست ندارم اما جنس بد بیخ ریش صاحبشه!

صدای اعتراضم بلند می شود :

-اِ ماهان! من جدی ام ...

می خندد :

-منم جدی ام. آخه می دونی، تو آخرین زن دنیا بودی. منم که عاشق تشکیل خانواده، اومدم تورو گرفتم! خب این چه سوالیه؟ خودت جوابش رو نمی دونی؟

بغضم سنگین‌تر می شود. انگار دنبال بهانه‌ام. با پرخاشگری می‌گویم:

-نه، خب یه بار بگو! بذار از زبون خودت بشنوم ...

این بار قهقه می‌زند:

-خانومم. تو کار نداری تو اون دفتر لامصبت که مخ مارو به کار گرفتی؟

با لجبازی می‌گویم :

-نوچ! ندارم... فعلا کار من تویی.

بازهم می خندد. بازهم قلب من، برای خنده هایش مچاله می‌شود .

-خب شاید من کار داشته باشم؟ نمیشه؟

باز هم با لجبازی می‌گویم :

-من مهم ترم یا کارت؟

جدی می شود :

-خب معلومه... کارم!

با جمله ی اول، قلبم پرواز می کند و با جمله دوم سقوط ...

از آزار دادن من، کیف می کرد!

جیغ می کشم :

-خیلی ...

می خندد:

-کوچولوی احمقم بیا برو! الان هرکی بیاد، حرف هات رو بشنوه میگه این قاطی داره، دمش رو می‌ذاره رو کولش و میره !

پوست لبم را جدا می کنم و می ایستم :

-کنار من خوشبختی؟

نفس عمیقی می کشد و نام خدا را زمزمه می کند .

- نه خوشبخت نیستم... دارم تحملت می کنم. آخه دختر مگه من رو نمی شناسی که این سوالارو می پرسی! من با کسی رودروایسی دارم؟ دلم می گیرد. چرا درست جواب نمی داد !

در دلم می گویم"ماهان است دیگر"!

-اعتماد... چی؟ بهم اعتماد داری!؟

می خواستم از همه چیز مطمئن شوم. مطمئن شوم تا حضور بچه ام را اعلام کنم .

صدایش رنگ و بوی محبت می گیرد :

-چرا نباید داشته باشم؟ تو جوجه ی من بودی... همه جا پیش خودم بودی. الان هم جوجه ی منی! چرا نباید بهت اعتماد داشته باشم؟

این طور که می گوید، چنان دلم قرص و محکم می شود که دیگر زلزله ی صد ریشتری هم نمی تواند، بلرزاندش.

.پراز بهانه، پر از حرص لب می زنم:

-من الان، فقط و فقط و فقط خودت رو می خوام!

آرام می گوید :

-منم .

دلم به سکوت راضی نمی‌شود. راضی نمی‌شود که هیچی نگوید و به دادن گفتن حرفی مبهم، اکتفا می‌کنم :

-من به اندازه ی دو نفر گرسنمه! میای بریم یه چیزی بخوریم؟ کاری که نداری؟

دستانم از شدت هیجان می لرزد. کاش بفهمد. کاش کارم را راحت کند.

-نیم ساعت دیگه پایین باش. از الان نیای وایسی بغل خیابون! رسیدم،

خودم زنگ می‌زنم.

ابروهایم بالا می‌رود. فشار وارد خون به رگ‌هایم هم! با حرص موبایل را میان انگشتانم می‌فشارم و با حرص لب می‌زنم:

-گیج!

با تعجب می‌گوید :

-چی؟

لبم را گاز می‌گیرم. کاش نشنیده باشد!

-چه‌قدر زود؟

راه دفتر من و استودیو ماهان، از هم دور بود و پر از ترافیک!

-خودم داشتم می اومدم دنبالت. صبح هم هیچی نخوردی !

فشار دندانم روی لبم بیشتر می‌شود :

-وای! خاک توی سرم! یعنی پشت فرمون بودی و این همه با من حرف زدس؟

با بی‌خیالی می‌گوید:

-اوهوم. اون وقت انتظار داری مثل هشت پا، هم رانندگی کنم و هم جواب اس‌ام‌اس‌هات رو بدم !

خنده‌ام می‌گیرد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. دیگر هیچ دلگیری نداشتم.

-باشه.... ببخشید، برو دیگه. حواست به رانندگیت باشه.

بوسه‌ای صددار می‌فرستم:

-از راه دور هزارتا بوس، روی صورتت .

می‌خواهم قطع کنم که می‌گوید :

-دیگه این سؤال‌ها رو نپرس، زندگی من به تو بسته‌ست. خداحافظ!

به گوش‌هایم شک می‌کنم. لبخند روی لب‌هایم نقش می‌بندد. می‌خواهم چیزی بگویم که بوق اشغال، گوش‌هایم را می‌خراشد اما نمی‌تواند از شیرینی، حسم کم کند.

موبایلم را روی میز می اندازم. دست روی شکمم می‌گذارم:

-امروز دیگه هرجور شده، بابات باید وجود تورو بفهمه !

دستمالی برمی دارم و چشمانم را خشک می‌کنم. به وضعیت خودم، در دوربین موبایلم نگاه می‌کنم. از دیدن چشمان قرمز و ملتهبم، از دیدن رنگ زرد و زارم و از دیدن لب های بی رنگم، وحشت می‌کنم. دستمالی برمی‌دارم و به چشمانم می کشم.

پرونده را از روی میز برمی دارم و با نگاه آخر به خودم، از اتاق خارج می شوم. همان طور که دارم شالم را درست می‌کنم، پرونده را به پونه می‌دهم :

-این که کامل نبود ...

پونه می خواهد چیزی بگوید که حرفش با صدای فردی بریده می شود.

-دفترت، از قبل هم قشنگ تر شده.

با شنیدن صدای آشنا، قلبم از جایش کنده می‌شود. می‌میرد. قدرت

چرخاندن سرم را ندارم. عضلاتم دچار سکته و فلج شده اند. برای چندلحظه دنیا ساکت می شود و حتی صدای جریان خون، در رگ هایم را می‌شنوم .

-خانوم سعادت... قبلا بهتر استقبال می کردید .

ماده با قدرت، بیشتر می آید. دست جلوی دهانم می گذارم. می‌جنگم. موفق به چرخاندن گردنم نمی‌شوم و کل بدنم را به سمت پارسا می‌چرخانم. دستان لرزانم را مشت می‌کنم تا متوجه تشنج اعصابم نشود. مردمک لرزانم روی چهره اش، دودو می‌زند.

یکی از ابروهایم را بالا می برم. سعی می کنم عادی برخورد کنم.

-جناب الوند!؟ مگه شما پرونده‌تون رو از اینجا نگرفتید؟ فکر نکنم چیزی مونده باشه .

نگاهش نرم می شود. روی صورتم می چرخد.

رگ های پیشانی ام نبض گرفته. خدا لعنتت کند پارسا!

-می شه حرف بزنیم؟ کوتاه.

علائم حیاتی ام را حس نمی کنم. اگر ماهان بیاید؟ اگر بازهم. جنینم هم انگار که می ترسد. از دعوا... از جنگ.

ما تازه به آرامش رسیده‌ایم. نمی خواهم گند زده شود به این آرامش ! اگر... ماهان بیاید چه؟

بی اختیار دستم به سمت شکمم می‌رود. می‌خواهم جنینی که حتی

نمی‌دانم چند وقتش است، آرام کنم .

نگاه پارسا هم به دنبال دستم، حرکت می‌کند.

ابروهایش بالا می رود. گوشه ی لبم سر شده. از شدت استرس. از شدت این تشنج !

اگر ماهان بیاید و او را در اینجا ببیند ...

خون به پا می شود!

-متاسفم... من همین الان داشتم می رفتم جایی.

به سمت اتاق روانه می‌شوم که صدای پارسا متوقفم می‌کند.

-دریا... لطفا! واسه کار نیومدم .

کاش کسی به دادم برسد. کاش کسی دستم را بگیرد. دنیا با سرعت نور، دور سرم مسابقه گذاشته. عضلات گردنم یاری ام می کنند. گردن می‌چرخانم. فقط می توانم کمی صورتش را ببینم اما همین اندک تسلط هم کافیست :

-لطفا بفرمایید بیرون. من با شما مسئله غیر کاری ندارم .

پونه از نامزدی من و پارسا خبر داشت !

پارسا از کنارم راه می‌گیرد و وارد اتاق می‌شود و رو به من می کند :

-خواهش می کنم... یه لحظه !

به پونه نگاه می کنم که پونه سری از روی تاسف تکان می‌دهد. چشمانم را بزرگ می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم .

می خواهد در را ببندد که جلوی در را می گیرم .

در را به طور کامل باز می کنم و می گویم :

_کوتاه بگید، من باید برم جایی ...

سرش را تکان می دهد. دست به سینه رو به رویش می ایستم.

بدنم کرخت و بی جان تر شده. سرگیجه ام که هیچ...

دنیا را داشتم محو می دیدم. فشار عصبی وارد بروجودم به قدری بود که خودم هم نمی دانستم چگونه غش نکردم. نمردم !

-زنگ زدم که بهت تبریک بگم اما انگار بلاکم کردی ...

نگاهم را با پوزخند می گیرم:

-خیلی ممنون... بابت تبریک!

آخر اگر تو تبریک نگویی؛ من خوشبخت نمی‌شوم !

دوباره دست به سمت در می برد. در را می خواهد ببندد. جلویش را می گیرم اما این بار زور او می چربد و پیروز می‌شود. در را نیمه باز می‌گذارد:

-حالت خوبه؟ رنگ و روت خیلی پریده؟

روی صندلی می‌نشینم. دیگر توان ایستادن ندارم. جوابی که نمی‌شنود، می‌گوید :

_ببخشید.

از این حرف ناگهانی اش، تعجب می‌کنم:

-چی؟

روی صندلی رو به رویم می نشیند. خودش را جلو می کشد و آرجنش را به زانویش تکیه می دهد :

-بابت کاری که کردم. لیاقت تو این نبود. از خودم عصبانیم که قدر فرشته ای مثل تورو ندونستم.

معده بیشتر به هم می خورد. حالم بیشتر بد می شود. از او، از خودم...

-تو حقت این نبود. همه به خاطر منفعتشون به سمت آدم میان اما تو نه! هیچ کس مثل تو صاف و ساده، یه رو و یه رنگ نبود! حتی کسی که به خاطره‌ش، تورو از دست دادم.

بلند می شوم. سرم بدتر از همیشه، می چرخد. دستانم را لبه ی میز می گذارم تا نیافتم .

گردنم را خم می کنم. هوا را می بلعم اما انگار اکسیژن در هوا نیست .

سرم را بالا می آورم :

-من الان، یه زن متاهلم! عاشق شوهرمم و تو بهتر از هرکس دیگه می دونی که من چقدر دوستش دارم! این حرف ها، حرف های درستی نیست. من این موضوع رو توی گذشته جا گذاشتم. حتی اگر بهت بگم این موضوع رو یادم نبود، دروغ نگفتم! لطفا این حرفارو تمومش کن.... چون واقعا حس خوبی ندارم !

پارسا سرش را پایین می اندازد و لب می زند:

-ولی جز به جز هفت سال پیش رو یادته !

می شنوم. خوب هم می شنوم. من گوش های تیزی دارم اما خودم را به نشنیدن میزنم. دوباره روی صندلی می نشینم. با خوردن آب، می خواهم خودم را آرام کنم. آتش شعله ور درونم را خاموش کنم .

_خیلی ممنون! اومدی تبریک بگی، زحمت کشیدی... حالا هم برو، لطفا!

نگاهم می‌کند. نافذ. حالا که می بینم. طرز نگاهش هیچ شباهتی به عسلی های هرروز صبحم ندارد! عسلی های من در اوج بی حسی هم، این گونه نگاه نمی‌کردند .

من خواهش می کنم و او بی توجه، به خواهش من ادامه می دهد :

_خیلی وقته دارم خودم رو می‌خورم. نمی خواستم بیام. نمی خواستم برات دردسر درست کنم اما حس می‌کنم که بهت مدیونم! بهت بد کردم... بذار به آرامش برسم .

دست بند می‌کنم به شیشه ی آب معدنی. برمی دارمش. جرعه از آب می نوشم. از لرزش بدنم کم نمی شود. به صدایم، قدرت می دهم:

-بخشیدم! باور کن من از دستت دلخور نیستم... راستش اصلا یادم هم نبود! حتی بهش فکرهم نمی کنم! لطفا برو ...

به دستان لرزانم نگاه می کند. نگاهش از دستانم، روی صورتم می نشیند :

-ازش می ترسی؟!

سرم را به معنی نه، محکم تکان می دهم. من، از ماهان نمی ترسم از تشنج دوباره در زندگیمان می ترسم. از این که جنینم، این وسط آسیب ببیند، می ترسم! که به خاطر آدمی مثل پارسا، وجودش از گوش پدرش دور بماند.

فقط من می دانم، دست گذاشتن روی حساسیت های ماهان، چقدر می تواند اورا ترسناک و بی اراده کند !

شیشه ی آب را میان دستم می فشارم. کج می شود و آب سر روی دستم می ریزد .

عصبی لب می زنم:

-نمی ترسم! فقط نمی خوام درگیری پیش بیاد. نمی‌خوام اعصاب ماهان بهم بریزه و ناراحت شه!

با حسرت نگاهم می کند. پر اندوه و غم... از نگاهش حس خوبی نمی گیرم. مشوشم می کند. زانوهایم را به هم می فشارم. کاش دستی یاری ام کند. کاش از این باتلاق و از هوای بدون اکسیژن، نجاتم دهد. پارسا سرش را پایین می اندازد. با انگشت سبابه، میان دو ابرویش می کشد. نفس طولانی می گیرد و دوباره سرش را بالا می آورد.

لب هایم سر شده. نفسم، گیر گلویم است. چرا نمی رود!؟ اگر ماهان بیاید ...

_دروغ چرا؛ همیشه به ماهان حسودیم می شد، با این که حتی اسمش

رو نمی دونستم. همیشه فکر می کردم چی داره که یه نفر این قدر خالصانه و بی دوز و کلک، عاشقشه! بهش حسودیم می شد چون بعد از اون همه سال جدایی، با وجود محرمیتت به من... حاضر نبودی به عشقت خیانت کنی! وقتی نوازشت می‌کردم، وقتی لمست می‌کردم، جوری می لرزیدی که خودم رو یه موجود چندش حس می‌کردم. می گی ازت دلخور نیستم. می گی حتی یادت هم نبود... خب نباید هم یادت باشه... چون من، هیچ وقت برات مهم نبودم! هروقت بامن بودی عذاب وجدان داشتی! من تو زندگت هیچ جایی نداشتم! نمیگم همه‌ش تقصیر تو بود ؛نه من هم مقصر بودم! حتی بیشتر از تو... چون خیلی آسون باختمت! هیچ کس توی زندگیم بدون چشم داشت، همراهم نبود! همه به فکر منفعت خودشون بودن اما تو... استثنا بودی! رفتارات، منطقت، پاکیت، مهربونیت... همه چیزت بی نقص بود! یه فرشته ی کامل... اما نشد، نتونستم، لغزیدم. باز من احمق، رفتم طرفش. من تو اون دوران، سرخورده شده بودم... همه ی اعتماد به نفسم، از بین رفته بود. رفتار تو باعث این فکر شده بود. می خواستم به خودم ثابت کنم که من کم تر از اون پسر نیستم !

می ایستد. به سمتم می آید همان اندک قدرت تنفس را از من می گیرد.

-گفتم حالا که اومده، حتما متوجه اشتباهش شده... همه‌ش در حال مقایسه خودم، با ماهان بودم. با خودم گفتم یکی هم هست که من رو

خالصانه بخواد! یکی هست که به خاطر من، زندگی کنه! محبتی رو که نمی‌گرفتم، پیش اون جست و جوش کردم... زندگیم رو منحل کرده بودی! من، خودم رو کامل باخته بودم. محتاج توجه شده بودم و تو من رو نمی دیدی! اصلا پارسایی توی زندگیت نبود! حس می کردم، شبحم! این هم اشتباه خودم بود! با وجود عشق توی چشمات، با وجود قلب پر از عشقت و چیزایی که می دونستم، اومدم جلو! گفتم یادت می ره اما یادت نرفت! همون طور که من، یادم نرفته بود! فکر می کردم، یادم رفته به خاطر همین، بهت گفتم مرده! من رو ببخش... همیشه حسرت از دست دادنت توی دلم می مونه ولی برات آرزوی خوشبختی دارم... کاش هیچ وقت حسم رو بهت نمی گفتم اون اتفاقات بینمون نمی افتاد. حداقل الان به عنوان یه دوست، قبولم داشتی و تبریکم رو قبول می کردی!

دهانم خشک شده. هرچقدر آب هم می نوشم، فایده ای ندارد! از جایم بلند می شوم. همه قدرتم را جمع می کنم و آب دهانم را به گلویم راندم تا بلکه از این خشکی و تلخی چندش آور، نجات پیدا کنم .

من با پارسا، این کارها را کرده بودم؟ من باعث شکستن غرورش شده بودم؟

من هرکاری کردم که غرورش نشکند ...

نمی خواهم، این بحث را طولانی کنم. حرف برای گفتن زیاد داشتم.

برای من، این موضوع هیچ اهمیتی نداشت! انگار گذشته ای بود که هرگز وجود نداشته. من در آن وضعیت روحی، حماقت کردم و تصمیم

اشتباهی گرفتم. من در آن زمان هیچ تعادلی در زندگی ام نداشتم. به سمت پرونده های پخش شده روی میز می روم. چند پرونده را داخل کیفم می گذارم و بدون نگاه به پارسا، می گویم:

-من بخشیدم پارسا! خیلی وقته که بخشیدم... توهم من رو ببخش اگر ناخواسته، باعث ناراحتیت شدم. بابت تبریکت هم ممنون... اما به عنوان یه دوست؛ نه! به عنوان کسی که قبلا موکلم بوده.

به سمت میزم می روم و کیفم را برمی دارم :

-لطفا... دیگه نیا اینجا. خداحافظ.

این را می‌گویم و با سرعت نور از اتاق بیرون میزنم، حتی جواب پونه که نامم را صدا میزند را نمیدهم. فقط می روم. نمی دانم چگونه، پله هارا پایین می دووم و خودم را به خیابان می رسانم. دور و اطرافم را نگاه می کنم و وقتی ماشین ماهان را نمی یابم، بالاخره نفس هایم آزاد می شود. انگار درون، شیشه ای پر از اکسیژن فرود آمدم .

به دیوار تکیه می دهم و پشت سرم را به سنگ ساختمان می چسبانم .

پرولع تنفس می کنم. پیچش دلم، بیشتر شده .

خدایا قصد جان مرا داری؟

بازهم اطرافم را نگاه می کنم. ماشین ماهان را از دور تشخیص می دهم. محکم به چشمانم می کنم و دست به گونه هایم می کشم. من هرچقدر سعی کنم که نقش بازی کنم، ماهان بازهم می فهمد! بازهم مرا می

خواند. کمر صاف می کنم و جلوتر می روم. سعی می کنم لبخند بزنم. برایش از راه دور دست، تکان می دهم. اخم هایش شدیدا، در هم است. دستش از پنجره بیرون است و سیگاری در حال سوختن است. در جواب تکان دادن دستم، چشمانش را روی هم می فشارد. انگار دیوارهای اطرافم، در حال تنگ شدنند. انگار هزاران دست برای خفه کردنم دراز شده.

لبخندم لرزان می شود. روی برمی گردانم و به آخرین قطرات اشک اجازه ی ریختن می دهم. من الان باید به ماهان دروغ می گفتم؟

بند کیف را میان مشتم، می فشارم. حتی سردی هوا هم برایم، بی اهمیت شده.

عدسی چشمانم می سوزد. تیغه بینی ام را می فشارم تا کانال عبور اشک هایم را ببندم. اشک هایم را پاک می کنم و دوباره با لبخند به سمت ماهان برمی گردم. با نزدیک شدن، ماشینش مثل ماهی در تقلای آب به سمتش رفتم. زمانی که در را باز کردم و بلافاصله خودم را در آغوشش پرتاب کردم، حس همان ماهی را که داشتم که پس از دوری از آب، رسیدم به آب و برگشت به زندگی دوباره را تجربه کردم .

محکم در آغوشش می گیرم تا تمام ترس ها از جانم، بیرون آید. عطرش را می بلعم، با ولع !

لب هایم را به گردنش می چسبانم. ببخشید ماهانم. ببخشید که من باعث ناراحتیت شد. ببخشید برای چهار سال دوری. ببخشید برای ظلم

من، به هردویمان. ببخشید ...

لب می زنم:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود .

بدنش داغ است. در این سرما بدنش داغ است و من نمی دانم چرا... سرم را عقب می برم و به چشمانش نگاه می کنم .

عسلی های جادویی ام، مثل همیشه بی احساسند .

مثل همیشه ناخواندی هستند.

دوباره دستانم را دور گردنش می پیچم. دست میان موهایش، فرو می برم. شقیقه اش را می بوسم :

-چقدر خوبه که هستی ...

چقدر خوبه که کویر مرا اقیانوس می کنی .

چقدر خوب که همه بدی ها از من، دور می شوند .

چفدر خوب که بودنت، بودنم و امنیت است!

کمرم را نوازش می کند :

-چیزی شده؟ چرا مثل کوالا آویزون من شدی؟

زبانم قفل می شود. فکم چفت می شود. می ترسم از گفتنش ....

نفس عمیقی می کشم و سر در گردنش فرو می برم. چشمانم را می بندم:

ـچی مهم تر از این که یه دنیا دلتنگ پسراخموم بودم؟

صورتش را نمی توانم ببینم اما می توانم لبخند محوش را تصور کنم.
شال از روی سرم، سر می خورد. نمی خواهم از اغوشش جدا شوم.
جدایی نمی خواستم. بیشتر خودم را به تنش می چسبانم .
ماهان شال را دوباره روی سرم می کشد. غر می زند :
_اولا شالت رو سرت کن، دوما من چندبار بهت گفتم نیا پایین منتظر وایسا!؟ می فهمی یا ....
نمی گذارم حرفش را ادامه دهد. با دست جلوی دهانش را می گیرم.
تصنعی می خندم. اشک در چشمانم را نمی توانم پنهان کنم .
گونه اش را می بوسم. نمی گذارم، صورتم را ببینم .
-باشه ...
با خنده ای که سعی در پنهان کردنش دارد، سر عقب می کشد :
-وسط خیابون کار نده دستمون! بذار بریم خونه، اونجا خودم هم در خدمتم، هم همه ی اینارو تلافی می کنم .
قطره ی دیگری اشک می چکد. از راه دهان نفس می کشم. چقدر حس ناملموسی داشتم .
حس خیانت...
حس دروغگویی و دورو بودن ...
آخر ماهان مثل کف دست با من،صاف بود.
عصرها، زودتر به خانه می آمدم و حمام می رفتم و غذا درست می کردم

تا ماهان هم بیاید. وقتی می‌امد، هم او از روزش تعریف می کرد و هم من. ماهان بی پنهان کاری می گفت، حتی اگر می دانست که من ناراحت می‌شوم .

قرار گذاشته بودیم که هیچ چیز را از هم، پنهان نکنیم. او وفا کرد به عهدش و من شدم، عهد شکن !

راحت نبود از پارسا گفتن ...

می‌ترسیدم بگویم و اوضاع باز به هم، بریزد .

می ترسیدم بگویم و باز لبخند های ماهان دروغین شود .

می ترسم بگویم و بازهم در آغوش گرفتن هایش از روی اجبار شود.

اما اگر نگویم...

از خودم نفرت پیدا می کنم. اگر در آیینه نگاه کنم، انگار دارم به یک خیانتکار نگاه می کنم! دیگر نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. گره ی کور بغضم، باز می شود. قطرات اشکم، روی گردنش می چکد .

می خواهد گره دستانم را از گردنش، جدا کند اما نمی گذارم. نمی خواهم. می ترسم، در چشمانش نگاه کنم .

من نمی توانم دروغ بگویم. نمی توانم با کسی که این قدر با من، روراست است... بازی کنم !

زمانی که اصرار مرا به جدا نشدن، می بیند. گردنش را تاحد ممکن به سمت من، برمی گرداند. گونه ام را به شانه اش تکیه می دهم. به

چشمانم نگاه می کند و با دو انگشت روی اشک هایم می کشد :

-یه چیزی شده... مگه نه؟

نگاه تیز شده. منتظر شکار است .

طاقت ندارم، چشمانم را روی هم می فشارم.لب زیر دندان می برم و سرم را به معنی آره، تکان می دهم .

با انگشت شست، لبم را از میان دندان هایم بیرون می کشد :

-می دونستم ...

می دانست!؟ پارسا را!؟

با تعجب چشم باز می کنم. نگاهش می کنم. انگشت به مژه های خیسم، می کشد. می خندد:

-فکر کردی من نمی فهمم جوجه؟ تو پیش من بزرگ شدی! حالا بگو چی شده ...

نفس هایم نرم می شوند، دیگر برای بیرون آمدن نمی جنگند. نمی توانم تاثیر نوازش دستان ماهان را روی کمرم، نادیده بگیرم.

زمانی که او این قدر آرام بود، من هم آرام می شدم .

برای حرف زدن، جرات پیدا می کردم. نگاهش آرام است و بی حس!

چشمانم را روی هم می فشارم. اشک هایم، روی بلوزش می ریزند:

-ببخشید ...

آرام، می خندد. دلم برای خنده اش تکه‌تکه می شود. با شالم جلوی

اشک هایم را گرفت :

-بخشیدم... دنیا برای تو!

پراز بغض می گویم :

-دروغ گفتم... یه چیزی شده، یه چیزه خیلی بد... که اگر بفهمی خیلی ناراحت میشی .

و این قدر آرام، نخواهی ماند .

به جای اخم و نگرانی، می خندد. انتظارش را ندارم. جلو می آید و گونه ام را می بوسد. چانه ام را هم.... اشک هم بند می آید. بهت می کنم!

آخر هیچ وقت ماهان، در خیابان از این کارها نمی کرد!

-تو چرا هنوز مثل بچه هایی!؟ چرا بزرگ نمی شی !

آب دهانم را قورت می گیرم. دمای بدنم، به هزار درجه سانتی گراد می رسد .

مطمئنم، اگر بداند پارسا پا به اینجا گذاشته... آتش فشانش فوران می کند! الان نمی داند موضوع چیست ...

الان نمی داند ...

گلویم می لرزد. نگاهم را تی شرت مشکی اش و غرق در اشک های خودم، می دوزم. خطی اوریب روی سینه اش می کشم :

-اگر... بفهمی، ممکنه حتی من رو خفه‌م کنی !

زیر چانه ام رت قلقلک می دهد :

-نگران نباش... من جلاد خوبیم. قول می دم دردت نیاد !

ای خدا! چرا جدی نمی گیرد!

-من جدیم ماهان !

به لب هایم نگاه می کند. تیغه ی بینی اش را می فشارد :

-کاری نکن همینجا، یه لقمه چپت کنم !

این طور نمی شد. شیشه را پایین می دهم. به هوا احتیاج دارم. قطرات عرق روی کل بدنم، جاریست.

-درباره ی خانوادهم نیست ...

نگاهش جدی می شود. دنده را جا می زند :

-می دونم ...

با تعجب می گویم :

-از کجا؟

ابرو بالا می اندازد:

-دوربین مخفی وصل کردم توی اتاقت !

لبم را با استرس می جووم :

-ماهان... لطفا !

فرمان را می چرخاند و با بی خیالی می گوید :

-وقتی دو دستی خِر من رو چسبیده بودی، از ساختمون بیرون اومد !

انگار سقوط می کنم. انگار از دره سقوط می کنم. صدای ترکیدن جمجه

و استخوان هاین را هم می شنوم. با چشمان درشت شده، نگاهش می کنم. او در کمال آرامش، عینک آفتابی اش را روی چشمش می گذارد :

-فسفود یا کبابی؟

جوابی نمی دهم. زبانم از کار می افتد. ماهیچه چند گرمی، چند تن می شود ...

پس چرا... این قدر آرام بود!؟

***

))ماهان((

نمی توانم بگویم وقتی پارسا را دیدم، عصبی نشدم؛ شدم. خیلی هم عصبی شدم. تا مرزانفجار رفتم. حتی منفجر هم شدم اما از درون! از درون قربانی دادم و نگذاشتم انفجار، دریا را هم قربانی کند. دریا چه گناهی دارد!؟

پرنده سرما زده ام، بازهم به من پناه آورده بود! چرا باید عذابش می دادم!؟ به جایش پناهش دادم .

از دور که به ماجرای بین من و دریا نگاه می کنم، نمی توانم همه ی تقصیرها را گردن دریا بیاندازم .

گاهی می‌گویم شاید من، اشتباه کردم .

شاید من زیاد روی کردم. شاید خودم، کاری کردم که از من بترسد و مرا یک پناه نبیند؟

واقعا شاید من هم تقصیر داشتم. حالا که فکر می کنم، این فاصله لازم بود. لازم بود که من و دریا پخته تر شویم. لازم بود که من، قدر دریا را بیشتر بدانم. که آن قدر، از خودم نرنجانمش. شاید این اتفاق افتاد که ترس از دست دادن دریا را در دل، داشته باشم و بی فکر، هرکاری نکنم. فکرنکنم که هرکاری کنم و هرچه باشم، بازهم دریا می ماند.

شاید این چهارسال. یک اتفاق بکر بود .

که دیگر طاقت دوری هم را نداشته باشیم. تجربه داشته باشیم. نسبت به هم تشنه تر باشم. هم را آسان نگیریم.

قدر هم را بدانیم ...

من دیگر ماهان، چهار سال پیش نیستم. عوض شدم. خیلی هم عوض شدم .

دریا هم دیگر دریای چهارسال پیش نیست. او مرا یاد گرفته. من هم او را ...

دیگر دختربچه کوچک خجالتی نیست. یک زن به تمام معنی است. زنی که هرمردی، آرزویش را دارد. به موقع خودش دختربچه می شود و در زمانی درست یک زن قوی که قدرت هرکاری را دارد. اما هنوز سیایت ندارد. بی ریاست! مثل کتاب، خواندنی است. از گوشه ی چشم، گازهای ریزش را به ساندویچ می پایم. گفت که خسته است. حوصله ی رستوران ندارد. مرا هم بهانه کرد. گفت تو فست فود بیشتر دوست داری. از انتظار بدت می آید .

زردی چهره اش و لرزش بدنش کاملا محسوس بود. با بی میلی و به تعدی هرلقمه را قورت می داد. چشمانش هنوز هم بغض آلود است. در دل به خودم لعنت می فرستم برای رفتار خام جوانی ام. حتی اندازه ی سر سوزن، به دریا شک نداشتم. از او ناراحت نبودم. به طرز عجیبی آرامم. اصرار کرد که همه چیز را بگوید که با یک نگاه، حساب کار دستش آمد و تا خود فست فودی سکوت کرد .

مهم نبود که پارسا چه گفته و دریا چه جوابی داده. من از دریا اطمینان داشتم. می دانستم به موقع اش، چقدر می تواند محکم باشد. هیچ شکی در دلم نمانده. من هیچ تردیدی به دریا نداشتم. به عشقش، به بودنش، به ماندمش، به پا به پا همراه بودنش! می توانستم چشم ببندم و او چشم هایم شود. هرچه که در گذشته شده بود را بخشیدم. به حال زندگی ام، بخشیدم. گذشته ها را به قسمت بایگانی مغزم، فرستادم. دست دریا را گرفتم و به حال سفر کردم .

گذشته سیاهم، چهارسال سیاه ترم را هم کشتم!

صدای دریا مرا از افکارم، به بیرون پرتاب می کند:

-واقعا... عصبی نیستی؟

تکانی به عضلات گردنم می دهم :

-باید باشم؟

نفس عمیقی می کشد و کمربندش را آزاد می کند. دست روی دستم

می گذارد :

-ماهان به خدا...

هشدا دهنده می گویم :

-دریا... من توضیح خواستم!؟

-نمی خوای بپرسی چی گفت!؟

حتی دوست نداشتم، فکرش را کنم. همین که دریا گفت. همین که مخفی نکرد برایم کافی بود !

-نه...

ساندویچش را کنار می‌گذارد. سرش را نزدیک تر می آورد. صورتش مثل بچه گربه ها، ملوس و بانمک شده...

-ازم ناراحتی؟

سرم را به معنی نه تکان می دهم:

- نیستم....

صورتم را به طرف خودش برمی‌گرداند و گونه ام را نوازش می‌کند :

- پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟

لبخند محوی می زنم و ابروهایم را بالا می برم:

-جوجه، چجوری هم رانندگی کنم و هم تورو ببینم؟ گفتم که نه ناراحت شدم، نه عصبی ...

نگاهم را معطوف خیابان نیمه شلوغ می‌کنم :

_اصلا چرا باید باشم؟

دستش را از روی صورتش می اندازد. با چشمان آهویی اش، معصومانه نگاهم می‌کند. نفس هایش ریزش، پوستم را می سوزاند :

-راست‌راستکی؟

لبخند می زنم :

-آره خاله ریزه... برو بشین سرجات. وسط اتوبان کاری نکن، تصادف کنیم!

عقب می رود و نفسش را آزاد می کند. این نفس برای ترس از من زندانی شده بود؟

-دریا؟

موهای مشکی اش را زیرگوشش می دهد. چشمانش را به سمت من برمی‌گرداند :

-جون دریا؟

هرروز بودنش هم در زندگی ام تکراری نمی‌شود. دستش را می‌گیرم، به لب هایم می‌رسانم:

-هیچ وقت دیگه از من نترس !

لبخند می زند. انگشتانش را میان انگشتانم گره می زند و با شیطنت می‌گوید :

-مگه نگفتی باید ازت حساب ببرم .

دستم را به شقیقه ام می رسانم. بازهم سردرد های عصبی ...

باهمان صدای خونسرد می گویم :

_من دیگه ماهان چهارسال پیش نیستم، می دونی که؟ با این که همون چهارسال پیش هم، اونی نبودم که تو فکر می‌کردی. من تو هرثانیه زندگیت، هر اتفاقی بیوفته حتی اگر بزرگترین اشتباه زندگیت رو انجام بدی، پشتتم! همیشه... از من، نترس.

با دستان کوچکش، دستم را دربرمی‌گیرد :

-نمی ترسم... فقط دوست ندارم ناراحتت کنم .

لپ نرم و سرخش را می کشم :

-چیزی که من رو ناراحت کنه، حتما توروهم ناراحت کرده... اون هم باید بهم بگی! هیچ چیز نیست که حل نشدنی نباشه. من هیچ وقت پشتت رو خالی نمی‌کنم... می دونی که...

آرام پلک میزند :

-می دونم ...

حواسم را جمع رانندگی ام می کنم :

-باشه... غذات رو بخور.

به سراغ ساندویچش می رود. گوشه اش را می کند و در دهان من، می گذارد :

-تو زود تموم کردی ...

لقمه را قورت می دهم :

-به من چه تو مثل جوجه غذا می‌خوری!

می خندد و بازهم لقمه ای در دهان من می گذارد .

چپ‌چپ نگاهش می کنم :

-به جای چپوندن تو دهن من، خودت بخور که داری غش می کنم! فکر نکن حواسم نیست ...

می خندد و بازهم یک کاز ریز و پرازغیظ به ساندویچ چیزبرگرش می زند :

-می دونی ...

خسته و کلافه از ترافیک شیشه را پایین می دهم و ساعدم را روی فرمان قرار می دهم :

-هوم!؟

جرعه ای از نوشابه می نوشد:

-ولی اون، چیز بدی نگفت... همه ی حرفاش درباره ی تو بود!

"اون؟" همان اسمش را نبر، منظورش بود .

خنده ام می گیرد. وروجک کارش را خوب بلد بود!

ابروهایم را بالا می برم، خنده ام را پنهان می‌کنم:

-درباره ی من!

مثل سنجاب ها لپش باد کرده. با همان دهان پرمی گوید :

-بله... جنابعالی!

ابروهایم بالا می رود:

-چی می گفت؟

به کمک نوشابه لقمه بزرگش را قورت می‌دهد. سرش را کج می‌کند یا به عبارتی خودش را "لوس" می‌کند!

لبخند کوچکی می زند :

-این که چقدر من تورو دوست دارم و حتی با دنیا هم عوضت نمی‌کنم!

انگشت سبابه اش را به لاله ی گوشم می‌کشد :

-این که بعد از چندین سال، بازهم نتونستم حتی به جز تو حتی دست کس دیگه رو بگیرم! تحمل لمس هیچ دستی رو جز تو نداشتم!

این حرف‌هایش، دلم را گرم می کند. آتش عشقش را شعله ور می کند و هرگرنه ادعایی را که قبلا در مغزم داشتم، متلاشی و رد می‌کند. قلبم پوزخند می زند و در صورت مغزم می کوبد" این بار تو اشتباه کردی، پرادعا"!

قلبم آباد می‌شود .

-کرم نریز وروجک.

نفس هایم گرم تر می شوند. دست کوچکش را روی لبم می‌گذارم .

بدنش هنوز هم می لرزد .

-خاله ریزه... تا وقتی من هستم، قرار نیست از هیچ کس بترسی می

دونی که؟

سرش را بغ کرده، تکان می دهد:

-می دونم ...

آرام می خندم و لپش را می کشم :

-آفرین دخترخوب !

سرش را عقب می کشد و می غرد :

-ماهان! این جوری باهام رفتار نکن.

از حرص خوردنش، کیف می کنم. جدی می‌شوم و با تعجبی ساختگی می‌گویم:

-چجوری؟

غر میزند :

-همینجوری، عین بچه ها!

ابروهایم را بالا می برم :

-مگه بزرگی؟

ابروهایش را بالا بردم:

-یعنی میگی نیستم؟

این بار سراغ بینی اش می روم :

-نه... هنوز همون جوجه ای که همه جا پشت من بود .

باغیظ و خنده نگاهم می‌کند.

-کارات خوب پیش میره؟

نمی خواستم چیزی بگویم اما خودش..

گردشی به عضلات گردنم، می‌دهم. سعی می‌کنم آرامش خودم را حفظ کنم و چیزی نگویم.

موهایم را به سمت بالا نوازش می‌کند:

-هوم؟ جوابم رو نمیدی؟

سیگاری از میان جعبه بیرون می کشم:

-کارای من خوب پیش میره اما انگار تو داری زیاد به خودت سخت می گیری! مگه قرار نشد، به خودت فشار نیاری؟ به پول نیاز داری؟

فندک را میان راه، از دستم میقاپد :

-من اصلا به خودم فشار نمیارم! کار، همینه... نمیشه که خورد و خوابید! منم آدمی نیستم که از خونه نشستن، خوشم بیاد...

از حرکتش خوشم نمی آید. اعصابم را به هم می ریزد. جوابش که بدتر ...

انبار باروتم را منجر می کند!

-نه بابا! کوچولو، حرف های گنده‌گنده میزنه! فکر نکن وکیل شدی من حریفت نمیشم هرچی باشی، برای من همون جوجه ای !

می‌خواهم فندک را بگیرم که دستش را عقب می برد :

-چرا این قدر روی کار من حساسی؟

از سرعت ماشین می کاهم و روی نوک بینی ام می کوبم :

-اولا... نمیخوام خودت رو خسته کنی !

با شیطنت ابرو بالا می اندازد و نچی می گوید :

-خسته نمی کنم! چندبار بهت بگم؟

خب می داند چگونه مرا رام کند! پس دختر کوچک بی ادعایم، سیاست هم داشت! اما من رام نمی‌شوم !

پوزخند صداداری می زنم :

-زیر چشمات یه متر گود رفته. مدام ضعف داری، همین الان به زور نشستی اینجا!

چشمانش حق را به من می دهند اما زبانش نه!

-اشتباه می کنی!

این را می گوید و رو به پنجره می کند. دستان کوچکش را مشت می‌کند.

ناخن گوشه ی لبم می‌کشم:

-باز قهر کردی؟

از گوشه ی چشم، چپ‌چپ نگاهم می‌کند :

-چقدر هم تو اهمیت میدی!

دوست داشتم در آغوشم، فشارش دهم. لبخند محوی می زنم :

-اون جوری نگاهم نکن!

با شیطنت رویش را برمی‌گرداند و زبانش را بیرون می‌آورد :

-مگه چجوری نگاهت می کنم؟

می خندم. با صدای بلند. شیطنت به موقعش، اعصابم را ترمیم می‌کند.

-جیگر برات بگیرم؟ ضعیف شدی، تقویتت می‌کنه .

سرش را به اطراف تکان می دهد :

-نه، زودتر بریم خونه. دلم برای بغلت تنگ شده.

کل وجودم تمنایش می‌کرد. از وجودش سیراب نمی‌شدم.

فندک را از دستش، می گیرم. مقاومت نمی‌کند .

می‌خواهم حرف هایم را بزنم. تهدید وار می گویم تا باور کند، جدی ام!

سیگارم را روشن می کنم:

-داشتم می گفتم! دوما، من زنم رو فقط برای خودم می خوام! حالا هم که بی خیال این یه مورد شدم، دوست ندارم همون چند ساعتی هم که کنارمه، خسته باشه ...

به سمتم کج می شود و دست زیرچانه ام می‌گذارد، چشمانش را در حدقه می چرخاند و با ژست بامزه ای می‌گوید:

-می دونی این حرفا نشونه ی چیه؟

لبخند نمی زنم. نمی خواهم، حرف هایم را پشت گوش بیاندازد. من از بیمار شدن و از دست دادنش می‌ترسیدم! او دنیای من بود. درهمین سه ماه، وجودم به وجودش وابسته شده بود. به عطر بدن و موهایش معتاد

شده بودم. مسخ چشمانش آهویی اش بودم. به دستان نوازشگرش محتاج بودم. به مهربانی اش عادت کرده بودم .

به نوازش هایش روی موهایم و صدای آرامش بخشش. شیطنت هایش. شیرین زبانی هایش .

سرم را به معنی چی، تکان می دهم.

نفس عمیقی می کشد:

-نشونه ی پیریه! داری پیر میشی...

ابروهایم را بالا می برم. سرعت ماشین را کم می کنم. به سمتش برمی گردم.

نگاهش را شکار می کنم و شمرده می گویم:

-من حرف هام رو زدم..... من رو هم می شناسی که باهیچ کس شوخی ندارم! پس عصبیم نکن.

سکوت می کند و خودش می فهمد، این یعنی ساکت باش! یعنی بیشتر از این حرف نزن... چون تا انفجارم کم مانده!

***

))دریا((

تا خانه دیگر بحثی نمی‌کنم. جمله ی آخرش، جای بحثی نمی‌گذارد.

منتظر بودم که به خانه برویم. به خانه برویم و خبرنفر سوم زندگیمان را بدهم. از هیجان، نفس در گلویم گره خورده بود. هرچه که به خانه

نزدیک تر می شدیم، این حس بیشتر میشد و مرا بیشتر در خودش غرق می کرد و سینه ام را چنگ می زد.

در ذهنم تمام برنامه ام را چیده بودم. دست روی شکمم می‌گذارمو نوازشش می‌کنم. انگار که او هم بی قرار است. دوست دارد، پدرش از وجودش مطلع شود .

سرم را که بلند می‌کنم، با دیدن فرد مقابلم همه حس هایم به یک باره می‌خشکند. روحم هزارباره از بدنم خارج می‌شود. با دیدنش غم دوباره در قلبم، در رگ و ریشه اش بیتوته می کند. نمی‌دانستم مرد رو به رویم برای چه بازگشته؟ مگر مرا عاق نکرد؟ مگر نگفت کاش به دنیا نیامده بودم؟ یک سری کلمات را نمی شود فراموش کرد! چون کلمه نیستند! تیغ اند! نه... از آن بدتر... مثل بمب اند! ویران می کنند. زهر به جان می زنند !

امروز، روز من نبود! امروز تمام کابوس های گذشته یادم کرده بودند. می بینم که نزدیک می شود. می‌بینم که نگاهم می کند و می بینم که نگاهش، نگاه خشمگین همیشه نیست! حدقه های چشمانم را به سمت ماهان می‌چرخانم. پراسترس، به صورت ریلکسش نگاه می‌کنم. اندکی تعجب ته صورتش، هویداست.

این بی خیالی اش، آخر مرا به جنون می‌کشد! روی شیشه کوبیده می‌شود. یکه می خورم و کمی از جایم می‌پرم. سر می چرخانم به سمت شیشه و حاجی را می‌بینم.

دست ماهان، دستم را در برمی گیرد و می فشارد :

-زشته... پیاده شو !

نگاهم همچنان، روی حاجی است. دیگر هیچ حسی نسبت به او، نداشتم. حتی نفرت و کینه هم نداشتم. حسم به او، مثل حسم به هزاران آدمی بود که هرروز، از کنارم می‌گذرند. بی اهمیت! همان آدمی که میان شلوغی، حتی چهره اش را نمی‌بینم. یک غریبه ی به تمام معنا! به دستانم، نیرو می‌بخشم و در را می‌گشایم. ایستادن رو دوپایم سخته شده اما می ایستم !

تنه ام را به ماشین تکیه می دهم تا سقوط نکنم .

نمی توانم در چشمانش نگاه کنم. سرم را پایین می اندازم :

-سلام... خوبید؟

حاجی دست را بالا می آورد. روی موهای بیرون ریخته از شالم می کشد. قلبم از شدت تعجب می ایستد. اگر گذشته بود، به جای نوازش قیچی موهایم را می درید. همیشه وقتی بچه و یا نوجوان بودم، کاری برخلاف میلش می‌خواستم می‌گفت "برو خونه ی شوهر، هر غلطی دلت می خواد بکن!" آن موقع ها خیلی دلم از این حرف می‌گرفت. مگر همیشه باید یک کس بالا سر زن باشد!؟ زن نمی تواند، خودش، مراد خودش باشد؟ غم بیتوته کرده، خار می رویاند در رگ هایم.....

-سلام خانوم وکیل... تو خوبی؟

گلویم می لرزد. بغض بالا می آید. خون از قلبم می چکد. خارهای روییده بیشتر فرو می روند. دوست داشتم بپرسم، چرا.... چرا این همه سال زندگی ام را تباه کردی؟ سرم را تکان می دهم. لب می جووم. با وجود ماهان، بازهم از پدرم می ترسیدم .

-خوبم... ممنون! گندم، امیر و زنتون خوبه؟

دوست داشتم بداند که من، حقیقت را می دانم! می دانم که زندگی ام را چگونه ویران کرده!

این بار او سر پایین می اندازد. با گرفتن نگاه تیغ مانندش، کمی از لرزش بدنم کاسته می شود. نگاهم از موهای سفید و اندکش به چروک های دور چشمش و دستان چروکیده اش، کشیده می شود. انگار در این چند وقت، بیست‌سال پیر شده بود .

مگر این غده ی اشکی من، چقدر توان تولید داشت؟

-همه چیز رو فهمیدی... درسته؟

اشک می چکد. راهش روی تیغه بینی ام، کج می شود و روی لب هایم فرود می آید. پوزخند روی لب هایم می نشیند :

-فهمیدن من، دردی رو دوا می کنه!؟ هیجده سال از دست رفته من رو، هیجده سال عذاب مامان مینارو، هیجده سال آب شدن زن خودت رو تو عذاب بزرگ کردن بچه ی یه زن دیگه رو.... درست می کنه؟

بغض بیشتر فشار می‌آورد. نمی گذارم. سد می سازم. سدی از جنس

فولاد !

اما این سد فولادی، فقط در برابر اشک است! نه در برابر ارتعاش بدن و صدایم.

صدایم می لرزد:

-نه! نمی کنه... تو به همه‌مون ظلم کردی! به من، به مامان، به زنت! چرا من رو از مامانم گرفتی؟ چرا دادیم به کسی که تنها حسش، به من نفرت بود! می دونی من اون زن رو مقصر نمی دونم اما شمارو چرا! خیلی سخته، بچه‌ای که می‌دونی از یه زن دیگه‌س، از یه خیانته. بزرگ کنی !

دست می لرزد. لب هایم هم :

-اما من که مقصر نبودم! بودم؟ من اصلا می‌دونستم این دنیا این قدر نامرده؟

سرش را بالا می آورد شانه هایش می لرزد. کی حاجی سعادت این قدر عاجز شده بود؟ کی تا حالا؟ شانه هایش می لرزید اما ...

نگاهش، نگاه همیشگی است! همان که سینه را پاره می کند. همان که نفس را در سینه حبس می کند اما دیگر نفس های من عادت کرده اند !

-من به کسی خیانت نکردم!

هه! چون شرع صیغه را حلال می داند، کاری که کرده، خیانت محسوب نمی شود!

با جان کندن، می گویم :

-شما به چند نفر ظلم کردی!؟

جوابی نمی دهد. نگاهش نمی گذارد حرف بزنم. سرم را به سمت شیشه ماشین برمی گردانم. ماهان لبخند کوچکی می زند. دلم گرم می شود.

ادامه می دهم :

-به من؟ به مامان؟ به زنت؟ تو که نمی تونستی... تو که می‌دونستی زنت طاقت نداره، چرا من رو از مامانم گرفتی؟ چرا من رو از مادرم جدا کردی؟ چرا باعث شدی هم من عذاب بکشم، هم مامان و هم زن خودت!

زیردلم تیر می کشد. بد هم تیر می می کشد. صورتم درهم می رود.

شکمم را چنگ می زنم .

آرام باش کوچولو! می گذرد... صبر کن!

گلویم را چنگ می زنم تا بلکه نفس مرده، زنده شود. این حرف ها بدجوری در گلویم گیر بود :

- چرا وقتی می دونستی نمی تونی به اندازه ی کافی مراقب من، باشی... بهم محبت برسونی... من رو از مادرم جدا کردی؟ چرا وقتی زن خودت رو می شناختی، وقتی رفتارش رو با من می‌دیدی هیچی نمی‌گفتی؟ به خیال خودت می‌خواستی از مینا انتقام بگیری؟ با من!؟ تو خیلی به من مدیونی حاجی! خیلی. به مامانم مدیونی!

صورتش مغرور می شود. مثل همیشه !

ابروهایش را بالا می برد. زبانش مثل همیشه تیز و برنده می شود و

صدالبته، زهرآلود!

-من به هیچ کس مدیون نیستم! مخصوصا به مینا... اگر من نبودم، مینا آواره می شد !

ریشخند می زنم. تهوع ام بیشتر می شود. با صیغه کردنش کمکش کرد؟ الان خیلی ادعای مردانگی اش میشد !

الان می فهمم، ماهان چقدر بی ادعا، بی چشم داشت کمکم کرد..

باید دست آقامصطفی را برای تربیت، همچین فرزندی بوسید !

مطمئنم، اگر امیرش هم بود. کاری که خودش کرد را می‌کرد! صیغه و سواستفاده از وضعیت یک بیچاره ...

بغضم را برای بار نمی دانم، هزار چندم قورت می دهم. عرش خدا هم می لرزد از این حرف ها! می لرزد برای حیوان انسان نمایش !

-دیگه بهت نمیگم بابا، می دونی چرا؟

مکث می کنم. نگاهش تیغ برجانم، می کشد .

-چون برام پدری نکردی! آب دادی دستم!؟ غذا رسوندی؟ لباس تهیه کردی؟ همه اینارو کردی! دستت هم درد نکنه. خیال ندارم، چندام رو ببندم رو هیجده سالی که این کارارو برام کردی! اما یه بار... محض رضای خدا یه بار بهم گفتی بیا باهام حرف بزن؟ گفتی دخترم؟ گفتی از دردات برام بگو؟ دست کشیدی روی سرم؟ نه! نکردی. چون ازت ابهت پدریت کم میشد. همیشه کاری کردی، چه من، چه گندم خودمون رو کم تر از

امیر ببینیم و حس کنیم کم تر از یه مرد... وضعیت گندم رو می‌بینی؟ مقصرش خودتی! تو باعث شدی خودش رو کم ببینه و وقتی وارد جامعه می شه، وقتی ذره ای آزادی و آب می بینه، توش غرق شه! جنبه‌ش رو نداشته باشه! من چرا... مثل گندم نشدم؟ چون تو رو، حرفات رو باور نکردم! دلیلش رو می دونی؟

فکش منقبض شده. دستانش را مشت کرده. نگاهش وحشتناک شده! لبخند لرزانی می زنم و ماهان را نگاه می کنم. برای اولین بار سد اشک هایم نشکسته.

-چون یه شانس آوردم، اونم این بود که هفت سال از تو و تفکرات اشتباهت دور بودم! می دونی وقتی... امیر بهم گفت هرزه و تو بی هیچ مدرکی پشتش رو گرفتی یه نفر دیگه، کسی که هیچ شناختی ازم نداشت، بی هیچ چشم داشتی کمکم کرد! بگذریم از اتفاقاتی که داشت برام می‌افتد. بگذریم از این که اگر اون آدم نبود، معلوم نبود چه بلایی سرم میاد! تو هیچ چیز رو از اون سال ها نمی دونی... می دونم که برات اهمیتی هم نداره !

لب را تر می‌کنم :

-خیالم ندارم، چیزی رو هم برات تعریف کنم! چون اگر تواون سال ها می خواستی من رو پیدا کنی، برات کار دو سوت بود!

ابرو بالا می اندازم :

-تو به خیال خودت، با صیغه کردن مامان و استفاده ازش.... بهش کمک کردی! اما اون کسی که به من پناه داد، نه تنها بهم چشم نداشت، بلکه نذاشت هیچ کس، حتی بهم چپ نگاه کنه! تفکرات اشتباهی که تو، توی ذهنم جا انداخته بودی رو درست کرد! با تموم تفاوت عقیدمون، بامن قدم به قدم راه اومد! هیچ وقت بهم نگاه، یه جنس مخالف نداشت... مثل یه رفیق، تو تکام سختیا، کنارم بود! اون من رو برد خونه ی خواهرش، تک‌تک اعضای خانوادش من رو مثل خودشون دونستن. اون آدم، ماهان بود!

نفس می گیرم. انگار هوا هم سم شده است .

-تو وقتی بهم گفتی هرزه، وقتی پشتت رو کردی بهم... اون بهم پناه دادم. دومین بار که تو بازهم بهم گفتی، هرزه بازهم اون مرهم زخم هایی که تو بهم زدی شد! ماهان آغوشی شد که من سال ها نداشتم! مردی شد که من سال ها ندیدم. غیرتی شد که من اشتباه شناخته بودم و برام تهوع آور بود اما این مرد غیرت واقعی رو به من نشون داد! همون موقع که نذاشت، من حماقت کنم و دروغ های یه نامرد رو باور کنم! همون موقع که هیچ شناختی ازم نداشت اما برای این که یه دختر ذلیل و خار نشه، برای این که یه دختر بدسرنوشت نشه... من رو تو خانوادش راه داد و بهم اعتماد کرد! برای این که به یه دختر، ظلم نشه! اینا درحالی بود که بابام من رو هرزه و مایه‌ی ننگ می دونست !

چشمان بهتش را می بینند! صورت قرمزش را... پریدن پلک هایش را ...

به زیرچشمانم دست می کشم. در کمال حیرت، می بینم که خشک است .

تمسخرآمیز می خندم :

-می بینی دنیارو حاجی!؟ ماهان همونیه که هفت سال پیش به من پناه داد، خداروشکر ازم هم نخواست صیغه‌ش هم بشم! حتی به من؟ چشم هم نداشت! اینم بهت بگم که ماهان اصلا دین و اینا کاری نداره... ماهان یه خدا داره که از خدای تو خیلی بهتره! کسی که باهاش بهم تهمت هرزگی زدی، اولین و آخرین مرد زندگی منه! کسی که تا قبل از ازدواج با وجود نامزد بودنمون، بهم حتی دست هم نزد! ماهان یه مرد واقعیه...

خودش را جمع می کند. مثل همیشه، صاف و استوار می ایستد:

-اومده بودم، ازت کمک بخوام... اما معلومه که کینه جایی برای کمک نمیذاره!

من دیگر آن دختر بچه ی ترسو، نیستم. دیگر از این مرد نمی ترسم! من برای ساختن این دریا، هفت سال زحمت کشیدم. هفت سال در آتش، سوختن نه! پخته شدم....

-من هیچ وقتی دستی رو که برای کمک به دراز شده رو رد نمی کنم! بگو حاجی ...

نگاه تیزش روی صورتم می چرخد. اسید معده ام بیشتر می جوشد.

پارچه ی مانتوام را در دستم، مچاله می‌کنم.

ابرو بالا می‌اندازد و چند قدم عقب می رود :

ــمی خواستم، دخترم وکیلم باشه اما...

دخترم!؟ وکیل؟ تو که اجازه درس خواندن به من ندادی...

حرفش را قطع می کنم :

-من هر کمکی بتونم بهت می کنم، حاجی...

از قصد روی کلمه ی حاجی تاکید می کنم !

می خوام بداند که من، اورا پدر خودم را نمی‌دانم !

دست میان موهایم می کشم و کمر صاف می کنم. قطرات چندش آور عرق بربدنم، می لغزند .

-یعنی.... هرکاری باشه من براتون انجام میدم، فقط باید هرچی که هست رو بدونم .

این بار او نگاهش را می گیرد. انگار او دیگر طاقت نگاه کردن در چشمانم را ندارد.

نفس عمیقی می کشد و لبه کتش را صاف می کند. نفس عمیقی دیگر ...

فکر کنم از همان حرفاست که جان کندن می‌خواهد!

-می خوام علیه امیر شکایت کنم...

ابروهایم تا انتها بالا می رود. علیه امیر؟ پسرش؟ تاج سرش؟

-از امیر، منظورتون...

حرفم را قطع می کند و دست روی قلبش می‌گذارد. قلبش را می‌مالد و با چهره‌ای درهم می‌گوید :

_آره... امیر سعادت! برادرت. مغازه رو تو دهنه ی بازار فروخت. همه پولارو برداشت و فرار کرد، حتی زن و بچه‌ش رو هم با خودش نبرد... فقط خونه رو واسمون گذاشت .

تنها چیزی که به نامش نبود! بی آن که بخواهم، پوزخند میزنم. می بیند و من هم می بینم که چهره اش در هم می‌رود. اهمیتی ندارد! من منتظر همچین روزی بودم ...

هشدار هم داده بودم! گفته بودم که نور چشمی اش، بد زمینش میزند .

حقا که زمین گرد است! حقا که کارما برقرار است! حقا که خدا عادل است! حقا که ....

لب را گاز می گیرم تا پوزخندم جمع شود :

-اینجا سرپا خوب نیست. بفرمایید بالا، حرف می زنیم .

سرش را تکان می دهد و تسبیح را درون، دستش می فشارد :

-من حرفام همین بود... فعلا پولی ندارم که بهت بدم اما...

حرفش را قطع می کنم. موهایی که روی صورتم ریخته را پشت گوش می دهم :

-پولی لازم نیست. منتی هم نیست. من با کمال میل این کاررو انجام میدم !

برای من، پشت میله دیدن امیر جشن است !

کینه ی من از امیر... تمام نمی شود !

-پس برای شکایت مدارکی که لازم رو بگو که بیارم!

با فشردن چشمانم، روی هم حرفش را تائید می کنم. معده ام میغرد.

سرم تیر می‌کشد. کلا ارگان هایم باهم درگیرند.

دهانم خشک و تلخ و بد مزه است.

دست بالا می آورد و روی شانه‌ام می‌گذارد. من تنها به دستش می نگرم.

شانه ام را می‌فشارد :

_امیدوارم که انتخابت درست باشه! فعلا خداحافظ ...

امیدوار است!؟ من در انتخابم، هیچ شک و تردیدی نداشتم! هیچ وقت از انتخابم در زندگی این قدر مطمئن نبودم!

می‌خواهد برود که می‌پرسم :

-گندم.... چطوره!؟

حدقه ی چشمانش می لرزد :

-گذاشتمش کمپ ...

ابروهایش را بالا می برد. آب دهانش را قورت می دهد. گلویش می لرزد:

-مثل این که حق باتوئه... مشکل از ما بوده !

تنها کسی که از این چرخ و فلک دررفته است، من هستم !

رد نمی کنم. تائید هم نمی کنم.

رد نمی کنم چون حقیقت است، چون از ریشه خراب بار آمده اند.... من هم !

شاید خونی که در بدنم جریان داشت، باعث این تفاوت ها شده!

تائید هم نمی کنم، چون شکست غرور یک مرد؛ هنر نیست! با این که هزاران بار زیر دست و پای او و پسرش، غرور من له شد. تکه تکه شد. لت و پار شد! من غرورش را نمی شکنم. شال را کمی از دور گلویم باز می کنم تا در آمدن نفس هایم آسان گردد. هوای نیم سرد پاییزی را به مجرای تنفسی ام می فرستم. به شش هایم نمی‌رسد. میان راه مجرای تنفسی ام می میرد!

-خداحافظ حاجی ...

سرتکان می دهد و دور می شود. دور می شود و من فقط قدم هایش را می شمارم. دور می شود من سد فولادی را می شکستنم. او دور می شود و به اندازه ی بیست و هفت سال بغض، در وجودم می شکند. کمرم را به ماشین تکیه می دهم تا آوارهایم پخش زمین نشوند. دوست نداشتم آسان ببیند خرد شدنم را.....

****

))ماهان((

نگاهم متمرکز روی لیلا است. عصبی، خشمگین و گرگ درونم بیدار شده. شکار می خواهد. دریایم ناآرام بود. خیلی هم ناآرام بود. دیگر بچه نبود. دیگر شوخی های من حالش را خوب نمی کرد. دیگر خجالت و

لجش هم، تائثیری رویش نداشت. این چهار سال، به اندازه ی صدسال برای هردویمان، سخت گذشت و تجربه به جا گذاشت. زندگی من در این چهار سال در سکوتی پراز عذاب گذشت و زندگی او درهیاهویی پر از وهم و عذاب.

هنوز هم خودم را سرزنش می کنم. برای قضاوت کردنش ...

برای در آوردن اشکش...

برای این که خودم، از خودم راندمش !

در این چهارسال پرنده ی من، با بال های زخمی اش پرواز کرد. چیزی که در خانه‌ی سهیل به دریا گذشته را حتی نمی خواهم به یاد آورم. از یادآورش اش عذاب کی کشم و ببین دریا چه عذابی را متحمل شده.

این اتفاق، برای هیچ دختری آسان نیست. برای دریا و هزاران دختر دیگر که قربانی اند. دریا نجات پیدا کرد اما زخم هایش پاک نمی شود. خودم روی تک‌تک زخم هایش، مرهم می گذارم. خودم پناهش می شوم. خودم بال های را می بندم و دوباره پروازش می دهم .

نمی گذارم کسی عذابش دهد. نمی گذارم اشک از چشمش بچکد .

کیان گفته بود که لیلا حرف دارد! با من... گفتم نمی خواهم! دوست ندارم؟ در صورتش نگاه کنم. کیان گفت به خاطر من! بازهم قبول نکردم. گفت یک لحظه! گفتم نمی توانم! تو لحظه ای که بابا مرد بودی؟ گفت نه! گفتم دیدیش؟ بازهم گفت نه! من آن جا بودم، من دیدم، من

باعث و بانی اش را دیدم! من سینه ی کبودش را براثر شوک دستگاه دیدم. صورت بی رنگش را !

حرف آخر او زد. ضربه ی آخر، از پشت را! جان دریا را قسم خورد. جان کسی را که دنیا، با او رنگ دیگر می گرفت .

جان کسی را که شب ها با دستان و منبع آرامشش، خوابم می برد. جان دریایی که جان خودم بود! دریا را کمی آرام کردم. مجبورش کردم که حمام برود و خودم به خانه ی کیان آمدم. صدای فین‌فین هایش، گریه های بی احساسش، روی مخم رژه می رود. بد هم رژه می رود. سربازه، بوت های گنده‌شان را با لج بر نورون هایم می کوبند .

دست به گوشه ی ابرویم می کشم. کام عمیقی از سیگار می گیرم. بدون این، تحمل لیلا برایم جان کندن بود!

-چرا بلیط نمی فروشی؟ خوب پولی در میاریا!

کیان چشم غره می رود. سیگار را از میان لب های برمی‌دارم. ابروهایم را هشت مانند بالا می برم و با چشم هایش می گویم"تو خفه شو"!

-من نمی دونم بابت این همه سال... چی بگم !

گردنم را تکان می دهم و پوزخند می زنم :

-سکوت کن! سکوت بهترین کاره...

لیلا زانوهایش را به هم می فشارد :

-ماهان... من بابات رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، الان هم فراموشش

نکردم. هرهفته ای که بتونم می رم بهشت زهرا !

خنده ام می گیرد. چهار انگشتم را روی لبم می گذارم و با پوزخند، سر تکان می دهم:

-نه بابا!؟ جدی... چقدر با معرفتی تو !

خودم را به سمت جلو می کشم و با ابروهای بالا رفته، خاکستر سیگار را در بشقاب خالی می کنم:

-می خوام یه امتحان، ازت بگیرم! سوال اول امتحان؛ قبر بابا قطعه ی چنده!؟

نگاهش رنگ اضطراب می گیرد. می خندم و دوباره سیگار را میان لب هایم می گذارم :

-با همه آره، با ماهم آره!؟ توروخدا یه کم دست از سیاه بازی بردار! برای زنده‌ش ارزش قائل نبودی... می خوای برای مرده‌ش باشی!؟ تو حتی نمی دونی قبرش قطعه ی چنده... ما دیگه بچه نیستیم که تو بخوای گولمون بزنی! تو این جامعه ای که تو ولمون کردی، ما گرگ شدیم...

حرفی نمی زند. کیان هم ساکت است. شاید کیان دلرحم بود و من نبودم ....

شاید من، از سنگ شده بودم....

اما کیان، فشار هایی که من تحمل کردم را هیچ وقت نه حس کرده، نه دیده !

دیگر تحمل این فضا را ندارم. می خواهم حرف های آخرم را به لیلا بزنم.
تیغه ی بینی ام را می فشارم :
-ببین لیلا...
حرفم را بابغض قطع می کند :
-آرزو به دل موندم یه بار بگی مامان...
آخر مگر تو مادر بود!؟ مادری کرده؟
مشتم را روی پیشانی ام می کوبم. به شانه ام. به قفسه ی سینه ام. آرام نمی شوم. هرچه هوا درفضا هست را درون شش هایم می کشم. تا جایی که دیگر قفسه ی سینه ام اجازه نمی دهد. گردنم را از پشت خم می کنم و چشمانم را تنگ می کنم. از گوشه ی چشم، به کیان می نگرم. طرف صحبتم دیگر لیلا نیست.
_کیان بنال ببینم چی کارم داشتی؟
لیلا به جای کیان می گوید :
-درخواست طلاق دادم .
سرم را پایین می آورم و لب پایینم را جلو می دهم :
-به من چه؟ من الان چی کار کنم !
لیلا سرپایین می اندازد. بیشتر از این بمانم، منفجر می شوم و این بار نمی دانم قربانی ام لیلا است یا یک انتحاری! خم می شوم و موبایلم را برمی دارم و تنها خودم و خدا می دانیم که چقدر کلافه ام، چقدر آتش

گرفته ام و عذاب می کشم.

اما دارم می دووم و آتش و بیشتر، گر می‌گیرد.

از روی کاناپه بلندمی شوم. دست روی رگ بیرون زده ی پیشانی ام می‌کشم :

-لیلا... یه هشدار بهت می دم، به نفعته که جدیش بگیری !

کیان، می‌خواهد چیزی بگوید که دستم را به معنی سکوت، روی بینی ام می گذارم.

به سمت لیلا برمی کردم، همان انگشت اشاره را به سمت او می گیرم. تهدید وار تکانش می دهم .

-من کیان رو نمی دونم! این جا خونه ی خودشه! مال خودشه، هرکاری هم می خواد می تونه باهاش بکنه... هرکسی هم که می‌خواد، می تونه مهمون کنه اما...

عصبی ابروهایم را بالا می‌برم :

-سعی کن از من و زنم دور باشی! من پسر تو نیستم، زنمم عروس تو نیست! من بیست سال تموم، مادر نداشتم و الان هم نمی خوام داشته باشم. من هیچ وقت نمی تونم ببخشمت لیلا! نه به خاطر خودم. فقط به خاطر بابا! هیچ وقت نمی بخمشت، پس دور من و دریا رو یه خط بزرگ بکش! بقیه‌ش به کیان مربوط که می خواد چی کار کنه !

بازهم جوابی نمی‌دهد. دل من، رحم نمی‌فهمد.

- تو برای من از اون غریبه ای که توی خیابون از کنارم رد می شه، غریبه‌تری! نه من تورو می شناسم، نه تو من رو! تو، هیچ وقت برای محبت دنبال بچه‌هات نبودی! فقط به فکر منفعتت بودی. تو دنیای تو محبت یه چیز تعریف نشده‌ست!

دست یه ته ریشم می کشم :

-ختم کلام... من فکر می‌کنم تو وجود نداری، توهم فکر کن ما وجود نداریم!

سرم را بالا پایین می‌کنم :

-حله؟

جوابی نمی دهد! لب پایین را زیر لبم می برم:

-اوهوم!؟

سرش را تکان می دهد :

-باشه ...

ریشخندی میزنم و یقه بلوزم را درست می‌کنم :

-خوبه !

به سمت در ورودی حرکت می کنم. می خواهم در را باز کنم که کیان مانعم می شود. اول به دستش نگاه می کنم و بعد چشمانش .

-بله!؟

با حرص زمزمه می‌کند :

-یعنی این می خواد، اینجا بمونه؟!

خدایا! صبر ...

دو دستم را پشت گردنم، می زنم:

-اون موقعی که مامانم، مامانم می‌کردی... باید فکر این روزا رو هم می‌کردی !

به پیشانی اش می کوبد. رگ های پیشانی اش بیرون می زند :

-آقا من غلط کردم... اصلا ** خوردم! حله؟

ابروهایم را بالا می اندازم و نوچی می گویم:

-کاری که شده! بشین با ننه‌ت حال کن ...

چشمانش، تا انتها باز می شوند :

-آخه لعنتی! تو که دلت براش سوخته، بردار ببر پیش خودت... چرا انداختی بیخ ریش من! جور دل تو هم من باید بکشم؟ آخه به من چه، شوهر می خواد طلاقش بده .

پس... لیلا طلاق نخواسته! شوهرش می‌خواهد طلاقش بدهد ...

نیشخند میزنم. مگرنه لیلا از پول شوهرش، دل نمی‌کند !

از قیافه ی آویزان کیان، خنده ام می‌گیرد و سرش را نوازش می‌کنم :

-آخی... بساط لهو و لعبت تعطیل میشه، ناراحتی !

دستش را از روی در برمی دارد و باحرص در را باز می کند :

-بیا برو... اعصابم به اندازه کافی خرد هست .

گوشه ی لبم را بالا می برم و کت چرمم را از جالباسی برمی دارم.
چشمکی رو به کیان می زنم :
-خوش بگذره ...
دست به پشت گردنش می کشد و نفسش را عمیق بیرون می دهد :
- برو گمشو!
می خندم و وارد آسانسور می زنم. تکیه ام را به دیوار می دهم و سرم را بالا می گیرم .
از این به بعد چگونه می خواستم لیلا را تحمل کنم؟ آن هم کنار گوشم ...
روی زمین ضرب می گیرم .
هروقت که می خواستم، کارهایی که کرده را فراموش کنم... بازهم خودش را نشان می‌داد!
در کشویی آسانسور باز می شود، کلید را داخل در می اندازم و در را باز می کند .
برخلاف تصورم، دریایی افسرده و زانوی غم بغل گرفته را وسط خانه نمی‌بینم .
با آمدن صدای دریا ازآشپزخانه، سرم به سمت او برمی گردد:
-خوش اومدی... پسرمون احوالش خوشه یا بداخلاقه!؟
با دیدن آرایش ملیح روی صورتش و لب های سرخ و قرمزش.... می

فهمم که همه ی حساب هایم اشتباه از آب درآمده .
موهای بلند و خیسش را کش در برگرفته بود.
وارد آشپزخانه می شوم. تکیه ام را به کانتر می دهم و دست در جیبم فرو می برم:
-نیومده افتادی به جون آشپزخونه؟
روی نوک انگشتانش می ایستاد تا به کابینت بالای سرش برسد .
دیدنش در آن پیراهن قرمز و کوتاه، لبخند به لبم می آورد .
دستش نمی رسد. بعد از چنددقیقه جنگ، کوتاه می آید و رو به من می کند :
-قدم نمیرسه!
تکیه ام را از کانتر برمی دارم و شکلاتی از شکلات خوری برمی‌دارم :
-این یعنی بیام کمک؟
چپ‌چپ نگاهم می‌کند و دست به سینه، یکی از ابروهایش را بالا می‌برد:
-نه... تو وایسا، من رو نگاه کن !
لاله‌ی گوشش را نوازش می‌کنم و نوک بینی اش را می‌کشم:
-شما زن ها چرا فکر می‌کنید. ما باید بدون این که شما حرف بزنید، منظورتون رو بفهمیم؟ خب خیلی راحت بگو بیا فلان چیز رو بده...
سرش را عقب می کشد و می‌گوید :
-شما مردا... کلا گیج تشریف دارین !

ابروهایم را بالا می برم :

-مگه تو حالت بد نبود... چرا وایسادی اینجا؟

گوشه ی لبش را به دندان می‌کشد و دست دور گردنم می‌پیچد. زیرچانه ام را می‌بوسد :

-نچ! می‌خوام برات کیک درست کنم ...

از روی زمین بلندش می‌کنم و بالای کابینت می‌گذارمش. برعکس همیشه اعتراض نمی‌کند و می‌خندد.

دستانم را کنار بدنش روی کابینت می گذارم و بوسه ی کوتاهی به لب هایش می زنم :

-خبریه این همه خودت رو دلبر کردی؟

چشمانش را به طرز بامزه ای درشت می‌کند و در چشمانم نگاه می‌کند :

-نمی دونم ....

چشمانش چیزدیگری می‌گویند اما آن قدر اعصابم متشنج است که نمی توانم، ذهنش را بخوانم.

دست به ته ریشم می کشم :

-تولد کسیه؟

سرش را کج می‌کند و تکان می‌دهد :

-ممم... می شه گفت!

ابروهایم را بالا می برم و بینی ام را به بینی اش می کشم:

-بی سوالی باز می‌کنی؟

می خندد و موهایش را از صورتش کنار می‌زند:

-مگه کیک درست کردن مناسبت می‌خواد؟

سرم را به معنی نه تکان می دهم. تمام روح و جسمم، وجودش را می‌خواست .

سر در گردنش فرو می برم و گردنش را می بوسم:

-نمی خواد...

-لیلا چی می خواست بهت بگه؟

سرم را از گردنش بیرون می آورم و نگاهش می‌کنم :

-فضولی وروجک؟

با اخم نگاهم می کند که گونه اش را می‌کشم:

-نخوریمون!

می خواهد پایین بیاید اما مانعش می شوم:

-کجا؟

شاکیانه می‌گوید:

-گفتم که می خوام کیک درست کنم!

دستانم را دور کمرش می پیچم، بدنم داشت آتش می‌گرفت و این آتش را فقط دریا می‌توانست خاموشش کند!

در تصمیمی ثانیه ای لب هایش را اسیر لب هایم می کنم. می‌بوسمش. با

تمام وجود .

اگر پای تنفس و اکسیژن، میان نبود هیچ کدام میل جدا شدن نداشتیم.

جدا می شوم.

دریا پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه می دهد :

-تو می تونی من رو اندازه دونفر دوست داشته باشی؟

می خندم و گونه اش را می بوسم. چرا از وجودش سیر نمی شدم؟

چرا تمنای وجودم برای بودنش، هرلحظه بیشتر میشد؟

دستم را به کش مویش بند می‌کنم و آرام موهایش از چنگال کش آزاد می‌کنم :

-دو نفر چیه! من تورو اندازه ی صدنفر دوستت دارم...

حرکت قفسه ی سینه اش کند می شود و چیزی نمی‌گوید. انگشتانم را میان موهای صافش فرو میبرم و به بینی ام نزدیک می‌کنم و با تمام وجود، موهایش را می بویم :

-عاشق بوی موهاتم! چجوری این قدر خوش بوئن؟

چشمانم را می‌بندم. بینی ام را بین گردن و شانه اش می گذارم و شانه ی عریانش را می بوسم :

-عاشق بوی تنتم!

سرم را بالا می‌آورم و به چشمانش نگاه می‌کنم :

-و خودت!

نمی‌خندد. حتی لبخند هم نمی زند .

گوشه ی لبش را می بوسم :

-چی شده خاله ریزه؟ این صورت دمغ برای چیه؟

شانه بالا می اندازد و می‌گوید :

-نکنه خبریه؟ امشب عجیب شدی ...

می خندم و می‌گویم:

-عجیبه؟

یک طرف لبش را به سمت بالا می‌کشد :

-خیلی ...

از روی کابینت بلندش می‌کنم. دست و پا می زند و ماهان کشداری می‌گوید .

-جونم؟

گله می‌کند:

-بذار کیکم رو درست کنم !

روی کاناپه می نشینم. بلوزم را از تنم خارج می کنم، دستش را می کشم و دریا را روی پای خودم می نشانم.

-من الان زنم رو می خوام.... کیک می خوام چیکار !

متعجب نگاهم می کند که سرش را به سینه ام می چسبانم :

-واقعاجواب، سوالای امروزت رو نمی دونی؟

دیگر دست و پا نمی زند و مثل بچه گربه ها بیشتر خودش را در آغوشم جا می دهد :

-بعضی وقتا دوست داری... بعضی چیزا رو از زبون خود اون آدم ازم بشنوی! منم دوست داشتم این چیزا رو، از زبون خودت بشنوم!

نوازشش می کنم. مغزم دوباره درگیر چیزهای عجیبی شده. نمی خواهم باعث به هم ریختگی اعصابم شود .

-دریا؟

سرش را بالا می آورد:

-جانم!؟

با انگشت شست میان لب های نیمه بازش می‌کشم :

-یه چیزی ازت بپرسم... راستش رو میگی؟

سرش را به سینه ام برمی گرداند. نگاه نوازشگرش را می گیرد :

_مگه من تاحالا بهت دروغ گفتم؟

نگفتی...

لبم را سرش تکیه می دهم و موهایش را نوازش می کنم:

-اون بچه ژیگول یه چیزی بهم گفت که خیلی ذهنم رو مشغول کرده!

بدنش می لرزد. خیلی واضح. جوری که جایی برای انگار نمی‌گذارد. تا انتهایی ترین، رگ مغزم تیر می‌کشد.

اخم هایم درهم فرو می رود. دریا باصدای لرزانی می‌گوید :

-مگه چی گفت؟

قلبم، ناآرام تر می شود. اعصابم متشنج تر و صداهای درون سرم، عذاب آور تر!

مغزم دلش بازی می خواهد.

-حدس بزن!

سرش را بالا می آورد. قفسه ی سینه اش به سختی حرکت می کند .

انگار که مسری است این تنگی نفس که به من هم، انتقال پیدا می کند !

برجستگی گلویم را می فشارم تا شاید گره ی کور نفسم باز شود.

دریا سعی می کند بخندد اما تلاشش ناکام می ماند :

-چی رو حدس بزنم جناب! مگه علم غیب دارم؟ خودت بگو دیگه....

دندان هایم به هم ساییده می‌شوند. معده ام میغرد. پس چرا ترسیده!؟

چرا می لرزد؟ چرا چشمانش دودو می‌زند!؟

-سردته؟

دستم را می‌گیرد و روی شکمش می‌گذارد، صورتش را زیر بازویم پنهان می کند :

-برای چی؟

فکم منقبض است. به هرتوانی است لب می‌زنم :

-آخه می لرزی!

منظورم را می فهمد. سرش را بالا می آورد :

-چی؟

من داشتم، باز چه می کردم؟ نفس عمیقی می کشم و دستانم را محکم دور بدن کوچکش می پیچم. می خواهم منبع آرامشم را در اعماق وجودم هم، داشته باشم. پایین پیراهنش را روی رانش می کشم:

-آخه این چه لباسیه پوشیدی تو سرما!

باور نمی کند. آن قدر سرد گفتم که خودم هم باور نشد و از سرمای وجنات حرفم لرزیدم .

دستانش را روی سینه ام می گذارد. خودش را بالامی کشد. در چشمانم خیره می شود و صورتم را میان دستانش می گیرد:

-ماهان... من دوست ندارم، شکی از من توی دلت بمونه! هرسوالی داری بپرس...

چشمانم را می بندم. تیغه ی بینی ام را می‌فشارم. این چه بازی کثیفی است در مغز من!؟

بند لباسش را از بازویش به سمت شانه اش سوق می دهم:

-من هیچ شکی به تو ندارم !

نه حرفم راست است، نه دروغ ...

خودم هم واقعیت را نمی دانم. من به دریا هیچ وقت شک نداشتم، هیچ وقت به او بی اعتماد نبودم. از پاکی و نجابت و صداقتش حتی بیشتر از صداقت خودم، اعتماد داشتم اما... می میرم؛ وقتی می بینم که اسم پارسا

می‌آید، این گونه می لرزد. رنگش زرد می شود و چشمان آهویی اش به رقص درمی آیند.

چیزی در وجودم می میرد. نمی دانم به خاطر شک به خودم است یا به او! شاید به خاطر شک به خودم است! به خاطر این که زنم، هنوز از من... می ترسد. شاید به خاطر این است که غرورم، نمی خواهد قبول کند که مقصر من هستم! اشک از چشمش می چکد. بدنش همچنان می لرزد و من نمی دانم... چرا! چرا این قدر حساس شده؟ با تنگ کردم حصار دستانم، بدنش را مماس با بدنم می کنم. می خواهم درون خودم حلش کنم. می خواهم هم خودم را آرام کنم، هم اورا...

فرورفتگی پایین گلویش را می بوسم.

-حالا چرا گریه می کنی؟

بغ کرده نگاهم می‌کند. از حالت نگاهش، خنده‌ام می‌گیرد. گاهی مثل دختربچه ها می‌شد. انگشتانم را روی بازوهای عریانش می‌کشم :

-آخه خاله ریزه... من باید به چی شک کنم؟ من به تو از خودم، بیشتر اعتماد دارم!

اول پلک چپش که پر اشک تر است، می بوسم. می گویند چکیدن اشک از پلک چپ، نشانه ی غم و اندوه است. من غم و اندوه عروسک کوچکم را نمی خواهم.

-یه سوال پرسیدم... چرا بی جنبه بازی در میاری؟

با غیظ نگاهم می کند و با دستان کوچکش اشک هایش را پاک می‌کند:

ــپررو !

می خندم و گونه ی نرمش را می بوسم. چرا از بوسیدنش سیر نمی‌شدم؟

چانه اش را می گیرم :

-بریم سراصل مطلب؟

سرش را بالا و پایین می‌کند :

-خب ....

انگشتانم را از گردنش به سمت شانه هایش می کشم :

-پارسا... یه حرفایی بهم زده بود اما اون موقع زیاد جدی نگرفتم! چند روزه که حرفاش تو سرمه.... دوست دارم خودت، کامل همه چیز رو بهم بگی !

لب هایش را تر می کند. نوک بینی اش قرمز شده. گونه اش را به شانه ام تکیه می دهد :

-هرچی باشه.... بهت میگم .

بینی ام را میان موهایش می چپانم. بوی گل مانند و موهای مرطوبش را دربینیام می کشم :

-گفت نزدیک بود به خاطر من خودت رو به کشتن بدی! راسته؟

فشار انگشتانش روی شانه ام زیاد می شود. ارتعاش بدنش هم...

همان جا می مانم. نمی خواهم بازهم متهم شوم به بی اعتمادی!

-فقط... همین رو گفت؟

کلمه آره را نجوا می کنم .

قطره ی اشکش میان موهایم می ریزد:

-میشه... نگم!؟

شانه های نحیفش را نوازش می کنم. گربه‌ی ملوسم، بیشتر به من می‌چسبد، کنار گوشش زمزمه می‌کنم :

-چرا می لرزی؟ از چی می ترسی؟

سرش را دور می کند. چشمانش متورم است. قرمز... خونین و دردمند! نگاهم می‌کند. عاجزانه. درد در چشمانش، قلبم را می‌سوزاند.

-خواهش می کنم.... دوست ندارم به یادش بیارم!

خواهش چشمانش را که می‌بینم، دلم کم می‌آورد. با کلافگی موهایم را چنگ میزنم. این لرزش و سکوتش، مهرتائید میزد به حرف‌های پارسا.

اگر پای جان او و بحث من، میان نبود... بی خیال میشدم. نمی‌پرسیدم... اما الان نمی توانم بیخیال چیزی شوم !

بمب ساعتی درون مغزم فعال شده و جوابش را نگیرد خنثی نمی شود! یا باید جوابش را بگیرد یا.....

سرم را به معنی نه تکان می دهم و ابروهایم را بالا می برم:

-باید بگی! لطفا ...

روی باید، تاکید بیشتری می کنم. سرش را دور می‌کند. می خواهد دور

شود اما دور کمرش را می‌گیرم. دستانش را روی سینه ام می‌گذارد و فشار می‌دهد:

-ماهان! حالم خوب نیست... نمی تونم!

به تقلایش نگاه می کنم. می خواهد دستانم را از دور کمرش باز کند. موفق می شود. خود می‌گذارم که فکر کند، موفق شده. می‌خواهد برود که با گرفتن دستش و کشیدن بدن ظریفش، روی کاناپه می افتد .

با بدنم، تنش را احاطه اش می کنم. جای فراری نمی گذارم .

هنوزم گریه می کند. ای خدا!

گریه های آرامش، دلم را مچاله می کند.

خم می شوم :

-مگه ما برای این که حال هم رو خوب کنیم کنار هم نیستیم!؟ اگر ما زخمای هم رو نبندیم، کی می‌خواد زخم های مارو ببنده؟ من و تو جز هم کسی رو داریم!؟

هق می زند. سمت چپ سینه ام بیشتر تیر می کشد. از مغزم تا نوک انگشتان پایم می سوزد .

این دختر کنار من، اصلا آرامش داشت؟

اما باید می‌دانستم. باید می فهمیدم .

موضوع جان دریا بود. موضوع من بودم .

حالا که فهمیده بودم حرف آن کثافت حقیقت دارد، وجودم بیشتر دچار

تشویش شده بود. گریه هایش تند می شود. دست دور گردنم می پیچد و خودش را به من می‌چسباند. شانه هایم را فشار می‌دهد و هق میزند:

-هیچ کس رو.... نداریم !

چشمانم را می بندم و لب هایم را روی هم می‌فشارم :

-پس بگو... بذار زخمای قدیمی بسته شه. امروز یکی از قدمی ترین زخمای من بسته شد. یکی از دلایلش تو بودی !

بلند می شوم. دستش را می گیرم تا بلند شود. بلند می شود و دوباره تن لرزانش به آغوشم پناه می آورد. دستانم را دور کمرش می پیچم. شانه هایش را نوازش می کنم تا تنفس برایش راحت تر شود. بعد از چندین دقیقه سکوت عذاب آور، به حرف می آید:

-اون موقع... بدترین حال روحی رو داشتم! از یه طرف فکر می کردم تو برگشتی و جرات نزدیک شدن بهت رو نداشتم! از طرف دیگه فهمیدن صیغه‌ی گندم، آلا و علی، خانواده ام! همه چی دست به دست هم داده بودن تا من رو خرد کنن و زمین بزنن .

هق میزند و کمر مرا چنگ میزند. محکم تر در آغوشم می فشارمش و بوسه های بی امانم را خرج شانه ها و گردنش می کنم. آرام نمی شود.

-بعد از ماجرای سهیل، از خودم، از بدنم متنفر شده بودم. حتی حموم رفتن هم برام سخت بود. حس می‌کردم، جای لمسش هنوز روی تنمه! جوری تنم رو می شستم و چنگ می‌انداختم که بدنم همیشه زخم بود .

یاد جای زخم روی پهلویش می افتم. همان موقع پرسیدم و جواب نداد. آن زمان اهمیتی نداده بودم! لعنت به من...

اعصابم متشنج تر می شود. قلبم بیشتر می میرد و بیشتر به حماقتم پی می برم! به سختی نفس می کشم. انگار دنیا روی سرم آوار شده. مغزم تشر می زند. "بیا! تحویل بگیر." چقدر من خودخواه بودم! او از رفتنش برای پرونده پارسا به بندر عباس می‌گوید و من قلبم تیر می کشد. او از شکستنش می‌گوید و غرق کردن خودش در دریا و قلب من، جر واجر می شود!

از نجات پیدا کردنش توسط آن مردک می گوید و من به خودم لعنت می‌فرستم که چرا... چرا من کثافت آن زمان، نبودم! چرا گذاشتم دخترکوچکم این همه درد بکشد؟

چرا رفتم؟ چرا نماندم که دلیلش را بپرسم؟

هق می زند و دل من هم ضجه می زندولی از درون. از تصور بلایی که برسرش آمده. از تصور دریایی که من هم، به خودم اجازه ی لمس تن بکر و پاکش را نمی دادم. از آرام کردنش، ناتوانم. فقط می توانم، نوازشش کنم. ببوسمش اما این ماهیچه لعنتی نمی چرخد! نمی چرخد که بتوانم دریای پاک و بی گناهم را آرام کنم.

در دلم خودم را لعنت می کنم که چرا این بحث را باز کردم! شانه و گردنم، خیس از اشک او است. بازهم می‌گوید و زهر حرف های در تمام خونم پخش می‌شود و بدنم را فلج و ناتوان می‌کند.

-اومدی... تونستم آروم شم! تونستم نسبت به خودم حس بهتری داشته باشم. نوازشات روی تنم شد... مرهم روی جای شلاق !

انگشتانم میان موهای خیسش می لغزد. به هرتوانی است، این ماهیچه چندهزار یا چندمیلیون تنی را تکان می دهم:

-ببخشید...

گلویم خشک است... عین کویر! به طرز فجیعی می‌سوزد. کاش سهیل را کشته بوده بودم !

-نباید... می پرسیدم !

پلک چپش را می‌بوسم. راستش را هم .

-گریه نکن... معذرت می‌خوام !

با دستانش صورتش را پنهان می کند. می خواهد دور شود. نمی گذارم . از من خجالت می کشد! از این که چنین چیزی را جلوی من گفته !

بدنم مثل کوره آتش است. قطرات درشت عرق، از بدنم سرازیر است .

دستانش را از صورتش جدا می کنم. دستانش را می بوسم. صورتش را هم. لب هایش، جای اشک هایش را ....

-بسه ....

تقصیر خودم بود. نباید این بحث را باز می کردم. از عذابش، عذاب می‌کشم. از اشکش، ضجه میزنم .

پیشانی ام را به پیشانی اش می چسبانم. چشمانم را می بندم.

-خدا من رو لعنت کنه !

می‌شکنم. خرد می‌شوم آوار می‌شوم و هیچ وقت این چنین خرد و شکسته نشده‌ام!

-من باهات چی کار کردم....

نفسم در نمی‌آید. من خودم هم نمی‌توانستم آرام کنم چگونه می خواستم اورا آرام کنم؟ مگر این درد، با حرف من آرام می‌شود؟

-من باعث شدم! تقصیر من بود. اگر بیشتر مواظبت بودم این اتفاق نمی افتاد!

چشمانم می سوزد! این اشک است؟

-اگر اون قدر خودخواه نبودم اینجوری نمیشد !

گلویم از بغض تیر می کشد و مغزم مملو می شود از تعجب! بغض!؟ ماهان و بغض و اشک؟

غدد اشکی ام پر شده. دیگرتاوان حمل بیشتر از این مقدار اشک را ندارد! قطره ی اشک می چکد. مثل اسید، پوستم را می سوزاند.

-خدا من رو لعنت کنه! اشتباه کردم... حق تو این نبود!

دریا دور می‌شود. با تعجب به قطره ی لجباز و براق روی گونه‌ام نگاه می‌کند .

لب می زند. لب های سرخش می‌لرزند :

-این حرف رو نزن... تو باعث هیچ چیز نبودی!

چشمانم را روی هم می‌فشارم. من باعث نبودم، پس کی مقصر بود؟ آن عوضی راست می گفت. اگر دریا به خاطر من میمرد؟ من نباید با تعصباتم دریا را می ترساندم! خدا مرا لعنت کند. قطره ی دیگری اشک، روی گونه ام سقوط می کند. بازهم اسیدوار، می سوزاند !

باری دیگر می شکنم و این بار شکستن نه! خرد شدن است. دریا را از خودم جدا می کنم. سر خم می کنم و صورتم را میان دستانم پنهان می کنم تا نبیند له شدنم را..

سرخم می کنم برای درد که چهارسال دریا به تنهایی حمل کرد و من قضاوتش کردم !

خودم را لعنت می کنم که چرا؛

نبودم...

نبودم...

و نبودم....

انگار دارند، جسمم را به صلابه می کشد .

دست دریا شانه هایم را ماساژ می دهد. کمرم را ...

شانه هایم را می بوسد. دست های روی صورتم را ...

خواهش می کند :

-من خوبم ماهانم... توروخدا آروم باش! خدانکنه! چرا خدا تورو لعنت کنه؟ خدا سهیل رو لعنت کنه! اون رو لعنت کنه که با ما این کار رو

کرد !

حرف هایش در گوشم نمیرود. من اگر جوان نبودم. خام نبودم دریا به جای فرار از من، به من پناه می‌آورد!

-منم مقصرم. من اشتباه کردم! اگر به حرفات گوش نداده بودم، اون به هدفش نمی رسید! نمی تونست بهت ضربه بزنه!

نه..

باور ندارم! اگر تعصبات بی جای من نبود.

به من می‌گفت! از من، نمی ترسید! از من، فرار نمی کرد! مرا هیولا نمی‌دید و فرار کند!

-جون من به تو بسته‌ست! توروخدا سرت رو بلند کن! من تورو این جوری می‌بینم می‌میرم! خدارو برای خوب کردنت به زمین میارم. این جوری نکن! تو بشکنی، من می‌شکنم!

جوابی ندارم بدهم. فقط دوست دارم سرخم کنم در مقابلش! خجالت می‌کشم، مردانه جلویش قدعلم کنم، وقتی خودم باعث غم و زخمش بودم! می خواستم تنها باشم. دریا و فلان کس هم ندارد! می خواهم از همه دور شوم! خسته‌م... از همه!

اشک هایم را خشک می کنم. سوئیچ و بسته ی سیگار را از روی میز برمی دارم و به سمت در می روم.

دریا باصدای خش دارش می گوید :

-کجا؟

دست میان موهایم می کشم :

-می خوام تنها باشم!

صدایش می لرزد :

-یعنی می خوای من رو تنها بذاری؟

دلم برای بارهزارم می میرد اما اگر بمانم؛

برای زنده ماندن قولی نمی دهم !

قلبم آن قدر تیر می کشد که دردش به کتفم زده .

آب دهانم را کویرم می رسانم. کویر، کویر می ماند!

-حالم خوب نیست !

اشک از چشمش می چکد :

-می خوای من رو او این وضعیت تنها بذاری؟ با این حال، منم حالم بده آخه...

خدایا... می خواهی بکشی، بکش! چرا بازی می‌کنی؟

شش هایم را پرمی کنم از اکسیژن پر می کنم:

-ببخشید ...

نزدیک می شود و از پشت، بغلم می کند. دستانش دور کمرم را احاطه می کند. سرش را میان دو کتفم فرو می رود :

-خیلی بی معرفتی! یعنی همین قدر مردی؟

من مرد نیستم! نیستم...

اگر بودم، این چنین نمی شد!

می خواهم دستانش را از دورو باز کنم. اما انگار کوچولو، حسابی قوی شده! زورش به من، می‌چربد !

-مگه نگفتی ما فقط می تونیم روی دردای هم، مرهم بذاریم !

قدم برمی دارم. همراهم می آید. دستانش را باز نمی کند .

-دریا... لطفا! باید آروم شم ...

لحنش آن قدر، لطیف و مظلومانه می‌شود که دل از سنگ مرا هم آب می‌کند:

-یعنی تنهایی بیشتر از من می تونه، آرومت کنه!؟ من آرومت می کنم...

بدنم را به سمتش می چرخانم. به مژه های خیس و دانه‌دانه اش نگاه می‌کنم:

-نمیشه... فنچ من! نمیشه ....

روی نوک انگشتانش می ایستد. چشمانش را می بندد و لب می زند :

-میشه ماهانم. میشه!

لب هایش را روی لب هایم قرار می دهد و طولانی، پرعمق و داغ می بوسد!

***

))دریا((

به ریتم، خوش آهنگ ضربان زندگی ام گوش می دهم. به صدای ضربان قلبش...به سکوتی که هردویمان را حل کرده، در خودش! اشکش، خردم کرد. ماهان خوددار و مغرورم، برای من اشک ریخت! مردم آن لحظه! کمرم، خم شد! از عذاب کشیدنش، در جهنم سوختم!

پرسه می زنم، در حوالی روزهایی که نبود و چگونه من خم شده بودم، در برابر روزهای زندگی !

فکر می‌کنم به امروز و آمدن پارسا! به رفتار منطقی ماهان! به آرامش و عصبی نشدنش و قرص کردن دل من !

حسی شیرین، به خون و رگ هایم تزرق شد. دیگر نمی ترسم از دردم را به ماهان! ماهان، عوص شده بود! دیگر کله اش باد نداشت! جوان و خام نبود! یک مرد خوددار و منطقی بود! تک به تک سلول هایم، آرامش یافتند از حس اعتمادش... به من! این زیباترین شروع، برای زندگی من و او بو! شاید اگر چهارسال پیش، به این نقطه رسیده بودیم، تا الان از هم خسته شده بودیم. هردو جوان و خام بودیم. ماهان یک جوان شکاک و مغرور و من دختری بچه سال که از زندگی مشترک هیچی نمی داند !

هردو زودجوش تر و کم تحمل‌تر بودیم! درکمان از هم، کم‌تر بود .

از خدا حسابی گلایه داشتم! اما حالا ندارم ...

الان که این نقطه از زندگی و آرامش و اعتماد در زندگیمان را می‌بینم،

خدارو شکر می‌کنم .

حکمتش را شکر می کنیم. چهارسال دوری باعث سفت شدن پایه هایمان شد. پایه ای که تا ابد جدا نخواهد شد! باعث پخته شدن و نزدیک تر شدنمان...

-ماهان ...

خواب آلود می‌گوید :

-جانم؟

جانمش، لبخند می آورد روی لبم. زیرچانه اش را می بوسم و دوباره سر می گذارم به سینه اش و گوش می سپازم به اهنگ خوش طنینم .

-خوابت میاد!؟

-اوهوم... خیلی هم زیاد !

می خندم :

-یعنی ساکت شم؟

دست دور کمرم می پیچد :

-نظر خودت چیه؟

بی شعور! زیرلب زمزمه می کنم :

-نگم؟

-اگر چرت و پرته، نه !

خدایا! این آدم نمی شود .

-یعنی من چرت و پرت میگم؟

سوت می زند:

-اوف... زیاد !

خودم می روم، سراصل مطلب !

دستش را روی شکمم می گذارم. درست روی جنینم. می‌خواهم حسش کند :

-من بچه می خوام .

می خندد. بلند. جدی نمی‌گیرد .

-مگه جوجه ها هم می تونن، جوجه بیارن؟

دستم را ستون بدنم می کنم. چراغ خواب را روشن می‌کنم. چشمانش را نیمه باز می‌کند :

-خاموش کن اون رو!

بالجبازی می‌گویم :

-نمی‌کنم! من بچه می‌خوام .

ابروهایش را بالا می‌برد :

-خودت کمی... یه دونه دیگه ازت می خوام چیکار؟

با مشت به سینه اش می‌کوبم :

-من جدی ام !

مشت را می گیرد و می بوسد :

-منم جدیم، پهلوون پنبه!

می خواهم، مشتم را از دستش بیرون بکشم. نمی‌توانم. دستم را می‌کشد و دوباره پخش می‌شوم روی سینه اش!

-بگیر بخواب! تو خودت هنوز بچه‌ای... بذار بزرگ شی بعد...

جنینم می‌گرید. خودم بدتر. پدرش، بچه‌مان را نمی خواهد !

با پرخاش می‌گویم :

-من بچه ام! توچی؟ داره سنت بالا می ره! تو سن چهل سالگی میخوای بابا شی؟

بازهم می خندد! ای خدا... ماهان کی تاحالا این قدر گیج شده بود؟

-تو سن من رو نمی دونستی باهام ازدواج کردی؟ می‌خواستی با یه پیرمرد ازدواج نکنی!

لپم را می کشد :

-در ضمن... ما سه ماهه ازدواج کردیم! من می‌خوام، با زنم وقت بگذرونم... مزاحم می خوام چیکار؟

قلبم می‌ریزد. تیرآخر را میزند !

می شوم مدافع جنینم در داداگاه محاکمه پدرش! اگر او نمی‌خواهد، من جنینم را می‌خواهم!

-من نمی خوام بچه‌م، به بابابزرگش بگه بابا! اون بچه چه گناهی کرده؟ همین الان هم اقدام کنیم دیره!

می خندد :

-همین الان!؟

با حرص لب می زنم:

-ماهان !

دست به صورتش می کشد :

-ای خدا! بذار بکپم... بچه می خوام چیکار؟ من توکار خودم و تو موندم! اون وقت از جوجه در جوجه حرف می‌زنی؟

مسخره! مشتش می زنم:

-ماهان !

چراغ خواب را خاموش می کند :

-من بچه نمی‌خوام! تو اگر تنها می‌تونی حامله شی، باشه! اوکی...بشو!

می‌خواهم غر بزنم که دستم را می کشد و بین بازوانش اسیرم می کند:

-اون وقت میگم، چرت و پرت میگی، ناراحت میشی! دیگه هم درباره ی این موضوع، حرف نمی‌زنیم .

حرف آخرش، تیر آخرش، قلبم را نشانه می‌گیرد. می میرم! نمی‌خواهد. کودکمان را نمی‌خواهد! اشک از چشمان بازم، بی صدا می ریزد. دادستان پرونده را می‌بندد و حکم را صادر می‌کند!

حکم نخواستنش را....

***

انقباض معده ام، رهایم نمی کند. هرچه بیشتر می گذرد، این درد بیشتر هم می شود. معده ام تحمل حمل هیچ چیز را در خودش، ندارد. جنینم، درست مثل پدرش لجباز و یک دنده بود. از موقعی هم که پدرش رای خودش را صادر کرده، بدتر هم شد. لجباز تر شده و بی صبر تر!

می‌گویند جنین متوجه غم مادرش می‌شود .

این در مورد لخت خون کوچک من هم صدق می‌کند؟

اگر نه؛ چرا این قدر بی قراری می کند!؟ این روزها برای آرام کردن خودم، آرام کردن خودش... می نشستم و نوازشش می کردم. ساعت بااو، حرف می زدم. از مهربانی پدرش، می گفتم. از این که پوسته ی سختش را نبیند! از این که چقدر دلش صاف است و چقدر دوست داشتنش شیرین است. چقدر متفاوت است و همین تفاوتش است که اورا او، می کند!

این روزها، خوردن کوچکترین بویی به بینی ام، باعث تهوعم میشد. این قدر بالا آوردم که دیگر چیزی در معده‌ام نمانده؛ می‌ترسم آخر دل و روده خالی ام را بالا بیاورم.

آب سرد را می‌گشایم و به دهن خشک و تلخم، می کشم. صورتم را می شویم و سعی می کنم نفس بکشم .

درون حنجره ام، می سوزد. خون رسانی به مغزم دچار اختلال شده.

به دیوار تکیه می دهم و دست روی معده‌ام می‌گذارم .

موهای روی پیشانی ام را کنار می دهم .

چهار روز تمام، صبر کردم. گفتم شاید جرات کردم. شاید توانستم که بگویم. شاید توانستم، کاری کنم که در رای دادگاه تجدید نظر شود. آخر من، اعدام فرزندم را نمی توانم بپذیرم! هرچه باشد... اوهم زنده است! از خون من است... از خون ماهان و پناه آورده به بطن من! من که با تمام وجود در دادگاه از یک غریبه دفاع می کنم، از رگ و خون خودم. در مقابل قاضی بدقلقم دفاع نکنم؟

سعی نکنم رای را تغییر دهم؟

بی انصافی نیست؟

اما نه جرات کردم، نه توانستم، نه چیزی گفتم .

به او نگفتم! نگفتم بچه ای وجود دارد! نگفتم درونم خونی از جنس خودم و او جریان دارد! از طرفی دیگر منطق جاری می شد بر احساسام! می گفت زود است! این نشد، یکی دیگر. حالا راه درازی در پیش داری. مانده! فرصت زیاد داری. به موقع تر.. با آمادگی بیشتر... در این چهارروز، به من ثابت شد، با گذر زمان نه تنها... نمی‌نوانم دل بکنم. بلکه وابستگی‌ام، به موجود کوچکم، بیشتر هم می شود. دل کندن، جان کندن می‌شود .

نه دیگر من جرات کردم که چیزی بگویم ، نه ماهان حرفی زد! سکوت کردم و خندیدم. نقاب بر چهره ام نهاندم و خودم در تعجبم که کی من این قدر بازیگر نمونه ای شدم؟

در عجب ماهانی ام که به آسانی، مرا می خواند و حالا چه اتفاقی افتاده که این همه گیج شده؟

پیراهنم را صاف می کنم و از اتاق بیرون می روم. با چشمانم را روی هم می فشارم و برای بغض خوابیده پشت پلک هایم، لالایی می خوانم که مبادا،بیدار شود!

وقتش بود..

لباس هایی که از شب گذشته، کنار گذاشته بودم را برمی دارم. به سمت میز آرایش می روم. حوصله ی رنگ و لعاب دادن به صورتم را ندارم. به ضدآفتاب اکتفا می‌کنم. آدم برای این کارها دلیل می‌خواهد! شادی می خواد! من نه شاد هستم، نه دلیلش را دارم...

رنگ برای چه؟ لعاب برای چه؟

در سردترین ماه پاییز، من داشتم می سوختم! هوا سرد بود و من، داشتم عرق می‌ریختم. عرق سرد.

روی صورت ماهان خم می شوم.دلم را بد شکستی جناب! خیلی بد. من هم مقصرم، باید می گفتم اما نگفتم. نه این که نخواهم! نتوانستم.

انگشتم میان موهایش می‌خزد. روی خطوط جذاب و کم، گوشه ی چشمم. همان خطوط را می بوسم و اشک را قفل و زنجیر می کنم، در چشمانم. لب های لرزانم را به گوشه ی لبش می‌رسانم و بوسه ی آرامی میزنم .

دیشب نتوانستم بخوابم. تمام مدت به ماهان و خودم و کودکمان فکر کردم .

دیشب، هزارباره مردم! روحم، بدنم را ترک کرد و باز برگشت. تاصبح لرزیدم و تب کردم. انگار در قطب جنوب، گیر افتاده بودم!

از این لرزیدم که چرا به ماهان نگفتم و از این تب کردم که چرا من، از حرف زدن با ماهان می ترسم؟

نگاه آخر را به ماهان، می اندازم. درد درون قلبم، تلاطم وار می خروشد .

از اتاق بیرون می روم. دست می گذارم، روی فرزندم و بازهم خودم و اورا دلداری می دهم.

صبحانه نمی خورم. معده ام مثل تمامی غذاهای این چندروز، پسش می زند. از خانه بیرون می رفتم. انگار روی پاهایم نبودم. روی ابرها قدم برمی داشتم. وارد آسانسور که می شوم، نفسم را آزاد می کنم و قفل اشک هایم را باز می کنم و می گذارم، رها شوند .

زیردلم تیر می کشد و هشدار می‌دهد .

کوچولوی من هشدار می دهد که حال دلم، خوب باشد .

چگونه یک موجودی که نه حسش، می کنم و نه هنوز اندازه ی یک کف دست است، این همه دلم را به خودش گرم کرده؟

آسانسور زودتر از موعدش، در طبقه ای دیگر می ایستد. در به روی کیان و لیلا باز می شود.

به سرعت اشک هایم را پاک می کنم. کیان باتعجب نگاهم می کند :

-صبح بخیر خانوم وکیل !

تن لرزانم را به دیوار آسانسور تکیه می‌دهم تا از ارتعاش بدنم کاسته شود. به هرتوانی است از میان توده ی بغض، کلمات را عبور می دهم :

-صبح بخیر.

لیلا، بی حس نگاهم می‌کند و وارد آسانسور می شود. کیان دوباره طبقه همکف را فشار می‌دهد :

-این موقع صبح کجا میری؟

از درون فرو می ریزم. با استرس به لب هایم خیسم، دست می‌کشم :

-دادگاه ...

کیان هم به دیوار آسانسور تکیه می دهد :

-کدوم دادگاه؟ ما هم داریم میریم دادگاه، می‌خوای توروهم می‌رسونیم !

سرم را به معنی نه تکان می دهم :

-نمی خواد، مرسی ...

نگاهش روی صورتم می چرخد :

-خوبی دیگه؟

لب پایینم را با استرس می مکم:

-آ... آره! مرسی.

نگاهش به باور نمیرسم و شک دارم، مغزش هم به باور رسیده باشد! من،

ناشی‌ترین درغگوی دنیا هستم! نمی‌دانم، وقتی آسانسور می‌رسد، چگونه خودم را از اتاقک چندسانتی، خفقان آور بیرون می‌اندازم و از زیرنگاه‌های پرفشار لیلا، فرار می‌کنم.

نگاه کیان همچنان روی من، قفل است. گنگاهش مثل برادر قلدرش، تیز است .

فقط خدا می داند چه حالی دارم. فقط او می داند که چقدر عذاب می کشم !

نفس کشیدن برایم سخت و طاقت فرسا شده.

پشت چراغ قرمز می‌ایستم و چشمانم را می‌بندم. امروز آسمان هم، همراه من می‌گرید. خودم را مقصر میدانم برای نگفتنم و باز نکردن دهانم.

صدای زنگ موبایل از حس خلسه، خارجم می‌کند.

اسم نازلی روی صفحه خودنمایی می کند .

کلافه تیغه بینی ام را می فشارم .

اوف.... به کل یادم رفته بود !

نقطه سبز را لمس می کنم و صدایش را روی حالت پخش می گذارم .

دیروز عرفان، یک قدم به جلو برداشت. نازلی را برای صحبت، به کافه دعوت کرد .

آن قدر ذهنم درگیر خانواده ی کوچک خودم بود که فراموش کرده بودم، از نازلی بپرسم چه شد!

-بله؟

صدای خسته نازلی، طنین در گوشم هایم می‌شود:

-علیک سلام مامان کوچولو... حالت خوبه!؟

از شنیدن این حرف، هم از گرمایش قلبم منقبض می شود و هم از سرمایش می لرزد .

چراغ سبز می شود. حرکت می کنم .

-مرسی من خوبم... تو چطوری؟ دیروز با عرفان چطور گذشت؟

سکوت می کند. سکوتی طولانی. نفس می گیرد. نفسی طولانی تر از سکوتش....

-بهت گفتم که... نمیشه !

دستانم از روی فرمان شل می‌شود :

-یعنی چی نمیشه؟

صدایش می لرزد اما می‌خندد...

فقط من، می توانم بفهمم چه دردی پشت آن خنده غرق است!

-دیوونه از اول گفتم. من و عرفان نمی تونیم! عرفان من رو این طوری که هستم نمی خواد... می خواد عوض شم! تو که بهتر می دونی چقدر کله خره !

زبانم، قاصر می شود.

مشکل عرفان چه بود؟ با خودش بود... یا نازلی؟

-مگه چی گفت؟

این بار صدایش واقعا می لرزد، حتی سعی در پنهان کردنش هم ندارد! گریه می‌کند:

-حالم ازش به هم می خوره دریا. ازش متنفرم! از دیشب نتونستم بخوابم..

دلم تنگ می شود. می پوسد. خارها بیشتر رشد می کنند و زخمی می کنند. نازلی دختری نبود که آسان گریه کند .

-چرا...؟ چیزی گفت؟

-نمی خوام تکرارشون کنم اما دیگه حتی نمی‌خوام اسمش رو بشنوم! من و عرفان، مثل تو و ماهان، هم رو دوست نداریم! اگر داشتیم، از ایرادای هم می گذشتیم. اما دوست نداریم که نمی‌تونیم بگذریم! مگه تو و ماهان نبودید؟ مثل شب و روز باهم فرق داشتید اما از ایرادای هم گذشتید !

حق دارد... نمی دانم چه باید بگویم! چیزی نمی یابم برای گفتن ....

-نمی شه دریا! من و عرفان، نمی تونیم! اگر واقعا دونفر هم رو دوست داشته باشن، چشم هاشون رو روی ایرادای هم می بندن! نه این که بخوان هم رو اصلاح کنن! من عرفان رو دوست دارم اما اون می‌خواد از من یه آدم دیگه بسازه! دیروز همه ی حرف هام رو زدم، گفتم تو برو پی زندگی خودت! من هم می ریم پی زندگی خودم. انگار نه انگار که مایی

وجود داشته! گفتم برو اونی که می‌خوای رو پیدا کن !

مغزم بیشتر تیر می کشد. خون در عروقم، یخ می بندد .

-اون چی گفت؟

پوزخند می زند:

-هیچی نگفت...

لرزش صدایش کم‌تر می‌شود :

-من و عرفان یا به اندازه تو و ماهان بخشنده نیستیم یا ...

حرفش را قطع می کنم:

-خیلی لجبازید... من مطمئنم، بالاخره یکیتون کوتاه میاید.

نفسش را به بیرون پرتاب می کند :

-تو چرا صدات از خیابون میاد؟ ماهان از خونه پرتت کرده بیرون، تو خیابون چادر زدی؟

شوخی می‌کند اما شوخی‌هایش هم رنگ ندارد .

-نه بابا... می‌خوام برم دکتر !

-برای چی؟

موبایل بوق می زند. به نام ماهان که پشت خط است، می نگرم. اخم هایم در هم فرو می رود .

موبایل را کنار گوشم می گذارم:

-ماهان پشت خطه نازلی... بعدا بهت زنگ می زنم!

خداحافظی می کنم و تلفن را قطع می کنم. دستی به گلویم می کشم. هوا را درون مجرای تنفسی ام می‌کشم.

ماشین را به گوشه ای می کشم و تماس را وصل می کنم .

صدای خواب آلود ماهان، در گوشی می‌پیچید :

-بدون خبر کجا گذاشتی رفتی؟ همه ی خونه رو گشتم .

سرم را به شیشه تکیه می دهم. توان تنفس ندارم. انگار استخوان های دنده ام درون شش هایم، فرو رفته و سوراخشان کرده .

سعی می کنم، رنگ به صدایم ببخشم.... اما تلاشم ناکام می ماند. می شود مثل یک غذای بی ادویه!

-بیدار نشده بودی. منم دلم نیومد بیدارت کنم، این قدر که قشنگ خوابیده بودی!

شانس می‌آورم که خواب آلود است و متوجه بغضم نمی‌شود!

-کجایی؟

شیشه را کمی پایین می دهم. احتیاج دارم به اکسیژن ...

تنها گاز موجود درون ماشین، سرب است و سم!

نمی توانم دروغ بگویم... اما مجبورم !

-کجا دارم برم؟ دادگاه... دنبال کارام .

کلافه نفس می کشد :

-مگه قرار نشد به خودت استراحت بدی؟

گردنم را از پشت خم می کنم. ببخشید ماهانم! ببخش مرا....

-چشم... شب که میای برام از اون شیرینی های خوشمزه ای که همیشه می گیری، برام می خری؟

مکثی می کند :

-شب ممکنه دیر بیام ...

قلبم می نالد. خودم هم...

-چرا آخه!؟ من ماهانم رو می خوام ...

-خیلی کار ریخته سرم. امروز هم با یه شرکت مدلینگ، قرار دارم.... بعد هم کارآموزا! اما سعی می کنم زودتر بیام که باز باشه.

سرم گیج میرود. رگ های پیشانی ام را می فشارم :

-زود بیا. نمی خوام امشب تنها باشم.

-معلوم نیست. قطع کن دیگه... من برم یه دوش بگیرم، تو هم به کارت برس.

بوسه ی آرامی به عادت همیشگی کنار موبایل می فرستم :

-خداحافظ .

خداحافظی می‌کند و موبایل را قطع می‌کند. با زدن بوق اشغال، موبایل را کنارم رها می‌کنم و سر روی فرمان می گذارم. اشک از میان پلک های بسته ام، راه می‌گیرد. به سمت شقیقه ام می‌رود و میان موهایم گم می‌شود .

سر برمی دارم و از خدا، طلب بخشش می کنم. از ماهان هم ...

از ماهان برای نگفتن و سکوتم ...

برای شکستن عهدمان !

برای دروغم ....

نمی دانم چگونه خودم را به کلینیک می‌رسانم. چگونه احساس را خفه می‌کنم و منطق را جانشینش می‌کنم .

فقط خودم می دانم که تا رسیدن به کلینیک چه عذابی کشیدم! چندبار پشیمان شدم .

اگر به ماهان گفته بودم، الان همه چیز فرق داشت! نیازی نبود، با یک چشم اشک و چشم دیگر خون پا به کلینیک بگذارم! با شادی و خنده و آواز خوانان می رفتم. در کنار فرزندم، با پدرش می‌رفتم! نه این گونه...

وارد کلینیک می شوم و روی صندلی می‌نشینم. اولین وقت را خواسته بودم. ساعت ده صبح !

و با حسرت به شکم برآمده زن روبه رویم، نگاه می کنم. انگار این زن، بیشتر از من عجله داشت .

با شوهرش بود .

از حسادت نه... از حسرت دلم مچاله می‌شود. قلبم بی نفس‌تر شد.

کاش من هم برای دیدن بچه‌ام این قدر ذوق داشتم.. کاش پدرش، مانند این مرد منتظر... بی قرار بود! با افتادن نگاه زن به من، سرم را پایین می

اندازم. اول زن داخل می‌رود. دیگر حتی اشک هم نمیریزم. به همان جا رسیده ام که دیگر اشک ریختن هم فایده ندارد! آسمان و زمین هم همراه من ببارند، فایده ندارد!

نمی دانم چقدر منتظر می شینم و چقدر بین خواستن و نخواستن، مردد می مانم. با صدا کردن اسمم، به خودم می‌آیم. دست از تفکر برمی دارم. قلبم می‌لرزد و ویران می شود .

حس سربازی را دارم که تنها میان میدان جنگ است. می خواهد بجنگد... اما تنهاست! امیدی ندارد چون می داند.... آخر راهش شکست است !

چشمم می بندد و سلاحش را غلاف می کند.

و می رود به استقبال مرگ...

***

جلوی آیینه می نشینم. به چشمان متورمم در آیینه چشم می دوزم . این چه حالی است دیگر....؟سرم را برمی گردانم و به ساعت نگاه می کنم. چیزی به رسیدنش نمانده بود. دستمال را آرام زیر پلک هایم می کشم. اقیانوس هم بود، تا حالا خشک شده بود! دریای قلبم متلاطم است. آب دهانم را همراه خون جگرم، قورت می دهم و دست، به سمت کرم پودر می برم. می خواهم، خودم را آماده ی گذاشتن نقاب کنم . نقابم را نقاشی می کنم و به صورتم رنگ می دهم. با انواع لوازم آرایش. اندکی از ورم چشمانم باقیست!

نفس عمیقی می کشم... قفسه ی سینه ام پر می شود.

دستانم موهای درهم پیچیده و بافته شده ام را لمس می کنند.

همیشه، به خاطر ماهان بازشان می گذاشتم اما حالا...

نمی دانم برای چه بهانه گرفته ام .... و با کی لج کرده ام! با خودم... یا ماهان؟

با نواخته شدن زنگ در، یکه می خورم. ضربان قلبم، تند می شود و اجزای داخلی ام به همهمه، می افتند .

با یک تصمیم، دست به سمت کش می روم و دست برمی دارم از لج بازی و بهانه گیری! کش را از میان موهایم بیرون می کشم و موهایم را از هم باز می کنم!

موهای مواجم روی شانه هایم، رها می شوند .

به سمت در قدم برمی دارم و لبخندی بی رنگ نقاشی می کنم، بر لبانم....

در را می گشایم. ماهان با صورتی خسته جلوی در ایستاده .

با دیدنش، قلبم مثل همیشه تند می زند و مچاله می شود.

قلبم آغوشش را تمنا می کند. خودم هم ...

آرامش وجودش را می خواستم. در آغوشش گریستن را ...

این بار به احساسم، گوش می دهم. همان جلوی در، به آغوشش پناه می برم و با ایستادن روی نوک پاهایم، دست دور گردنش حلقه می کنم .

با دست آزادش، کمرم را می گیرد و با دستی که جعبه شیرینی، پرش کرده، در را می بندد .

کمرم را نوازش می کنم و بوسه ای روی سرم می نشاند :

-هرکی ندونه فکر می کنه، از سفر به ماه برگشتم .

تضمین نمی‌کنم که اگر کمی بیشتر در آغوشش بمانم... اشک، لبخندم را نشوید. خودم را از آغوشش جدا می‌کنم. رو برمی‌گردانم و بغض را قورت می‌دهم. جعبه شیرینی را از دستش می‌گیرم و روی میز می‌گذارم. در جعبه را باز می‌کنم :

-وای... اینجارو ببین !

سرم را بالا می آورم و بوسه ی محکمی روی گونه اش می‌گذارم :

-دستت درد نکنه آقای مهربونم! خیلی هوس کرده بودم .

جای رژ برگونه اش می ماند. می خندد و نوک بینی ام را می‌بوسد :

-چه عجب تو، یه چیزی هوس کردی !

زبانم را با شیطنت در می آورم :

-اما من همیشه هوس ماهان دارم!

می‌خندد. خم می شود و میان گردن و شانه ام را می‌بوسد و موهایم را می‌بوید، عمیق...

-مثل این که تهدیدم رو جدی گرفتیا !

اخم ناشی از تعجب، میان ابروهایم می نشیند :

-چه تهدیدی؟

چشمان عسلی اش از شیطنت برق می زند :

-که اگر به خودت نرسی، سرت هوو میارم.

می خندم و لب را تر می‌کنم :

-گفتی دیر میای؟

کلافه دست به پشت گردنش می‌کشد:

-فعلا که امر، امر یه نیم وجبیه!

سرم را کج می کنم :

-مرسی که زود اومدی! دلمون خیلی تنگت بود پسربداخلاقم .

لبخند می زند و لپم را می کشد :

-منم... می رم یه دوش بگیرم، سریع میام.

دستم به سمت دکمه های پیراهن مشکی اش می‌رود. دو و سومی را باز می‌کنم :

-چرا پیراهن پوشیدی؟

-گفتم که با یه شرکت قرار کاری داشتم .

آهانی زیرلب می گویم و دکمه هایش را باز می کنم :

-پس تا تو بری دوش بگیری، من برات یه قهوه خوشمزه، با شیرینی میارم که خستگیت بپره! باشه؟

لبخند میزند و پیشانی ام را می‌بوسد :

-این قدر خودت رو خسته نکن !

می خندم و فاصله می‌گیرم :

-زود برگردیا! اینجا یه نفر حسابی... دلتنگ آغوشته !

می خندد و سر تکان می دهد :

-تو کی این قدر زبون درآوردی!؟

چشمانم را درشت می کنم و لبم را گاز می‌گیرم :

-خیلی وقته !

بالاخره دل می کنم و دل می‌کند. می رود به سمت حمامی و من نفسم را رها می‌کنم. قهوه را آماده می‌کنم و به همراه شیرینی روی میز می‌گذارم. امروز با تمام بدی‌هایش گذشت. با عزمی داخل رفتم که فکر می‌کردم، راسخ است! اما نبود..

با انجام سونوگرافی و بچه ای که حتی درون مانیتور قابل تشخیص نبود، دلم ضعف رفت. باغ گل درونش رویید.

اندازه ی یک نخود بود. به سختی توانستم، ببینمش. یاد حرف ماهان افتادم. جوجه در جوجه!

وقتی دیدمش، منصرف شدم. نمی دانم چه داشت که دلم را زیر و رو کرد .

با این که از واکنش ماهان می ترسیدم اما ...

من تصمیمم را گرفته بودم. به خودم، به ماهان و کوچولویمان فرصت

دادم. می‌خواستم نگهش دارم. شیرینی را بالذت می خورم. ماهان از اتاق بیرون می آید و بوی شامپو و صابون را همراه خودش می آورد. با حوله ی کوچک روی موهایش می کشد و خودش را کنارم روی کاناپه می اندازد. خم می شود و فنجان قهوه را از روی میز برمی دارد. جرعه ای می نوشد و رو به من می کند :

-زیاد منتظرتون نذاشتم که؟

انگشتان خامه ای ام را با دستمال پاک می کنم :

-نه جناب... ولی من نتونستم صبر کنم و شیرینیم رو خوردم!

با چنگال قسمت کوچکی از شیرینی اش جدا می‌کند و سرش را تکان می‌دهد :

-عادیه !

لبخند می زنم. با توصیه هایی که دکتر کرد، حال تهوع ام کمتر شده بود .

-راستی... حالت تهوعت خوب شد؟ دیشب با دستشویی کنترات بسته بودی!

سرم را از زیر بازویش رد می کنم و سرم را به سینه اش می چسبانم :

-بد نیستم... خوب هم نیستم !

می خندد و انگشتانش میان موهایم می لغزاند :

-اشکالی نداره... هورمونیه! درست میشه.

حرکت قلبم کند شده. به سختی می تپد. خم می شوم تا قهوه را بردارم که ماهان جلویم را می‌گیرد. فنجان قهوه را از دستم جدا می‌کند و بلند می‌شود :

-نمی دونی قهوه برات خوب نیست، جوجه؟

به سمت آشپزخانه می‌رود. گردن می‌چرخانم و با تعجب می‌گویم :

-چرا خوب نیست؟

سوالم، بی جواب می ماند. فنجان قهوه را درون طرف شویی خالی می کند و بسته شیر را از یخچال بیرون می‌آورد. حرکاتش را می بلعم. به سناریو ام فکر می‌کنم. به واکنشش ...

صدای کوبش قلبم را به قفسه ی سینه ام می شنوم .

جنینم شاد و مشتاق است... می خواهد هرچه زودتر، پدرش از وجودش خبردار شوو.

ماهان لیوان شیر را به دست می دهد و با نشستن روی کاناپه، دوباره مرا در آغوش می کشد. جرعه ای از شیر می نوشم .

قلبم از هیجان روی پایش بند نیست ...

-ماهانم؟

بینی اش را به سرم تکیه می دهم :

-جانم؟

خودم را بالا می کشم و بوسه ای به لب هایش میزنم:

-باید یه چیز خیلی مهم رو بهت بگم!

می خندد و دور می‌شود. خداکند بازهم به شوخی نگیرد !

می خواهم دهان باز کنم که قبل از من می‌گوید :

-تو نمی دونی قهوه برای بچه‌مون بده؟

نفسم بند می‌رود. نمی دانم کجا می رود و کجا گم می شود. فقط می دانم که می‌رود !

سرش را تکان می دهد و چشمکی می‌زند :

-حالا بچه‌م دختره یا پسر!؟

چشمانم از شدت تعجب گشاد می‌شوند ...

می ترسم که گوشه ی پلک های پاره شود!

-تو... از کجا فهمیدی؟

نزدیک می‌شود. گوشه لبم را می بوسد و می خندد :

-تو خواب بهم وحی شد !

دلم می‌گیرد. می‌دانست و هیچ چیز نگفته بود؟ می‌دانست و گذاشت، این همه عذاب بکشم؟

عقب می روم و با بغض می‌گویم :

-ماهان... جدی میگم !

نگاهش نرم می‌شود. نوازشگر. از همان نگاه های کم یاب و پرازاحساسش...

-حالا چرا گریه می‌کنی؟

آن قدر از دستش دلگیر و دلخورم که حتی نگاهش غم را از دلم نمی راند.

-تو می‌دونستی و با این حال می‌گفتی که بچه نمی‌خوام!؟

انگشت سبابه اش روی گونه ام حرکت می‌کند :

-بهم نگفتی؟ من حق نداشتم بدونم؟

صورتم را از دستش دور می کنم. از دستش حسابی شاکی ام .

قلبم از او حساب می‌خواهد. من نخواهم، قلبم می‌خواهد !

-تو می دونستی و سکوت کردی!؟

چشمانم می سوزد. دیگر تحمل حمل وزن این همه اشک را ندارد .

از چشمانم سرازیر می شود. دستش را به سمت صورتم می آورد. می خواهد اشک را بگیرد که عقب میروم و دستش را پس می زنم :

-می دونستی ممکن بود، من امروز برم بچه رو سقط کنم! چون تو گفته بودی، بچه نمی خوای! آمادگیش رو نداری!

تازه می فهمم چه گفته ام! آتش در چشمان ماهان زبانه می‌کشد. دیگر نمی فهمم چه می گویم، چون اگر می‌فهمیدم چنین چیزی نمی‌گفتم.

می خواهم بلند شوم که مچم را می‌گیرد و مانعم می‌شود :

_چه سقطی؟ چی میگی؟

قلبم برای بارهزارم مچاله می شود. خدایا می شود، کمک کنی؟

هق می‌زنم :

-وقتی که تو می‌گفتی من بچه نمی‌خوام... من باید چیکار می‌کردم؟

عسلی هایش می‌لرزند. وحشتناک شده اند. نفسش را عمیق بیرون می‌دهد و دست به صورتش می‌کشد. نزدیک که می آید، خودم را به کاناپه می‌چسبانم. منتظر فریاد و مواخذه‌ش هستم اما...

اشک هایم را پاک می‌کند. پلک هایم را می‌بوسد و سر و شانه هایم را نوازش می‌کند :

-تو اصلا به من چیزی گفتی؟ فقط گفتی اقدام کنیم... مگه من رمالم که بدونم، چی تو ذهن تو هست !

آرام می‌شوم. دیگر نمی لرزم. آتش روشن در جنگل سینه ام، خاموش می شود. موهایم را از صورتم کنار میزند:

-من از کجا می‌دونستم وقتی این حرف رو میزنی، واقعا داری یه جوجه رو حمل می‌کنی؟

وجوم پر می‌شود از آرامشی بی نهایت. برای بلوغ رابطه‌مان! برای بزرگ شدن هردویمان و بخشیدن اشتباهای هم! براساس پیش بینی من، ماهان باید عصبانی می‌شد اما نشد! منطقی برخورد کرد و اگر من همان دختربچه بودم، باید هرجور شده... فرار می‌کردم اما نکردم....

نگاهش می کنم. با دهانی نیم باز .

-یعنی تو می خوایش؟

می‌خندد و انگشت سبابه اش را میان لب های از هم باز شده ام می کشد :

_مگه می شه بچه ی خودم رو نخوام. مگه آدم چقدر می تونه پست باشه که رگ و خون، خودش رو نخواد! دنیارو هم پاش میدم! چطوری می‌تونم بچه ای که از خون و جون یه فنچ دلبر رو نخوام؟

انگار روح تازه‌ای به بدنم بخشیدند. انگار هزار بار احیا شدم و هزار درخت در وجودم رویید. همه‌ی وجودم نفسی راحت می‌کشد. آرام سرم را نزدیک سینه اش می‌کنم و سرم را به سینه اش تکیه می دهم.

بندبند وجودم در خلسه ی آرامش فرو می رود و آرامش را حس می کنم .

ماموریت با موفقیت انجام شد!

-چرا هیچی نگفتی پس...؟

چشمانش را ریز می‌کند و تکانی به گردنش می‌دهد :

-می‌خواستم ببینم چقدر سرتقی! تا کی می‌خوای قایم کنی....

دست زیر پلک هایم می‌کشم و در چشمانش نگاه می‌کنم :

-تو از کجا فهمیدی؟

نگاهش روی تک‌تک اجزای صورتم می دوود:

-امروز صبح بیبی چک رو توی سطل آشغال دستشویی دیدم .

پس خیلی وقت نبود که می داند....

کز می کنم و نگاهش می کنم :

-از دستم ناراحتی؟

چشمانم را روی می فشارد و سرش را بالا و پایین می کند :

_خیلی! اون قدر که دوست دارم خفه‌ت کنم اما نمی‌کنم... اول به خاطر فندوق توی شکمت، دوم به خاطر خودت...

دستم را دور شکمش حلقه می‌کنم، بوسه ای به پیشانی ام می‌زند :

-از این به بعد ماموریتم سخت‌تر شده. علاوه بر یه جوجه، باید مراقب دومی هم باشم .

می خندم و زیر چانه اش را می بوسم :

-شام نداریما پسربداخلاقم! بچه‌ت مثل خودت کم تحمله... طاقت هیچ بویی رو نداره !

چشمانش را می بندد و موهایم را نوازش می‌کند :

-دریا؟

-جون دریا؟

لبش را روی سرم می‌گذارد :

-من... اذیتت می کنم!؟

این چه سوالی بود دیگر!؟ دیوانه شده؟

با تعجب سرم را بالا می آورم و با چشمانی گشاد شده، می‌گویم :

-معلومه که نه! این چه سوالیه دیگه؟

سمت راست گونه‌اش را می بوسم. سمت چپ را هم ...

لبخند می زنم و پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه می‌دهم :

-اذیتم نمی‌کنی... فقط به زندگی وابسته‌م می‌کنی!

عشق ماهان، متفاوت است. عاری از زبان ریختن های الکی و دروغ. ماهان خودش است. عشقش خاص است. محبتش خاص است و شاید چون این ها متعلق به ماهان است، خاص است !

چانه ام را می‌گیرد و نرم و لطیف نگاهم می‌کند :

-ممکنه تو این سه ماه، باعث آزارت شده باشم. ممکنه اون زندگی که می خواستی رو نداشتی... اما درستش می‌کنم! جبران می‌کنم .

لبخند می‌زنم و پشت سرش را نوازش می‌کنم:

-چه جبرانی؟ من چهار سال با تو زندگی کردم... هرروز به شوق دیدنت بلند شدم !

صورتم را می‌بوسد:

-مرسی... بابت همه چی!

به پایش می‌کوبد :

-بیا اینجا، ببینم!

آرام خودم را به پاهایش منتقل می کنم که نوک بینی ام را می بوسد :

-تو بهتر از هرکس دیگه ای از گذشته ی من خبری داری! می دونی هرغلطی که بگی کردم.. اما تو اولین نفری بودی که این قدر پاک و بی

چشم داشت دوستم داشتی! اولین نفری بودی که با تموم وجودت بهم محبت می‌کردی و با همه ی بدی هام می‌ساختی... شاید اینارو تا زنده بودن بابا نمی‌دیدم. کور بودم اما وقتی بابا مرد، متوجه احساسی شدم که تو دلم هست!

می خواهم از این حال و هوا بیرونش بیاورم. چشمانم را ریز می‌کنم :

-بله... از گذشته ی رنگارنگت خبر دارم !

می خندد و بوسه ای روی لب هایم می گذرد :

-الان فقط من یه جوجه دارم که یه جوجه ی دیگر رو حمل می‌کنه! چشم های منم به جز اونا، کسی رو نمی‌بینه...

لاله ی گوشش را نوازش می‌کنم :

-اما من همیشه به جز تو چشمم، هیچ کس رو ندید .

صورت و دستانم را می بوسد. در آغوشش فرو می روم و به آرامشی که سه ماهه معتادش شده‌ام، پناه می‌برم.

پیراهنم را روی پاهایم می‌کشم که ماهان می‌خندد :

-الآن از کی، داری چی رو قایم می‌کنی؟ جز من کسی این‌جا هست که روت نظر داشته باشه؟ منم که نظر داشته باشم حلاله !

جیغ کوتاهی می‌کشم :

-ماهان!

می‌خندد و آه پرسوزی میزکشد :

-دیدی آخر این گرگ گرسنه کار دستمون داد؟

می‌خندم و چشم می‌بندم. عطر خاص و همیشگی‌اش را در بینی‌ام می‌کشم و گوش می‌سپارم به نوای خوش آهنگ زندگی‌ام. ضربانی که باعث تپیدن قلب من هم شد.

-خیلی دوستت دارم !

لب هایش را به لاله‌ی گوشم می‌رساند:

-من بیشتر .

دیگر هیچ ترسی نداشتم. از خودم، از ماهان، مطمئن بودم می‌توانیم به خوبی به وظایفمان عمل کنیم. به اندازه‌ی کافی بالغ شده بودیم. دیگر هم را نمی‌رنجاندیم. ارزش هم را می‌دانستیم. ماهان مردی منطقق شده بود و من هم زنی که به خودم قول دادم، با همه ترس‌هایم دیگر چیزی را پنهان نکنم .

می‌خواهم ببخشم، همه را!

هرکه را بد کرده! پدرم را، گندم را.

مادرم مینا که جای خودش را دارد. همیشه درون قلبم است؛ اما می‌بخشم تا فرزندم، پدربزرگ و خاله داشته باشد. من هیچ وقت نمی‌گذارم، کودکم احساس تنهایی کند. من و ماهان، به کمک هم تمام تنهایی‌اش را پر می‌کنیم. زندگی همین است. خوبی‌ها می‌گذرد، تلخی‌ها هم می‌گذرد. چه روزهایی فکر می‌کردم، نمی‌گذرد و گذشت. چه

شب‌هایی که فکر نمی‌کردم، به صبح برسانم و رساندم .

هیچ ناامیدی ابدی نیست! می‌گذرد ...

ممکن است بعضی جاهای خالی هرگز پر نشود؛ اما این هم می‌گذرد...

جاهای خالی هم کم رنگ می‌شود و با دانه‌ای تازه پرمی‌شود...

زندگی گذر روزهاست.

چیزی نیست که نگذرد...

همه چیز چه سخت، چه آسان روزی تمام می‌شود و ما چه باشیم و چه نباشیم ...

زندگی ادامه دارد!

"این قافله عمر عجب می‌گذرد

دریاب دمی که با طرب می‌گذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد"

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IRمراجعه کنید.
آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@
آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com


98iA
www.98ia3.ir
rawpixel